هو

۱۲۱

دیوان

رئیس السّلسله و اب الطّائفه و سید الطّریقه القطب الازلی و العالم العلی ابن عبدالله

حضرت سید نورالدّین شاه نعمت الله ولی طاب ثراه

مقابله و جمع آوری نسخ به کوشش محمّد رسا

فهرست مطالب

هو
۱۲۱

مقدمه

رَئیس السّلسله و اَبُ الطّایفه و سید الطریقه، العالم العلی جناب سید شاه نعمت الله ولی. نام مبارکش سید نعمت الله فرزند عبدالله، به طوری که خود آن جناب نظماً فرموده است نسب جسمانی وی به بیست واسطه به حضرت رسول (ص) می‌رسدکه می‌فرماید:

نعمت اللّهم وز آل رسول　　محـــرم عارفـــان ربّـــانی
قـرة العـین مـیر عبداللـه　　مرشد وقـت و پـیر نـورانی
پــدر او محمّــد آن سـید　　که نبودش به هیچ رو ثانی
باز سلطان اولیـاء جهـان　　میر عبدالله است تـا دانـی

تا آخرکه فرماید:

بیستم جدّ من رسول خداست　　آشکار است نیست پنهانی

لقب مبارک وی سید نورالدّین و آباء گرامش در شهر حلب ساکن بوده‌اند، پدرش سید عبدالله از حلب به کیج و مکران آمد و پس از مدتی توقف در مکران با خوانین شبانکاره فارس وصلت نمود و به این سبب عزیمت کوه بنان کرمان کرده در آنجا متوقف شد. ولادت حضرت شاه نعمت الله درکوه بنان در سال هفتصد و سی و یک روی داده که منسوب به خود آن جناب است که فرموده تاریخ تولّد من ذال منقوط است. جنابش پس از تحصیل علوم ظاهری نزد عدّه‌ای از فضلا و علماء از قبیل شیخ شمس الدّین مکّی و سید جلال الدّین خوارزمی و قاضی عضدالدّین و شیخ رکن الدّین شیرازی و تکمیل فضایل صوری، طالب کمالات باطنی گردیده و به صحبت اولیاء الله روی آورده هر جا نشانی از بزرگی و شیخی می‌یافت بی‌درنگ به آن سو می‌شتافت و در وادی طلب مسافرتها نموده ریاضتها کشیده و رنج‌ها دیده است. حضرت شاه پس ازگردش ایران به مسافرت ممالک توران و دیار عرب پرداخت و به صحبت بسیاری از مشایخ عظام و عرفای والامقام عصر خود از قبیل سید اخلاطی در مصر و قطب الدّین رازی در مکّه و غیره رسیده. ولی از ملاقات و مصاحبت آنان چهرهٔ مقصود بر وی نمودار نگردید تا اینکه در مکّه معظمّه شرف حضور جناب شیخ عبدالله یافعی را دریافت و در خدمت وی مقصود را حاصل دید. آنگاه به امر آن جناب مدت هفت سال مشغول ریاضات و مجاهدات مختلفه گردید چنانکه گاهی به خدمت شبانی مأمور می‌شد تا مراتب سلوک را طی، و به ذروه کمال رسید و به دریافت اجازهٔ ارشاد و تلقین عباد مفتخرگردیده و به اشاره جناب شیخ عبدالله به وطن مألوف بازگردید. جنابش در مراجعت از مکّه از خطّه ماوراء النهر عزیمت ایران فرمود و در شهر سبز نزدیک سمرقند چندی توقف نمود و درکوههای آنجا اربعیناتی به پایان برد و در آن ولایت جمعی کثیر و جمّی غفیر دست ارادت به دامان حضرتش زده شرف توبه و تلقین یافتند. گویند عدّهٔ ارادتمندان وی در توران و خوارزم قرب

صدهزار نفر شدند از این رو بعضی از مفسدین و مغرضین از جمله امیرکلال بخاری که منسوب به سلسله نقشبندیه بود، به امیر تیمور پادشاه وقت عرضه داشت که جناب سید با این عدهٔ کثیرکه ارادتش می‌ورزند اگر داعیه کند مجال مقاومت نخواهد بود! امیر تیمور به ملاقات جناب شاه آمده عرض کرد: این ملک موطن شما نیست مناسب چنان است که به سمت دیگر عزیمت فرمائید. جناب شاه به مراقبه رفته سپس فرمود: می‌رویم ولی پس از خوردن نان و حلوای فوت امیرکلال! و همانطور هم شد زیرا هنگام حرکت از سمرقند نان و حلوای فوت امیرکلال را آوردند، حضرتش لقمه‌ای تناول فرموده و حرکت نمود. به هر حال جناب شاه از سمرقند به طرف مرو روانه و از آنجا به مشهد مقدّس حضرت رضا (ع) مشرّف گردید و یک اربعین در آنجا بسر آورده متوجّه هرات گردید و در آن بلد به پیروی از سنّت جدّ بزرگوارش صبیهٔ میر عماد الدّین حمزه حسینی را به حباله نکاح درآورد و پس از مدتی توقف از هرات متوجّه مولد خود کوه بنان گردیده در آنجا نزول اجلال کرد. درکوه بنان خداوند فرزند ارجمندش شاه خلیل الله را به وی عطا فرمود. پس از هفت سال توقف درکوه بنان به دیدن یزد میل کرد. به آن صوب مسافرت نمود، و در تفت یزد مقام کرد و طرح خانقاه و عمارتی آنجا ریخت و آسیائی و باغی احداث نموده پس از مدتی توقف در تفت عزیمت کرمان فرمود و ازکرمان روزی برای تفرج به سرآسیاب ماهان تشریف فرما شد، گویند پیر زالی سفره نانی وکاسهٔ ماستی از سر اخلاص حضور وی آورده استدعا نمود که وی در ماهان رحل اقامت افکند. آن جناب قبول فرموده ساکن ماهان گردید و تا آخر عمر ساکن همانجا بود.

سر سپردگان و راه یافتگان بر دست وی بیرون از شمار و مشایخ و بزرگانی که به درک صحبت وی رسیده و از برکات انفاس قدسیه اش بهره مندگردیده‌اند بسیار است که به نام عده‌ای در ذکر معاصرین وی اشاره می‌شود. تألیفات و رسالات علمی و عرفانی و ادبی حضرتش به فارسی و عربی بیش از سیصد رساله و تصنیف کوچک و بزرگ و دیوان اشعار شورانگیز و غزلیات شوق آمیزش بی‌نیاز از تعریف و توصیف است. در قصیده منسوب به آن حضرت که با مطلع قدرت کردگار می‌بینم شروع می‌شود بسیاری از وقایع و اخبار آینده در آن اشاره شده که مشهور و معروف است. حضرتش متجاوز از یکصد سال عمر یافت و هفتاد و چهار سال آن را مستقلاً بر مسند قطبیت و ارشاد عباد متّکی و به هدایت طالبان حقیقت اشتغال داشت. در سال هشتصد و سی و چهار خلافت و جانشینی خود را به فرزند ارجمندش سید برهان الدّین خلیل الله تفویض و وی را مأمور تربیت سالکان و مراقبت و حفاظت خانقاه و مریدان فرمود و خود رخت به عالم بقا کشید و در ماهان در مزار متبرّکی که الآن مطاف عارفان و درویشان است مدفون گردید رحمت الله علیه.

مشاهیر معاصرین آن جناب از مشایخ و بزرگان عرفا:

۱ میر سید علی همدانی؛
۲ خواجه اسحق ختلانی؛
۳ پیر جمال الدّین اردستانی؛
٤ شاه قاسم انوار؛
٥ شیخ صدر الدّین اردبیلی؛
٦ خواجه بهاء الدّین نقشبندی؛
۷ خواجه محمّد پارسا؛
۸ خواجه ابونصر پارسا؛

۹ مولانا نظام الدّین خاموشی؛
۱۰ جلال الدّین یوسف اوبهی؛
۱۱ خواجه علاء الدّین چشتی؛
۱۲ نورالدّین حافظ ابرو؛
۱۳ سید محمد نوربخش؛
۱٤ شیخ زین العابدین ابوبکر خوافی؛
۱۵ سید نظام الدّین محمود ملقب به داعی الله.

از علماء و فقهاء:

۱ ابوعبدالله شمس الدّین محمّدبن مکّی معروف به شیخ شهید اول؛
۲ شیخ رکن الدّین شیرازی؛
۳ سید جلال الدّین خوارزمی؛
٤ عبدالرّحمن بن رکن الدّین معروف به قاینی عضدالدّین؛
۵ سید علی بن محمد بن علی شهیر به میر سید شریف جرجانی؛
٦ خواجه افضل الدّین محمد صدر ترکه اصفهانی؛
۷ مشرّف الدّین اسمعیل بن ابی بکر شافعی مشهور به ابن الحرمین؛
۸ احمدبن محمد بن فهد حلّی مؤلف عدّة الدّاعی که از بزرگان فقهای شیعه است و در تصوّف او نیز شک و اختلافی نیست.

از سلاطین و امراء:

۱ امیر تیمور گورکانی و پسرش شاهرخ میرزا.

از شعرا و حکما:

۱ بابا سودائی ابیوردی؛
۲ شیخ شرف الدّین علی یزدی؛
۳ محمد شیرین مغربی؛
٤ شیخ ابواسحق معروف به شیخ اطعمه؛
۵ میر مختوم شیرازی شاعر.

چون به ذکر فرمایشات شورانگیز و کلمات حقایق آمیز آن حضرت با بودن تألیفات و رسائل وی که حاوی همه قسم مطالب و معارف و دقایق و نصایح است در اینجا احتیاج نیست و این مختصر گنجایش حتّی شمّه‌ای از افاضات عالیه و فراوان آن حضرت را ندارد، لذا از ورود در آن باب صرف نظر شده خواهندگان را به تألیفات دقیقه آن حضرت ارجاع می‌دهد و فقط به ذکر چندکرامت از وجود فایض الوجودش اکتفا می‌ورزد:

مشهورترین کرامت آن جناب که در همه تذکره هائی که شرح حال ایشان را نوشته، ذکر شده همان قضیه آن حضرت با امیر تیمور و ظهور مصداق گر جهان را خون بگیرد مال مال، کی خورد مرد خدا الاّ حلال که شرح آن چنین است که چون هجوم خلایق به ورود در سلک ارادتمندان حضرت شاه و ازدحام عام برای توبه و تلقین به حضورش به سمع امیر تیمور رسید، ازکثرت مریدان و رغبت مردمان و تشرّف حضور آن جناب ترسیده حضرتش را به هرات طلبید. وی حسب الامر سلطان عازم هرات شد و برای

مدّتی در آنجا رحل اقامت افکنده همواره به‌کار خویش که نشر علوم ظاهر و بسط و ظهورکمالات باطنی بود مشغول و در هدایت خلق کماکان سعی بلیغ مبذول می‌فرمود، چنانکه جمعی از امراء سلطان نیز بدائرهٔ ارادت آن حضرت وارد شدند و به مراسم خدمت قیام داشتند، و با اینکه خود سلطان هم غالباً حضورش شرفیاب و از برکات مصاحبت آن حضرت مستفیض می‌شد مع ذلک به سبب استغنائی که طبعاً آن حضرت در سلوک با سلطان ظاهر می‌فرمود غبارکدورتی بر خاطر سلطان نشسته بود، و ظاهراً همین غبارکدورت باعث شدکه امیر تیمور چنین سؤال معترضانه و در تعقیب آن چنان امتحان مغرضانه‌ای از حضرتش بنمایدکه روزی در هنگام مصاحبه با آن جناب عرض کردکه: با آنکه شما به ولایت معروف و به زهد و تقوی موصوف هستید چگونه است که می‌بینم با امرای دولت من و محتشمان اردو مصاحبت و مجالست و در اکل و شرب با آنها مشارکت می‌فرمائید و از لقمه‌های شبهه ناک بی‌پروا تناول می‌نمائید؟ آن حضرت در جواب تبسمی فرموده گفت:

گر بگیرد خون جهان را مال مال کی خورد مرد خدا الاّ حلال

البته این جواب وی را قانع نکرد و پسند خاطر وی نیفتاد بلکه ممّد اعتراض و مؤید بدبینی حتّی تکدّر خاطر وی گردید، از این رو در مقام امتحان آن حضرت برآمده و محرمانه به خوانسالار خود دستور دادکه فردا برّه‌ای به طریق ظلم و جور از مظلومی ناتوان گرفته به طبّاخ دهدکه از آن اقسام اطعمه ساخته موقع نهار بر سر سفره وی گذارد، و ضمناً از حضرت شاه استدعا نمودکه ناهار فردا را در مصاحبت وی صرف نمایند. خوانسالار به فرموده عمل نمود و از پیره زنی نحیف برّه‌ای به جبرگرفته به طبّاخ داد، وی نیز انواع اطعمه ساخته بر سفره سلطان گذارد، چون سلطان به اتّفاق حضرت شاه ولی به سفره نشستند، سلطان به تواضع تمام از هر قسم غذای مطبوخ از برّهٔ مزبور تقدیم حضرتش می‌نمود و وی بسم الله گفته میل می‌فرمود. پس از خاتمهٔ ناهار سلطان گفت این چه حالت است که می‌بینم، غذائی که می‌دانم بی‌شبهه حرام است بدون تأمّل میل فرمودید و حلال دانستید؟! آنگاه ماجرای برّه گرفتن از پیره زن را مشروحاً عرض کرد. آن حضرت فرمود بهتر است تحقیق و تفتیش بیشتری در این باب بفرمائیدکه شاید حکمتی در آن نهفته باشد. سلطان دستور داد پیره زال صاحب برّه را به مجلس حاضرکرده شرح قضیه را از وی سؤال نمود. پیره زال گفت:ای شاهِ جهان فرزندی دارم که به سرخس به جلاّب کشی رفته بود و مدتی از وی بی‌اطلاع بودم و اخبار اضطراب آمیز و وحشت خیز از وی می‌شنیدم، نذرکردم که اگر به سلامت باز آید برّه‌ای نیاز خدمت سید نعمت الله نمایم، روزگذشته پسرم به سلامت باز آمد، طبق نذر خود برّه‌ای به خدمت سید می‌بردم که غلامان سلطان آن را به عنف و جبر از من گرفته و به مطبخ شاهی آوردند و به زاری من اعتنائی نکردند. شاه از شنیدن این سخن شرمسار و منفعل شده از حضور مبارکش عذر خواهی نموده خواستار عفوگردید، آنگاه رخصت دادکه حضرتش به وطن مألوف مراجعت فرماید.

دیگر آنکه در مسافرت مصر با چند نفر از اصحاب به ملاقات میر سید حسین اخلاطی تشریف می‌برد، هنگامی که به قرب محل می‌رسند، میر حسین آگاه شده به ملازم خانقاه خود دستور می‌دهدکه جناب شاه و اصحاب را در صفّه‌ای که نزدیک خلوت وی است واردکنند و قبل از ورود طبقی نُقل آنجا جهت ایشان می‌فرستد. جناب شاه پس از ورود مختصر تأملی نموده می‌فرماید بهتر است به محلی دیگر برویم و از صفّه بیرون می‌روند، بلافاصله سقف فرو می‌ریزد و همه متعجب می‌شوند. سپس سید حسین از خلوت بیرون آمده در غرفه‌ای که مشرف به رود نیل بوده با جناب شاه ملاقات و خلوت می‌نماید. میر می‌گوید می‌خواهم از حالات شما بهره مند شوم. جناب شاه می‌فرماید ما نیز همین تقاضا را از شما

داریم. میر سید حسین از علوم غریبه مثل کیمیا و لیمیا و سیمیا رمزی بر ایشان ظاهرکرد و دریچه‌ای که به طرف رود بود گشود و آب رود را در نظر حضرت شاه به چندین قسم نمایش داد. حضرت شاه فرمود ما را از این قسم حالات نیست مدّعا و دعوی ما کیمیای فقر محمّدی است، و از خلوت بیرون تشریف آورده مراجعت می‌فرمایند، پس از قطع مسافتی حقّه‌ای سر بسته و مهمور به وسیله درویشی برای سید حسین می‌فرستند، چون سید حسین سر حقّه را می‌گشاید قدری پنبه و آتش در آن می‌بیند. متعجب شده، می‌گوید، افسوس که قدر صحبت نعمت الله را ندانستم. دیگر آنکه درویشی که حقّهٔ ارسالی را برای سید حسین می‌برده در راه به خاطرش رسیدکه کاش حضرت سید چند روزی در صحبت میر سید حسین توقف می‌فرمود که ما از عمل کیمیا بهره ور شده از فقر و فاقه خلاص می‌شدیم، چون به خدمت آن حضرت برگشت آن حضرت سنگ ریزه‌ای از زمین برداشته پیش وی انداخته، فرمود: این سنگ را نزد جواهر فروش برده قیمت آن تعیین کن و بازگرفته بیاور. چون آن درویش سنگ ریزه را به جواهری برد، جواهری پاره‌ای لعل دیدکه در عمر خود ندیده بود، آن را یکهزار درهم قیمت کرد، درویش سنگ را گرفته حضور حضرت شاه آورد و حضرت شاه امرکرد سنگ لعل شده را صلایه نموده شربتی بساختند و به هر درویش جرعه‌ای از آن چشانید. دیگر آنکه در مصر به مغازه‌ای وارد شدکه در آن مغازه مجذوبی مسکن داشت بابا حاج علی نام که همیشه در پیش او آتش بدون مدد خارج می‌سوخت و از او حالات غریبه بسیار سر می‌زد و خلق مصر اعتقاد عظیمی به او داشتند. آن حضرت پس از آنکه آن درویش را دریافت از خود غایب گردید، متوجّه حال او شد. چون از آن توجه باز آمد درویش مجذوب را در روی افتاده و آتش را خاکسترگردیده یافت. پس از زمانی درویش به هوش آمد. دست ارادت به دامن آن جناب زده در سلک ارادتمندان درآمده ملازم حضرت بود و پس از مرگ نزدیک ماهان مدفون گردید.

و نیز در نامه دانشوران آورده که حضرت در سفری که از یزد از راه بافق متوجه کوه بنان بود چون به منزل چاره قادر رسید کاروانی را دیدکه آنجا بار انداخته‌اند، هنگام حرکت کاروان عده‌ای قطّاع الطّریق که کمین گرفته بودند به میان قافله ریخته تمام اهل قافله را دست بسته انداختند. آنگاه متوجّه آن حضرت شدند تا وی را نیزگرفتارکنند وی به جانب ایشان نگاهی تند و نظری غضب آلود انداخت، حرکت از دست و پای دزدان رفته و دست و پای اهل قافله نیز باز شد. اهل قافله دزدان را دست بسته به حضور شاه آوردند، جنابش از روی عطوفت دزدان را نصیحت و ارشاد فرموده، از آن فعل قبیح توجّه داد و به گشودن دست آنان اشارت فرمود، و قافله به سلامت از آن منزل گذشتند.

در اول توقف آن حضرت در ماهان سلطان احمد شاه هندی که ارادت کامل به مشایخ و بزرگان طریقت داشت، صیت کمالات و آوازه کشف وکرامات حضرتش را شنیده، چند نفر از علماء و صلحا را با تحف و هدایای شاهانه حضور آن حضرت روانه و استدعای خیر و طلب همّت نمود. حضرت شاه آنها را مورد لطف و عنایت قرار داده و هنگام مراجعت آنها یکی از مریدان مقرّب خود موسوم به ملاّ قطب الدّین کرمانی را همراه آنها به دکن روانه کرده و با وی تاج سبز دوازده ترکی برای سلطان احمد مرحمت فرمود. در همان ایام احمد شاه در هندوستان با خصمی به نام فیروز شاه مشغول جنگ و جدال بوده و در خواب دیده بود که شخصی تاج دوازده ترکی به وی داده، گفت: این تاج شاهی است که بزرگی گوشه نشین و تاج بخش برای شما داده است. چند روزی از رؤیای احمد شاه نگذشته بود که ملاّ قطب الدّین به خدمت رسید، تا چشم سلطان به وی افتاد، فرمود: این همان شخصی است که در رؤیا تاجی برایم آورد! آنگاه با وی با محبت و احترام برخورد نمود. ملاّ قطب الدّین با اجازهٔ وی تاج مرحمتی

حضرت شاه ولی را از صندوق بیرون آورد تا به وی تقدیم کند، تا چشم شاه به تاج افتادگفت: عین همان تاجی است که در خواب به من هدیه شد، و آن را با احترام تمام بر سرگذاشت. پس از مدّتی مجدداً سلطان احمد شاه چند نفر از مقرّبان خود را حضور حضرت شاه ولی روانه نموده درخواست کرد که یکی از فرزندان خود را به هندوستان بفرستندکه وی از حضور شریفش فیض یاب و از زیارتش بهره مند باشد. حضرت شاه ولی چون فرزند ذکوری جز شاه خلیل الله نداشت و دوری آن جناب را تحمل نمی‌توانست، نوهٔ خود شاه نور الله فرزند شاه خلیل الله را روانه هند نمودکه احمد شاه وی را با استقبالی شایان و احترامی فراوان وارد دکن نموده و وی را مورد همه گونه عنایت و مکرمت قرار داده بر جمیع مشایخ طریقت و اشراف و اعیان دولت مقدّمش می‌داشت و به لقب ملک المشایخ ملقبش ساخت و بالاخره به دامادی خود سرافراز و صبیه مکرمه خود را به عقد زوجیت وی درآورد.

برای حضرتش کرامات فراوان دیگر درکتب و تذکره‌ها ذکر شده و روایت گردیده که ذکر همهٔ حالات حضرتش از حوصله وگنجایش این مختصر خارج است لذا به همین قدر اکتفا می‌کنیم و تیمناً سرودهٔ آن حضرت را حسن ختام این گفتار قرار مي‌دهیم:

دمبدم دم از ولاي مرتضي بايد زدن   دست دل بر دامن آل عبا بايد زدن
نقش حبّ خاندان بر لوح جان باید نگاشت   مُهر مهر حیدري بر دل چو ما بايد زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد با علي   گر نفس خواهي زدن با آشنا بايد زدن
رو به روي دوستان مرتضي بايد نهاد   مدّعي را تیغ غیرت بر قفا بايد زدن
لا فتي الّا علي لا سيف الّا ذوالفقار   این نفس را از سر صدق و صفا بايد زدن
در دو عالم چهارده معصوم را بايد گزید   پنج نوبت بر در دولتسرا بايد زدن
پیشوائي بايدت جستن ز اولاد رسول   پس قدم مردانه در راه خدا بايد زدن
از حسن اوصاف ذات کبریا بايد شنید   خیمهٔ خلق حسن بر کبریا بايد زدن
گر بلائي آید از عشق شهید کربلا   عاشقانه آن بلا را مرحبا بايد زدن
عابد و باقر چو صادق صادق از قول حقند   دم به مهر موسي از عین رضا بايد زدن
با تقيّ و با نقيّ و عسکري یکرنگ باش   تیغ کین بر خصم مهدي بي‌ریا بايد زدن
هر درختي کو ندارد میوهٔ حبّ علي   اصل و فرعش چون قلم سر تا به پا باید زدن
دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست   بعد از آن دم از وفاي مصطفي بايد زدن
سرخي روي موالي سکّهٔ نام علیست   بر رخ دنیا و دین چون پادشاه بايد زدن
بي ولاي آن ولي لاف از ولایت مي‌زني   لاف را بايد که داني از کجا بايد زدن
ما لوائي از ولاي آن ولي افراشتیم   طبل در زیر گلیم آخر چرا بايد زدن
بر در شهر ولایت خانه‌اي بايد گزید   خیمه در دار السّلام اولیاء بايد زدن
از زبان نعمت‌الله منقبت بايد شنید   بر کف نعلین سیّد بوسه‌ها بايد زدن

قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

از تتق کبریا صورت لطف خدا / بسته نقابی ز نور روی نموده بما
درهٔ بیضا بود صورت روحانیش / شاه معانی جهان هر دو جهانش گدا
در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد / مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا
برزخ جامع بود صورت جمع وجود / نورگرفته ز حق داده بعالم ضیا
معنی ام الکتاب نور محمد بود / اصل همه عین او عین همه عینها
بیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر / زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
نقطهٔ آخر خوشی شکل الف نقش بست / حکم قضا بی‌غلط لوح قدر بی‌خطا
دایرهٔ فرض کن جمله نقاطش ظهور / نقطهٔ اول بگیر نام کنش مبتدا
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل / حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
جامع این نشاتین صورت و معنی او / حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات / اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
اول اسم حروف ساخت مسمی باسم / یافت هویت ز او داد هدایت بما
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم / کرد تمیزی تمام شاه و همه انبیا
معنی اثبات کو با الف و لام الف / صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا
هاو دو لام و الف جمع کن و خوش بگو / ها طلب از چهار حرف طرح کنش آنسه تا
هرکه بلا در فتاد یافت بلائی عظیم / زودگذرکن زلا تا که نیابی بلا
جام حبابی بر آب هست درین بحر ما / ساقی ماما خودیم همدم ما عین ما
مخزن گنج اله کنج دل عارفست / در طلب گنج او در دل عارف درآ

نعمةوالله بهم کرد ظهوری تمام
آینه را پاک دار تا که نماید تو را

تا ز نور روی اوگشته منور آفتاب / نور چشم عالمست و خوب و درخور آفتاب
وصف اوگوید بجان شاه فلک در نیمروز / مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب
تا برآرد از دیار دشمنان دین دمار / می‌کشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
صور تا ماهست و معنی آفتاب و چشم ما / شب جمال ماه بیند روز خوش در آفتاب
پادشاه هفت اقلیمست و سلطان دوکون / تا که شد از جان غلام او چو قنبر آفتاب
هرکه از سر ازل نور ولایت دیدگفت / دیگران چون سایه اندو نور حیدر آفتاب
آفتاب از جسم و جان شد پاک او تا نور یافت / پادشاهی می‌کند در بحر و در بر آفتاب
گر نبودی نور معنی ولایت را ظهور / کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب
یوسف گل پیرهن برقع گشود و رخ نمود / چشم مردم نور دیدو شد منور آفتاب
نقطه اصل الف کان معنی عین علیست / در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب
تا نهاده روی خود بر خاک پای دلدلش / یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب

میزند خورشید تیغ قهر بر اعدای او — میفشاند بر سر یاران او زر آفتاب
رأی خورشید تابان خصم او خاشاک ره — کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب
با وجود خوان انعام علی مرتضی — قرص مه یک گرده ای خوان از محقر آفتاب
سایۀ لطف خدا و عالمی در سایه‌اش — نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب
سنبل زلف سیادت می‌نهد بر روی گل — خود که دیده در جهان زلف معنبر آفتاب
تا بزیر چشم این صاحب نظر یابد نظر — از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب
عین او از فیض اقدس فیض او روح القدس — عقل کل فرمان بر او بنده چاکر آفتاب
آستان بارگاه کبریایش بوسه داد — در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب
تا گرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار — گیردم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب

نعمت اللهم ز آل مصطفی دارم نسب
ذره ای از نور او می‌بین و بنگر آفتاب

از نور روی اوست که عالم منور است — حسنی چنین لطیف چه حاجت بزیور است
سلطان چار بالش و شش طاق و نه رواق — بر درگه رفیع جلالش چو چاکر است
زوج بتول باب امامین مرتضی — سردار اولیا و وصی پیمبر است
مسند نشین مجلس ملک ملائکه — در آرزوی مرتبه و جای قنبر است
هر ماه ماه نو بجهان مژده می‌دهد — یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است
اسکندر است بنده او از میان جان — چوبک زن درش بمثل صد چو قیصر است
گیسوگشاد و گشت معطر دماغ روح — رو را نمود و عالم از آنرو مصور است
چودش وجود داد بعالم از آن سبب — عالم بیمن جود و جودش منور است
خورشید لمعه ایست ز نور ولایتش — صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است
نزدیک ما خلیفه بر حق امام ماست — مجموع آسمان و زمینش مسخر است
مداح اهلبیت بنزدیک شرع و عقل — دنیا و آخرت همه او را میسر است
لعنت بدشمنان علی گر کنی رواست — میکن مگو که این سخنت بس مکرر است
گوئی که خارجی بود از دین مصطفی — خارج مگو که خارجی شوم کافر است
هر مؤمنی که لاف ولای علی زند — توقیع آن جناب بنامش مقرر است
یا دست جود او چه بود کان مختصر — با همتش محیط سرابی محقر است
او را بشر مخوان تو که سر خداست او — او دیگر است و حالت او نیز دیگر است
طبع لطیف ماست که بحریست بیکران — هر حرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است
هر بیت از این قصیده که گفتم بعشق دل — میخوانکه هر یکی ز یکی خوب و خوشتر است

سیدکه دوستدار رسولست و آل او
بر دشمنان دین محمد مظفر است

مرد مرد دانه شاه مردان است — در همه حال مرد مردان است
در ولایت ولی والی اوست — بر همه کاینات سلطان است
سید اولیا علی ولی — آنکه عالم تنست و او جان است

گرچه من جان عالمش گفتم / غلطی گفته‌ام که جانان است

بی ولای علی ولی نشوی / گر ترا صد هزار برهان است

ابن عم رسول یار خدا / آن خلیفه علی عمران است

یوسف مصر عالمش خوانم / شاه تبریز و میر او جان است

نه فلک با ستارگان شب و روز / گرددولت سراش گردان

دیگران گر خلاف اوکردند / لاجرم حالشان پریشان است

واجب است انقیاد او بر ما / خدمت ما بقدر امکان است

حسب و هم نسب بود بکمال / عمل و علم او فراوان است

مهر اوگنج و دل چوگنجینه / خانه بی‌گنج کج ویران است

بر درکبریای حضرت او / شاه عالم پناه دربان است

دوستی رسول و آل رسول / نزد مؤمن کمال ایمان است

باطنا شمس و ظاهرا ماه است / نور هر دو بخلق تابان است

رو رضای علی بدست آور / گر ترا اشتیاق رضوانست

یادگار محمد است وعلی

نعمت الله که میر مستان است

گر نه آب است اصل گوهر چیست / جوهرگوهر منور چیست

همه عالم چوگوهری دریاب / با توگفتم بدانکه گوهر چیست

نقطه در دور دایره بنمود / گرنه آب است این مدور چیست

خط فاصل میان ظلمت و نور / جز وجود مضاف دیگر چیست

گرنه می ساغر است و ساغر می / در حقیقت بگوکه ساغر چیست

نزد ما موج و بحر هر دو یکی است / بجز از آب عین مظهر چیست

جام گیتی نماست یعنی دل / بکف آور ببین که دلبر چیست

عالمی از وجود موجودند / کس نگوید وجود خود بر چیست

گر یکی را هزار بشماری / آن همه جز یکی مکرر چیست

گر بدانی حقیقت انسان / باز یابی که صدر مصدر چیست

نقش عالم خیال اوست ببین / ورنه معنی این مصور چیست

بمثل گر نمود حق جوئی / حلقهٔ سیم و خاتم زر چیست

لوح محفوظ را روان میخوان / تابدانی که اصل دفتر چیست

گرنه آب و حیات معرفت است / عین کوثر بگوکه کوثر چیست

بزم عشقست و عاشقان سرمست / به از این جنت ای برادر چیست

گر نگوئی که مصطفی حقست / بازوی ذوالفقار و حیدر چیست

نعمت الله مظهر عشق است

منکر او بغیرکافر چیست

عمر بی عشق میگذاری هیچ / حاصل از عمر خود چه داری هیچ

ماسوی الله طلب کنی شب و روز　　بعدم میروی چه آری هیچ

در دو عالم بجز یکی نبود　　این عددها که می شماری هیچ

دنیی وآخرت رها کردی　　آری آری چه میگذاری هیچ

یارکز جور یار بگریزد　　باشد آن یار هیچ وياری هیچ

در میانست یار ما با ما　　گر تو بیچاره درکناری هیچ

جان بجانان سپار و منت دار　　ور بمنت همی سپاری هیچ

در خماری و می نمی‌نوشی　　باز فرما که درچه کاری هیچ

همه عالم حقیقتاً مائیم　　نیست خود غیر ذات باری هیچ

خم می خوش خوشی بجوش آمد　　گر توانگور می فشاری هیچ

با سخن های میر ترکستان　　چه بود گفته بخاری هیچ

ما حریف محمدیم(ص) امشب　　گر تو با گل نه ای بخاری هیچ

نعمت الله راکنی انکار
منکر شاه و شهریاری هیچ

بنازم جان روح افزای سید　　بنازم صورت زیبای سید

همه اسرار او دارد کماهی　　بنازم آن دل دانای سید

توان دید آفتاب هر دو عالم　　بنور دیدهٔ دانای سید

سر افرازی کنی در دین و دنیا　　گرت در سر بود سودای سید

بنزد همت ما هفت دریا　　بود یک قطره از دریای سید

ز سید غیر سید من نجویم　　ندارم هیچکس بر جای سید

محمد سید و سادات عالم　　شدند از جان و دل مولای سید

برای ما نباشد هیچ مخفی　　اگر باشیم ما بر رای سید

شکر ریزی کنی در مصر معنی　　بصورت گر خوری حلوای سید

ز سر سینهٔ بی‌کینهٔ او　　شدم واقف من از ایمای سید

دم جان بخش از عیسی طلب کنی　　ز موسی جوید و بیضای سید

غلام سیدم از جان و از دل　　بخاک پای بی‌همتای سید

بفردا می‌دهد امروز وعده　　بنازم وعدهٔ فردای سید

دو چشم نعمت الله نور از او دید
که باشد روز و شب ماوای سید

خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد　　گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد

گر مومنی و صادق با ما شوی موافق　　کوری هر منافق صلوات بر محمد

در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته　　بر عرش خوش نوشته صلوات بر محمد

صلوات اگر بگوئی یابی هرآنچه جوئی　　گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد

ای نور دیدهٔ ما خوش مجلسی بیارا　　میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد

مانندگل شکفتیم و درّ لطیف سفتیم　　خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد

واللـه کـه دیـدهٔ مـن از نـور اوسـت روشـن | جـان منسـت و مـن تـن صـلوات بـر محمـد
گفتـیم بـا دل و جـان بـا عاشـقان کرمـان | شـادی روی یـاران صـلوات بـر محمـد
بـی‌شـک علـی ولی بـود پـروردهٔ نبـی بـود | شـاه همـه علـی بـود صـلوات بـر محمـد
گـویم دعـای سـید خـوانم ثنـای سـید | جـانم فـدای سـید صـلوات بـر محمـد

خوش گفت نعمت الله رمزی زلی مع‌الله
خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

در دو عـالم چـون یکـی دارنـدهٔ اشـیا بـود | هـر یکـی در ذات آن یکتـای بیهمتـا بـود
جنـبش دریـا اگـر چـه مـوج خواننـدش ولی | در حقیقـت مـوج دریـا عـین آن دریـا بـود
عقـل کـل موجـود گشـت اول بـامرکردگـار | نفس کـل زو گشت ظاهر ایـن سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید | اطلـس اسـت و ثابتـات و تحـت او اینهـا بـود
پـس ز نفـس و عقـل کـل آمـد هیـولا در وجود | همچـو نطفـه کـز وجـود آدم و حـوا بـود
چون ز حکمت نـه فلک جنبان شـد از امر اله | ایـن طبـایع زان سـبب افتـاده و برپـا بـود
آتشسـت و بـاد و آب و خـاک ای یـار عزیـز | فعلشـان صـفرا و خـون و بلغـم و سـودا بـود
طبـع آتـش گـرم و خشـک و بـاد آمـدگـرم‌تـر | همچـو صـفرا دانـد و خـون هـرکـه او دانـا بـود
آب سـرد و تـر بـودماننـد بلغـم بـیخلاف | خاک سر دو خشک و سودا همچو او اینجا بود
چـارده چیـز اسـت جسـم و جـان پـاک آدمـی | هشـت از سـفل اسـت و شـش از عـالم بـالا بـود
گوشت و خون و موی پیه از مادر آمد در وجود | اسـتخوان و پوسـت و پـی بـارک هـم از بابـا بـود
پنج حس و روح هر شش از جهات امر اوست | امـر او از قـدرتش بـالای هـر بـالا بـود
نطفـه چـون شـد در رحـم اول زحـل نـاظر شـود | تـا رسـد نوبـه مـه کامـل همـه اعضـا بـود
هفـت سر هنگنـد بـر بـام قلاعـش شش جهت | جملـه ناگویـا ولی ز ایشـان جهـان گویـا بـود
چـون زحـل پـس مشـتری مـریخ و آنگـه آفتـاب | بـاز زهـره بـا عطـارد مـاه خـوش سـیما بـود
هفـت رنـگ مختلـف زیـن هفـت گـردد آشـکار | لیـک از حکـم خداونـدی کـه او یکتـا بـود
هفـت سـلطانند و ایشـان راده و دو خلوتسـت | هـر یکـی در بـرج خـود کیخسـرو ودارا بـود
مهـر و مـه باشـند هـر دو نـیرین اعظمـین | دیـدهٔ افـلاک زایشـان روشـن و بینـا بـود
چـون بـبرج خـویش آینـد اینزمـان آنهفـت شـاه | آشـکارا گـردد آن مهـدی کـه هـادی مـا بـود
نحـس اکـبر دان زحـل پـس سعداکـبر مشـتری | بـاز مریخسـت نحـس اصـغر و حمـرا بـود
سـعد اکـبر آفتـاب اسـت در میـان کاینـات | مسـکنش فـردوس نورانیسـت دایـم تـا بـود
زهـره قـواد و عطـارد خواجـه دیـوان چـرخ | ماه رنـگ آمیز و راحـت بخش و روح افزا بود
سـی هـزار آلات درکارنـد و در هـر مظهـری | هشـت قـوت انـدر او بنهـاده تـا گویـا بـود
جاذبـه بـا مـا سـکه بـا هاضـمه پـس دافعـه | خادمـه باشـند ایـن هـر چـار در تنهـا بـود
غاذیـه بـا نامیـه بـا مولـده مخذومـه‌انـد | بـاز آن قـوت کـه او صـورتگر اعضـا بـود
هفـت اعضـای رئیسـه چـون رئیسـان دهنـد | صحت ایـن هفـت تـن در جنـت المـاوی بـود
اول ایشـان شـش اسـت و پـس دمـاغ آنگـاه دل | پـس جگـر باشـدکـه او قسـمت گـر اعضـا بـود
گردهـا میـدان و آنگـه دو سـتون ملـک تـن | گـرده همچـون مشـتری و زهـره‌ات طغـرا بـود

کدخدای ملک هفتم جانب چپ‌دان سپرز　　گه نشسته گاه خفته گه گهی بر پا بود
سر حمل میدان وگردن نور باشد بیگمان　　هر دو پایت ایبرا در فی المثل جوزا بود
سینه‌ات سرطان و سر میدان اسد ای شیردل　　رودهایت سنبله جزوی از این اجزا بود
ناف میزان دان و مزدی عقربست و قوس دان　　هر دو زانو جدی و ساقت دلو و حوتت پا بود
فی المثل یک دایره این شکل آدم فرض کن　　حق محیط و نقطه روح و دایره آشنا بود
یادگیر این نکته‌های نعمت الله یادگار
تا تو را امروز پند و مونس فردا بود

دل چو سلطان ملک جان گردد　　پادشاه همه جهان گردد
چون ز چونی رسد به بیچونی　　مالک ملک لامکان گردد
دل ز صورت چو رو بمعنی کرد　　بی‌نشانش همه نشان گردد
گرد برگرد نقطهٔ وحدت　　همچو پرگار خط کشان گردد
اول خویش را چو بشناسد　　مهدی آخر الزمان گردد
چون طلسمش شکسته شد بدرست　　گنج پنهان بر او عیان گردد
نقد دل قلب از آنش میخوانند　　که ملقب باین و آن گردد
گاه باشد مجاورکعبه　　گاه مست در مغان گردد
عرش اعظم دل است و آن دل ماست　　بدلیل این سخن بیان گردد
هرکه شد غرقه اندر این دریا　　قطره‌اش بحر بیکران گردد
چون ز هستی خود شود فانی　　باقی ملک جاودان گردد
هرکه دل را شناخت درد دو جهان　　فارغ از سود و از زیان گردد
لیس فی الدار غیره دیار　　این چنین کن اگر چنان گردد
سخن دل زگفتهٔ سید
مونس جان عاشقان گردد

هرچه مقصود تو است آن گردد　　هرچه گوئی چنین چنان گردد
آفتاب ارچه شب نهان گردد　　روز روشن چو شد عیان گردد
دارم امید آنکه هرگوشه　　مامن جمله مومنان گردد
هر فقیری توانگری یابد　　پیر از دولتش جوان گردد
همچو من رند مست کی یابد　　گرچه گرد جهان روان گردد
رد نگردد بهیچ رو هرگز　　هرکه مقبول مقبلان گردد
باش ایمن که ما رها نکنیم　　هرکه همراه عارفان گردد
هر معانی که خاطرت خواهد　　آن معانی بتو بیان گردد
یار ما دوستدار آل رسول　　سرور جمله عاشقان گردد
هرکه یابد خبر ز حال وجود　　واقف از حال همکنان گردد
نوبهار است منع نتوان کرد　　بلبل ارگرد گلستان گردد
همه کس دوستدار خود سازد　　فارغ از جمله دشمنان گردد

مستمکن نشسته با یاران — نه روان گرد این و آن گردد
عارفی کو بماده دل را — جان ما در پیش روان گردد

در جهان هرکه نعمت الله یافت
سرور جملهٔ جهان گردد

رند مستی که گرد ما گردد — گر گدائیست پادشا گردد
هرکه با جام می‌بود همدم — کی ز همدم دمی جدا گردد
خوش امینی بود که همچون ما — محرم رازکبریا گردد
بیقین هرکه خویش بشناسد — عارف حضرت خدا گردد
بیشکی جز یکی نخواهد دید — دیده گرگرد دو سرا گردد
هرکه با ما نشست در دریا — واقف از حال و ذوق ما گردد
بار اغیار بارها بکشد — از در یار هرکه وا گردد
درد دردش بنوش و خوش می‌باش — که تو را درد دل دوا گردد
بر در اوکسیکه یابد بار — بر در غیر اوکجا گرد
لذت ما بذوق دریابد — هرکه در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بود عصا چه کند — کور باشدکه با عصا گردد
هرکه گردد بگرد میخانه — بگذارش مدام تا گردد
عشق باقی و ما باو باقی — کی بقائی چنین فنا گردد
شود از غیر عشق بیگانه — آنکه با عشق آشنا گردد

هرکه را سیدش بود خواجه
بنده دیگری چرا گردد

رندان باده نوش که با جام همدمند — واقف ز سر عالم و از حال آدمند
حقند اگرچه خلق نمایند خلق را — بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند
دانندگان حضرت ذات و بذات او — آئینهٔ صفات خدا و اسم اعظمند
بیشند از ملایک و پیشند از همه — گرچه کمند در خود و از هر یکی کمند
ظاهر بهر مظاهر و باطن ز عقل و وهم — آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
مستان درد خواره و رندان دردمند — وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند
باقی لایزالی و فانی لم یزل — هستند و نیستند و سخن گوی وابکمند
معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان — از جام باز رسته و آسوده ازجمند
روح اللهاند در تن مردم چو جان روان — مرده کنند زنده چو عیسی مریمند
نوشند می ز جام غم انجام ما مدام — شادی روی ساقی و از خلق بی‌غمند
جمعند عاشقانه و با دوست روبرو — گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند
شمعند و روشنست که قایم ستاده‌اند — سروند دور نیست اگر در چمن چمند
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن — زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند
نقش نگین خاتم ختم رسالتند — نقد خزانه ملک و عین خاتمند

سلطان کاینات و غلامان سیدند
مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

نقطه ای در الف هویدا شد — الفی در حروف پیدا شد
ذات وحدت بخود ظهوری کرد — کثرتش از صفات و اسما شد
نقطه سه جمع شد الف گردید — ذات و فعل و صفت بیکجا شد
مه ز خورشید آشکارا گشت — الف از نقطه هم هویدا شد
از الف چون حروف باقی زاد — صورت و معنئی هویدا شد
نقطه‌ای در الف پدید آمد — وحدت وکثرت آشکارا شد
ماه جان است این الف بیقین — بیست و هشتش منازل اینها شد
عشق و معشوق و عاشق ای عارف — همچو موج و حباب و دریا شد
نظری کن که غیر یک شی نیست — گرچه اندر ظهور اشیا شد
لیس فی الدار غیره دیار — دیده ما بعین بینا شد
اول و آخر حروف بگیر — تا بدانی ندا چرایا شد
ظاهر و باطن اول و آخر — اینهمه اسم یک مسما شد
علم یک نقطه‌ایست دریابش — داند آن هرکسی که از ما شد
نکته ای گفتمت در این معنی — صورت آن مرا چو حل واشد
الف واو و نون عیان گشتند — دو جهان زین سه حرف یکتا شد
نور و عقل و قلم که فرمودند — این رموزیست گفتهٔ ما شد
خال مشکین که بررخش پیداست — آدمش چون بدید شیدا شد

نطفه گویا بحرف شد لیکن
نعمت الله بنطق گویا شد

چو تو بما نرسیدی تور از ما چه خبر — ولی ندیده کسیرا ز اولیا چه خبر
مرو بخود بخود آتا خدای خود بینی — بیا بگوکه تو را از خود و خدا چه خبر
چو تو بعرش نرفتی چه دانی از معراج — چو تو خدای ندیدی ز مصطفی چه خبر
توئی که بر لب دریای جسم معتکفی — تو را ز حال کما هی جان ما چه خبر
بلای لا نکشیدی ز عشق بالایش — تو را ز قامت و بالای آن بلا چه خبر
تو را چو برگ و نوائی ز عشق حاصل نیست — تو را زبرگ و نواهای باصفا چه خبر
چه ازکدورت نفسی نکرده‌ای گذری — تو را ز صوفی صافی با صفاچه خبر
تو بستهٔ زر وزن گشته ای وکشته آن — تو را ز مردی مردان پارسا چه خبر
منم ز جام الست و می‌بلی سرمست — تو را چه نیست نصیبی از آن بلی چه خبر
تو در خماری و می خانه را نمیجوئی — تو را ز مستی مستان آن سرا چه خبر
هزار چشمه آب حیات در نظر است — تو راکه دیده نباشد ز چشمه‌ها چه خبر
برآ بدار فنا تا بقای ما بینی — فنا ندیده چو منصورت از بقا چه خبر
تو را چو درد دلی نیست ای برادر من — ز دردمندی رنجور بی‌دوا چه خبر

بکنج زاویهٔ عشق منزوی نشدی ‌ ‌ ‌ ز شوق سلطنت و ذوق انزوا چه خبر

چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی ‌ ‌ ‌ ز حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر

بشش جهات فرومانده ای به یک دو سه چیز ‌ ‌ ‌ تو را ز عالم بیحد و منتها چه خبر

چو تو بعشق نگشتی ز خویش بیگانه ‌ ‌ ‌ تو را ز دولت عشاق آشنا چه خبر

نرفته‌ای تو بشرق و نیامدی از غرب ‌ ‌ ‌ تو را ز عرش ورزحمن و استوا چه خبر

ز حال سید ما گر خبر نمیداری

عجب مدارگدا راز پادشا چه خبر

بیا ای مومن صادق بگو صلوات پیغمبر ‌ ‌ ‌ اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر

دل خود را منورکن جهانی پر ز عنبرکن ‌ ‌ ‌ دهان پر شهد و شکرکن بگو صلوات پیغمبر

اگر تو امت اوئی رضای او بجان جوئی ‌ ‌ ‌ چو ما شاید اگرگوئی بگو صلوات پیغمبر

خرد بویش بجان بوید ملک مهرش بدل جوید ‌ ‌ ‌ خدا صلوات اوگوید بگو صلوات پیغمبر

بعرش و فرش انس و جان دعای اوکنند از جان ‌ ‌ ‌ کریمانه تو درکرمان بگو صلوات پیغمبر

ز آتش گر امان خواهی حیات جاودان خواهی ‌ ‌ ‌ بهشت و حوریان خواهی بگو صلوات پیغمبر

بیا و بنده شه شو حریف نعمت الله شو

ز حال خویش اگه شو بگو صلوات پیغمبر

داد جارو بی به دستم آن نگار ‌ ‌ ‌ گفت کز دریا برانگیزان غبار

آب آتش گشت و جاروبم بسوخت ‌ ‌ ‌ گفت کز آتش تو جاروبی برآر

عقل جاروبت نگار آن پیرکار ‌ ‌ ‌ باطنت در یاوهستی چون غبار

آتش عشقش چو سوزد عقل را ‌ ‌ ‌ باز جاروبی ز عشق آید بکار

کردم از حیرت سجودی پیش او ‌ ‌ ‌ گفت بی‌ساجد سجودی خوش بیار

آه بی‌ساجد سجودی چون بود ‌ ‌ ‌ گفت بیچون باشد و بیچاره یار

عقل لای نافیه میدان همی ‌ ‌ ‌ عشق اثبات حق است ای یار یار

سجده بی‌ساجد ندانی چون بود ‌ ‌ ‌ یعنی بی‌هستی ساجد سجده آر

گردنک را پیش کردم گفتمش ‌ ‌ ‌ ساجدیرا سر ببر با ذوالفقار

تیغ تا او بیش زد سر پیش شد ‌ ‌ ‌ تا برست ازگردنم سر صد هزار

گردنم یعنی سر هستی بود ‌ ‌ ‌ تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار

چون سر هستی ببرید از بدن ‌ ‌ ‌ معرفت شد آشکارا صد هزار

ای مزاجت سرد کوطاس دلت ‌ ‌ ‌ تا درایـن گرمابه توگیری قرار

بگذر ازگلخن تو درگرما به رو ‌ ‌ ‌ جامه برکن بنگر آن نقش و نگار

گر فسرده نیستی برخیزگرم ‌ ‌ ‌ ترک صورت کن بمعنی کن گذار

طاس دل برکن ز تن حمام تن ‌ ‌ ‌ سوی باغ جان خرام ای باوقار

تا ببینی نقش‌های دل ربا ‌ ‌ ‌ تا به بینی رنگ‌های لاله‌زار

خاک و آب از عکس او رنگین شده ‌ ‌ ‌ جان بتازیده بترک و زنگبار

از حجب بیرون خرامد بی‌حجاب ‌ ‌ ‌ رونق گلزار و جان لاله‌زار

لالـــه‌زار و نقشـــهای بــــی‌حســـاب از تجلـــی باشـــد ای صـــاحب وقـــار
چیســت شــرق و غــرب انــدر لامکــان گلخـــن تاریـــک و حمـــامی نگـــار
شـــش جهـــت حمـــام و روزن لامکـــان بـــــر ســـــر روزن جمـــــال شـــــهریار
خلـــوت دل لامکانســـــت از یقـــــین روزنـــش جانســـت و جانـــان شـــهریار
گلخـــن تاریـــک نفـــس شـــوم تســـت چیســـت حمـــام ایـــن تـــن ناپایـــدار
مـــن چـــراغ هـــر ســـرم همچـــون فتیـــل جملـــه را انـــــدرگرفتـــه از شــــرار
شـــمعها بـــر مـــی‌شـــد از ســـرهای مـــن شـــرق و مغـــرب راگرفتـــه از قطـــار
چـــون گـــذرکـــردی از ایـــن و آن بعشـــق جامـــه درپـــوش از صـــــفاتش ذات‌وار
بـــاز چـــون همرنـــگ و بـــوی او شـــدی یـــار خـــود بینـــی نگـــار هـــر نگـــار
شـــب گذشـــت و قصـــه‌ام کوتـــه نشـــد ای شـــــب و روز از حـــــدیثش ذات‌وار
شـــاه شـــمس الـــدین تبریـــزی مـــرا مســـت مـــی دارد ز جـــام بـــی خمـــار

ســـید ملـــک وجـــودم لاجـــرم
آنچـــه پنهـــان بـــودکـــردم آشـــکار

حـــی و قیـــوم و قـــدیم لـــم یـــزل هـــــرکســــی را داده چیـــــزی از ازل
مالـــک ملـــک اســـت و مـــا مملـــوک او ملـــک او باشـــد همیشـــه بـــی‌خلـــل
بـــا جلالـــش عقـــل عاقـــل بـــی‌محـــال بـــا کمـــالش علـــم عـــالم در وحـــل
کـــــل شـــــیئی هالـــــک الا وجهـــــه خـــوش بخـــوان نـــص کـــلام لـــم یـــزل
چیســـت عـــالم بـــا وجـــود حضـــرتش ســـایه و خورشـــید باشـــد فـــی المثـــل
مشـــکل حـــال اســـت و حـــل مشـــکلات حـــل ایـــن مشـــکل نوشـــتم خـــوش بحـــل
عقـــــل اول علـــــت اولی بـــــود خـــــالق او حضـــــرت او بـــــی‌علـــــل
نـــــور او بینـــــد بنـــــور روی او دیـــده روشـــن کـــه باشـــد بـــی‌ســـبل
ایکـــه مـــی‌پرســـی محـــل اوکجاســـت از عطـــــای او محـــــل دارد محـــــل
هرکـــه جـــان داد و هـــوای او ســـتد نـــزد ابـــدالان بـــود نعـــم البـــدل
قابلیـــت بنـــده را از فـــیض اوســـت شـــد قبـــول حضـــرت اوزان قبـــل
از مفصـــــل یـــــافتم ســـــر قـــــدر خـــوانم از لـــوح قضـــا شـــر جمـــل
دولـــت جاویـــد از او در بندگیســـت ایـــن چنـــین فرمـــوده‌انـــد اهـــل دول
هـــرکـــه حـــق را مانـــد و باطـــل راگرفـــت همچـــو انعـــامی بـــود بـــل هـــم اضـــل

نعمـــت اللـــه زنـــده جاویـــد شـــد
از عطـــای او و فـــارغ از اجـــل

عیســـی گـــردون نشـــین تـــابع تـــو در ازل موســـی دریـــا شـــکاف امـــت تـــولم یـــزل
مهـــر منـــور نقـــاب از هـــوس روی تـــو بـــر رخ مـــه مـــی‌کشـــد نقـــش خیالـــت بحـــل
پـــیر خـــرد طفـــل وار آمـــده در مکتبـــت ســـر قـــدر در ضـــمیر لـــوح قضـــا در بغـــل
دیـــدهٔ اهـــل نظـــر روی تـــو بینـــد چـــو نـــور خـــوش بـــود آن نـــور چشـــم در نظـــر بـــی‌ســـبل
خـــاک کـــف پـــای تـــو تـــاج ســـر ســـروران درکـــه ایـــوان تـــو تکیـــه اهـــل دول

حـافظ گـنج الـه صـورت و معنـی تواسـت	تـا تـو رعایـت کنـی گـنج نیابـد خلـل
مرتبـه حضـرتت جمـع همـه مرتبـه	بـا تـو در ایـن مرتبـه نیسـت کسـی را محـل
یافـت تعـین بتـو صـورت اسـما تمـام	بـر رخ جـامع تـوئی علـت جملـه علـل
گـر ببهـایم کـنم نسـبت خصـمت رواسـت	زانکـه بهـایم بـود خصـم تـو بـل هـم اضـل
بـر سـر بـازار تـو نقـد سـر سـروران	هـیچ رواجـی نیافـت در هـم و سـیم و دغـل
سـر تجلـی چـه بـود آنکـه بموسـی نمـود	معنـی آن نـور تـو صـورت موسـی جبـل
آینـه کاینـات مظهـر تمثـال تـو اسـت	حسـن تـو در آینـه گشـته عیـان فـی المثـل
چیسـت کتـاب مبـین صـورت تفصـیل تـو	معنـی ام الکتـاب از تـو نوشـته جمـل
عـین تـو در عـین حـق اصـل همـه عینهـا	شـرع تـو هـم بـی‌نظیر دیـن تـو هـم بـی‌بـدل
گرچـه نـدارم عمـل هسـت امیـدم بتـو	یـک نظـر از لطـف تـو بـه زجهـانی عمـل
آنـدم جـان بخـش مـا زنـده کنـد مـرده را	دم ز مسـیحا زنـد شـعر مخـوان یـا غـزل

سـیدی عالمسـت بنـدگی جـد مـن
تـابع جـد خـودم در ملـل و در نحـل

درد دردش خـورده‌ام تـا صـاف درمـان یـافتم	دل ز جـان برداشـتم تـا وصـل جانـان یـافتم
کـار جمعـی شـد پریشـان در هـوای زلـف او	گرچـه مـن جمعیـت از زلـف پریشـان یـافتم
عارفانـه آمـدم از غیـب و در غیـب الغیـوب	جمـع و تفصـیل و جـود خویشـتن ز آن یـافتم
روح اعظـم عقـل او در دره بیضـا بـود	آدم معنـی و هـم لـوح قضـا زان یـافتم
مبـدء از غـیر سـبب مبـدع بقـدرت آفریـد	جملـه ام الکتـاب از لـوحش آسـان یـافتم
بعـد از آن در مکتـب الباعـث از لـوح قـدر	جمـع فرقـان خوانـدم و تفصـیل قـرآن یـافتم
عقـل کـل و نفـس کلیـه بهـم آمیختنـد	آدم و حـوا و ذریـات ایشـان یـافتم
طبع مـن چـون باطبعـت بعـد ایشـان میـل کـرد	کارسـاز ایـن و آن در مجلـس جـان یـافتم
اسـم البـاطن طبیعـت را نگـه دارد مـدام	لاجـرم در جملـه عـالم یـار یـاران یـافتم
رق منشـور هیـولا نقـش بسـتم در خیـال	آن محـل در صـورت زیبـای خوبـان یـافتم
اسـم الاخـر در او مسـتور و او مسـتور از او	یـافتم عنقـا ولی از خلـق پنهـان یـافتم
عنـبر و کـافور بـا هـم سـاخته جسـم خوشـی	اسـم الظـاهر در او بـا چارارکـان یـافتم
ان حکیم این جسـم را شـکلی مـدور داده اسـت	هـرکجـا شـکلی بـود شـکلش باینسـان یـافتم
بـاز دیـدم حقـه‌ایماننـدگـوئی زرنگـار	روز و شـب در گـرد همچـون چـرخ گـردان یـافتم
نقطـه و پرگـار دیـدم در سـماع عارفـان	در میـان اسـتاده شـیخ و خرقـه رقصـان یـافتم
بی‌ستاره یـک فلـک دیـدم کـه اطلـس خوانـده‌ام	حـاکمش اسـم محـیط اسـت و بفرمـان یـافتم
یـک فلـک دیـدم مرصـع در نشـیب او بـر او	یکهـزار و بیسـت و دوکوکـب درخشـان یـافتم
المحـیط ایـن عـرش را بـر فـرق اشـیاء داشـته	هر چه هست از جزو وکـل در تحت اوزان یـافتم
مقتـدر بـر وی نشسـته آن منـازل یافتـه	هـم بمغـرب هـم بمشـرق او خرامـان یـافتم
هفـت بابـا چـار مـادر بـا سـه فرزنـد عزیـز	درکنـار دایگـان شـادان و خنـدان یـافتم
چـرخ کیـوان مسـکن خـاص خلیـل اللـه بـود	رب تجلـی کـرده نـور او بکیـوان یـافتم

بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم   در سرابستان او موسی بن عمران یافتم
بر فراز مسند بهرام هارون دیده‌ام   اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم
هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف   از جمال آستانش نور سبحان یافتم
یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی   از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم
اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده‌ام   عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم
نور عالم دیده‌ام در آسمان این جهان   روشن از اسم مبین چون ماه تابان یافتم
الشکور ازکرسی حق خوانده‌ام بی‌اشتباه   ارض جنت دیدم و انعام و احسان یافتم
اسم القابض ز آتش جوی و محیی از هوا   تا بیابی همچو من زیرا کز ایشان یافتم
حی بجو از آب و بازا زخاک اسم الممیت   شش جهات این سرا از چار ارکان یافتم
در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز   عزت هر خواجه‌ای از آن عزیزان یافتم
اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات   المذل در شان مسکینان حیوان یافتم
جنیان را یافتم نازک ز اسم اللطیف   بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم
القوی داده ملایک را وجود از جود خود   از حضور این کریمان روح و ریحان یافتم
روشنست آئینه گیتی نما در چشم ما   اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم
گرد عالم گشتم وکردم تفرج سر بسر   رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم
از نبی و ازولی تا جان من دل زنده شد   محرم آن حضرتم اسرار سلطان یافتم
بازاز غربت بشهر خویشتن گشتم روان   شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم

یادگار نعمت الله است نیکو یاددار
زانکه من این مرتبه نیکو ز نیکان یافتم

قدرت کردگار می‌بینم   حالت روزگار می‌بینم
حکم امسال صورت دگر است   نه چو پیرار و پار می‌بینم
از نجوم این سخن نمی‌گویم   بلکه ازکردگار می‌بینم
غین در دال چون گذشت از سال   بوالعجب کار و بار می‌بینم
در خراسان و مصر و شام و عراق   فتنه وکارزار می‌بینم
گرد آئینه ضمیر جهان   گرد و زنگ و غبار می‌بینم
همه را حال می‌شود دیگر   گر یکی در هزار می‌بینم
ظلمت ظلم ظالمان دیار   غصهٔ درد یار می‌بینم
قصهٔ بس غریب می‌شنوم   بی حد و بی شمار می‌بینم
جنگ و آشوب و فتنه و بیداد   از یمین و یسار می‌بینم
غارت و قتل و لشکر بسیار   در میان وکنار می‌بینم
بنده را خواجه وش همی یابم   خواجه را بنده وار می‌بینم
بس فرومایگان بی‌حاصل   عامل و خواندگار می‌بینم
هرکه او پار یار بود امسال   خاطرش زیر بار می‌بینم
مذهب ودین ضعیف می‌یابم   مبتدع افتخار می‌بینم

سکه نو زنند بر رخ زر / در همش کم عیار می‌بینم
دوستان عزیز هر قومی / گشته غمخوار و خوار می‌بینم
هر یک از حاکمان هفت اقلیم / دیگری را دچار می‌بینم
نصب و عزل تبکچی و عمال / هر یکی را دوبار می‌بینم
ماه را رو سیاه می‌یابم / مهر را دل فکار می‌بینم
ترک و تاجیک را بهمدیگر / خصمی وگیر و دار می‌بینم
تاجر از دست دزد بیهمراه / مانده در رهگذار می‌بینم
مکرو تزویر و حیله در هر جا / از صغار وکبار می‌بینم
حال هندو خراب می‌یابم / جور ترک و تتار می‌بینم
بقعه خیر سخت گشته خراب / جای جمع شرار می‌بینم
بعض اشجار بوستان جهان / بی بهار و ثمار می‌بینم
اندکی امن اگر بود آن روز / در حدکوهسار می‌بینم
همدمی و قناعت وکنجی / حالیا اختیار می‌بینم
گرچه می‌بینم اینهمه غمها / شادئی غمگسار می‌بینم
غم مخور زانکه من در این تشویش / خرمی وصل یار می‌بینم
بعد امسال و چند سال دگر / عالمی چون نگار می‌بینم
چون زمستان پنجمین بگذشت / ششمش خوش بهار می‌بینم
نایب مهدی آشکار شود / بلکه من آشکار می‌بینم
پادشاهی تمام دانائی / سروری با وقار می‌بینم
هرکجا رو نهد بفضل اله / دشمنش خاک سار می‌بینم
بندگان جناب حضرت او / سر به سر تاجدار می‌بینم
تا چهل سال ای برادر من / دور آن شهریار می‌بینم
دور او چون شود تمام بکار / پسرش یادگار می‌بینم
پادشاه و امام هفت اقلیم / شاه عالی تبار می‌بینم
بعد از او خود امام خواهد بود / که جهان را مدار می‌بینم
میم و حامیم و دال می‌خوانم / نام آن نامدار می‌بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر / علم و حلمش شعار می‌بینم
دین و دنیا از او شود معمور / خلق از او بختیار می‌بینم
ید و بیضا که باد پاینده / باز با ذوالفقار می‌بینم
مهدی وقت و عیسی دوران / هر دو را شهسوار می‌بینم
گلشن شرع را همی بویم / گل دین را ببار می‌بینم
این جهان را چو مصر مینگرم / عدل او را حصار می‌بینم
هفت باشد وزیر سلطانم / همه راکامکار می‌بینم
عاصیان از امام معصومم / خجل و شرمسار می‌بینم
برکف دست ساقی وحدت / باده خوش گوار می‌بینم

غازی دوست دار دشمن کش — همدم و یار و غار می‌بینم
تیغ آهن دلان زنگ زده — کند و بی‌اعتبار می‌بینم
زینت شرع و رونق اسلام — هر یکی را دو بار می‌بینم
گرگ با میش شیر با آهو — در چرا برقرار می‌بینم
گنج کسری و نقد اسکندر — همه بر روی کار می‌بینم
ترک عیار مست می‌نگرم — خصم او در خمار می‌بینم

نعمت الله نشسته در کنجی
از همه برکنار می‌بینم

گفتیم خدای هر دو عالم — گفتیم محمد وعلی هم
گفتیم نبوت و ولایت — در ظاهر و باطنند باهم
آن بر همه انبیاست سید — وین بر همه اولیاست مقدم
آن صورت اسم اعظم حق — وین معنی خاص اسم اعظم
واو ار طلبی طلب کن از نون — وز واو الف بجوی فافهم
در اول و آخرش نظر کن — تا دریا بی تو سر خاتم
چشمی که نه روشنست از وی — آن دیده مباد خالی از نم
شهباز علی است نیک دریاب — هم دانه روح و دام آدم
بی‌مهر محمد و علی کس — یک لحظه ز غم مباد خرم
باشد علم علی بدستم — زان هست ولایتم مسلم
در جام جهان نمای عینش — عینی است که آن بعین بینم
بر یرلغ ما نشان آل است — ما دل شادیم و خصم در غم
او ساقی حوض کوثر و ما — نوشیم زلال او دمادم
بی‌حضرت او بهشت باقی — جامی باشد ولیک بی‌جم
بی‌چاره رزم اوست رستم — خوانندهٔ بزم اوست حاتم
دستش باشارت سر تیغ — افکنده ز دوش دست ارقم
کم باد محب آل مروان — هر چند کمند کمتر ازکم
رو تابع آل مصطفی باش — نی تابع شمر و ابن ملجم
مائیم ز عزتش معزز — مائیم بدولتش مکرم
بر عرش زدیم سنجش خویش — بر بسته ز زلف خویش پرچم
ای نور دو چشم نعمت الله — وی مرد موالی معظم
در دیده ما تو را مقام است — بنشین جاوید خیر مقدم

در عین علی نگاه میکن
می‌بین تو عیان جمله عالم

عاشقانه گر بیابی جام جم — همدم او باش چون مادم بدم
جام جم شادی جم یکدم بنوش — دم بدم دردم بدم در دم بدم

کرد عیسی مرده را زنده بدم   آن دم ما بود آن دم از قدم
از دم عیسی اگر یابی دمی   دمبدم در دم بدم دردم بدم
گر دمی با همدمی باشی بهم   لذتی یابی ز همدم دمبدم
بشنو آن دم را غنیمت میشمار   دمبدم دردم بدم دردم بدم
دمبدم دم می‌زنند رند از ندم   تا چرا همدم نشد با جام جم
تو غنیمت دان دمی گر یافتی   دمبدم دردم بدم دردم بدم
تا کی آخر از وجود و از عدم   وز خیالات محال بیش وکم
این و آن بگذار و میگو دمبدم   دمبدم دردم بدم در دمبدم
بی نوایانیم در ملک عدم   وز نوای بی‌نوائی محتشم
همدم جامیم و با ساقی حریف   دمبدم در دم بدم در دم بدم
رو فنا شو از وجود و از عدم   تا حجاب تو نماند بیش وکم
با موحدگر دمی همدم شوی   دمبدم دردم بدم دردم بدم
ماضی و مستقبل ای صاحب کرم   ازکرم بگذار ایشان را بهم
حالیا با حال خوش یک دم برآ   دم بدم در دم بدم در دم بدم
یکدمی گر بار یابی در حرم   باش محرم تا که باشی محترم
گر دمی محرم شوی با محرمی   دمبدم در دم بدم در دم بدم
نعمت الله است در عالم علم   واقفست او از حدوث و از قدم
دمبدم گوید که ای همدم بگو   دمبدم در دم بدم در دم بدم
همدم جامیم و با همدم بهم   این چنین همدم که دیده دمبدم

یار همدم گرد می‌یابی چو ما
دمبدم در دم بدم در دم بدم

سالها در سفر بسر گشتیم   عاشقانه ببحر و برگشتیم
تا ببینیم نور دیده خود   پای تا سر همه نظرگشتیم
گرد برگرد نقطه وحدت   همچو پرگار پی سپرگشتیم
عاشق و مست و لاابالی وار   در پی دوست دربدرگشتیم
ظاهر و باطن جهان دیدیم   معنی خاص هر صورگشتیم
بیخبر طالبی همی بودیم   تا که از خویش باخبرگشتیم
یار ما بود عین ما بیقین   ما بدین معرفت سمرگشتیم
او شکر بود و جان من چون گل   ما بهم همچو گلشکرگشتیم
آفتاب جمال او دیدیم   باز تابنده چون قمرگشتیم
کشتگان بلای غم بودیم   زنده و شادمان دگرگشتیم
پا نهادیم بر سر کونین   در همه حال معتبرگشتیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم   و اصل مخزن گهرگشتیم

نعمت الله را عیان دیدیم

عین توحید را بصر گشتیم

در راه خدا بسی دویدیم | تا باز بخدمتش رسیدیم
در هر برجی چو شاه بازی | پروازکنان روان پریدیم
رفتیم بسوی می فروشان | جام می از این و آن چشیدیم
درگلشن عشق طوف کردیم | چون سرو بهر چمن چمیدیم
ازکثرت خلق باز رستیم | وز نقش خیال در رهیدیم
جانان بلسان ما سخن گفت | ما نیز بسمع او شنیدیم
در آینهٔ وجود اعیان | جز نور جمال او ندیدیم
از هشت بهشت و نه فلک هم | بگذشته بعشق او رسیدیم
چون جذبه او رسید ما نیز | خطی بخودی خودکشیدیم
از هستی خود چو نیست گشتیم | فارغ چو یزید و با یزیدیم
مستیم و مدام همدم جام | در ذوق همیشه بر مزیدیم
از تربیت جمیع اشیاء | خود را بکمال پروریدیم
آن اسم که عین آن مسماست | دانیم چو آن بجان گزیدیم

معشوق خودیم و عشاق خود
هم سید خویش و هم عبیدیم

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن | دست دل در دامن آل عبا باید زدن
نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت | مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن
دم مزن با هرکه او بیگانه باشد از علی | گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
روبروی دوستان مرتضی باید نهاد | مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لافتی الا علی لاسیف الی ذوالفقار | این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن
در دو عالم چارده معصوم را بایدگزید | پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن
پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول | پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
گر بلائی آید از عشق شهیدکربلا | عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوه حب علی | اصل و فرعش چون قلم سر تا بپا باید زدن
دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست | بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن
سرخی روی موالی سکه نام علی است | بر رخ دنیا دین چون پادشا باید زدن
بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی | لاف را بایدکه دانی ازکجا باید زدن
مالوائی از ولای آن ولی افراشتیم | طبل در زیرگلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانه‌ای بایدگزید | خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید
برکف نعلین سید بوسه‌ها باید زدن

ای دل ار عاشقی بیا از جان | دلبر از جان بجو ز جان جانان
حکمت این حکیم را بنگر | که در آن میشود خرد حیران

یکزمان خلوت خوشی سازد   لحظه ای خانه ای کند ویران
گاه خندان کند لب غنچه   گه گهی بلبلی کند گریان
عقل درکارخانه حکمت   بمثل دلقکی است سرگردان
نقش بندی دمی کند بخیال   عقل گوید سخن ولی بگمان
بحقیقت نکو نمیداند   که چرا آمد این کجا شد آن
ذوق مستی مجو ز مخموران   لذت می طلب کن از مستان
بشنو از عارفان حضرت او   تا معانی بیان کنند ایشان
آفتاب وجود در دور است   سایه‌اش گه چنین وگاه چنان
نسخه گنج نامه گر جوئی   هفت هیکل بگیر از او میخوان
شد سراب از ظهور ما سر آب   در سرابی که دیده آب روان
یک سخن در عبادت من و تو   گاه فرقان بود گهی قرآن
موج و بحر و حباب و جو بر ما   عین آبند و قطره و عمان
می و جامست و صورت و معنی   آن یکی جسم نام و این یک جان
لطف و قهرش ز روی ذات یکیست   آن یکی ذات و آن صفت میدان
خواجه و بنده هر دو دل شادند   کافر ازکفر و مؤمن از ایمان
زر طلب کن ز خاتم و خلخال   تا شود مشکلات تو آسان
گر بیابی توکنج ویرانی   گنج آن را بجو در آن ویران
صفت او بذات او پیدا   ذات او از صفات او پنهان
چشم ما شد بنور او روشن   عین او دیده‌ایم در اعیان
ساغر ما حباب بود شکست   می و جامست نزد ما یکسان
مظهری هست در ظهور گدا   مظهری نیست حضرت سلطان
در هر آئینه که بنماید   بنماینده روشنش رندان
او یکی آینه فراوان است   اعتباریست آینه‌ای جان
انبیا اولیا بحکم خدا   عالم عالمند در دو جهان

حال سید بذوق دریابد
هرکه عارف شود بکشف و بیان

نقش رویش خیال تا بسته   این چنین کس خیال نا بسته
جلوه داده جمال معنی را   صورتی در خیال ما بسته
رو نموده ربوده دل از ما   زلف بگشوده و قبا بسته
آفتابی که دیده بسته نقاب   یا که مه برقع از حیا بسته
بند روبند بسته و عشقش   عقل را دست بر قفا بسته
در میانست وخلق از او بکنار   نور چشم است و دیده‌ها بسته
هندوی زلف او بعیاری   چین گرفته ره خطا بسته
جای خود کرده در سراچه چشم   پرده بر دیده از هوا بسته

آمده مست و جام می بردست — های هوئی درین سرا بسته

بخدا عهد بسته‌ام بخدا — نشکنم عهد با خدا بسته

ساقیا درمبند و بگشا در — نبود در بر آشنا بسته

این کرم بین که پادشه کمری — بر میان من گدا بسته

عشق او بسته هرکسی بکسی
نعمت الله بعشق وا بسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی — جمالی لایزال من صفاتی

مسما واحد اسما کثیر — وفی تلوین اسمائی ثباتی

وجودی کالقدح روحی کراخی — فخذ منی قدح واشرب حیاتی

و عقلی کالاب نفسی کامی — ابی ابنی وامی کالبناتی

وصالی را حتی فی کل حال — فراقی عن ظهوری نازعاتی

و فی ملک البقا ملکی قدیم — و لوکان تجلی فی جهاتی

کلامی نازل من فوق عرشی — علی لوح الوجود الکایناتی

وجود فی وجود فی وجودی — وکون الجامع منی مرآتی

لوجهی باعث الایجاد خلقی — و ذوقی من ظهوری حاصلاتی

حیاتی دایم روحی من الله — و مستغن حیاتی عن مماتی

واکلی دایم من رزق ربی — و رزاقی قسیم المقسماتی

و قلبی عرش اسراری بامری — و مجموع الملایک حاملاتی

و تقریری من التوحید شرک — و طاعاتی علی عن سیئاتی

وجودی شاهدی عندی بجودی — کلامی ناطق عن معجزاتی

و نطقی قاصر عن وصف ذوقی — و عقلی عاجز من وارداتی

عذابی راحتی دائی دوائی — و حلی فی طریقی مشکلاتی

کتاب الکون حرف من حروفی — و تعبیر الروایة من رواتی

و روحی مظهر الارواح کله — و جسمی مظهر الایات آتی

و عینی ناظر فی کل وجه — و نفسی عاشق بالزاکیاتی

ضمیری خالص من غیر حق — و قلبی سالم من خالصاتی

و بیتی جنتی حوری حواری — و لکن لا الیها التفاتی

و لوکان سوی الله فی ضمیری — لکان مونسی لاتی مناتی

بکاسات و طاسات شرابی — متی یشرب شراب من فراتی

زلالی عند عطشان شرابی — و ساقی صالح من مالحاتی

کلیمی خلع نعلین بامری — و طرح العالم من واجباتی

و لیس الدار الا غیر نوری — ولا فی البیت الا خیراتی

رسول جاء من عندی الی — بارسال الرسالة مرسلاتی

و هذاالقول من اقوال جدی — و صلوات علیه من صلواتی

صفات الله فی وجهی و جلی
و اسمی نعمت الله کیف ذاتی

حبیبی سیدی یا ذالمعالی — سوالله عند شمسی کالظلالی
خیالی نقش بسته عالمش نام — نمودی در خیالی آن جمالی
و عینی ناظر من کل وجه — و قلبی حاضر فی کل حالی
می صافست و خوش جامی مصفی — فخذ منی القدح و اشرب زلالی
رایت الله فی مرآت کونی — بعین الله هذا من کمالی
و شمس الروح نور من ظهوری — و بدر الکون عندی کالهلالی
سوی الله چیست ایصوفی صافی — خیال فی خیال فی خیالی
وجودی جز وجود حق مطلق — ظلال فی ظلال فی ظلالی
غلام و بندگی سید ما — کمال فی کمال فی کمالی

چو سید نعمت الله رند و مستی
محال فی محال فی محالی

آن امیرالمؤمنین یعنی علی — و ان امام المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لافتی — نور رب العالمین یعنی علی
شاه مردان پادشاه ملک و دین — سرور خلد برین یعنی علی
نام او روح الامین از بهر نام — می‌نویسد بر جبین یعنی علی
گر امامی بایدت معصوم پاک — می‌طلب شاهی چنین یعنی علی
گر محمد بود ختم انبیاء — هست بر خاتم نگین یعنی علی
استعانت خواهد از درگاه او — خدمت روح الامین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان — مصطفی را جانشین یعنی علی
فتح و نصرت داشت در روز غزا — بریسار و بر یمین یعنی علی
عین اول دیده‌ام در عین او — نور چشم خورده بین یعنی علی
پیشوائی گرگزینی ای عزیز — این چنین شاهی گزین یعنی علی
مخزن اسماء اسرار الله — نفس خیر المرسلین یعنی علی
بود با سر نبوت روز و شب — رازدار و هم قرین یعنی علی
دین و دنیارونقی دارد که هست — کارساز آن و این یعنی علی
این نصیحت بشنو از من یاددار — دائما میگو همین یعنی علی
ناز دارم بر جمیع اولیا — ز آن ولی نازنین یعنی علی
صورتش در طاوها میخوانکه هست — معنیش دریا و سین یعنی علی
دست برده از ید و بیضا بزور — معجزه در آستین یعنی علی
معنی علم لدنی بی خلاف — عالم علم مبین یعنی علی
نعمت الله خوشه‌چین خرمنش — دلنو از خوشه چین یعنی علی

در ولایت اولین اولیا

اولین و آخرین یعنی علی

جام گیتی نما علی ولی   معنی انبیا علی ولی

در ولایت ولی والا قدر   سرور اولیا علی ولی

ابن عم رسول و دامادش   هست سر خدا علی ولی

بستان و سه نان گرفته همه   ملکت دو سرا علی ولی

مخزن گنج کنت کنزاً اوست   محرم کبریا علی ولی

حضرت مصطفی رسول خدا   خدمت مرتضی علی ولی

هر که در عشق او شود کشته   دهدش خونبها علی ولی

کی گدا از درش رود محروم   چون بود پادشاه علی ولی

هر کسی را امام و راهبریست   رهبر جان ما علی ولی

گر نهی سر بپای فرزندش   دست گیرد ترا علی ولی

نور چشم محققان جهان   دیده بی عطا علی ولی

غم نباشد ز خویش و بیگانه   گر بود آشنا علی ولی

مس قلب ار بری بحضرت او   کندش کیمیا علی ولی

نعمت الله فقیر حضرت اوست

شاه ملک غنا علی ولی

هر که دارد با علی یکموشکی   نزد شیر حق بود چون موشکی

کی تواند با علی کردن مصاف   خارجی گر لشگرش باشد لکی

هفت دریا با محیط علم او   نزد ما باشد ز بسیار اندکی

منکر آل عبا دانی که کیست   جاهلی یابد تباری مردکی

ذوالفقارش کرد دشمن را دونیم   این یکی نیمی و آن یک نیمکی

آفتاب آسمان لافتی   سایه لطف الهی بی شکی

عالم ملک ولایت مرتضی   بنده او خدمت جانی یکی

شاهباز آشیان لامکان   با همای همت او مرغکی

باشکوه کوس او روز نبرد   خود چه باشد نام کوس و طبلکی

مصطفی و مرتضی را دوست دار   صورتاً هستند دو در معنی یکی

نعمت الله دوستی اهل بیت

جای داده در دل خود نیککی

گر در این بحر آشنا یابی   عین ما را بعین ما یابی

دردمندی اگر دوا جوئی   درد مینوش تا شفا یابی

گر وصال خدای خود طلبی   بگذر از خود که تا خدا یابی

نقد معنی که گنج صورت ماست   گر بجوئی ز بینوا یابی

از فنا بگذر و بقا را جو   که بقا را هم از فنا یابی

ذوق در عاشقی و قلاشی است   ذوق از زاهدی کجا یابی

همدم جام میشو ای عاشق — تا نصیبی ز ذوق دریابی
ای که گوئی که تا کیش جویم — جاودانش بجوی تا یابی
خویش گم کرده ای و میجوئی — خوش بود خویش را چو وایابی
عاشقانه بیا قدم در نه — یا کشندت بعشق یا یابی
خلعت عشق را بپوشی خوش — گر ز آل عبا عبا یابی
در غمش پایدار مردانه — که ز عشقش بسی غنا یابی
راحت جان مبتلا دانی — گر ز بالای او بلا یابی

تا که مقصود دو سرایابی
نعمت الله را بدست آور

استقبال و شرح قصیده ناصر خسرو قدس الله سره

خرد پیمانهٔ انصاف اگر یك بار بردارد — به پیماید هر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد
خرد عقل است و پیمانه قناعت نزد درویشان — برو مجمل مفصل کن خرد این زیر سر دارد
ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی — که او این عالم سفلی چرا بر خشك و تر دارد
عدم دریای ظلمانی بدن این عالم سفلی — حواس ظاهر و باطن به بحر و بر سفر دارد
چرا این زورق زرین همی دون ناموافق شد — گهی سیمین سلب پو شد گهی زرین سپر دارد
دلت آن زورق زرین مقلب گردد او هر دم — گهی در جسم و گه در جان ز خیر و شر خبر دارد
چرا خورشید نورانی که عالم زو «شود روشن» — گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد
بود خورشید نورانی چو علم و معرفت در تو — که او در صورت و معنی «به نفس و رب گذر» دارد
زمرد دیدهٔ افعی چگونه می بیالاید — عقیق و لعل رمانی چر اصل از حجر دارد
زمرد جوهر عقل است و افعی نفس اماره — ندید او گوهر آدم کجا خاك این گهر دارد
چرا چون مرد را ناگه پلنگ او را کند خسته — ز موشش می نگه دارند و این «حکمت چه در» دارد
تکبر چون پلنگی دان که خسته کرده جان او — حسد موش است چون نالید جان اندر سفر دارد
چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود در سر — چگونه سر برون آرد به علم شور و شر دارد
تکبر، چون به مغز اندر غضب، ماری شد اندر سر — زند او خلق عالم را ازین سورت بدر دارد
شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من — صدا از کوه چون آید چگونه نی‌شکر دارد
شجر چون روح حیوانی که دارد نطفهٔ کافور — صدا، چون او برون آید، ز لذت نی‌شکر دارد
که دارد آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن — و یا این ابر غران را که حمال مطر دارد
عرض سنگ است و آتش عشق و نفست خار و روحت گل — چو رحمت ابر حامل بنده از حق او مطر دارد
هزاران میو لونالون و گوناگون و رنگارنگ — نگوئی تا نهان او را که در شاخ شجر دارد
هزاران فعل در آدم ز لونالون و گوناگون — نهان در عقل و نفس او چو طبعش بارور دارد
که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بویش — که اندر شاخ چوب «خشك چندین بار و بر دارد»
ز قوت چون به فعل آید عمل‌های بنی‌آدم — به هر فعلی از آن قوت چه لذت بیشتر دارد
نگوئی «گاو بحری را چرا پیخال» شد عنبر — و یا در ناف آهو، مشك اذفر بی‌شمر دارد
بقر چون نفس لوامه ریاضت مشك و هم عنبر — چو آهو طبع دانایان ز دانش مشك تر دارد

نگوئی از کجا آرد همی دون کرم ابریشم
و یا اندر تك دریا صدف از چه درر دارد

چه باشد کرم؟ ضعف توتند او دایم ابریشم
صدف چون حرف و صوت اینجا ز عرفان «پردرره» دارد

از این آتش چه می‌جوید سمندر همچو پروانه
یکی چندین مقر دارد یکی چندین مفر دارد

چو آتش عشق معبودی سمندر عاشق فانی
بود عقل تو پروانه ز آتش او حذر دارد

نگوئی بیضه یك رنگ است و مرغان هر یکی رنگی
نوای هر یکی ینگی، دگر سان بال و پر دارد

بود آن بیضه ذات تو که رنگ اوست بی‌رنگی
تنزل در صفت هر یك دگر سان بال و پر دارد

نگوئی سنگ مغاطیس آهن چون کشد با خود
سرب الماس چون برد و این حکمت چه در دارد

هوس چون نفس مغناطیس حدید دل کشد با خود
سرب الماس چون حکمت از الماس جهلت اوگذر دارد

تفکر کن در این معنی تو در شاهین «و مرغابی»
گریزان «است این از آن و آن» بر این ظفر دارد

هوس چون مرغ شاهینت رباید مرغ روح از تن
گریزد آن از این شیطان «و این بر آن» ظفر دارد

عجایب تر از این دارم بگویم گر کنی باور
اگر رای تو در دریای حکمت آب و خور دارد

عجایب‌تر ازین چون است؟جواب این سئوال او!
هر انسانی که فرماید عجایب فخر و فر دارد

چرا شیر از نهیب مور ناگه در خروش آید
گریزد آن چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد

تو عشق حق چو شیری دان و حرصت همچو مورستان
گریزد شیر ازین معنی کز ایشان نیشتر دارد

اگر تو راست می‌گوئی که فعل مرد و زن باشد
چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد

تجلی کی مکرر شد که تا صورت بهم ماند
از آن شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد

آیا آنرا که «او زاد است» چرا مانند او نبود؟
پدر هرگز نمی‌خواهد که «خصم او پسر» دارد

دو کس کز مظهر یك اسم باشند ای عزیز من
بود دور و تسلسل این محالست کان مقر دارد

پدر هرگز نمی‌خواهد که او را دختری باشد
چرا حاصل «نگردد انکه اندر دل» پدر» دارد

خلاف اندر زمین باشد نه در تخم و ضمیر من
که هر دو جز یکی نبود که اصلش از پدر دارد

طبایع «چون بدانستی» سئوالم را جوابی گو
چرا ضدان یکدیگر مراد از یکدگر دارد

بصورت گر چه ضدان‌اند گریزان هر چهار از هم
بمعنی خود یکی باشد که استاد دگر دارد

اگر سازنده ایشان‌اند مر ترکیب عالم را
چرا هر چار «را باهم» که در الوان اثر دارد

طبایع «آلت حق است و» فاعل دست حق را دان
از آنش مختلف کردند که در الوان اثر دارد

تو نادانی نمی‌دانی که نادانی تو ای غافل
جهالت مر ترا «بر بود و» «جان اندر» سقر دارد

برو دانش «طلب می‌کن» اگر تو مرد دانائی
که از انسان بجز دانش اگر «دارد سقر» دارد

اگر نه در بن دندان بگو وی را خداوند است؟
بهر بابی که گرداند ز هر بابی خبر دارد

همه ذرات می‌داند که ایشان را خداوند است
همه در ذکر و تسبیح‌اند و حق ز ایشان خبر دارد

تو لنگی را بر هواری برون بردن همی خواهی
بیا این را جوابی گو که ناصر این زبر دارد

بود جهل و گمان لنگی که وا دارد ترا از حق
قدم در علم و دانش نه اگر چشمت بصر دارد

هوالاول هوالاخر هوالظاهر هوالباطن
منزه مالك الملکی که بی‌پایان حشر دارد

نه اول بود و نه آخر نه ظاهر بود و نه باطن
منزه ذات بیچونش که گوئی او حشر دارد

یکی‌دان و یکی او را نیاری هیچ هرگز شك
قدر را با قضا بندد قضا را با قدر دارد

یکی اندر یکی یك را چه شك باشد یکی در یك
قضا را با قدر امر شد اگر خواهد قدر دارد

خواص جملهٔ اشیا بصورت چون بدانستی
ضروری باشد این معنی که در صورت اثر دارد

مسما را اگر خواهی درآ در ملك انسانی که مظهر اوست اسما را همه بر وی نظر دارد
شنو از سید عزت باین این معما را جواب ناصر خسرو که سید این زبر دارد

تحقیق رباعی شیخ ابو سعید ابوالخیر علیه الرحمة و الغفران

یکبو سه سلیمان به لب آصف زد   حورا به نظارهٔ نگارم صف زد
در وقت وفات   یعنی حسنات
چون بحر محیط برکف ما کف زد   رضوان به تعجب کف خود برکف زد
از عین صفات   زان آب حیات
این لشکر پادشاه عالم صف زد   آن خال سیه بدان رخان مطرف زد
بیرون جهات   از هیأت ذات
در حال شریف خیمهٔ اشرف زد   ابدال ز بیم چنگ بر مصحف زد
از بهر ثبات   یعنی به صفات

آن کیست که سر مست به بازار بر آمد   آن جان جهان است
صد بار فرو رفت و دگر بار بر آمد   تا هست چنان است
خورشید در آئینهٔ مه کرد نگاهی   آن نور پدید است
در دور قمر آن مه انوار برآمد   بنگر که عیان است
سردار شد و هم سر و دستار بینداخت   در پای حریفان
رندی که چو منصور بر این دار برآمد   سردار جهان است
درکوی خرابات مغان خوش گذری کرد   آن شاهد سرمست
فریاد ز خمخانه و خمار برآمد   کاین کوی مغان است
در آینه بنمود جمال و چه جمالی   دیدیم به دیده
از بتکده‌ای آن بت عیار برآمد   جانم نگران است
عالم همه مستند ز یك خم شرابی   ما نیز چنانیم
اندك نشد آن باده و بسیار برآمد   ساقیش فلان است
این گفتهٔ مستانهٔ سید چو شنیدی   از ذوق بخوانش
نقدی است که از مخزن اسرار برآمد   آن گنج روان است

تا از سر زلف تو یکی تار برآمد   صد فتنه عیان شد
صد شور ز اسلام و ز کفار برآمد   غوغا به جهان شد
بر خاك زمین چونکه یکی جرعه فشاندند   از بادهٔ بیچون
از خاك زمین آن بت عیار برآمد   سر خیل بتان شد

مسجود ملایك شد و لشکرکش ارواح زان روح مقدس
شیطان ز حسد بر سر انکار برآمد مردود زمان شد
تا از ید بیضا بنمودی سر انگشت مه جامه بدرید
ترسا ز چلیپا و ز زنار برآمد در دین امان شد
یك غمزه نمودی به خلیل از تو در افتاد اندر دل آتش
گلزار بهشت از جگر نار برآمد آتش چو جنان شد
تا مهر جمال رخ خوب تو تجلی کرد از پس پرده
موسی ز پی دیدن دیدار برآمد بر طور روان شد
اسرار حقیقت نتوان گفت به اغیار کو چون به جهان شد
کز سرّ سرا پردۀ اسرار برآمد دل برد و نهان شد
اجزای ذرایر نبود ذرۀ خالی از پرتو آن نور
هر ذره کز آن پرتو انوار برآمد خورشید عیان شد
سید ز کف ساقی وحدت چو بنوشید جامی ز محبت
سر مست می عشق به بازار برآمد در عین عیان شد

پایان قصاید

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

هر چه گفتم عیان شود بخدا   پیر ما هم جوان شود بخدا
در میخانه را گشاد یقین   ساقی عاشقان شود بخدا
هر چه گفتم همه چنان گردید   هر چهگویم همان شود بخدا
از سر ذوق این سخن گفتم   بشنو از من که آن شود بخدا
آینه گیش چشك می آرم   نور آن رو عیان شود بخدا
باز علم بلیغ می خوانم   این معانی بیان شود بخدا
گوش کن گفته خوش سید   این چنین آن چنان شود بخدا

نعمت الله است دائم با خدا   نعمت از الله کی باشد جدا
در دل و دیده ندیدم جز یکی   گر چه گردیدم بسی در دو سرا
میل ساخل کی کند بحری چو شد   غرقه در دریای بی پایان ما
ما نوا از بینوائی یافتیم   گر نوا جوئی بجو از بینوا
از خدا بیگانه ای دیدیم نه   هرکه باشد هست با او آشنا
سروری خواهی برآ بردار عشق   کز سر دار فنا یابی بقا
سید سرمست اگر جوئی حریف   خیز مستانه به میخانه درآ

عارفی کو بود ز آل عبا   خواه گو خرقه پوش و خواه قبا
جان معنی طلب نه صورت تن   تن بی جان چه می کند دانا
باده می نوش و جام را می بین   تا تن و جان تو بود زیبا
گرچه حق ظاهر است کی بیند   دیدهٔ دردمند نابینا
احمق است آنکه ما و حق گوید   مرد عاشق نگوید این حاشا
یك وجود است و صدهزار صفت   به وجود است این دوئی یکتا
می وحدت زجام کثرت نوش   نیك دریاب این سخن جانا
ما و کعبه حکایتی است غریب   رند سرمست و جنت المأوا
بر در دیر تکیه گاه من است   گر مرا طالبی بیا آنجا
قطره و بحر و موج و جو ابند   هرچه خواهی بجو ولی از ما
نعمت الله را بدست آور   با خدا باش با خدا خدا

ما به عین تو دیده ایم ترا   وز همه برگزیده ایم ترا
عاشقانه یگانه در شب و روز   درکش خود کشیده ایم ترا
نور چشمی و در نظر داریم   ما به عین تو دیده ایم ترا

به وجود آفریده ای ما را　　به ظهور آورده ایم ترا
نعمت الله را فروخته ایم　　به بهایش خریده ایم ترا

رند مستی جو دمی با او برآ　　از در میخانهٔ ما خوش درآ
مجلس ما را غنیمت می شمر　　زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
جام می بستان و مستانه بنوش　　قول ما می گو سرودی می سرا
خوش خراباتی و خم می سبیل　　ما چنین مست و تو مخموری چرا
آب چشم ما روان بر روی ما است　　باز می گویند با هم ماجرا
ماه من امشب برآمد خوش خوشی　　تو بیا تا روز امشب خوش برآ
نعمت دنیی و عقبی آن تو　　نعمت الله از همه عالم مرا

ذوق اگر داری در این دریا درآ　　عاشقانه خوش بیا با ما برآ
گر بیابی گوشه میخانه ای　　کی کنی رغبت به ملك دو سرا
جملهٔ درها به تو بگشوده اند　　تو ز هر بابی که می خواهی درآ
جنت و حوری از آن زهدان　　جام دُرد دَرد خشق او مرا
همچو سید در خرابات مغان　　عاشقانه خوش سرودی می سرا

ظهور سلطنت عشق او است در دو سرا　　در ان سرا قدمی نه در آن سرا به سرآ
چو او است در دو سرا غیر او نمی بینم　　منم که از دل و جان عاشقم به هر دو سرا
جمال او است که در دو آینه نماند روی　　نظر به دیدهٔ ما کن به بین به شاه وگدا
مدام همدم جام شراب خوش باشد　　بیا و همدم ما شو دمی به ذوق بیا
دلم به گوشهٔ میخانه می کشد هر دم　　چنانکه خاطر زاهد به جنت المأوا
به سوی ما نظری کن به چشم ما بنگر　　که عین ما است کز او آبرو دهد ما را
به نور دیدهٔ سید کسی که او را دید　　به هر چه می نگرد نور او بود پیدا

خار بی کنگر چه کار آید مرا　　راه بی رهبر چه کار آید مرا
گر نباشد مرتضی با من رفیق　　خدمت قنبر چه کار آید مرا
عیسی مریم همی جویم به جان　　بندگی خر چه کار اید مرا
گر نه سر باشد فدای پای او　　دردسر بر سر چه کار آید مرا
خوشتر از مشك است بوی یار من　　مشك یا عنبر چه کار آید مرا
خم می دار مدام از حضرتش　　جام یا ساغر چه کار اید مرا
بندگی سیدم چون پیشوا است　　خدمت سنجر چه کار اید مرا

از ازل تا ابد خواند مرا　　یار من محروم کی ماند مرا

من به غیر او نکردم التفات / حضرت او نیك می داند مرا
عاقبت تاج سر شاهان شوم / گر به خاك راه بنشاند مرا
یك مس بی او نخواهم زد دگر / تا دمی از خویش بستاند مرا
رو بدان درگاه دارم روز و شب / از در خود یارکی راند مرا
تا ز من یابند مردم بهره ها / چون درخت میوه افشاند مرا
نعمت الله را نداند هیچ کس / در همه عالم خدا داند مرا

گر بیازارد مرا موری، نیازارم ورا
خود کجا آزار مردم ای عزیزان، من کجا
نزد ما زاری به از آزار، بی زاری مباش
تا نگیرد بر سر بزار، آزاری ترا
در طریقت هر چه فرمائی، بجان فرمان برم
ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
کفر باشد در طریق عاشقان، آزار دل
گر مسلمانی، چرا آزار می داری روا
در جهان بی خودی، من نعمت الله یافتم
گفت فنی شو، که یابی سید ملك بقا

هر شب چون ماه می‌بینیم ما / آفتابی می‌نماید مه لقا
چشم ما از نور او خوش روشن است / دیده‌ایم آئینهٔ گیتی نما
یك زمان با ما در این دریا نشین / عین ما می‌بین به عین ما چو ما
خواجه محبوبست و می‌گوئی محب / پادشاه است او و می‌خوانی گدا
از فنا و از بقا آسوده‌ایم / فارغیم از ابتدا و انتها
نعمت الله هیچ می‌دانی که کیست / یادگار انبیا و اولیا

مجلس خاص او است حضرت ما / الصلا هرکه عاشق است صلا
در خرابات خلوتی داریم / به از این در جهان که دارد جا
عاشق و مست و رند و او باشیم / زاهدی از کجا و ما ز کجا
مدتی شد که بیخودیم ز عشق / با خدائیم با خدا به خدا
ما بلا را بجان خریداریم / گر چه هستیم مبتلای بلا
دردمندیم و درد درمان است / خوشتر از درد دل‌کجا است دوا
جرعهٔ جان نعمت الله نوش / تا بیابی تو ذوق مستی ما

این حضور عاشقان است الصلا	صحبت صاحبدلان است الصلا
یار با ما در سماع معنوی است	گر نظر داری عیان است الصلا
در سماع عشق رقصانیم باز	این معانی را بیان است الصلا
حضرت مستان خاص الخاص ما است	مجلس آزاداگان است الصلا
هرکه را ذوقی است گو در نه قدم	جان سید در میان است الصلا

دل ما گشته است دلبر ما	گل ما بیحد است و شکر ما
ما همیشه میان گل شکریم	زان دل ما قوی است در بر ما
زهره باشد حوادث فلکی	گر بگردد به گرد لشکر ما
ما به پری پریم سوی فلك	ز انکه اصلی است اصل گوهر ما
نعمت الله نور دیدهٔ ما است	سایه‌اش کم مباد از سر ما

عالمی غرقند در سیلاب ما	تشنگان دانند قدر آب ما
آفتابی رو نماید روشن است	زاهدی از کجا و ما ز کجا
خوش خیالی می‌نماید روز و شب	با خدائیم با خدا به خدا
حکم میخانه بما بخشیده است	گر چه هستیم مبتلای بلا
نسبت ما با رسول الله بود	خوشتر از درد دل کجا است دوا
در خرابات مغان گر بگذری	تا بیابی تو ذوق مستی ما
بر در سید مقامی یافتیم	فصل فضل او بود در باب ما

صد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما	درد دردش نوش کن گر می‌بری فرمان ما
ما حیات جاودانی یافتیم از عشق او	همدم زنده‌دلان شو تا بدانی جان ما
خانه خالی کرده‌ایم و خوش نشسته بر درش	غیر او را نیست بارش در سرابستان ما
جان ما آئینه دار حضرت جانان بود	عشق او گنجی است در کنج دل ویران ما
غرق دریائیم و خوش خوش دست و پائی می‌زنیم	ذوق اگر داری درآ در بحر بی پایان ما
خون دل در جام دیده پیش مردم می‌نهیم	در خیال آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
نعمت دنیی و عقبی آن تو ای نازنین	ما از آن نعمت‌الله آن ما

رفت آن جانان ما از دست ما	از دریغا دلبر سر مست ما
او برفت و پای او نگشوده‌ایم	تا ابد زلفش بود پابست ما
ما همه جا نیکی او گفته‌ایم	او نخواهد آنچنان اشکست ما

چاره‌ای غیر رضا و صبر نیست　　این زمان چون تیر رفت از شست ما
در خیال او است جان ما مدام　　دل روان خواهد به او پیوست ما

چشم ما شد به نور او بینا　　نظری کن به نور او در ما
آب این چشمه میرود هر سو　　لاجرم سوبسو بود دریا
غرق بحریم و آب می‌جوئیم　　ما طلب‌کار او و او با ما
دردمندیم و دلخوشیم از آن　　درد عشق است و جان بودردا
ما خیالیم و در حقیقت او　　هو معنا و فانظروا معنا
نور معنی نموده در صورت　　گنج اسما نهاده در اشیا
نعمت الله از او شده موجود　　نور او هم به او بود پیدا

فقر ما خوش‌تر ز ملك پادشا　　ما و درویشی و درویشی ما
فقر سلطانی است، سلطانی است فقر　　پادشه درویش و درویش پادشا
بینوائی ما و ذوق نیستی　　باز پرس از عاشقان بینوا
عاشق و مستیم در کوی مغان　　دنیی و عقبی کجا و ما کجا
بیخودم من بیخودم من بیخودم　　با خدایم با خدایم با خدا
جام درد درد او درمان دل　　نوش کن جامی که تا یابی دوا
نعمت‌الله مست و می نوشد مدام　　در خرابت فنا جام بقا

قدمی نه در آ در این دریا　　عین ما جو به عین ما از ما
هرکه با ما نشست از ما شد　　بلکه گر قطره بود شد دریا
نظری کن حباب و آب نگر　　یك وجود است این و آن اسما
دیده عالم است از او روشن　　می‌نماید چو نور در اشیا
آینه صد هزار می‌بینم　　در همه روی او بود پیدا
ذوق ما را نهایتی نبود　　ابتدا نیست و انتها آنجا
شعر سید به ذوق می‌خوانش　　چه کنی قول بوعلی سینا

موج و دریا آب بادش نزد ما　　لاجرم باشد حجاب ما ز ما
ما زما جوید چو ما با ما بود　　هرکه او با بحر ما شد آشنا
هر چه باشد در حدوث و در قدم　　از خدا هرگز نمی‌باشد جدا
در عدم خوش خوش حضوری یافتیم　　در فنا داریم جاویدان بقا
نور روی او است در عالم عیان　　بنگر این آئینه نور خدا
جامع مجموع اسمای اله　　می‌نماید صورت و معنی بما
درد اگر داری دوا از خود بجو　　زانکه درد تو بود عین دوا

عقل اگر خواهی برو جای دگر
عشق اگر خواهی درآ در بزم ما
چون نوا از نعمت الله می‌برند
نعمت‌الله کی بماند بینوا

اگر آئی در این دریا بیابی آبروی ما
بیابی آبروی ما اگر آئی در این دریا
رها کن دی و هم فردا بیا امروز دریابش
بیا امروز دریابش رها کن دی و هم فردا
ندارم با کسی پروا بجز با ساقی مستان
بجز با ساقی مستان ندرام با کسی پروا
بود مجموعه اسما هر آن حرفی که می‌خوانم
هر آن حرفی که می‌خوانم بود مجموعه اسما
نماید در همه اشیا جمال بی‌مثال او
جمال بی‌مثال او نماید در همه اشیا
درآ در میکده تنها حریف نعمت‌الله شو
حریف نعمت‌الله شو درآ در میکده تنها
خبر دارم ز اوادنا بجان سید عالم
به جان سید عالم خبر دارم ز اوادنا

به هویت چو اوست با اسما
آن هویت طلب کن از اشیا
از هویت خبر اگر داری
به هویت خدا بود با ما
گر چه آب روان بود در جو
بخور آبی ولیکن از دریا
دامن خود بگیر و خوش بنشین
تا بکی می‌روی تو جا ز جا
با تو مقصود تو است هم خانه
در بدر میروی کجا و چرا
از خودی بگذر و خدا را جو
چند باشی مقید من و ما
همچو سید از این و آن بگذر
تا بیابی مراد هر دو سرا

جام گیتی نماست سید ما
جان و جانان ماست سید ما
دنیی و آخرت طفیل وینند
سید دو سرا است سید ما
سید ما محمد است بحق
که رسول خداست سید ما
خوش فقیری غنیست از عالم
هم غنی از غناست سید ما
مظهر اسم اعظمش خوانم
حضرت مصطفی است سید ما
فارغم از فنا بدولت او
شاهوار بقاست سید ما
سید عالمست سید ما
بر همه پادشاست سید ما
نقدگنجینهٔ حدوث و قدم
دارد و بینواست سید ما
راحت جان دردمندانست
درد دل را دواست سید ما
اولیا تابعند و او متبوع
سید انبیاست سید ما
نعمت الله نصیب از او دارد
والی اولیاست سید ما

نانوشته حرف میخوانیم ما
این کتاب نیک میدانیم ما
مخزن اسرار او ما یافتیم
نقد گنج ویرانیم ما

ما باو علم لدنی خوانده‌ایم | این چنین علمی نکو دانیم ما
دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم | دلبر خود جان جانانیم ما
درد درد عشق او نوشیده‌ایم | همدم این درد و درمانیم ما
خانه دل خلوت خالی اوست | غیر او در خانه کی دانیم ما

خوش حبابی پرکن از آب حیات
نعمت الله را بجو آنیم ما

مخزن گنج جمله اسماما | نور چشم تمام اشیا ما
غرق بحریم و آب میجوئیم | قطره و بحر وجود دریا ما
رند و مستیم و عاشق و معشوق | بهمه اسمها مسمی ما
مانه مائیم ما همه اوئیم | اثری چون نماند با ماما
جام گیتی نما نموده بما | دو جهان دیده‌ایم یکتاما
مه روشن بنور او باشند | تا نگوئی مگر که تنها ما

رو نهادیم بر در سید
بازگشتیم سوی ماوی ما

عشق تو بلا و مبتلا ما | پیوسته خوشیم در بلا ما
مستیم و مدام در خرابات | رندانه حریف اولیا ما
در بحر محیط غرق گشتیم | موجیم و حباب عین ماما
بیگانه نه‌ایم آشنائیم | با خویش شدیم آشنا ما
بر راه فنا قدم نهادیم | باقی مائیم از این فنا ما
چون مائی ما نماند با ما | مائیم شما و هم شما ما

از دولت بندگی سید
گشتیم قبول کبریا ما

روشن است از نور رویش دیدهٔ بینای ما | خلوت میخانهٔ عشق است دایم جای ما
آفتابی در ازل خوش سایه ای برما فکند | تا ابد روشن بود این روی مه سیمای ما
ذوق ما داری بیا با ما در این یادرآ | تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما
در سرما عشق زلفش دیگ سودا میپزد | بس سری در سر رودگر این بود سودای ما
از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده | جان فدای لطف آن یکتای بیهمتای ما
بلبل مستیم و درگلشن نوائی می‌زنیم | رونقی دیگرگرفت این گلشن غوغای ما

مجلس عشقست و رندان مست و سید در حضور
روضهٔ رضوان بود این جنت المأوای ما

روشنست از نور رویش دیده بینای ما | دره بیضا بود غواص این دریای ما
جملهٔ عالم وجودی یافته از جود او | خوش بود این خلقت او راست بر بالای ما
گردوای درد دل خواهی در این دریا نشین | تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما
جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده‌ایم | اسم اوگر بایدت اسمای او اسمای ما

عاشـــقان را نیســـت پـــروای دمـــی بـــا غـــیر او　　عـــاقلان را هـــم نباشـــد یـــک نفـــس پـــروای مـــا
ســـر نهـــاده بـــر در خلـــوت ســـرای حضـــرتش　　خـود که دارد در جهـان خوشتر از ایـن مـاوای مـا

در دل ســـید نگنجـــد غـــیر عشـــق حضـــرتش
حضـرت اوکـی نشـاند دیگـری بـر جـای مـا

در آمـــد ســـاقی و آورد جـــام مـــی بـــرای مـــا　　منـــور کـــرد نـــور او ســـرای کـــه ســـرای مـــا
همـه مـی هـای میخانـه بمـا انعـام فرمودنـد　　کـرم بنگـر کـه الطـافش چهـا کـرده بجـای مـا
خراباتست وماسرمست ساقی جام می‌بر دست　　حیـات جـاودان یـابی از آن آب و هـوای مـا
در میخانـــه بگشـــادند و داد عاشـــقان دادنـــد　　بحمدالله اجابـت شـد دعـای کدخـدای مـا
حریـــف دردمنـــدانیم و درد و درد مینوشـــیم　　بمـــاده دردی دردش کـــه آن باشـــد دوای مـــا
چه خوش ذوقیست ذوق ماکه عالم ذوق ازاویابند　　نـوای عـالمی بخشـد نـوای بـی‌نـوای مـا

گـــدای نعمـــت اللهـــیم ســـلطان همـــه عـــالم
بیـــا و پادشـــاهی کـــن ز انعـــام گـــدای مـــا

هرچــــه خواهـــد میکنـــد ســـلطان مـــا　　دل بـــرد جـــان بخشـــد آنجانـــان مـــا
دنیـــــی و عقبـــــی از آن و ایـــــن و آن　　مـــــا از آن او و اوهـــــم ز آن مـــــا
دردمنــــــدانیم و دردی مـــــی خـــــوریم　　درد درد دل بـــــود درمـــــان مـــــا
عقـــل کـــل حـــیران شـــده در عشـــق او　　خـــود چـــه شـــد ایـــن عقـــل ســـرگردان مـــا
هـــرکـــه آمـــد ســـوی مـــا بـــا مـــا نشســـت　　غرقـــه شـــد در بحـــر بـــی‌پایـــان مـــا
رنـــد ســـر مســـتی طلـــب از وی بجـــوی　　لـــذت رنـــدی ســـر مســـتان مـــا

بنـــدهٔ فرمـــان و فرمـــان مـــی‌دهـــیم
ســـید مـــا میـــبرد فرمـــان مـــا

شـــاه خـــودرائی اســـت ایـــن ســـلطان مـــا　　جـــان فـــدای او و او جانـــان مـــا
بـــا دلیـــل عقـــل عاشـــق را چـــه کـــار　　حـــال ذوق مـــا بـــود برهـــان مـــا
بحـــر مـــا را انتهـــائی هســـت نیســـت　　خـــوش درآ در بحـــر بـــی‌پایـــان مـــا
عشـــق اگـــر داری بمیخانـــه خـــرام　　ذوق مـــا میجـــو ز سرمســـتان مـــا
قـــرص مـــاه وکاســـهٔ زریـــن مهـــر　　روز و شـــب بنهـــاده‌انـــدر خـــوان مـــا

دل کبابســـت و جگـــر بریـــان ولی
نعمـــت اللـــه آمـــده مهمـــان مـــا

درد درد دل بـــود درمـــان مـــا　　خـــوش بـــود دردی چنـــین بـــا جـــان مـــا
عشـــق او بحریســـت مـــا غرقـــه در او　　بـــو درآ در بحـــر بـــی‌پایـــان مـــا
ای کـــه گـــوئی جـــان بجانـــان میـــدهم　　جـــان چـــه باشـــد پـــیش آن جانـــان مـــا
مجلـــس عشقســـت و مـــا مســـت و خـــراب　　ســـر خوشـــند از ذوق مـــا رنـــدان مـــا
عشـــق اوگنجـــی و دل ویرانـــه ای　　گـــنج او جـــو در دل ویـــران مـــا
دل بـــبر از جـــان شـــیرین میـــبرد　　صـــد هـــزاران منـــتش بـــر جـــان مـــا

دوســـتدار نعمـــت اللـــه خـــودیم

نعمت الله باشد از یاران ما

دل روان جان میدهد در عشق آن جا نان ما　　　گر قبولش می‌کند شکرانه‌ها بر جان ما

غرقهٔ دریای بی‌پایان کجا یابد کنار　　　ساحلش پیدا نباشد بهر بی‌پایان ما

هرچه آید در نظر آئینهٔ گیتی نماست　　　روشنش بنگر که باشد نور آن جانان ما

جان حیات جاودان از عشق جانان یافته　　　عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما

مجلس‌عشقست‌ورندان‌مست‌وساقی‌درحضور　　　ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما

سینهٔ بی‌کینهٔ ما مخزن اسرار اوست　　　گنج اگر خواهی بجوگنج دل ویران ما

نعمت الله رند و سرمست است و جام می بدست

می برندان می‌دهد این سید رندان ما

صد دوا بادا دوای درد بیدرمان ما　　　درد دردش نوش کن گر میبری فرمان ما

خون دل در جام دیده عاشقانه ریختیم　　　بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما

خانه خالی کرده‌ایم و خوش نشسته بر درش　　　غیر او را نیست باری در سرا بستان ما

در حیات جاودانی یافته از عشق او　　　همدم زنده دلان شو تا بیابی جان ما

در میان ما و او غیری نمی‌آید بکار　　　ما از آن دلبریم و دلبر ما ز آن ما

درد درد او دوای درد ما باشد مدام　　　عشق اوگنجیست درکنج دل ویران ما

آشنای نعمت اللهیم و غرق بحر او

ذوق اگر داری درآ در بحر بی‌پایان ما

حضرت او را باو بینیم ما　　　لاجرم او را نکو بینیم ما

آب چشم ما بهر سو رو نهاد　　　غرق دریا موبمو بینیم ما

غیر او در آتش غیرت بسوخت　　　غیر او چون نیست چون بینیم ما

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست　　　رشته یک توکی دو تو بینیم ما

احولست آنکس که یک بیند بدو　　　کی چو احول یک به دو بینیم ما

در نظر داریم دایم آینه　　　جان و جانان روبرو بینیم ما

دیگران او را بنعمت دیده‌اند

نعمت الله را باو بینیم ما

غرق آب و آب را جوئیم ما　　　آبروی ما ز ما جوئیم ما

صورت و معنی و جام می‌مدام　　　آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما

خم می در جوش و ما مست و خراب　　　جامی از غیری چرا جوئیم ما

گنج عشقش در دل ویران ماست　　　غیر این گنجی کجا جوئیم ما

از بلا چون کار ما بالا گرفت　　　مبتلائیم و بلا جوئیم ما

چشمه آب حیاتم در نظر　　　خضر وقت و آشنا جوئیم ما

نعمت الله چون ز ما یابد نوا

کی نوا از بینوا جوئیم ما

هرچه میگویند میگوئیم ما　　　آنچه میجویند می‌جوئیم ما

ما ببوی زلف سنبل بوی او　　مو بمو زلف بتان بوئیم ما
جام می آب حیاتی خوش بود　　خرقه خود را بآن شوئیم ما
ما واو باهم یگانه گشته‌ایم　　بی‌دوئیم و ما و تو اوئیم ما
عین دریائیم و دریا عین ما　　عین ما از عین ما جوئیم ما
نیست ما را ابتدا و انتها　　تا ابد خود را بخود پوئیم ما

سیدم آئینهٔ گیتی نماست
ما چنین آئینه یکروئیم ما

می زخم عشق مینوشیم ما　　خلعتی از عشق می‌پوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان　　مدتی شد تا که می‌کوشیم ما
عشق میگوید سخن از من شنو　　ما از اوگوئیم و خاموشیم ما
عاشقانه همچو خم میفروش　　باز سرمستیم و در جوشیم ما
جرعهٔ می ما بصد جان میخریم　　نیک ارزانست نفروشیم ما
پا و سر چشمیم تا بینیم او　　چون سخن گوید همه گوشیم ما
ما بعشقش عاقل و دیوانه‌ایم　　تا نه پنداری که بی‌هوشیم ما
همچو بلبل در هوای روی گل　　روز و شب مستانه بخروشیم ما

نعمت اللهیم و با سید حریف
باده می‌نوشیم و مدهوشیم ما

نور او در دیده بینا خوشی دیدیم ما　　نور مردم را بنور چشم او دیدیم ما
شخص و سایه دو نمایددرنظر اما یکیست　　دوکجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
غیر نور روی او دردیدهٔ ما هست نیست　　هرچه رو بنمود از آن روباز پرسیدیم ما
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده　　کس ندیده اینچنین نوری و نشنیدیم ما
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود　　می بهر رندی که دل میخواست بخشیدیم ما
مو بمو زلف سیاهت ما بدست آورده‌ایم　　گیسوئی خوش بافته بر دست پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم
عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما　　خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما
کشته عشقیم و جان درکار جانان کرده‌ایم　　این حیات لایزالی خونبها داریم ما
خم می درجوش‌وما سرمست وساقی در نظر　　غم ز مخموران این دوران کجا داریم ما
جام درد درد او شادی رندان میخوریم　　درد میدانیم و دایم ایندوا داریم ما
دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند　　سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقدگنج عشق او درکنج دل ما دیده‌ایم　　اینچنین گنجی طلب میکن ز ما داریم ما

در طریق عاشقی عمریست تاره میرویم
رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

جان چو عودست و دل چو مجمر ما　　آتش نور عشق دلبر ما

آفتاب سپهر و جان جهان		پرتوی دان ز رای انور ما
نهر آب حیات و عین زلال		قطره ای دان ز حوض کوثر ما
گوهر تیغ مهر روشنزای		ذره ای باشد آن ز خنجر ما
آنکه سلطان خلوت جانست		بنده وار ایستاده بر در ما
عرصه کاینات و ما فیها		خطه ای دان ز ملک وکشور ما
دامن او و دست ما پس از این		چونکه آمد بخود فرو سرما
ما نه مائیم با همه اوئیم		اوئی او شده برابر ما

سیدی از میانه چون برخواست
خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آب حیاتی است روان در نظرما		عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
از دیده ما آب روانست بهر سو		امیدکه جاوید بماند اثر ما
عمریست که درگوشهٔ میخانه مقیمیم		رندان همه سرمست فتاده بدرما
ما غرقهٔ دریای محیطیم چو ماهی		ما را تو بدست آور و میجو خبر ما
سودا زدهٔ زلف پریشان نگاریم		تا در سر آن زلف چه آید بسر ما
خوش نقش خیالیست در این خلوت دیده		روشن بتوان دید ببین در نظر ما

هر میوه که در جنت اعلی نتوان یافت
از نعمت الله طلب وز شجر ما

خوش چشمه آبی است روان در نظر ما		سیراب شده خاک دراز رهگذر ما
ما آب حیاتیم روانیم بهر سو		سر سبزی باغ خضر است در نظر ما
میخانهٔ ما قبلهٔ حاجات جهانست		شایدکه جهانی بسر آید بدر ما
نوریست که در دیده مردم شده پنهان		روشن بتوان دید ولی در نظر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم		اینست خبر هرکه بپرسد خبر ما

در آینهٔ دیدهٔ سید نظری کن
تا باز نماید بتو روشن بصر ما

چیست عالم شبنمی از نهر ما		کیست آدم عارفی در شهر ما
هرکجا بکری است در دار وجود		از سر مهر آمده در مهر ما
دهر جز نقش خیالی بیش نیست		بگذر از دهر و طلب کن دهر ما
عقل زهر است ای پسر با زهر عشق		زهر بگذار و بجو پا زهر ما
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت		لطف ما مستورکرده قهر ما
غیر ما در نهر ما دیگر مجو		خودکجا غیری بود در نهر ما

نعمت الله نعمتی دارد تمام
جمع کرده اینهمه از بهر ما

مرا گفت یاری که ای یار ما		اگر یار مائی بکش بار ما
برو مایه و سود دکان بمان		گرت هست سودای بازار ما

بیا قول مستانهٔ ما شنو　　بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم ما کار با کارکس　　ندارد کسی کار با کار ما
چه بندی تو نقش خیالی بخواب　　نظر کن درین چشم بیدار ما
اگر رند مست و حریف خوشی　　بیابی مرادی ز خمار ما

سزاوار ما نیست هر بنده ای
بود سید ما سزاوار ما

ازکرم بنواخت ما را یار ما　　لاجرم بالا گرفته کار ما
جان فروشانیم در بازار عشق　　تن چه باشد در سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو می‌رود　　باز میگوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیا　　خاک ره شو بر در خمار ما
از حباب و موج دریا آب جو　　تا بیابی این همه آثار ما
جز یکی در هر دو عالم هست نیست　　کس نکرد انکار بر اقرار ما

رند سرمستیم و با ساقی حریف
نعمت الله سید و سردار ما

جام گیتی نماست این دل ما　　خلوت کبریاست این دل ما
در دل ما جز او نمی‌گنجد　　روز و شب با خداست این دل ما
گنج دل گنج خانه شاه است　　مخزن پادشاست این دل ما
ما و دل هر دو خواجه تاشانیم　　یار همدرد ماست این دل ما
دردمندیم و درد می‌نوشیم　　درد دردش دواست این دل ما
در خرابات عشق دل گمشد　　تو چه دانی کجاست این دل ما

نعمت الله از دل ما جو
که بدو آشناست این دل ما

بندهٔ ساقی ما شو تا شوی سلطان ما　　جان فدا کن تا شوی جانان ما ایجان ما
چشم صورت بین ببند و دیده معنی گشا　　تا ببینی بر سریر ملک دل سلطان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی　　حکم توگردد روان گر میبری فرمان ما
از نم چشم و غم دل نقل و باده میخوریم　　الصلا گر عاشقی نزلی بخور از خوان ما
حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه　　گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما
همدم جامیم ساقی را حریف سر خوشیم　　ذوق اگرداری طلب کن خدمت رندان ما

مجلس عشقست و سید عاشق و معشوق او
این چنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما

جامیست چه جم نما دل ما　　بنموده خدا بما دل ما
شمع دل ماست نور عالم　　افروخت بخود خدا دل ما
عشقش بحریست بیکرانه　　خوش بحری و آشنا دل ما
سلطان عشقست و دل غلامش　　او پادشه و گدا دل ما

درد دل ما دوای جان است		به زین چه کند دوا دل ما
عهدی بستیم و جاودان است		پیوند نگار با دل ما

در خلوت خاص سید ما
او خانه خدا سرا دل ما

مشک چبود شمه ای از موی ما		چیست عنبر والهٔ گیسوی ما
آب چشم ما بهر سو میرود		هم ز چشم ماست آب روی ما
صبحدم بادصبا خوشبو بود		میبرد گردی ز خاک کوی ما
تا قبول حضرت سلطان شدیم		شاه ترکستان بود هندوی ما
غرق دریائیم اگر تو تشنه ای		آب میجوئی قدم نه سوی ما
عود دل در مجمر سینه بسوخت		بزم ما خوشبو شده از بوی ما
عاقلان را گفتگوئی دیگر است		قول عشاقست گفتگوی ما
عید قربانست طوئی میکنیم		جانها قربان شده در طوی ما

سیدیم و عاشقان را بنده‌ایم
لاجرم عالم بود آنجوی ما

پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما		عاقلان و آشنائی ما و بیخویشی ما
در میان عشقبازان ماکمیم از هر یکی		ازکمی ماست در عالم همه بیشی ما
خواجه گر دارد غنا آرد عنائی بر غنا		از غنای خواجه خوشتر فقر درویشی ما
بنده دلریش سلطانیم و مرهم وصل اوست		عاقبت رحمی کند سلطان بدل ریشی ما

صورت سیدکه دیدی آخرش خوانی رواست
معنی او را نگر دریاب این پیشی ما

ما بنده درویشیم شاها نظری فرما		صاحب نظری شاها ما را نظری فرما
آنجا که مقام تست ما را نبود باری		باری ز سر احسان آنجا نظری فرما
تو ناظر و منظوری ما آینهٔ روشن		در آینهٔ روشن جانا نظری فرما
ما از نظر لطفت داریم بسی امید		نومید مکن ما را حالا نظری فرما
در هر چه نظرکردیم نور تو درآن دیدیم		با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما
ای موسی بن عمران ز آتش نتوانی دید		در عین همه بنگر اسما نظری فرما

با سید سر مستان داری نظری شاها
از بهر دل سید ما را نظری فرما

بحر در جوش است و رو دارد بما		گوهر دریا همی بارد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق		یک بیک مجموع بشمارد بما
ما امینیم و امانت آن اوست		هرچه او بسپرد بسپارد بما
کشت ما از خشک سالی ایمنست		رحمتش پیوسته میبارد بما
باز یارم میل یاری میکند		تخم نیکی نیک میکارد بما
دارم امیدی که لطفش ازکرم		مائی ما هیچ نگذارد بما

خاطر موری ز ما آزرده نیست
سید ما کی بیازارد بما

خرم آندل که شود محرم اسرار شما
دلخوش آنکس که بود عاشق دیدار شما

همت قاصر اگر میطلبد حور و قصور
همت عالی ما هست طلبکار شما

چشم من روی شما هم بشما می‌بینند
دیده‌ام نور خداوند ز انوار شما

دو جهان را بفروشیم بیک جرعهٔ می
گر خریدار بود بر سر بازار شما

بزم عشقست شما عاشق و ما مست و خراب
تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما

جان چه باشد که کنم در قدمت ایثارش
قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما

نعمت الله ز خدا وصل شما میخواهد
هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

بیا ای ساقی مستان خدا را
که مشتاقند سر مستان خدا را

اگر خرقه نمی‌گیری گروگان
بده جامی بدرویشان خدا را

طبیب دردمندانی نظر کن
که دارم درد بی‌درمان خدا را

بروای عقل سودائی چه جوئی
ز جان بی‌سر و سامان خدا را

ز سر مستان گلشن ذوق ما جو
که کم دانند هشیاران خدا را

خراباتست و ما مست و خرابیم
حریف مست میخواران خدا را

نباشم یکدمی بی‌نعمت الله
که پیدا دیدم و پنهان خدا را

نور تجلی او ساخت منور مرا
صورت او شد پدید کرد مصور مرا

پیر خرابات عشق داد مرا جام می
ساقی رندان خود کرد مقرر مرا

عقل دمی دور شو از بر رندان عشق
مستم و تو هشیار نیست تو در خور مرا

مجلس تو آن تو مجمع من آن من
فکر پریشان تو را زلف معنبر مرا

عاشق و معشوق و عشق هر سه بر مایکیست
در دو جهان هست نیست جز یک دیگر مرا

ذات ز روی صفات گشته بمن آشکار
عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا

بنده هر سیدم سید هر بنده‌ام
حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا

ای یار دل یار بدست آر خدا را
زین بیش دل خسته میازار خدا را

مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم
ای عقل رها کن من و دلدار خدا را

خوش آب حیاتیست اگر تشنه آبی
جامی ز می عشق بدست آر خدا را

گر یک سر موئیست حجاب تو در این ره
بردار حجاب خود و مگذار خدا را

هرچیز که داری با مانت بتو دادند
تو نیز امینا نه نگهدار خدا را

عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم
تا خیر مکن باز در اینکار خدا را

گر جان عزیزت طلبد سید مستان
شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

همه عالم تو را و او ما را — طلب اوکن و بجو ما را
سر زلفش بدست ما افتاد — می‌نمایند مو بمو ما را
غرق بحریم تا نپنداری — تشنه جویای آب جو ما را
ما خراباتیان سر مستیم — جام می آن تو سبو ما را

نعمت الله رند سرمست است
میکشد باز سو بسو ما را

یار من بی‌یارکی ماند مرا — خسته و بیمارکی ماند مرا
گر چه بیمارم ولی دارم امید — کو چنین بیمارکی ماند مرا
شادمانم گرچه غمها میخورم — غمخورم غمخوارکی ماند مرا
من چنین مخمور و او مست و خراب — بر در خمارکی ماند مرا
کار بیکاریست کار عاشقان — عشق او بیکارکی ماند مرا
سر پر از سودا و هم کیسه تهی — بر سر بازار کی ماند مرا

گر نباشد صدق من صدیق وار
سیدم در غارکی ماند مرا

رند مستی جو دمی‌با او برآ — از در میخانهٔ ما خوش درآ
مجلس ما را غنیمت می‌شمر — زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
جام می بستان و مستانه بنوش — قول ما میگو سرودی میسرا
خوش خراباتی وخم می سبیل — ما چنین مستیم و مخموری چرا
آبچشم ماروان بر روی ماست — باز میگویند با هم ماجرا
ماه من امشب بر آمد خوش خوشی — تو بیا تا روز امشب خوش برآ

نعمت دنیی و عقبی آن تو
نعمت الله از همه عالم مرا

هر که آمد بر سر دار فنا — یابد از دار فنا دار بقا
خدمت منصور از آن سر دار شد — ذوق سرداری اگر داری بیا
قل هو الله احد میخوان مدام — چون موحد در خلا و در ملا
مادرین دریا خوشی افتاده‌ایم — ما ز دریائیم و دریا عین ما
دردمندی را که باشد درد دل — درد درد دل بود او را دوا
بر در خلوتسرای می فروش — ساکنیم و فارغ از هر دو سرا

سیدیم و بندهٔ سلطان خود
ما جمیم و جام ما گیتی نما

نعمت الله است دایم با خدا — نعمت از الله کی باشد جدا
در دل و دیده ندیدم جز یکی — گرچه گردیدم بسی در دو سرا
میل ساحل کی کند بحری چو شد — غرقه در دریای بی‌پایان ما
ما نوا از بی‌نوائی یافتیم — گر نواجوئی بجو از بینوا

از خدا بیگانه ای دیدیم نه
هر که باشد هست با او آشنا

سروری خواهی برآ بردار عشق
کز سردار فنا یابی بقا

سید سرمست اگر جوئی حریف
خیز مستانه به میخانه درآ

مبتلائی دیدمش خوش در بلا
گفتمش خواهی بلا گفتا بلی

از بلا چون کار ما بالا گرفت
جان ما جوید بلا از مبتلا

بینوایان را نوائی دیگر است
خوش نوائی میطلب از بینوا

آبرو جوئی دریا بجو
عین ما میجو بعین ما چو ما

درد دردش عاشقانه نوش کن
تا ز درد درد دل یابی دوا

در محیط بیکران افتاده‌ایم
نیست ما را ابتدا و انتها

نعمت الله ساقی و ما رند مست
با حریفان در خرابات فنا

فانی دردیم و فانی از فنا
باقی عشقیم و باقی از بقا

نه اثر ما را ز ذات و از صفت
نه خبر از مبتدا و ز منتهی

نه امید وصل و نه بیم فراق
نه غم درد و نه شادی دوا

در محیط عشق او مستغرقیم
برکجائی ای برادر برکجا

از وجود و از عدم آسوده‌ایم
حق و باطل دعوی و معنی تو را

عاشق و معشوق پیش ما یکیست
جز یکی خود نیست در هر دو سرا

نعمت اللهم بهر جا که روم
با خدایم با خدایم با خدا

روشنست آئینهٔ گیتی نما
مینماید نور چشم ما بما

کون جامع جامع قرآن تمام
مظهر ذات و صفات کبریا

غایت هر غایتی را غایتی است
کی بود بی ابتدا را انتها

رو فنا شو تا بقا یابی از او
بلکه بگذر از فنا و از بقا

آبروی خویش و بیگانه بود
هر که او با بحر باشد آشنا

در همه حالی خدا با من بود
لاجرم من با خدایم با خدا

بنده را از حضرت سید طلب
نعمت الله از علی مرتضی

گر بیابی آشنای بحر ما
باز پرس احوال ما از آشنا

عین ما جوئی بعین ما بجو
جز بعین ما نیابی عین ما

هر که او در عشق او فانی شود
از حیات عشق او یابد دوا

دردمندی کو بود همدرد ما
هم ز درد درد دل یابد دوا

نقش می‌بندم خیالش در نظر
گشته روشن چشمم از نور بقا

در خرابات مغان مست و خراب
باده مینوشیم دایم بی ریا

نعمت الله را نهایت هست نیست
کی بود بی ابتدا را انتها

ما حبابیم و عین ما دریا
نظری کن بعین ما در ما

بندهٔ حضرت خداوندیم
بجمال وکمال بی همتا

آینه گر هزار مینگرم
در همه دیده میشود اسما

عالم از نور او شده روشن
نظری کن بدیدهٔ بینا

بر در او رو خوشی بنشین
گر کنی میل جنت الماوی

دردردش بنوش خوش میباش
تا بیابی تو ذوق بو دردا

عارفانه بنور او دیدیم
نعمت الله در همه اشیا

عین دریائیم و دریا عین ما
نیست ما را ابتدا و انتها

بر در میخانه مست افتاده‌ایم
خانهٔ ما خوشتر از هر دو سرا

بینوایان خوش نوائی یافتند
بینوا شوگر همی خوانی نوا

گفتهٔ مستانهٔ ما را بخوان
عاشقانه خوش سرودی میسرا

دردمندیم و دوا درد دلست
درد ما همدرد ما داند دوا

سر بپای خم می افتاده‌ایم
بی‌حجاب ای عاشق عارف بیا

در طریقت خرقه ای پوشیده‌ایم
دست ما و دامن آل عبا

نعمت الله ساقی و ما رند و مست
گو بیا یاری که دارد ذوق ما

دردمندانیم و مانده بی‌دوا
همدم و همدرد ما هم دردما

غرق در دریای بی‌پایان شدیم
غیر ما دیگر نباشد آشنا

آبرو جوئی بیا از ما بجو
تا بیابی آبروی ما ز ما

رو فنا شو تا بقایابی ز عشق
بینوا شو تا ازو یابی نوا

بر در میخانه مست افتاده‌ایم
بی‌حجاب و فارغ از هر دو سرا

از وجود و از عدم آسوده‌ایم
باز رسته از فنا و از بقا

رند و سرمستیم درکوی مغان
نعمت الله گر همی جوئی بیا

درآبا مادرین دریا و خوش بنشین بچشم ما
بعین ما نظر میکن ببین ما را درین دریا

اگرموج است اگرقطره بعین ما همه آبست
اگر تو آبروجوئی بجو از آبروی ما

بهشت جاودان ما سرا بستان میخانه
هوای جنت ار داری درآ در جنت الماوی

بنور آفتاب او همه عالم منور شد
نگر در ذرهٔ روشن که خورشیدیست مه سیما

اگرگوئی کرم فرما مرا نامی نشانی ده
نشان و نامرا بگذار و میجو جای آن بیجا

بلا بالاگرفت امروز از آن بالاکه میدانی
چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا

حریف نعمت‌الله شوکه یار رند سرمست است

بنـور او نظـر مـیکن ببـین یکتـای بـی همتـا

رنـدیم و دگـر مسـتیم تـا بـاد چنـین بـادا — توبـه همـه بشکسـتیم تـا بـاد چنـین بـادا
چـون قطـره ازیـن دریـا دیـروز جـدا بـودیم — امـروز بپیوسـتیم تـا بـاد چنـین بـادا
عقـل از سـر نـادانی درد سـر مـا میـداد — عشـق آمـد و وارسـتیم تـا بـاد چنـین بـادا
مـا دسـت بـرآوردیم در پـای سـرافکندیم — مسـتانه از آن دسـتیم تـا بـاد چنـین بـادا
ز نـار سـر زلفـش افتـاد بدسـت مـا — ز نـار چنـان بسـتیم تـا بـاد چنـین بـادا
آن رنـد خرابـاتی رندانـه حریـف ماسـت — او سـرخوش و مـا مسـتیم تـا بـاد چنـین بـادا

مـا سـاقی رنـدانیم بـا سـید سرمسـتان
در میکـده بنشسـتیم تـا بـاد چنـین بـادا

سـاقی زکـرم نواخـت مـا را — خمخانـه بریخـت بـر سـر مـا
مـا جـام و بـر آب چـون حبـابیم — دریـاب ز مـا و مـا ز دریـا
عشقسـت کـه هـیچ جـا نـدارد — هـر جـا میجـو تـو جـای بیجـا
در دیـدۀ مسـت مـا تـوان دیـد — آن نـور ولی بچشـم بینـا
آئینـه از او وجـود دارد — او نیـز بآینـه هویـدا
بـا شـمع جمـال او چـه باشـد — پروانـۀ عقـل بـی‌سـر و پـا

رنـدیم و حریـف نعمـت اللـه
هرگـز نکنـیم توبـه حاشـا

عقـل بـرو بـرو عشـق بیـا بیـا — راحـت جـان مـا تـوئی دور مشـو ز پـیش مـا
داروی درد عاشـقی هسـت دواش درد دل — نیسـت بنـزد عاشـقان خوشـتر ازیـن دوا دوا
کشـته تیـغ عشـق او زنـده دلسـت جـاودان — بنـدۀ خـویش اگـرکشـد نیسـت بخواجـه خونبهـا
مسـت و خـراب و سـاکنم برسـرکوی میفـروش — زاهـد وکـنج صـومعه او زکجـا و مـا کجـا
جـام جهـان نمـای مـا آینـۀ جمـال او — جـام جهـان نمـا نگـر روی در آینـه نمـا
هـرکـه گـدای او بـود پادشهسـت بـر همـه — شـه چـه بـودکـه پادشـه بـر در او بـودگـدا

سـید رنـد مسـت مـا بنـده بنـدگی او
حضـرت او از آن مـا جنـت و حوریـان تـو را

بسـر خواجـه کـلان کـه مـرا — نبـود میـل بـا کـلاه شـما
دنیـی و آخـرت نمـی‌طلـبم — ایـن و آن ازکجـا و مـا زکجـا
حـال امـروز را غنیمـت دان — دی‌گذشـت و نیامـده فـردا
گـوش کـن گفتـه‌هـای مسـتانه — چکنـی قـول بـوعلی سـینا
در خرابـات مسـت میگـردم — گـر حریـف منـی بیـا اینجـا
سـر زلـف نگـار در دسـتم — بـا خیـالش همـی بـرم سـودا

نعمـت اللـه چـو آینـه روشـن
مینمایـد بمـا خـدا بخـدا

ظهـور سـلطنت عشـق اوسـت در دو سـرا — دریـن سـرا قـدمی نـه در آن سـرا بسـرآ

چــو اوســت در دو ســرا غــیر او نمــی‌بیــنم
مــنم کــه از دل و جــان عاشــقم بهــر دو ســرا
جمــال اوســت کــه در آینــه نمــوده روی
نظــر بدیــدهٔ مــا کــن ببــین بهــر دو ســرا
مــدام همــدم جــام شــراب خــوش میبــاش
بیــا و همــدم مــا شــو دمــی بــذوق و بیــا
دلــم بگوشــه میخانــه میکشــد دیگــر
چنانکــه خــاطر زاهــد بجنــت المــاوا
بســوی مــا نظــری کــن بچشــم مــا بنگــر
کــه عــین ماســت کــه او آبــرو دهــد بــر مــا
بنــور دیــده ســیدکســی کــه او را دیــد
بهــر چــه مینگــرد نــور او بــود پیــدا

مــوج اســت و حبــاب و آب و دریــا
هــر چــار یکــی بــود بــر مــا
هــم آب و حبــاب و آب دریــا
دریــا دانــد حقیقــت مــا
بنگــر بیقــین کــه جــز یکــی نیســت
هــم قطــره وجــود ســیل و دریــا
میدانکــه حجــاب مــا هــم از ماســت
مــا را نبــود حجــاب جــز مــا
بیگانــه شــوی ز هــر دو عــالم
گــر زانکــه تــرا بــود ســرما
تــا رســته نگــردی از مــن و مــا
ســید نشــوی تــو واصــل مــا

گــر بیــازارد مــرا مــوری نیــازارم ورا
خــود کجــا آزار مــردم ای بــرادر مــن کجــا
نــزد مــازاری بــه از آزار بــی‌زاری مبــاش
تــا نگــیرد بــر ســر بــازار آزارای تــورا
در طریقــت هــر چــه فرمــائی بجــان منــت بــریم
مــاجرا بگــذار بــا مــا مــاجرا آخــر چــرا
کفــر باشــد در طریــق عاشــقان آزار دل
گــر مســلمانی چــرا آزار میــداری روا
درجهــان بیخــودی مــن نعمــت اللــه یــافتم
گفــت فــانی شــوکــه یــابی ســید ملــک بقــا

صــوفی صــافی اســت در عــین صــفا
مینمایــد نــور او او را بمــا
ذرهٔ از آفتــاب نــور او
نیســت خــالی در همــه ارض و ســما
نقطــه نقطــه دایــره پیمــوده اســت
جمــع کــرده ابتــدا و انتهــا
ســید مســت اســت و جــام مــی بدســت
گــر تورنــدی بــاده مینوشــی بیــا

فلــولاه و لولانــا لمــا کــان الــذی کانــا
اگــر نــه مــاو او بــودی نبــودی ایــن و آن جانــا
و امــا عینــه فــاعلم اذا مــا قلــت انســانا
یکی عین است ودونـامش یکی موج‌ویکی دریا
فانــا عبــده حقــا و ان اللــه مولانــا
حقیقــت بنــدهٔ اوئــیم و ســلطان اســت او مــا را
فــلا تحجــب بانســان فقــد اعطــاک برهانــا
بــرون آ از حجــاب خــودنگر برهــان مــا پیــدا
فاعطینــاه مــا یبــدی بــه فینــا و اعطانــا
عطــا کــردیم ســر او وشــداین مشــکلت حــلا
قضــا رالامــر مقســوما بایــاه و ایانــا
بهــم پیوســته میبایــدکــه تــا پیــدا شــود آنهــا
فاحیــاه الــذی یــدری بقلبــی حــین احیانــا
چه خوش حبی که میبخشد حیات او حیات ما
وکنافیــه اکوانــا و اعیانــا و از مــا نــا
همــه بــودیم در ذاتــش کــه پیــدا گشــته‌ایــم اینجــا
و لــیس دائــم فینــا و لــیکن ذاک احیانــا
نباشــد حــال مــا دایــم بــود حــق دایمــا بــا مــا

بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمت اللهند
زهر روز و ز شب روشن ببین در دیده بینا

در عین حباب آب دریاب — آن آب در این حباب دریاب
نقشی است خیال عالم ای یار — خوابی است و هم بخواب دریاب
مستیم و خراب در خرابات — این مست خوش خراب دریاب
مجموع حروف نقطه‌ای دان — مجموعهٔ آن کتاب دریاب
آئینه به نور او است روشن — مه بنگر و آفتاب دریاب
با ما بنشین خوشی در این بحر — ما را بنگر حجاب دریاب
پرسی تو ز ذوق نعمت الله — گفتیم ترا جواب دریاب

عین ما جو و در این بحر بجز ما مطلب — غرق دریا شو وجز ما تو ز دریا مطلب
ما حبابیم زده خیمه‌ای از باد بر آب — به از این در دو سراخانه و مأوا مطلب
غیر ما را نتوان یافت در این بحر مجو — عین ما جو و بجز ما دگر از ما مطلب
مرده‌دل از دم ما زنده شود هر نفسی — این چنین دم طلب و جز ز مسیحا مطلب
مائی ما چو بشستیم به آب دیده — ما نه مائیم ز ما مائی ما ار مطلب
ساقی و جام و می و رند حریفیم مدام — غیر ما همدم ما یك نفس اینجا مطلب
نعمت‌الله طلب و صورت و معنی دریاب — ور دگر می‌طلبی رو طلبش ما مطلب

در دل ما نقد گنج ما طلب — گوهر از جوئی از این دریا طلب
یکزمان در بحر ما با ما نشین — عین ما را هم بعین ما طلب
عشقرا جائی معین هست نیست — جای آن بیجای ماهر جا طلب
نور او در جمله اشیا مینگر — یک مسمی از همه اسما طلب
دنیی و عقبی باین و آن گذار — نصرت یکتای بی‌همتا طلب
طالب و مطلوب را با هم ببین — این نظر از دیده بینا طلب

نعمت الله را اگر جوئی بیا
ما بدست آروز ما را طلب

نقد گنج کنت کنزا را طلب — گوهر در یتیم از ما طلب
عاشقانه خم می را نوش کن — جرعه چبود بیا دریا طلب
از دوئی بگذرکه تا یابی یکی — از همه یکتای بی همتا طلب
عارفانه دولت خود را بگیر — آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم عالم روشنست از نور او — نور او در دیده بینا طلب

نعمت الله است و عالم سر بسر
نعمتی خوش از همه اشیا طلب

دردمندانـــــه بیـــا مــــا را طلـــب　　درد دل جانــــا ز بــــودردا طلــــب
در چنـــین دریـــای بـــیپایـــان درآ　　عـــین مـــا را هـــم ز عـــین مـــا طلـــب
طالـــب و مطلـــوب را بـــا هـــم نگـــر　　جـــای آن بیجـــای مـــا هـــر جـــا طلـــب
چشـــم مـــا روشـــن بنـــور روی اوســـت　　نـــور او در دیـــده بینـــا طلـــب
هـــرکجـــا کنجیســـت گنجـــی درویســـت　　گـــنج اســـما در همـــه اشـــیا طلـــب
عارفانـــه دامـــن هـــر یـــک بگـــیر　　حضـــرت یکتـــای بـــی همتـــا طلـــب

در خرابـــات مغـــان مســـتانه رو
ننعمـــت اللـــه را در آنجـــا و اطلـــب

عاشـــقی دریـــا دلی از مـــا طلـــب　　آنچنـــان گـــوهر در ایـــن دریـــا طلـــب
نقـــدگـــنج کنـــت کنـــزا را بجـــو　　از همـــه اســـما مســـمی را طلـــب
هـــرکـــه یـــابی دامـــن او را بگـــیر　　حضـــرت یکتـــای بـــیهمتـــا طلـــب
در وجـــود خویشـــتن ســـیری بکـــن　　آنچـــه گـــم کـــردی همـــه آن جـــا طلـــب
چشـــم مـــا از نـــور رویـــش روشنســـت　　نـــور او در دیـــده بینـــا طلـــب

هـیچ شـیئی بـی نعمـت اللـه هسـت نیسـت
نعمـــت اللـــه در همـــه اشـــیا طلـــب

ذوق مـــا داری درآ در بحـــر مـــا مـــا را طلـــب　　آبـرو جـوئی مـرو هـر سـو بیـا مـا را طلـب
مـــوج دریـــائیم و مـــا را دل بـــدریا میکشـــد　　حـال ایـن دریـای مـا گـر بایـدت از مـا طلـب
ای محقـق بیحقیقـت هـیچ شـیئی هسـت نیسـت　　عارفانـه ایـن حقیقـت در همـه اشـیا طلـب
هـرکـه آیـد در نظـر ای نـور چشـم عاشـقان　　دسـت او را بوسـه ده گـم کـردۀ خـود را طلـب
نقـدگـنج کنـت کنـزا را بجـو درکـنج دل　　گـوهر در یتـیم مخـزن دلهـا طلـب
قـاب قوسـین از خـط محـور پدیـد آمـد تـو نیـز　　خـط برانـداز از میـان معنـی او ادنـی طلـب
آفتـــاب حســـن او و چشـــم مـــردم رو نمـــود　　روشنسـت ایـن نـو راو در دیـده بینـا طلـب
دنیی و عقبی و جسم و جان این و آن گذار　　گـر تـو چـون مـا طـالبی مطلـوب بـی همتا طلب

اسـم اعظـم را بخـوان و یـک مسـمی را بـدان
نعمـت اللـه را بجـو مجموعـۀ اشـیا طلـب

همـــت از درویـــش صـــاحب دل طلـــب　　خـــدمت درویـــش کـــن حاصـــل طلـــب
درد هجـــران از دل درویـــش جـــو　　راحـــت ار میجـــویی از واصـــل طلـــب
گـــوهر ار خـــواهی درآ در بحـــر مـــا　　ور نمـــیخـــواهی بـــرو ســـاحل طلـــب
حضـــرت حانانـــه را از جـــان بجـــو　　خـــدمت دلـــدار خـــود در دل طلـــب
مشـــکلت حـــل وا شـــود گـــر طـــالبی　　هـــم ز طالـــب حـــل ایـــن مشـــکل طلـــب
در ره عشـــقش قـــدم مردانـــه نـــه　　رهـــبری صـــاحبدلی کامـــل طلـــب

قابـــل کامـــل اگـــر آری بدســـت
نعمـــت اللـــه را از آن قابـــل طلـــب

خـــوش حضوریســـت بـــزم مـــا دریـــاب　　هرچـــه میبایـــدت بیـــا دریـــاب

می جام فنا چه می نوشی
ذوق خمخانه بقا دریاب

در خرابات درد دردش نوش
زان شفاخانه این دوا دریاب

قطره و موج و بحر و جو آبند
عین ما را بعین ما دریاب

رند مستی اگر طلب داری
بر سر کوی او مرا دریاب

نعمت الله را بدست آور
مظهر حضرت خدا دریاب

در محیط عشق ما گوهر طلب
هفت دریا رانجو دیگر طلب

عود دل در مجمر سینه بسوز
آنچنان عودی در این مجمر طلب

وصل آن محبوب بی‌همتای ما
گر طلب داری از این خوشتر طلب

جان باقی یابی از جانان خود
گر فنا گردی چو یاران در طلب

این سر تو چون کلاه آن سراست
سر بنه در پای او آن سر طلب

جان چو جوئی حضرت جانان بجو
دل رها کن خدمت دلبر طلب

هرکجا جام میئی یابی بنوش
نعمت الله را در آن ساغر طلب

ای دل اسرار ما ز جان دریاب
بگذر از خود بیا خدا دریاب

شاهد غیب در شهادت بین
شاه درکسوت گدا دریاب

موج و دریا و خلق و حق بنگر
یک مسمی دو اسم را دریاب

جام وحدت بر وی ساقی نوش
ذوق میخوارگی ما دریاب

رنج عشقش بکش شفا بشناس
درر دردش بخور دوا دریاب

مطرب عشق ساز ما بنواخت
بشنو ای بینوا نوا دریاب

سایه و آفتاب را بنگر
سید و بنده را بیا دریاب

رو فنا شو بیا بقا دریاب
خوش بقائی از این فنا دریاب

قدمی نه درآ در این دریا
عین ما را بعین ما دریاب

دردی درد دل تو خوش مینوش
دردمندانه آن دوا دریاب

جام گیتی نما بدست آور
مظهر حضرت خدا دریاب

پادشاه وگدا نشسته بهم
ذوق آن شاه و این گدا دریاب

در میخانه را غنیمت دان
دولت ملک دو سرا دریاب

سید رند مست اگر جوئی
در خرابات بنده را دریاب

ساغر پر شراب را دریاب
آب نوش و حباب را دریاب

چیست نقش خیال جمله حجاب
بی‌حجابست حجاب را دریاب

آفتاب است و ماه خوانندش
ماه بین آفتاب را دریاب

همه عالم سراب او سرآب
سرآب و سراب را دریاب

دل صاحبدلان بدست آور
جمع ام الکتاب را دریاب

کار خیر است عشق و میخواری
کار خیر و ثواب را دریاب

در خرابات نعمت الله آی
رند مست و خراب را دریاب

ای آب حباب آب دریاب
سرچشمهٔ این سراب دریاب

جامی و شراب و جسم و جانی
این جام پر از شراب دریاب

ساقی قدحی بدست ماده
خیری بکن و ثواب دریاب

دلسوخته‌ایم ز آتش عشق
جانا جگرکباب دریاب

جامی ز حباب پرکن از آب
آبی بخور و حباب دریاب

مائیم حجاب مادر این بحر
آبست حجاب آب دریاب

دریاب حضور نعمت الله
این نعمت بی‌حساب دریاب

در موج و حباب آب دریاب
آن آب در این حباب دریاب

در آینهٔ مه منور
نور رخ آفتاب دریاب

هر برگ گلی که رو نماید
در عارض اوگلاب دریاب

با ساقی بادمی برآور
ساغر بستان شراب دریاب

بگذر ز حجاب خودپرستی
معشوقهٔ بی‌حجاب دریاب

نقشی که خیال غیر بندد
باشد اثری ز خواب دریاب

گنجیست وجود نعمت الله
آن گنج درین خراب دریاب

در عین ما نظرکن جام پر آب دریاب
جام شراب بستان آب و حباب دریاب

هر ذره ای که بینی جام جهان نمائیست
در طلعت چو ماهش تو آفتاب دریاب

او بی‌حجاب با تو، تو در حجاب از وی
خوشخوش حجاب بردار آن بی‌حجاب دریاب

چون بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان
چون عارفان کامل ازگل گلاب دریاب

با مادر آبدریا ما را بعین ما جو
موج و حباب و قطره می‌بین و آب دریاب

درگوشه خرابات رندی است لاابالی
با عاشقان نشسته مست و خراب دریاب

نور جمال سید بیدار اگر ندیدی
نقش خیال رویش باری بخواب دریاب

وجود مطلق الحق اوست دریاب
مقید او و مطلق اوست دریاب

خیال با طلت دارد پریشان
ببین مجموع را حق اوست دریاب

توئی طالب توئی مطلوب مافهم
بگو از جان که صدق اوست دریاب

دل و دلدار و جان ما همه اوست
محیط و موج وزورق اوست دریاب

از آن ما غرقهٔ دریای عشقیم
روان جان و مغز اوست دریاب

بحق تحقیق شد ما را حقیقت
که موجود محقق اوست دریاب

شـــراب نـــاب بـــیغش نـــوش کـــردیم / ز جـــامی کـــش مـــروق اوســـت دریـــاب
طلســـم گـــنج عشـــق دوســـت مـــائیم / ولی فتـــاح و مطلـــق اوســـت دریـــاب

اگـــــر ســـــید انـــــاالحق زد بحـــــق زد
چـــوگویـــای انـــاالحق اوســـت دریـــاب

آب مـــا مـــیرود بجـــو دریـــاب / عـــین مـــا را بجـــو نکـــو دریـــاب
جـــام بســـتان و بـــاده را مینـــوش / خـــم مـــی مینگـــر ســـبو دریـــاب
وام کـــن دیـــده را ز اهـــل نظـــر / او بـــاو بـــین و او بـــاو دریـــاب
ســـخن پشـــت و رو بســـی گفتنـــد / ایـــن ســـخن نیـــز پشـــت و رو دریـــاب
در ســـر زلـــف او پریشـــان شـــو / جمـــع میبـــاش مـــو بمـــو دریـــاب
یـــک زمـــانی بچشـــم مـــا بنگـــر / آب ایـــن چشـــمه ســـو بســـو دریـــاب

جـــــام گیتـــــی نمابدســـــت آور
نعمـــــت اللـــــه را نکـــــو دریـــــاب

دل بمـــــا ده بیـــــا دلی دریـــــاب / ایـــن چنـــین حـــل مشـــکلی دریـــاب
بخرابـــات رو خوشـــی بنشـــین / رنـــد سرمســـت واصـــلی دریـــاب
اینهمـــه علـــم کـــرده ای تحصـــیل / زیـــن همـــه علـــم حاصـــلی دریـــاب
گـــر بکرمـــان همـــی روی مـــیرو / خـــدمت مـــیر عـــاقلی دریـــاب
ور ببـــازار مـــیروی ایدوســـت / آن دکانـــدار جـــاهلی دریـــاب
گـــرد بـــرگـــرد عارفـــان میگـــرد / ایـــن چنـــین یـــار قـــابلی دریـــاب

عاشـــــقانه درآ دریـــــن مجلـــــس
ســـــید رنـــــدکـــــاملی دریـــــاب

چـــون بـــر آمـــد از دل جـــام آفتـــاب / نـــزد مـــا هـــر دو یکـــی شـــد بـــرف و آب
مجمـــع البحـــرین جامســـت و شـــراب / ایـــن شـــراب و جـــام آبســـت و حبـــاب
جـــام مـــی بردســـت میگـــردم بـــذوق / در خرابـــات مغـــان مســـت و خـــراب
کـــس نبینـــد از هـــزاران زهـــد و علـــم / آنچـــه مـــن دیـــدم ز یـــک جـــام شـــراب
لـــوح محفـــوظ اســـت مـــا را در نظـــر / خـــودکـــه دارد ایـــن چنـــین ام الکتـــاب
اصـــل گـــل آب اســـت و فـــرع آب گـــل / اصـــل و فـــرعش دوســـت دارم چـــون گـــلاب
چـــون نـــیم هشـــیار بگـــذر از ســـرم / چـــون نـــدارم عقـــل بگـــذار احتســـاب
غـــرق دریـــائی و تشـــنه ای عجـــب / بـــر ســـر آبـــی و پنـــداری ســـراب

بـــاده مینوشـــم مـــدام از جـــام عشـــق
در حضـــور ســـید خـــود بـــی‌حســـاب

چـــون برآمـــد از دل جـــام آفتـــاب / نـــزد مـــا هـــر دو یکـــی بـــرف اســـت و آب
اصـــل گـــل آبســـت و فـــرع آب گـــل / اصـــل و فـــرعش دوســـتدار م چـــون گـــلاب
چشـــم مـــا روشـــن بـــود از نـــور او / در نظـــــر دارم از آن رو آفتـــــاب
چـــون حجـــاب او نمـــی‌دانـــم جـــز او / روز و شـــب مـــی‌بیـــنم او را بـــی‌حجـــاب

حرفی از اسرار جد ما بود　　معنی مجموعه ام الکتاب
چون نیم هشیار بگذر از سرم　　چون ندارم عقل بگذار احتساب
نعمت الله در خراباتش طلب
همدم جام می و مست وخراب

صورت و معنی ما آب و حباب　　خودکه دارد این چنین جام و شراب
ما ز دریائیم و دریا عین ماست　　می‌نماید موج ما ما را حجاب
جز یکی در هر دو عالم هست نیست　　ور توگوئی هست می‌بینی بخواب
بسته رو بندی ز نور روی خود　　آفتابست او و لیکن با نقاب
جامی از می پر ز می بستان بنوش　　تا ببینی خوش حباب پر ز آب
ساقی ار بخشد تو را خمخانه ای　　شادی او نوش میکن بی حساب
در خرابات مغان دامنکشان
نعمت الله می‌رود مست و خراب

آفتابی رو نموده مه نقاب　　مه نقابی می‌نماید آفتاب
موج دریائیم و دریا عین ماست　　عین ما بر عین ما باشد حجاب
جمله عالم در محیط عشق او　　نزد ما باشد حبابی پر ز آب
غیر او در عمر خودگردیده ای　　دیده‌ای نقش خیال او بخواب
نعمت الله در خرابات مغان
اوفتاده دیدمش مست و خراب

ساقئی دیدیم مستانه بخواب　　جام می‌بخشید ما را بی‌حساب
چون شدم بیدار من بودم نه او　　آنکه در خوابش بدیدم بی‌حجاب
بسته‌ام نقش خیالش در نظر　　آفتابی رو نموده مه نقاب
در خیال خواب باشد روز و شب　　هرکه بیند این چنین خوابی بخواب
غیر ما در بحر ما از ما مجو　　گفتمت والله اعلم بالصواب
عین مامی بین بعین ما چو ما　　برکف ما خوش حبابی پر ز آب
در خرابات مغان موجود نیست
همچو سید عاشقی مست و خراب

دیده‌ام مهر منیر مه نقاب　　ذره‌ای از نور رویش آفتاب
جامی از می پر ز می‌داریم ما　　نوش کن جام شرابی از شراب
مادر این دریا بهر سو میرویم　　ساغری داریم پر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره هم　　چار اسم و یک حقیقت عین آب
چشم ما روشن بنور روی اوست　　لاجرم بینیم رویش بی‌حجاب
هر دمی نقش خیالی میکشد　　گه به بیداری بودگاهی بخواب
نعمت الله یافتم از لطف او
بی‌خطا والله اعلم بالصواب

جامی ز حباب پر کن از آب　　　جام می ما بذوق دریاب
در بحر درآ که عین مائی　　　با ما بنشین خوشی درین آب
مه روشن از آفتاب باشد　　　آن نور بود بنام مهتاب
چشم تو خیال غیرگردید　　　خوابی است که دیده ای تو در خواب
محبوب خود و محب خویشیم　　　مائیم دریا حباب احباب
می در قدح است و عاشقان مست　　　مخمور مرو بیا و بشتاب

سید ساقی و صحبتی خوش
حاضر شده‌اند جمله اصحاب

مظهر و مظهرند آب و حباب　　　نظری کن بعین ما در آب
عقل گوید حباب و آب دواند　　　عشق گوید یکیست آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است　　　خوش ظهوری که نور اوست حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی　　　آن خیال است و دیده ای در خواب
غرق آبی و آب میجوئی　　　گرچه با ما نشسته ای در آب
نور او روز آفتاب نمود　　　باز در شب نمایدت مهتاب

نعمت الله بنور او دیدم
این چنین دیده‌اند اولوالالباب

با تو گویم که چیست جام و شراب　　　بمثل نزد ما چو آب و حباب
خوش بیا سوی ما در این دریا　　　عین ما را بعین ما دریاب
موج و دریا یکیست تا دانی　　　نظری کن بچشم ما در آب
صورت و معنئی که می‌نگرم　　　سبب است و مسبب الاسباب
هر که گوید که غیر او دیدم　　　دیده نقش خیال او در خواب
آفتاب است و ماه گویندش　　　نور مهر است و نام او مهتاب

نعمت الله خدا بمن بخشید
یافتم خوش عطائی از وهاب

چیست عالم سایه و آن آفتاب　　　تن بود چون سایه و جان آفتاب
نور عالم شمس دینش خوانده‌اند　　　سر این دریاب و میخوان آفتاب
از برای نزل و بزم عاشقان　　　جام زرین است بر خوان آفتاب
آفتاب حسن او عالم گرفت　　　تا قیامت باد تابان آفتاب

نور روی نعمت الله دیده‌ام
می‌نماید در نظر آن آفتاب

آفتابی ز ماه بسته نقاب　　　کرده درگوش درهای خوشاب
چشم عالم بنور او روشن　　　سخنی نازک است خوش دریاب
نقش رویش خیال می‌بندم　　　که به بیداری وگهی در خواب
می خم خانهٔ حدوث و قدم　　　نوش میکن بشادی احباب

نـــــور آن مـــــاهرو کـــــه مـــــی‌بینـــــی　　آفتابســـــــــت نــــــــام او مهتـــــــاب
ســـــر مـــــوئی ز ســـــر اوگفــــــتم　　ســـــر زلفــــش از آن شــــده در تــــاب

نعمــــت اللــــه حجــــاب را برداشـــــت
چـــون حجــاب اســـت در میـــان اســـباب

ایـن طرفـه بـین کـه حضـرت اوبـا همـه حجـاب　　روشـــن تـــر اســـت نـــوروی از نـــور آفتــاب
مـــوج و حبــاب و قطــره و دریــا بچشــم مــا　　عـــارف چـــو بنگـــرد بنمایـــد بعـــین آب
بیـــدار شـــو ز خـــواب بـــه بیـــداریش ببـــین　　نقـــش خیـــال او نتـــوان دیـــدنش بخـــواب
دســــتش بدســــت آور و دامــــان او بگـــــیر　　جــامی از او طلــب کــن و بســتان ازو شــراب
شــادی روی ســاقی مــا جــام مـــی بنـــوش　　تــا همچــو مــا شــوی ابدامســت و هــم خــراب
بگـــذار نـــور و ظلمـــت و بگـــذر زروز و شـــب　　جانــان مــا طلــب کــه بــود جــان و تــن حجــاب

الهـــام ســـید اســـت کـــه گویـــد بـــه بنـــدگان
ورنـــه چنـــین ســـخن نتـــوان گفـــت درکتـــاب

گرخیـــال عارضـــش بنمایـــدت نقشـــی بخـــواب　　نقشـبندی کـن روان بـر آب چشـم مـا چـو آب
آینــــه بــــردار و تمثــــال جمــــال او نگـــــر　　جـام مـی بسـتان کـه سـاقی مـی‌نمایـد در شـراب
سـنبل زلفـی کـه بینـی نافـه ای دان پـر ز مشـک　　در چمن هرگل کـه چینی شیشـه ای‌دان پرگـلاب
بـــر در میخانـــه بگـــذر تـــا بـــه بینـــی آن یکـــی　　مست بـا رنـدان نشسته بـاده‌نوشـان بـی‌حجـاب
ذره‌ای از نـــور او بنمـــوده خـــوش مـــاهی تمـــام　　ســـایه‌بـــان حســـن او را ســـایه کـــرده آفتـــاب
ســـاقی مـــا مـــی بمـــا از خـــم وحـــدت میدهـــد　　بی‌حسابش نـوش کـن کـاین را نمـی‌باشـد حسـاب

نعمـت اللـه میدهـد فتـوی کـه ایـن مـی را بنـوش
مـن حلالـش مـی‌خـورم واللـه اعلـم بالصـواب

صــــــدف وگـــــوهریم و بحـــــر و حبـــــاب　　جـــــــوهرش آب وگـــــــوهرش دریـــــــاب
قـــــــدمی نـــــــه درا دریـــــــن دریـــــــا　　نظـــــــری کـــــــن بعـــــــین مـــــــا در آب
بـــــزم عشقســـــت و عاشـــــقان سرمســـــت　　بـــــاده نوشـــــند شـــــادی اصـــــحاب
بــــــــر در میفـــــــــروش رندانـــــــــه　　بـــــا مســـــبب نشســـــته بـــــی‌اســـــباب
آفتـــــــابی بـــــــه مـــــــاه رو بنمـــــــود　　نـــــور مهـــــر اســـــت و نـــــام او مهتـــــاب
چشـــــم پنـــــدار مـــــا عیـــــان بینـــــد　　گـــــر خیـــــالش تـــــو دیـــــده ای در خـــــواب

نعمـــــت اللـــــه عطـــــای ســـــید ماســـــت
هـــــب بـــــی‌عـــــوض دهـــــد وهـــــاب

مـــــوج اســـــت و حبـــــاب هـــــر دو یـــــک آب　　بـــــا مـــــا بنشـــــین و آب دریـــــاب
روشـــــن بنگـــــرکـــــه آفتـــــاب اســـــت　　آن نـــــورکـــــه خـــــوانیش بمهتـــــاب
رندانـــــــــه روان روم بهـــــــــر در　　تـــــا دریـــــابم ورا بهـــــر بـــــاب
اســـــــباب و مســـــــببند بـــــــا هـــــــم　　آثـــــــار مســـــــببند اســـــــباب
هســـــتیم همـــــه محـــــب و محبـــــوب　　محبـــــوب چـــــو مـــــا بجـــــو ز احبـــــاب
بـــــا ســـــاقی بـــــاقی خرابـــــات　　رندانـــــه و عاشـــــقانه بشـــــتاب

پیغام خوشی ز نعمت الله
مستانه ببر بسوی اصحاب

موجیم و حباب هر دو یک آب / آبست حجاب آب دریاب
آنها که بچشم عقل بینند / بینند خیال غیر در خواب
عقل ارچه چراغ بر فرو زد / هرگز نرسد بنور مهتاب
معشوق خودیم و عاشق خود / عشقست دلیل راه اصحاب
آن نقطه بدان که اصل حرفست / یک فصل بخوان ولی ز هر باب
ما را نسب است از خداوند / عالی‌تر از این که راست انساب

در بحر محیط عشق غرقیم
مانند حباب و عین ما آب

آفتابی رو نموده مه نقاب / ماه تابان می‌نماید آفتاب
خوش حبابی پرکن از آب حیات / تا بیابی جام پر آبی ز آب
موج دریائیم و دریا عین ما / عین ما بر عین ما باشد حجاب
ساقی سرمست ما باشد کریم / جام می‌بخشد برندان بیحساب
خوش سرآبیم و سیرابیم ما / زاهد بیچاره مانده در سراب
عشق می‌بیند جمال او باو / عقل می‌بندد خیال او بخواب

نعمت الله سر بپای خم نهاد
در خرابات مغان مست و خراب

آفتابی ز ماه بسته نقاب / می‌نماید بچشم ما دریاب
نظری کن در آینه بنگر / ور نداری تو آینه دریاب
نقش غیری خیال اگر بندی / آن خیالی بود ولی در خواب
صورت و معنی همه داند / هر که او باشد از اولوالالباب
لیک در هرچه روی بنماید / هم مسبب ببین و هم اسباب
آفتاب است ماه خوانندش / نور مهر است گفته‌ام مهتاب

نعمت الله مربی نیکوست
تربیت یافته وی از ارباب

ماه ما از در درآمد نیمشب / آفتاب ما برآمد نیمشب
بخت ما بیدار شد در نیمروز / عمر رفته بر سر آمد نیمشب
بسکه آب دیده‌ام در خاک ریخت / سرو نازم در بر آمد نیمشب
وصل او در روز خوش باشد ولی / بی‌رقیبان خوشتر آمد نیمشب
روز تا شب در تمنا بود دل / ناگهانی دلبر آمد نیمشب
خلوت جانم چو شب تاریک بود / روشنی او در آمد نیمشب

نعمت الله را درخت دولتش
از سعادت دربرآمد نیمشب

دردمنـــــــد و درد نوشــــــم روز و شــــــب | عاشـــــقانه در خروشـــــم روز و شـــــب
گــــر زننـــــدم همچـــو نـــــی نـــــالم بـــــروز | ورگذارنــــــدم خموشــــــم روز و شـــــب
در خرابـــــات مغـــــان مســـــت و خـــــراب | همنشـــــین مــــی فروشــــم روز و شـــــب
بــــا حضـــــورش هـــــر شـــــبی آرم بـــــروز | در هـــــوایش بـــــاده نوشـــم روز و شـــــب
ز آتـــــش عشـــــقش چـــــو خـــــم میفـــــروش | در درون خـــــود بجوشــــم روز و شـــــب
هرچـــــــه بنمایـــــــد نمــــــایم در زمــــــان | هرچـــــه پوشــــاند بپوشــــم روز و شـــــب

ســـــیدم عشــــق اســـت و مــــن در حضــــرتش
بنـــــدهٔ حلقــــــه بگوشــــــم روز و شـــــب

نعمـــــت اللـــــه نـــــور دیــــن دارد لقـــــب | نـــــور دیــــن از نعمـــــت اللـــــه میطلـــــب
از رســـــول اللـــــه نســـــب دارد درســـــت | خـــودکـــه دارد ایـــن چنـــین دیگـــر نســـب
مطـــــرب عشـــــاق گـــــو شـــــعرش بخـــــوان | تـــــا جهــــــان از ذوق اوگـــــیرد طـــــرب
جـــان مــــن گفتـــا نهـــم لـــب بـــر لـــبش | آمـــــــده از عشـــــق او جـــــانم بلـــــب
مـــــــدتی بـــــــودم مجـــــــاور در عجــــــم | گرچـــــه اصـــــلم باشـــــد از ملـــــک عـــــرب
آب لطـــــف او نصـــــیب مـــــا بـــــود | آتـــــــش قهـــــــرش از آن بولهـــــــب

مـــــن مجـــــاور حالیـــــا در ملـــــک فـــــارس
جــــد مــــن آســـــوده در شـــــهر حلـــــب

در دیـــــار تـــــو غـــــریبیم و هـــــوادار غریـــــب | خـــوش بـــودگـــر بنـــوازی صـــنما یـــار غریـــب
مخـــــزن جملـــــهٔ اســـــرار خداونـــــد دلســـــت | دل بمـــن ده‌کـــه بگـــویم بتـــو اســـرار غریـــب
گـــــر غریبـــــی بـــــرت آیـــــد بکـــــرم بنـــــوازش | سـخت‌کاریسـت غریبـی، مکـن انکـار غریـب
مـــــا دعـــــاگوی غریبـــــان جهـــــانیم همـــــه | در همـــه حـــال خـــدا بـــاد نگهـــدار غریـــب
دردمنـــــدیم و بامیـــــد دوا آمـــــــده‌ایـــــم | تـــو طبیبـــی و دواکـــن دل بیمـــار غریـــب
کـــار غربـــت چـــه اگـــرکـــار غریبـــی اســـت ولی | خـــوش شـــودگـــر تـــو بســـازی بکـــرم کـــار غریـــب

ســـید ماســـت ســـر جملـــهٔ غریبـــان جهـــان
کـــه بســـر وقـــت غریـــب آمـــده ســـردار غریـــب

هفت دریا شبنمی از بحر بی‌پایان ما است | جان عالم نفخهٔ ارواح آن جانان ما است
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست | های و هوی عاشقان از نعرهٔ مستان ما است
موج دریائیم و عین ما واو هر دو یکی است | آبرو گر بایدت از ما بجو کان آن ما است
مدتی شد تا به جان فرمان سلطان می‌بریم | این زمان سلطان ما فرمان بر فرمان ماست
گنج اگر جوئی بیا کنج دل ویران بجو | ز انکه گنج کنت کنزاً در دل ویران ما است
سید مستان به صد جان دوست می‌داریم ما | ز انکه رند سر خوش است و یاری از یاران ما است

ایها العشاق کوی عشق میدان بلا است | تا نه پنداری که کار عاشقی باد هوا است

کی تواند هر کسی رفتن طریق عشق را   ز انکه هم در منزل اول فنا اندر فنا است
بی ملامت پای در کوی غمش نتوان نهاد   رهروی کوبی ملامت میرود آیا کجا است
عشق می‌ورزی نخست از سر برون کن خواجگی   شاه اگر درکوی عشق آید در این صورت گدا است
نعمت الله از سر صدق و صفا در نه قدم   ره روی کاینجا بعشق آید صفا اندر صفا است

این شیشهٔ ما پر ازگلاب است   گفتیم گلاب ود کل آب است
آب است و حباب این می و جام   آبش می و جام ما حباب است
نقشی که خیال غیر بندد   آن نقش خیال عین خواب است
چشمی که ندید نور رویش   بینا بنود که در حجاب است
هر ماه که رو بتو نماید   نیکو بنگر که آفتاب است
ساقی قدحی به عاشقان ده   این خیرکه می‌کنی ثواب است
سید مست است در خرابات   او ار چه عم ار جهان خراب است

جامیست پر آب و عین آب است   وین جام شراب ما حباب است
موج است حجاب ما در این بحر   یا آب که آب را حجاب است
مستیم مدام در خرابات   هم صحبت ما چو ما خراب است
هر حرف از این کتاب جامع   مجموعهٔ جملهٔ کتاب است
نقشی که خیال غیر بندد   در دیدهٔ ما خیال خواب است
از غیر مجو تو آبروئی   زیرا که شراب او سراب است
دیدیم به نور نعمت‌الله   آن ماه که نورش آفتاب است

موج است و حباب هر دو آب است   آبست که صورتاً حباب است
روشن بنگر که آفتابی   بنموده جمال و مه نقاب است
صورت دیدی و ماه گفتی   معنی بنگر که آفتاب است
مستیم و خراب در خرابات   معمور خوشی چنین خراب است
در جام جهان نما نماید   جامی ز شراب پر شراب است
بحریم و حباب و موج و جوئیم   این مائی ما بما حجاب است
قولی که حدیث سید ما است   می‌گو که خلاصهٔ کتاب است

جامی ز حباب پر ز آب است   آب است که صورتاً حباب است
در ظاهر و باطنش نظرکن   دریاب حجاب آب آب است
آن جام جهان نمای اول   یك عین و صفات بی‌حساب است

بیجود وجود چیست عالم　　گوئی سر آب نه، سراب است
ماهی که ترا به شب نماید　　خورشید بود که در نقاب است
نقشی که خیال غیر بندد　　بگذار که آن خیال خواب است
گر پرسندت که چیست توحید　　خاموشی تو ترا جواب است

آئینهٔ ذات عین ذات است　　ذات است که مجمع صفات است
بی‌جود وجود حضرت او　　عالم به تمام فانیات است
می نوش مدام دردی درد　　کاین دردی درد دل دوات است
میخانهٔ ما است در خرابات　　و این خانه ورای شش جهات است
سیر آب شدند خلق عالم　　آری همه چیز ذوحیات است
گرکشته شوی به تیغ عشقش　　آن حی قدیم خونبهات است
سید به حضور نعمت‌الله　　دایم به وضو و در صلات است

نور او در جمله اشیاء ظاهر است　　ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
روشن است آئینهٔ «عالم تمام»　　در همه «اسما» مسما ظاهر است
نور روی اوست ما را در نظر　　نور آن منظور زیبا ظاهر است
باطن است از چشم نابینا ولی　　ظاهراً بر چشم بینا ظاهر است
در خیال دی و فردا مانده‌ای　　از همه فردآ که فردا ظاهر است
ما ز دریائیم و دریا عین ما　　عین ما در عین دریا ظاهر است
نعمت‌الله باطن و ظاهر بود　　باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

در محبت جان اگر بازی خوش است　　گرکنی بازی چنین بازی خوش است
یار کرمانی اگر چه خوش بود　　دلبر سرمست شیرازی خوش است
رند سرمستیم و با ساقی حریف　　با حریف خویش دمسازی خوش است
چند گردی تو بخود گرد جهان　　یك دمی با خویش‌پردازی خوش است
ساز ما ار ذوق خوشتر می‌دهد　　ساز ما را گر تو بنوازی خوش است
عشق چون سلطان به تخت دل نشست　　خانه را با عشق پردازی خوش است
سیم قلب تو ندارد رونقی　　سیم قلب خویش بگدازی خوش است
در طریق عاشقی چون عاشقان　　هر چه داری جمله در بازی خوش است
یك دمی با سید رندان به ساز　　تا بدانی ذوق دمسازی خوش است

همه جا خوان نعمت عشق است　　عالمی رحمت عشق است

هر چه در کائنات است می‌بینی نیك بنگر که حضرت عشق است
خدمت عاشقی اگر یابی بندگی کن که خدمت عشق است
هر سخاوت که عاشقان «دارند» همه از یمن دولت عشق است
خوش خرابیم و این خرابی ما اثری از مرمت عشق است
همت ما جز او نمی‌جوید این بلندی ز همت عشق است
نعمت‌الله را غنیمت دان گر ترا ذوق نعمت عشق است

جان ما زنده دل از آب حیات عشق است صورت و معنی ما ذات و صفات عشق است
آفتابی است که در دور قمر تابان است نزد ما جوشش دریاس حرکات عشق است
عشق را جا و جهت نیست و لیکن به ظهور شش جهت می‌نگرم جمله جهات عشق است
از کرم عشق وجودی به عدم می‌بخشد هر چه موجود بود از برکات عشق است
دارم از عشق براتی ز دو عالم لیکن بنده آزاد بود چون به برات عشق است
ظاهر و باطن او عاشق و معشوق منند حسن و احسان همگی از حسنات عشق است
گوش کن گفتهٔ مستانهٔ سید بشنو که سخن‌های خوشش ازکلمات عشق است

در کوی خرابات کسی را که مقام است در دنیی و در اخرتش جاه تمام است
ما توبه شکستیم و در این قول درستیم با ساغر می عهد که بستیم مدام است
زان مجلس ما بزم ملوکانهٔ عشق است ساقی قدیم ماست و شرابی به قوام است
می‌نوش که در مذهب ما پاك و حلال است کاین می نه شرابیست که گویند حرام است
گنجینهٔ ما مخزن اسرار الهی است هرگنج در این کنج که یابی به نظام است
در دور بگردید و نمائید به یاران رندی که بود چون من سر مست کدام است
بشنو سخن سید رندان خرابات کامروز در این دور خداوند کلام است

میخانه سرای عاشقان است رندی که چو ماست عاشق آن است
بستان و بنوش شادی ما جامی که به از شراب جان است
از ما نکند کناره معشوق با عاشق خویش در میان است
این دیده به نور اوست روشن آن نور به عین ما عیان است
گفتم عشقش نشان ندارد این نیز نشان بی نشان است
عالم همه زنده دل به عشق‌اند روحی است که در بدن روان است
ما را میجو ز نعمت‌الله کو عرقهٔ بحر بی‌کران است

خانهٔ دل سرای جانان من است　　خلوت خاص حضرت جان است
بزم عشق است مجلس جانم　　ساقیش بندگی جانان است
عشق سرمست توبه‌ام بشکست　　بی‌گناهم مرا چه تاوان است
درد دردش مدام می‌نوشم　　ذوق مستی جانم از آن است
سخنی خوش به ذوق می‌گویم　　قصه‌ام داستان مستان است
رندم و سکن خراباتم　　زانکه این گوشه وقف رندان است
نالهٔ عاشقانهٔ سید　　بلبل مست گلشن جان است

زمین جسم است و جانت آسمان است　　که جانان کار ساز این و آن است
تو پاکی، صورت خاکی رها کن　　که خلوت خانه‌ات در ملك جان است
سرای صورت تو در بهشت است　　مکان معنیت در لا مکان است
درآ مستانه در کوی خرابات　　که هشیاری خلاف عاشقان است
چو رندان درد درد عشق می‌نوش　　که درد درد اوصفاف روان است
دلم چون غنچه در خلوت مقیم است　　اگر چه بلبل هر گلستان است
کناری کرد سید از دو عالم　　و لیکن نعمت‌الله در میان است

هر قطره‌ای از این بحر دریای بیکران است　　در چشم ما نظر کن بنگر که عین آن است
هر آینه که بینی تمثال او نماید　　آئینه این چنین بود تمثال آن چنان است
زنده‌دلان عالم دارند حیاتی از وی　　عالم تن است و او جان جان در بدن روان است
ما دیده‌ای که دیدیم روشن به نور او بود　　بنگر که نور رویش بر چشم ما عیان است
در گوشهٔ خرابات بزم خوشی است ما را　　بزمی چگونه بزمی فردوس جاودان است
معنی صورت او در این و آن نماید　　دریاب کان معانی برتر از این بیان است
منشور نعمت‌الله بگرفت جمله عالم　　توقیع آل سید بر حکم او نشان است

مقام عاشقان در ملك جان است　　مکان عارفان در لامکان است
سرای می‌فروشان حقیقی　　بخلوت خانهٔ اقلیم جان است
تو درد دل نمیدانی دوایش　　دوای درد دل سوز روان است
نشان و نام را بگذار و می‌رو　　که راه کوی عشقش بی‌نشان است
نهان است از همه عالم و لیکن　　ز پیدائی عیان اندر عیان است
بیانی می‌کنم از صورت دوست　　در این معنی معانی را بیان است
به دین سیدم چون نعمت‌الله　　برآنم من که دلدارم بر آن است

دلبر سرمست ما یار خوشی نوخاسته است	دل به عشقش از سر هر دو جهان بر خاسته است
آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین	مه به عشق ابرویش همچون هلالی کاسته است
زاهدان را زهد بخشیدند و ما را عاشقی	هرکسی را داده‌اند چیزی که او خود خواسته است
سایهٔ سرو سهی «گر بر زمینی» کج فتد	کج نماید در نظر اما به قامت راسته است
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست	نعمت‌الله مجلس راندانه‌ای آراسته است

دیده تا نور جمالش دیده است	در نظر ما را چو نور دیده است
چشم مردم روشن است از نور او	خوش بود چشمی که او را دیده است
ساقی ما مست و جم می بدست	گر رندان یك بیك گردیده است
بلبل سرمست می‌نالد به ذوق	تا گلی از گلستانش چیده است
عاشق و معشوق عشق است ای عزیز	هر که سر از غیر او پیچیده است
در نظر مائیم بحر بیکران	ما به ما این دیدهٔ ما دیده است
گفتهٔ مستانهٔ سید شنو	این چنین قولی کسی نشنیده است

با محیط عشق او دنیا بر ما شبنمی است	چشمهٔ آبی چه باشد هفت دریا شبنمی است
موج و دریا و حباب و جو به عین ما نگر	تا روان بینی در آن دریا که آنها شبنمی است
عارف دریا دلی گر دم ز دریا می‌زند	هست دریای خوشی اما از آنجا شبنمی است
ژاله‌ای بر عارض لاله نشیند در نظر	گر چه سیر آب است اما جان ما را شبنمی است
ای که می‌گوئی که آب روی دریا دیده‌ام	آب رو داری ولی در دیدهٔ ما شبنمی است
چیست عالم شبنمی از بحر بی‌پایان ما	آب رو از ما برگر قطره‌ای یا شبنمی است
چشم ما بحر محیطی در نظر دارد مدام	غیر این دریای ما در چشم بینا شبنمی است
نعمت‌الله خوش در این دریای بی‌پایان فتاد	در چنین دریا چه باشد قطره‌ای یا شبنمی است

جان ما با ما در این دریا نشست	یار دریا دل خوشی با ما نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل	بر در یکتای بی‌همتا نشست
در خرابات مغان ما را چو یافت	مجلسی خوش دید خوش آنجا نشست
چون سردار فنا دار بقا است	بر سر دارد آمد و از پا نشست
ماو ساقی خوش بهم بنشسته‌ایم	خوش بود با مردم دانا نشست
زاهد مخمور زیر افتاد و شد	عاشق مست آمد و بالا نشست
سید ما نور چشم مردم است	لاجرم بر دیدهٔ بینا نشست

از جور و جفای بی وفا دوست	چون شد دل خستهٔ بلا دوست

مائیم غلام و یار مولا   مائیم گدا و پادشا دوست
بیگانه ز هر دو کون گشتیم   دردا که نگشت آشنا دوست
در بند بلا چو بسته پائیم   دیگر چه کند بجای ما دوست
از دوست وفا طلب نمودیم   هر چه نکند وفا بما دوست
از درد سر طبیب رستیم   هم درد من است و هم دوا دوست
سید نکند ز عشق توبه   گر جور کند و گر جفا دوست

چشم ما روشن به نور روی اوست   لاجرم من دوست می‌بینم به دوست
رند مست ازگفت وگو ایمن بود   هرکه مخمور است او درگفتگوست
عشق را با رنگ و بوئی‌کار نیست   عقل دایم در هوای رنگ و بوست
صد هزار آئینه گر بینم به چشم   در همه آئینه‌ها چشمم بر اوست
موج در دریا روان گردد مدام   آب جوید همچو ما در جستجوست
هیچ بد خود دیدهٔ سید ندید   آفرین بر دیدهٔ بینای اوست

قطره‌ای کو به بحر ما پیوست   عین دریا بود به ما پیوست
زندهٔ جاودان بود به خدا   روح پاکی که با خدا پیوست
نکند میل خویش و بیگانه   آشنا چون به آشنا پیوست
در دو عالم بجز یکی نبود   آن یکی با یکی کجا پیوست
نتواند برید پیوندش   آنکه با اصل خویش وا پیوست
در دو عالم ولی والا شد   هرکه با شاه اولیا پیوست
بزم عشق است و عاشقان مستند   ذوق داری به ما بیا پیوست
لطف ساقی نگرکه جام شراب   می‌دهد او بدست ما پیوست
نعمت‌الله گنج سلطانی   می‌کند صرف هرگدا پیوست

ختم رسل که سید اولاد آدم است   آخر بود بصورت و معنی مقدم است
جام جهان نما بکف آور بنوش می   جامی چنین‌که دیدکه هم جام و هم جم است
هر صورتی در آینه اسمی نموده‌اند   خوش صورتیکه معنی آن اسم اعظم است
آبحیات از نفس ما بود روان   با مامدام ساغر پر باده همدم است
هرگز نکرده‌ایم گدائی ز هیچ کس   الا ز حضرتی‌که خداوند عالم است
مائیم آنفقیرکه سلطان گدای ماست   آری بفقر سلطنت ما مسلم است
شادم از آن سبب‌که غم عشق میخورم
هر چند سیدم ز غم بنده بی‌غم است
نقش خیال اوست‌که گویند عالم است   اینصورتست و معنی آن اسم اعظم است
اسمی‌که هست جامع اسما بنزد ما   آن اسم اعظمست و بر اسما مقدمست

جام جهان نماست پر از می بیابگیر — شادی ما بنوش که جام می جم است
سردار عاشقان بسر دار پا نهاد — دعوی که میکند بر یاران مسلم است
خمخانه‌ایست پر می و ساقی ما کریم — رندان کم‌اند خواجه نگوئی که می کم است
از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی — ناله نمیکنم که چنان ریش مرهم است

با جام می دمی چو بر آریم خوش بود
خاصه دمی که سید سر مست همدم مست

گر تو را عزم عالم قدم است — سر فدا کردن اولین قدم است
درد مینوش و درد دل میکش — زانکه این درد و آن دوا بهمست
می خم خانه را گرانی نیست — رند سرمست باده‌نوش کم است
جرعه ای از می محبت او — خوشتر از صد هزار جام جمست
گر حضوری و خلوتی خواهی — بهترین مقامها عدم است
لطف او گر جفا کند با ما — او وفا میکند همه کرم است

می بشادی نعمت الله نوش
غم مخور خوش بزی چه جای غم است

ای‌عاشقان ای عاشقان معشوق باماهمدم است — با ما حریفی می‌کند یاری که با ما محرم است
مست شراب عشق از ذوق خوشی دارد مدام — یک جرعه ای ازجام اوخوشترز صد جام جم است
مادر خرابات مغان رندانه خوش می میخوریم — شادی مست عاشقی کز جمله عالم بیغم است
دارم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر — در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است
نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او — نقش خیال روی او نور دو چشم عالمست
در مجلس سلطان ما نقل و شراب بیحد است — دردی درداوکه آن در بزم این سلطان کمست

گر یکدمی همدم شوی با سید سرمست ما
در جام می بنمایدت ساقی که با ما همدمست

تا مرا عین عشق مفهوم است — سر علمم بعشق معلوم است
تا رموز وجود شد مفهوم — هر وجودیکه هست مفهومست
خادم خلوت دلم آری — بنگر آن خادمی که مخدومست
شمع روشن ضمیر مجلس ماست — دل پروانه ای که چون موم است
باز سرمست شد دل مخمور — لیکن از خمر غیر معصوم است
قسمتم عشق بود روز ازل — آری خوش قسمتی که مقسومست

چون که شد سید از خودی فانی
نزد عشاق حی قیوم است

لطف اگر بر ما گمارد حاکم است — ور دمار از ما برآرد حاکم است
تشنه‌ایم و رحمتی خواهیم از او — گر ببارد ور نبارد حاکم است
گر شمارد بنده را از بندگان — حاکمست ارنه شمارد حاکمست
گرکشد نقش خیالی حاکم است — ور نگاری می‌نگاری حاکمست

گـــرکشـــد صـــد جـــان فـــدای حضـــرتش وربخـــــاکم مــــی‌ســـــپارد حاکمســـــت

روی‌گـــــل را حکـــــم او خـــــارد بخـــــار گـــــر نخـــــارد ور بخـــــارد حاکمســـــت

مـــــا گنـــــه‌کـــــاریم و ســـــید پادشـــــاه

گـــــر بگـــــیرد ورگـــــذارد حاکمســـــت

دوش رفــتم در خرابــات مغــان رندانــه مســت دیــدم آنجــا عارفــان و عاشــقان مســتانه مســت

جــو شــش مســتی فتــاده در نهــاد خــم مــی جــان و دل سرمســت‌گشــته ســاغر و پیمانــه مســت

جــام مــی در داده ســاقی خــاص و عــام مجلســش آشــنایان مســـت از آن پیمانـــه و بیگانـــه مســـت

عاقــل و فرزانــه دیــدم مســت جــام عشــق او در خیــال روی او خــوش عاشــق دیوانــه مســت

زاهــدان از عشــق او درکــنج خلــوت در خــروش در هــوایش صــوفیان درگوشــه‌کاشــانه مســت

عــود جــان در مجمــر ســینه بعشــق بــوی او ســوخت بــر آن آتــش عشــق عاشــق مســتانه مســت

در هـــوای آفتـــاب روی او یکســـان شـــده جملـــه ذرات وجودعاشـــق فرزانـــه مســـت

کعبــه در وی‌گشــته حــیران بتکــده مــدهوش او صــومعه نــالان ز عشــقش آمــده میخانــه مســت

در میـــان عارفـــان دیـــدم نشســـته ســـیدی

خــوش‌گرفتــه درکنــار جــان خــود جانانــه مســت

درکـــوی خرابـــات‌کســـی راکـــه مقـــام اســـت در دنیـــی و درآخـــرتش جـــاه تمـــام اســـت

مـــا توبـــه شکســـتیم در ایـــن قـــول درســـتیم بـــا ســـاغر مـــی عهـــدکـــه بســـتیم مـــدام اســـت

زان مجلـــس مـــا بـــزم ملوکانـــه عشـــق اســـت ســـاقی قـــدیم اســـت و شـــرابی بقـــوام اســـت

مــی نــوش‌کــه در مــذهب مــا پــاک و حــلال اســت کــاین مــی نــه شرابســت کــه‌گوینــد حرامســت

گنجینـــهٔ مـــا مخـــزن اســـرار الهـــی اســـت هـــرگـــنج دریـــن کـــنج‌کـــه یـــابی بنظـــام اســـت

در دور بگردیـــــد و نمائیـــــد بیـــــاران رندیکـــه بـــود چـــون مـــن سرمســـت‌کدامســـت

بشـــنو ســـخن ســـید رنـــدان خرابـــات

کـــامروز دریـــن دور خداونـــدکـــلام اســـت

درگوشـــهٔمیخانه‌کســـی راکـــه مقـــام اســـت نـــاقص نتـــوان‌گفـــت‌کـــه او رنـــد تمـــام اســـت

از روز ازل تـــا ابـــد عاشـــق و مســـتیم خـــود خوشـــتر از ایـــن دولـــت جاویـــدکدامســـت

بـــا ســـاقی رنـــدان خرابـــات حـــریفیم دائـــم بـــود آن ســـاقی و آن عشـــق مـــدام اســـت

بینـــام و نشـــان شـــوکـــه دریـــن‌کـــوی خرابـــات بـــی‌نـــام و نشـــان هـــرکـــه شـــود نیـــک بنـــام اســـت

مینـــوش مـــی عشـــق‌کـــه پاکســـت و حلالســـت ایـــن مـــی نـــه شرابیســـت‌کـــه در شـــرع حـــرام اســـت

خـــوش جـــام حبـــابی‌کـــه پـــر از آب حیاتســـت مـــائیم چنـــین همـــدم و پیوســـته بکـــام اســـت

ســـلطان جهـــان بنـــده ســـید شـــده از جـــان

ایـــن بنـــده آن خواجـــه‌کـــه در عشـــق غلامســـت

شـــراب خانـــهٔ عشـــاق جـــای ســـید ماســـت بهشـــت‌گوشـــه‌نشـــینان ســـرای ســـید ماســـت

بیـــاکـــه ســـاقی وحـــدت حریـــف مجلـــس اوســـت مـــروکـــه شـــاه جهـــانی‌گـــدای ســـید ماســـت

بیـــاکـــه مطـــرب عشـــاق مینـــوازد ســـاز بنغمـــه ای‌کـــه مگـــر از نـــوای ســـید ماســـت

جهانیـــان همـــه از جـــام عشـــق او مســـتند چنـــین حضـــور خوشـــی از صـــفای ســـید ماســـت

صبا که غالیه سائی همی کند هر سو | چو بادگشته روان در هوای سید ماست
شمیم روضه رضوان که روح می‌بخشد | نسیمی از نفس جانفزای سید ماست

بعشق بنده جامی ز نعمت اللهیم
چو نعمت الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست | لوح محفوظ آن سید ماست
هر معانی که عارفان دانند | دو سه حرف از بیان سید ماست
بی‌مثال و مثال هر فردی | یرلغی از نشان سید ماست
جان جزوی فنا شود اما | جان جاوید جان سید ماست
عقل اول بنزد اهل دلان | عاشق عاشقان سید ماست
هر یکیرا از او بود اسمی | اسم اعظم از آن سید ماست

نعمت الله که میر مستانست
بندهٔ بندگان سید ماست

عشق جانان در میان جان ماست | گنج معنی در دل ویران ماست
ما بدرد دل گرفتار آمدیم | وینعجب کاین درد دل درمان ماست
هرکسیرا کفر و ایمانی بود | زلف رویش کفر و هم ایمان ماست
زاهدی باری بشان عقل تو است | عشق بازی آیتی در شان ماست
ما بعشق او بمیدان آمدیم | گوی عالم در خم چوگان ماست
از شراب ناب بیغش سرخوشیم | مستی ما از می جانان ماست
در سماع عارفان درکنج دل | زهره قوال و قمر رقصان ماست

سید خلوت سرای وحدتیم
نعمت الله از دل و جان آن ماست

حالیا دور قمر دوران ماست | جام می در دور و این دور آن ماست
رونقش میخانه ها خواهد فزود | زآنکه وقت ذوق سر مستان ماست
دست ما چون آستین دست اوست | هرکجا دستیست آن دستان ماست
می‌کشد ما را و می‌گوئیم شکر | می‌برد دل منتش بر جان ماست
هرکجا سیبی است بی‌آسیب نیست | سیب بی‌آسیب از بستان ماست
اینکه می‌پرسی تو از برهان ما | مستی رندان ما برهان ماست

مجلس عشقست و ماسر مست وی
نعمت الله از دل و جان آن ماست

قابل نور الهی جان ماست | این چنین جان خوشی جانان ماست
جام آبی از حباب ما بنوش | زآنکه او سرچشمهٔ حیوان ماست
قرص ماه وکاسهٔ زرین مهر | روز و شب آرایشی بر خوان ماست
عقل مخمور است و ما مست و خراب | عشق بازی آیتی در شان ماست
ما باو و او بما پیدا شده | جمله عالم آن او و آن ماست

هفـــت دریـــا را چـــو مـــوجی دیـــده‌ایـــم　　غرقـــه در دریـــای بـــی‌پایـــان ماســـت

خـــوش خرابـــاتی و بزمـــی چـــون بهشـــت
ســـید مـــا ســـاقی رنـــدان ماســـت

هفـت دریـا قطـره ای از بحـر بـی‌پایـان ماسـت　　اینچنین بحری ز ما میجوکه این بحر آن ماست
گـــنج او درکـــنج دل میجـــوکـــه آنجـــا یـــافتیم　　جـای گـنج عشـق اوکـنج دل ویـران ماسـت
دل بـــدلبر داده‌ایـــم و جـــان بجانـــان مـــی‌دهـــیم　　گـر قبـول اوفتـد شـکرانه‌هـا بـر جـان ماسـت
مـــادرین دور قمـــر خـــوش مجلســـی آراســـتیم　　جام می در دورو ما سر مست این دورانماست
جـــز خیـــال روی او نقشـــی نیایـــد در نظـــر　　هرچه ما دیـدیم و مـی‌بینیم آن جانـان مـا اسـت

دل بدســـت زلـــف او دادیـــم و دریـــا مـــی‌کشـــد
مـــا پریشـــانیم از او او نیـــز ســـرگردان ماســـت

عشـــق اوآب حیـــات وآن حیـــات جـــان ماســـت　　اینچنین سرچشمه ای درجـان جاویـدان ماسـت
گـــنج عشـــق اوکـــه در عـــالم نمـــی‌گنجـــد همـــه　　از دل مـا جـوکـه جـایش در دل ویـران ماسـت
جـــان مـــا بـــاغیراگر بـــاری حکایـــت‌کـــرده اســـت　　تا قیامت نادم است انصاف او بر جان ماست
نـــزد مـــا مـــوج و حبـــاب و قطـــره و دریـــا یکیســـت　　گـر نظـر بـر آب داری این همه ازکـان ماسـت
هـــرکـــه بینـــی دســـت او را بوســـه ده از مـــا بـــپرس　　زانکـه او از روی معنـی صـورت جانـان ماسـت
در ســـماع عاشـــقان آن مـــاه چرخـــی میزنـــد　　خـوش بـوددور قمـر دریـاب‌کـاین دوران ماسـت

هـــرکـــه هســـت از نعمةاللـــه خـــوش نصـــیبی یافتـــه
نعمـــت اللـــه بـــا همـــه نعمـــت‌کـــه دارد آن ماســـت

عشـــق او ســـلطان ملـــک جـــان ماســـت　　ایـــن چنـــین ملـــک و ملـــک جانـــان ماســـت
پادشـــاه هفـــت اقلـــیم جهـــان　　بنـــدهٔ درگـــاه ایـــن ســـلطان ماســـت
مـــا بعشـــق او ز خـــود بگذشـــته‌ایـــم　　لاجـــرم مـــا آن او او آن ماســـت
رنـــد سرمســـتیم درکـــوی مغـــان　　شـــاهد مـــی خانـــه در فرمـــان ماســـت
درد درد عشـــق مـــی‌نوشـــیم مـــا　　خـــوش بـــود دردیکـــه او درمـــان ماســـت
جـــام مـــی در دســـت و میگـــردد مـــدام　　ســـاقی رنـــدان ســـر مســـتان ماســـت

ذوق سرمســـتان ز مخمـــوران مجـــوی
نعمـــت اللـــه جـــوکـــه از رنـــدان ماســـت

دل مـــا گـــنج وگـــنج خانـــه ماســـت　　گوشـــهٔ جـــان مـــا خزانـــه ماســـت
نغمـــهٔ بلـــبلان گلشـــن عشـــق　　صـــفت صـــوت خـــوش ترانـــهٔ ماســـت
در خرابـــات عشـــق شـــب تـــا روز　　نالـــهٔ زار عاشـــقانه ماســـت
انـــدر ایـــن دامگـــاه عرصـــه دل　　مهـــر شـــهباز عشـــق دانـــه ماســـت
بـــی‌نشـــان اســـت راه جـــان لـــیکن　　دل مـــا پـــیرو نشـــانهٔ ماســـت
هـــر زمـــان خـــود زمانـــه دگـــر اســـت　　ایـــن زمـــان بیگمـــان زمانـــه ماســـت

دمبـــدم میرســـد نـــداکـــای یـــار
نعمـــت اللـــه مـــا یگانـــهٔ ماســـت

منــزل جــان جهــان بــر در جانانــه ماســت		مســکن اهــل دلان گوشــه میخانــه ماســت
خلــــوتی بــــر در میخانــــه گــــرفتیم ولی		حــرم قــدس یکــی گوشــهٔ میخانــه ماســت
تــا ز شــمع رخ او مجلــس جــان روشــن شــد		نــور شــمع فلــک از پرتــو پروانــه ماســت
دیــــده‌ای لؤلــــؤ لالا کــــه ز دریــــا آرنــــد		حاصــل اشــک جگــر گوشــهٔ دردانــه ماســت
تــا ابــد گــنج غمــش در دل مــا خواهــد بــود		زانکــه گــنجش ز ازل در دل ویرانــه ماســت
ســاقیا ســاغر و پیمانــه مــن ســوی مــن آر		کــه مــراد دو جهــان یــک لــب پیمانــه ماســت

آنچــه ســید بــدل و دیــده جــان مــی‌طلبــد
روز و شــب همــنفس و همــدم میخانــه ماســت

در ســــراپرده دل خلــوت جانانــه ماســت		جنــت ار مــی‌طلبــی گوشــهٔ میخانــه ماســت
خواجــه عاقــل مــا گرچــه کمــالی دارد		بنــدهٔ بنــدگی عاشــق دیوانــه ماســت
گــنج عشــقی کــه همــه کــون و مکــان میجوینــد		گــو بیاییــد کــه آن در دل ویرانــه ماســت
آتــش عشــق برافروخــت چنــین شــمع خوشــی		عقــل بیچــاره پرســوخته پروانــه ماســت
آب حیــوان بمثــل ازمــی مــا یــک جــامی اســت		حــوض کــوثر چــه بــود جرعــه پیمانــه ماســت
در خرابــات مغــان بــر در میخانــه مــدام		مجلــس اهــل دلان مجلــس شــاهانه ماســت

ســخن ســید رنــدان چــو بخواننــد بــذوق
بشــنو ای دوســت کــه آن تحفــه مســتانه ماســت

عشــــق او همــــدم دیرینــــه ماســــت		خلــــوتش در حــــرم ســــینهٔ ماســــت
جــــان مــــا گرچــــه کــــه آئینــــهٔ اوســــت		روی او نیــــز هــــم آئینــــهٔ ماســــت
گــــنج دل گوشــــه ویرانــــه اوســــت		گــــنج او حاصــــل گنجینــــهٔ ماســــت
عشــــق ورزیــــدن و میخــــواری هــــم		عــــادت کهنــــه دیرینــــهٔ ماســــت
صــــوفی صــــافی معنــــی بصــــفا		طالــــب صــــورت پشــــمینهٔ ماســــت
آنچــــه امــــروز تــــوئی طالــــب آن		حرفــــی از درس پریرینــــهٔ ماســــت

همچــــو ســــید بــــود ایمــــن ز خمــــار
هــــرکــــه مســــت از مــــی دوشــــینهٔ ماســــت

علــــم ام الکتــــاب حاصــــل ماســــت		لــــوح محفــــوظ حــــافظ دل ماســــت
اســــم اعظــــم کــــه صــــورتش مــــاییم		جمــــع معنــــی هفــــت هیکــــل ماســــت
آنچــــه بحــــر محــــیط خواننــــدش		نــــزد مــــا آن ســــراب ســــاحل ماســــت
منزلانــــی کــــه دیــــده در ره اوســــت		منــــزلی چنــــد از منــــازل ماســــت
آن حقیقــــت کــــه اول همــــه اوســــت		مشــــکل حــــل و حــــل مشــــکل ماســــت
عشــــق او قاتــــل اســــت و مــــا مقتــــول		جــــان عــــالم فــــدای قاتــــل ماســــت

نعمــــت اللــــه بمــــا شــــده واصــــل
طلــــبش کــــن ز مــــا کــــه واصــــل ماســــت

گــــنج عشــــقش دفینــــه دل ماســــت		نقــــد او در خزینــــه دل ماســــت
در محیطــــی کــــه نیســــت پایــــانش		کشــــتی آن ســــفینه دل ماســــت

جـــام گیتـــی نمـــا کـــه میگوینـــد		ســـــاغر آبگینـــــۀ دل ماســـــت
مصـــر معنـــی دمشـــق صـــورت هـــم		گوشـــــه ای از مدینـــــۀ دل ماســـــت
شـــد معطـــــر دمـــــاغ جـــــان آری		بـــــوئی از عنبرینـــــۀ دل ماســـــت
نـــــو عـــــــروس تجلـــــی اول		زینتـــــی از زرینـــــۀ دل ماســـــت
نقـــــدگـــــنج خزانـــــۀ عـــــالم		حاصـــــلات دفینـــــۀ دل ماســـــت
در دل مـــا چـــو دلـــبر اســـت مقـــیم		آن ســـکونش ســـکینۀ دل ماســـــت

نعمـــت اللـــه کـــه مـــیر مســـتان اســـت
خواجـــه تـــاش کمینـــۀ دل ماســـت

نـــور بســـیط لمعـــه ای از آفتـــاب ماســـت		بحـــر محـــیط جرعـــۀ جـــام شـــراب ماســـت
قـــانون علـــم کلـــی وکشـــاف عقـــل کـــل		حرفـــی ز دفـــتر و ورقـــی ازکتـــاب ماســـت
تـــا بوســـه دادهایـــم رکـــاب جـــلال او		ســـر خیـــل عاشـــقان جهـــان در رکـــاب ماســـت
مـــا خواجـــه محاســـب دیـــوان عـــالمیم		هرجـــا کـــه عالمیســـت بجـــان در حســـاب ماســـت
روح القـــدس ببســـته میـــان همچـــو خادمـــان		در روز و شـــب مجـــاور درگـــاه و بـــاب ماســـت
مـــا را حجـــاب نیســـت وگـــر هســـت غـــیر نیســـت		خـــود عـــین ماســـت آنکـــه تـــوگـــوئی حجـــاب ماســـت
زلفـــی کـــه رفـــت در ســـر ســـودای دو جهـــان		بـــر روی ماســـت والـــه و در پـــیچ و تـــاب ماســـت
هـــر قطـــره ای کـــه غرقـــۀ دریـــای مـــا بـــود		از مـــاش میشـــمارکـــه مـــوج و حبـــاب ماســـت

داریـــم نعمـــت اللـــه و از خلـــق بـــی‌نیـــاز
ســـلطان کاینـــات گـــدای جنـــاب ماســـت

حـــق مطلـــق بحـــق حقیقـــت ماســـت		صـــفت و ذات عشـــق و زینـــت ماســـت
بـــر ســـرکـــوی دوســـت جانبـــازی		در ره اهـــــل دل طریقـــــت ماســـــت
صـــورت مـــا مثـــال اوســـت از آن		حســـن و معنـــی جمـــال ســـیرت ماســـت
عشـــق بحـــر اســـت و ناخـــدا معشـــوق		کشـــتی عاشـــقان شـــریعت ماســـت
پادشـــاهان خلـــوت عشـــقیم		تخـــت خـــاک درش ســـریرت ماســـت
مســـتی و عاشـــقی و مـــی خـــواری		عـــادت کهنـــۀ طبیعـــت ماســـت

از حـــق آمدنـــدا کـــه ای ســـید
نعمـــت اللـــه بحـــق حقیقـــت ماســـت

چشـــم مـــا نـــور خـــدا بنمایـــدت		دیـــدۀ مـــا بین کـــه تـــا بنمایـــدت
در صـــفات جـــام مـــی مـــارا نگـــر		تـــا بتـــو مســـتی مـــا بنمایـــدت
گـــر در ایـــن دریـــا درآئـــی همچـــو مـــا		عـــین مـــا روشـــن تـــو را بنمایـــدت
وام کـــن از نـــور رویـــش دیـــدهام		تـــا جمـــال کبریـــا بنمایـــدت
گـــر تـــو درکـــنج فنـــا ســـاکن شـــوی		عاقبـــت گـــنج بقـــا بنمایـــدت
خـــود نمـــائی میکنـــی بـــا عاشـــقان		در دوئـــی آن یـــک کجـــا بنمایـــدت

نعمـــت اللـــه جـــوکـــه نـــور روی او
آنچـــه خـــواهی حالیـــا بنمایـــدت

عاشـــقی و بـــاده نوشـــی کـــار ماســـت
نقـــل بـــزم عاشـــقان گفتـــار ماســـت

همـــدم جـــامیم و بـــا ســـاقی حریـــف
هـــرکجـــا رنـــدی بیـــابی یـــار ماســـت

بلبـــــل مســـــتیم درگلـــــزار عشـــــق
جنـــــت اهـــــل دلان گلـــــزار ماســـــت

نســـــیه و نقـــــد دکـــــان کاینـــــات
مایـــهٔ یـــک دکـــه بـــازار ماســـت

چشـــــمه آب حیـــــات جـــــان فـــــزا
تشـــنهٔ جـــام مـــی خمـــار ماســـت

شـــعر مـــا رمـــزی ز راز مـــا بـــود
محـــرم مـــا واقـــف اســـرار ماســـت

نعمـــت اللـــه مســـت و جـــام مـــی بدســـت
ســـاقی خـــوش وقـــت برخـــوردار ماســـت

ســاقی سرمســت رنــدان میربــی‌همتــای ماســت
گوشــهٔ میخانــهٔ او جنــت المــاوای ماســت

مــادرین دریــای بــی‌پایــان خوشــی افتــاده‌ایــم
آبــروی عــالمی ای یــار از دریــای ماســت

چشــم مــا روشــن بنــور روی او باشــد مــدام
اینچنــین نــور خوشــی در دیــده ای بینــای ماسـت

در خرابــات مغــان مســتیم و بــا رنــدان حریــف
ذوق اگــرداری بیاآنجــا کــه آنجــا جــای ماسـت

گفتــهٔ مــا مــرده ای گــر بشــنود زنــده شــود
گوئیــا آبحیــات از نطــق جــان افــزای ماســت

گفــتم از بــالای تــو جانــا بلائــی میکشــم
گفـت خـوش باشـد بـلای تـوکه از بـالای ماسـت

در ســر مــا عشــق زلفــش دیــک ســودا مــی‌پــزد
مایـه سـودای خلقـی سـرخوش از سـودای ماسـت

اســم اعظــم در همــه عــالم ظهــور نــور او اســت
جــامع ذات و صــفاتش اینــدل دانــای ماســت

از دل و جـــان بنـــده ای از بنـــدگان حضـــرتیم
نعمــت اللــه در دو عــالم ســید یکتــای ماســت

درد دل مـــــــا دوای درد دل ماســــــــت
خــوش درد و دوائیســت کــه آن حاصــل ماســت

مـــــا بنـــــدهٔ او و ســـــید رنـــــدانیم
مـــا ســـائل او و عـــالمی ســـائل ماســـت

آن گـــنج کـــه اســـمای الهـــی خواننـــد
درکـــنج خرابـــه جـــوکـــه آن در دل ماســـت

چـــه جـــای نهایـــت اســـت ره روابـــدا
گـــــر راه رود در اول منـــــزل ماســـــت

نـــور اســـت حجـــاب ظلمـــتش را چـــه محـــل
مـــه حایـــل آفتـــاب و او حایـــل ماســـت

رنـــدی کـــه محـــیط را بـــه یـــک جرعـــه خـــورد
نوشـــش بـــادا کـــه همـــدم کامـــل ماســـت

مفعـــول وینـــد جملـــه اشـــیا بتمـــام
یـــک فعـــل ظهـــور قـــدرت فاعـــل ماســـت

عشـــق او ســـلطان ملـــک جـــان ماســـت
اینچنـــین ملـــک و چنـــین ســـلطان کراســـت

پادشـــــاه هفـــــت اقلـــــیم ای عزیـــــز
نـــزد ایـــن ســـلطان درویشـــان گداســـت

بـــا وجـــود اوکـــرا باشـــد وجـــود
ور تـــوگـــوئی هســـت آن عـــین خطاســـت

رنـــد ســـر مســـتیم و بـــا ســـاقی حریـــف
همچـــو مـــا رنـــدی در ایـــن عـــالم نخاســـت

درد درد عشـــــق او نوشـــــیده‌ایـــــم
درد درد عشـــــق او مـــــارا دواســـــت

مجلـــس عشقشـــت و مـــا ســـر مســـت او
شـــاهد میخانـــه در فرمـــان ماســـت

نعمـــت اللـــه در همـــه عـــالم یکیســـت
لاجـــــرم او ســـــید هـــــر دو سراســـــت

هرکجا پیریست طفل پیر ماست
اینچنین پیری در این عالم کراست

جملهٔ ارواح جزئیات او است
بلکه او درکل عالم پادشاست

در صفات و ذات او دیدم عیان
حضرت او مظهر لطف خداست

نقطه باب الف بل خود الف
روح اعظم سید هر دو سراست

ای که می‌پرسی که این اوصاف کیست
شمه ای از خلق و خوی مصطفی است

عین او بحر است و ما امواج او
تا نپنداری که او از ما جداست

من شدم فانی ز خود باقی بود
بر سر دار فنا دار بقاست

کی بیابد لذت از جان عزیز
هرکرا با او بجانش پادشاست

نعمت الله او بعالم میدهد
نعمت الله نعمت بی‌منتهاست

عاشق رندی که او همدرد ماست
جام درد درد او ما را دواست

هرکه او از خویش بیگانه بود
گو بیا اینجا که با ما آشناست

ساقی مستیم و جام می بدست
می‌پرست رند سرمستی کجاست

موج بحر ماست دریای محیط
حوض کوثر جرعه ای از جام ماست

نالهٔ نی بشنو ای جان عزیز
بینوایانرا نوائی بی‌نواست

در خرابات فنا دارم مقام
خوش مقامی این سردار بقاست

عاشقان در عشق گرکشته شوند
نعمت الله کشتگان را خونبهاست

ما ز دریائیم و دریا عین ماست
در میان ما دوئی آخر چراست

خط موهومست عالم سر بسر
خوشبخوان آن خط که آن خط عین ماست

آنچه ما داریم در هر دو جهان
در حقیقت ای عزیزان آن خداست

عشق او در دل نهان میدارمش
درد درد عشق او ما را دواست

همدم جامیم و با ساقی حریف
تا نپنداری که او از ما جداست

مجلس عشقست و ما مست وخراب
اینچنین بزمی ملوکانه کراست

نعمت الله تا غلام سید است
شاه عالم بر در او چون گداست

آبروی ما ز اشک چشم ماست
همچه ما با آبروی خود کجاست

بحر عشق ما کرانش هست نیست
غرقه ای داندکه با ما آشناست

حال ما گر عاشقی پرسد بگو
رند مستی فارغ از هر دو سراست

بینوائی گر گدای کوی اوست
نزد درویشان گدای پادشاست

غیر عشق او حکایاتست و بس
جز هوای او دگر بادصبا است

درد باید درد باید درد درد
درد دل میکش که درد دل دواست

نعمت الله درد دردش نوش کرد
آفرین بر وی که او همدرد ماست

چشم ما روشن بنور الله ماست — همچو نور روی نور الله ماست
هست نور الله را خیری دگر — پادشاهست او و این و آن گداست
جز وصال او نمی‌خواهم دگر — غیر عشق او دگر باد صبا است
از برای عمر جاویدان او — دایما ورد زبان ما دعاست
هرکه بدگوید ورا نیکش مباد — بر صوابست او و بر دیگر خطاست
آفتاب ار نور رویش روشنست — مه ز عکس روی خوبش با صفاست

باشد او سر خلیل الله من
لاجرم سر حلقه هر دو سراست

درد با همدرد اگر گوئی رواست — درد با بیدرد خود گفتن خطاست
دردمندانیم و دردی می‌خوریم — دردمندی همچه ما دیگر کجاست
درد دردش نوش کن گر عاشقی — زانکه درد درد او ما را دواست
در نظر داریم بحر بیکران — آبروی ما همه از عین ماست
عشق در دور است و ما همراه او — سیر ما بی‌ابتدا و انتهاست
جمله موجودیم از جود وجود — هرچه بود و هست نور کبریاست

هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست
هرچه هست و بود و باشد از خداست

راه عشاق رو که آن ره ماست — بشنو این قول از حسینی راست
با مخالف روا نشدی بحجاز — بخطا میروی مرو که خطاست
تا خیالش بچشم ما بنشست — از نظر نقش غیر او برخاست
مطربا نغمه ای که ساقی ما — آمد و مجلس خوشی آراست
ما چنین مست و تو چنین مخمور — خود بگو جرم تست یا ازماست
نفسی کز تو فوت شد آندم — بهمه عمر عذر نتوان خواست

نعمت الله بصورتش منگر
معنیش بین که عین نور خداست

خواجه آمد سرای خود آراست — رفت و منزل بدیگری پیراست
بنده بی‌خواجه ماند سرگردان — در بدر میدودکه خواجه کجاست
خواجه همچون خیال آمد و شد — نیک و بد از نشان او برخواست
معتبر بود اعتبار نماند — عبرتی گیرد آنکه او بیناست
بود خواجه حباب بحر محیط — گرچه جامش شکست آب بجاست
هرکه با ما نشست دردریا — نزد ما آبروی ما از ماست

این و آن جفت یکدیگر باشند
نعمت الله از همه یکتاست

نعمت الله امام رندان است — نور چشم تمام رندان است
باز از دولت چنان شاهی — همه عالم بکام رندان است

دور رنـــــدی و وقــــت میخواریســـــت | روزگـــــار نظـــــام رنــــدان اســـت
قـــــول مســـــتانه‌ای کـــــه میشـــــنوی | دو ســـه حـــرف ازکـــلام رنـــدان اســـت
آن ســـــلامی کـــــه ســـــنت اســـت بمـــا | در حقیقـــت کـــلام رنـــدان اســـت
آن شـــــرابی کـــــه روحـــــت افزایـــــد | جرعـــه ای مـــی ز جـــام رنـــدان اســـت
شـــــاه مـــــا حکـــــم انمـــــا دارد | آن نشـــانش بنـــام رنـــدان اســـت
بخرابـــــات رو خوشـــــی بنشـــــین | ایـــن نصـــیحت بنـــام رنـــدان اســـت

بـــزم عشقســـت و عاشـــقان سرمســـت
ســـید مـــا غـــلام رنـــدان اســـت

آنچنـــان مجلســـی کـــه جـــانم خواســـت | عشـــق جانـــان بهـــای مـــا آراســـت
آفتـــــاب جمـــــال رو بنمـــــود | مـــا بـــاواو بخـــود چنـــین پیداســـت
بحـــر و مـــوج و حبـــاب و جـــو آبنـــد | مـــا ز مـــا جـــوکـــه عـــین مـــا بـــا ماســـت
مـــا و زاهـــد بهـــم کجـــا ســـازیم | عقـــل بـــا عشـــق مـــی‌نیایـــد راســـت
مبـــــتلای بـــــلای بـــــالائیم | هـــر بلائـــی کـــه هســـت زان بالاســـت
عقـــل بنشســـت و فتنـــه را بنشـــاند | عشـــق برخاســـت فتنـــه‌هـــا برخاســـت

نعمـــت اللـــه نگـــرکـــه لطـــف الـــه
صـــورت و معنـــیش بهـــم آراســـت

نـــور او روشـــنی دیـــده ماســـت | نظـــری کـــن بچشـــم مـــا پیداســـت
روی او را بنـــــور او بیننـــــد | چشـــم بیننـــدهٔ کـــه او بیناســـت
وحـــــده لاشـــــریک لـــــه گفـــــتم | آنکـــه عـــالم بنـــور خـــود آراســـت
بحـــر دلـــرا کرانـــه نیســـت پدیـــد | جـــان مـــا غرقـــهٔ چنـــین دریاســـت
عشـــق آمـــد بجـــای مـــا بنشســـت | مـــائی مـــا چـــه از میـــان برخاســـت
هرچـــه گفتنـــد و هرچـــه مـــی‌گوینـــد | حضـــرت وحـــدتش از آن یکتاســـت

نعمـــت اللـــه کـــه مـــیر مستانســـت
عاشـــــق روی جملـــــهٔ اشیاســـــت

مـــوج بحـــریم و عـــین مـــا دریاســـت | بحـــر مـــی‌دانـــد آنکـــه او از ماســـت
جـــام و مـــی ســـاقیم بهـــم آمیخـــت | مجلـــــس عاشـــــقانهٔ آراســـــت
صـــورت و معنئـــی بهـــم پیوســـت | عـــالمی از میانـــه خـــوش برخاســـت
ســـخن مـــا زر اســـت و مرواریـــد | هـــرکـــه درگـــوش مـــی‌کنـــد زیباســـت
چشـــم مـــا نـــور او بـــاو بینـــد | دیـــده مـــا بنـــور او بیناســـت
در جهـــان آن اوســـت ایـــن عجبســـت | کـــه خداونـــد از ایـــن و آن یکتاســـت

جـــام گیتـــی نمـــا بدســـت آور
کـــه درو نعمـــت اللهـــم پیداســـت

عقـــل گرچـــه رئـــیس ایـــن دل ماســـت | عشـــق شـــاه اســـت و ایـــن رئـــیس گداســـت
عشـــق بـــر تخـــت دل نشســـته بـــذوق | اینچنـــین پادشـــاه و تخـــت کجاســـت

جسم و جان هرچه هست آن ویست ‌‌ ملک الملک و مالک دو سراست
بحر و موج و حباب و جو آبند ‌‌ لاجرم هرچه باشد آن از ماست
بر سر کوی اوکسی بنشست ‌‌ که چه ما از سر همه برخاست
آفتابست و ماه خوانندش ‌‌ نور چشمست و در نظر پیداست
عشق بالاش در بلام انداخت ‌‌ خوش بلائی بود کزان بالاست
هرکه سودای زلف او دارد ‌‌ سر او همچو دیگ پر سود است

نعمت الله برای اهل دلان
مجلس عاشقانه آراست

صورتی آراستی معنی کجاست ‌‌ کی خدایابی چه رویت با ریاست
ظاهر و باطن بهمدیگر نکوست ‌‌ هرکه دارد هر دو با ما آشناست
گرچه تمر و جو ز هر یک تیرگیست ‌‌ بهتر از این هر دو آن انجیر ماست
مجلس عشقست و ما مست و خراب ‌‌ اینچنین بزم خوشی دیگرکجاست
بحر عشقش راکرانی هست نیست ‌‌ ابتدا نبود ورا بی‌انتهاست
آفتابست او و عالم سایه‌بان ‌‌ عالمی در سایه‌بان پادشاست

هرکه چون ما بنده سید بود
همچه بنده سید هر دو سراست

پادشاهی چه بندگی خداست ‌‌ بندگی کن که پادشاه گداست
از هوا بگذر و خدا را جو ‌‌ هرچه غیر ازویست باد هواست
بر درش هرکه خلوتی دارد ‌‌ فارغ از خانقاه هر دو سراست
درد دردش دوای درد دلست ‌‌ درد دل خوشتر از هزار دواست
آفتابست و ماه خوانندش ‌‌ نظری کن که نور دیده ماست
در خرابات ساقی سر مست ‌‌ سید ما و خادم فقر است

دیگران در پناه علم و عمل
نعمت الله در پناه خداست

هرچه می‌بینی همه نور خداست ‌‌ تا نه پنداری که او از ما جداست
دیده دل بازکن تا بنگری ‌‌ روی جانانی که نور چشم ماست
جز صفات ذات او موجود نیست ‌‌ ور توگوئی هست آن عین خطاست
ما واو موجیم و دریا از یقین ‌‌ کثرت و وحدت نظرکن ازکجاست
آشکارا ونهان دیدم عیان ‌‌ صورت و معنی و جان و دل خداست
هرکه او بینای ذات او بود ‌‌ دیده از نور صفاتش با صفاست
طالب و مطلوب نبی است و ولی ‌‌ کفر و ایمان زلف و روی مصطفاست
من چه منصورم روم بردار عشق ‌‌ بر سردار فنا دار بقاست
خود ترا گفتن روا نبود چنین ‌‌ لیک چون امرت مرا گفتن رواست
مستم از جام شراب لم یزل ‌‌ نقلم از لعل لب آن دلرباست

عاشق و معشوق عشقم ای عزیز
نعمت اللهم چنین منصب کراست

چشم عالم روشن از نور خداست / هرکه اینرا دید نور چشم ماست
در دل آنکس که اوگنجیده است / همچه او صاحبدلی دیگرکراست
حال ما داند درین دریا بذوق / یار بحروی که با ما آشناست
درد درد او اگر یابی بنوش / زانکه درد درد او ما را دواست
ذرهٔ خورشید این و آن همه / در نظر آئینه گیتی نماست
عاشق ار در عشق اوکشته شود / حضرت معشوق او را خونبهاست

ننعمت الله رند سرمستی خوشست
پادشاهست او نه پنداری گداست

هر ذره که می‌بینی خورشید دراو پیداست / در دیده ما بیند چشمی که بحق بیناست
گر شخص نمی‌بینی در سایه نگر باری / همسایه او مائیم این سایه از و پیداست
تا صورت خود بیند در آینه معنی / معنی همه عالم در صورت او پیداست
مادر طلبش هر سو چون دیده همی گردیم / ما طالب و او مطلوب وین طرفه که او با ماست
موجیم در این دریا مائیم حجاب ما / چون موج نشست از پا مائی ز میان برخواست
هر بنده که می‌بینی دریاب که سلطانیست / هر قطره زجود او چون در نگری دریاست

گفتار خوشم بشنوکز ذوق همی گویم
گر بنده ز خود گوید سید بخدا گویاست

منزل صاحبدلان صفه صدق و صفاست / گوشهٔ اهل نظر خلوت خاص خداست
سایهٔ آزادها بر سرکوی مغان / صومعهٔ صوفیان خانقه و جایماست
در حرم مادر آ محرم مستانه شو / میکده عاشقان با تو بگویم کجاست
ماه من اندر سما آمده رقصان دگر / جان و دل از بهر او ذره صفت بر هواست

هر دم چشمت از آن دارمش اندر نظر
هرکه چه سید ندید دیده جانش عماست

چشمی که بنور عشق بیناست / بیناست همیشه از چپ و راست
دیده نگران دیده اوست / این خرقه که نور دیده ماست
مادر غم هجر یار واصل / جان تشنه و دل غریق دریاست
عشقست که در بطون کس نیست / عشقست که از ظهور پیداست
امروزکسی که مست عشقست / فارغ ز خمار دی و فرداست
خورشید جمال او برآمد / از دیده خیال سایه برخاست
دیدیم چنانکه دیدنی بود / داند سخنم هر آنکه داناست
در آینه روی خویش بیند / هر دیده که او بخویش بیناست

ای یار رموز نعمت الله
پنهان چکنیم چونکه پیداست

هرکه ز اهل عباست تابع آل عباست — منکر آل رسول دشمن دین خداست
دوستی خاندان درد دلم را دواست — جان علی ولی در حرم کبریاست
صورت او هل اتی معنی او انما — باب حسین و حسن ابن عم مصطفاست
پیروی او بود دین حق و راه راست — سلطنت لافتی غیر علی را کراست
مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست — یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست
لحمک لحمی و راست همدم او مصطفاست — هرکه موالی بود خویش من و آشناست
آیهٔ او انماست آنکه ولی خداست — آنکه ولی خداست آیهٔ او انماست
نور ظهور ازل ذرهٔ بیضای ماست — حب نبی و ولی از صفت اولیاست

مدعی این طریق دشمن دین خداست
بندهٔ درگاه او سید هر دو سراست

نور چشمت در نظر پیداست — نظری کن به بین که او با ماست
نقش رویش خیال می‌بندم — دیدهٔ ما بدیدنش پیداست
آفتابست او و ما سایه — ما حبابیم و عین ما دریاست
مبتلای بلای بالائیم — خوش بلائی که عشق او بالاست
می جام بقا اگر نوشی — خانهٔ میفروش دار بقاست
درد درش مدام می‌نوشم — چکنم درد درد صاف دواست

نعمت الله برای سرمستان
مجلس عاشقانه آراست

دیده تا نور جمالش دیده است — در نظر ما را چه نور دیده است
چشم ما روشن بنور روی اوست — خوش بود چشمی که نورش دیده است
دل هوا دارد که پیوندد باو — گوئیا از جان خود ببریده است
تا خبر یابد از آن جان عزیز — از همه یاران خبر پرسیده است
عشق مست است و حریف جان ماست — عقل مخمور و ما ز ما رنجیده است
عاشق یکروی میدانی که کیست — آنکه در او غیر او پیچیده است

نعمة الله نیک داند عاشقی
مدتی شد تا همین ورزیده است

چشم مردم دیده ما نور رویش دیده است — لاجرم در دیده ما همچه نور دیده است
از سر ذوق است این گفتار ما بشنو ز ما — زانکه قول اینچنین هرگزکسی نشنیده است
در خیال آنکه نقش روی او بیند بچشم — دیده اهل نظرگرد جهان گردیده است
ترک چشم مست او دلها بغارت می‌برد — زلف طرارش بهر موئی دلی دزدیده است
عشق سرمست است و با رندان حریفی می‌کند — عقل مخمور است و از زندان ما رنجیده است
ازکرم ساقی مامی می‌دهد ما را مدام — بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است

هرکسی از لطف سلطانی نوائی یافتند
حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است

نعمـــة اللـــه در شـــراب افتـــاده اســـت | ســـر بپـــای خـــم مـــی بنهـــاده اســـت
در خرابـــات مغـــان بزمـــی نهـــاد | خـــوش در میخانـــه را بگشـــاده اســـت
در صـــدف در یتیمـــی یـــافتم | گـــوهر اصـــلی اســـت نـــه بیجـــاده اســـت
مـــا خرابـــاتی و رنـــد و عاشـــقیم | چـــون تـــوان کـــردن چنـــین افتـــاده اســـت
آب چشـــم مـــا بهـــر ســـو رو نهـــاد | عـــزنش داریـــد مـــردم زاده اســـت
بنـــده جـــانی و جانـــانیم مـــا | جـــان مـــا از بنـــدگی آزاده اســـت

ســـید مـــا رهنمـــای عارفیســـت
در طریـــق عاشـــقی بـــر جـــاده اســـت

آفتـــاب حســـن او از مـــه نقـــابی بســـته اســـت | نـــور چشـــم او از آن بـــر چشـــم مـــا بنشســـته اســـت
جـــان مـــا بـــا عشـــق از روز ازل پیوســـته اســـت | تـــا ابـــد جـــان همچنـــان بـــا حضـــرتت پیوســـته اســـت
دیگـــران پـــا بســـته دنیـــی و عقبـــی مانـــده‌انـــد | ای خوشـــاوقت کســـی کـــز ایـــن و آن وارســـته اســـت
عشـــق سرمســـت اســـت ورنـــدان تندرســـت ازذوق او | عقـــل مخموراســـت و دورازعاشـــقان دلخســـته اســـت
عقـــل اگـــر بینـــی بگـــیرش زود نـــزد مـــا بیـــار | زآنکـــه او از بنـــدگی شـــاه رنـــدان خســـته اســـت
زاهـــد رعنـــا اگـــر اظهـــار و جـــدی مـــی‌کنـــد | ازکـــرم عیـــبش مکـــن کـــز خـــود بخـــود وابســـته اســـت

نعمـــة اللـــه خـــم مـــی مســـتانه مینوشـــد بـــذوق
ســـاغر و پیمانـــهٔ مـــا را بهـــم بشکســـته اســـت

خـــوش آب حیاتیســـت کـــه گوینـــد شرابســـت | حالی و چه خوش حال که دل مست و خرابست
غـــیری بتـــوگـــر روی نمایـــد مگـــذارش | کـــان نقـــش خیالســـت کـــه در دیـــده خوابســـت
گوینـــدکـــه امـــواج حبابســـت دریـــن بحـــر | آبســـت کـــه در دیـــده مـــا عـــین حجابســـت
هـــر ذره کـــه بینـــی بتـــو خورشـــید نمایـــد | مهـــر اســـت بچشـــم مـــن و تـــو مـــاه نقابســـت
ایـــن گفتـــه مســـتانهٔ مـــا از ســـر ذوقســـت | بنـــویس کـــه مجموعـــهٔ مجمـــوع کتابســـت
بـــی تـــوگـــل توحیـــدکـــه خوشـــبو شـــوی از وی | هـــر چنـــدگلابســـت ببـــو نـــام گلابســـت

ســـید طلـــب و رو بخرابـــات مغـــان آر
مـــیرو بســـلامت کـــه ره خـــیر و صوابســـت

خـــوش آب حیاتیســـت کـــه گوینـــد شرابســـت | خوش عاشـــق رنـــدی که چه ما مست و خرابست
جـــامی کـــه ز آبســـت پـــر آبســـت کدامســـت | در مجلـــس مـــا جـــوکـــه چنـــین جـــام حبابســـت
درگلشـــن اگـــر بلبـــل ســـر مســـت گـــل افشـــاند | مـــا رازگلســـتان همـــه مقصـــودگلابســـت
بـــر راه خطـــا عقـــل اگـــر رفـــت خطـــا کـــرد | تـــو در پـــی اوگـــر نـــروی عـــین صوابســـت
هـــر نقـــش خیـــالی کـــه تـــرا غـــیر نمایـــد | تعبـــیرکـــن آنـــرا کـــه خیـــال تـــو بخوابســـت
مـــائیم و حریفـــان همـــه سرمســـت شـــرابت | مـــا را چـــه غـــم ار زاهـــد مخمـــور سرابســـت

موجیســـت دریـــن دیـــده دریـــا دل ســـید
پیداســـت کـــه آبســـت کـــه بـــر آب حجابســـت

مـــوجیم و حبـــاب هـــر دو آبســـت | آبســـت کـــه صـــورت حبابســـت
آنکـــس کـــه خیـــال غـــیر بنـــدد | نقـــش غلطســـت و خـــود بخوابســـت

موجست و حباب هر دو یک آب / آبست که آب را حجابست
مهتاب چه رو بتو نماید / روشن بنگر که آفتابست
بر بسته نقاب می‌برد دل / این طرفه که عین آن نقابست
دلسوخت در آتش محبت / گر میل کنی جگرکبابست

اسرار ضمیر نعمت الله
احسان کند که بی حسابست

ما غرقهٔ آبیم چنین تشنه عجیبست / در خانهٔ خویشیم و غریبیم غریبست
در عین وصالیم وگرفتار فراقیم / ما دور ز یاریم ولی یار قریبست
درمانده دردیم ولی خرم و شادیم / ما را چه غم از درد چو محبوب طبیبست
در دیده مجنون همه جا صورت لیلی است / در چشم محبان همه معنی حبیب است
ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست / غوغا مکن ای خواجه که این هردو حبیبست
لاهوت تو چون موسی و ناسوة تو مابوت / معنی تو چون موسی و صورت چه صلیبست

مائیم که معشوق خود و عاشق خویشیم
هم سید و هم بنده نظر کن که حبیبست

آئینهٔ ذات عین ذاتست / دانست که مجمع صفاتست
بی جود وجود حضرت او / عالم بتمام فانیاتست
می نوش مدام دردی درد / کین دردی درد دل دواتست
میخانه ماست در خرابات / وین خانه ورای شش جهاتست
سیراب شدند اهل عالم / آری همه چیز زوحیاتست
گرکشته شوی بتیغ عشقش / آن حی قدیم خونبها تست

سید بحضور نعمة الله
دایم بطهارت و صلواتست

راز دل عشاق بهرکس نتوان گفت / این گوهر عشقست بگفتن نتوان سفت
در صومعه یکدم نتوانیم نشستن / بر خاک در میکده صد سال توان خفت
مردانه قدم بر سر مستی بنهادیم / به زین لگدی بر سر هستی نتوان کفت
گر دست دهد دولت جاوید بیابیم / حاشا که خودی از ره توحید توان رفت
گفتم سر زلفش که مگر مشک خطائی / پیچید بخود زین سخن و نیک برآشفت
جامیست پر از باده و ما مست و خرابیم / هرگز نبرد زاهد مخمور ز ما مفت

بشنو سخنی سید ما گر سر وقتست
خود خوشتر ازین قول که گفت است و توان گفت

بشنو معانئی که بیان ولایتست / دارم نشانئی که نشان ولایتست
آب حیات ماست بهر سو که می‌رود / سرچشمه‌اش ز بهرهٔ خوان ولایتست
ملک جهان چو باغ بهاری است تازه شد / حکمی بما رسید که آن ولایتست
ایام غم گذشت دگر شاد و خرمیم / آمد امام وقت زمان ولایتست

بشنو بذوق گفته مستانه گوش کن | کین قول عاشقان و زبان ولایتست
گنجینهٔ ولایت والی دل ولیست | جانم فدای اوست که جان ولایتست

از خوان نعمت الله ما نعمتی بخور
خوش نعمتی بود که ز خوان ولایتست

انسان کاملست که اوکون جامعست | تیغ ولایت است که برهان قاطعست
صد جام خوردهایم و طلب میکنیم باز | بیچاره آنکسی که بیک جام قانعست
خورشید اگر چه روز منورکند ولی | مهریست عشق ماکه شب و روز لامعست
مستان بزم ما چه بخوانند سر عشق | روح القدس بذوق ورا بزم سامعست
گفتم قبای گل بدرم در هوای او | اما نوای بلبل بیچاره مانعست
هر جا که دلبری بتو بنماید او جمال | نیکش ببین که آینهٔ صنع صانعست

گنجینهایست ظاهر وگنجی است باطنش
سید بجان و دل بچنین گنج طامعست

بیای شاه ترکستان که هندوستان غلام تست | جهان صورت و معنی همه دیدم بکام تست
بباطن آفتابی تو بظاهر ماه خوانندت | شده دور قمر روشن هم از بدر تمام تست
اگرحوری اگر رضوان ترا بیند همی گویند | سلام الله سلام الله سلام ما پیام تست
خداعالم ترابخشید ایسلطان انس و جان | بهشت جاودان داری همه عالم زمام تست
بجان ساقی رندان که مستان ذوق میدانند | توئی آب حیات ما و جام جم ز جام تست
اگرچه ما و هم یاران سخن گوئیم مستانه | ولی خوشتر ازین و آن کلام بانظام تست

تو خورشیدی و ما سایه منورگشته از نورت
پناه نعمت اللهی همه در اهتمام تست

اهل دلرا از سراپرده جان باید جست | عاشقان را ز خرابات مغان باید جست
دل بدست غم آنجان جهان باید داد | وانگهی شادی از آن جام جهان باید جست
اگر از باد صبا خاک درش میجوئی | همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست
دمبدم خون دل از دیده روان باید ساخت | اصل دیده در آن آب روان باید جست
درکنار اشک جگرگوشه ما باید دید | مردم دیده ما را بمیان باید جست
ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر | که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست

در خرابات اگرگوشه بیابی سید
خونش از غمزه غماز فلان باید جست

دنیی دون بیوفا هیچست | شه دنیا و هم گدا هیچست
دردی درد او خوری حیفست | زانکه آن دردو اینDوا هیچست
شک ندارم که در همه عالم | بجز از حضرت خدا هیچست
نقش غیری خیال اگر بندی | آن خیالت بنزد ما هیچست
رو مجرد شو و خوشی میباش | کدخدای در سرا هیچست

سرمه چشم ماست خاک درش   غیر از این سرمه توتیا هیچست

بی ریا یار نعمت الله شو

رو رها کن ریا ریا هیچست

دل بدنیا مده که آن هیچست   آن جهان جو که اینجهان هیچست

هرکرا علم هست و مالش نیست   قدر او نزد جاهلان هیچست

چکنی مفردات ای مولا   غیر مفرد در این میان هیچست

ای که گوئی نشان او جویم   بی‌نشانست و آن نشان هیچست

لطف معنی طلب تو از صورت   بی معانی همه بیان هیچست

در پی زن مروکه چون دنیا   شیوهٔ شکل این و آن هیچست

ذوق نقش خیال چندان نیست   لذت و وهم عاقلان هیچست

منصب زهد نزد ما سهلست   عشرت و عشق فاسقان هیچست

بجز از زندگی حضرت ما

نزد رندان عاشقان هیچست

هرچه او میدهد همه داده است   دادهٔ او مگو که بیداد است

ای خوشا وقت عاشقی که مدام   بر در میفروش افتاده است

بزم عشقست و عاشقان سرمست   کس چنین بزم خوب ننهادست

غم عشقش خجسته بادکه دل   بغم عشق دایما شاد است

عقل در بزم عشق دانی چیست   چون چراغی نهاده بر باد است

هرکه او شد غلام سید ما   بنده مقبلست و آزاد است

چکنم نعمت همه عالم

نعمت الله خدا مرا داده است

دوای درد دل ای یار دردست   بحمدالله که ما داریم در دست

بیا و دردی دردش بماده   که صاف عاشقانش درد در دست

دلی کوکشتهٔ عشق است زنده است   کسی کو مردهٔ دردست مرده است

بدادم دین و دل دردش خریدم   چنین سودی بدین مایه که کرده است

مرا مهری است در خاطرکه خورشید   بگرد سایه چترش چه گرد است

اگر دردم نمیدانی نظرکن   سرشک سرخ بین و رخ که زرد است

کسی داند شفای درد سید

که جامی از شراب درد خورده است

دل مادر هوای الوند است   در سر زلف یار دربند است

خواجه تبریزی است و در قره باغ   شاه سروان امیر در بند است

یار بلخی ما ز تربت رفت   درکش خواجه سمرقند است

سخن از روم و شام چون گوید   آن خجندی که ساکن جند است

ترک سرمست و هندوی شیرین   آن یکی چون گل است و این قند است

گرچـــــه آدم بجســـــم بـــــود پـــــدر نـــــزد خـــاتم بـــروح فرزنـــد اســـت
ســـید بـــزم عشـــق دانـــی کیســـت
آنکـــــه او بنـــــده خداونـــــد اســـــت
دامـــــن دلـــــبر اگـــــر آری بدســـــت نیـــک باشـــد ور نیـــاری آن بداســـت
مـــا خرابـــاتی و رنـــد و عاشـــقیم چشـــم مســـتش توبـــه مـــا را شکســـت
چشـــم مـــا بســـته خیـــالش در نظـــر نـــور دیـــده خـــوش بجـــادارد نشســـت
شـــاهبازی رفتـــه بـــود از دســـت مـــا بـــاز آمـــد شـــاهباز مـــا بدســـت
حـــق پرســـت کـــاملی دانـــی کـــه کیســـت آنکـــــه او از خودپرســـتی بازرســـت
عـــاقلان در نیســـت و هســـت افتـــاده‌انـــد عشـــقبازان فارغنـــد از نیســـت وهســـت
در خرابـــات مغـــان دیگـــر مجـــو
همچـــو ســـید نعمـــت اللـــه رنـــد و مســـت
عاشـــــقانه بعشـــــق او سرمســـــت جـــان و دل داده‌ایـــم مـــا از دســـت
آنچنـــان والـــــه ایـــــم و آشـــــفته کـــه نـــدانیم نیســـت را از هســـت
تـــا کـــه مـــائی ازیـــن میـــان برخاســـت عشـــقش آمـــد بجـــای مـــا بنشســـت
هرکـــه او از خـــودی خـــود ببریـــد همچـــو مـــا بـــا خـــدای خـــود پیوســـت
تندرســـــتم بـــــیمن همـــــت او گرچـــه عشـــقش دل مـــرا بشکســـت
شـــادی عاشـــقی کـــه جـــان در باخـــت وز غـــم عقـــل و ایـــن و آن وارســـت
همچـــــو ســـید ندیـــــده‌ام دیگـــــر
عاشـــق رنـــد مســـت بـــاده پرســـت
نـــوش بـــادا مـــرا شـــراب الســـت کـــه از آن بـــاده گشـــته‌ام سرمســـت
در دلـــم عشـــق و در نظـــر ســـاقی در ســـرم ذوق و جـــام مـــی بردســـت
پـــرده از دل گشـــود شـــاهد غیـــب دل مـــا را بـــه زلـــف خـــود در بســـت
جـــان بجانـــان مـــا وصـــالی یافـــت قطـــره مـــا ببحـــر مـــا پیوســـت
گـــر تـــرا عقـــل هســـت مـــا را نیســـت ور تـــو را عشـــق نیســـت مـــا را هســـت
ای کـــــه پرســـــی دوای درد از مـــــا دردمنـــــدیم و ایـــــن دوا دردســـــت
بشـــنو از ســـید ایـــن روایـــت عشـــق
تـــا کـــی آخـــر ســـخن ز عـــالی ویســـت
از خرابـــــات میرســـــم سرمســـــت فـــارغ از نیســـت ایمـــنم از هســـت
عـــین مـــا را بعـــین مـــا بینـــد هرکـــه در بحـــر مـــا بمـــا پیوســـت
ننـــگ و نـــام نکـــو بدســـت آورد آنکـــه ازننـــگ و نـــام خـــود وارســـت
دســـت مـــن تـــا گرفـــت دســـت نگـــار وه چـــه دســـتان کـــه مـــی‌کنـــد زان دســـت
مـــرغ جـــانم بـــرای دانـــه خـــال شـــده در دام زلـــف او پـــا بســـت
عهـــد بســـتیم بـــا ســـر زلفـــش مـــا بـــر آنـــیم گرچـــه او بشکســـت
از ســـــرکاینـــــات برخیـــــزد

هر که با سیدم دمی بنشست

آمد ز درم نگار سرمست   رندانه و جام باده بر دست
صد فتنه ز هر کنار برخاست   او مست در این میانه بنشست
لب را بنهاد بر لب ما   موئی بدونیم راست بشکست
عشق آمد و زنده کرد ما را   پیوسته بود بما چو پیوست
از بود و نبود باز رستیم   آسوده ز نیست فارغ از هست
دل در سر زلف یار بستیم   محکم جائی شدیم پا بست

از مستی ذوق نعمت الله
خلق دو جهان شدند سرمست

منم آن رند عاشق سرمست   که می عشق می‌خورم پیوست
در خرابات عشق مست وخراب   دست در دست شاهد سرمست
در دلم عشق و در سرم سود است   در نظر یار و جام می بر دست
ساقی مست و رند لایعقل   بیکی جرعه عقل ما برده است
عاشقانه حریف خماریم   فارغ از نیست ایمنیم از هست
از سر هر دوکون خوش برخاست   هر که یک لحظه نزد ما بنشست

میر مستان مجلس عشقیم
سید عاشقان باده پرست

از دیر برون آمد ترسا بچهٔ سرمست   بر دوش چلیپائی خوش جام مئی بر دست
کفر سر زلف او غارتگر ایمان است   قصد دل و دینم کرد ایمان مرا برده است
کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان   این کفر کسی در اوست کایمان بخدایش هست
ناقوس زنان میگفت آن دلبرک ترسا   پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست
بگشود نقاب از رخ بر بود دل و دینم   زنار سر زلفش جانم بمیان در بست
درگوشهٔ میخانه بزمی است ملوکانه   ترسا بچهٔ ساقی رندیست خوش و سرمست

سید ز همه عالم بر خاست بعشق او
درکوی مغان با او مستانه و خوش بنشست

خواجه گر چه بود عمری بت پرست   حق تجلی کرد و از باطل برست
نعمت الله شاهدی دارد که او   چون خلیل الله همه بتها شکست
لب نهاده بر لب جامم مدام   ذره و خورشید جان مات ویست
هرچه می‌بیند همه محبوب اوست   دوست می‌دارد از آن رو هرچه هست
مظهر و مظهر بنزد ما یکی است   صورت و معنی نگر عالی و پست
تو بیا مطلق پرست ای یار ما   گر مقید می‌پرستد بت پرست

نکته ای برگفتهٔ سید مگیر
زانکه عاقل نکته کی گیرد بمست

هر که باشد همچو سید حق پرست   حق توان گفتن چو از باطل برست

آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر در دو عالم آن یکی را می پرست
آفتاب و ماه می‌بینیم ما گرچه ما را در نظر نور خوراست
جز وجود او وجودی هست نیست غیر او نبود وجود هرچه هست
دست او باید بگیرد دامنش خوش بود گر دامنش آید بدست
هرچه فعل او بود نیکو بود نیک نبود نیک اگر گوئی بد است
تا توانی گرد مخموران مگرد هر که گردد حاصلش درد سراست
عین ما بیند بعین ما چو ما آنکه با ما خوش در این دریا نشست

نعمت الله رند سرمست خوش است
کی کند رندی چنین انکار مست

سریر سلطنت عشق بر سر دار است از آن سبب سر این دار جای سردار است
بجان جمله رندان مست کاین دل ما مدام در هوس دست بوس خمار است
بیا که سینه ما مخزنیست پر اسرار اگر چنانکه تو را ذوق علم و اسرار است
سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر آن هزار سر بیکی جو چه جای دستار است
برفت مرغ دل ما نیامدش خبری مگر بدام سر زلف اوگرفتار است
بنور دیده او دیده چشم ما روشن ببین بنور جمالش که نور آن یار است
حباب اگرچه صداست از هزار جمله یکی بعین ما نظری کن ببین که انهار است
مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی که جمله فعل حکیم است و نیک درکار است

چو عارفان برو و شکر نعمة الله گو
مباش منکر سید چه جای انکار است

چه غم دارم چو یارم غمگسار است حریف جام و ساقی یار غار است
بتی دارم که با من در میان است دلارامی که دایم درکنار است
بدور چشم مست می فروشش مرا با غیر می خوردن چکار است
دل من بارگاه پادشاه است تن من پرده، جانم پرده دار است
دو لحظه در یکی صورت نباشم ولی معنی همیشه برقرار است
یکی رو دارم و آئینه بسیار یکی ذات و صفاتم صدهزار است

غنیمت دان حضور نعمت الله
که چون عمر عزیزت برگذار است

تن همچوتخت شاهست جان خودیکی امیراست آن پادشاه بر وی سلطان بی‌نظیر است
عشق است شاه عادل برتخت دل نشسته این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است
گشته است بلبل مست نالان بعشق آن گل در بوستان ما بین گلهای بی‌نظیر است
سلطان وقت خود را خواهی که بازیابی بنگر گدای ما را درویشکی فقیر است
هر بیخبر چو داند معشوق عاشقان را از عشق حق تعالی این جان ما خبیر است
آئینه‌ایست روشن در وی جمال ساقی جام جهان نمایم از نور او منیر است

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی

کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است

نور او در جمله اشیاء ظاهر است   ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است

روشنست آئینه عالم تمام   در همه اسما مسما ظاهر است

نور روی اوست ما را در نظر   نور آن منظور زیبا ظاهر است

باطنست از چشم نابینا ولی   ظاهرا بر چشم بینا ظاهر است

در خیال دی و فردا مانده ای   از همه فرد آنکه فردا ظاهر است

ما ز دریائیم و دریا عین ما   عین ما در عین دریا ظاهر است

نعمة الله ظاهر و باطن بود
باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

گفتمش روی تو جانا قمر است   گفت بالله ز قمر خوبتر است

گفتمش زلف تو آشفته چراست   گفت سرگشته دور قمر است

گفتمش نوش لبت چیست بگو   گفت پالوده قند و شکر است

گفتمش چشم خوشت برد دلم   گفت هشدارکه جان در خطر است

گفتمش قد تو سرویست بلند   گفت آن نسبت کوته نظر است

گفتمش از توکه دارد خبری   گفت آنکس که ز خود بیخبر است

گفتمش عمر منی زود مرو   گفت عمرست از آن درگذر است

گفتمش جان بفدای توکنم   گفت از اینها بر ما مختصر است

گفتمش سید ما بنده تو است
گفت آری بجهان این ثمر است

بحر بی‌پایان ما را آبروئی دیگر است   چشمه آب حیات ما ز جوئی دیگر است

رنگ‌وبوی این وآن نقش‌خیالی‌بیش‌نیست   یار رندی شوکه او را رنگ و بوئی دیگر است

از می خمخانهٔ ماعالمی سرمست شد   نوش کن جامی که این می از سبوئی دیگر است

روی او بینم اگر آئینه بینم صدهزار   روی او در هر یکی گوئی که روئی دیگر است

عاقلان راگفتگوی وعاشقان را های وهو   گفتگو بگذار ما را های و هوئی دیگر است

پرده دیده بآب چشم خود ما شسته‌ایم   پاک بازانیم و ما را شست و شوئی دیگر است

دیگران از طوع سید زلفها بر بسته‌اند
نعمة الله راز خون عشق طوعی دیگر است

سر درین راه عشق درد سراست   بگذر از سر که کار معتبر است

سر موئی حجاب اگر باقی است   بتراشش چه جای ریش و سرست

سر بنه زیر پا و دستش گیر   گر تو را میل تاج یا کمر است

نفسی صحبتش غنیمت دان   زانکه عمر عزیز درگذر است

زاهدان دیگرند و ما دیگر   حالت ما و ذوق ما دگر است

عاشقی کو زما خبر دارد   از خود وکاینات بی‌خبر است

نظری کن ببین بدیده ما

نعمــــت‌اللـــه چـــو نـــور در نظـــر اســـت

گـــوهر دریـــای مـــا را آبروئـــی دیگـــر اســـت — نـوش‌کـن جـام مـی مـاکـز سـبوئی دیگـر اسـت
گفتـــهٔ مســـتانه مـــا ملـــک عـــالم راگرفـــت — گوش کن بشنوخوشی‌کاین‌گفتگوئی دیگـر اسـت
دیگـران فـردوس مـی‌خواهنـد و مـا دیـدار یـار — همـت عـالی مـا را جسـتجوئی دیگـر اسـت
خرقـه خـود را بجـام مـی نمـازی‌کـرده‌ایـم — نزدرندان این طهارت شست وشوئی دیگـر است
رنـگ‌عشـق‌وبـوی معشوقسـت رنـگ وبـوی مـا — در میان عاشقان ایـن رنـگ و بـوئی دیگـر است
مـا بجـاروب مـژه خـاک درش را رفتـه‌ایـم — لاجـرم مـا را دریـن درآبروئـی دیگـر اسـت

سـید از دنیـا برفـت و نعمـة اللـه راگذاشـت
گرچه آن می‌کهنه است اینجا سبوئی دیگراست

عشـــق او در جـــان هـــوائی دیگـــر اســـت — درد دل مـــا را دوائـــی دیگـــر اســـت
کشـــته عشـــقیم و زنـــده جـــاودان — جـــان مـــا را خونبهـــائی دیگـــر اســـت
خلـــوت مـــاگوشـــهٔ مـــی خانـــه اســـت — جـــای مـــا خلـــوت ســـرائی دیگـــر اســـت
مـــا ز مـــا فـــانی شـــده بـــاقی بـــاو — ایـــن فنـــائی و بقـــائی دیگـــر اســـت
بـــی‌نوایـــان را نـــوا دادیـــم از او — بـــی‌نوایـــان را نـــوائی دیگـــر اســـت
جـــام پـــاکی پـــر ز مـــی بســـتان بنـــوش — جـــام مـــاگیتـــی نمـــائی دیگـــر اســـت

نعمـــت اللـــه تـــاگـــدای‌کـــوی او اســـت
نـــزد شـــاهان پادشـــاهی دیگـــر اســـت

چشـــم مســـتش میفروشـــی دیگـــر اســـت — نـــوش لعلـــش بـــاده‌نوشـــی دیگـــر اســـت
آتـــش عشـــقش دل مـــا را بســـوخت — داغ او بـــر دل فروشـــی دیگـــر اســـت
نالـــه دلســـوز مـــا بشـــنو دمـــی — کـــاین دم مـــا را خروشـــی دیگـــر اســـت
عاشـــق و مســـتیم و لایعقـــل ولی — جـــان مـــا را فهـــم و هوشـــی دیگـــر اســـت
دوش مـــاو او بهـــم دوشـــی زدیـــم — امشـــبم امیـــد دوشـــی دیگـــر اســـت
هرکـــه او تجریـــدگـــردد پـــیش او — در طریقـــت خرقـــه پوشـــی دیگـــر اســـت

خـــم مـــی در جـــوش و مامســـت وخـــراب
ســـیدم در ذوق و جوشـــی دیگـــر اســـت

عاشـقان حضـرت او را نیـازی دیگـر اسـت — عشـق او را آتـش و سـوز وگـدازی دیگـر اسـت
تـرک‌سرمسـت است‌عشـقش دل بغـارت مـی‌بـرد — در سـواد دل همیشـه تـرکتـازی دیگـر اسـت
مـی‌نـوازد مطـرب عشـاق سـاز مـا بـذوق — جـان فـدای ساز اوکـاین سازسازی دیگـر است
عشـقبازی نیسـت بـازی‌کـار شـهبازی بـود — عشـق اگـر بـازی بیاکـاین شـاهبازی دیگـر است
رو بهـر جانـب‌کـه آرم قبلـهٔ مـن روی اوسـت — ابـرویش محـراب مـی‌سـازم نمـازی دیگـر است
بینوایـان را بلطـف خـود نـوازش مـی‌کنـد — سـاقی سرمسـت مـا عشـاق نـوازی دیگـر اسـت

محـرم رازیـم و دایـم در حـرم بـا سـیدیم
راز میگـوئیم و ایـن اسـرار رازی دیگـر اسـت

ای‌عاشـقان ای‌عاشـقان‌مارابیـانی دیگراسـت — ای عارفـان ای عارفـان مـا رانشـانی دیگـر اسـت

ای بلــبلان ای بلــبلان مــا را نــوا خوشــتر بــود — زیــرا کـه ایـن گلـزار مـا از بوسـتانی دیگـر اسـت
ای خسروشــیرین‌ســخن‌ای یوســف گــل پــیرهن — ای طـوطی شکرشکن مـا را زبـانی دیگـر است
یاریکـــه انـــدرکار دل جـــان داد در بـــازار دل — همچون دل صاحبدلان زنده بجانی دیگر است
خورشیدجمشــید فلــک برآســمان چــارم اســت — مهــر منــیر عاشــقان بــر آســمانی دیگــر اسـت
تــاعین‌عشــقش‌دیــده‌ام مهــرش بجــان‌بگزیــده‌ام — درآشـکارا و نهـان مـا را عیـانی دیگـر اسـت
اقلـیم دل شـدملک جـان شـهرتن آیـد ایـن جهـان — کـون و مکـان عاشـقان در لامکـانی دیگـر است
رنــد و در میخانـــه‌هــا صــوفی وکــنج صــومعه — مـــارا ســـریر سـلطنت برآسـتانی دیگـــر اسـت

سـیدمرا جانــان بــودهم دردوهــم درمــان بــود
جـانم فـدای جـان اوکـو از جهـانی دیگـر اسـت

نـــور رویـــش آفتـــابی دیگـــر اســـت — چشـــم مـــا بـــر ماهتـــابی دیگـــر اســـت
گـــرکســـی بینـــد خیـــال او بخـــواب — آن خیـــال مـــا و خـــوابی دیگـــر اســـت
آب چشـــم مـــا بهـــر ســـو مـــی‌رود — روی مـــا شســـته بـــآبی دیگـــر اســـت
مـــوج دریـــائیم و دریـــا عـــین مـــا — غـــیر مـــا بـــر مـــا حجـــابی دیگـــر اســـت
ســـاقی مـــا مـــی بمـــا بخشـــد مـــدام — خـــیر او بـــر مـــا بـــرای دیگـــر اســـت
هرچـــه مـــی‌بینـــی چـــو آن مخلـــوق اوســـت — نـــزد مـــا عالیجنـــابی دیگـــر اســـت

نعمـــت اللـــه در خرابـــات مغـــان
عاشـــق مســـت و خرابـــی دیگـــر اســـت

نـــور رویـــش آفتـــابی دیگـــر اســـت — ســـایه او ماهتـــابی دیگـــر اســـت
زلـــف او درتـــاب رفـــت از دســـت دل — تـــاب او را پـــیچ و تـــابی دیگـــر اســـت
گفـــتمش جـــان و دل جانـــان تـــوئی — گفـــت آری ایـــن جـــوابی دیگـــر اســـت
نقـــش مـــی‌بنـــدم خیـــالش را بخـــواب — خوشـبود ایـن خـواب خـوابی دیگـر اسـت
جرعـــه جـــام شـــراب مـــا بنـــوش — تـــا بـــدانی کـــاین شـــرابی دیگـــر اســـت
ای کـــه مـــی‌گـــوئی حجـــاب مـــن نمانـــد — ایـــن نمانـــدن هـــم حجـــابی دیگـــر اســـت
جـــام پـــر آبســـت نـــزد مـــا حبـــاب — جـــام مـــا آب و حبـــابی دیگـــر اســـت

ســـید مـــا تـــا غـــلام عشـــق اوســـت
در جهـــان عالیجنـــابی دیگـــر اســـت

ملـــک جـــان در ولایتـــی دگـــر اســـت — تخـــت دل در حمـــایتی دگراســـت
قـــول مســـتانه ای کـــه مـــا گـــوئیم — بشـــنو او را حلاوتـــی دگـــر اســـت
دلـــبران در جهـــان فراواننـــد — حســـن مـــا را ملاحتـــی دگـــر اســـت
عـــاقلان را نهـــایتی اســـت ولی — عاشـــقان را نهـــایتی دگـــر اســـت
وحـــده لاشـــریک لـــه میگـــو — کـــاین ســـخن از روایتـــی دگـــر اســـت
در خرابـــات رنـــد سرمســـتیم — ذوق مـــا ذوق و حـــالتی دگـــر اســـت

نعمـــت اللـــه خـــدا بمـــا بخشـــید
ایـــن عنایـــت عنـــایتی دگـــر اســـت

دردل ما عشق از جان خوشتر است
جان چه باشد عشق جانان خوشتر است

عشق اوگنجی و دل ویرانه ای
گنج او درکنج ویران خوشتر است

خوش بود یک جام می شادی ما
بلکه می خوردن فراوان خوشتر است

آب چشم ما بهر سو میرود
عین ما از بحر عمان خوشتر است

راز دل با غیر پیدا کی کنم
سر او در سینه پنهان خوشتر است

صوت بلبل خوش بود درگلستان
مجلس ما ازگلستان خوشتر است

نعمت الله گر ترا باشد خوش است
ور نباشد مفلسی زان خوشتر است

عمرخوش باشدولی بایارهمدم خوشتر است
یکدمی با همدمی ازملک عالم خوشتر است

درددل داریم و درددل دوای درد ماست
گرچه دل ریشیم زخم اوزمرحم خوشتر است

مجلس‌عشقست‌ورندان مست وساقی درحضور
اینچنین‌خوش مجلسی‌ازصحبت جم خوشتراست

یک دمی باهمدمی وگوشه میخانه
ازحیات جاودان میدان‌که آندم خوشتر است

جان و جانان هردوسرمستندوباهم روبرو
جمع این یاران اگر باشند باهم خوشتر است

نورچشم ماست اوبنشسته خوش برجای خود
خلوت و جای خوشی با یار محرم خوشتر است

نعمت الله سرخوش است از ذوق می‌گویدسخن
هرچه‌گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

نالهٔ دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است
زخم خارجور او از مرحم‌گل خوشتر است

راحت‌کلی و جزوی هردو را خوش یافتیم
ذوق جزوی هست اما لذت‌کل خوشتر است

مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی
جام درددرداو از ساغر می خوشتر است

عود جان در مجمر دل می‌نهم بر آتشی
گرمی دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است

مجلس عشقست و ما سرمست و سید در نظر
درچنین‌گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است

ساقی سرمست ما یاری خوش است
خوش حریفانیم و خماری خوش است

گر دوصد جان را بیک جرعه خرند
زود بفروشش‌که بازاری خوش است

عشق بازی‌کار بیکاران بود
کار ما میکن‌که این‌کاری خوشست

بر سر دار فنا بنشسته‌ایم
خوش سرداری و سرداری خوشست

بلبل مستیم درگلزار عشق
بزم عشاق است وگلزاری خوشست

پر بود تکرار درگفتار ما
تو خوشی بشنوکه تکراری خوشست

نعمت الله مست و جام می بدست
باده نوشی با چنین یاری خوشست

نور دل ماه انور عشق است
جان عاشق مسخر عشقست

در طریقی‌که نیست پایانش
عاشقی جوکه رهبر عشقست

پادشاهی صورت و معنی
نزد عشاق در خور عشقست

در محیطی‌که ما در آن غرقیم
حاصلش یافت‌گوهر عشقست

آن حیاتی که روح می‌بخشد　　　چشمهٔ آب کوثر عشق است
قول مستانه ای که می‌شنوی　　　یک دو حرفی ز دفتر عشقست
نعمت الله که میرمستانست
از سر صدق چاکر عشقست

سرم سرگشتهٔ سودای عشق است　　　دلم آشفتهٔ غوغای عشق است
بدان دیده که بتوان دید او را　　　دو چشم روشن بینای عشقست
حقیقت سرمهٔ چشم خردمند　　　غبارگرد خاک پای عشقست
ز عبرت غیر او ازدل بدرکن　　　که غیر دل دگر نه جای عشقست
بشمع عشق جان و دل بسوزان　　　چو پروانه گرت پروای عشق است
مگو ازدی و از فردا و فردا　　　که امروز وعده فردای عشق است
تن تنها در آ سید بخلوت
که در خلوت تن تنهای عشقست

چشم مستش ترک عیاری خوش است　　　زلف او هندوی طراری خوشست
جان فدای عشق جانان کن روان　　　گر تو را میلی بدلداری خوشست
بر سر دار فنا بنشین خوشی　　　زانکه اینجا جای سرداری خوشست
دلبر ار صد جان بیک جو می‌خرد　　　زود بفروشش که بازاری خوشست
کار بی‌کاری است کار عاشقان　　　کار ما میکن که این کاری خوشست
سینهٔ ما مخزن اسرار اوست　　　او بدست آورکه اسراری خوشست
مجلس عشقست و ما مست و خراب　　　خوش خراباتی و خماری خوشست
گر گران باری مثال از بار یار　　　بار یار ار میبری باری خوشست
بنده سید شدم از جان و دل
این سخن صدق است و اقراری خوشست

در محبت جان اگر بازی خوش است　　　گر کنی بازی چنین بازی خوشست
یارکرمانی اگر بازی خوش است　　　دلبر سرمست شیرازی خوشست
رند سر مستیم و با ساقی حریف　　　با حریف خویش پردازی خوشست
چندگردی تو بخودگرد جهان　　　یک دمی با خویش پردازی خوشست
ساز ما را ذوق خوشتر می‌دهند　　　ساز ما با عشق پردازی خوشست
عشق سلطان است و تخت دل نشست　　　خانه را با عشق پردازی خوشست
سیم قلب تو ندارد رونقی　　　سیم قلب خویش بگذاری خوشست
در طریق عاشقی چون عاشقان　　　هرچه داری جمله در بازی خوشست
یک دمی با سید رندان بساز
تا بدانی ذوق دمسازی خوشست

عشق جانان در میان جان خوشست　　　راز دلدار از جهان پنهان خوش است
درد بیدرمان او درمان ما　　　در دلم این درد بی‌درمان خوش است

حال سودائی زلف یار من   همچو زلفش می‌برد سامان خوش است
عشق وگنجی و دل ویرانه ای   آنچنان گنجی در این ویران خوشست
جرعه دردی درد عشق او   جان ما را دادهٔ جان آن خوش است
حال دل با عشق دلبر خوش بود   جان ما پیوسته با جانان خوش است

نعمت الله مست و جام می بدست
جاودان در بزم سرمستان خوش است

نور روی او باو دیدن خوش است   گرد او چون دیده گردیدن خوش است
حال عشق از عقل می‌پرسی مپرس   ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش است
کاربی کاریست کار عاشقی   اینچنین خوش کارورزیدن خوش است
گفتهٔ مستانهٔ ما خوش بود   رو تو خوش بشنوکه بشنیدن خوش است
بگذر از نقش خیال غیر او   روی دل از غیر پیچیدن خوش است
نزد ما سرکه فروشی هیچ نیست   می‌برند مست بخشیدن خوش است

خوش بود آئینهٔ گیتی نما
نعمة الله را در آن دیدن خوشست

چشمهٔ چشم ما پرآب خوش است   سر آبی در این سراب خوش است
در ضمیر منیر هر ذره   دیدن نور آفتاب خوش است
جامی از می بگیر و پر می کن   که چنین جام پر شراب خوش است
عین آبیم و تشنه می‌گردیم   نزد ما آب پر حباب خوش است
آفتابی ز ماه بسته نقاب   روشنش بین در این نقاب خوش است
خوش بود بی‌حجاب دیدن او   ور بود نیز در حجاب خوش است

از سر ذوق گفته سید
گر بگوید کسی جواب خوش است

صورت و معنی بهمدیگر خوش است   آنچنان می در چنین ساغر خوشست
مجلس عشقست و ما مست و خراب   ما چنین هستیم و ساقی سرخوشست
هرکه او با ما درین دریا نشست   از سرش تا پاشنه در زر خوشست
جان بجانان دل بدلبر داده‌ایم   در دل ما عشق آن دلبر خوشست
گوهر در یتیم از ما بجو   گر بدست آری چنین گوهر خوشست
عود دل در مجمر سینه بسوخت   بوی خوش ما را درین مجمر خوشست

نعمت الله دارد از سید نشان
این نشان آل پیغمبر خوشست

در سراپرده جان خلوت جانانه خوشست   آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوشست
رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان   عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوشست
جنتی را که در او دوست نیابی سهل است   یار اگر دست دهد گوشهٔ میخانه خوشست
گفته عاشق سرمست بخوان از مستان   زانکه در مجلس ما گفته مستانه خوشست

قـدمی نـه نفسـی گفتـهٔ مـا را دریـاب   بـی‌تکلـف بـر مـا صـحبت رندانـه خوشسـت
هـرکـه درویـش بـود میـل بشـاهی نکنـد   دل درویـش بـآن همـت شـاهانه خوشسـت

نعمـة اللـه بدسـت آرکـه سرمسـت خوشـی اسـت
زانکـه ایـن سـید مسـتانه مردانـه خوشسـت

اینخوشسـت‌وان‌خوشسـت‌وایـن‌وآن‌بـاهم‌خوشسـت   جان جانان خوش نشسته نـزد ما بیغم خوشست
اینهمـه جـام مرصـع پـر زمـی داریـم مـا   با حریف سرخوش و با ساقی همـدم خوشست
عقـل مخمـور اسـت و نـامحرم چـه دانـد راز مـا   گفـتن اسـرار مـا بـا عاشـق محـرم خوشسـت
خـوش بـود گـر پادشـاهی میخـورد از جـام جـم   زانکـه میگوینـد جـام پادشـه بـا جـم خوشسـت
گرچـه دل ریشـیم مـرهم را نمـی‌خـواهیم مـا   زخم تیغ عشق او داریم و بی‌مرهم خوش است
چشـم مسـت او نظـر فرمـود سـوی کاینـات   اینچنین نور خوشی در دیـده عـالم خوش است

مجلس عشقست و سید مست و رنـدان در حضـور
جنـت فـردوس مـا بـا صـحبت آدم خـوش اسـت

جـان مـا بـا صـحبت جـانی خـوش اسـت   صـحبتم بـا آنکـه میـدانی خـوش اسـت
ملـک ماهـان اسـت و مـا چـون آفتـاب   مهـر مـا بـا مـاه ماهـانی خـوش اسـت
پادشـاهی مـی‌کـنم از عشـق او   آری آری ذوق سـلطانی خـوش اسـت
از سـر ذوق اسـت ایـن گفتـار مـا   گـر بـدانی ایـن سـخن دانـی خـوش اسـت

سـید مـا در همـه عـالم یکیسـت
جـامع مجمـوع اگـر خـوانی خـوش اسـت

هـرکـه آمـد سـوی مـا بـا مـا نشسـت   خـوش خوشـی بـا مـادرین دریـا نشسـت
از سـر هـردو جهـان برخاسـت خـوش   بـر در یکتـای بیهمتـا نشسـت
عقـل مسـکین زیـر دسـت عشـق شـد   عشـق مسـتولی اسـت بـر بـالا نشسـت
هـرکـه چـون مـا همنشـینی را نیافـت   کـی توانـد همچـو مـا تنهـا نشسـت
هـرکـه سـر در پـای خـم مـی‌نهـاد   جـاودان افتـاد و شـد از پـا نشسـت
گردکـی گـردد بگـرد دامـنش   رنـد دریـا دل‌کـه او بـا مـا نشسـت

نعمـت اللـه مجلسـی آراسـته
در خرابـات مغـان آنجـا نشسـت

جـان مـا بـا مـادر ایـن دریـا نشسـت   یـار دریـا دل خوشـی بـا مـا نشسـت
از سـر هـر دو جهـان برخاسـت دل   بـر در یکتـای بیهمتـا نشسـت
در خرابـات مغـان مـا را چـو یافـت   مجلسـی خـوش دیـدو خـوش آنجـا نشسـت
چـون سـردار فنـا دار بقاسـت   بـر سـر دار آمـد و از پـا نشسـت
مـا و سـاقی خـوش بهـم بنشسـته‌ایـم   خـوش بـود بـا مـردم دانـا نشسـت
زاهـد مخمـور زیـر افتـاد و شـد   عاشـق مسـت آمـد و بـالا نشسـت

سـید مـا نـور چشـم مـردم اسـت
لاجـرم بـر دیـدهٔ بینـا نشسـت

هرکه او با ما درین دریا نشست　　کی تواند لحظه ای بی ما نشست
از سر هر دو جهان برخاسته　　بر در یکتای بی‌همتا نشست
گرچه تنها بود و تنها جمع کرد　　آمد آن تنها و با تنها نشست
عقل رفت و زیر دست و پا فتاد　　عشق آمد سوی ما بالا نشست
تشنه ای آمد بسوی ما چو ما　　عین ما را دید و در دریا نشست
مجلس عشقست و ما مست و خراب　　خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت الله جام می‌جوید مدام
چون تواند یک زمان از پا نشست

هرکه او با مادر این دریا نشست　　آب روئی یافت خوش با ما نشست
بر در میخانه مست افتاده‌ایم　　هرکه آمد پیش ما اینجا نشست
از سر جان و جهان برخاست دل　　بر در یکتای بی‌همتا نشست
در خرابات مغان مست و خراب　　خوش بود با شاهد رعنا نشست
بزم رندان جنت المأوی بود　　جاودان خواهیم در مأوا نشست
در سر هرکس که سودائی فتاد　　کی تواند یک دمی از پا نشست

نعمت الله در همه عالم یکی است
بر سریر سلطنت تنها نشست

بی‌نوائی نوای درویش است　　درد دردش دوای درویش است
چشم درویش هرچه می‌نگرد　　جام گیتی نمای درویش است
نیست بیگانه از خدا بخدا　　هرکه او آشنای درویش است
هرکه داند دوای درویشان　　سر او خاک پای درویش است
گر چه درویش را گدا گویند　　خدمت شه گدای درویش است
آن طریقی که نیست پایانش　　راه بی‌منتهای درویش است

نعمت الله با چنین همت
روز و شب در هوای درویش است

بیا که جان و دلم در هوای درویش است　　بیا که شاه جهانی گدای درویش است
بخاک پای فقیران و جان سر حلقه　　که سرمهٔ نظرم خاکپای درویش است
در آن مقام که روح القدس ندارد بار　　درآ که گوشه خلوت سرای درویش است
صدای نغمه عاشق و ذوق مجلس ما　　نمونه ای ز حضور و نوای درویش است
بیاد ساقی باقی بنوش دردی درد　　که جام دردی دردش دوای درویش است
اگرچه عاشق درویش با دل ریشم　　ولی خوشم چو بلا از برای درویش است

سماع و مطرب ذوق است و صحبت درویش
ترنم نفس جان فزای درویش است

دل سرمست ما ز جان بگذشت　　آن معانی ازین بیان بگذشت
در خرابات عشق می‌گردید　　لامکان یافت از مکان بگذشت

دنیی و آخرت بهم بر زد
جان چه باشد که از جهان بگذشت

از وجود و عدم سخن نکند
هرکه از نام و از نشان بگذشت

میل جنت دگر نخواهد کرد
دل که برکوی عاشقان بگذشت

نور رویش بچشم ما بنمود
دیده از بحر بیکران بگذشت

سید ما گذشت از عالم
بنده با حضرتش روان بگذشت

نعمت الله از این و آن بگذشت
وز خیالات انس و جان بگذشت

عمر او بود همچو آب حیات
خوش روان آمد و روان بگذشت

نودو چهار سال عمر وی است
گوئیا آن بیک زمان بگذشت

نوجوانی مجو تو از پیری
فکر دیگر بکن که آن بگذشت

چه کنی نقش با خیال محال
تو بخوابی وکاروان بگذشت

عاقل ار نام و ار نشان جوید
عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ
همچو سید از این جهان بگذشت

رمضان آمد ورران بگذشت
بود ماهی به یک زمان بگذشت

گوئیا عمر بود زود برفت
تا که گفتم چنین چنان بگذشت

شب قدری بعارفان بنمود
این معانی از آن بیان بگذشت

هرکه با ما نشست در دریا
نام را ماند و از نشان بگذشت

میل دنیا و آخرت نکند
هرکه برکوی عاشقان بگذشت

زود بیدار شو درا در راه
تو بخوابی وکاروان بگذشت

در طریقی که نیست پایانش
نعمت الله از این و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت
پا نهاد از سر هوا بگذشت

مدتی درد درد دل نوشید
عاقبت درد و هم دوا بگذشت

از وجود و عدم خلاصی یافت
از فنا نیز وز فنا بگذشت

ای که گوئی که ابتدا چه بود
ابتدا چیست انتها بگذشت

نقش غیری خیال می‌بستم
خواب بود آن خیال ما بگذشت

نود و پنج سال عمر عزیز
همه در دین مصطفی بگذشت

نعمت الله یگانه ای داند
که یگانه ز دو سرا بگذشت

عاشق از دنیی و عقبی درگذشت
ماند صورت راز معنی درگذشت

از وجود و از عدم آزاد شد
از همه بگذشت یعنی درگذشت

روضه رضوان باین و آن بهشت
همتش از شاخ طوبی درگذشت

دل بدلبر جان بجانان داد و رفت
کارش از مجنون و لیلی درگذشت

غرقه شد در بحر بی‌پایان ما … دید دریائی ز سیلی درگذشت
گرچه موسی از تجلی محو شد … سید ما از تجلی درگذشت

نعمت الله در طریق عاشقی
اندکی چبود ز خیلی درگذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت … شب نهان شد چو روز پیدا گشت
چشم ما قطره قطره آب بریخت … جوبجو شد روان و دریا گشت
در هزار آینه یکی بنمود … یک مسمی هزار اسما گشت
غیر دلبر نیافت این دل ما … گرچه در جستجو بهرجا گشت
در خرابات می‌کند دستان … هرکه در عشق بی‌سر و پا گشت
اوکه عالم مسخر او بود … خود بیامد مسخر ما گشت
رند مستی نیافت همچون ما … طالب ارچه بزیر و بالا گشت
عقل می‌گشت گرد میخانه … دید مستی ما ز در وا گشت

نعمت الله چون ظهوری کرد
صورت و معنئی مهیا گشت

عشق مستست و عقل مخمور است … عاقل از ذوق عاشقان دور است
عالم از نور او منور شد … هرچه آید بچشم ما نور است
آینه روشن است و می‌بینم … در نظر ناظر است و منظور است
رند مستی که ذوق ما دارد … خوشتر از زاهدی که مخمور است
احولی گر یکی دو می‌بیند … هیچ منعش مکن که معذور است
آفتاب است بر همه تابان … توگمان می‌بری که مستور است

جام گیتی نما سید ماست
در همه کاینات مشهور است

عشق مستست و عقل مخمور است … عاقل از عاشقی بسی دور است
ذوق مستی طلب کن از مستان … چه کنی همدمی که مخمور است
زاهدار حال ما نمی‌داند … هیچ او را مگوکه معذور است
آینه روشن است و می‌بینم … در نظر ناظری که منظور است
آفتاب جمال او بنمود … لاجرم عالمی پر از نور است
گنج ویرانه ای است این دل ما … لیکن ازگنج عشق معمور است

دیگران گر بعقل معروفند
نعمت الله بعشق مشهور است

عشق مستت و عقل مخمور است … عقل از ذوق عاشقان دور است
دیده مردم است از او روشن … نظری کن ببین که منظور است
نقدگنج وی است در دل ما … گنج ویران بکنج ویران است
شد دو عالم بنور او روشن … روشن این چشم ما از آن نور است

ذره ذره چو نور می‌نگرم — آفتابی بماه مستور است
زاهدار ذوق ما نمی‌یابد — هیچ عیبش مکن که معذور است

عشق بازی و رندی سید
در خرابات نیک مشهور است

عشق مست است وعقل مخمور است — عاقل از ذوق عاشقان دور است
دل ما گنج خانه عشق است — گنج خانه بکنج معمور است
نظری کن که نزد اهل نظر — هرکه او ناظر است منظور است
نور چشم است در نظر پیدا — دیده ای کو ندید بی‌نور است
زاهد ار ذوق ما نمی‌داند — هیچ عیبش مکن که معذور است
آفتاب ار بنور پیدا شد — سید ما بنور مستور است

نعمت الله برندی و مستی
در همه کاینات مشهور است

عشق مستست و عقل مخمور است — عاقل از ذوق عاشقان دور است
شادمانی جاودان دارد — به غم عشق هرکه مسرور است
دل ما جان خود بجانان داد — زآن حیاتی که یافت مغرور است
جام گیتی نما چو می‌بینیم — در نظر ناظر است و منظور است
نور چشم است اگر نظر داری — آفتابی بماه مستور است
زاهدار ذوق ما نمی‌داند — عیب زاهد مکن که معذور است

نعمت الله رند سرمست است
در خرابات نیک مشهور است

همسایه حضرت شریف است — گر سایه لطیف یا کثیف است
انسان کبیر صورت اوست — دریاب که معنی لطیف است
گر روح مدبرش بدانی — انسان کبیر بس ظریفست
با عقل مگو حکایت عشق — زیرا که مزاج او ضعیف است
این طرفه نگر که جمله عالم — در غایت قوت و نحیفست
معشوق خود است و عاشق خود — عشقی که چو عشق ما عفیف است

در خلوت خاص سید ماست
کاو خانه خالی و لطیفست

شاه مادر همه جهان طاق است — بس کریم و لطیف اخلاق است
ما باو نیک مشتاقیم — او بما نیز نیک مشتاق است
هرکه او دوستدار یاران است — یاری یار یار مصداق است
سخن عاقلان دگر باشد — قول ما گفتهای عشاق است
جام باز هر را چه مینوشی — می عشقش بجوکه تریاق است
سهل باشد هزار جان در عشق — نفسی در فراق او شاق است

نعمـــت اللــــه کــــه مـــیر مســـتان اســـت
ســـــــید عاشـــــــقان آفــــــاق اســــــت

همــه عــالم تــن اســت و جــان عشــق اســت | جــان وجانـــان عاشـــقان عشـــق اســـت
عشـــق هـــم صورتســـت و هـــم معنـــی | آشـــکارا و هـــم نهـــان عشـــق اســـت
در میـــــــان آی و درکنـــــــارش گـــــیر | خـــوش کنـــاری کـــه در میـــان عشقســـت
عشـــق و معشـــوق و عاشـــق خویشـــیم | هرچـــه هســـتیم ایـــن زمـــان عشـــق اســـت
عمـــر جاویـــد خـــوش بـــود بـــا عشـــق | غـــرض از عمـــر جـــاودان عشـــق اســـت
عاشـــــقانه درآ دریـــــــن مجلـــــس | گـــر تـــو را عشـــق آنچنـــان عشـــق اســـت

نعمـــت اللـــه چـــو نـــور پیـــدا شـــد
نظـــری کـــن ببـــین کـــه آن عشـــق اســـت

عقـــــل از مـــــا کنـــــارکـــــرد و برفـــــت | گـــوبروز انکـــه در میـــان عشـــق اســـت
عشـــق بخشـــد حیـــات جاویـــدان | حاصـــل عمـــر جـــاودان عشـــق اســـت
عـــالم از نـــور عشـــق شـــد روشـــن | نظـــری کـــن کـــه ایـــن و آن عشـــق اســـت
دل عاقـــل بعقـــل مشـــغول اســـت | مـــونس جـــان عاشـــقان عشـــق اســـت

خـــوش بهشـــتی اســـت مجلـــس ســـید
در چنـــین جنتـــی چنـــان عشقســـت

شـــهر دل در ولایـــت عشـــق اســـت | ملـــک و جـــان در حمایـــت عشـــق اســـت
دیـــده بینـــا بنـــور معرفـــت اســـت | ایـــن عیـــان از عنایـــت عشـــق اســـت
آنچـــه عقلـــم نهـــایتش میگفـــت | دیـــده‌ام آن بـــدایت عشـــق اســـت
لـــیس فـــی الـــدار غـــیره دیـــار | ایـــن حـــدیث از روایـــت عشـــق اســـت
هرچـــه گـــوئی ز عشـــق گـــوکـــه مـــرا | ســـخن خـــوش حکایـــت عشـــق اســـت
نالـــــه‌زار بلـــــبلان شـــــب و روز | درگلســـتان ســـرایت عشـــق اســـت

نعمـــت اللـــه را چنـــین حـــیران
گـــرد حســـن کفایـــت عشـــق اســـت

دل مســـند پادشـــاه عشـــق اســـت | دل خلـــوت بارگـــاه عشـــق اســـت
ســـلطان عشـــق اســـت در ولایـــت | بـــاقی همـــه کـــس ســـپاه عشـــق اســـت
عشقســـت پنـــاه و پشـــت عـــالم | عـــالم همـــه در پنـــاه عشـــق اســـت
در مـــذهب عشـــق مـــی حلالســـت | مـــا را چـــه گنـــه گنـــاه عشـــق اســـت
ای عقـــل ز مملکـــت بـــرون شـــو | کـــاین ملـــک از آن شـــاه عشـــق اســـت
از تـــرک دوکـــون خـــوش کلاهـــی | بـــر دوزکـــه آن کـــلاه عشـــق اســـت

راهـــی کـــه بحـــق تـــوان رســـیدن
ای ســـید بنـــده راه عشـــق اســـت

درد دل درمـــان جـــان عاشـــق اســـت | عشـــق دلـــبر جـــان عاشـــق اســـت
بـــی ســـر و ســـامان شـــدم در عاشـــقی | بـــی ســـر و ســـامان جـــان عاشـــق اســـت

مقدم خیل خیالش هر شبی   تا بروز مهمان جان عاشق است
دولت وصلش بهر دل کی رسد   این سعادت آن جان عاشق است
پادشاه عقل دور اندیش ما   بنده فرمان جان عاشق است
کاسه خورشید و قرص و ماه عشق   روز و شب بر خوان جانان عاشق است
نقشبند معنی جان جهان   صورت ایوان جان عاشق است

جان سید از عیان حال و دل
عاشق جانان جان عاشق است

دم مزن ای دل که آن سر نازک است   نازک است این سرو ساتر نازک است
نقطه ای در دایره دوری نمود   دایره در دور و دائر نازک است
چشم ما روشن بنور روی اوست   این چنین منظور و ناظر نازک است
ماه پیداگشت و پنهان آفتاب   غایتی در عین حاضر نازک است
جام ما باشد حباب آب می   نازگش گفتم که این سر نازک است
جام پیدا باده پنهان دور نیست   جام باطن باده ظاهر نازک است

نازکانه خاطر سید بجوی
زانکه سرمست است و خاطر نازکست

مخزن اسرار سبحانی دل است   مظهر انوار ربانی دل است
دل بود آئینه گیتی نما   هفت هیکل را اگر خوانی دل است
جنت الماوای جان عاشقان   نزد سرمستان روحانی دل است
دل بدست آور در او دلبر بجو   خلوت دلدارگر دانی دل است
گوهر دریای بیپایان ما   باز جوگر طالب آنی دل است
دل بودگنجینهٔ گنج اله   نقدگنج وگنج سلطانی دل است

راز دل از دل بجو از دل بگو
نزد سید محرم جانی دل است

مرغ صحرائی به دریا مایل است   مرغ آبی هم به دریا مایل است
ما نه دریائیم و دریا عین ماست   هرکه او با ماست با ما مایل است
ترک را همت بترکستان کشد   خاطر هندو بماوا مایل است
نفس خواجه خواجه را آرد بزیر   گرچه روح او ببالا مایل است
گر سنائی سوی غزنی میرود   بوعلی سینا به سینا مایل است
رنداگر می میخورد عیبش مکن   کو باصل خویش گویا مایل است

نعمت الله عاشقانه روز و شب
با جناب حق تعالی مایل است

دردمندیم و دوا درد دل است   درد دل درمان دوای مشکل است
خانه دل خلوت خالی اوست   خوش دلارامی که مارا در دلست
عاقل ار پندی بعاشق میدهد   وعظ او نزدیک ما بیحاصل است

حق پرست و ترک باطل را بگو
هرچه غیر حق بود او باطل است

حال ما از زاهد رعنا مپرس
زآنکه او از بحر ما در ساحل است

آفتابی می‌نماید مه بما
گرچه در ظاهر حجابی حایل است

نعمت الله از منازل درگذشت
هشت منزل نزد او یک منزل است

رند سرمست فارغ البال است
بی غم از قال و ایمن از حال است

نی که موجود ثانیش خوانند
بر الف نزد عارفان دال است

سر فدا کن چه قدر زر باشد
خرقه چبود که مال پامال است

خواجه گر راه میکده گم کرد
مرد هادی نگر که اوضال است

هرچه بر عقل مشکلست ای یار
حلش از عشق جوگر اشکال است

عشق مشاطه‌ایست تا دانی
بلکه صاحب تمیز و دلال است

عقل کل در بیان سید ما
دم فرو بسته گوئیا لال است

عشق است که وارسته ز نقصان وکمالست
عشق است که آسوده ز هجران وصال است

اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن
این نفی مثال تو یقین عین مثال است

گویند سوی الله خیال است و حقیقت
این نیز خیال است که گویند خیال است

از حال چه میجوئی و از قال چه پرسی
مستیم و خرابیم و ندانیم چه حال است

خورشید ز نقصان وکمال است منزه
ماه است که گاهی قمر و گاه هلال است

با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد
این حکم تجلی بجلال است و جمال است

در خلوت سید نبود سید و بنده
در خاطر او غیر خدا هرچه محال است

ما را همه شب شب وصال است
ما را همه روز روز حال است

از دولت عشق پادشاهیم
سلطانی عشق بی زوال است

گویا ز خدا خبر ندارد
هر دل که اسیر جاه و مال است

بگذر ز جان وعیش جان جو
کاسباب جهان همه وبال است

تا حسن جمال دوست دیدیم
ما راز وجود خود ملال است

با روی تو جام می کشیدن
در مذهب عاشقان حلال است

نقصان مطلب ز نعمت الله
چون نیک نظر کنی کمال است

خلوت من مقام رندانست
هر چه دارم بنام رندان است

این چنین کفتهای مستانه
سخنی از پیام رندان است

عین آب حیات اگر جوئی
جرعه می ز جام رندان است

زلف خوبان و حسن مه رویان
اثر صبح و شام رندان است

پادشاه سریر هفت اقلیم
از دل وجان غلام رندان است

بزم عشقست و عاشقان سرمست　　ساغر می بکام رندان است

خوش بخوانش که گفته سید
نکته ازکلام رندان است

کار عشقست وکار ما آنست　　خواجه و خواندگار ما آنست
نقش رویش خیال می‌بندم　　نور چشم و نگار ما آنست
رند مستی که باده می‌نوشد　　در خرابات یار ما آنست
هرکه باشد مدام همدم جام　　همدم دوستدار ما آنست
غم عشقش بجان و دل جوئیم　　شادی و غمگسار ما آنست
در خرابات خلوتی داریم　　خانه او و یار ما آنست

نعمت الله زیاد مگذارش
یادکن یادگار ما آنست

گر جفا می‌کند وفا آنست　　ور فنا می‌دهد بقا آنست
نور چشم است و در نظر داریم　　نظری کن ببین بیا آنست
درد دردش بنوش و خوش می‌باش　　دردمندی تو را دوا آنست
قدمی تو درآ درین دریا　　طلبش کن که آشنا آنست
هرکه غیری ز شاه ما جوید　　نزد یاران ما گدا آنست
بخرابات هرکه فانی شد　　رند سرمست بینوا آنست

هرکه گردد غلام سید ما
سید ملک دو سرا آنست

درد ار داری دوا همان است　　درد ار نوشی شفا همان است
با جام می ار دمی برآری　　دانی که حیات ما همان است
عمریست که مبتلای دردیم　　خود راحت مبتلا همان است
فانی از خود فنا همین است　　باقی بخدا بقا همان است
درآینه همه نظر کن　　می‌بین همه را لقا همان است
ما جام جهان نمای عشقیم　　این جام جهان نما همان است

گر صورت سیدم دگر شد
اما بخدا خدا همان است

نعمت الله میر مستان است　　در خرابات میر مست آن است
درگلستان عشق رندانه　　گوئیا چون هزار دستان است
عقل از اینجا برفت وعشق آمد　　موسم ذوق می پرستان است
عهد بستیم با سر زلفش　　دل اگر بشکند شکست آنست
در عدم خوش بتخت بنشستیم　　نزد اهل نظر نشست آنست
چون زهستی خویش نیست شدیم　　هستی اوست هرچه هست آنست

دامن سید است در دستم

جاودان بنده را بدست آنست

دل بدست آر که آئینهٔ حضرت آنست — مظهر بندگی حضرت عزت آنست
عاشقی سوختهٔ بی سر و پا را مطلب — دست اوگیر کلید در جنت آنست
خوشتر ازگوشهٔ میخانه دگر خلوت نیست — خلوتی گر طلبی گوشه خلوت آنست
مبتلا از در او باز نگردد بلا — دوری از درگه او غایت رحمت آنست
خوش بود همت عالی که خدا میجوید — همت از اهل دلان جوی که همت آنست
چه کنی خانقه کون رها کن شیخی — بنده خدمت او باش که خدمت آنست

نعمت دنیی و عقبی بعزیزان بگذار
نعمت الله طلب ایدوست که نعمت آنست

ایکه گوئی که ماهتاب آنست — باطنش بین که آفتاب آنست
می عشقش بذوق مینوشیم — نزد رندان ما شراب آنست
هر خیالی که نقش میبندی — در خیالی خیال خواب آنست
ایکه گوئی مرا حجاب نماند — آن غلط کردهای حجاب آنست
گر بپرسند آب حیوان چیست — بوسه ده بر لبش جواب آنست
عقل اول که هست ام کتاب — بشنو خوش بخوان کتاب آنست

نعمت الله خدا بما بخشد
نعمت خوب بیحساب آنست

دل و جانم فدای جانان است — هرچه دارم برای جانان است
دل که دم میزند ز سلطانی — چون غلامان گدای جانان است
نیست بیگانه از خدا بخدا — عارفی کاشنای جانان است
خلوت دل مقام حضرت اوست — دیگری کی بجای جانان است
مبتلای بلا اگر نالد — راحت من بلای جانان است
دل و جانرا دهد بباد هوا — هر که او را هوای جانان است

نعمةالله که جان من بفداش
جان گیتی نمای جانان است

درد دل ما دوای جان است — رنج غم او شفای جان است
یک جرعه ز درد درد جانان — والله که دوصد بهای جان است
ساقی قدحی به عاشقان ده — ز آن باده که از برای جان است
جان گرچه گدای کوی عشقست — سلطان جهان گدای جان است
در نه قدم و ز سر میندیش — چون خلوت دل سرای جان است
صد جان بفدای عشق جانان — گرچه دو جهان فدای جان است

جائی که مقام سید ماست
ای راحت جان چه جای جانست

هرچه پیدا و هرچه پنهان است — جمله در یک وجود انسان است

طلب آن اگر کنی ای دوست　　از خودش میطلب که این آنست

کنج دل گنج خانه عشق است　　خانه بی گنج کنج ویران است

عاشقانه بذوق می‌نالم　　در دلم درد و عشق در جان است

کفر زلفش بجان خریدار است　　هرکه او بنده مسلمان است

عاشق از جان فدای جانان کرد　　جان فدایش کنم که جانان است

در خرابات سید سرمست

ساقی بزم می پرستانست

هرکه حلقه بگوش مردانست　　نزد مردان مرد مرد آنست

عاشقانی بجان و دل دایم　　در طریقت رفیق یارانست

هرچه بینم بعشق حضرت او　　جان فدایش کنم که جانانست

سنبل زلف یار داد بباد　　کار جمعی از آن پریشانست

همچو جان درکنار خود گیرم　　گرچه او پادشاه کرمانست

اینچنین پادشه که می شنوی　　در همه کائنات سلطانست

نعمت الله که رند سرمست است

بنده خاص شاه مردانست

همه عالم تن است و او جان است　　شاه تبریز و میر او جان است

کنج دل شد بگنج او معمور　　ورنه بی گنج کنج ویرانست

عقل کل در جمال حضرت او　　همچو من واله است و حیران است

زلف او مو بمو پریشان شد　　حال جمعی از آن پریشان است

جام گیتی نمای دیده من　　روشن از نور روی جانان است

هرچه بینی بدیده معنی　　نظری کن که عین این آن است

بزم عشقست و عاشقان سرمست

نعمت الله میر مستان است

هرکه چون ما حریف مستان است　　در خرابات رند مست آن است

نور چشمست هرچه می‌بینم　　دل و دلدار و جان و جانان است

آفتابی است بر قعی بسته　　روشنش بین که ماه تابان است

همه آئینهٔ جمال وینند　　نظری کن که عین اعیان است

گنج اسماست در همه عالم　　گنج وگنجینه فراوان است

موج و دریا دو رسم و دو اسمند　　نزد ما هر دو آب یکسان است

قطره ای از محیط سید ماست

بمثل گرچه بحر عمان است

بندگی کن که کار نیک آن است　　این چنین کارکار نیکان است

دل ما دلبری که می‌بیند　　جان باو میدهد که جانان است

آفتابی به مه شده پیدا　　گرچه او هم بماه پنهان است

موج و بحر و حباب و قطره آب　　　نزد ما هر چهار یکسان است
کنج دل گنجخانه عشق است　　　خانه بی گنج کنج ویران است
زاهدانرا مجال کی باشد　　　در مقامی که جای رندان است

بنده سید خرابات است
نعمت الله که میر مستان است

نعمت الله حریف مستان است　　　عاشق روی می پرستان است
در خرابات مست لایعقل　　　ساقی بزم باده نوشان است
واله زلف وری محبوب است　　　فارغ از جمع و از پریشان است
نوبت زهد و زاهدی بگذشت　　　دولت عشق و دور رندان است
نوش کن جام می که نوشت باد　　　گر هوایت بآب حیوان است
در دلم درد و در سرم سودا　　　باده درجام و عشق درجان است

هرکجا ساغری که می‌یابی
نعمت الله همدم آن است

نعمت الله میر رندان است　　　طلبش کن که پیر رندان است
بزم عشق است عاشقان سرمست　　　ساقی ما امیر مستان است
دل ما گنج خانه عشق است　　　جای آن گنج کنج ویران است
سخن ما بذوق دریابد　　　هرکه واقف ز ذوق یاران است
همه عشق است غیر او خود نیست　　　جان فدایش کنم که جانان است
عالم از آفتاب حضرت او　　　بمثل همچو ماه تابان است

نور چشم است و در نظر پیداست
نظری کن ببین که این آن است

میر میخانه ما سید سر مستان است　　　رنداگر میطلبی ساقی سرمست آن است
نور چشم است و بنورش همه را می‌بینم　　　آفتابی است که دردور قمر تابان است
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد　　　تو مپندارکه او از نظرم پنهان است
گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او　　　بخرای جان عزیزم که نگو ارزان است
گنج اگر میطلبی در دل ما می جویش　　　زانکه گنجینه اوکنج دل ویران است
دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم　　　من دوا را چکنم درد دلم درمان است

رند مستی بتوگر روی نماید روزی
نعمت الله طلب از وی که مرا جانان است

عالم بدن است وعشق جان است　　　جان است که در بدن روان است
عشقست که عاشق است و معشوق　　　عشق است که عین این و آن است
عشق است که نور دیده ماست　　　چون نور بچشم ما عیان است
بنشسته بتخت دل چو شاهی　　　عشق است که پادشه نشان است
عشق است که زنده دل از آنیم　　　عشق است که جان جاودان است

عاشق چو غلام و عشق سلطان   عشق است که شاه عاشقان است

عشق است که عقل بندهٔ اوست
عشق است که سید زمان است

جانست که در بدن روانست   عالم بدن است و عشق جانست

تن زنده بجان و جان بجانان   دریاب که قول عاشقانست

با صورت و معنئی که او راست   چه جای معانی و بیانست

عشقست که عاشقان و معشوق   عشق ار داری همین همانست

خورشید بماه رو نموده   هر ذره که بینی آن چنانست

در آینه وجود عالم   آن نور بچشم ما عیانست

سید شاه است و بنده بنده
او سید پادشه نشانست

میخانه سرای عاشقان است   خود خلوت خاص عاشق آنست

عالم بدن است و عشق جانان   جان است که در بدن روانست

عشقست که عاشق است و معشوق   در مذهب عاشقان چنان است

با صورت و معنئی که او راست   چه جای معانی و بیان است

جام است و شراب و رند و ساقی   در مجلس ما همین همان است

در دیده مست ما نظر کن   نوری که بچشم ما عیان است

این گوهر نظم نعمت الله
از بحر محیط بیکران است

رندی که حریف عاشقان است   در مذهب عشق عاشق آن است

عشقست که عاشقست و معشوق   در جام جهان نما عیان است

دیوانه عشق عاشق ماست   وارسته ز نام و از نشان است

آسوده ز جسم و جان و صورت   فارغ ز معانی و بیان است

آب است و حباب چون می و جام   این جام می محققان است

نوری است بچشم ما نموده   در دیده ما ببین که آن است

در مجلس عشق نعمة الله
سر حلقهٔ جمله عاشقان است

مقصود توئی نه این نه آنست   وین قول همه محققانست

از مذهب و دین ما چه پرسی   آنست که رای ما برآنست

ساقی قدحی بعاشقان ده   زان باده که از برای جانست

جان گرچه گدای کوی عشقست   سلطان جهان گدای جانست

در نه قدم و ز سر میندیش   چون خلوت دل سرای جانست

صد جان بفدای عشق جانان   گرچه دو جهان فدای جانست

جائیکه مقام سید ماست

ای راحت جان چه جای جانست

میر میخانهٔ ما سید سر مستانست | رند اگر می‌طلبی ساقی سرمست آنست
نور چشم است و بنورش همه را می‌بینم | آفتابیست که در دور قمر تابانست
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد | تو مپندار که او از نظرم پنهانست
گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او | بجز ای جان عزیزم که نکو ارزانست
گنج اگر می‌طلبی در دل ما می‌جویش | ز آنکه گنجینه اوکنج دل ویرانست
دردی درد بمن ده که خوشی می‌نوشم | من دوا را چکنم درد دلم درمانست

رند مستی بتوگر روی نماید روزی
نعمة الله طلب از وی که مرا جانانست

عالم بدنست و عشق جانست | جانست که در بدن روانست
عشقست که عاشقست و معشوق | عشقست که عین این و آنست
عشقست که نور دیده ماست | چون نور بچشم ما عیانست
بنشسته بتخت دل چو شاهی | عشقست که پادشه نشانست
عشقست که زنده دل از آنیم | عشقست که جان جاودانست
عاشق چو غلام و عشق سلطان | عشقست که شاه عاشقانست

عشقست که عقل بندهٔ اوست
عشقست که سید زمانست

کشته حضرت او زنده جاویدانست | ایمن از مرگ بود زنده جاوید آنست
نقدگنجینه که شاهان جهان می‌جویند | گنج عشقست که درکنج دل ویرانست
دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد | کار جان در دو جهان بندگی جانانست
صورت نقش خیالی که نگاریم بچشم | نیک می‌بین که مقصود از این نقش آنست
بی سراپای درین راه بیابان میرو | منزلی را مطلب کاین ره بی‌پایانست

نعمت الله گرش مست بیابی دریاب
دست اوگیرکه سر حلقهٔ سر مستانست

کشتهٔ عشق تو دل زنده جاویدان است | این چنین کشته کسی زنده جاویدان است
سخن ازگنج و طلسم ار بکنم عیب مکن | عشق گنجیست که درکنج دل ویران است
جانفداکردم و جانان نظری کرد بمن | هرچه دارم همه از بندگی جانان است
در سراپرده دل خلوت دلدار من است | خوش مقامی که در او تکیه که سلطان است
در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین | که در این آب و هوا پرورش رندان است
چون همه آینهٔ حضرت او می‌نگری | در هر آئینه که بینم بحقیقت آن است

گوش کن گفته سید بشنو از سر ذوق
که سخنهای خوشش از نفس مستان است

یاری که ز ملک آشنائی است | داندکه قماش ماکجائی است
زاهد بر مست اگرکند میل | آن میل بنزد ما هوائی است

سلطانی این جهان فانی   با همت عارفان گدائی است
عاشق ز بلا اگر گریزد   در مذهب عشق بی‌وفائی است
مائیم و نوای بی‌نوائی   ما را چو نوا ز بی‌نوائی است
گفتیم که غرق بحر عشقیم   این مائی ما ز خودنمائی است

مستیم و حریف نعمة الله
این نیز عنایت خدائی است

جامی ز می پر از می در بزم ما روان است   هرگز که دیده باشد جامیکه آنچنان است
عالم بود چو جامی باده در او تجلی   این جام و باده با هم مانند جسم و جان است
از نور روی ساقی شد بزم ما منور   و آن نور چشم مردم از دیده ها نهان است
در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی   لطفش نگر که دایم با جمله در میان است
جائیکه اسم باشد بی‌شک بود مسمی   هر جا که منظری هست اسمی بنام آن است
آئینه ای که بینی روئی بتو نماید   جام مئی که نوشی ساقی در آن میان است
جام و شراب و ساقی، معشوق و عشق و عاشق   هر سه یکیست اینجا این قول عاشقان است
سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را   هر قطره ای از این بحر دریای بیکران است

دیدیم نعمت الله سرمست در خرابات
میخانه درگشاده سر حلقه مغان است

عشق جانان حیات جان من است   حاصل عمر جاودان من است
معنی چار حرف و هفت هیکل   جمع و تفصیل آن بیان من است
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم   گوهر بحر بیکران من است
عین آب حیات دانی چیست   آب سرچشمه روان من است
در خرابات پیر میخانه   طالب رند نوجوان من است
نام بگذار و ازنشان بگذر   بی‌نشان شوکه آن نشان من است

نعمت اوست هر چه موجود است
نعمة الله من از آن من است

یاد جانان میان جان من است   عشق او عمر جاودان من است
نفس روح بخش من دریاب   که دم عیسوی از آن من است
هفت دریا بنزد اهل نظر   موجی از بحر بیکران من است
اهل بیت رسول اگر جوئی   از منش جو که خاندان من است
مجلس پر ز نعمت جنت   بزم رندان نزول خوان من است
یک زمانی بحال ما پرداز   خوش زمانیکه این زمان من است

هر که خواهد نشان آل از من
نعمت الله من نشان من است

عشق جانان حیات جان من است   خوش حیاتی چنین از آن منست
جان دل زنده‌ام از آن ویست   عشق او جان جاودان منست

گر فروشم غمش بهر دو جهان / نزد اهل نظر زیان منست
من امین و امانت سلطان / هست محفوظ و در امان منست
می خمخانه حدوث و قدم / همه از بهر عاشقان منست
آن معانی که عارفان جویند / گر بدانند در بیان منست
این چنین گفته‌های مستانه / سخن اوست وز زبان منست
تا بود جان بجان، محب ویم / چون کنم ترک جان که جان منست

حکم سید که یرلغ آل است
آن بنام من و نشان منست

گفتم که این جانان کیست جان گفت جانان منست / عشقش همی جستم بجان دل گفت درجان منست
هرجا که مه روئی بود آنی از او دارد ولی / آنی که او دارد همه میدان که از آن منست
درکنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او / گنجی اگر باید تو را درکنج ویران منست
از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان / آن مجمع جمع چنان زلف پریشان منست
میخانه خوش آراسته رندی خوشی نوخواسته / ساقی سرمست خوشی امروز مهمان منست
زنارکفر زلف ما رو در میان بندش بپا / آنگه بصدق دل بگوکاین کفر ایمان منست

سید مرا بنواخته سردار رندان ساخته
هرجا که یابی حاکمی محکوم فرمان منست

درد دردش دوای جان منست / خوش دوائی برای جان منست
جان من تاگدای حضرت اوست / شاه عالم گدای جان منست
آن هوائی که روح می‌بخشد / نفسی از هوای جان منست
بحر ما راکرانه پیدا نیست / انتها انتهای جان من است
من ز خود فانی و باو باقی / این بقا از فنای جان منست
بجفا رونپیچم از در او / جاودان این وفای جان منست

دل بغیرش اگرکند میلی
نزد سید بلای جان منست

درد عشقش دوای جان من است / درد دردش شفای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست / شاه شاهان گدای جان من است
جان من در هوای اوست مدام / همه جان در هوای جان من است
حال جان مرا کسی داند / که چو من آشنای جان من است
عشق او را بجان خریدارم / گرچه عشقش بلای جان من است
جان من از برای جانان است / عشق جانان برای جان من است

او مرا کشت و زندهٔ ابدم
سیدم خونبهای جان من است

عشق جانان من غذای من است / این چنین خوش غذا برای منست
هرکسی را غذا بود چیزی / نعمت‌الله من غذای من است

بـا تـوگـویم غـذای مـن چـه بـود | ایـن غـذا دیـدن خـدای مـن اسـت
عقـل بیگانـه شـد ز مـا و برفـت | شـاه عشـق آمـد آشـنای مـن اسـت
گـرکسـی در هـوای جنـت هسـت | جنـت و حـور در هـوای مـن اسـت
دنیـی و آخـرت بـود دو سـرا | دو سـرای چنـین نـه جـای مـن اسـت
وصـل و هجـران کـه عاشـقان گوینـد | از فنـای مـن و بقـای مـن اسـت
نـور مـن عـالمی منـورکـرد | ایـن همـه روشـن از ضـیای مـن اسـت

مـن دعـاگوی نعمـت اللهـم
ایـن چنـین خـوش دعـا دعـای مـن اسـت

در سـراپردهٔ جـان خانـهٔ دلـدار مـن اسـت | گوشـه دیـدهٔ مـن خلـوت آن یـار مـن اسـت
تـا کـه از نـور جمـالش نظـرم روشـن شـد | هـرکراهسـت نظـر عاشـق دیـدار مـن اسـت
هـرکجـا نالـه ای از غیـب بگـوش تـو رسـد | ذوق آن نالـه مـن جـوکـه زگفتـار مـن اسـت
سـاقی مسـت خرابـات جهـان شـد جـانم | شـاهد سـرخوش مـن خـدمت خمـار مـن اسـت
بـروای عقـل کـه مـن مسـتم و تـو مخمـوری | هـرکـه مخمـور بـود همچـو تـو اغیـار مـن اسـت
زاهـدی کـار مـن رنـد نباشـد حاشـا | عاشـقی کسـب مـن و بـاده خـوری کـار مـن اسـت

لـوح محفـوظم وگنجینـه وگـنج العرشـم
سـینه سـید مـن مخـزن اسـرار مـن اسـت

در نظـر آنکـه نـور چشـم مـن اسـت | یوسـف نـازنین و پـیرهن اسـت
همـه عـالم تـن اسـت و او جـان اسـت | روشنسـت آفتـاب و مـه بـدن اسـت
چشـم مسـتی نمـوده کـاین عـین اسـت | سـر میمـی گشـوده کـاین دهـن اسـت
چـون یکـی در یکـی یکـی باشـد | گـر بگـویم هـزار یـک سـخن اسـت
غـیر از نیسـت ور تـوگـوئی هسـت | همـه نقـش خیـال مـرد و زن اسـت
دل مـا تخـت گـاه سـلطان اسـت | عشـق او پادشـاه انجمـن اسـت

نعمـة اللـه بـود ز آل حسـین
در همـه جـا چـو بوالحسـن حسـن اسـت

نعمـت اللـه جـان و عـالم چـون تـن اسـت | ایـن چنـین جـان و تنـی آن مـن اسـت
مصـر دل دارم عزیـز حضـرتم | جسـم و جـانم یوسـف و پیراهنسـت
صـورتم جـام اسـت و معنـی مـی مـدام | عشـق سـاقی کـار مـن مـی خـوردن اسـت
حـال مـا از عقـل مـی‌پرسـی مـپرس | در بیـان ذوق مـا او الکـن اسـت
رنـدم و در میکـده دارم مقـام | جنـت المـاوی مـدامم مسـکن اسـت
شـمع جمـع عاشـقان سـر خوشـم | حـال مـن بـر اهـل مجلـس روشـن اسـت

جـام در دور اسـت و سـید در نظـر
خـوش حضـوری وقـت جـان پـروردن اسـت

چشـم مـا از نـور رویـش روشنسـت | مهـر و مـه چـون یوسـف و پیراهنسـت
نـور اول روح اعظـم خـوانمش | بلکـه او جـان اسـت و عـالم چـون تنسـت

مجلس او بزم سرمستان بود | جرعه ای از جام او شیر افکنست
عشق می‌گوید سخنها ورنه عقل | در بیان آن معانی الکنست
کی گریزد عاشق از خار جفا | کاو چو بلبل در هوای گلشنست
خود کجا آید بچشم ما بهشت | بر در می خانه ما را مسکن است

نعمت الله را بسی جستم بجان
چون بدیدم نعمت الله با من است

چشم چراغ من ز نور روی جانان روشنست | بنگر چنین نور خوشی در دیده جان منست
نقش خیالی می‌کشم بر دیدهٔ دیده مدام | می‌بین بنور چشم ما کاین یوسف و پیراهنست
با ما در این دریا در آب نگر حباب و آبرا | هریک حبابی پر ز ما مانندهٔ جان و تن است
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته | چون موم بگدازد ترا گر خود وجودت آهنست
اصل عدد باشد یکی گر صد شماری ور هزار | آدم که فرزندش توئی اصل همه مرد و زنست
در غار دل با یار غار یکدم حضوری خوش برآر | خوش باشدآن یاریکه اواینجامدامش مسکنست

نور جمال سیدم عالم منور ساخته
در چشم مست من نگرکز نور رویش روشنست

درد دل دارم و دوا این است | عشق می‌بازم و هوا این است
در خرابات باده می‌نوشم | عمل خوب بی‌ریا این است
خوش بلائیست عشق بالایش | راحت جان مبتلا این است
از غم دی و غصه فردا | بگذر امروز و حالیا این است
جام دردی درد دل مینوش | که ترا بهترین دوا این است
رند مستیم و جام می بر دست | قصه ما و حال ما این است

مجلس ذوق نعمت‌الله است
جنت ار بایدت بیا این است

دردمندیم و آن دوا این است | راحت جان مبتلا این است
نقش رویش خیال می‌بندم | در نظر نور چشم ما این است
دل ما جان خود بجانان داد | دولت و دین دو سرا این است
عقل بیگانه رفت و عشق آمد | یار سرمست آشنا این است
همه با اصل خویش واگردیم | ابتدا آن و انتها این است
هرکه فانی شود بقا یابد | رو فنا شوکه خود بقا این است

نعمت الله هرکه دید بگفت
مظهر حضرت خدا این است

کفر زلفش که رونق دین است | مهتر هند و سرور چین است
دل ما می‌برد به عیاری | کار طرار دائما این است
نور چشمست و در نظر دارم | چکنم دیده‌ام خدا بین است
هر خیالی که نقش می‌بندم | بخیال نگار تعیین است

کهنه است این شراب اما جام   باز در بزم ما نو آئین است
عشق می باز و جام می می‌نوش   قول پیران شنو که تلقین است

من دعاگوی نعمت اللهم
عالمی را زبان به آمین است

همه عالم حجاب حضرت اوست   روح اعظم نقاب حضرت اوست
قطب عالم که مظهر عشق است   سایهٔ آفتاب حضرت اوست
عقل کل نفس کل بر عارف   یک دو حرف ازکتاب حضرت اوست
می خمخانه حدوث و قدم   بخشش بیحساب حضرت اوست
دل ما سوخت آتش عشقش   خوش دلی کوکباب حضرت اوست
راز خود خواستم که گویم باز   فکر من از خطاب حضرت اوست

در خرابات عشق سید ما
رند مست خراب حضرت اوست

شاه شاهان گدای حضرت اوست   جان عالم فدای حضرت اوست
در نظر این و آن نمی‌آید   دیده خلوت سرای حضرت اوست
در دلم غیر او نمی‌گنجد   دیگری کی بجای حضرت اوست
همه کس آشنای خود یابد   هر که او آشنای حضرت اوست
من ز خود فانیم باو باقی   این حیات از بقای حضرت اوست
زاهدان در هوای حور و بهشت   دل من در هوای حضرت اوست

نعمت الله که میر مستان است
نزد رندان عطای حضرت اوست

همه عالم فدای خدمت اوست   هرچه باشد برای خدمت اوست
خانهٔ روشنست دیدهٔ ما   آری آری سرای خدمت اوست
پادشاه سریر هفت اقلیم   بندگانه گدای خدمت اوست
نبود از خدای بیگانه   هر که او آشنای خدمت اوست
حاصل بحر و کان بوقت سخا   خورده ای از عطای خدمت اوست
آفتاب سپهر عز و جل   جام گیتی نمای خدمت اوست

عرش اعظم که تخت سید ماست
بر هوا از هوای خدمت اوست

جان ما بنده محبت اوست   زندگی در حضور حضرت اوست
نور خلوت سرای دیده ما   پرتوی از شعاع طلعت اوست
کشته تیغ عشق شد دل ما   دل مسکین رهین منت اوست
میر مستان خلوت عشقم   این سعادت مرا ز دولت اوست
دورگردید ساقیا جامی   جان ما را بده که نوبت اوست
ما از او غیر او نمی‌خواهیم   طلب هر کسی بهمت اوست

ســـید مـــا کـــه نعمـــة اللـــه اســـت
عاشـــق رنـــد مســـت حضـــرت اوســـت

همـــه عـــالم ظهـــور حضـــرت اوســـت — همـــه وابســـتهٔ محبـــت اوســـت
هرچـــه انـــدر وجـــود موجـــود اســـت — غـــرق بحـــر محـــیط رحمـــت اوســـت
تـــو منـــی مـــن تـــوام دوئـــی بگـــذار — اینهمـــه نـــزد مـــا هویـــت اوســـت
تـــو عزیـــزی عزیـــز خـــواهی بـــود — زانکـــه ایـــن عـــزت تـــو عـــزت اوســـت
همـــه را خـــدمت خوشـــی مـــیکن — چـــون همـــه خادمـــان خـــدمت اوســـت
هـــر خیـــالی کـــه نقـــش مـــیبنـــدم — معنـــیش صـــورتی زکســـوت اوســـت

همـــه مـــنعم بنعمـــت اللهنـــد
هرچـــه بینـــیم عـــین نعمـــت اوســـت

در آینـــه عـــالم تمثـــال صـــفات اوســـت — از روی مسـمی بـین آن اسـم کـه ذات اوسـت
ســریکه تــو را گفــتم بــا عقــل مگــو ایــدل — ایـــن راز درون مـــا بـــیرون ز جهـــات اوســـت
دیریســت پــر از صــورت ترســا بچــه ای دروی — هـر نقـش کـه مـیبینـی معنـی منـات اوسـت
ایـن مجلـس رنـدان اسـت مـا عاشـق سرمسـتیم — جامیسـت وجـود مـا بـاده ز صـفات اوسـت
در دامـــن درد آویـــزگـــر طالـــب دریـــائی — زیـرا کـه دل مسـکین ایـن درد نجـات اوسـت
گـــرکشـــته شـــوم در عشـــق از مـــرگ نیندیشـــم — خـــود مـــرده درد او زنـــده بحیـــات اوســـت

تکبـیر فنـا گفـتن بـر هـر چـه سـوی اللـه اسـت
در مـــذهب ایـــن ســـید آغـــاز صـــلوات اوســـت

در آینـــه عـــالم تمثـــال جمـــال اوســـت — جملـه بکمـالش بـین کاینهـازکمـال اوسـت
در صـــورت و در معنـــی چندانکـــه نظـــرکـــردیم — حسـنی کـه بمـا بنمـود نقشـی ز خیـال اوسـت
بزمیســـت ملوکانـــه در خلـــوت میخانـــه — مخمـورکجـا گنجـد اینجـا چـه مجـال اوسـت
حکمـــی بنشـــان آل از حضـــرت او داریـــم — هـر حـرف کـه مـیخـوانیم توقیـع مثـال اوسـت
زاهـد هـوس ار دارد بـا جنـت و بـا حـوران — مـا را ز همـه عـالم مقصـود وصـال اوسـت
در مجلــس مــا بنشــین تــا ذوق خوشــی یــابی — زیـــرا مـــی جـــام مـــا از آب زلال اوســـت

ایـــن گفتـــه مســـتانه از ســـید مـــا بشـــنو
قـولی و چـه خـوش قـولی ایـن سـحر حـلال اوسـت

در هـر چـه نظـرکـردیم نقشـی ز خیـال اوسـت — در آینـــه عـــالم تمثـــال جمـــال اوســـت
گـر آب حیـات ماسـت در چشـمهٔ حیـوان اسـت — مـی نـوش کـه نوشـت بادکـان عـین زلال اوسـت
هـــر ذره کـــه مـــیبینـــی خورشـــید در او پیداســـت — نـــاقص نبـــود حاشـــا کامـــل بکمـــال اوســـت
بـــا ذات غنـــی او عـــالم همـــه درویشـــند — سـلطان وگـدا یکسـان، جـائی کـه جـلال اوسـت
دل رفـــت ســـوی دریـــا مـــا در پـــی دل رفتـــیم — از عقــل مجــو مــا را بــیرون ز خیــال اوســت
ایـن مجلـس رنـدان اسـت مـا عاشـق سرمسـتیم — مخمـور نمـیگنجـد اینجـا چـه مجـال اوسـت

گـــر ســـاقی سرمســـتان جـــامی دهـــدت بســـتان
زیـــرا کـــه مـــی ســـید ازکســـب حـــلال اوســـت

هر چه می‌بینی همه انوار اوست / صورت و معنی ما آثار اوست
دل باو دادیم و او دلدار ماست / خوشدلی باشد که او دلدار اوست
خسته ای کو درد دردش میخورد / نوش جانش بادکان تیمار اوست
چیست عالم سایه‌بان حضرتش / کیست آدم مخزن اسرار اوست
عاشقی کز عشق او دارد حیات / زنده جاوید و برخوردار اوست
غیر او هرگز نه بیند یار غار / چون توان دیدن که از اغیار اوست

نعمت الله باده می‌نوشد مدام
این چنین کاری همیشه کار اوست

بنده‌ایم و عابد و معبود اوست / بلکه معدومیم ما موجود اوست
گر کسی راهست مقصودی دگر / عارفان را از همه مقصود اوست
جود او بخشید عالم را وجود / نیک دریابش که عین جود اوست
این و آن نقش خیالی بیش نیست / آنکه هست و باشد و هم بود اوست
سر نهاده پیش او بر خاک راه / ساجدیم و حضرت مسجود اوست
حکم میخانه بما انعام کرد / آنکه ما را این عطا فرمود اوست

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
نزد یاران عاقبت محمود اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست / جان ما دایم بجست و جوی اوست
بلبل سرمست درگلزار عشق / هرچه می‌گوید بگفت وگوی اوست
جنت جاوید اگر خواهی بیا / پیش ما بنشین که جنت کوی اوست
یک سر مویش بجانی کی دهم / هر دو عالم قیمت یک موی اوست
آفتاب است او و خوبان همچو ماه / روشنی روی ماه از روی اوست
گفتهٔ مستانهٔ ما گوش کن / نیک بشنوگفتهٔ نیکوی اوست

خال هندویش دل ما صیدکرد
سید ما بنده هندوی اوست

جانم خیال شد بخیال خیال دوست / دل بیقرارگشت بعشق وصال دوست
هرکس باآرزوی جمالست در جهان / مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار / یاکیست ماه نو چو غلامی هلال دوست
تا زنگ غیر ز آئینه دل ز دوده‌ام / در آینه ندیده‌ام الاوصال دوست
مردم ندیده‌اند وگر سر و راستین / بر جویبار دیده ما چون هلال دوست
ما راکمال نیست بخود ای عزیز ما / داریم ما کمال ولی ازکمال دوست

سید تو بار جان منه اندر وثاق دل
کاین خانه جای رخت بود یا محال دوست

همه را از همه بجوی ای دوست / هرکه بینی خوشی بگو ای دوست
یار و اغیار را اگر یابی / از همه بوی او ببو ای دوست

آینه پاک دار خوش بنگر   جان و جانانه روبرو ای دوست

غسل کن از جنابت هستی   که چنین است شست و شو ای دوست

خم و خمخانه را بدست آور   چکنی جام یا سبو ای دوست

هرچه از دوست می‌رسد ما را   بد نباشد بود نکو ای دوست

نزد ما موج و بحر هر دو یکی است   از همه عین ما بجو ای دوست

هر چه درکاینات می‌بینی   همچو ما یک بیک ببو ای دوست

نعمت الله نور چشم من است

دیده‌ام نور او باو ای دوست

چشم ما روشن بنور روی اوست   لاجرم عالم بچشم ما نکوست

دیده‌ام آئینه گیتی نما   عاشق و معشوق با هم روبروست

هر خیالی راکه دیده نقش بست   دوست می‌دارم که می‌بینم بدوست

عشق سرمست است و فارغ از همه   عقل مخمور است و هم درگفتگواست

این عجب بنگر که آن مطلوب ما   طالبست و روز و شب در جستجوست

غیر ار دیگر نمی‌آید بچشم   هرچه می‌بینیم میگوئیم اوست

سید و بنده بنزد ما یکی است

تا نپنداری که این رشته دوتوست

چشم ما روشن بنور اوست   هرچه آید در نظر زان رو نکوست

مه شده روشن بنور آفتاب   یار مه رو را از آن داریم دوست

آبرو میجو بعین ما چو ما   زانکه دایم عین مادر جستجو است

گر هزار آئینه آید در نظر   چشم ما در آینه بر روی اوست

عاشق و معشوق ما هر دو یکی است   تا نپنداری که این رشته دوتوست

کهنه گر رفته است و نو باز آمده   نیک می‌بینش که کهنه عین نوست

هرکه بیند نعمت الله در همه

بد نبیند هرچه می‌بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست   هرچه بیند دوست را بیند بدوست

عاشق و معشوق ما هر دو یکی است   تا نپنداری که این رشته دوتوست

جرعهٔ جام می ما هرکه خورد   چون محبان دائما در جستجوست

عشق سرمست است و فارغ از همه   عقل مخمور است و هم درگفتگوست

بسته‌ام نقش خیالش در نظر   هرچه دیده می‌شود چشمم بر اوست

خرقه می‌شویم بجام می مدام   مدتی شد تا مرا این شست و شوست

هرکه بیند نعمت الله با همه

بد نبیند هرچه می‌بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست   لاجرم من دوست می‌بینم بدوست

دیده ای کونور او بیند باو   بد نبیند هرچه می‌بیند نکوست

جام می ارچه حبابست ای پسر / این کسی داندکه او را آبروست

گر هزار آئینه آید در نظر / در همه آیینه‌ها چشمم بر اوست

اصل و فرع ما و تو هر دو یکی است / تا نپنداری که این رشته دوتوست

عشق سرمست است و دایم در حضور / عقل مخمور است از آن درگفتگوست

نعمت الله خرقه می‌شوید بمی

پاک شویدکار او این شست و شوست

در خانقهی که شیخ ما اوست / سرحلقه و شیخ هر دو نیکوست

دشمن چکنیم یار غاریم / از دوست طلب کنیم هم دوست

آیینهٔ روشنی بدست آر / امامی بین که هر دو یک روست

زلفش بگشود و داد بر باد / زان بوی نسیم صبح خوشبوست

خورشید جمال او برآمد / عالم همه نور طلعت اوست

سر رشته فقر ما طلب کن / تا دریا بی که رشته یکتوست

شاه است چو سید یگانه

هر بنده که او بعشق آن جوست

چشم من روشن بنور روی اوست / این چنین چشمی خوشی بینا نکوست

غیر او دیگر ندیده دیده‌ام / هرچه آید در نظر چشمم بر اوست

دیدهٔ بینا بمن بخشید او / لاجرم من دوست می‌بینم بدوست

من چنین سرمست و با ساقی حریف / زاهد مخمور اگر درگفتگوست

صورتی بیند نبیند معنیش / عاقل بیچاره در مانند بپوست

غرق دریا آب می‌جوید مدام / بی‌خبر از عین ماء در جستجوست

نعمت الله خرقه می‌شوید بمی

پاکبازی دائما در شست و شوست

هر چه بینی مظهر اسمای اوست / دوست دارم هرکه دارد دوست دوست

چشم عالم روشن است از نور او / لاجرم عالم بچشم ما نکوست

آینه گر صد ببینم ور هزار / در همه آئینه‌ها چشمم براوست

خیز با ما خوش درین دریا نشین / خویشرا میشوکه وقت شست و شوست

لب نهاده بر لب جامم مدام / با چنین همدم چه جای گفتگوست

چشم احول گردو بیند تو مبین / رشتهٔ یکتو بچشم او دو توست

نعمت الله روشنست چون آینه

با جناب سید خود روبروست

ما را وجود نیست وگر هست وجود اوست / بود وجود ما بحقیقت وجود اوست

بینور بود او نبود هیچ بود / بودی که هست پرتوی از نور بود اوست

بشنو بذوق گفتهٔ عشاق بزم عشق / کین قول عاشقانه زگفت و شنود اوست

عود دلم بآتش عشقش روان بسوخت / بوی خوشی که می‌شنوی بوی عود اوست

گر رند دردمند خورد دردگومنال　　کاین شربتی نکوست زیان نیست سود اوست

مستیم و لاابالی و بر دست جام می　　در بزم هرچه هست ز انعام جود اوست

این قول سید است که نامش چو بشنوی

واجب شود بتو سخنی کان درود اوست

بشنو ای دوست این سخن از دوست　　بحقیقت حقیقت همه اوست

همه عالم وجود از او دارند　　لاجرم هرچه باشد آن نیکوست

تار و پود وجود مینگرم　　مینماید دو تو ولی یک توست

زلف او مشک ناب میریزد　　مجلس ما زبوی خوش خوشبوست

ذره از آفتاب روشن شد　　ذره ذره ببین که آن مه روست

نزد یارم کجا بود اغیار　　نبود دوست دار او جز دوست

نعمت الله که سید الفقر است

میر میران به پیش او انجوست

پادشاه وگدا یکیست یکیست　　بینوا و نوا یکیست یکیست

دردمندیم و درد مینوشیم　　درد و درد و دوا یکیست یکیست

جز یکی نیست در همه عالم　　دو مگو چون خدا یکیست یکیست

آینه صد هزار میبینم　　روی ان جان فزا یکیست یکیست

مبتلای بلای بالاشیم　　مبتلا و بلا یکیست یکیست

قطره و بحر و موج و جوهر چهار　　بیشکی نزد ما یکیست یکیست

نعمت الله یکی است در عالم

طلبش کن بیا یکیست یکیست

اگر تو عاشق یاری بعشق دوست نکوست　　بهر چه دیده گشائی چه حسن اوست نکوست

اگر بکعبه روی بیهوای یار بداست　　وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست

جهان وصورت و معنی چو مغز باشد و پوست　　تو مغز نغز بگیر و مگوکه پوست نکوست

اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما　　ولی چه عادت آن یار نیکخوست نکوست

تو را نظر بخود است ای عزیز بد باشد　　مرا که در همه حالی نظر بدوست نکوست

بیا و جامه جان چاک زن بدست مراد　　چو لطف او بکرم در پی رفوست نکوست

ز زلف یار بعمر درازت ای سید

چو شانه حاصلت از نیم تار موست نکوست

در دو عالم خدا یکیست یکیست　　مالک دو سرا یکیست یکیست

بر درکبریای حضرت او　　پادشاه وگدا یکیست یکیست

آینه در جهان فراوان است　　جام گیتی نما یکیست یکیست

دو مگو و دوئی بجا مگذار　　تو یگانه بیا یکیست یکیست

موج و بحر و حباب بسیارند　　آن همه نزد ما یکیست یکیست

دردمندیم و درد مینوشیم　　درد و درد و دوا یکیست یکیست

نعمت الله یکیست در عالم
سخن آشنا یکیست یکیست

دل ما با زبان یکی است یکیست   این چنین آن چنان یکی است یکیست
از دوئی بگذر و یکی می‌گو   حاصل دو جهان یکی است یکیست
آن یکی درکنارگیر خوشی   با همه در میان یکی است یکیست
عشق و معشوق و عاشق ای درویش   در دل عاشقان یکی است یکیست
جان و دل را باین و آن دادیم   غرض از این و آن یکیست یکیست

دلبران در جهان فراوانند
سید دلبران یکی ست یکیست

موج و حباب و قطره درین بحر ما یکیست   نقش و حباب گرچه هزارند با یکیست
درمان درد دل چکنم ای عزیز من   از دوست می‌رسد همه درد و دوا یکیست
ما و شراب خانه و رندان باده نوش   فارغ ز دو سرا بر ما دو سرا یکیست
تمثال صدهزار در آئینه رو نمود   دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکیست
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان   معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکیست
چون عقل احول است دو بیند غریب نیست   بنگر بعین عشق که شاه وگدا یکیست

سید ز جود خویش وجودی بینده داد
معطی نعمة الله ما و عطا یکیست

صورت و معنی درین دعوی یکی است   عاشق و معشوق ما یعنی یکیست
گر هزاران صورت است ای نور چشم   در نظر ما را همه معنی یکیست
عاشقان مست و مجنون بیحدند   آشکارا و نهان لیلی یکیست
گرچه بسیار است در جنت درخت   هشت جنت دیدم و طوبی یکیست

نعمت الله دنیی و عقبی بود
نزد عارف دنیی و عقبی یکیست

آب جویای آب این عجب است   سرآب و سراب این عجب است
ما حبابیم و عین ما آب است   جام عین شراب این عجب است
گرکسی مست شد ز می چه عجب   باده مست خراب این عجب است
روز و شب آفتاب می‌گردد   در پی آفتاب این عجب است
موج گوئی حجاب دریا شد   ما ز ما در حجاب این عجب است
نقش خود را خیال می‌بندم   تا ببینم بخواب این عجب است
می خمخانه حدوث و قدم   خورده‌ام بیحساب این عجب است
زاهدی دیده‌ایم گیلانی   سخت مست و خراب این عجب است
این چنین گفته‌های مستانه   خوانده‌ام بی‌کتاب این عجب است

طالب وصل نعمت اللهم
آب جویای آب این عجب است

قطره و دریا بنزد ما یکی است ... گر نظر بر آب داری بیشکی است
موج و بحر و قطره از روی ظهور ... گر تمیزش می‌کنی هم نیککی است
زید و عمر و بکر و خالد هر چهار ... چار باشد نزد ما ایشان یکی است
عقل اگرگوید خلاف این سخن ... قول او مشنوکه ابله مردکی است
هفت دریا با محیط عشق ما ... جرعهٔ آبست و آنهم اندکی است
پادشاهی آمد و چندین سپاه ... خود یکی باشد سپاه او یکی است

مظهر بنده یکی سید بود
آن یکی درویش و آن خانی یکی است

کار دل در عشقبازی بندگی است ... بندگی در عاشقی پایندگی است
بنده فرمان و فرمان می‌دهیم ... وین شهنشاهی ما زان بندگی است
همچو زلفش سر بپا افکنده‌ایم ... این سرافرازی اب آن افکندگی است
جان فدا کردم سر افکندم بپیش ... ز انفعال و جای آن شرمندگی است
گر مرا بینی بغم دل شاد دار ... کان غم عشق است و از فرخندگی است
مردهٔ دردیم و درمان در دل است ... کشتهٔ عشقیم و عین زندگی است

سید ار جان بخشد از عشقش رواست
عاشقان را کار جان بخشندگی است

میخانه دل طرب سرائیست ... خوش بارگهی و خوب جائیست
گوینده سرخوشیست در وی ... هر دم او را ز نو نوائیست
آراسته‌اند خلوت دل ... گویا که سرای پادشاهیست
ی در قدح است و عشق در دل ... آبی است لطیف خوش هوائیست
دل جام جهان نمای عشق است ... یا رب که چه شخص خودنمائیست
هر چیزکه دیده دید دل خواست ... مشکل حالی عجب بلائیست

جانم بفدای نعمت الله
کز صحبت او مرا صفائیست

هر شاهدی که بینم با او مرا هوائیست ... آئینه‌ایست روشن جام جهان نمائیست
خلوتسرای دیده از نور اوست روشن ... بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش سرائیست
درگوشهٔ خرابات رندی اگر ببینی ... بیگانه‌اش ندانی او یار آشنائیست
درویش کنج عزلت او را بدار عزت ... صورت گدا نماید معنیش پادشائیست
ما دردمند عشقیم دردی درد نوشیم ... خوشتر ز صاف درمان عشاق را دوائیست
نقش خیال غیری بر دیده‌گرنگاری ... نقاش خطهٔ چین گویدکه این خطائیست

ساقی عنایتی کرد خمخانه ای بما داد
ز انعام نعمت الله ما را چنین عطائیست

تن میرد و روح پاک باقی است ... خواه حیدریست و خواه نراقی است
تن زنده بجان و جان بجانان ... گه مغربی است گه عراقی است

خوش جام مر صعیست پر می — مائیم حریف و عشق ساقی است
معنی بنمود رو بصورت — این صورت و معنی نفاقی است

جاوید بود حیات سید
باقی ببقای حی باقی است

دل جام جهان نمای شاهیست — آئینهٔ حضرت الهی است
نقدیست دفینه در دل و دل — گنجینهٔ گنج پادشاهی است
روز و شب ماست زلف و رویش — چه جای سفیدی و سیاهی است
نقشی که خیال غیر بندد — در مذهب ما همه مناهی است
دل بحر و محیط جان عالم — در بحر محیط همچو ماهی است
دل دادن و جان نهاده بر سر — در حضرت عشق عذرخواهیست

ای پایه وجود نعمت الله
پرورده نعمت الهی است

در این در بحز ما آشنا نیست — بنزد آشنا خود عین ما نیست
گمان کج مبر بشنو ز عطار — که هرکو در خدا گم شد جدا نیست
نه قربست و نه بعد آنجا که مائیم — مگو آنجا کجا آنجا کجا نیست
حباب و موج و دریا هر سه آبند — جدایند از هم و از هم جدا نیست
فنا شو از فنا و از بقا هم — فقیران را فنا و هم بقا نیست
حریف درد نوش و دردمندیم — از این خوشتر دل ما را دوا نیست
وجود این و آن نقش خیالست — حقیقت جز وجود کبریا نیست
اگر گوئی همه حقست حقست — وگر خلقش همی خوانی خطا نیست

چو سید نیست شو از هست و از نیست
چو تو خود نیستی هستی تو را نیست

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است — هر ذره ای که بینی او را از او هلالی است
هر مختصر که بینی او معتبر بزرگیست — نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالی است
جائی که جز یکی نیست مثلش چگونه باشد — دو آینه از آن رو تمثال بیمثالی است
گیتی نمای ساقیست هر ساغریکه نوشیم — عینی که دیده بیند سرچشمه زلالی است
او آفتاب تابان عالم همه چو سایه — غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالی است
عشق است جان عالم جانم فدای جانان — جائی که عشق دارد آن جان بیزوالی است

امروز یار ما شو بگذاردی و فردا
با حال نعمت الله اینها همه مجالیست

هرچه امروز حاصل ما نیست — طلب آن مکن که فردا نیست
گر در اینجا ندیده ای او را — رؤیت او ترا در اینجا نیست
حق بحق بین که ما چنین دیدیم — دیده ای کان ندید بینا نیست
وانکه حق را بخویشتن بیند — دیده‌اش برکمال گویا نیست

هرکه گوید که حق بخود بیند   این سعادت ورا مهیا نیست
گر چه آبند قطره و دریا   قطره در وصف همچو دریا نیست

نعمت الله نور دیده بود
چشم هرکو ندید بینا نیست

عشق را خود قرار پیدا نیست   دو نفس حضرتش بیکجانیست
همچو دریا مدام در موج است   این چنین بحر هیچ دریا نیست
عین عشقیم لاجرم شب و روز   صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشم است و در نظر پیداست   دیده ای کان ندید بینا نیست
بیقراری عشق شورانگیز   در غم هست و نیست گویا نیست
عشق را هم ز عشق باید جست   خبر از حال او جز او را نیست

ذوق سید ز نعمت الله جو
وصف اوحدگفتن ما نیست

هر دل که بعشق مبتلا نیست   هستش مشمرکه گوئیا نیست
تا دردی درد نوش کردیم   دل را به از این دگر دوا نیست
رندیم و مدام جام رندان   از ساقی و جام می جدا نیست
مستیم و خراب در خرابات   ما را جائی دگر هوا نیست
در بحر محیط عشق غرقیم   جز ما خبرش ز حال ما نیست
هر نقش که در خیال آید   نیکش بنگر که بی‌خدا نیست

مستیم و حریف نعمت الله
حیف است که ذوق او ترا نیست

چو میخانه سرائی هیچ جانیست   مقامی همچو صحن آنسرا نیست
بهر سو آب چشم ما روان است   در این دریا بجز ما آشنا نیست
اگر تو طالب عشقی مرا هست   وگر تو عقل میجوئی مرا نیست
نوای ما نوای بی‌نوائی است   نوائی چون نوای بی‌نوا نیست
مرو با زاهد رعنا در این راه   که ایشان را در این ره پا بجانیست
کسی کوگنج عشق یار دارد   بنزد عاشقان حق گدا نیست

خیال روی سید نور چشم است
دمی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست   مائیم صفات وصفت از ذات جدا نیست
جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت   گر هست ترا در نظرت غیر مرا نیست
عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست   درد است دوای تو و این درد ترا نیست
هرجا که تو انگشت نهی عین حقست آن   زین نیست معین که کجا هست وکجا نیست
چون است بقای همه و باقی مطلق   چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست
آن دم که دمیدند دم آدم خاکی   بود آن دم ما زان همه دم جز دم ما نیست

سرمست شراب ازل و جام الستیم   در مجلس ما ساقی ما غیر خدانیست
ما ماهی دریای محیطیم کماهی   ماهیت ما را تو نگر تا که کرا نیست

سید چو همه طالب و مطلوب نمایند
عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست

جان ما بی‌عشق جانان هیچ نیست   درد دل داریم و درمان هیچ نیست
در همه جان جز که هم جان هیچ نیست   تن چه باشد زانکه هم جان هیچ نیست
بگذر از دنیی و عقبی باده نوش   جز می و ساقی رندان هیچ نیست
نزد مصری شهر بغداد است هیچ   کوبنان چبود که کرمان هیچ نیست
با سبک روحان نشین ای جان من   زانکه صحبت با گرانان هیچ نیست
غیر او هیچست اگر گوئی که هست   هرچه باشد غیر او آن هیچ نیست
ظاهر و باطن همه عین وی است   غیر او پیدا و پنهان هیچ نیست
دنیی و عقبی و جسم و جان همه   ای عزیزان نزد رندان هیچ نیست
هر چه هست از جزو و کل کاینات   بلکه این مجموع انسان هیچ نیست

با وجود سید هر دو سرا
بینوا چبود که سلطان هیچ نیست

بیحضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست   بیهوای درد دردش صاف درمان هیچ نیست
در خرابات مغان جام شرابی نوش کن   تا بدانی با وجودش کاب حیوان هیچ نیست
پیش از این در خلوت جان غیر جانان برداشت   این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ نیست
دیده جانم بنور طلعت او روشنست   غیر نور روی او را دیدهٔ جان هیچ نیست
زلف و رویش را نگر ازکفر و ایمان دم مزن   با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ نیست
ما سوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز   بگذر از نقش خیال غیر اوکان هیچ نیست

همدم جام می و با نعمة اللهم حریف
زاهدی وقتی چنین در بزم رندان هیچ نیست

شک بعدم نیست که او هیچ نیست   شک بوجود است و هم او هیچ نیست
نیست گمانم که جز او هیچ نیست   هست یقینم که جز او هیچ نیست
معنی هو با تو بگویم که چیست   اوست دگر این من و تو هیچ نیست
یک سخنی بشنو و یکرنگ باش   قول یکی گفتن و دو هیچ نیست
ما و منی را بگذار ای عزیز   کز من و ما یک سر مو هیچ نیست
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ   هیچ نه ای هیچ مجو هیچ نیست
نوش کن و باش خموش و برو   هیچ مگو گفت و مگو هیچ نیست
خم میآور چکنم جام را   مست و خرابیم و سبو هیچ نیست

عاشق سید شو و معشوق او
باش بکی روکه دورو هیچ نیست

در دل هرکه عشق جانان نیست   مرده دانش که در تنش جان نیست

عاشق زلف و روی معشوقم　　　التفاتم بکفر و ایمان نیست
در خرابات چون من سرمست　　　هیچ رندی میان رندان نیست
ای که درمان درد می‌جوئی　　　خوشتر از درد درد درمان نیست
حالتی دیگر است مستان را　　　تو ندانی اگر تو را آن نیست
نور چشم است و در نظر پیداست　　　روشنش را ببین که پنهان نیست

هر که کفران نعمت الله کرد
در همه مذهبی مسلمان نیست

هر کرا درد نیست درمان نیست　　　هر کرا کفر نیست ایمان نیست
بت پندار هر که او نشکست　　　نزد ما بندهٔ مسلمان نیست
هر که او جان فدای عشق نکرد　　　مرده میدان که در تنش جان نیست
در محیطی که ما در آن غرقیم　　　هیچ پایان مجوکه پایان نیست
سر موئی نیابد از زلفش　　　هر که سرگشته و پریشان نیست
گنج دل گنج خانهٔ عشق است　　　گنج اگر در ویست ویران نیست

در خرابات همچو سید ما
رند مستی میان رندان نیست

غنچهٔ باغ غیر خندان نیست　　　بگذر از غیر اوکه چندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست　　　نقش بندی او به سامان نیست
عاقلی کی چه عاشقی باشد　　　مست و مخمور هر دو یکسان نیست
دردل هر که گنج معرفت است　　　هست معمور وگنج ویران نیست
دردمندیم و درد می‌نوشیم　　　به از این درد درد درمان نیست
ایکه گوئی که توبه از می کن　　　این چنین کارکار رندان نیست

عاشق رند و مست چون سید
در خرابات می پرستان نیست

موحد در این ره بتقلید نیست　　　مجرد که باشدکه تجرید نیست
تو صاحب وجودی وجود ای عزیز　　　مقلد به اطلاق و تقیید نیست
چنان غرقه شد قطره در بحر ما　　　که از ما یکی قطره وا دید نیست
مجدد نماید ترا در ظهور　　　ولی در بطون نام تجدید نیست
مرا عید و نوروز باشد بعشق　　　چه غم دارم ار عقل را عشق نیست
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل　　　نشانی ز تقریب و تبعید نیست

موحد هم او و موحد هم او
جز او سید ملک توحید نیست

بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست　　　راهیست راه جان که نشانش پدید نیست
علم بدیع ماست که از غایت شرف　　　دارد معانئی که بیانش پدید نیست
عشقست وهرچه هست وجز او نیست دروجود　　　در هر چه بنگری جز از آتش پدید نیست

عــــالم منــــور اســـت از آن نـــور و نـــور او　　از غایـــت ظهـــور عیـــانش پدیـــد نیســـت
گفــــــتم میــــــان او بکنــــــار آورم ولی　　از بســـکه نازکســـت میـــانش پدیـــد نیســـت
مجمـــــوع کاینـــــات ســـــراپردۀ وینـــــد　　ویـن طرفـه بـین کـه هـیچ مکـانش پدیـد نیسـت
هـــر ذره کـــه هســـت از آن نـــور روشـــن اســـت　　ایـــنش بـــتر نمایـــد و آنـــش پدیـــد نیســـت
او جـــان عالمســـت و همـــه عـــالمش بـــدن　　پیداسـت ایـن تـن وی و جـانش پدیـد نیسـت

ســـودای عشـــق مایـــه دکـــان ســـید اســـت
خـوش تـاجری کـه سـود و زبـانش پدیـد نیسـت

آن وتـــرکـــه غـــیر او احـــد نیســـت　　اصـــل عـــدد اســـت و از عـــدد نیســـت
گـــــر دیـــــده احـــــولی دو بینـــــد　　چشـــمش بنگـــرکـــه بـــی رمـــد نیســـت
هـــــر هســـــت کـــــه نیســـــتی پـــــذیرد　　هســـــتیت نهـــــادن از خـــــرد نیســـــت
چـــــون مظهـــــر حضـــــرت الهنـــــد　　نیکنـــــد تمـــــام و هـــــیچ بـــــد نیســـــت

خـــــود نیســـــت بنـــــزد نعمـــــت اللـــــه
چیـــــزی کـــــه وجـــــود او بخـــــود نیســـــت

دل نـــــدارد هـــــرکـــــه او را درد نیســـــت　　وانکـــه خـــود دردی نـــدارد مـــرد نیســـت
نـــــزد بـــــی‌دردان مگـــــو زینهـــــار درد　　دشمنســـت آن دوســـت کـــو همـــدرد نیســـت
بـــا لـــب و رخســـار و چشـــم مســـت یـــار　　حاجـــت نقـــل و شـــراب و درد نیســـت
در هـــــــــــوای آفتـــــــــــاب روی او　　در بـــــدر گشـــــتیم از وی گـــــرد نیســـــت

درد بـــــی‌درمـــــان مـــــا را از یقـــــین
غـــیر ســـید دیگـــری در خـــورد نیســـت

جـــان نـــدارد هـــرکـــه جانـــانیش نیســـت　　گرچـــه تـــن دارد ولی جـــانیش نیســـت
زاهـــــدگوشـــــه نشـــــین در عشـــــق او　　هســـــت از زاهـــــد ولی آنـــــیش نیســـــت
کفـــــر زلفـــــش گـــــر نـــــدارد دیگـــــری　　کـــی بـــود مـــومن کـــه ایمـــانیش نیســـت
بـــــی ســـــر و ســـــامان شـــــدم در عاشـــــقی　　ای خـــوش آن رنـــدی کـــه ســـامانیش نیسـت
ســـــاغر مـــــی گـــــر چـــــه دارد جرعـــــه ای　　همچـــــو خـــــم ذوق فـــــراوانیش نیســـــت
هـــــر دلی کـــــز عشـــــق او شـــــد دردمنـــــد　　غـــــیر درد درد درمـــــانیش نیســـــت

ســـــید سرمســـــت مهمـــــان مـــــن اســـــت
هـــیچکس چـــون بنـــده مهمـــانیش نیســـت

یکقـدم ازخـویش بـیرون نـه کـه گـامی بـیش نیست　　دامـن خـود را بگـیر از پـس مـرو ره بـیش نیست
گـر هـوای عشـق داری خـویش را بـی خـویش کـن　　کاشنای عشـق او جـز عاشـقی بـی خـویش نیست
بـــر امیـــد وصـــل عمـــری بـــار هجـــرانش بکـــش　　چـون گلـی بیخـار نبـود نـوش هـم بی‌نـیش نیسـت
گـــــوهر رازش ز درویشـــــان دریـــــا دل طلـــــب　　زانکـه غـواص محـیطش جـز دل درویـش نیسـت
دم زکفـــر و دیـــن مـــزن قربـــان شـــو انـــدر راه او　　کاندرآن حضـرت مجـال کفـرو دیـن وکـیش نیسـت
طالبـــــاگر عاشـــــقی از دی و فـــــردا درگـــــذر　　روز امـروز اسـت و عاشـق مـرد دورانـدیش نیسـت

بـیش از ایـن از سـیم و زر بـا نعمـت اللـه دم مـزن

کـاین زر دنیـای تـو جـز زرد روئـی بـیش نیسـت

هــرکـــه را عشـــق نیســـت آنـــش نیســـت　　مـــرده ای مـــی شـــمرکـــه جـــانش نیســـت
لـــــذت از عمـــــر خـــــودکجـــــا یابـــــد　　عاقـــــل ار ذوق عاشـــــقانش نیســـــت
غـــــرق دریـــــای عشـــــق او مـــــائیم　　لاجـــــرم بحـــــر مـــــا کـــــرانش نیســـــت
ایکـــــه پرســـــی نشـــــان او از مـــــا　　غـــــیر نـــــامی دگـــــر نشـــــانش نیســـــت
در میـــــــان وکنـــــــار میجـــــــوئی　　جـــــز خیـــــالی از آن میـــــانش نیســـــت
جـــــام مـــــی را بگـــــیر ونوشـــــش کـــــن　　کـــــاین معـــــانی جـــــز از بیـــــانش نیســـــت

نعمـــــت اللـــــه هـــــرکـــــه مایـــــهٔ اوســـــت
ســـــود دارد ولی زیـــــانش نیســـــت

عشـــــق بازیســـــت عشـــــقبازی نیســـــت　　عشـــــقبازی بعشـــــوه ســـــازی نیســـــت
عشـــــــق دارد حقیقتـــــــی دیگـــــــر　　حالـــــت عاشـــــقان مجـــــازی نیســـــت
ســـــاز مـــــا نالـــــه‌ایســـــت دل ســـــوزی　　بـــــه از ایـــــن ســـــاز اگـــــر نـــــوازی نیســـــت
کشـــــــته عشـــــــقم و در ایـــــــن دوران　　چـــــون مـــــن و او شـــــهید و غـــــازی نیســـــت
حـــــال مســـــتی مـــــا ز رنـــــدان پـــــرس　　محـــــرم راز مـــــا حجـــــازی نیســـــت
خرقـــــه ای کـــــان بمـــــی نمـــــی‌شـــــویند　　در بـــــر عاشـــــقان نـــــازی نیســـــت

نعمـــــت اللـــــه رنـــــد سرمســـــت اســـــت
عشـــــق بـــــازی او بـــــازی نیســـــت

عشـــق را بـــا کفـــر و ایمـــان کـــار نیســـت　　عشـــق را بـــا جســـم و بـــا جـــان کـــار نیســـت
عشـــــق درد درد مـــــی‌جویـــــد مـــــدام　　عشـــق را بـــا صـــاف درمـــان کـــار نیســـت
عشـــــق بـــــازی کـــــار بیکـــــاران بـــــود　　همچـــــوکـــــار عشـــــقبازان کـــــار نیســـــت
عشـــــق را بـــــا مـــــی پرســـــتان کارهاســـــت　　عشـــق را بـــا غـــیر ایشـــان کـــار نیســـت
عشـــــق مـــــی‌بنـــــدد خیـــــال ایـــــن و آن　　عشـــق را بـــا ایـــن و بـــا آن کـــار نیســـت
عقـــل مخمـــور اســـت و هـــم مســـت وخـــراب　　زاهـــــدش در بـــــزم رنـــــدان کـــــار نیســـــت

نعمـــــت اللـــــه بـــــاده مـــــی‌نوشـــــد مـــــدام
بـــــا کـــــس او را ای عزیـــــزان کـــــار نیســـــت

او بـــــا توتـــــو را از او خـــــبر نیســـــت　　جـــــز عـــــین یکـــــی یکـــــی دگـــــر نیســـــت
نقشـــــی کـــــه خیـــــال غـــــیر دارد　　صـــــاحبنظرش بـــــر آن نظـــــر نیســـــت
چـــــون صـــــورت دوســـــت معنـــــی ماســـــت　　بـــــس معتـــــبر اســـــت و مختصـــــر نیســـــت
در بحـــــــرگهـــــــر بـــــــود ولـــــــیکن　　چـــــون در یتـــــیم مـــــا گهـــــر نیســـــت
درکوچـــــهٔ مـــــا بیـــــا و بنشـــــین　　زان کوچـــــه مـــــروکـــــه ره بـــــدر نیســـــت
مـــــا خرقـــــهٔ خـــــویش پـــــاک شســـــتیم　　از هســـــتی مـــــا بـــــر او اثـــــر نیســـــت

خـــــیر البشـــــر اســـــت ســـــید مـــــا
گوینـــــد بشـــــر ولی بشـــــر نیســـــت

خوشـــــتر از ســـــاغر مـــــی همـــــدم نیســـــت　　بهـــــتر از عشـــــق بتـــــان محـــــرم نیســـــت

نـــوش کـــن جـــام مـــی ای عمـــر عزیـــز   کـــه حیـــاتی بـــه از ایـــن یکـــدم نیســـت
مـــی‌خـــورم جـــام غـــم انجـــام بـــذوق   شـــــادمانم ز جهـــــانم غـــــم نیســــت
عشـــق مـــی‌بـــازم و مـــی مـــی‌نوشـــم   دارم ایـــن هـــر دو و هـــیچم کـــم نیســـت
مـــی مســـتی کـــه مـــرا در جـــام اســـت   در خـــم خســـرو و جـــام جـــم نیســـت
جـــام جـــم در نظـــرم هســـت مـــدام   زان ســـبب دیـــده دمـــی بـــی‌نـــم نیســـت

رنـــد سرمســـت خوشـــی چـــون ســـید
جســـتم و در همـــهٔ عـــالم نیســـت

در حقیقـــت عشـــق را خـــود نـــام نیســـت   مـــی کـــه مـــی‌نوشـــد چـــو آنجـــا جـــام نیســـت
کـــی بیابـــد نیـــک نـــامی در جهـــان   هـــرکـــه او در عاشـــقی بـــدنام نیســـت
مـــرغ دل ســـیمرغ قـــاف معرفـــت   جـــز ســـر زلـــف بتـــانش دام نیســـت
ســـوختگان داننـــد و ایشـــان گفتـــه‌انـــد   پختـــه دانـــدکـــاین ســـخن بـــا خـــام نیســـت
صـــبحدم مـــی‌گفـــت سرمســـتی بمـــن   بامـــداد عاشـــقان را شـــام نیســـت
در خرابـــات مغـــان مســـتان بســـی اســـت   همچـــو مـــن مســـتی در ایـــن ایـــام نیســـت

نعمـــت اللـــه جـــام مـــی‌بخشـــد مـــدام
خوشـــتر از انعـــام او انعـــام نیســـت

در هـــر دلی کـــه مهـــر جمـــال حبیـــب نیســـت   گـــر جـــان عـــالم اســـت کـــه بـــا مـــا قریـــب نیســـت
گـــوئی رقیـــب بـــر ســـرکـــویش مجـــاور اســـت   لطـــف حبیـــب هســـت غمـــی از رقیـــب نیســـت
دردی درد نوشـــم و بـــا درد دل خوشـــم   دردم دواســـت حاجـــت خواجـــه طبیـــب نیســـت
بلبـــل خطیـــب مجلـــس گلـــزار مـــا بـــود   مـــا را هـــوای واعـــظ و بانـــگ خطیـــب نیســـت
هـــر قطـــره ای کـــه در نظـــر مـــا گـــذر کنـــد   چـــون نیـــک بنگـــریم زمـــا بـــی‌نصـــیب نیســـت
زنـــار زلـــف اوســـت کـــه بســـتیم بـــر میـــان   در دل خیـــال خرقـــه و میـــل صـــلیب نیســـت

بحریســـت طبـــع ســـید پـــر در شـــاهوار
گـــر در ســـخن گهـــر بفشـــاند غریـــب نیســـت

مـــیرود عمـــر عزیـــز مـــا دریغـــا چـــاره نیســـت   دی برفـــت و مـــیرود امـــروز و فـــردا چـــاره نیســـت
عشـــق زلفـــش در ســـر مـــا دیـــک ســـودا مـــی‌پـــزد   هـــرکـــه دارد اینچنـــین عشـــقی ز ســـودا چـــاره نیســـت
چـــاره بیچارگـــان اســـت او و مـــا بیچـــاره‌ایـــم   گـــر ببخشـــد ور نبخشـــد بنـــدگان را چـــاره نیســـت
آب چشـــم مـــا بهـــر ســـو رو نهـــاده مـــی‌رود   هـــرکـــه آیـــد ســـوی مـــا او را ز دریـــا چـــاره نیســـت
ایـــن شـــراب مســـت مـــا از موصـــلی خوشـــتر بـــود   ذوق خـــوردن گـــرکســـیرا نیســـت مـــا را چـــاره نیســـت
ســـر بپـــای خـــم نهـــاده ســـاکن میخانـــه‌ایـــم   عیـــب مـــا جانـــا مکـــن مـــا را ز مـــأوا چـــاره نیســـت

نعمـــت اللـــه در خراباتســـت و بـــا رنـــدان حریـــف
هرکه دارد عشق ایـن صـحبت از آنجـا چـاره نیسـت

مـــوج دریـــائیم و هـــر دو غـــیر آبـــی هســـت نیســـت   در میـــان مـــا و او جـــز ناحجـــابی هســـت نیســـت
در خرابـــات مغـــان هســـتند ســـر مســـتان ولی   همچومن رنـد خوشـی مست خرابـی هست نیست
مـــا شـــراب ذوق از آن لعـــل لـــبش نوشـــیده‌ایـــم   خوبتر زین جام و خوشتر زان شرابی هست نیست

نیست هستی غیر آن سلطان بی‌همتای ما		ورکسی گویدکه‌هست‌آن در حسابی هست نیست
ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است		درنظر پیداست غیر از آفتابی هست نیست
عقل اگر در خواب می‌بیند خیال دیگری		اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست

نعمت الله این سخن از ذوق می‌گوید مدام
این چنین مستانه قولی درکتابی هست نیست

لطف آن سلطان ما را انتهائی هست نیست		در دو عالم غیر این یک پادشاهی هست نیست
چیست عالم سایه بان آفتاب حسن او		این چنین شاه لطیفی هیچ جائی هست نیست
بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا		در همه لشگرگه او بینوائی هست نیست
دردمندانیم و می‌نوشیم درد درد دل		غیر این شربت دگر ما را دوائی هست نیست
بر در میخانه با رندان مجاورگشته‌ایم		درجهان خوشتر از این دولت سرائی هست نیست
کشته او را حیات جاودانی نیست هست		عاشقان را غیر ازین دیگر بقائی هست نیست

نعمت الله می‌نماید نور چشم ما بما
مثل او آئینهٔ گیتی نمائی هست نیست

همچواین‌محجوب‌ماصاحب‌جمالی‌هست‌نیست		خوشتر از نقش خیال او خیالی هست نیست
در لب او چشمه آب حیاتی نیست هست		این چنن سرچشمهٔ آب زلالی هست نیست
مجلس‌عشقست وماسرمست و ساقی در حضور		عاقل مخمور را اینجا مجالی هست نیست
روح اعظم صورت و معنی او ام الکتاب		آفتاب دولت او را زوالی هست نیست
هستی ما را وجود از جود آن یک نیست هست		در دو عالم غیر این مارا مألی هست نیست

سید رندانم و سرمست درکوی مغان
زاهدان را اینچنین ذوقی و حالی هست نیست

عشق را در مجلس عشاق ننگی هست نیست		عاشق دیوانه را از ننگ ننگی هست نیست
صغبة الله میدهد این رنگ بی‌رنگی بما		خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی هست نیست
عاقلان با یکدیگر هر دم نزاعی می‌کند		عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست نیست
زاهد مخمور مستان را ملامت می‌کند		بی‌تکلف همچو او بیعقل دنگی هست نیست
بی‌خیال روی او نقشی نبیند چشم ما		بی هوای عشق او درکوه سنگی هست نیست
دل بدنیا داده‌ایم و آبروئی یافتیم		در محیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست
پادشاهان جهان بسیار دید ستم ولی		همچو آن سلطان ثمر سلطان لنگی هست نیست

عاشقانه در میان ماه رویان جسته‌ایم
مثل این معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست

هرکجا جامی است بی می هست نیست		هرچه مست آن هست بی وی هست نیست
یک جمال و صد هزاران آینه		در دو عالم غیر یک شی هست نیست
ناله نی بشنو ای جان عزیز		ناله ای چون نالهٔ نی هست نیست
کشته عشق است زنده جاودان		زنده ای مانند این حی هست نیست
رند سرمست ایمن است از هست و نیست		جام می را نوش تاکی هست نیست

این همه رفتند در راه خدا　　در چنین ره نقش یک پی هست نیست

نیست همچون نعمت الله ساقئی
همدمی چون ساغر می هست نیست

اندر این دل غیردلبر هست نیست　　هیچ از این میخانه خوشتر هست نیست
مجلس عشقست و ما مست و خراب　　جای مخمور ای برادر هست نیست
بر سر دار فنا بنشستهایم　　این چنین سردار و سرور هست نیست
عشق سلطان است و ملک دل گرفت　　مثل او در بحر و در بر هست نیست
غیر آن یکتای بیهمتا دگر　　بر سریر هفت کشور هست نیست
این چنین قول خوش مستانه ای　　بازگو در هیچ دفتر هست نیست

سید ما ساقی سرمست ماست
همچو او ساقی دیگر هست نیست

هیچکس بینعمت الله هست نیست　　قاتل شه خالی از شه هست نیست
بر در میخانه مست افتادهایم　　همچو ما در هیچ درگه هست نیست
ماه من روشن شده از آفتاب　　بر سپهر جان چنین مه هست نیست
عاشق و مستیم و جام می بدست　　عاقل مخمور آگه هست نیست
کل شیئی هالک الا وجهه　　این چنین وجهی موجه هست نیست

بر درکریاس سلطان وجود
غیر سید را دگر ره هست نیست

زاهدان را ذوق رندان هست نیست　　رند را میلی بر ایشان هست نیست
در دل ما مهر دلبر هست نیست　　جان ما جز عشق جانان هست نیست
یوسف گل پیرهن آمد بباغ　　این چنین گل درگلستان هست نیست
هرکه دارد هرچه دارد آن اوست　　هرچه هست و بود و بی آن هست نیست
گنج او درکنج ویران نیست هست　　خازن آن غیر سلطان هست نیست
درد نوش دردمند عشق او　　خاطرش با صاف درمان هست نیست

همچو سید رند سرمست خوشی
در میان می پرستان هست نیست

روحها در روح اعظم فانی است　　در حقیقت خدمتش هم فانی است
گرچه آدم باقی است از وجه حق　　هم بوجهی نیز آدم فانی است
جام جم فانی است نبود این عجب　　این عجب بنگرکه جم هم فانی است
ایکه گوئی فوت شد شادی ما　　غم مخور زیرا که هم غم فانی است
گردمی با جام می همدم شوی　　دمبدم در غیر آن دم فانی است
قطره و موج و حباب و جام می　　نزد ما این جمله دریم فانی است
شبنمی بودیم ما چون آفتاب　　خوش طلوعی کرد شبنم فانی است
هرچه باشد غیر او فانی بود　　اوست باقی سوز و ماتم فانی است

گـــر بـــوجهی اســـم اعظـــم اســـم اوســـت		در مســـما اســـم اعظـــم فـــانی اســـت
دیگـــــری را کـــــی بـــود خـــود دار و گـــیر		انـــدر آن میـــدان کـــه رســـتم فـــانی اســـت

مـــا همـــه خـــود فـــانی و او بـــاقی اســـت
بشـــنو از ســـیدکـــه عـــالم فـــانی اســـت

صـحبت جانـــان مـــن مجلـس روحـــانی اسـت		مفـــرش خـــاک درش مســـند ســـلطانی اســـت
لایـــق هـــر عاشـــقی نیســـت غـــم عشـــق او		شـــادی جـــان کســـی کـــو بغـــم ارزانـــی اســـت
مایـــهٔ دکـــان جـــان درد دل اســـت ای عزیـــز		حاصـل سـودای عشـق بـی سـر و سامانی اسـت
شـــهر وجـــودم تمـــام بنـــدهٔ فرمـــان اوســـت		جملـــهٔ اقلـــیم دل مملکـــت جـــانی اســـت
کفـــر ســـر زلـــف او رونـــق ایمـــان مـــن		رونـق ایمـان زکفـر ایـن چـه مسلمانی اسـت
لیلـــی صـــاحب نظـــر والـــه و مجنـــون او		عـــاقلی و عشـــق او غایـــت نـــادانی اســـت

دوش درآمـــد ز در دلـــبر سرمســـت وگفـــت
عاشـــق یکتـــای مـــن ســـید بـــی‌ثـــانی اســـت

شـــادمانم زانکـــه غمخـــوارم وی اســـت		دلخوشـــم زیـــرا کـــه دلـــدارم وی اســـت
عـــالمی اغیـــار اگـــر باشـــد چـــه غـــم		دوســـت دارم چـــون وی و یـــارم وی اســـت
در خرابـــات مغـــان مســـتم مـــدام		مـــی خـــورم مـــی چونکـــه خمـــارم وی اســـت
گلشـــن عشقســـت جـــانم جـــاودان		بلبـــل سرمســـت گلـــزارم وی اســـت
نقـــش مـــی‌بینـــدم خیـــالش در نظـــر		نـــور چشـــم و عـــین دیـــدارم وی اســـت
جـــان فروشـــم بـــر ســـر بـــازار عشـــق		مـــی‌کـــنم ســـودا خریـــدارم وی اســـت

ســـیدم بـــر ســـروران روزگـــار
نعمـــت اللـــه شـــاه و ســـردارم وی اســـت

هرچـــه بینـــی جملـــه آیـــات وی اســـت		علـــم او آئینـــه ذات وی اســـت
ســـاقی مـــا مـــی بمـــا بخشـــد مـــدام		ذره و خورشـــید جامـــات وی اســـت
نـــور چشـــم مـــا نمایـــد او بـــاو		عـــین او باشـــدکـــه مـــرآت وی اســـت
چیســـت عـــالم ســـایه‌بـــان پادشـــاه		جـــزو وکـــل مجمـــوع رایـــات وی اســـت
عشـــق او رخ مـــی‌نهـــد فـــرزین بـــرد		عقـــل شـــطرنج از شـــه مـــات وی اســـت
خـــوش خیـــالی نقـــش مـــی‌بنـــدیم مـــا		در نظـــر مـــا را خیـــالات وی اســـت
عقـــل اگـــر گویـــد خـــلاف عاشـــقان		قـــول او مشـــنوکـــه طامـــات وی اســـت
عـــارفی گـــردم ز غایـــت مـــی‌زنـــم		راســـت مـــی‌گویـــدکـــه غایـــات وی اســـت

نعمـــت اللـــه پادشـــاهی مـــی‌کنـــد
در همـــه عـــالم ولایـــات وی اســـت

هرکجـــا گنجیســـت مـــاری در وی اســـت		کـــنج هـــر ویرانـــه بـــی‌گنجـــی کـــی اســـت
خـــوش حبـــابی پـــرکن از آب حیـــات		جـــام مـــا ایـــن اســـت و آن عـــین وی اســـت
یافتـــه عـــالم وجـــود از جـــود او		ورنـــه بـــی او جملـــه عـــالم لاشـــی اســـت
نـــائی و نـــی هـــر دو همـــدم آمدنـــد		عـــالمی رقصـــان از آن بانـــگ نـــی اســـت

عشق سلطان است در ملک وجود
عقل مانند رئیسی در وی است

ساغری گر بشکند اندیشه نیست
ساغری دیگر روانش در پی است

نعمت الله هر که می‌جوید بعشق
گو ز خود میجو که دایم با وی است

در نظر عالم چو جامی پر می است
جام من بی‌خدمت ساقی کی است

چشم ما روشن شده از نور او
هرچه ما را در نظر آید وی است

عالمی از جود او دارد وجود
بی‌وجودش ما سوی الله لاشی است

صوت نائی می‌رسد ما را بگوش
دیگران گوینده آواز وی است

نوش کن آب حیات معرفت
تا بدانی زنده دل از وی حی است

جام را بگذار و خم می بجو
همت عالی بر آن خم می است

آفتابست او و سید سایه‌اش
هرکجا او میرود او در پی است

کنج دل گنجینه عشق وی است
این چنین گنجینه بی‌کنجی کی است

هرچه بینی در خرابات مغان
نزد ما جام لطیفی پر می است

عالمی را عشق می‌بخشد وجود
بی‌وجود عشق عالم لاشی است

آفتاب است او و عالم سایه‌بان
هرکجا آن می‌رود این در پی است

نوش کن آب حیات معرفت
تا بدانی عین ما کز وی حی است

سرنائی بشنو از آواز نی
کز دم نائی دمی خوش در نی است

عشق را رازیست با هر عاشقی
نعمت الله محرم راز وی است

ما را چو ز عشق راحتی هست
از هر دو جهان فراغتی هست

از عشق هزار شکر داریم
از عقل ولی شکایتی هست

چه قدر عمل چه جای علم است
ما را ز خدا عنایتی هست

از عقل بجز حکایتی نیست
آری که ورا حکایتی نیست

این بحر محیط بیکران است
تا ظن نبری که غایتی هست

جانان بستان و جان رها کن
زیرا که در آن حکایتی هست

بشنو سخنی ز نعمت الله
گر ذوق ورا روایتی هست

مطرب عشق ساز ما بنواخت
بنوا جان بینوا بنواخت

در خرابات ساقی سرمست
درد ما را بصد دوا بنواخت

گرچه بنواخت جان عالم را
پادشاه است و این گدا بنواخت

می‌نوازد بلطف عالم را
دل این خسته بارها بنواخت

مبتلای بلای او بودم
چاره ای کرد و مبتلا بنواخت

شاهد غیر در سرای وجود
بنهان خاطر مرا بنواخت

شهرتی یافت در جهان که بعشق
نعمت الله را خدا بنواخت

مطرب عشاق ساز ما نواخت — ساقی سرمست ما را نواخت
صاف درمان است درد درد دل — درد دردش جان بود ردا نواخت
از بلایش کار ما بالا گرفت — این بلا ما را از آن بالا نواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند — ازکرم او جملهٔ اشیا نواخت
عالمی از ذوق ما آسوده‌اند — خاطر یاران ما را تا نواخت
کرده میخانه سبیل عاشقان — بینوایان را چنین خوش وا نواخت

نعمت الله را بلطف خویشتن
حضرت یکتای بیهمتا نواخت

لطف سازنده تا عیانم ساخت — رازق رزق بندگانم ساخت
این چنین چون بدن پدید آمد — همچو جان در بدن دوانم ساخت
حکم میخانه ام عطا فرمود — ساقی بزم عاشقانم ساخت
بجمال خودم مشرف کرد — مونس جان بیدلانم ساخت
دنیی و آخرت بمن بخشید — واقف از سر این و آنم ساخت
عاشقی کردم و شدم معشوق — گرچه بودم چنین چنانم ساخت

بنده را نام نعمت الله کرد
سید ملک انس و جانم ساخت

آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت — بوی خوش مرا چو یافت دیرنه زودم بسوخت
شمع معنبر نهاد مجلس جان بر فروخت — در دل مجمر مرا زود چو عودم بسوخت
تا نزنم دم دگر از خود و از معرفت — عارف معروف من غیب و شهودم بسوخت
یک نفسی جام می همدم ما بود دوش — از دم دل سوز ما نیست و بودم بسوخت
آتش سودای اوگرد دکانم گرفت — جمله قماشیکه بود مایه و سودم بسوخت
ملک فنا و بقا جمله بر انداختم — چند از این و از آن بود و نبودم بسوخت

سوختهٔ همچو من در همه عالم مجوی
کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت — شمع عشقش درگرفت و رشتهٔ جانم بسوخت
از دم گرمم بعالم آتشی خوش درفتاد — هرچه بودازخشک وترهم این وهم آنم بسوخت
عشق جانان آتش است و جان من پروانه ای — منتش بر جان من کز عشق او جانم بسوخت
عوددل را سوختم در مجمر سینه خوشی — از تف آن دامن وکوی گریبانم بسوخت
بودگنج معرفت درکنج ویران دلم — آتشی افتاد وگنج وکنج ویرانم بسوخت
ز آه دل سوزم که آتش می‌نهد در این و آن — جسم و جان بر باد رفت وکفر و ایمانم بسوخت

گفته‌های نعمت الله می‌نوشتم درکتاب
در ورق آتش فتاد و دست و دیوانم بسوخت

آتـــش عشـــق تـــو دل در بـــر بســـوخت — بـــاز زریـــن بـــال عقلـــم پـــر بســـوخت
شـــمع عشـــقت آتشـــی در مـــا فکنـــد — عـــود جـــانم در دل مجمـــر بســـوخت
آتشـــی از ســـوز ســـینه بـــر زدم — عقـــل چـــون پروانـــه پـــا تـــا ســـر بســـوخت
ســـوخته بـــودم آتـــش عشـــقت دگـــر — خـــوش برافروخـــت و مـــرا خوشـــتر بســـوخت
غـــیرت عشـــق تـــو بـــر زد آتشـــی — هرچـــه بـــود از غـــیر خشـــک و تـــر بســـوخت
غرقـــهٔ بحـــر زلالـــیم ای عجـــب — جـــان مـــا از تشـــنگی در بـــر بســـوخت
تـــاب نـــور آفتـــاب مهـــر تـــو — شـــد پدیـــد و مـــؤمن وکـــافر بســـوخت
عکـــس رویـــت بـــر رخ ســـاغر فتـــاد — آب آتـــش رنـــگ در ســـاغر بســـوخت

گرچـــه عـــالم ســـوخت از عشـــقت ولی
همچـــو ســـید دیگـــری کمـــتر بســـوخت

علـــم مـــا درکتـــاب نتـــوان یافـــت — ســـر آب از شـــراب نتـــوان یافـــت
در خیـــالش بخـــواب رفتـــی بـــاز — وصـــل او را بخـــواب نتـــوان یافـــت
رنـــد هرگـــز بحلقـــه نـــرود — در چنـــان جـــا شـــراب نتـــوان یافـــت
همـــه عـــالم چـــو ذره او خورشـــید — ذره بـــی‌آفتـــاب نتـــوان یافـــت
ایـــن چنـــین دلـــبری کـــه مـــا داریـــم — در جهـــان بـــی‌حجـــاب نتـــوان یافـــت

در خرابـــات همچـــو ســـید مـــا
رنـــد و مســـت و خـــراب نتـــوان یافـــت

علـــم مـــا ردکتـــاب نتـــوان یافـــت — ســـر آب از شـــراب نتـــوان یافـــت
بـــی‌حجـــاب اســـت و خلـــق مـــی‌گوینـــد — حضـــرتش بـــی‌حجـــاب نتـــوان یافـــت
چشـــم مـــا بحـــر در نظـــر دارد — بـــه ازیـــن بحـــر و آب نتـــوان یافـــت
مـــا بشـــب آفتـــاب مـــی‌بینـــیم — گـــر چـــه شـــب آفتـــاب نتـــوان یافـــت
گـــنج عشـــقش حســـاب نتـــوان کـــرد — بـــی‌حســـابش حســـاب نتـــوان یافـــت
بگـــذر از نقـــش و از خیـــال مـــپرس — کـــه خیـــالش بخـــواب نتـــوان یافـــت

در خرابـــات همچـــو ســـید مـــا
رنـــد و مســـت و خـــراب نتـــوان یافـــت

بـــی‌ســـبب وصـــل یـــار نتـــوان یافـــت — بخیـــالی نگـــار نتـــوان یافـــت
از میـــان تـــا کنـــاره نکنـــی — آن میـــان درکنـــار نتـــوان یافـــت
بـــی‌زمســـتان ســـردو آتـــش و دود — لـــذتی از بهـــار نتـــوان یافـــت
مـــی خمخانـــه در ســـرای حـــدوث — جرعـــهٔ بـــی‌خمـــار نتـــوان یافـــت
تـــا نگـــردی مقـــرب ســـلطان — بـــر در شـــاه بـــار نتـــوان یافـــت

همچـــو ســـید حریـــف سرمســـتی
انـــدر ایـــن روزگـــار نتـــوان یافـــت

بیـــدرد دل ای دوســـت دوا را نتـــوان یافـــت — بـــیرنج فنـــا گـــنج بقـــا را نتـــوان یافـــت
تـــا عاشـــق و رندانـــه بـــه میخانـــه نیـــائی — رنـــدان ســـراپردهٔ مـــا را نتـــوان یافـــت

تـا نیسـت نگـردی تـو از ایـن هسـتی موهـوم خـود را نشناسـی و خـدا را نتـوان یافـت
آئینـهٔ دل تـا نبـود روشـن و صـافی حسـنی نتـوان دیـد و صـفا را نتـوان یافـت
خـوش آب و هـوائی اسـت مـی وکـوی خرابـات خـود خوشـتر از ایـن آب و هـوا را نتـوان یافـت
درویـش و فقـیریم و ازیـن وجـه غنیـیم بـیفقـر، یقـین دانکـه غنـا را نتـوان یافـت

چشـمیکـه نشـد روشـن از ایـن دیـده سـید
بینـا نبـود نـور لقـا را نتـوان یافـت

بلبـل چـو هـوای گلسـتان یافـت هـرکـام کـه بـود در زمـان یافـت
در صـومعه دل نیافـت ذوقـی ذوقـی ز حضـور عاشـقان یافـت
بـی جـام شـراب عشـق سـاقی نتـوان کـامی در ایـن جهـان یافـت
هـر زنـده دلی کـه کشـتهٔ اوسـت چـون خضـر حیـات جـاودان یافـت
تـا دردی دردنـوش کـردیم دل از همـه دردهـا امـان یافـت
عمـری اسـت کـه مـیخـورم مـی عشـق هـر چیـزکـه یافـت دل از آن یافـت
درکـنج دل شکسـتهٔ مـن گنجـی اسـت کـه جـان مـن عیـان یافـت
زهـد از بـر مـا کنـاره ای کـرد تـا سـاغر و بـاده در میـان یافـت

مسـتیم و حریـف نعمـت اللـه
بزمـی بـه از ایـن کجـا تـوان یافـت

جـانم از درد دل دوائـی یافـت درد نوشـید از آن صـفائی یافـت
بـینـوا بـود جـان مسـکینم از نـوای خـدا نـوائی یافـت
گـنج اسـمای حضـرت سـلطان ناگـه ازکـنج دل گـدائی یافـت
درد دل هـرکـه بـرد بـر در او آن قماشـش بگـو بهـائی یافـت
دیـدهٔ هـرکـه نـور رویـش دیـد در همـه آینـه لقـائی یافـت
دل بمیخانـه رفـت خـوش بنشسـت خـوش مقـامی و نیـک جـائی یافـت

نعمـت اللـه ز خـویش فـانی شـد
جـاودان زان فنـا بقـائی یافـت

دل ز جـان بگذشـت و جانـان بازیافـت تـرک یـک جـانکـرد و صـد جـان بازیافـت
بسـت زنـاری زکفـر زلـف او مـو بمـو اسـرار ایمـان بـاز یافـت
خـویش را در عشـق اوگـم کـرده بـود تـا کـه از لطـف خـدا آن بازیافـت
درد درد عشـق او بسـیار خـورد لاجـرم در درد درمـان بـاز یافـت
گـنج او درکـنج دل مـیجسـت جـان گرچـه مشـکل بـود آسـان بازیافـت
گـرد میخانـه همـیگشـتی مـدام یـار خـود در بـزم رنـدان بـاز یافـت

نعمـت اللـه چـون بدسـت او فتـاد
سـید سرمسـت مسـتان بـاز یافـت

جـان بخلـوت سـرای جانـان رفـت دل سرمسـت سـوی مسـتان رفـت
آفتـابی بمـاه رو بنمـود گشـت پیـدا و بـاز پنهـان رفـت

مدتی زاهدی همی کردم — توبه بشکستم این زمان آن رفت
عمر باقی که هست دریابش — در پی عمر رفته نتوان رفت
هرکه جمعیتی ز خویش نیافت — ماند بیگانه و پریشان رفت
باز حیران ز خاک برخیزد — از جهان هرکسی که حیران رفت

نعمت الله رفیق سید شد
یار ما رفت گوئیا جان رفت

یار ما رفت گوییا جان رفت — جان چه قدرش بود که جانان رفت
عمر ما بود رفت چه توان کرد — در پی عمر رفته نتوان رفت
هرکه با ما دمی نشد همدم — دم آخر که شد پریشان رفت
رند مستی ز بزم ما کم شد — گوییا در پی حریفان رفت
بود حلال مشکلات همه — لاجرم چون برفت آسان رفت
نور چشم است در نظر پیداست — گرچه از چشم خلق پنهان رفت

نعمت الله جان بجانان داد
عاشقانه ببزم سلطان رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت — ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب — سر بپای خم می بنهاد و رفت
قطره آبی بدریا در فتاد — چون توان کردن چنین افتاد و رفت
شاهبازی بود در بند وجود — بند را از پای خود بنهاد و رفت
زنده جاوید شد آن زنده دل — تا نگوئی مرد شد بر باد و رفت
سرعت ایجاد و اعدام وی است — در زمانی ماهروئی زاد و رفت

بنده بودم و بندگی کردم مدام
سید آمد بنده شد آزاد و رفت

رند سرمستی ز پا افتاد و رفت — سر بپای خم می‌بنهاد و رفت
بی‌خیانت او امانت را سپرد — عاشقانه جان بجانان داد و رفت
گندم و جوکاشت خرمن گردکرد — داد خرمن را همه بر باد و رفت
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت — ماند این دنیای بی‌بنیاد و رفت
هرکه او با ما درین دریا نشست — در محیط بیکران افتاد و رفت
گرچه بسیاری غم هجران کشید — وصل او چون یافت شد دلشاد و رفت

لطف سید بنده خود را نواخت
بنده شد از لطف او آزاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت — بردر میخانه مست افتاد و رفت
سید ما بنده خاص خداست — گوییا شد از جهان آزاد و رفت
قرب صد سالی غم هجران کشید — عاقبت ازوصل شد دلشاد و رفت
تا نپنداری که او معدوم گشت — یا بداد او عمر خود بر باد و رفت

برقعهٔ از جسم و جان بربسته بود   بند برقع را ز رو بگشاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب   سر بپای خم می بنهاد ور فت
چون ندای ارجعی از حق شنود   زنده دل از عشق او جان داد و رفت
کل شیئی هالک الا وجهه   خواند بر دنیای بی‌بنیاد و رفت

نعمت الله دوستان یادش کنید
تا نگوئی رفت او از یاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت   بر در میخانه مست افتاد و رفت
آفتابش از قمر بسته نقاب   آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت
بود استادی به شاگردان بسی   کرد شاگردان همه استاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب   سر بپای خم می بنهاد و رفت
او خلیفه بود در بغداد تن   رخت را بر بست از بغداد و رفت
عارفانه در جهان صدسال بود   نی چو غافل داد جان بر باد و رفت

سید ما بود ظاهر شد نهان
بندگانرا جمله کرد آزاد و رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت   رو بخاک راه او بنهاد و رفت
تن رفیقی بود با او یار و غار   عاشقانه ناگهان افتاد و رفت
بر سر کویش رسید و سر نهاد   بند را از پای خود بگشاد و رفت
هر زمان نقشی نماید لاجرم   کرد روی چون نگاری شاد و رفت
زندهٔ جاوید شد ای جان من   گرچه میگویند او جان داد و رفت
آمد اینجا و غم عالم نخورد   زان روان شد مظهر ایجاد و رفت

بنده بودی بندگی کردی مدام
سید آمد بنده شد آزاد و رفت

گردو خاک ما روان بر باد رفت   بنده زین گرد و غبار آزاد رفت
جان ما هرگز غم دنیا نخورد   لاجرم او از جهان دلشاد رفت
عاشق سرمست آمد سوی ما   عاقل مخمور بی‌بنیاد رفت
یوسف مصری خوشی با مصر شد   یار بغدادی سوی بغداد رفت
یاد می‌کردم بهشت جاودان   روی او دیدم بهشت ازیاد رفت
داد بخشد هرچه او بخشد بما   تا نپنداری بما بیداد رفت

گردمی بی سید خود بوده‌ام
حسرتی داریم کان بر باد رفت

یار ما زاری ما نشنید و رفت   آمد و در حال واگر دید و رفت
زلف او در تاب رفت از دست ما   دل ربود و سر ز ما پیچید و رفت
جان ما را یکزمان دلشادکرد   حال ما را یکزمان وا دید و رفت
عمر ما بود و روان از ما گذشت   گفتمش بنشین دمی نشنید و رفت

گر چه او باجان منش پیوندهاست | بیوفا پیوند خود ببرید و رفت
عقل آمد تا مرا راهی زند | رند مستی دید از او ترسید و رفت

نعمت الله بود یار غار ما
گوشه ای از بوستان بگزید و رفت

در ره عشق چو ما بی سر و پا باید رفت | راه را نیست نهایت ابدا باید رفت
ما از این خلوت میخانه بجائی نرویم | که از این جنت جاوید چرا باید رفت
گر علاجی طلبد خسته بدرگاه طبیب | دردمندانه به امید دوا باید رفت
هرکه دارد هوس دار بقا خوش باشد | بی سر و پا بسردار فنا باید رفت
عارف ار آنکه به میخانه رود یا مسجد | هرکجا میرود از بهر خدا باید رفت
در پی عشق روان شوکه طریقت اینست | تو چه دانی که در این راه کجا باید رفت

نعمت الله سوی کعبه روانست دگر
عاشقانه چو وی از صدق و صفا باید رفت

فارغ از نام و نشان خواهیم رفت | رند سرمست از جهان خواهیم رفت
رخت خود را تا کناری میکشیم | ناگهانی از میان خواهیم رفت
تا نگوئی بندهٔ از خواجه مرد | ما بر زنده دلان خواهیم رفت
گر خطاب ارجعی آید به ما | عاشقانه خوش دوان خواهیم رفت
عارفان رفتند از این عالم بسی | مادگر چون عارفان خواهیم رفت
جان ما دل زنده از جانان بود | زنده دل از ملک جان خواهیم رفت

از ازل رندانه سرمست آمدیم
نزد سید هم چنان خواهیم رفت

بخرابات مغان بیسر و پا خواهم رفت | دردمندانه بامید دوا خواهم رفت
باز زنار سر زلف بتی خواهم بست | من سودا زده در دام بلا خواهم رفت
گنج درگوشهٔ میخانهٔ سرمستان است | از چنین جای خوشی بنده کجا خواهم رفت
چون سردار فنادار بقا میبخشد | عاشقانه بسردار فنا خواهم رفت
میروم تا بسراپرده او مست و خراب | بر در عاقل مخمور چرا خواهم رفت
بامیدی که مگر خاک در اوگردم | میل دارم که چه بادی بهوا خواهم رفت

ای که گوئی بکجا میرود این سید ما
از خدا آمده بودم بخدا بخواهم رفت

عقل مشوش دماغ از سر ما رفت رفت | عشق درآمد ز در عقل ز جا رفت رفت
نقش خیالی نگاشت هیچ حقیقت نداشت | بود هوا در سرش هم بهوا رفت رفت
عمر بباد هوا داد در این گفتگو | میل صوابی نکرد راه خطا رفت رفت
عاشق مستی رسید عربده آغازکرد | عاقل مخمور از آن از بر ما رفت رفت
هرکه بدریا فتاد نام و نشانش مجو | بشنو و دیگر مگو خواجه چرا رفت رفت
جام حبابی پر آب گر شکند صورتش | معنی او آب بود آب کجا رفت رفت

سید هر دو سرا آمده بود از خدا
باز بحکم خدا نزد خدا رفت رفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت | چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت
از بلای عشق آن بالا نمی‌نالیم ما | مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت
موج دریا می‌رسد ما را بدریا می‌کشد | اختیاری نیست ما را کی بود بر ما گرفت
عاشق مستیم اگر گفتیم اناالحق دور نیست | مرد عاقل کی گنه بر عاشق شیدا گرفت
در خرابات مغان خوش گوشه ای بگرفته‌ایم | گر بقا خواهی همینجا بایدت مأوا گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاده می‌رود | لاجرم آب وجود ما همه دریا گرفت

هرکسی دستی زده بر دامن صاحبدلی
نعمت الله دامن یکتای بی‌همتا گرفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت | چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت
در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده‌ایم | نرگسش عین عنایت از سر ما وا گرفت
چشم ما بر پردهٔ دیده خیالش نقش بست | خوش نگاری لاجرم در دیدهٔ ما جا گرفت
روضهٔ رضوان نجوید میل جنت کی کند | هرکه در میخانهٔ ما همچو ما مأوا گرفت
ما بجاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم | گرد و خاک آن در او دامن ما را گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاده می‌رود | لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت

سید ما گر جفائی می‌کند ما بنده‌ایم
بندگانرا کی رسد بر شاه بی‌همتا گرفت

نور چشم عالمی بر دیدهٔ ما جا گرفت | این چنین نور خوشی در جای خود مأوا گرفت
سوخته می‌خواست تا آتش زند در جان او | از میان سوختگان خویشتن ما را گرفت
عقل مخموراست و ما مست و خراب افتاده‌ایم | در چنین وقتی نباشد عقل را بر ما گرفت
ملک دل بگرفت عشقش غارت جان می‌کند | ترک سرمستی درآمد این ولایتها گرفت
مبتلائیم و بلا را مرحبائی می‌زنیم | زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت
تا بدست زلف او دادم دل سودا زده | چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

در سرا بستان میخانه حضوری دیگر است
لاجرم سید حضوری یافت آنجا جاگرفت

عشق دلبر در دل ما جا گرفت | خانه خالی دید از آن مأوا گرفت
عاشق مستیم و درکوی مغان | عاقلان را کی بود بر ما گرفت
هرکسی دستی و دامانی دگر | دست ما دامان بی‌همتا گرفت
مبتلائیم و بلا جوئیم ما | از بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاد | لاجرم گرد جهان دریا گرفت
عقل اگر ره را غلط کرد و برفت | کی کند بینا بنا بینا گرفت

سید ما از همه عالم گرفت
درگه یکتای بی‌همتا گرفت

آتش عشقش خوشی در ما گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ بعد از آن در جمله اشیا گرفت
رند سرمستیم در کوی مغان ‌ ‌ ‌ ‌ محتسب را کی بود بر ما گرفت
آن دل سرمست این دیوانگان ‌ ‌ ‌ ‌ مو بمو از زلف او سودا گرفت
عاشق ثابت قدم می‌جست از آن ‌ ‌ ‌ ‌ عشق او معشوق ما ما را گرفت
گفتهٔ مستانهٔ ما فاش شد ‌ ‌ ‌ ‌ در خرابات مغان غوغا گرفت
خوش بلائی می‌کشیم از عشق او ‌ ‌ ‌ ‌ کار ما از عاشقی بالا گرفت

نعمة الله از همه عالم برید
درگه یکتای بی‌همتا گرفت

چشم مستش گوشه ای از ما گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ گوئیا از ما عنایت وا گرفت
عارفانه خلوتی خالی گزید ‌ ‌ ‌ ‌ کنج خلوت خانه تنها گرفت
دل ز هجرش گر بنالد گو بنال ‌ ‌ ‌ ‌ دیگران را کی بود بر ما گرفت
بر امید وصل او جان عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ رفت و بر خاک درش مأوا گرفت
آب چشم ما بهر سو شد روان ‌ ‌ ‌ ‌ سو بسوی ما همه دریا گرفت
در بلای عشق او افتاد دل ‌ ‌ ‌ ‌ زان بلا این کار ما بالا گرفت

نعمة الله رفت از عالم ولی
درگه یکتای بی‌همتا گرفت

گر وصال یارخواهی ترک جان بایدگرفت ‌ ‌ ‌ ‌ عشق اگر داری طریق عاشقان بایدگرفت
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست ‌ ‌ ‌ ‌ ذوق ما می‌بایدت راه مغان بایدگرفت
ترک سرمستست عشقش غارت جان می‌کند ‌ ‌ ‌ ‌ ملک دل باید سپرد و ترک جان بایدگرفت
در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه رو بنمایدت نقشی از آن بایدگرفت
درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوش کن ‌ ‌ ‌ ‌ ور می صافی دهد دردم روان بایدگرفت
ما خراباتی و رند و عاشق و می خواره‌ایم ‌ ‌ ‌ ‌ ور تو مرد زاهدی از ماکران بایدگرفت

گفته سید ز جان بشنوکه می‌گوید ز جان
این چنین قول خوشی یادش بجان بایدگرفت

سید ما بر درش مأوا گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ گوشه ای در جنت المأوا گرفت
خاطر ما در خرابات مغان ‌ ‌ ‌ ‌ خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت
مبتلائیم از بلای عشق او ‌ ‌ ‌ ‌ زان بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما بهر سو شد روان ‌ ‌ ‌ ‌ سو بسوی ما همه دریا گرفت
عقل رفت و یار مخموری گزید ‌ ‌ ‌ ‌ عشق سرمست آمد و ما را گرفت
هرچه می‌گوئیم می‌گوید بگو ‌ ‌ ‌ ‌ دیگری را کی رسد بر ما گرفت

نعمت الله سر بپای او نهاد
دست او یکتای بی‌همتا گرفت

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ جانم فدای اوکه تمام جهان گرفت
این عشق آتشی است که جان مرا بسوخت ‌ ‌ ‌ ‌ داغی بدل نهاد و دلم زان نشان گرفت

گفتم که دامنش بکف آرم زهی خیال	بیدست عشق دامن او چون توان گرفت
نقش خیال غیر اگر دیده ای بخواب	شکرانهٔ تمام دلم را بجان گرفت
پیران روزگار چو می‌نوش می‌کنند	با محتسب مگو که هوس بر جوان گرفت
مجنون اگر حکایت لیلی کند رواست	دیوانه است و نیست بدیوانگان گرفت

سید چو دید بنده که هستم غلام او
بگشود اوکنار و مرا در میان گرفت

آفتاب رخش جهان بگرفت	مهر رویش جهان جان بگرفت
موج زد بحر عشق و از موجش	آب حیوان جهان روان بگرفت
صورت عشق آشکارا شد	روی معنی از آن نشان بگرفت
آینه چون خیال او بنمود	بخیالش خیال از آن بگرفت
آتش شمع عشق رخسارش	جان پروانهٔ جهان بگرفت
دل ز جان سر بپای عشق افکند	دامن شاه مهربان بگرفت

عین عشق است جان سید از آن
عین او عالم عیان بگرفت

شهرت ذوق ما جهان بگرفت	از مکان رفت و لامکان بگرفت
قول مستانه‌ای که ما گفتیم	دل عاشق بجان روان بگرفت
هرکجا عارفی است در عالم	این معانی از آن بیان بگرفت
مطرب ما ترنمی فرمود	خرقهٔ جمله عاشقان بگرفت
خوش نگاری گرفته‌ام بکنار	او مرا نیز در میان بگرفت
مدتی عقل بود همدم ما	دل ما عاقبت از آن بگرفت

عشق سیدگرفت سخت وجود
پادشه ملک جاودان بگرفت

عشق سلطان ما جهان بگرفت	تخت دل ملک جاودان بگرفت
بگرفت آتشی و در ما زد	سوخته بودیم و در زمان بگرفت
آفتابش چو برکشید علم	چتر عالم بسایه‌بان بگرفت
عشق صاحبقران جهانگیر است	شاه صاحب قران جهان بگرفت
صورت او نشان معنی داد	حکم معنی از آن نشان بگرفت

نعمت الله بذوق گویا شد
سخنش ملک جاودان بگرفت

معنی او نمود در صورت	نه بیک صورتی بهر صورت
چشم ما تا جمال معنی دید	معنئی بیند و دگر صورت
ذره ذره چو نور می‌بینم	آفتابی بود قمر صورت
باده می‌نوش و جام را دریاب	معنئی بین و منگر صورت
هر چه بینیم صورت عشق است	لاجرم عاشقیم بر صورت

چونکـــه معنـــی ماســـت صـــورت او　　نـــور چشمســـت و در نظـــر صـــورت

جــام گیتـــی نماســـت ســـید مـــا
نعمـــت اللـــه نمـــوده در صـــورت

چشـم بنـور و معنـی دیـده جمـال صـورت　　در آینـه نمـوده نقـش خیـال صـورت
هـر صـورتی کـه بینـی معنـی درآ ن تـوان دیـد　　معنـی آن نظـرکـن بنگـرکمـال صـورت
جـام جهـان نمـائی گـر رو بتـو نمایـد　　تمثـال بیمثـالش باشـد مثـال صـورت
از آفتـاب حسـنش مـه نـور وام کـرده　　گـه بـدر مـی‌نمایـدگـاهی هـلال صـورت
خـوش لـذتی کـه دارنـد جـان و دلـم همیشـه　　جـان در هـوای معنـی دل در وصـال صـورت
خـوش چشـمه حیـاتی گشـته روان بهـر سـو　　سـیراب کـرده مـا را آب زلال صـورت

معنـی و صـورت مـا باشـند نعمـت اللـه
مـی‌بـین جمـال معنـی بنگـر بحـال صـورت

درد دردش نـوش کـن گـر صـاف درمـان بایـدت　　جان فدا کن همچو ما گر وصل جانان بایدت
گـر عطـای شـاه مـی‌خـواهی گـدائی کـن چومـا　　بنـدگی کـن بـر درش گـر قـرب سـلطان بایـدت
در سـوادکفـر زلفـش نـور ایمـان رو نمـود　　ظلمـت کفـرش بجـوگـر نـور ایمـان بایـدت
بایـدت چـون گـوی گردیـدن بسـر درکـوی دوسـت　　گـر ز دسـت پادشـه انعـام چوگـان بایـدت
آرزوی بـاده داری سـاقی مسـتی طلـب　　بـا خضـر همـراه شـوگـر آب حیـوان بایـدت
گـر هـوای کعبـه‌داری از بیابـان رو متـاب　　رنـج بایـد بـرد اگـرگـنج فـراوان بایـدت

جـام جـم شـادی روی نعمـت اللـه نـوش کـن
همـدم مـا شـو دمـی گـر ذوق رنـدان بایـدت

هـرکـه بـد بـازی کنـد بـد بـازگـردد عاقبـت　　ورکسـی نیکـو نشـد بـد بـازگـردد عاقبـت
گرچـه بـی سـاز اسـت سـاز مطـرب عشـاق مـا　　گـر نـوازد سـاز مـا بـا سـازگـردد عاقبـت
همـدم جـامیم و بـا سـاقی حریفـی مـی‌کنـیم　　خـوش بـودگـر همـدمی دمسـازگـردد عاقبـت
عاشـقی گـر پـیش معشـوقی نیـازی مـی‌کنـد　　آن نیـاز عاشـقان بـا نـازگـردد عاقبـت
هـرکـه او در سـایه فرهمـا مـأوا گرفـت　　گرچـه گنجشـکی بـود شـهبازگـردد عاقبـت
عقـل مخمـور اسـت درد سـر برنـدان مـی‌دهـد　　بـی‌غمـی دانـدکـه او غمسـازگـردد عاقبـت

سـید از بنـده تمیـزی گـرکنـد صـاحبدلی
در میـان عاشـقان ممتـازگـردد عاقبـت

چـون مـن زولای تـو رسـیدم بولایـت　　تـا جـان بـودم روی نتـابم ز ولایـت
ای یـار بـلای تـو مـرا راحـت جـان اسـت　　جـانرا چـه کـنم گـر نبـود ذوق بلایـت
عمریسـت کـه مـا منتظـر دولـت وصـلیم　　بـا مـن نظـری کـن ز سـر لطـف و عنایـت
سریسـت مـرا بـا تـوکـه بـا کـس نتـوان گفـت　　رازیسـت کـه پیـدا نتـوان کـرد بـدایت
ای عقـل بـرو از بـر مـن هـرزه چـه گـوئی　　تـرک مـی و سـاقی نکـنم مـن بحکایـت
عشقسـت مـرا محـرم و عشـقی بکمـال اسـت　　درد اسـت مـرا همـدم و دردیسـت بغایـت

درکـوی خرابـات مغـان مسـت و خـرابم

هم صحبت من سید رندان ولایت

درکوی خرابات نشستم بسلامت / سر حلقهٔ رندانم و فارغ ز ملامت
خوش خانهٔ امنی است بیائید و ببینید / مستان همه خوش ایمن و یاران بسلامت
زین خلوت میخانه بجائی نتوان رفت / نه یک دو سه روزی نروم تا بقیامت
هرکس که ازین مجلس ما روی بتابد / جاوید ندیمش نبود غیر ندامت
گر زاهد مخمور مرا قدر نداند / بسیار عزیزم بر رندان بکرامت
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید / روشن نتوان دید نظر کن بتمامت
خوش جام حبابیست که پرآب حیاتست / می نوش و غنیمت شمر آن جام مدامت
اعیان چو همه صورت اسمای الهند / نامی طلب ای خواجه که نامی است بنامت

گر بنده سید شوی و یار حریفان
سلطان جهان یار شود بلکه غلامت

رفتی بسلامت بسلامت / امیدکه آئی و من آیم به سلامت
سر در قدمت بازم و جانرا بسپارم / دست من و دامان تو تا روز قیامت
از روی کرم یادکن این بندهٔ خود را / ای جان بفدای تو و آن نامه و نامت
دل زنده شود چون برسد از تو پیامی / یابیم حیات ابدی ما ز پیامت
هرچند ملامت کند عقل ز عشقت / عاشق نرود از سرکویت بملامت
آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد / مرغیست مبارک که فتا دست بدامت

جانا نظری کن که منم بنده سید
تو شاه جهانی و جهان باد بکامت

هرگز نبود عاشقی و راه سلامت / رندان نگریزند ز مستان بملامت
تو میر خراباتی و من مست خرابم / رندانه درین هفته بیابیم بسلامت
سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم / دست من و دامان تو تا روز قیامت
در خاک درت هرکه نشنید بتوان یافت / درصدر خرابات بصد عجز وکرامت
گر دل نفسی نقش خیال دیگری دید / جان پیشکشت می‌کنم اینک بغرامت
از خال نهی دانه و از زلف کشی دام / مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت

می نوش کن ای سید رندان خرابات
شادی حریفان که جهان باد بکامت

مستیم و خرابیم وگرفتار خرابات / سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات
هرکس پی کاری و حریفی و ندیمی / ما را نبود کار بجزکار خرابات
سر حلقهٔ رندان سراپرده عشقیم / هم صحبت ما خدمت خمار خرابات
از عقل مجو صورت میخانهٔ معنی / از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات
در زمزمه مطرب عشاق کلامم / حیران شده‌ات بلبل گلزار خرابات
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه / دیار نمی‌گنجد در دار خرابات

ایام بکام است و حریفان بمرادند

از بنــــدگی ســــید ســــردار خرابــــات

مــائیم و مـــی صـــحبت رنـــدان خرابـــات سرگشـــته در آن کوچـــه چـــو رنـــدان خرابـــات
میخانـــهٔ مـــا وقـــف و ســـبیل اســـت برنـــدان جاویـــــد بفرمـــــودهٔ ســـــلطان خرابـــــات
مســـتیم و خـــرابیم و ســـر از پـــای نـــدانیم دل داده و جـــان نیـــز بجانـــان خرابـــات
خـــوانی اســـت خرابـــات نهـــاده بـــر رنـــدان خـــوردیم بســـی نعمـــت از ایـــن خـــوان خرابـــات
جمعـــی ز ســـر زلـــف بتـــی گشـــته پریشـــان جمعیـــت از آن یافـــت پریشـــان خرابـــات
ذوقـــی کـــه دلـــم راســـت بعـــالم نتـــوان گفـــت ایـــن ذوق طلـــب کـــن تـــو ز یـــاران خرابـــات

در کـــوی خرابـــات نشســـتیم بعشـــرت
بـــا ســـید سرمســـت و حریفـــان خرابـــات

نعمـــت اللـــه مظهـــر ذات و صـــفات گـــه صـــفاتش مـــی‌نمایـــدگـــاه ذات
عـــارفی چـــون او در ایـــن عـــالم کـــه دیـــد جمـــع کـــرده ممکنـــات و واجبـــات
او بـــاو بـــاقی و مـــا بـــاقی بـــاو عمـــر جاویـــد اســـت او را ایـــن حیـــات
او یـــک اســـت وگـــر یکـــی گویـــدکـــه دو تـــو یکـــی میگـــو مگـــو آن ترهـــات
درد دردش دردمندانـــــــه بنـــــــوش زانکـــــه درد او تـــــرا باشـــــد دوات
مـــی‌کـــنم علـــم معـــانی را عمـــل کـــی پرســـتم صـــورت لات و منـــات

ســـالها بایـــدکـــه تـــا پیـــدا شـــود
همچـــو ســـید ســـیدی درکاینـــات

فانی تمام خدمت اوست باقی به بقای حضرت اوست
از رحمت اوست جمله عالم او غرقهٔ بحر رحمت اوست
نعمت چه کند چو نعمت‌اللّه پروردهٔ نار و نعمت اوست

تبخال زده بر لب من خسته از آن است گویی که چو من بر لب شیرین نگران است
صد بوسه زده بر لب من خسرو شیرین چون دیدکه حال لب دل خسته چنان است
گر زانکه نزد بر لب من بوسه دل آرام بر لعل لب ما تو به ببین کاین چه نشان است
از اشك شکر بار من بوسه بسی داد جوشیدن این لب همه شیرینی آن است

ملك داری همه به تدبیر است گر چه تدبیر هم به تقدیر است
هر که تأخیر کرد در تدبیر عاقبت کار او به تقصیر است
سخن نوجوان دگر باشد این نصیحت ز گفتهٔ پیر است
پادشاهی که می‌کند تدبیر شاه صاحبقران جهانگیر است

عشق را مسجد و میخانه یکی است عشق را عاقل و دیوانه یکی است
عشق جانان خود و جان خود است عشق را دلبر و جانانه یکی است

عشق را آتش دلسوزی هست   نزد او خرمن و یك دانه یکی است

عشق آمد و عقل کرد غارت   ای دل تو بجان بر این بشارت
ترك عجمیست عشق دانی   ور ترك غریب نیست غارت
گفتم به عبارتی در آرم   وصف رخ او به استعارت
چون آتش عشق او بر افروخت   هم عقل بسوخت هم عبارت

عمـــر بـــی اوکـــه بـــر ســـر آری هـــیچ   جـــان کـــه بـــی‌عشـــق او ســـپاری هـــیچ
همـــــه عـــــالم عـــــدم بـــــود بـــــی او   بعـــــدم مـــــی‌روی چـــــه آری هـــــیچ
هـــر خیـــالی کـــه نقـــش مـــی‌بنـــدی   گرنـــــه آن نقـــش او نگـــاری هـــــیچ
یـــــارکـــــز جـــــور یـــــار بگریـــــزد   باشـــد آن یـــار هـــیچ و یـــاری هـــیچ
عشـــق مـــی بـــاز و جـــام مـــی مـــی‌نـــوش   بـــه از ایـــن کـــارکـــار داری هـــیچ
دولـــــت وصـــــل او دمـــــی باشـــــد   آن دم ارضـــــایعش گـــــذاری هـــــیچ
نعمـــت اللـــه حریـــف رنـــدان اســـت
گـــر تـــو بیچـــاره در خمـــاری هـــیچ

مـــا را بغـــیر او نبـــود التفـــات هـــیچ   زیـــرا کـــه نیســـت جـــزکـــرم او نجـــات هـــیچ
خضـــر و هـــوای چشـــمه و آب حیـــات و مـــا   نبـــود بجـــز زلال وصـــالش حیـــات هـــیچ
ای جـــان همیشـــه شـــادی تـــو بـــاد ورد دل   وی دل مبـــاد جـــز غـــم عشـــقش دوات هـــیچ
هیچســـت ایـــن جهـــان و تـــو دل را در او مپـــیچ   ویـــن بنـــد پـــیچ پـــیچ مپیچـــان بپـــای هـــیچ
در حضـــرتی گریـــزکـــه روحانیـــان قـــدس   جـــز حضـــرتش دگـــر نکنـــد التفـــات هـــیچ
در عرصـــه ممالـــک او هـــر دوکـــون پســـت   بـــا ملـــک کبریـــائی اوکاینـــات هـــیچ
ســـید تـــو جـــان ببـــاز بعشـــقش کـــه غـــیر او
شایســـته نیســـت در دو جهـــان خونبهـــات هـــیچ

دل به دست باد خواهم داد هر چه باد باد   این عنایت بین که چون با بخت من افتاد باد
در هوای آنکه یابد باد بوی آن نگار   بر در هر خانه روی خویشتن بنهاد باد
هرکسی کو می‌خورد جام غم انجام غمش   نوش جانش باد دایم در جهان دلشاد باد
خانقه گرگشت ویران باده نوشان را چه غم   عمر رندان باد دایم میکده آباد باد
هر که بنیادی ندارد هیچ بنیادش منه   عقل بی‌بنیاد باشد کار بی‌بنیاد باد
دل بجان آمد ز مخموران کنج صومعه   مجلس رندان وکوی باده نوشان شاد باد
هر که باشد بندهٔ سید غلام او منم   بندهٔ سید همیشه از غمان آزاد باد

آب چشم ما بروی ما فتاد   سوبسوگشت او ولی دریا فتاد
روی ما خوش بود خوش‌تر شد از آن   آب رو داریم بروتا فتاد
آب دیده اشك مردم‌زاده بود   خورش روان گردید در دریا فتاد
چیست عالم شبنمی از بحر ما   میل مأوا کرد با مأوا فتاد
عاقلی نقش خیالی بسته بود   عشق آمد کار او در پا فتاد
هر که افتاد او ز چشم عارفی   دل به اوکم ده که از دلها فتاد
نعمت‌الله در خرابات مغان   مجلسی رندانه دید آنجا فتاد

آب چشم ما بهر سو رو نهاد   روی خود بر روی ما نیکو نهاد
جان به عاشق می‌دهد معشوق ما   این چنین رسم نکویی او نهاد
پیر ما بزم خوش مستانه‌ای   گر نظر داری به بین تا چون نهاد
عشق سر مست است و می‌گوید سخن   گفتگوی عقل را یکسو نهاد
جان ما آئینه گیتی‌نما است   ساده‌دل با دوست روبررو نهاد
خوش بهشت جاودان دارد چو ما   هر که با خاك درش پهلو نهاد
نعمت‌الله را به عالم عرضه کرد   در دل عشاق جست و جو نهاد

در دلم غیر او نمی‌گنجد   بد چه شد نکو نمی‌گنجد
در مقامی که آن یگانهٔ ماست   دو چه گوئی که دو نمی‌گنجد
خم بیاور زما دمی می بر   می ما در سبو نمی‌گنجد
نقل را مان و عقل را بگذار   زانکه این گفت و گو نمی‌گنجد
در دو عالم بجز یکی نبود   رشته یك تو دو تو نمی‌گنجد
چون به غیر از یکی نمی‌یابم   در دلم «جست‌وجو» نمی‌گنجد
دردمندیم و درد می‌نوشیم   خم چه شد باشد سبو نمی‌گنجد

ساقیی جام سوی ما آورد   نزد ما خوش‌تر است از ما ورد
چشم ما روشن است و روشن باد   کابرویی بروی ما آورد
عاشقان درد درد می‌نوشند   این چنین درد کی خورد بی درد
عشق او مرد مرد می‌جوید   مرد عشقش کجا بود نامرد
عقل گر پند می‌دهد مشنو   چه شنوی وعظ واعظ دم سرد
ساغر می مدام می نوشم   به ازین جام باده باید خورد
رند مستی که ذوق ما دریافت   آفرین خدا به سید کرد

ترك سرمستی مرا دامن کشانم می‌کشد باز بگشوده کنار و در میانم می‌کشد
درکش خود می:شد ما را به صد لطف وکرم گه چنینم می‌نوازد گه چنانم می‌کشد
کی کشد ما را، چو لطفش می‌کشد ما را به ناز عاشق مست خرابم کشکشانم می‌کشد
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت از زمین برداشته بر آسمانم می‌کشد
می‌کشم نفش خیالش بر سواد چشم خود زانکه این نقش خیال او روانم می‌کشد
جذبهٔ او می‌رسد خوش می‌کشد ما را به ذوق در کشاکش اوفتادم چون دوانم میکشد
نعمت‌الله جمله عالم را بسوی خود کشید جان فدای اوکه عشق او به جانم می‌کشد

بیا ای یار و بر اغیار می‌خند بنوش این جام و با خمار می‌خند
یکی ایمان گزید و دیگری کفر تو مؤمن باش و با کفار می‌خند
یکی با تو نعم گوید یکی لا تو با اقرار و با انکار می‌خند
چو دنیا نیست مأوای حکومت دلا بر ریش دنیادار می‌خند
زبان بربند و خامش باش در عشق مشو بی‌زار و بر آزاد می‌خند
بیا چون نعمت‌الله ناظر حق به بین دیدار و بر دیدار می‌خند

عاشقانی که در جهان باشند همچو جان در بدن روان باشند
می و جامند همچو آب و حباب موج و دریا همین همان باشند
خوش کناری گرفته‌اند ز اغیار گر چه با یار در میان باشند
از همه پادشه نشان دارند بی‌نشانی از آن نشان باشند
خلق و حق را به ذوق دریابند واقف از سر این و آن باشند
نعمت‌الله را بدست آور تا بدانی که آنچنان باشند

دیدهٔ ما چو روی او بیند بد نبیند همه نکو بیند
چشم ما آب در نظر دارد غرق بحر است سو به سو بیند
عاشقانه در آینه نگرد خود و معشوق روبرو بیند
دیگری می خورد نه بیند جام بنده می‌نوشدو سبو بیند
لیس فی الدار غیره دیار احول است آن یکی به دو بیند
دیده روشن به نور اوست مدام نور رویش به نور او بیند
رشته یکتو است ای برادر من نعمت‌الله کجا دو تو بیند

چشم ما روشن به نور او بود این چنین چشم خوشی نیکو بود

روبروی خویش بنشیند چو ماه	آئینه گر ساده و یك‌رو بود
دل به دریا رفت و ماه در پیش	حال دریا عاقبت تا چو شود
عشق سر مست او می‌نوشد مدام	عقل مخمور و بگفت وگو بود
هر که باشد بندهٔ سلطان ما	بر در او پادشه انجو بود
از ازل یاری که دارد دولتی	تا ابد دایم بجست و جو بود
نعمت‌الله میر سرمستان ما است	میر میران نزد او میرو بود

هر که رخسار تو بیند به گلستان نرود	هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
آنکه در خانه دمی با تو به خلوت بنشست	به تماشای گل و لاله و ریحان نرود
خضر اگر لعل روان بخش ترا دریابد	بار دیگر به لب چشمهٔ حیوان نرود
گر نه امید لقای تو بود در جنّت	هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود
مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی	گر نه از خانه همان به که به میدان نرود
هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم	لیکن این لاشه ضعیف است و به قربان نرود
در ازل بر دل ما عشق تو داغی بنهاد	که غمش تا به ابد از دل بریان نرود
چندگفتی به هوس از پی دل چند روی	عاشق دلشده چون از پی جانان نرود
نعمت‌الله ز الطاف تو گوید سخنی	عاشق آن است که جز در پی جانان نرود

در رحمت خدا به ما بگشود	این چنین در خدا به ما بگشود
در گنجینه حدوث و قدم	به گدایان بی‌نوا بگشود
نقد گنجینه را به ما بنمود	چشم ما را به عین ما بگشود
در به بیگانگان اگر در بست	همه درها به آشنا بگشود
گر در صومعه به بست چه شد	در میخانه حالیا بگشود
برقع کاینات را برداشت	این معمای ما به ما بگشود
مشکلاتی که بود حلوا کرد	چشم ما را به آن لقا بگشود
جان ما بود بستهٔ عالم	کرمی کرد و بنده را بگشود
این عنایت نگر که سید ما	در به این بندهٔ گدا بگشود

دولتی خوش خدا به ما بخشید	جام گیتی نما به ما بخشید
کرم پادشاه ما بنگر	پادشاهی به این گدا بخشید
گنج اسما به ما عطا فرمود	گر به اصحاب دوسرا بخشید
ما از او غیر از او نمی‌جستیم	آشنا یافت خویش را بخشید
درد دردش به ذوق نوشیدیم	لاجرم این چنین دوا بخشید
چونکه سید شفیع خودکردیم	نعمت‌الله را به ما بخشید

آنچنان ذاتی نهان اندر صفت پیدا بود   جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود
ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام   همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست   بحر می‌داندکه او با مادرین دریا بود
ما چنین تشنه بهر سومی‌دویم از بهر آب   ای عجب آبی که ما جوئیم عین ما بود
آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم   هر یکی در ذات خود یکتای بیهمتا بود
فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن   حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

مجلس عشقست و سید مست و ساقی در حضور
جنت است و هم لقاگر بایدت اینجا بود

کون جامع جامع اسما بود   مظهر او مجمع اشیاء بود
آفتابی تافته بر آینه   نور او زان نور مه سیما بود
در ازل رندی که با ما باده خورد   همچنان مست است و باشد تا بود
ما ز دریائیم و دریا عین ما   این کسی داندکه او از ما بود
جام می در دور و ساقی در حضور   مجلس ما جنت المأوا بود
چشم عالم روشنست از نور او   دیده ای بیندکه او بینا بود

نعمت الله در همه عالم یکی است
لاجرم یکتای بی‌همتا بود

آبروی ما ز چشم ما بود   این چنین سرچشمه ای اینجا بود
می‌رود آبی روان بر روی ما   سو بسو در عین ما دریا بود
عالمی آئینه‌دار حضرتند   در همه آئینه او پیدا بود
روی او بیند بنور روی او   هرکه او را دیدهٔ بینا بود
موج دریائیم و دریا عین ما   ما بما بیندکسی کاز ما بود
اسم اعظم چون صفات ذات اوست   جمله اشیا جامع اسما بود

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست
نعمت الله با همه اشیا بود

قطره و دریا همه از ما بود   آب عین قطره و دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما   عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشنست از نور او   دیده ای بیندکه او بینا بود
ز آفتاب حسن او هر ذره ای   در نظر چون ماه خوش سیما بود
در دو عالم هرچه آید در نظر   حضرت یکتای بی‌همتا بود
دل بمیخانه کشد ما را مدام   میل رند مست با مأوا بود

در همه جا نعمت الله را بجو
جای این بی‌جای ما هر جا بود

هرکه چون ما غرقهٔ دریا بود   واقف اسرار ذوق ما بود

در دو عالم هرکه آن یک را شناخت
عارف یکتای بی‌همتا بود

مجلس عشقست و ما مست و خراب
صحبت رندان ما اینجا بود

دل بمیخانه کشد عیبش مکن
میل دل دایم سوی مأوا بود

مبتلائیم و بلا را طالبیم
چون بلای خوش از آن بالا بود

چشم ما روشن بنور روی او است
این چنین چشم خوشی بینا بود

نعمت الله رند و سرمستی خوش است
گرچه با تنها بود تنها بود

هرکه را ذوقش بسوی ما بود
همچو ما غرقه درین دریا بود

موج دریائیم و دریا عین ما
عین ما بر ما حجاب ما بود

چشم عالم روشن است از نور او
دیده ای بیندکه او بینا بود

کنت کنزاً گنج اسمای وی است
مخزن آن جملهٔ اشیا بود

هرچه بینی مظهر اسمای اوست
کون جامع جامع اسما بود

جام و می با همدگر باشد مدام
این چنین بوده است و باشد تا بود

نعمت الله در همه عالم یکی است
سیدم یکتای بی‌همتا بود

روح اعظم ذرهٔ بیضا بود
صورت و معنای جد ما بود

بنده خوانندش ولیکن سید است
موج گویندش ولی دریا بود

نکته ای از موج دریا گفته‌ایم
این کسی داندکه او از ما بود

قول ما از عالم سفلی مجو
این سخن از عالم بالا بود

سر ببازد بر سرکویش بعیش
در سر هرکس که این سودا بود

نور چشمی در نظر پیدا شده
کی ببیند هرکه نابینا بود

درگلستان شهادت روز و شب
سید ما بلبل گویا بود

بحر ما دریای بی‌پایان بود
آب ما از چشمهٔ حیوان بود

چشم عالم روشن است ازنور او
روشنی چشم مردم آن بود

باطنست او وز همه ظاهر تراست
این چنین پیدا چنان پنهان بود

خوش حبابی پرکن از آب حیات
هر دو را می‌بین که او یکسان بود

نعمت الله مست و جام می بدست
سید ما میر سرمستان بود

بحر ما دریای بی‌پایان بود
آب ما از چشمهٔ حیوان بود

کنج دل گنجینهٔ معمور اوست
گرچه دل کاشانهٔ ویران بود

درد درد عشق او را نوش کن
زانکه درد درد او پنهان بود

جان چه باشد تا سخن گوید ز جان
هرکسی کو عاشق جانان بود

نور چشم است از همه پیداتر است
تا نپنداری که او پنهان بود

گر که بینی دست او را بوسه ده   زانکه دست او از آن دستان بود

نعمت الله مست و جام می بدست
این چنین رندی مرا مهمان بود

جان بیجانان تن بیجان بود   خوش نباشد جان که بیجانان بود
کنج دل گنجینهٔ عشق وی است   آنچنان گنجی در این ویران بود
چشم ما بسته خیالش در نظر   روشنی دیدهٔ ما آن بود
آفتابست او و عالم سایه‌بان   اینچنین پیدا چنان پنهان بود
دل بدریا ده بیا با ما نشین   زانکه اینجا بحر بی‌پایان بود
دو نماید صورت و معنی یکی است   موج و دریا نزد ما یکسان بود

نعمت الله در خرابات مغان
دیدم او ساقی سرمستان بود

عقل کل در عشق سرگردان بود   لاجرم دایم چنین حیران بود
چرخ می‌گردد بعشقش روز و شب   همچو این درویش سرگردان بود
خود گدائی را کجا باشد مجال   اندر آن حضرت که آن سلطان بود
نوش کن دردی درد او مدام   زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق او بجو درکنج دل   گنج اوکنج دل ویران بود
روی چون ماهان بود تازه مدام   هر که او امروز در ماهان بود

سید مستان ما دانی که کیست
آنکه دایم مست با مستان بود

نقل ما چون نقد سرمستان بود   در همه عالم از آن دستان بود
دست ما و دامن او بعد از این   خوش بود دستی کز آن دستان بود
روضه ما جنت پر حوریان   بوستان شیخ در ماهان بود
چشم ما تا دید آب رو از آن   در نظر دریای بی‌پایان بود
هر که باشد عارف ذات و صفات   شاید ارگوئی که او انسان بود
عاشق او زنده باشد تا ابد   جان عاشق زنده از جانان بود
گر خراب است خانهٔ ما باک نیست   جای گنجش در دل ویران بود
هر که آید در نظر ای نور چشم   آن نمی‌گویم ولیکن آن بود

در خرابات فنا خوش ساکنیم
نعمت الله میر سرمستان بود

جان بیجانان تن بیجان بود   خوش بود جانی که با جانان بود
دردمندان را دوا درد دل است   این چنین دردی مرا درمان بود
عشق را خود با سر و سامان چکار   کار عاشق بی‌سر و سامان بود
هر که او پابستهٔ زلف بتی است   همچو مو پیوسته سرگردان بود
هر کسی کز عشق اوکشته شود   او نمیرد زنده جاویدان بود

عشق اوگنجی و دل پروانه ای   جای گنجش در دل ویران بود

سید و بنده اگر خواهی بیا
نعمت الله جوکه این و آن بود

دل که بی‌دلبر بود بیجان بود   خوش بود جانی که با جانان بود
نور او در دیده ما رو نمود   گرچه از چشم شما پنهان بود
گنج دل گنجینهٔ عشق ویست   جای گنجش در دل ویران بود
هرکه دید آئینهٔ گیتی نما   بر جمال خویشتن حیران بود
ذوق ما از عقل می‌پرسی مپرس   این کسی داندکه او را آن بود
کشته او زنده جاوید شد   پیش او مردن مرا آسان بود

نعمت الله در خرابات مغان
ساقی سرمست می نوشان بود

خوش بود دردی که درمان او بود   خرم آن جانی که جانان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ماست   کفرکی باشدکه ایمان او بود
گرد عالم روز و شب گردیده‌ام   دیده‌ام پیدا و پنهان او بود
بی‌نشانی آیتی در شان اوست   شان او نام ونشان او بود
موج دریائیم و دریا عین ماست   هر چه ما داریم آن او بود
عین او در عین ما چون شد عیان   در همه عالم عیان او بود

عارفانه گفتهٔ سید بخوان
کاین معانی از بیان او بود

حاصلم از دین و دنیا او بود   این چنین خوش حاصلی نیکو بود
در دو آئینه یکی چون رو نمود   دو نماید آن یکی نی دو بود
صوفیانه جامه را شوئیم پاک   کار ما پیوسته شست وشو بود
جام می دردوره می گردد مدام   خوش بود آندم که همدم او بود
آینه گر چه دو رو باشد ولی   در دو رویش روی او یک رو بود
یک سر موئی نمی‌یابی از او   تا حجاب تو سر یک مو بود

سید ما از عرب پیدا شده
شاه ترکستان برش هندو بود

هرچه آید در نظر چون او بود   عین او درچشم ما نیکو بود
موج و دریا نزد ما باشد یکی   گرچه آن یک اسم و رسمش دو بود
گفتم این رشته مگر باشد دو تو   سر بسر دیدم همه یک تو بود
جز وجود او نمی‌یابم دگر   با وجود او وجودی چو بود
بوی دستنبوش می‌آید ز دست   هرکه رادر دست دستنبو بود
وجه او در وجه هر یک رو نمود   آن یکی با هر یکی یکرو بود

زلف سید را نمی‌آری بدست

تا حجاب راه تو یک مو بود

چشم ما روشن بنور او بود / این چنین چشمی خوش و نیکو بود

آینه با او نشسته رو برو / روشنی آئینه را زان رو بود

گر تو میگوئی که این رشته دو تو است / تو غلط گفتی که آن یک تو بود

قطره و دریا بنزد ما یکی است / دو نماید در نظر نی دو بود

هرکه او را یافت آن را یافته / همچو ما دایم بجست و جو بود

جود او بخشید عالم را وجود / بی‌وجود او وجودی چو بود

نعمت الله مظهر اسمای اوست

اسم او ذات و صفات او بود

چشم ما روشن بنور او بود / هرچه می‌بینم از آن نیکو بود

آینه یکرو نماید در نظر / هرکه او با آینه یکرو بود

غیر او چون نیست در دار وجود / چشم ما بر روی غیری چو بود

رشتهٔ یک تو چرا بینی دو بود / نیک بنگر رشته خود یکتو بود

عالمی از جود او دارد وجود / ما کجا باشیم اگر نه او بود

عاشق مستیم درکوی مغان / عقل کل در بزم ما آنجو بود

سید ما در همه عالم یکی است

بلکه خود مجموع عالم او بود

نقطه در دایره نمود و نبود / بلکه آن نقطه دایره بنمود

نقطه در دور دایره باشد / نزد آنکس که دایره پیمود

اول و آخرش بهم پیوست / نقطه چون ختم دایره فرمود

دایره چون تمام شد پرگار / سر و پا را بهم نهاد آسود

بوجودیم و بی‌وجود همه / بوجودیم ما و تو موجود

همه عالم خیال اوگفتم / باز دیدم خیال او او بود

خوشتر ازگفتهای سید ما

نعمت الله دگر سخن نشنود

هرچه ما را می‌رسد از او بود / چون از او باشد همه نیکو بود

ز آفتاب حسن او هر ذره ای / روشنش بنگر که آن مه رو بود

ما باو موجود و او پیدا بما / خود نباشد هرکه او بی او بود

عاقبت معشوق بنماید جمال / عاشق ار چون ما بجستجو بود

می‌نماید رشتهٔ عالم دو تو / در حقیقت رشتهٔ یک تو بود

سر توحید است و نیکو یاددار / هرکه داند بنده را آنجو بود

نعمت الله دنیی و عقبی گرفت

این و آن بی‌نعمت الله چو بود

در نظرگر نور روی او بود / هرچه آید در نظر نیکو بود

عالمی از جود او دارد وجود
بی‌وجود او وجودی چو بود

هرکجا شاهیست در تخت وجود
پیش آن سلطان ما آنجو بود

یک سر موئی نیابی وصل او
گر حجاب تو سر یک مو بود

هرکه اوگم کردهٔ خود باز یافت
روز و شب چون ما بجست و جو بود

التفاتی گر بخلوت باشدش
چشم ما خلوت سرای او بود

نعمت الله چون در آئینه نمود
دو نمایدگر چو او یکرو بود

آینه چندانکه روشن تر بود
روی خود دیدن در او خوشتر بود

دل بود آئینه گیتی نما
در نظر صاحبدلی را گر بود

خوش سرداری و ما سردار آن
بر سر دار اینچنین سرور بود

گفتهٔ مستانهٔ ما دیگر است
شعر یاران دیگر آن دیگر بود

مه شود روشن بنور آفتاب
نور ما از این و آن انور بود

سر بپای خم می بنهاده‌ایم
تاج شاهی لایق این سر بود

نعمت الله جوکه همراه خوشی است
تا ترا در عاشقی رهبر بود

عاشقی از عاقلی خوشتر بود
غرقهٔ دریای ما خوشتر بود

یک سر مو میل غیری کی کند
هرکه را سودای او بر سر بود

عقل را نقش و خیالی دیگر است
ذوق عشق و حال او دیگر بود

ای که گوئی ترک غیر او بگو
هرچه فرمائی بگویم گر بود

عشق سرمست است و جام می بدست
لاجرم سلطان بحر و بر بود

بازیابی لذت رندان ما
گر حریفت ساقی کوثر بود

نعمت الله از خدا جوید مدام
هرکه یار آل پیغمبر بود

نسبت خرقه‌ام از پیر خرابات بود
به از این نسبت خرقه ز محالات بود

این چنین پیر مریدی و چنان میخانه
باده نوشیدن من عین عبادات بود

عشق می‌بازم و خاطر بخدا مشغول است
میخورم باده و جانم بمناجات بود

نامراد از در ما باز نگردیده کسی
در میخانهٔ ما قبلهٔ حاجات بود

زاهدار جنت فردوس بجان می‌جوید
جنت عاشق سرمست خرابات بود

سخنی از دل و دلدار بجان می‌گویم
سخنم از سر صدق است وکرامات بود

پیرو سر حلقه ما سید بزم عشق است
قدر هرکس بکمالات و مقالات بود

مشرب توحید یاران خوش بود
رند مست و ذوق مستان خوش بود

بلبل مستیم درگلزار عشق
صوت بلبل درگلستان خوش بود

خوش بود دردی که او درمان ماست
درد دل میجوکه نالان خوش بود

در خرابات مغان مست و خراب
ساقی ما با حریفان خوش بود

جام در دور است در دور قمر
گر بتو دوری رسد آن خوش بود

یافتم گنجینه وگنجی تمام
می کنم ایثار رندان خوش بود

نعمت الله او بما ایثارکرد
این چنین انعام سلطان خوش بود

حق است دین سید و دین من این بود
برهان واضح است و دلیل مبین بود

گفتم که من همینم و معشوق من همان
دیدم که اوست آنکه همان و همین بود

آن نور آسمان و زمین است و نزد ما
روح تو آسمان و تن توزمین بود

در ذره آفتاب جمالش نموده رو
بیندکسی که دیدهٔ او خورد بین بود

آئینهٔ خداست دل پاک روشنم
زانرو بودکه لایق این آفرین بود

حق را بخلق هرکه شناسد نه عارف است
حق را بحق شناس که عارف همین بود

هر صورتی که نقش کنم در ضمیر خویش
نقش خیال صورت نقاش چین بود

نقد خزینهٔ ملک است این امانتم
بسپارمش بدست کسی کو امین بود

والله بجان سید مستان که همدمم
جام می است تا نظر واپسین بود

فعل عالم ظل فعل الله بود
این کسی داندکه او آگه بود

مظهر افعال او باشد همه
خودگدائی گیر و خواهی شه بود

نور می‌یابد قمر از آفتاب
گرچه ظاهر نور مه بود

مرد دانا سر نپیچد زین سخن
غیر نادانی که اوگمره بود

کی شود مایل بسلطانی مصر
هرکه او با یوسفی در چه بود

خاک پایش توتیای چشم ماست
رند سرمستی کزان درگه بود

نعمت الله در همه عالم یکی است
هر چه بینی نعمت الله بود

هرکه از عشق در طرب نبود
نسبتش هیچ با نسب نبود

لطف محبوب را نهایت نیست
طالب آنگه بی‌طلب نبود

آتش عشق اوست در دل ما
لایق جان بولهب نبود

ازکرم ساز عاشقان بنواخت
گر نوازد مرا عجب نبود

لب ساغر مدام می‌بوسم
به از این همدمی و لب نبود

ماهروئی چو ترک شیرازی
در همه مصر و در حلب نبود

سیدی همچو نعمت الله هم
در عجم بلکه در عرب نبود

چشم بینائی که بر او اوفتد
سر نهد بر پاش و بر رو اوفتد

هرکه بر خاک درش افتد چو ما
مسکن او جای نیکو اوفتد

آفتابست او و عالم سایه‌بان
نور او بر ما و بر تو اوفتد

دل بدریا داده‌ایم و می‌رویم   آخر این کار تا چو اوفتد

رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما   گر سخن با رنگ و با بو اوفتد

بر سرکوی خرابات مغان   گر رسد مستی به یلهواوفتد

نعمت الله ساقی سرمست ماست

برنخیزد هرکه با او اوفتد

گر آتش آه مادر افتد   صد شاه به یک نفس برافتد

دستی چه بود هزار دستان   گر دست زنیم بر سر افتد

افتاد بخاک و بر نخیزد   آنکو بدعای مادر افتد

در دامن ما کسیکه زد دست   هستیم یقین که کمتر افتد

دجال اگر بخر نشیند   آید روزی که از خرافتد

وانکس که بصدق درنیامد   درخانه فقر بر در افتد

هرکس که رسد به نعمت الله

بر درگه او چو قنبر افتد

چشم ما آبش بهر سو می‌رود   آبروی ماست بر رو می‌رود

می‌رود از چشم ما آب خوشی   همچو سیلابی که از جو می‌رود

دل چو دست و سر بپای او فکند   بر سرکویش به پهلو می‌رود

گر بیاید جان باو آید برم   ور رود پیوسته با او می‌رود

هرکسی کو میرود در راه عشق   گو برو خوش خوش که نیکو می‌رود

درهوای زلف او باد صبا   گشته سرگردان به هر سو می‌رود

هرکه او بنشست با سید دمی

جاودان پیوسته سر جو می‌رود

خون دل از دیده بر رو می‌رود   آبروی ما به هر سو می‌رود

جمع گشته قطره قطره آب چشم   همچو سیلی سوی هر جو می‌رود

می‌رود دل بر در میخانه باز   آفرین بر وی که نیکو می‌رود

جان بجانان ده که جانان جان تست   جان چه کار آید تو را چو می‌رود

در بیابان فنا مرد خدا   بی سر و پا خوش به پهلو می‌رود

آفتابست او و ما چون سایه‌ایم   می‌رویم آنجا روان کو می‌رود

نعمت الله می‌رود در راه تو

در پیش می‌رو که نیکو می‌رود

آب چشم ما بهر سو می‌رود   خوش روان از دیده بر رو می‌رود

می‌رود خاطر بکوی می فروش   آفرین بر وی که نیکو می‌رود

ای که گوئی از در دلبر برو   کی رود دل از درش چو می‌رود

در طریق عشق دل چون عاشقان   گه بسینه گه به پهلو می‌رود

می‌کنم خود را ملامت سالها   عمر اگر یک لحظه بی او می‌رود

در هوای زلف او باد صبا   خوش روان گشته به هر سو می‌رود

رو مپیچ از نعمت الله زانکه او
رو به راه آورد یک رو می‌رود

چشم ما خوش چشمهٔ آبی به هر سو می‌رود   این چنین آب خوشی پیوسته بر رو می‌رود
می‌رود عمر عزیز من بعشق روی او   دلخوشم از عمر خود زیرا که نیکو می‌رود
دل طواف کعبه وصلش بدان جوید مدام   در بیابان فراق او به پهلو می‌رود
آفتابست او و عالم سایهٔ آن آفتاب   هرکجا او می‌رود این سایه با او می‌رود
در ازل نقش خیال او بدیده بسته‌ام   تا ابد نقشی چنین از چشم ما چو می‌رود
یک زمانی صحبت او را غنیمت می شمر   زانکه این محبوب ما دیر آمد وزو می‌رود

بر در خلوت سرای سید ار شاهی رسد
بنده گردد از سر اخلاص آنجو می‌رود

عقل دور اندیش هر دم جای دیگر می‌رود   دیگ سودایش همیشه نیک بر سر می‌رود
چون ببزم ما در آید نیک حیران می‌دود   زود بگریزد رود بیرون و ابتر می‌رود
عشق سرمست است وبا رندان حریفی می‌کند   می‌رود در بر خوش و در بحر خوشتر می‌رود
آفتاب حسن او مه را نوازش کرده است   با دل روشن به هر جا خوب و در خور می‌رود
هرکه در راه خدا ره می‌رود همراه ماست   لاجرم همراه ما راه پیمبر می‌رود
در چنان بحر محیطی زورقی افکنده‌ایم   بادبان افراشته کشتی به لنگر می‌رود

نعمت الله رهبر و شیرازیان همره او
عاشقانه بر سر الله اکبر می‌رود

آب چشم ما به هر سو می‌رود   گر بچشم ما نشینی خوش بود
چشم ما تا دید روی او به خواب   بی خیالش یک زمانی نغنود
این نصیحت گوش کن می‌نوش کن   در خمار افتد هر آنکو نشنود
عشق سلطانست و تخت دل گرفت   عقل مسکین چون کند گر نگرود
تخم نیکی کاروبدکاری مکن   هرکه کارد هر چه کارد بدرود
عاشق رندی که او سرمست ماست   از در میخانهٔ ما کی رود

نعمت الله در خرابات مغان
هرکه بیند در پی او می‌رود

عشق دردیست تا نمی‌گیرد   جان عاشق صفا نمی‌گیرد
ایدل ار عاشقی بیا خوش باش   عاشقان را خدا نمی‌گیرد
موج بحریم و غرقهٔ دریا   غیر ما دست ما نمی‌گیرد
دردمندیم و درد می‌نوشیم   دل ما زین دوا نمی‌گیرد
لطف او عالمی بما بخشید   بکرم هیچ وا نمی‌گیرد
آتش عشق شمع جانم سوخت   در تو آخر چرا نمی‌گیرد

هرکه بیگانه نیست از سید

دلـــــــش از آشـــــــنا نمـــــــی‌گـــــــیرد

عقـل مخمـور اسـت و مسـتان را بقاضـی مـی‌بـرد　　سـخت بیشرمسـت از آنـرو پـرده مـا مـی‌درد
رنـد و سرمسـت مناجـاتیم و بـا سـاقی حریـف　　فارغ است از ریش قاضی هرکه او می میخورد
ایکـه گـوئی دل بـه دلـبر مـی‌فروشـد جـان مـن　　نقـد تـوگـر قلـب باشـد سـیم قلبـی کـی خـرد
مـی بیـارد رنـد مسـت و سـرکـه آرد زاهـدی　　هـر چـه تـو آری بـری و هـر چـه او آرد بـرد
گـر هـزار آئینـه باشـد در همـه بیـنم یکـی　　عارف است آنکس که این یک در هزاران بنگرد
در سرابسـتان او غـیری نمـی‌یابـد مجـال　　گـرکسی مرغـی شـود بـرگـرد قصـرش کـی پـرد

درهـوای نعمـت اللـه غنچـهٔ سـیراب گـل
درگلسـتان همچـو مسـتان جامـه بـر خـود میـدرد

تـرک چشـم مسـت او دلهـا بغـارت مـی‌بـرد　　ملـک دل بگرفـت و جـان مـا بغـارت مـی‌بـرد
خانمـان مـا بغـارت بـرد و یـک مـوئی نمانـد　　هرچـه بـا مـا دیـد سـر تـا پـا بغـارت مـی‌بـرد
دور شـو ای عقـل از اینجـا رخـت خـود را هـم ببر　　زانکـه رخـت هـرکـه دیـد اینجا بغـارت می‌برد
کیش اوچـون غارتسـت تـرکش نگویـد تـرک مست　　جـان کنـد قربـان و قربـان را بغـارت مـی‌بـرد
هرچـه دیدازنقـد و جـنس و زیـر و بـالا پـاک کـرد　　ایـن بـلا هـم زیـر و هـم بـالا بغـارت مـی‌بـرد
جـان مـا بـادش فـداکـو جـان و هـم جانـان ماست　　هرچـه خواهـدگـو بـبر هـل تـا بغـارت مـی‌بـرد

سـید مـا صـد بخـارا را بغـارت بـرده اسـت
بـوعلی چبـودکـه او سـینا بغـارت مـی‌بـرد

تـرک چشـم مسـت او دلهـا بغـارت مـی‌بـرد　　جـان فـدای اوکـه جـان مـا بغـارت مـی‌بـرد
ملـک دل بگرفـت ونقدونسیه را هـرکس کـه دیـد　　ترکتـازی مـی‌کنـد آنهـا بغـارت مـی‌بـرد
عاشـقیم و مـا بعشـق او اسـیر افتـاده‌ایـم　　بنـده فرمـانیم اگـر مـا را بغـارت مـی‌بـرد
گـر دل مـا مـی‌بـرد شـکرانه‌اش برجـان ماسـت　　جـان رهـاکـردیم دل را تـا بغـارت مـی‌بـرد
بـر سـر بـازار اگـر شخصـی دکـانی مـی‌نهـد　　دکـه ویـران میکنـدکـالا بغـارت مـی‌بـرد
فتنـهٔ دور قمـر بنگـرکـه چـون پیـدا شـده　　آمـده تنهـا و تنهـا را بغـارت میـبرد

نعمـت اللـه هـر چـه دارد در نهـان و آشـکار
یـا بحکمـت میسـتاند یـا بغـارت مـی‌بـرد

خـوش بـودگـر ایـن دوئـی یکتـا شـود　　آفتـاب حسـن او پیـدا شـود
غـیر نـور او نیایـد در نظـر　　چشـم مـا از نـور او بینـا شـود
آ چشـم مـا بهـر سـو شـد روان　　ایـد آن روزی کـه آن دریـا شـود
بحـر مـی‌گویـد بـه آواز بلنـد　　آنکـه او از ماسـت بـا مـاوا شـود
عـارفی کـاز هـر دو عـالم بگـذرد　　بـر در یکتـای بـی‌همتـا شـود
در خرابـات مغـان رنـدی کـه شـد　　عاقبـت سـر دفـتر غوغـا شـود

هـرکـه بوسـد آن لـب شـیرین او
همچـو سـید لاجـرم گویـا شـود

هـر زمـان عشـقی ز نـو پیـدا شـود　　هـر نفـس جـانی دگـر شـیدا شـود

چون درآید در شمار عارفان　　در سواد ملک دل غوغا شود
چون برآید آفتاب مهر او　　جان و دل چون ذره ناپیدا شود
گر ز پیش دیده بردارد نقاب　　چشم نابینای ما بینا شود
غرقه شودر بحر عشقش کز یقین　　قطره با دریا شود دریا شود
دست با او درکمر بازی کند　　کو به عشقش می‌برد بی‌پا شود

سید ما چون سخن گوید ز حق
نعمت الله این چنین گویا شود

نطق حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود　　گر بیاید تربیت ازکاملی کامل شود
جان تو از عالم علوی تنت سفلی بود　　عاقبت هر یک به اصل خویشتن واصل شود
منبع هر دو یکی و مرجع هر دو یکی　　لاجرم هر یک از این دو با یکی مایل شود
آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال　　ماه ما بر آفتاب روی او حایل شود
ما ز دریائیم و عین ما بود آب زلال　　خوش حیاتی یابد از ما هرکه او سائل شود
عالم مادر ازل او بود و باشد تا ابد　　این چنین معلوم کی از علم او زائل شود

بلبل وگل چونکه بنوازند ساز عاشقی
نعمت الله درگلستان اینچنین قابل شود

رند مستی کو حریف ما شود　　مشکلات او همه حل وا شود
گر بسوی ما بیاید عارفی　　گرچه باشد قطره ای دریا شود
چشم ما روشن شده از نور او　　هرکه بیند نور او بینا شود
آنکه بگذشت از سر هر دو جهان　　بندهٔ یکتای بی‌همتا شود
گر بلائی رو نماید رو متاب　　کز بلائی کار ما بالا شود

نعمت الله شد نهان از چشم ما
سالها یاری چنین پیدا شود

مظهری بایدکه تا مظهر باو ظاهر شود　　مظهر ار نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود
در دو آئینه یکی گررو نماید بی شکی　　در حقیقت یک بود اما دور رو ظاهر شود
زلف او را برفشان از نور روی او ببین　　تار مو زکفر و ایمان مو بمو ظاهر شود
خوش درین دریا درآ و یک زمان با ما نشین　　تا بتو آب حیاتی سو به سو ظاهر شود
یک سر مو گر حجابی هست بردارش ز پیش　　چون حجاب تو نماند او به تو ظاهر شود
اظهر است از نور دیده در نظر ظاهر نگر　　این چنین ظاهر نکوئی تاکه چو ظاهر شود

نعمت الله چون ز خود فانی شده باقی به اوست
هرکه او فانی شود از خود به او ظاهر شود

عین دریائیم و مارا موج دریا می‌کشد　　و این دل دریا دل ما سوی مأوا می‌کشد
مشکل ما چونکه حلوای لبش حل می‌کند　　دور نبود خاطر ما گر بحلوا می‌کشد
دست ما و دامن او آب چشم و خاک راه　　گرچه سرو قامت او دامن از ما می‌کشد
جذبهٔ او می‌کشد ما را بمیخانه مدام　　ما از آن خوش می‌رویم آنجا که مارا می‌کشد

یکسر موئی سخن از زلف اوگفتم ولی شد پریشان خاطرم هم سر به سودا می‌کشد
می‌کشد نقش خیال وی نماید در نظر هرکه بیند همچو ما بیندکه زیبا می‌کشد
نعمت الله را مدام از وی عطائی می‌رسد
کار سید لاجرم هر لحظه بالا می‌کشد

هرکه باشد بندهٔ او درجهان سلطان شود خوش بود جانی که مقبول چنان جانان شود
روی او در دیدهٔ ما آفتاب روشن است اینچنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود
هرچه آید در نظر نقش خیال او بود لاجرم در حسن خوبان عقل ما حیران شود
ما ز دریائیم و با ما هرکه بنشیند دمی گر چه باشد قطره ای در بحر ما عمان شود
مشکل حل است و حل مشکلات عالمست حل این مشکل تو را در مجلس رندان شود
گنج معنی هرکه می‌خواهد بیاید همچو ما عارفانه ساکن کنج دل ویران شود
نعمت الله حاصل عمر حیاتست ای عزیز
خوش بودگر حاصل عمر عزیزت آن شود

خاطر ما سوی دریا می‌کشد گوئیا ما را به مأوا می‌کشد
موج دریائیم و دریا عین ما می‌برد ما را بهر جا می‌کشد
جذبه او می‌کشد ما را بخود خوش بود چون حقتعالی می‌کشد
درکشاکش عالمی آورده است نی من سرگشته تنها می‌کشد
می‌کشد نقش خیالی دمبدم هم خطی بر لوح اشیا می‌کشد
ما بلای عشق او خوش می‌کشیم کار ما در عشق بالا می‌کشد
تا نماید نعمت الله را بما
این چنین نعمت بر ما می‌کشد

غرق دریائیم و ما را موج دریا می‌کشد آبرو می‌بخشد و ما را به مأوا می‌کشد
عشق هرجائی است ما هم در پی او می‌رویم او به هر جا می‌رود ما را به هر جا می‌کشد
در ازل بالانشین بودیم گویا تا ابد جذبهٔ او می‌کشد ما را به بالا می‌کشد
ساغرگیتی نما پر می برندان می‌دهد خاطر مستانهٔ رندان ما را می‌کشد
با سرزلفش در افتادیم و سودائی شدیم دل بدست زلف او دادیم و دریا می‌کشد
خاک پایش توتیای دیدهٔ بینای ماست از برای روشنی در چشم بینا می‌کشد
درکش خود می‌کشد ما را بصد تعظیم و ناز
این کشاکش خوش بود چون سید ما می‌کشد

دل دگر ما را بماوا می‌کشد خاطر ما سوی دریا می‌کشد
جذبه او می‌کشد ما را مدام حاکمست او می‌کشد یا می‌کشد
کشته عقشم و بر خاک درش اوفتاده کشتگان را می‌کشد
درکشاکش عالمی آورده است نه تن تنها که تنها می‌کشد
میل ما دایم سوی بالا بود لطف او ما را به بالا می‌کشد
در خرابات مغان بزم خوشی است عشق عاشق را به آنجا می‌کشد

زلف سید دل ز یاران می‌برد
و از خیالش سر بسودا می‌کشد

عشق ما را سوی دریا می‌کشد   گوئیا ما را به مأوا می‌کشد
دلبر ما می‌کشد ما را بکش   خوش بود دلبرکه ما را می‌کشد
دل بدست زلف او دادیم و برد   و از خیالش سر بسودا می‌کشد
عشق سرمست است درکوی مغان   عاشقان را خوش به مأوا می‌کشد
می‌کشد هر لحظه نقشی در خیال   صورتش بر لوح اشیا می‌کشد
جذبه او می‌کشد ما را بخود   این کرم بین حق تعالی می‌کشد

هرکجا رندی است در میخانه ای
خاطر سید به آن جا می‌کشد

یار سرمست است و ما را می‌کشد   دوستان را بی‌سر و پا می‌کشد
آمد آن موج محیط عشق او   خوش خوشی ما را بدریا می‌کشد
می‌کشد ما را بمیخانه مدام   خاطر ما هم به مأوا می‌کشد
درکش خود می‌کشد دلکش مرا   زان کشش جانم به آنجا می‌کشد
از بلا چون کار ما بالا گرفت   مبتلا را دل به بالا می‌کشد
هرکجا او می‌کشد ما می‌رویم   کشته‌ایم و حق تعالی می‌کشد

نعمت الله می‌رود دامن کشان
جذبه ای داردکه دلها می‌کشد

هر دم بر آب چشم ما نقش خیالی می‌کشد   هر لحظه از حالی دگر ما را به حالی می‌کشد
سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی می‌دهد   و آن بی مثال از خود بروی ما مثالی می‌کشد
گر دل به دلبر می‌کشد او می‌کشد دل را بخود   کوشش چه‌کار آید مرا صاحب کمالی می‌کشد
ساقی همیشه ازکرم جامی برندی می‌دهد   و آن رند مست از جام او آب زلالی می‌کشد

من نعمت الله یافتم نعمت به عالم می‌دهم
تاتو نپنداری مرا میلم به مالی می‌کشد

دل سوی صاحب جمالی می‌کشد   هر زمان نقش خیالی می‌کشد
هر نفس بر لوح جانم صورتی   از مثال بی‌مثالی می‌کشد
می‌کشد ما را از محول سوبه سو   هر دم از حالی به حالی می‌کشد
غم کجا گردد بگرد آن دلی   کز هوای او ملالی می‌کشد
عقل ناقص کی کشد ما را چو ما   عشق یاری برکمالی می‌کشد
گر به میخانه کشد رندی تو را   خوش برو نیکو خصالی می‌کشد

سیدم ساقی و جان من حریف
دمبدم جام زلالی می‌کشد

چشم ما نقش خیال او بر آتش می‌کشد   نور دیده پیش مردم بی حسابش می‌کشد
زآفتاب حسن او ذرات عالم روشن است   لاجرم ذرات عالم آفتابش می‌کشد

خـاطر زاهـد بجنـت گـرکشـدگـو خـوش بـود　　جـان مـا جانانـه مسـت خـرابش مـی‌کشـد
چشـم مـا در خـواب اگـر بینـد خیـال روی او　　خویشـتن را پیشـکش حـالی بـه خـوابش مـی‌کشد
همـــدم جـــام مئـــیم و محـــرم ســـاقی مـــدام　　همـــت عـــالی مـــا جـــام شـــرابش مـــی‌کشـــد
در هـــوایش آب چشـــم مـــا بهـــر ســـو رو نهـــاد　　دیـــدهٔ تـــر دامـــنش دامـــن در آبـــش مـــی‌کشـــد

نعمـت اللـه درکـش خـودگـرکشـد یـار خوشـی
گـو بـرو بـا اوکـه در راه صـوابش مـی‌کشـد

مـــدام جـــام مـــی او حیـــات مـــی‌بخشـــد　　همیشـــه همـــت اوکاینـــات مـــی‌بخشـــد
کمـــال بخشـــش ســـاقی نگـــرکـــه رنـــدان را　　شـــراب و جـــام ز ذات و صـــفات مـــی‌بخشـــد
دلـــت بـــدردی دردش دواکـــن و خـــوش بـــاش　　کـــه خســـته ای و دم او شـــفات مـــی‌بخشـــد
چـــه قـــدر خرقـــه‌کـــه زنـــار بـــر میـــان داریـــم　　بجـــای کعبـــه بـــه مـــا ســـومنات مـــی‌بخشـــد
بیـــا کـــه زنـــده دلان کشـــتگان معشـــوقند　　اگـــر تـــوکشـــتهٔ اوئـــی بمـــات مـــی‌بخشـــد
دل یگانـــه مـــن عاشـــقانه در دو ســـرا　　بـــرای یـــک جهتـــی شـــش جهـــات مـــی‌بخشـــد

هـــزار رحمـــت حـــق بـــر روان ســـید مـــا
کـــه روح او دل مـــا را حیـــات مـــی‌بخشـــد

تـــرک سرمســـتی مـــرا دامـــن کشـــانم مـــی‌کشـــد　　بـــاز بگشـــوده کنـــار و در میـــانم مـــی‌کشـــد
درکـش خـود مـی‌کشـد مـا را بـه صد لطف وکرم　　گـــه چنیـــنم مـــی‌نـــوازدگـــه چنـــانم مـــی‌کشـــد
کـی‌کشـد مـا را چـو لطفـش مـی‌کشـد مـا را بنـاز　　عاشـــق مســـت و خـــرابم کشکشـــانم مـــی‌کشـــد
از بـــلای عشـــق او چـــون کـــار مـــا بـــالا گرفـــت　　از زمـــین برداشـــته بـــر آســـمانم مـــی‌کشـــد
مـــی‌کشـــم نقـــش خیـــالش بـــر ســـواد چشـــم خـــود　　زانکـــه ایـــن نقـــش خیـــال او روانـــم مـــی‌کشـــد
جذبـه او مـی‌کشـد خـوش مـی‌کشـد مـا را بـذوق　　درکشـــاکش اوفتـــادم چـــون دوانـــم مـــی‌کشـــد

نعمـــة اللـــه جملـــهٔ عـــالم بســـوی خـــود کشـــید
جـان فـدای اوکـه عشـق او بـه جـانم مـی‌کشـد

هـــرکســـی نقشـــی بـــر آبـــی مـــی‌کشـــند　　یـــا خیـــالی ســـوی آبـــی مـــی‌کشـــند
گرچـــه مـــی‌بندنـــد نقشـــی درخیـــال　　پـــیش مـــه رویـــم نقـــابی مـــی‌کشـــند
مـــی‌کشـــندم در خرابـــات مغـــان　　گوئیـــا مســـت و خرابـــی مـــی‌کشـــند
عاشـــقیم و عاشـــقان را بـــی حســـاب　　مـــی‌کشـــند و در حســـابی مـــی‌کشـــند
مـــا در میخانـــه را بگشـــودهایـــم　　بـــاده نوشـــان خـــوش شـــرابی مـــی‌کشـــند

ســـایه‌بـــان نعمـــت اللـــه در نظـــر
بـــر مثـــال آفتـــابی مـــی‌کشـــند

مـــی محبـــت او راحتـــی بجـــان بخشـــد　　حیـــات طیبـــه و عمـــر جـــاودان بخشـــد
بنـــوش جـــام شـــرابی‌کـــه نـــوش جانـــت بـــاد　　کـــه لطـــف ســـاقی مـــا رنـــد را بـــه آن بخشـــد
ز قبلـــه ســـرکـــویش دگـــر نپـــیچم روی　　اگـــر خـــدای مـــرا بعـــد از ایـــن امـــان بخشـــد
چـــه پادشـــاه کـــریم اســـت حضـــرت ســـلطان　　هـــزارگـــنج بـــه هـــر بنـــده رایگـــان بخشـــد
بعشـــق داغ محبـــت نهـــادهام بـــر دل　　ببـــین نشـــان محبـــت‌کـــه آن نشـــان بخشـــد

کمال بخشش ساقی نگرکه رندان را   شراب و نقل فراوان به هر زمان بخشد

چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد

عجب مدارکه او نیز آنچنان بخشد

هرچه بخشد خدا بما بخشد   پادشاهی به هرگدا بخشد

بحر رحمت به ما روان سازد   آبروئی به عین ما بخشد

دردی درد عشق او مینوش   تا بلطفش تو را دوا بخشد

می به بیگانه کی دهد ساقی   ساغر می به آشنا بخشد

در خرابات اگر فنا گردی   از حیاتش تو را بقا بخشد

بندگی کن که حضرت سلطان   هرچه خواهی از او تو را بخشد

بینوایان نوا از او یابند

نعمت الله به بینوا بخشد

نعمت الله خدا بما بخشید   خوش نوائی به بینوا بخشید

گنج اسما بما عطا فرمود   پادشاهی به این گدا بخشید

خلعتی خوش مرصع ازکرمش   رحمتی کرد و آن به ما بخشید

هرچه خواهد چنین چنان بخشد   کس نگویدکه او چرا بخشید

هم نبوت به انبیا او داد   هم ولایت به اولیا بخشید

دل اگر برد جان کرامت کرد   درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بندۀ خود را

منصب عالیی مرا بخشید

نعمت الله خدا به ما بخشید   این چنین نعمتی خدا بخشید

می خمخانۀ حدوث و قدم   به من رند بینوا بخشید

سلطنت بین که حضرت سلطان   پادشاهی به این گدا بخشید

دردی درد دل بسی خوردیم   عاقبت درد را دوا بخشید

بخشش اوست هرچه ما داریم   هر چه داریم او به ما بخشید

چشم ما شد به نور او روشن   لاجرم او به ما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم در ره عشق

جاودان او به ما لقا بخشید

می خمخانه ای به ما بخشید   این سعادت به ما خدا بخشید

گنج اسما نثار ما فرمود   پادشاهی به این گدا بخشید

جام گیتی نما به ما پیمود   دیدۀ روشنی مرا بخشید

دردی درد او بسی خوردیم   درد دردش به ما دوا بخشید

بندۀ خویش را عطائی داد   کرد آزاد و ملکها بخشید

در همه آینه جمال نمود   از همه رو به ما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم ازعالم   جاودان منصب بقا بخشید

بخشش اوست هرچه ما داریم   کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله روانه ما کرد
این چنین نعمتی به ما بخشید

جام گیتی نما به ما بخشید   دولتی خوش به ما خدا بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا   پادشاهی به یک گدا بخشید
می خمخانهٔ حدوث و قدم   ساقی مست ما به ما بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم   عاقبت درد را دوا بخشید
نقد مجموع مخزن اسرار   کرم او به ما عطا بخشید
حاکم است او هر آنچه خواست کند   کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله به ما عطا فرمود
خوش نوائی به بینوا بخشید

دامن از تردامنان جان پدر باید کشید   دست خود از دست هر بی پا و سر باید کشید
عشق می‌بازی طریق عاشقان باید سپرد   میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید
درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوش کن   ور می صافت دهد در دم ببر باید کشید
گر بدور حسن او دیدی بلای او چه سود   چون که ناچار است دردور قمر باید کشید
توتیای دیده ما خاک پای عاشقان   این چنین خوش توتیائی در بصر باید کشید
نعمت الله را اگر خواهی که مهمانی کنی   سفره ای گرد جهان سر تا بسر باید کشید

ور بقدر همتش سازی سرائی مختصر
چار دیواری به هفت اقلیم در باید کشید

از احد احمد آشکارا شد   هم باحمد احد هویدا شد
در شهادت احدکمر بر بربست   میم احمد ز غیب پیدا شد
آن یکی در عدد ظهوری کرد   صد عدد از یکی مهیا شد
قطره و بحر و جو همه آبند   ما نگوئیم قطره دریا شد
موج بحریم و عین ما آب است   نتوان گفت ما که از ما شد
آفتاب وجود رو بنمود   ذرهٔ کاینات در وا شد
آمد و شد حقیقتاً خود نیست   به مجاز است کامد و یا شد
خم می خوش خوشی بجوش آمد   راز سر بسته آشکارا شد

نعمت الله پرده را برداشت
مشکلاتی که بود حل واشد

آفتابی بماه پیدا شد   صورت و معنئی هویدا شد
ظاهر و باطنی بهم بنمود   اول و آخری مهیا شد
در همه آینه یکی بیند   دیده روشنی که بینا شد
آمد و شد حقیقتا خود نیست   به مجاز است کامد و یا شد
بخرابات رفت خاطر ما   چون از آنجاست باز آنجا شد

جان دریا دلم قفس بشکست　　مرغ آبی بسوی مأوا شد

نعمت الله خدا بما بخشید

نقد سید به بنده پیدا شد

واحدی درکثیر پیدا شد　　احدی لاجرم هویدا شد

جام گیتی نما به ما دادند　　صورت و معنئی مهیا شد

نور اول خوشی تجلی کرد　　نیک بنگر که عین اشیا شد

بوی یوسف ز مصر عشق آمد　　چشم یعقوب عقل بینا شد

هر حبابی که بود ازین دریا　　عاقبت باز عین دریا شد

در دو عالم کسی یگانه شود　　کز شش و هفت و هشت یکتا شد

سید از ما جدافتاد ولی

چون ز ما بود باز از ما شد

نیمشب ماه ما هویدا شد　　گوئیا آفتاب پیدا شد

جان ما گرد بحر می‌گردید　　خود در افتاد و غرق دریا شد

نور رویش بچشم ما بنمود　　دیده ما تمام بینا شد

آمد و تخت دل روان بگرفت　　پادشاه ممالک ما شد

عین اول خوشی تجلی کرد　　در مرایا ظهور اسما شد

جام می را به همه گر آمیخت　　بزم مستانه ای مهیا شد

ساز ما را بلطف خود بنواخت

نعمت الله بذوق گویا شد

سلطان سراپردهٔ میخانه کجا شد　　از مجلس رندان خرابات کجا شد

معنیش هم اینجاست اگر صورت او رفت　　پنهان ز نظرگشت نگوئی که فنا شد

هر رند که درکوی خرابات درآمد　　از دار فنا آمد و با دار بقا شد

ما جام حبابیم و پر از آب حیاتیم　　سیراب شود هرکه چو ما همدم ما شد

سلطان سراپردهٔ میخانه عالم　　از ذوق گدایان خرابات گدا شد

صوفی بصفا دردی دردش چو بنوشد　　این درد بود صافی و آن درد دوا شد

یاری که چو ما بندگی سید ما کرد

هرچند گدا بود شه هر دو سرا شد

هرکه او آشنای سلطان شد　　گرچه جان بود عین جانان شد

هرکه با ما نخورد جام شراب　　به یقینم که او پشیمان شد

هرکه در مجلسم دمی بنشست　　شد یقینم که او پشیمان شد

این جهان را به نیم جو نخرد　　آنکه یکدم حریف رندان شد

هرکه جمعیتی ز خویش نیافت　　دم آخر که شد پریشان شد

این دوئی محوگشت و عین یکی　　اینچنین آمد این چنان آن شد

بنده اوست سید عالم

بر همه کاینات سلطان شد

سنبل زلف او پریشان شد   حال جمعی نکو پریشان شد
باد با زلف او دمی دم زد   زلف او هم برو پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی   جمع ما مو بمو پریشان شد
گفت وگو در میان ما آمد   قصه ازگفتگو پریشان شد
آنچنان جمع و اینچنین جمعی   من ندانم که چون پریشان شد
زلف او مجمع دل ما بود   گرچه از ما و تو پریشان شد

نعمت الله بعشق زلف نگار
آمد و سو به سو پریشان شد

بلبل جان چو ساکن تن شد   مجلس کاینات گلشن شد
آفتاب وجوب رو بنمود   شب امکان چون روز روشن شد
گنج اسما نثار ما فرمود   نقد هر یک از آن معین شد
بود پیدا ولی نهان از ما   آمد اینجا بما مبین شد
عین اول ظهور چون فرمود   واضح و لائح و مبرهن شد
جام گیتی نما چو صیقل یافت   حسن آمد به حسن و احسن شد

نعمت الله جمال را بنمود
نور او نور دیده من شد

بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد   ببوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد
چو بلبل درگلستان سرکویش همی نالم   ازآندم کزغم عشقش دلم چون غنچه پرخون شد
همی گویم که درد دل بوصل او دوا سازم   ولی می‌بینم ازهجرش که دردی دیگر افزون شد
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی   ندانم تا دل مسکین در آن دام بلا چون شد
برو ای عقل از عاشق مجو رأی خردمندی   که عشقش دردرون آمدز خلوت عقل بیرون شد
بیاور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم   بگو مطرب نوائی خوش که لیلی باز مجنون شد

چرا گوئی دل از دست نباید داد ای سید
مکن عیب من بیدل که کار از دست بیرون شد

بسرا پردهٔ میخانه روان خواهم شد   خوش شبی معتکف کوی مغان خواهم شد
بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد   ترک خود کرده وبی‌نام نشان خواهم شد
گرچه در میکدهٔ پیر مغان پیر شدم   باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد
چشم من غیر خیالش چو نمی‌بندد نقش   هرچه بینم بخیالش نگران خواهم شد
هرکجا جام مئی بود بدست آوردم   گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد
ما چه موجیم و در این بحر پدید آمده‌ایم   یک دمی همدم من شوکه نهان خواهم شد

نعمت الله چو خیالی که تو بینی در خواب
ور چنین نیست در این هفته چنان خواهم شد

عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد   بسراپرده میخانه روان خواهد شد

گر بگویند که فرما و بیا مستانه　　زند انگشت خوشی رقص کنان خواهد شد
آفتابی است که از مشرق جان می‌تابد　　گرچه از دیده ما باز نهان خواهد شد
همه عالم چو بود آینهٔ حضرت او　　در همه آینه بر خود نگران خواهد شد
عین ما آب حیاتست و حبابش خوانند　　زود بینند که بی‌نام و نشان خواهد شد
جام می آمد و آورد پیام ساقی　　که دمی همدم ما شوکه چنان خواهد شد

صحبت سید سرمست غنیمت میدان
که در این یک دو سه روزی ز جهان خواهد شد

مه ز برج شرف چو طالع شد　　جامع صورتین واقع شد
چون جمالش در آینه بنمود　　نام آئینه کون جامع شد
این عجب بین که واضع اشیاء　　هم بموضوع خویش واقع شد
هرکه بی جام می دمی دم زد　　حیف از آندم زدن که ضایع شد
همت ما محیط می‌جوید　　مکنش عیب اگرچه طالع شد
یار ما نیست آنکه چون زاهد　　بخیالی ز دوست قانع شد

نعمت الله چو در سخن آمد
روح قدسی رسید و سامع شد

عشق او با جان ما پیوسته شد　　زنده آمد دل از آن پیوسته شد
آب چشم ما به گلشن رو نهاد　　غنچه گشت و خوشخوشی گلدسته شد
عشق سرمست است و می‌گوید سرود　　عقل مخمور است از آن دل خسته شد
مرغ دل در دام زلف او فتاد　　سر نهاد و مو بمو پا بسته شد
تا به او پیوست جان من تمام　　از همه کون و مکان خوش رسته شد
در دل من غیر او را راه نیست　　خانه خالی ورا در بسته شد

نعمت الله عاشقانه جان بداد
رند سرمست از جهان وارسته شد

بحر عشقش را کران پیدا نشد　　واصل دریای او جز ما نشد
در سرا بستان مستان ره نبرد　　هرکه چون ما سوبه سو جویا نشد
دیدهٔ ما تا نظر از وی نیافت　　چشم نابینای ما بینا نشد
جان ما تا مبتلای او نگشت　　کار دل در عاشقی والا نشد
سرفرازی در میان ما نیافت　　هرکه را سر در سر سودا نشد
در حریم عشق عاشق پی نبرد　　در ره معشوق تا پویا نشد
هر پریشان کو نشد از جمع ما　　دولت پنهانیش پیدا نشد
هرکه آمد سوی ما سرمست رفت　　هیچکس تشنه از این دریا نشد

تا حدیث عشقبازی گفته‌اند
همچو سید دیگری گویا نشد

بجز میخانه جای ما نباشد　　هوائی چون هوای ما نباشد

بیا دردی دردش نوش میکن
که خوشتر زین دوای ما نباشد

نیابد پادشاهی یا ولایت
اگر سلطان گدای ما نباشد

بقای جاودان داریم از عشق
غم ما از فنای ما نباشد

بصدق دل بجانان جان سپردیم
بغیر او جزای ما نباشد

خدای هر دو عالم جز یکی نیست
یکی دیگر خدای ما نباشد

بجز انعام عام نعمت الله
نوای بی‌نوای ما نباشد

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد
وجود جود بر ما وجود ما باشد

حباب و موج که پیدا شده درین دریا
هر آنچه بود و بود عین بود ما باشد

ملک به امر خدا سر نهاده است زمین
برای رفعت خود در سجود ما باشد

حیات آب حیات از حیات ما دارد
بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد

بسمع جان شنود عقل کل شود خاموش
در آن مقام که گفت و شنود ما باشد

بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک
دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد

چو نور سید ما شاهد است و مشهود است
یقین که در همه عالم شهود ما باشد

گر نه او یار غار ما باشد
در دو عالم که یار ما باشد

ما کجا دوستدار او باشیم
گر نه او دوستدار ما باشد

شادمانم بدولت غم او
زانکه او غمگسار ما باشد

رندی و عاشقی و میخواری
پیشه وکار و بار ما باشد

پادشاهیم و شاهد و ساقی
بر یمین و یسار ما باشد

سخن ما که روح می‌بخشد
در جهان یادگار ما باشد

نعمت الله که جان ما بفداش
سید و خواندگار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد
هر چه باشد برای ما باشد

فقر ما تاج سلطنت بخشد
شاه عالم گدای ما باشد

بود و نابود صورت و معنی
از فنا و بقای ما باشد

قبلهٔ عاشقان سر مستان
در خلوت سرای ما باشد

دردمندیم و درد می‌نوشیم
درد و دردش دوای ما باشد

لذت عمر جاودان دارد
هر که او مبتلای ما باشد

بندهٔ سید خراباتیم
دیگری کی بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد
چنین دولت نمی‌دانم در این عالم کرا باشد

در خلوت سرای او بهشت جاودان ماست
چه خوش ذوقی که رندان رادر این خلوتسراباشد

خراباتست‌وماسرمست وساقی‌جام می بردست
زمی توبه در این حالت بنزد ما خطا باشد

بیـــا و دردی دردش بدســـت دردمنـــدان ده	کـه درد درد او مـا را بـه از صـاف دوا باشـد
بتیغ عشـق اگـرکشته شـوی چـون مـا غنیمـت دان	کـه جانـت زنـده جاویـد و جانـان خونبهـا باشـد
ز نـــور آفتــاب او همـــه عـــالم منـــور شـــد	نمـی‌بینـیم یـک ذره‌کـه بـی‌نـور خـدا باشـد
بجـان سـید عـالم‌کـه بنـده بنـده جانیسـت
از آن شـد هرکـه مـی‌بینـی گـدای ایـن گـدا باشـد

بـیمن دولـت وصـلش جهـان در حکـم مـا باشـد	چنـین شـاهی‌کـه مـا داریـم در عـالم‌کـرا باشـد
خراباتست‌وماسرمست وسـاقی جـام مـی بردسـت	چنـین بزمـی ملوکانـه نمـی‌دانـم‌کجـا باشـد
اگـــر در دلی داری بیـــا و نـــوش‌کـــن جـــامی	کـه جـام درد درد او بـه از صـاف دوا باشـد
چنـان مسـتغرق عشـقم‌کـه خـود از وی نمـی‌دانـم	در ایـن دریـا بهـر سوئی‌کـه بیـنم عـین مـا باشـد
محـب غـیرکـی باشـم چـو یـار نعمـت اللهـم
کجـا بـا خلـق پـردازم چـو محبـوبم خـدا باشـد

هـــرکــــه را شـــیخ آن چنـــان باشـــد	شـــرفش بـــر همـــه جهـــان باشـــد
دایــــرۀکــــرد او بــــود پرگــــار	او چـــو قطـــب اســـت و در میـــان باشـــد
صـــورتش خلـــق و معنـــیش حـــق اســـت	راحـــت جـــان انـــس و جـــان باشـــد
هـــرکـــه بـــا او نشســـت ســـلطان شـــد	زانکـــه او پادشـــه نشـــان باشـــد
هرچـــه خـــواهی از او همـــان یـــابی	زان‌کـــه او را هـــم ایـــن هـــم آن باشـــد
همـــه محکـــوم حضـــرتش باشـــند	حکـــم او بـــر همـــه روان باشـــد
نعمـــت اللـــه مریـــد حضـــرت اوســـت
لاجـــرم پـــیر عاشـــقان باشـــد

گفـتم بخـواب بیـنم‌گفتـا خیـال باشـد	گفـتم رسـم بوصـلت‌گفتـا محـال باشـد
گفـتم‌کـه در خرابـات خـواهم‌کـه باریـابم	گفتـا اگـر درآئـی آنجـا مجـال باشـد
سرچشـمۀ حیاتسـت مـا خضـر وقـت خویشـیم	در جـام مـا همیشـه آب زلال باشـد
شـادی روی سـاقی، مـا مـی مـدام نوشـیم	بـر غـیر اگـر حـرام اسـت بـر مـا حـلال باشـد
گـر عـاقلی بگویـد عقـل تـوگشـت نـاقص	نقصـان عاقـل آنسـت مـا راکمـال باشـد
از آفتـاب حسـنش شـد عـالمی منـور	مـا روشـنیم از وی او بـی‌زوال باشـد
نقـش خیـال بگـذار نقـاش را طلـب کـن
جـز عـین نعمـت اللـه نقـش خیـال باشـد

همـــه عـــالم خیـــال او باشـــد	در خیـــال آن جمـــال او باشـــد
هـــر خیـــالی‌کـــه نقـــش مـــی‌بنـــدم	نظـــرم بـــرکمـــال او باشـــد
در همـــه آینـــه چـــو مـــی‌نگـــرم	صـــورت بـــی‌مثـــال او باشـــد
جنـــت هـــرکســـی ســـزای ویســـت	جنـــت مـــا وصـــال او باشـــد
مالـــک لـــم یـــزل خداونـــد اســـت	ابـــداً لایـــزال او باشـــد
همـــه را روبـــه اوســـت از همـــه رو	همـــه را خـــود مـــأل او باشـــد
کفـــر و ایمـــان بـــه نـــزد اهـــل دلان	از جمـــال و جـــلال او باشـــد

مـوج و بحـر و حبـاب مـا بنگـر　　همـه آب زلال او باشـد

گفتـهٔ سـیدم بجـان بشـنو
زانکـه سـحر حـلال او باشـد

تـو را اهـل نظـر خـوانم گـرت منظـور او باشـد　　نظـر بـاز خوشـی باشـی چـو منظـورت نکـو باشـد
خیالش نقش می‌بندم بـه هـر صـورت کـه پـیش آیـد　　کجا غیری توان دیدن چـو هـر چـه هسـت او باشـد
ز آب چشـم مـا دایـم بـود خـوش روی مـا تـازه　　چـو خوشـروئی کـه پیوسته چـو مـا بـا آبـرو باشـد
بیـاو خرقـهٔ خـود را بـه آب مـی نمـازی کـن　　چو جان ما گـرت میلی بسوی شسـت و شـو باشـد
در آن حضـرت کـه غـیر او نگنجـد غـیر او غـیری　　چـه جـای ایـن و آن دارد چـه قـدر مـا و تـو باشـد
خراباتسـت وماسرمسـت وسـاقی‌جام‌می بـر دسـت　　نبایـد عقـل اگـر آیـد مگـر خواجـه ولـو باشـد

بیـا ازنعمـت اللـه جـو مـرادی را کـه مـی‌خـواهی
کـه کـام دل از او یـابی تـو راگـر جسـتجو باشـد

هـر کـه او را خـبر از اهـل دلانـش باشـد　　یـاری اهـل دلان در دل و جـانش باشـد
دردمنـدی کـه بجـان دردی دردش نوشـد　　راحـت جـان طلبـی در دو جهـانش باشـد
آتـش عشـق دلـم سـوخت چنـان داغـی را　　در قیامـت چـو بجوینـد نشـانش باشـد
دیـدهٔ اهـل نظـر نـور از او مـی‌یابـد　　ایـن چنـین نـور چنـان عـین عیـانش باشـد
عاقـل ار عشـق نـدارد بـر مـا آنـش نیسـت　　رنـد مسـتی طلـب ای دوسـت کـه آنـش باشـد
هـر گـدائی کـه بـود بـر در سـلطان دائـم　　همچـو مـا بـر دو جهـان حکـم روانـش باشـد

نعمـت اللـه بسـی بنـدگی سـیدکـرد
لاجـرم منصـب عـالی چنـانش باشـد

نـاز بـا یـار غـار خـوش باشـد　　آن میـان درکنـار خـوش باشـد
نقـش رویـش خیـال مـی‌بنـدم　　در نظـر آن نگـار خـوش باشـد
عشـق او آفتـاب تابـان اسـت　　مهـر او بـی‌غبـار خـوش باشـد
نـور او را بنـور او بنگـر　　آن نهـان آشـکار خـوش باشـد
لـیس فـی الـدار غـیره دیـار　　در چنـین دار یـار خـوش باشـد
در همـه چـون جمـال او پیداسـت　　گـر یکـی ور هـزار خـوش باشـد

بلبـل مسـت و صـحبت سـید
بابـت گلعـذار خـوش باشـد

عاشـق و یـار خـویش خـوش باشـد　　دل و دلـدار خـویش خـوش باشـد
زاهـد و زهـد ورنـد و مـی خـواری　　هـر کـس وکـار خـویش خـوش باشـد
بلبـل مسـت و عاشـق شـیدا　　خـود وگلـزار خـویش خـوش باشـد
بـار عشـقش نهـاده‌ام بـر دل　　مـی‌کشـم بـار خـویش خـوش باشـد
عاشـقانه بـدردی دردش　　کـرده تیمـار خـویش خـوش باشـد
عشـق بـازی اسـت کـار دل دائـم　　دل بکـردار خـویش خـوش باشـد

نعمـت اللـه خـوش بـود بـا مـن

یار با یار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد   همیشه عاشق مست خراب خوش باشد

بیا به مکتب ما وکتاب عشق بخوان   که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد

بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست   بیا که دیدن او بی‌نقاب خوش باشد

رسید ساقی سرمست و جام می بر دست   حریف رند چنین بی‌حجاب خوش باشد

خیال عارض او نقش می‌کشم بر چشم   نگرکه نقش خیالش در آب خوش باشد

هزار شاه گدای جناب ما باشد   اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد

خوش است گفته سیدکه از سر ذوق است

بذوق هرکه بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق و مستیم کرامات چه باشد   ما باده پرستیم مناجات چه باشد

ما همدم رندان سراپردهٔ عشقیم   در خلوت ما حالت طامات چه باشد

گفتیم چنان است چنین بود که گفتیم   اینست کرامات کرامات چه باشد

ما عاشق مستیم ز جام می وحدت   خود کثرت معقول و خیالات چه باشد

چون خلوت ما گوشهٔ میخانه عشق است   با منزل ما راه و مقامات چه باشد

ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است   وی عاشق میخواره خرابات چه باشد

سید چو همه اوست چه پیدا و چه پنهان

احوال بدایات و نهایات چه باشد

کرمش گنج بی‌کران باشد   آب رحمت به جام جان باشد

نقدگنجینهٔ حدوث و قدم   بر سر و پای عاشقان باشد

ابر چون آبروی دریا دید   آب بر روی ما روان باشد

خوش گلابی بصورت و معنی   بر رخ خوب همگنان باشد

می چو در جام ریخت ساقی ما   هر چه در جام باشد آن باشد

رشحهٔ نور خود بما پاشید   ابداً بر همه چنان باشد

نعمت الله جواهر توحید

بر سر جمله عاشقان باشد

رند مست از بلا نه اندیشد   از فنا و بقا نه اندیشد

دردمندی که درد می‌نوشد   خوش بود از دوا نه اندیشد

هرکه خمخانه میخورد بدمی   از می جام ما نه اندیشد

عقل را پیش عشق قدری نیست   پادشه ازگدا نه اندیشد

بینوائی که در عدم گردد   بی‌وجود از فنا نه اندیشد

دو سرا را به نیم جو نخرد   بلکه از دو سرا نه اندیشد

نعمت الله گنج اسما یافت

از غنای شما نه اندیشد

هرکه او را بنور او بیند   هر چه بیند همه نکو بیند

آنکه با ما نشست در دریا — عین ما دید وسو بسو بیند
روی غیری ندیده دیدهٔ ما — غیر چون نیست دیده چو بیند
هر که در آینه کند نظری — جان و جانانه رو برو بیند

چشم باریک بین سید ما
رشته یک توست کی دو تو بیند

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند — صورت چو جام یابد معنی شراب بیند
دریادلی که چون ما در بحر مادر آید — موج و حباب و قطره در عین آب بیند
چون نور آفتابست در روی ماه پیدا — هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند
تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی — عارف چو ما سرابی اندر سراب بیند
رندی که در خرابات با مادمی برآرد — هرکس که بیند او را مست و خراب بیند
هرکو حجاب دارد او در حجاب ماند — گر بی‌حجاب گردد او بی‌حجاب بیند

در گلستان سید خوش بلبلان مستند
هر گل که او بچیند در گل گلاب بیند

دلبر سرمست ما عزمی بدریا می‌کند — منع نتوان کردنش چون میل مأوا می‌کند
چشم ما پرآب کرده خوش نشسته در نظر — این عنایت بین که او با دیدهٔ ما می‌کند
آفتاب حسن او هرجا که بنماید جمال — هر چه آن پنهان بود چون نور پیدا می‌کند
چشم مردم دیدهٔ ما روشن است از نور او — این نظر صاحب نظر با چشم بینا می‌کند
در خرابات مغان مست خراب افتاده‌ایم — هرکه دارد دولتی رغبت به آنجا می‌کند
کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت — لاجرم جان عزیزان قصد بالا می‌کند

پادشاه است او و سید بنده فرمان او
دلخوشست ارچه جفای جان شیدا می‌کند

ما مریدیم و پیر ما مرشد — ره روانیم و رهنما مرشد
رو نوائی ز یار مرشد جو — که دهد بی‌ریا نوا مرشد
نبری ره بخانه اصلی — گر نیابی در این سرا مرشد
روز و شب از خدای خود میجو — کاملی تا بود تو را مرشد
بحر ما را کرانه پیدا نیست — غرق آبیم و عین ما مرشد
درد دردش بنوش و خوش میباش — که کند درد تو دوا مرشد

هر که ارشاد نعمت الله یافت
دائما خواهد از خدا مرشد

هرکه درکوی تو جانا نفسی بنشیند — نیست ممکن که دمی بی هوسی بنشیند
ننشیند دل من یک نفسی از سر پا — تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم — نتوان دید که غیر از توکسی بنشیند
بر سر راه توگرچه عسسان بسیارند — نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند
مدتی شد که سرکوی تو میجست دلم — از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند

کـــس بفریـــاد مـــن عاشـــق شـــیدا نرســـد　　مگـــر آنـــروزکـــه فریـــاد رســـی بنشـــیند

نعمـــت اللـــه بخلـــوت ننشـــیند بـــی تـــو
شـــاهبازی اســـت کجـــا در قفســـی بنشـــیند

خوشست ایـن دیـدهٔ روشـن که غـیر او نمـی‌بینـد　　اگـر بینـدکسـی غـیرش بگـو نیکـو نمـی‌بینـد
اگـــر چـــه دیـــده احـــول یکـــی را دو نمایـــد رو　　بحمداللـه کـه چشـم مـن یکـی را دو نمـی‌بینـد
بچشـــم او تـــوان دیـــدن جمـــال بیمثـــال او　　بغـــیر روی ننمایـــدکســـی را رو نمـــی‌بینـــد
مـراد مـردم از دیـده نظـرکـردن بـروی اوسـت　　وگرنـه دیـده ای نبـودکـه روی او نمـی‌بینـد
بـه چشـم مـا نگـاهی کـن کـه نـور چشـم مـا بینـی　　کـه چشـم مـا بـه غـیر اوکهـن یـا تـو نمـی بینـد
نبینـــد چشـــم نابینـــا جمـــال مـــاه تابـــان را　　اگـر صـد سـال مـی‌گـویم ندانـد چـو نمـی‌بینـد

مگـر سررشـته گـم کـردی کـه ایـن رشـته دوتودیـدی
ببـین در دیـده سـیدکـه جـز یـک تـو نمـی‌بینـد

چشـــم مـــا عـــین مـــا بمـــا بینـــد　　هـــم بنـــور خـــدا خـــدا بینـــد
دیـــده مـــا ندیـــده غـــیری را　　غـــیر چـــون نیســـت اوکـــه را بینـــد
هـــرکـــه خـــود بـــین بـــود نبینـــد او　　زانکـــه خـــودبین همـــه خطـــا بینـــد
هـــرکـــه بـــا مـــا نشســـت در دریـــا　　عـــین مـــا آشـــنای مـــا بینـــد
عـــارفی کـــو جمـــال او را دیـــد　　دیـــده باشـــد بـــاو چـــو وا بینـــد
دردمنـــدی کـــه درد مـــی نوشـــد　　هـــم از آن درد دل دوا بینـــد

بخرابـــات رنـــدی ار آیـــد
ســـید مســـت دو ســـرا بینـــد

چـه خـوش چشـمی کـه نوراوبنـورروی او بینـد　　چـو نـور روی او باشـد همـه چیـزی نکـو بینـد
کسـی کـورا بخـود بینـدکجـا مـن عـارفش خـوانم　　مـن آنکـس عـارفش خـوانم کـه نـور او بـه او بیند
بـود ایـن رشـتهٔ یکتـو ولی احـول دو تـو یابـد　　چوگم کردست سر رشته از آن یک تودوتو بیند
کسـی کومسـت شـد ازمـی چـه دانـد جـام و پیمانـه　　مگـر رنـدی بـود سـرخوش کـه مینوشـد سبو بیند
اگـــر آئینـــهٔ روشـــن محبـــی در نظـــر آرد　　خـود و محبـوب در یکجـا نشسـته روبـرو بینـد
نبینـد چشـم دریـا بـین بغـیر از عـین مـا دیگـر　　اگـر سـرچمه ای یابـد وگـر در آب جـو بینـد

خیـالی گـر پـزد شخصـی کـه سـید غـیر او دیـده
بگـو چـون نیسـت غـیر او نگـوئی غـیر چـو بینـد

دیـــدهٔ مـــا چـــو روی او بینـــد　　هـــر چـــه بینـــد همـــه نکـــو بینـــد
چشـــم اهـــل نظـــر چـــو روشـــن از اوســـت　　عـــین او را بعـــین او بینـــد
رشـــته یکتـــو اســـت نـــزد بیننـــده　　دیـــدهٔ غـــیر اگـــر دو تـــو بینـــد
آینـــه عاشـــقی کـــه مـــی‌نگـــرد　　خـــود و معشـــوق رو بـــرو بینـــد

نعمـــت اللـــه یکـــی اســـت در عـــالم
کـــی چـــو احـــول یکـــی بـــه دو بینـــد

ایـن دل دریـا دل مـا عـزم دریـا مـی‌کنـد　　دارد او حـب وطـن میلـی بـه مـأوا مـی‌کنـد

دل چــو پــرگــاری روان گــردد بگــرد نقطــه ای　　دایــره نقــش خیــالی را هویــدا مــی‌کنــد
دیــــدۀ مــــا روی او بینــــد بنــــور روی او　　ایــن عنایــت بــین کــه او بــا چشــم بینــا مــی‌کنــد
شــرح اســما مــی‌نویســد دل بلــوح جــان مــا　　عاشــقانه روز و شــب احصــای اســما مــی‌کنــد
دل بمیخانــه فتــاد و خــاطرش آنجــا نشســت　　دائمــا جــائی چنــان از مــا تمنــا مــی‌کنــد
هــر نفــس آئینــۀ دل نــور مــی‌بخشــد بــه دل　　وه چه حسنست اینکه او هر لحظه پیدا می‌کند

نعمــت اللــه نعمتــی ز انعــام مــنعم یافتــه
اینچنــین خــوش نعمتــی ایثــار اشــیا مــی‌کنــد

دل بــــاز عــــزم کعبــــه مقصــــود مــــی‌کنــــد　　جــانم ســجود حضــرت معبــود مــی‌کنــد
عــود دلــم در آتــش عشــقش روان بســوخت　　عیــبم مکــن اگــر نفســم دود مــی‌کنــد
خــوش آتشــی و عــود خوشــی ســوختم ســوختی　　ایــن لطــف او نگــرکــه چــه بــا عــود مــی‌کنــد
آنکــس کــه میخــرد غــم عشــقش بکاینــات　　نیکــو تجــارتی و خوشــی ســود مــی‌کنــد
رنــــدی کــــه مــــی‌رود بخرابــــات عاشــــقان　　بــا او بــروکــه میــل بــه بهبــود مــی‌کنــد
او آفتــــاب عــــالم و مــــا ســــایه بــــان او　　چنــدان غریــب نیســت اگــر جــود مــی‌کنــد

ســید بجــود بنــده معــدوم خــویش را
مــی‌بخشــدش وجــودی و موجــود مــی‌کنــد

در خرابــات مغــان خمخانــه جوشــی مــی‌کنــد　　جــان مســتم از هــوای او خروشــی مــی‌کنــد
بــاد پیمایــد بدشــت و مــی‌رود عمــرش ببــاد　　زاهــدی‌کــو غیبــت بــاده فروشــی مــی‌کنــد
دردســر میــداد عقــل از خانــه بــیرون کــردمش　　ایســتاده بــر در و دزدیــده گوشــی مــی‌کنــد
دیــگ ســودا مــی‌پــزیم و آتشــی بــر جــان ماســت　　عیــب مــا جانــا مکــن گــر دیــگ جوشــی مــی‌کنــد
در تعجــب مانــده‌انــد اصــحاب دنیــا ســر بســر　　کاین همــه رنــدی چرا ایــن خرقه پوشــی می‌کنــد
ار بیــان ایــن معــانی چــون عبــارت قاصــر اســت　　مــیر سرمســتان بیــانش بــا خموشــی مــی‌کنــد

نعمــت اللــه جــام مــی بــر دســت مــی‌گــیرد مــدام
هــر زمــان میلــی بســوی بــاده نوشــی مــی‌کنــد

تــرک عشــقش ملــک جــان‌بگرفت‌وغــارت مــی‌کنــد　　حــاکم اســت و پادشــاهانه امــارت مــی‌کنــد
مــی‌کنــد ویــران ســرای عقــل و بــیخش مــی‌کنــد　　آنگهــی از لطــف خــود آن را عمــارت مــی‌کنــد
جانفروشــی مــی‌کنــد دل بــر ســر بــازار عشــق　　ســود مــی‌یابــد در ایــن ســودا تجــارت مــی‌کنــد
هــرکــه درد درد عشــق او بــدرمان مــی‌دهــد　　بیخــبر در دیــن و در دنیــا خســارت مــی‌کنــد
عشــق سرمســت اســت و درکــوی مغــان دارد وطــن　　مــی‌زنــد خــوش چشــمکی مــا را اشــارت مــی‌کنــد
خلــوت مــا قبلــه حاجــات سرمســتان بــود　　هــرکجــا رندیســت مــی‌آیــد زیــارت مــی‌کنــد

نعمت الله سرخوش است از عشــق مــی‌گویــد سخن
عقــل کــل تحصــیل ایــن لفــظ و عبــارت مــی‌کنــد

آب چشــمم دمبــدم از دل روایــت مــی‌کنــد　　قصــه جــانم بســوز دل حکایــت مــی‌کنــد
عاشــق مســتیم و عقــل از خانــه بــیرون کــرده‌ایــم　　در بــدر مــی‌گــردد و از مــا شــکایت مــی‌کنــد
دســت مــا بگرفــت آن ســلطان و مــا را برگرفــت　　پادشــاه عــادل و مــا را حمایــت مــی‌کنــد

در ازل بنواخت ما را همچنانی تا ابد
لطف او پیوسته یا ما این عنایت می‌کند

پیر ما عشق است و دعوت می‌کند ما را بمی
مرشد عشق است و ارشاد و هدایت می‌کند

شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است
عاشقانه رند را نیکو رعایت می‌کند

مطرب عشاق ما مستانه می‌گوید سرود
نعمت الله این غزل از وی روایت می‌کند

عاشق جانانم و جانم خروشی می‌کند
مستم و از مستیم خمخانه جوشی می‌کند

خستگان عشق را ساقی شرابی می‌دهد
این دوا از بهر درد درد نوشی می‌کند

می‌دهد محمود ایاز خویش را تشریف خاص
پادشاهی این کرم با کهنه پوشی می‌کند

دردسر میداد عقل از خانه بیرون کردمش
ایستاده بر در و دزدیده گوشی می‌کند

چون کنم اسرار دل با زاهد هشیار فاش
جان سرمستم هوای می فروشی می‌کند

گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش
جانم از ذوق این حکایت با خموشی می‌کند

نی حدیث نعمت الله می‌کند با عاشقان
ناله‌اش بشنوکه از جان خوش خروشی می‌کند

کشته عشق او شفا چه کند
مردهٔ درد او دوا چه کند

پادشاهی گدای او دارد
بینوای درش نوا چه کند

راحت جان مبتلا است بلا
مبتلا ناله از بلا چه کند

دنیی و آخرت مده که دلم
رند مست است و این بها چه کند

می‌دهی بند رند تا چه شود
می‌دهی پند مست تا چه کند

در خرابات عشق مست و خراب
باده نوشیم تا خدا چه کند

نعمت الله کشته عشق است
این چنین کشته خونبها چکند

خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند
مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند

کشته عشق تو چون از تو بلا می‌بیند
همچو منصور فنا دار بقا را چه کند

دردمندیکه چو مادردی دردت نوشد
با چنین درد خوشی صاف دوارا چکند

آنکه در میکده عشق تو یابد جائی
نزهت باغچهٔ هر دو سرا را چکند

بنده عشق تو چون سید هر سلطانست
منصب دینی و عقبی گدا را چکند

دل عاشق نظر بجان نکند
خاطرش میل با جنان نکند

ایکه گوئی که ترک رندیکن
رند سرمست آنچنان نکند

دنیی و آخرت مده که دلم
التفاتی باین و آن نکند

رند مستیم نام ما که برد
بینشان راکسی نشان نکند

جرعهٔ می بجان خرید دلم
کرد سودائی و زیان نکند

عاشق و رند مست او باشیم
عاشق انکار عاشقان نکند

نعمت الله حریف و می در جام

هیچکس توبه این زمان نکند

یاری که می ننوشد از ذوق ما چه داند　　ناخورده درد دردش صاف دوا چه داند
همدم نگشته با جام ساقی کجا شناسد　　میخانه را ندیده بزم خدا چه داند
حالم ز عاشقان پرس تا با تو بازگویند　　از عاقلان چه پرسی عاقل مرا چه داند
از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا راست　　هرکو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
گویدکه ماجرائی با رند مست دارم　　رندی که مست باشد او ماجرا چه داند
نوری که در دل ماست خورشید ذرهٔ اوست　　هر بی بصر زکوری نور و ضیا چه داند

سلطان خبر ندارد از حال نعمت الله
اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

غیر اوکی بیاد ما ماند　　دیگری یار ما کجاماند
درد دردش بیا و ما را ده　　که مرا خوشتر از دوا ماند
ما نبودیم و حضرت او بود　　چون نمانیم ما خدا ماند
نیست بیگانه از خدا چیزی　　هر چه ماند بآشنا ماند
این عجب بین که حضرت سلطان　　در نظرگه گهی گدا ماند
هرکه مه روی خویش را بیند　　خوبی اوکجا بما ماند

بزم عشق است و سیدم سرمست
بنده مخمور خود چرا ماند

عهد با زلف تو بستیم خدا می‌داند　　سر موئی نشکستیم خدا می‌داند
با خیال تو نشستیم بهر حال که بود　　نزد غیری ننشستیم خدا می‌داند
هر خیالی که گشادیم برویش دیده　　در زمان نقش نو بستیم خدا می‌داند
سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست　　در همه حال که هستیم خدا می‌داند
در دل ما نتوان یافت هوای دگری　　جز خدا را نپرستیم خدا می‌داند
گر همه خلق جهان مستی ما دانستند　　گو بدانندکه مستیم خدا می‌داند

درخرابات مغان سید سرمستانیم
تو چه دانی ز چه دستیم خدا می‌داند

دل چو دم از عشق دلبر می‌زند　　پشت پا بر بحر و بر برمی‌زند
در خرابات فنا جام بقاء　　شادی ساقی کوثر می‌زند
عشق می‌گوید دل و دلبر یکی است　　عقل حیران دست بر سر می‌زند
دل بجان نقش خیالش می‌کشد　　مهر مهرش نیک بر زر می‌زند
از دل خود دلبر خود را طلب　　کو دم از الله اکبر می‌زند
گرچه گمشد یوسف گل پیرهن　　ازگریبان تو سر بر می‌زند

نعمت الله جان سپاری می‌کند
خیمه بر صحرای محشر می‌زند

مرغ زیرک بین که یاهو می‌زند　　روز و شب با اوست کوکو می‌زند

ذهن تیرانداز ما بر هر نشان | می‌شکافد مو و بر مو می‌زند
در خرابات مغان سلطان عشق | خیمهٔ دولت بهر سو می‌زند
باش یک رو در طریق اوکه او | بوسه‌ها بر روی یک رو می‌زند
شهر دل را شه عمارت می‌کند | سنجقش بر برج و بارو می‌زند
می‌نوازد مطرب عشاق ساز | ساز چون نیکوست نیکو میزند

نعمت الله رند سرمستی بود
ساغر می شادی او می‌زند

عاشقی کاز عشق او دم می‌زند | پشت پا بر هر دو عالم می‌زند
هرکه او شیدای زلف وروی اوست | کفر و ایمان هر دو بر هم می‌زند
مطرب عشاق ساز مانواخت | گه نوای زیر وگه بم می‌زند
از دل ما جو مسمای وجود | کو نفس از اسم اعظم می‌زند

نعمت الله عالم معنی دل است
از ادب والله اعلم می‌زند

ذوق ما در جهان نمی‌گنجد | حال ما در بیان نمی‌گنجد
دلبرم دلنوازئی فرمود | در برم دل از آن نمی‌گنجد
در دل عاشقان خوشی گنجد | آنکه در جسم و جان نمی‌گنجد
زر چه باشد چو سر ندارد قدر | دل که باشد چو جان نمی‌گنجد
جان و جانان حریف یکدگرند | غیر رطل گران نمی‌گنجد
برو ای عقل دور شو ز اینجا | جبرئیل این زمان نمی‌گنجد
ما کلام خدا که می‌خوانیم | سخن این و آن نمی‌گنجد
بزم عشق است و ما سبک روحیم | زاهد جان گران نمی‌گنجد

نعمت الله حریف و ساقی یار
غیر او در میان نمی‌گنجد

بود و نابود در نمی‌گنجد | مایه و سود در نمی‌گنجد
ایکه گوئی مراوجودی داد | خوش بر وجود در نمی‌گنجد
آتش عشق عود دل را سوخت | بعد ازاین عود در نمی‌گنجد
ساقی اینجا کجا و مطرب کو | ساغر و رود در نمی‌گنجد

چندگوئی که خوش همی سوزم
آتش و دود در نمی‌گنجد

مراحالی است با جانان که جانم درنمی‌گنجد | چه سودائیست عشق اوکه درهرسرنمی‌گنجد
خراباتست‌وماسرمست وساقی جام می بردست | دراین خلوتسرای دل بجز دلبر نمی‌گنجد
چو غوغائیست درداوکه در هر دل نمی‌باشد | چه سودائیست عشق اوکه درهرسر نمی‌گنجد
دلم عوداست و آتش عشق و سینه مجمرسوزان | ز شوق سوختن عودم دراین مجمر نمی‌گنجد
چه حرفست‌اینکه‌می‌خوانم‌که‌درکاغذ نمی‌یابم | چه علم است اینکه می‌دانم که دردفتر نمی‌گنجد

برو ای عقل سرگردان گران جانی مکن با ما سبکروحان همه جمع وگرانجان درنمی‌گنجد

ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللهم
لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمی‌گنجد

در این خلوت حکایت درنگنجد بجز رمز وکنایت در نگنجد
-

وصال اندر وصال اندر وصال است در این حالت حکایت درنگنجد
جمال اندر جمال اندر جمالست در او درس و روایت در نگنجد
همه دل بود جان و لطف و احسان ز نفس اینجا حکایت در نگنجد
ازل عین ابد آمد در اینجا در اینجا جز عنایت در نگنجد
مجال کیست اینجا تا درآید بجز محض هدایت درنگنجد
شدم مغرور عقل و نفس کشته سر موئی حمایت در نگنجد

در این حالت که من کردم بیانش
نبوت با ولایت در نگنجد

دردل بجز از خدا نگنجد چون اوگنجد هوا نگنجد
دل خلوت خاص حضرت اوست بیگانه و آشنا نگنجد
مائیم و نگار خوش کناری مویی به میان ما نگنجد
سلطان عشقست و عقل درویش در مجلس شه گدا نگنجد
دردی دارم دوا ندارد با درد چنین دوا نگنجد
چون نیست بجز یکی که گوید درد خودگنجد و یا نگنجد

خوش خم میست نعمت الله
در جام جهان نما نگنجد

هرکه جان در عشق جانان می‌دهد عشق جانان‌کشته را جان می‌دهد
می فراوان است و ساقی بس کریم می بسر مستان فراوان می‌دهد
شاهد ما بس لطیف و نازک است بوسه بر روی حریفان می‌دهد
آبروگر قطرهٔ پیشش بریم در عوض دریای عمان می‌دهد
جود او بخشید عالمرا وجود لطف او پیوسته احسان می‌دهد
گنج را درکنج ویران مینهد و آن نشان ما را بپنهان می‌دهد

سید ما دست دستان می‌برد
بعد از آن دستی بدستان می‌دهد

جام و می بخشید و می وی می‌دهد ور نباشد جام می کی می‌دهد
عالمی از جود او موجود شد این کرم بین شی بلا شی می‌دهد
رند سرمست ار بیابد می فروش می‌نوازد بارها می می‌دهد
هرچه ما را می‌دهد شاه وگدا در حقیقت حضرت وی می دهد
مجلس عشق است و ما مست و خراب ساقی ما می به هی هی می‌دهد

دردم نایی نفس او می‌دمد   آنچنان آواز از نی می‌دهد

نعمت الله را بما بخشید باز

لطف او نعمت پیاپی می‌دهد

معنی یکی و صورت او در ظهور صد   چه جای اوکه صورت او هست بیعدد

آئینه بیشمار و نماینده‌اش یکی   باشد صفات بیحدو ذاتش بود احد

کحال حاذقی طلب ای عقل بوالفضول   تا چشم روشن توکند پاک از رمد

محتاج ماست عالم و ما بی‌نیاز از او   با غیرش احتیاج کجا باشد آن صمد

ما چون نبیم و همدم نائی لطف او   هر دم دمی جدید درین نی همی دمد

در دام ما درآید و دانه خورد ز ما   مرغی که ز آشیانه توحید بر پرد

سیدکه میر مجلس مستان عالم است

با ما حریف باشد از این جام می‌خورد

توحید و موحد و موحد   این هر سه یکیست نزد اوحد

صد آینه‌گر یکی ببیند   صد یک بنماید و یکی صد

محدود حدود در ظهور است   آری چو حداست حد و بیحد

آنکس که خدای خویش بشناخت   گویا که خبر ندارد از خود

در دار وجود این و آن هست   درکتم عدم نه نیک و نه بد

مستیم و خراب در خرابات   با ساقی عاشقان مؤبد

بحریست وجود نعمت الله

گاهی در جزر وگاه در مد

هرکه او نیک می‌کند یابد   نیک و بد هرچه می‌کند یابد

بدمکن ای عزیز نیک اندیش   که بدو نیک می‌کنی با خود

عمر ضایع دریغ حاصل او   خواه یکساله‌گیر و خواهی صد

قیمت تو بقدر همت تو است   خواجه ارزد هر آنچه میورزد

گر روی راه نعمت الله رو

تا ز درگاه او نگردی رد

ما بتو هستیم و تو هستی بخود   غیر تو را هست نگوید خرد

غیر یکی در دو جهان هست نیست   گرچه نماید بظهور آن دو صد

ذات یکی و صفتش بی‌شمار   شیخ یکی خرقه او بیعدد

وحدت و توحید و موحد یکیست   در نظر عارف ذات احد

نور جمالش بنماید عیان   در بصر هرکه نباشد رمد

نیست شود هرچه بود غیر او   گر نکند از نفس خود مدد

سید ما با تو نگویم که کیست

در بر ما آینهٔ در نمد

خراباتست و خم درجوش و ساقی مست و ما بیخود   سراز دستار نشناسیم و می از جام و نیک از بد

حضور باده نوشان است و رندان جمله سرمستند　　نمی‌بینم کسی مخمور اگر یک بینم و ورصد

اگر شمعی ز دلگرمی به پیچد از هوایش سر　　روان از آتش غیرت کشیدش تیغ بر سر زد

ز آب و خاک میخانه مرا ایجاد فرمودند　　زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد

در آن سر حدکه جان بازند ما آنجا وطن داریم　　که دارد عشق همراهی که میآید بدان سرحد

گذر فرما بخاک ما زیارت کن دمی ما را　　که نور روح ما روشن توان دیدن در آن مرقد

صراط مستقیم من طریق نعمت الله است

بعمر خود نمی‌گردم سرموئی ز راه خود

توحید و موحد و موحد　　این جمله طلب کنش را حمد

یک فاعل و فعل او یکی هم　　گه نیک نماید و گهی بد

خمخانه و جام و ساقی ما　　می‌جوی ولی ز مجلس خود

هرچندکه عقل ذوفنون است　　اما بر عاشقان چه سنجد

در هر دو جهان یکیست موجود　　هر لحظه بصورتی مجدد

یک حرف و معانی فراوان　　یک نقطه و اعتبار بی حد

دریاب بذوق قول سید

ای سائل کامل سرآمد

از سر ذوق دیده‌ام عین یکی و نام صد　　ذات یکی صفت بسی خاص یکی و عام صد

حسن یکی و در نظر آینه بیشمار هست　　روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد

گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد　　نقش خیال او صد و صد نشد آن کدام صد

همدم جام پر میم ساقی مجلس ویم　　پیش یکی گرفته‌ام ساغر می مدام صد

نام یکی اگر یکی صد نهد ای عزیز من　　صد نشود حقیقتش یک بود او بنام صد

دردو جهان خدا یکی نیست در آن یکی شکی　　ملک بسی ملک یکی شاه بسی غلام صد

عاشق و مست و والهم همدم نعمة اللهم

نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد　　بلای عشق ندیده شفا کجا یابد

کسی که همدم جام شراب نیست مدام　　حضور ساقی سرمست ما کجا یابد

حریف ما نشده ذوق ما کجا داند　　نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد

خدای خود نشناسدکسی که خود نشناخت　　ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد

سریر سلطنت عشق پادشاهان راست　　چنان مقام بلندی گدا کجا یابد

در این طریق فقیری که می‌نهد قدمی　　فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد

بنور عشق توان یافت نعمت الله را

کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

هرکه فانی شود بقا یابد　　خوش بقائی از این فنا یابد

آنکه نام و نشان خود گم کرد　　آنچه گم کرده است وایابد

بندهٔ کوگدای سلطان است　　پادشاهی دو سرا یابد

هرکه با بینوا دمی دم زد   خوش نوائی ز بینوا یابد
غرق بحر محیط هرکه شود   عین ما را بعین ما یابد
عشق مست است و عقل مخمور است   ذوق مستان ما کجا یابد

نعمت الله که نور دیده ماست
نور او را بدیده‌ها یابد

چشم مست توگر از خواب گران برخیزد   سبک از هر طرفی فتنه دوان برخیزد
کرکلاله زگل چهره براندازی باز   ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
سرو بالای توگر سوی چمن میل کند   ناودان از سرپا رقص کنان برخیزد
اثر شمع تجلیست ولی دریابد   که چو پروانه روان از سر و جان برخیزد
عاشقی بر سرکوی تو نشیندکه بعشق   عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد
کشتهٔ عشق توگر بوی تو یابد در خاک   بهوای تو چوگل جامه دران برخیزد

چشم سیدکه حجابیست میان من و تو
خوش بودگرچو حجابی ز میان برخیزد

نور با نور خوش درآویزد   آب با آب خوش درآمیزد
موج با بحر چون یگانه شود   این دوئی از میانه برخیزد
چشم مستش که فتنه‌انگیز است   هر زمان فتنهٔ برانگیزد
مژه شعر تیز من شب و روز   خاک درگاه یار می‌بیزد
عقل با عشق گفتگو نکند   بنده با پادشاه نستیزد
ساقی مست هر نفس جامی   گیرد و بر سرم فرو ریزد

سیدم زلف را چو بگشاید
عالمی دل در او درآویزد

ساز عشقش نوای دل سازد   درد دردش دوای دل سازد
لطف سازنده بین که بر سازش   هر چه سازد برای دل سازد
بخدا کار دل رها کردیم   کار دل هم خدای دل سازد
آتش عشق جان ما را سوخت   سوختگان را هوای دل سازد
دل مقامی خوشست از آن دلدار   جای خود در سرای دل سازد
دل صاحب دلی بدست آور   تا تو را آشنای دل سازد

نعمت الله می نوازد ساز
بشنوکز نوای دل سازد

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ براندازد   چو ذره آفتاب جان بپای او سراندازد
اگر شهباز عقل کل کند پرواز درکویش   ندیده همچنان جزوی که از حیرت براندازد
حجاب دیدهٔ مردم خیال پردهٔ وهم است   جمال او نماید رو حجابش گر بر اندازد
کند معدوم را موجود از الطاف وجود خود   اگر ازگوشهٔ چشمی نظر بر منظر اندازد
اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید   ندای غارت جانها روان درکشور اندازد

تجلـــی صــــفاتش را مظـــاهر در ظهـــور آرد ولی چـون ذات بنمایـد نظـر بـر مظهـر انـدازد

بچشــم مردمــی یــاری کــه روی ســیدم بینــد
نخواهــد تــا نظـر بـاری بـر وی دیگــر انــدازد

آتشــــی در دل اســـت و جـــان ســـوزد دل چنـــین ســـوخت جـــان چســـان ســـوزد
عشـــق او آتشــــی اســـت جـــان ســـوزی رشــــتهٔ شـــــمع جــــان از آن ســـــوزد
گوئیــــا عــــــود مجمــــــر عشــــقم کـــه مـــرا خـــوش در ایـــن میـــان ســـوزد
آتـــش عشـــق چـــون بـــر افـــروزد عـــــالمی را بیـــک زمــــان ســــوزد
آه دل ســــوز عاشــــقان بشــــنو تــــا تــــو را دل بعاشــــقان ســــوزد
بـــــر جگـــــر داغ عشـــــق او دارم دلـــم از بهـــر ایـــن نشـــان ســـوزد
نـــام غـــیرش چـــو بـــر زبـــان آرم آتـــش غـــیرتش زبـــان ســـوزد
ســـخن گـــرم مـــن روان مـــی‌خـــوان کــــه دل ســـوخته را روان ســــوزد

نعمـــت اللــــه اگـــر چنـــین نالـــد
نفســـــش جملــــهٔ جهـــــان ســـــوزد

مـــا انـــا الحـــق از فنـــا خـــواهیم زد خیمـــــه در دار بقـــــا خـــــواهیم زد
پـــای کوبـــان جـــان خـــود خـــواهیم باخـــت دســـتی از صـــدق و صـــفا خـــواهیم زد
در خرابـــات مغـــان خـــواهیم رفـــت عاشـــقان را الصــــلا خـــــواهیم زد
الـــوداع زاهـــدی خـــواهیم کـــرد جـــام پـــر مـــی یـــک دوتـــا خـــواهیم زد
گـــر بلائـــی بـــر دل مـــا بگـــذرد مقبلانـــــه مرحبـــــا خـــــواهیم زد
خـــویش را بیگانـــه‌وش خـــواهیم ســـاخت ایـــن نفـــس بـــا آشـــنا خـــواهیم زد

همچـــو ســـید در جهـــان بیخـــودی
دم ز توحیـــد خـــدا خـــواهیم زد

عاشـــقی کـــو هـــوای مـــا دارد دیگـــری کـــی بجـــای مـــا دارد
جـــــام دردی درد دل نوشـــــد هـــرکـــه میـــل دوای مـــا دارد
آنچنـــان لـــذتی کـــه جـــان بخشـــد مبـــتلای بـــلای مـــا دارد
سرخوشـــانیم و جـــام مـــی بـــر دســـت عقـــل مســـکین چـــو پـــای مـــا دارد
هـــر چـــه درکاینـــات مـــی‌بینـــیم همـــه نـــور خـــدای مـــا دارد
پادشـــــاهی و صـــــورت و معنـــــی بـــی‌تکلـــف گـــدای مـــا دارد

نعمـــت اللـــه کـــه میرمســـتان اســـت
هـــر چـــه دارد بـــرای مـــا دارد

هرجـــا کـــه دکانداریســـت او مایـــه ز مـــا دارد خـــود مفلـــس بـــازاری ســـرمایه کجـــا دارد
گـــر درد دلی داری از خـــود بطلـــب درمـــان زیـــرا کـــه چنـــان دردی بـــا خـــویش دوا دارد
دل زنــده بــود جاویــدگــرکشــته شــود در عشــق ایمـــن ز فنـــا باشـــد چـــون نـــور بقـــا دارد
از نـــور جمـــال او روشـــن شـــده چشـــم مـــا تاریـــک کجـــا گـــردد چـــون نـــور خـــدا دارد
یـــاری کـــه در ایـــن دریـــا بنشســـت دمـــی بـــا مـــا هـــر ســـوکـــه رود آبـــی از بخشـــش مـــا دارد

رندی که وطن دارد در خلوت میخانه
گر هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد

خوش سلطنتی داریم از بندگی سید
این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

چونور دیده چشم من خیالش درنظر دارد
چنین مه روکه من دارم که در دور قمر دارد

بیا ای بلبل شیدا و این گلزار ما بنگر
بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد

خراباتستوماسرمستوساقی جام می بردست
حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد

بسالوسی و زراقی بیاید عقل سرگردان
ز عشقم باز میدارد نمیدانم چه سر دارد

بنور روی او دیده منورگشت میبینم
چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد

اگرچه ذوق هشیاری بهر حالی بود چیزی
ولیکن حال سرمستان ما ذوق دگر دارد

حضور نعمت الله را دو سه روزی غنیمت دان
که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

می خمخانهٔ ما مستی دیگر دارد
هرکه آید بر ما کام دلی بردارد

رند سرمست در این بزم ملوکانه ما
از سر ذوق درآید خبری گر دارد

عشق و ساقی و حریفان همه مستند ولی
عقل مخمور ندانم که چه در سر دارد

لب بنه بر لب ما آب حیاتی مینوش
زانکه زان آب حیات این لب ما تر دارد

آفتابی است که از مشرق جان میتابد
نور او آینهٔ ماه منور دارد

قول مستانه ما ملک جهان را بگرفت
اینچنین گفته که درکاغذ و دفتر دارد

نعمت الله حریف من و سرمست وخراب
گر بگویم که کنم توبه که باور دارد

هوای درد بیدرمان که دارد
سر سودای بیسامان که دارد

رفیق راه بیپایان که جوید
خیال مجلس جانان که دارد

همه کس طالب آنند و ما هم
ازین بگذر ببین تا آن که دارد

چوکفر زلف او دین و دلم برد
نظر بر خاطر ایمان که دارد

مرا مهمان جان است او شب و روز
چنین شاهی بگو مهمان که دارد

قدح گردید اکنون نوبت ماست
دریں دوران چنین دوران که دارد

بعشقش چون مجال خود ندارم
بگو پروای خان و مان که دارد

چو من از جان و دل کردم تبرا
غم از دشوار و از آسان که دارد

هوس دارم که جان خود ببازم
ولی سید نظر بربان که دارد

پرده دیدهٔ من نقش خیالت دارد
دل شوریدهٔ من شوق وصالت دارد

هرکجا ماه رخی در نظرم میآید
نیک میبینم و حسنی ز جمالت دارد

بینوائی که گدای سرکوی تو بود
بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد

جان فداکردم و سر در قدمت افکندم
از چنین بندگئی بنده خجالت دارد

ساقیا ساغر میده که لبم بی لب جام
بسر جمله مستان که سلامت دارد

بـــرو ای عقــل کــه مــن مســتم و تــو مخمــوری توچـه دانـی‌کـه دل از عشـق چـه حالـت دارد
نعمــت اللــه ســخنش آب حیــاتی اســت روان
روح بخشـــد چـــه نصـــیبی ز زلالـــت دارد
بســـتهٔ بنـــد بـــلای تـــو نجـــاتی دارد خســـته رنـــج غـــم تـــو درجـــاتی دارد
هـــرکـــه شـــد مـــردهٔ درد تـــو نمـــیرد هرگـــز کشـــته عشـــق تـــو جاویـــد حیـــاتی دارد
طـــاق ابـــروی تـــو محـــراب دل ماســـت از آن روز و شـــب خـــاطر مـــا میـــل صـــلاتی دارد
کفــر زلــف تــوکــه ایمــان رخــت مــی‌پوشــد ســـیئاتی اســـت خیـــال حســـناتی دارد
گـــر قـــدم رنجـــه‌کنـــی بـــر ســـرآبی بـــاری در نظـــر دیـــده مـــا آب فراتـــی دارد
بجفـــا از ســـرکـــوی تـــو دل از جـــانرود آفـــرین بـــر قـــدم اوکـــه ثبـــاتی دارد
نعمــت اللــه‌کــه ســلطان جهــان عشقســت
چـــون‌گـــدایان ز تـــو امیـــد زکـــاتی دارد
هـــرکـــه از اهـــل‌کمـــال اســـت جـــلالی دارد خـــوش‌کمـــالی‌کـــه جمـــالی بکمـــالی دارد
نفـس اهـل‌کمـال اسـت‌کـه جـان مـی‌بخشـد آفـــرین بـــر نفســـش بـــادکـــه حـــالی دارد
بســـته‌ام نقـــش خیـــالی‌کـــه نیایـــد بخیـــال خـــوش خیـــالی‌کـــه چنـین خـــوب خیـــالی دارد
جـام جـان «پـر» مـی خمخانـه جانانـه ماسـت ســـاغر مـــا چـــو حبـــاب آب زلالی دارد
هـــرکجـــا آینـــهٔ در نظـــر مـــی‌آیـــد او بتمثـــالی از آن وجـــه مثـــالی دارد
بســـراپرده جنـــت نکشـــد خـــاطر رنـــد زانکـــه درگوشـــهٔ میخانـــه جمـــالی دارد
هرکـــه او مســـتعد نعمـــت اللـــه بـــود
دایـــم از ســـید ایـــن بنـــده ســـؤالی دارد
هـــرکجـــا ســـاغری اســـت مـــی‌دارد جـــام بـــی بـــاده رنـــد کـــی دارد
هـــرکجـــا صـــورت خوشـــی بینـــی معنئـــــــی از جمـــــــال وی دارد
دل مســـــتم مـــــدام مـــــی‌نوشـــــد گـــوش جـــان بـــر نـــوای نـــی دارد
گـــر نـــه آب حیـــات مـــی‌نوشـــم نفســـــم دل چگونـــــه حـــــی دارد
نعمـــــت اللـــــه را بجـــــان جویـــــد
هرکـــــه میلـــــی بجـــــام مـــــی‌دارد
عـــــالم از نـــــام او نشـــــان دارد ایـــن مثـــالی اســـت‌کـــاین و آنـــدارد
صـــورت و معنئـــی‌کـــه مـــی‌بیـــنم مـــی و جـــام اســـت و جســـم و جـــان دارد
چشـــم دریـــا دلی بـــود مـــا را در نظـــــر بحـــــر بیکـــــران دارد
دو مگـــو او یکیســـت تـــا دانـــی ور بگـــوئی تـــو را زیـــان دارد
ذوق علـــم بـــدیع مـــا میجـــو کـــــه معـــانی مـــا بیـــان دارد
خـــوش میـــانی گرفتـــه‌ام بکنـــار خـــوش‌کنـــاری‌کـــه آن میـــان دارد
نعمـــــت اللـــــه را بجـــــان جویـــــد
هـــــرکـــــه میلـــــی بعارفـــــان دارد
هـــرکـــه او عاشـــق اســـت جـــان دارد جـــان فـــدایش‌کـــنم‌کـــه آن دارد

عاشقان نور چشم خوانندش	عاشق ار عشق عاشقان دارد
ما نشانی ز بی‌نشان داریم	خوش نشانی که آن نشان دارد
می و جام است جسم و جان باهم	هر چه بینی همین همان دارد
هر که با ما نشست در دریا	خبر از بحر بیکران دارد
خواجه علم بدیع می‌خواند	آن معانی ازین بیان دارد

می مست خوشی اگر جوئی
نعمت الله بجو که آن دارد

پادشاهی گدای او دارد	سلطنت بی‌نوای او دارد
هر کجا خسرویست در عالم	جان شیرین برای او دارد
نور دیده ز چشمش اندازم	دیگری بجای او دارد
مدتی شد که این دل مستم	عاشقانه هوای او دارد
جان فدای بلای بالایش	که دل من بلای او دارد
عشق مست است و جام می بر دست	عقل مسکین چه پای او دارد

نعمت الله با چنین نعمت
چشم جان بر عطای او دارد

هر کس که هوای ما ندارد	گویا خبر از خدا ندارد
آنکس که نخورد دردی درد	بیدرد بود دوا ندارد
هر چند که شاه ذوق دارد	ذوقی چو من گدا ندارد
در بحر محیط عشق غرقیم	جز ما خبری ز ما ندارد
مائیم و نوای بینوائی	بلبل به از این نوا ندارد
نابینا خود خدا نبیند	چون جام جهان نما ندارد
عشقست که عاشقست و معشوق	باشد همه جا و جا ندارد
جان است از آن بمانیابد	عمر است از آن وفا ندارد

سید مست است و جام بر دست
دست از می و جام وا ندارد

یاری که خیال دوست دارد	عمری بخیال می‌گذارد
عالم چه بود بنزد عارف	نقشی که نگار می‌نگارد
هر دم نقشی برد ز عالم	دردم نقشی دگر برآرد
در آینه چون کند نگاهی	لطفش جامی باو سپارد
مائیم و دل شکسته چوندوست	پیوسته شکسته دوست دارد
بحری است که آب رحمت او	بر ما شب و روز نیک بارد

چون اصل عدد یکی است سید
آن یک به هزار می‌شمارد

صاحب نظری کوکه جهان درنظر آرد	یا محرم رازی که ز عقبی خبر آرد

ز نهـــار مـــزن تـــیر ســـتم بـــر دل درویـــش کـــان تـــیر ســـتم تیـــغ و ســـنان بـــر جگـــر آرد
نیکـــو نبـــود تخـــم بـــدی کاشـــتن آری گـــر تخـــم بـــدی کـــاری آن تخـــم بـــرآرد
از ســـنگدلی ســـنگ منـــه بـــر ره مـــردم کـــوکـــوه عـــذابی بعـــوض درگـــذر آرد
چـــوبی کـــه زنـــی بـــرکـــف پـــائی بـــتظلم بیشـــک و یقـــین دردســـری را بســـر آرد
بیـــداد مکـــن جـــان بـــرادر بحقیقـــت بیـــداد پـــدر زحمـــت آن بـــر پســـر آرد
گربنـــدهٔ ســـید شـــوی و تـــابع جـــدش
از ابـــر وجـــودت مـــه تابنـــده بـــرآرد

گوئیـــا چشـــم ابـــر مـــی‌خـــارد کـــاب از چشـــمهاش مـــی‌بـــارد
طرفـــه دریـــا دلیســـت ســـقایم کـــاب از بهـــر مـــاهمی آرد
آب آرد بســـــوی مـــــا آری شـــرم از چشـــم مـــا نمـــی‌آرد
چشـــم مـــا آب میزنـــد بـــر روی مـــژه هـــم قطـــره قطـــره بشـــمارد
آبیـــاری بـــآب دیـــده کـــنم هـــرکـــه تخـــم محبتـــی کـــارد
آب چشـــم روان فـــرو شـــوید نقـــش غـــیری کـــه دیـــده بنگـــارد
نعمـــت اللـــه امـــین رنـــدان اســـت
ایـــن امانـــت باهـــل بســـپارد

عقـــل از اینجـــا بیخـــبر اوره ببـــالاکی بـــرد مـــرغ وهـــم ار پـــر بسـوزد ره بمـأواکـی بـرد
عقـل مخمـور اسـت و میخانـه نمیدانـدکجاسـت اینچنـین شخصـی بمیخانـه شـماراکـی بـرد
مجلس عشقست وسلطان ساقی ورندان حریف هـرگـدای بـی سـر و پـاره بـه آنجـاکـی بـرد
از لـب شـیرین یوسـف هـرکـه یابـد بوسـه ای کـی بـرد شـکر بمصـر و نـام حلـواکـی بـرد
دم مـزن از معرفـت بـا مـادر ایـن بحـر محـیط مـرد عاقـل آب دریـا سـوی دریـاکـی بـرد
رسـتم دسـتان ز بـر دسـتی کنـد بـا ایـن و آن گـر بدسـت مافتـد او دسـت از مـاکـی بـرد
نعمـت اللـه هـر چـه مـی‌یابـد مسـمای ویسـت
بـا چنین کشـف خوشـی او اسـم اسماء کـی بـرد

گـــر زچـــین ســـنبل زلفـــت صـــبا بـــوئی بـــرد نافـــهٔ مشـــک خـــتن گـــیرد بهـــر ســـوئی بـــرد
دل بدســـت بـــاد خـــواهم داد هرچـــه بـــاد بـــاد لـــیکن آن بـــادی کـــه از خـــاک درت بـــوئی بـــرد
خـــاک آن بـــادم کـــه مـــا را در هـــوای عشـــق تـــو ذره ذره گـــردگردانـــد بهـــرکـــوئی بـــرد
گـــر نـــه کفـــر زلـــف تـــو بـــر روی ایمـــان چیره شـــد از چـــه رو رومـــی جمـــالی جـــور هنـــدوئی بـــرد
در خـــتن بـــا زلـــف تـــوگـــردم زنـــد مشـــک ختـــا چـــین زلفـــت آبـــروی او بیـــک مـــوئی بـــرد
دل بـبردی از بـرم جـان مـی‌بـری خـوش مـی‌کنـی ای خوشـا وقـت دل و جانیکـه خوشـخوئی بـرد
سـید ار بـاری بـرد در عشـق تـو بـار تـو اسـت
زانکـه خـوش باشـدکـه یـاری بـار مهروئـی بـرد

خـــوش بـــودگـــر او بحـــالم بنگـــرد ور بمـــیرم هـــم بخـــاکم بســـپرد
زار مـــــــــردم ز آرزوی او ولی زنـــده گـــردم بـــر ســـرم چـــون بگـــذرد
مـــا گـــدا و پادشـــاه کائنـــات پادشـــه نـــام گـــدائی کـــی بـــرد

غنچهٔ دل در هوای او چو گل   جامهٔ جان بر تن خود میدرد
هر که او غم میخورد در عشق او   شادمان از خویشتن او برخورد
یکدمی بی‌عشق اوگر عمر رفت   عاشق آندم راز عمرش نشمرد

میفروش ار می‌فروشدگو بیا
هرچه دارد نعمت الله می‌خورد

چشم ما چون بروی او نگرد   در نظر غیر اوکجا گذرد
نزد ما زنده دل‌کسی باشد   که بجانان خویش جان سپرد
گل کجا جامه را قبا سازد   غنچه گر پیرهن بخود ندرد
مرد عاشق همه یکی بیند   آن یکی در هزار می‌شمرد
جان من روی دل نخواهد دید   گر دمی روی دیگری نگرد
رند مستی که باده می‌نوشد   هر دو عالم به نیم جو نخرد

هر که را ذوق نعمت الله است
شاد باشد مدام و غم نخورد

مقصود بی‌وسیله حاصل نمی‌توان کرد   هرکس که کرد حاصل میدان که آنچنان کرد
گر عقل ساده لوحی نقشی خیال بندد   بسیار اعتمادی بر آن نمی‌توان کرد
پروانه لاف می‌زد از آتش محبت   آتش در او درافتاد بی‌نام و بی‌نشان کرد
ما در طریق جانان جانی نثارکردیم   لطفش بیک کرشمه صد جان به ما روان کرد
در آینه جمالش تمثال خویش بنمود   از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد
هر عالمی که دانست علم بدیع ما را   اسرار از آن معانی با عالمی بیان کرد

ما بندگی سیدکردیم از سر صدق
سلطان عشق ما را سر خیل عاشقان کرد

محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد   سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد
از ساده دلی آینه بنمود جمالت   در آینه بر خود نگرانی چه توان کرد
تو پادشه مائی و ما بندهٔ فرمان   گر زانکه بخوانی و برانی چه توان کرد
ما عشق تو داریم و تو را میل بما نیست   مائیم چنین و تو چنانی چه توان کرد
عمریست که ما را بغم عشق نشاندی   گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد
ما نقش خیال توکشیدیم بدیدیم   گر زانکه تو این نامه نخوانی چه توان کرد

پنهان شدن از دیدهٔ سید نتوانی
چون نور بهر دیده عیانی چه توان کرد

نوری است که وصفش به ستاره نتوان کرد   او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد
با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود   تدبیر نمی‌دانم و چاره نتوان کرد
سریست در این سینه که با کس نتوان گفت   نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد
بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست   از ما و چنین بزم کناره نتوان کرد
نقشش نه نگاریست که بر دست توان بست   او را به سر دست سواره نتوان کرد

ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت آری طمع عمر دوباره نتوان کرد
سید دهدم هر نفسی خلعت خاصی
الطاف خداوند شماره نتوان کرد

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد یکدمی نور وی از دیده جدا نتوان کرد
سود و سرمایه همه در سرکارش کردیم هیچ سودا به از این دردو سرا نتوان کرد
برو از خویش فنا شو بخدا باقی باش بی‌فنا پادشهی ملک بقا نتوان کرد
ما حبابیم زده خیمه ای از باد بر آب بی‌تکلف به از این نسبت ما نتوان کرد
بینوایان ز در شاه نوا می‌یابند گر گدا گریه کند منع گدا نتوان کرد
سیدم اهل صواب است خطائی نکند
توبه گر هست چه گویم که خطا نتوان کرد

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد در سر ما این چنین سودا که کرد
خانهٔ دل مدتی تاریک بود این زمان روشنتر از صحرا که کرد
این عجب بین قطره ای دریا شده غیر ما قطره دگر دریا که کرد
گرنه عشقش عیسی وقت من است چشم نابینای ما بینا که کرد
ساقی سر مست ما را جام داد این چنین ما را جز او سودا که کرد
راز مستان پیش هشیاران که گفت سر ما با زاهدان پیدا که کرد
نعمت الله داد ما را بوسه ای
غیر او انعام خود با ما که کرد

با من بینوا چه خواهی کرد حاجتم جز روا چه خواهی کرد
جان غمدیده را چه خواهی داد درد دل جز دوا چه خواهی کرد
ما نکردیم جز گنه چیزی تو بما جز عطا چه خواهی کرد
گر تو ما را بجرم ما گیری کرم و لطف را چه خواهی کرد
این دل ریش مستمندان را عاقبت جز شفا چه خواهی کرد
عاشقان آمدند بر خوانت طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد
ریختی خون نعمت الله را
ننگ خون گدا چه خواهی کرد

دست با او درکمر خواهیم کرد خویشتن را معتبر خواهیم کرد
بوسه ای بر لعل او خواهیم زد این دهن را پرگهر خواهیم کرد
قصهٔ شیرین به خسرو می‌بریم لاجرم وصف شکر خواهیم کرد
رو بروی ماهرو آورده‌ایم روی خود را چون قمر خواهیم کرد
شیر مردانه بمیدان می‌رویم عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
با چنین سودا که ما را در سراست عاشقانه ترک سر خواهیم کرد
باز می در جام جم خواهیم ریخت باده‌نوشان را خبر خواهیم کرد

جاودان در بحر و بر خواهیم گشت / پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

نور چشم از دیدنش خواهیم دید

نعمت الله از نظر خواهیم کرد

کردگار ازکرم عیانم کرد / واقف از حال این و آنم کرد

من چو بی نام و بی‌نشان بودم / بی‌نشانی مرا نشانم کرد

به تجلی ظاهر و باطن / گاه پیدا وگه نهانم کرد

دردل آمد بجای جان بنشست / رحمتی خوش بجای جانم کرد

می خمخانه را بمن بخشید / ساقی مست عاشقانم کرد

تا شوم رهبر همه رندان / رهنمودم به رهروانم کرد

شرح علم بدیع او خواندم / این معانی از آن بیانم کرد

چون ز هستی خود فنا گشتم / باقی ملک جاودانم کرد

نعمت الله بمن عطا فرمود

رازق زرق بندگانم کرد

غنچه درگلستان تبسم کرد / بلبل از ذوق آن ترنم کرد

ساقی مست می برندان داد / عاقل از عشق عقل راگم کرد

چشم ما شد منور از رویش / نظری خوش بچشم مردم کرد

خاطرم می‌کشد به میخانه / این چنین عزم دل مصمم کرد

خوش خیالی بخواب می‌دیدم / دوش تا روز دل تنعم کرد

عقل بالانشین مجلس بود / عشق آمد بر او تقدم کرد

خم می خوش خوشی بجوش آمد

سید مست میل آن خم کرد

دوش تا روز دل از عشق تنعم می‌کرد / در پس پرده جان یار ترنم می‌کرد

من چو بلبل همه شب زار همی نالیدم / دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم می‌کرد

دل بیچاره گم گشته خود را دیدم / چاره خویش همی جست و دگرگم می‌کرد

بر سرکوی خرابات گذر می‌کردم / عشق دیدم که روان غارت مردم می‌کرد

گرچه جام می و پیمانه همی کردم نوش / همت عالی من میل بدان خم می‌کرد

باده با جام سخن از سر مستی می‌گفت / روح با جسم درین حال تکلم می‌کرد

سید و بنده چو در خلوت جان می‌رفتند

بندهٔ عاشق گستاخ تقدم می‌کرد

بحکایت شراب نتوان خورد / عشقبازی بعقل نتوان کرد

درد دردش دوای جان من است / این چنین دردکی خورد بیدرد

عاشقی کار شیر مردان است / کار مردان کجا کند نامرد

آب گل را بگیر خوشبو شو / که گلاب است نزد ما آورد

مژدگانی که عاشق سرمست / می فراوان برای ما آورد

مست باشد مدام مست خراب   از می ما کسی که جا می‌خورد

نعمت الله را یکی داند
هر که او در دو کون باشد فرد

عاشقم بر روی نورالله خود   والهم از بوی نورالله خود

شاه ترکستان بعشق زلف او   آمده هندوی نور الله خود

خوی نورالله ما خوئی خوش است   دلخوشم از خوی نورالله خود

نور چشم عالمی چون آفتاب   دیده‌ام در روی نور الله خود

گر دهندم صورت و معنی تمام   کی دهم یک موی نورالله خود

هرکجا جانیست دل داده بباد   آمده آنجوی نور الله خود

از خلیل الله امیدم این نبود
کو نیامد سوی نورالله خود

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خود   منور ساز مردم را وهم خلوت سرای خود

ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای امیر من   چرا چون ما وجد ما نباشی پادشای خود

بیا و دردی ما را ز دست ما روان درکش   وگر درد دلی داری ز خود میجود وای خود

گلستانست وبلبل مست وساقی‌جام می بردست   حریف باده نوشانیم و خوشوقت از نوای خود

چرا مخمور میگردی بیا و همدم ما شو   قدم در راه یاران زن مزن تیشه بپای خود

روان شد آب چشم ما که با تو ماجرا گوید   دمی بنشین بچشم ما بپرس این ماجرای خود

مرید نعمت الله شو که پیر عاشقان گردی
هوای او بدست آور رها کن این هوای خود

این که گوئی نعمت الله جان سپرد   جان سپرد و جان با ایمان سپرد

جان بجانان دل بدلبر داد و رفت   جان از این خوشتر دگر نتوان سپرد

در هوای گلستان عشق او   جان چو غنچه با لب خندان سپرد

بندگی کرد او بصدق دل تمام   ظاهر و باطن به آن سلطان سپرد

بود می خانه سبیل خدمتش   رفت و آن منصب باین و آن سپرد

جان امانت بود با وی مدتی   خوش امینانه به آن جانان سپرد

دیگری گر جان به دشواری بداد
سید سرمست ما آسان سپرد

خواجهٔ غافل برفت و جان سپرد   بیخبر از معرفت چیزی نبرد

بود مخموری و مستی میفروخت   صاف می پنداشت می نوشید درد

شیشهٔ پندار می بودش بدست   اوفتاد و شیشه‌اش شد خرد و مرد

صوفیان پوشند صوف خدمتش   صوفئی بودی که می‌پوشید برد

هر نفس نوعی دگر گفتی سرود   گه زلر گفتی سخن گاهی زکرد

عاشقانه جان سپاری کن چو ما   زانکه عاشق جان خود را می‌سپرد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت

رحمت الله علیه آن مرد مرد

هر که بدزیست عاقبت بد مرد　　نیک و بد هر چه کرد با خود برد
صاف درمان کجا خورد بی درد　　دردمندی سزد که نوشد درد
هرچه خود رشته ای همان پوشی　　خواه صوفش بباف خواهی برد
داشت غیبی ز فاسقی عیبی　　لاجرم فسق کرد و فاسق مرد
نان شیراز خورد و شکر نگفت　　زین سبب در میان آب فسرد
همه با اصل خویش واگردند　　خواه لر می‌شمار خواهی کرد
زنده جاودان بود بیشک　　هر که او جان بیاد حق بسپرد
در همه حال با خدا باشد　　آنکه خود را از این و آن نشمرد

همچو سید مدام سرمست است
از می اوکسیکه جامی خورد

بود روزی خواجه ای سالارکرد　　می‌کشیدی درد و می‌نوشید درد
کیسه‌های سیم و زر بر هم نهاد　　عاقبت غیری ببرد و خواجه مرد
شیشهٔ بودش پر از نقش و خیال　　اوفتاد آن شیشه و شد خرد و مرد
بر سر پل ساخت خواجه خانه ای　　سیل آمد ناگه آن خانه ببرد
هرکجا دیدیم رند سرخوشی　　بود و نابود جهان یکسر شمرد
گر بصورت عارفی رفت از جهان　　جان امانت داشت با جانان سپرد

خلعتی از جامهٔ سید بپوش
ور نه خود سهل است خرقه صوف و برد

چون شراب صاف درمان است مارا درددرد　　زان همی ریزم فرود آیم بر وی درد درد
گرم می‌دارد مرا صوف و حریر عشق او　　غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد
من ز میدان بلایش رو نگردانم بتیغ　　رستم دستان کجا ترسان شود ازگرد گرد
آفتاب روشن روی منیر میر ترک　　کی مکدر گردد ازگردی که باری کرد گرد
تونه ای مرد نبرد درد عشق او　　ده هزار ار خانه گیری او بدادی نرد برد
ناجوانمردی که او در عشق جانان جان نداد　　شاید ارزنده دلی گویدکه آن نامرد مرد

تا بزرگی کرد تدبیری که نانی را خورد
نعمت الله دید بسیاری که نانی خورد و مرد

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود　　در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال　　هر چند در آن حال نه نام ونه نشان بود
عشق تو خیالی است که ما زنده از آنیم　　بی عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود
ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم　　کز روز ازل جان بخیالت نگران بود
گفتی که در آئینه بجز ما نتوان دید　　چندان که نمودی و بدیدیم همان بود
خوش آب حیاتست روان از نفس ما　　تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود

سید قدحی باده بمن داد بخوردم

آری چکنم مصلحت بنده در آن بود

یک دم بی می نمی‌توان بود / بی می خود حی نمی‌توان بود
بی‌عشق دمی نمی‌توان زیست / بی ساغر می نمی‌توان بود
ما سایه و عشق یار خورشید / بی بودن وی نمی توان بود
بی جام شراب و عشق لیلی / مجنون در حی نمی‌توان بود
مستیم و خراب ولا ابالی / بی نالهٔ نی نمی‌توان بود
تا کی غم این و آن توان خورد / در ماندهٔ کی نمی‌توان بود

بی بود وجود نعمت الله
والله که شی نمی‌توان بود

نقش غیری محال خواهد بود / چه محال و خیال خواهد بود
غیر او چون زوال می‌یابد / نبود چون زوال خواهد بود
او جمیل است و او محب جمال / تا جمیل و جمال خواهد بود
ماه روشن ز آفتاب بود / گرچه بدرو هلال خواهد بود
مالک لم یزل خداوند است / ملک او لایزال خواهد بود
غیر او در خیال اگر آید / آن خیال محال خواهد بود

همه عالم چو نعمت الله است
عالمی برکمال خواهد بود

گر یکی در هزار خواهد بود / که مرا یار غار خواهد بود
بحر و موج و حباب و جو آبند / چار ناچار چار خواهد بود
می ما نوش کن که نوشت باد / که می بی‌خمار خواهد بود
گاه عشقست عشق بازی کن / که تو را آن بکار خواهد بود
عقل اگر منع ما کند از عشق / تا ابد شرمسار خواهد بود
هرکه گیرد میان او بکنار / بی میان وکنار خواهد بود
در قیامت چو چشم بگشایم / نظرم بر نگار خواهد بود
هرکه او دوستدار ما باشد / هم ورا دوستدار خواهد بود

سیدی چون زبندگی یابند
سیدم بنده وار خواهد بود

خواجه آنجا فقیر خواهد بود / بنده آنجا امیر خواهد بود
پادشاه حقیقت است انسان / عقل آنجا وزیر خواهد بود
در چنین قریه ای که ماهان است / نفس آنجا گزیر خواهد بود
هیچ دانی که این فغان زکجاست / بانگ خواجه بشیر خواهد بود
هرکه خود را عظیم می‌گیرد / پیش مردان حقیر خواهد بود
وانکه اینجا صغیر و خوار بود / در قیامت کبیر خواهد بود

سید ما بنور حضرت او

همچو بدر منیر خواهد بود

جان مجنون فدای لیلی بود　　　در دل او هوای لیلی بود
خاطر دل شکسته مجنون　　　مبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی‌مجنون　　　بود مجنون برای لیلی بود
عاشق و رند و مست و لایعقل　　　روز و شب در قفای لیلی بود
هر خیالی که نقش می‌بستی　　　نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خستهٔ مجنون　　　از جفا و وفای لیلی بود

جان سید فدای مجنون باد
زانکه مجنون فدای لیلی بود

آفتاب مه نقابی رو نمود　　　تو نکو می‌بین که او نیکو نمود
ذره‌ها روشن شدند از آفتاب　　　نور او بنگر که ما را هو نمود
دیده‌ام آئینهٔ گیتی نما　　　او جمال و بر کمالش رو نمود
خود بخود بنموده است در عین ما　　　تا نگوئی او بما و تو نمود
صدهزار آئینه دارد در نظر　　　در دو آئینه یکی رو دو نمود
آب چشم ما بهر سو شد روان　　　آبروی ما از آن هر سو نمود

خوش برو بر دیده سید نشین
تا ببینی روی او چون رو نمود

این سعادت بین که ما را رو نمود　　　حضرت بیچون نگویم چو نمود
روشن است آئینهٔ گیتی نما　　　حسن روی او بما نیکو نمود
در دو آئینه یکی پیدا شده　　　بیشکی باشد یکی و دو نمود
آفتابی نیمشب بر ما بتافت　　　نور او در چشم ما مه رو نمود
گه بترکستان بما بنمود ترک　　　گه بهندستان بما هندو نمود
در محیط بیکران افتاده‌ایم　　　عین ما بر عین ما هر سود نمود

ما نظر از سید خود دیده‌ایم
هم بنور دیده او نمود

خوش خیالی بخواب رو بنمود　　　نقش نقاش را نکو بنمود
همه عالم جمیل پیدا شد　　　حضرت او جمال چو بنمود
جام گیتی نما پدید آورد　　　چون نگه کرد او باو بنمود
هر که با ما نشست در دریا　　　عین ما دید سو بسو بنمود
چشم احول یکی دو می‌بیند　　　لاجرم او یکی بدو بنمود
رشته یکتوست در نظر ما را　　　گر بچشم کسی دو تو بنمود

در هر آئینه ای که ما دیدیم
سید و بنده رو برو بنمود

پادشه حکم ما روان بنمود　　　هم بنام خودش نشان بنمود

هر چه در غیب و در شهادت بود   همه ایثار بندگان بنمود
در میخانه راگشود بما   راز پنهان بما عیان بنمود
حکم تاج وکمر بما بخشید   این عطا او بما چنان بنمود
رو در آئینهٔ دلم بنمود   نام تمثال خویش جان بنمود
نقد گنج خزانهٔ اسما   جمله انعام این و آن بنمود

نعمت الله در ازل بنواخت
تا ابد میر عاشقان بنمود

صبحدم آفتاب رو بنمود   زهره و مشتری چه خواهد بود
خانه تاریک بود روشن شد   نور چشمی بما عطا فرمود
آفتابی درآمد از درما   در دولت بروی ما بگشود
جام گیتی نما بما بخشید   در چنین آن چنان بما بنمود
آتش عشق عود جانم سوخت   عود آتش شد و نماندش دور
دامن خود بگیر ای عارف   تا بیابی ز خویشتن مقصود

بزم عشق است و سیدم سرمست
هرکه آمد بمجلسش آسود

بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود   بیا که نوبت وصلست و وقت گفت وشنود
بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت   بیا که ساقی وحدت سرسبو بگشود
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس   که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود
بیا وکشتهٔ ما شوکه تا شوی زنده   بیا و بندهٔ ما باش و خواجهٔ موجود
بیا و جبهٔ دستار عقل را بفروش   که پیر میکدهٔ عشق اینچنین فرمود
بیا که از لب ساغر حیات می‌ریزد   بیا که ازدم مطرب همی سوزد عود
رسید عشق زخم خانهٔ قدم سرمست   بیک کرشمه دل از دست عالمی بر بود
کشیده برکتب دل که ما محب توایم   نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود

بیا که میر خرابات نعمت اللهست
بیا که اول تلخ است و عاقبت محمود

هرکجا صاحب جمالی رو نمود   روی او دیدم چو برقع برگشود
دیدمش در آینه عین العیان   اینه او بود دوری می‌نمود
آفتاب خاطرم تا روشنست   ذرهٔ بی‌مهر او هرگز نبود
هر چه موجودست از جود ویست   خود کجا موجود باشد بی‌وجود
ساجد و مسجود نزد ما یکیست   سجده می‌کن تا ببینی در سجود
دوش رفتم درخرابات مغان   ساقی سرمست دیدم یار بود

نکته‌های عارفانه سیدم
خود بخود میگفت و از خود می‌شنود

جیب شب آفتاب چون بگشود   ازگریبان روز رو بنمود

شب امکان خیال بود نماند	هست روز و وجود خواهد بود
غیر او نیست ور توگوئی هست	او بخود دیگران باو موجود
عقل چون شب برفت و روز آمد	خاطر ما از این و آن آسود
یک حقیقت که آدمی خوانند	گه ایاز او بنام وگه محمود
عالمی را برقص آورده	قول مستانه ای که او فرمود

نعمت الله گرد نقطهٔ دل
همچو پرگار دایره پیمود

نور روی او بچشم ما نمود	هر چه ما دیدیم غیر او نبود
گفتگوی ما خیالی بیش نیست	خود سخن فرمود و هم او خود شنود
در حجاب عالمی درمانده ای	آن چنان گیرش که عالم خود نبود
جود او داده به این و آن وجود	ورنه بی جودش ندارد کس وجود
بر در میخانه مست افتاده‌ام	سر بپای خم نهاده در سجود
آتش عشقش دلم در بر بسوخت	عالمی خوشبو شده زین بوی عود

گر در غیری بما در بسته شد
نعمت الله خوش دری بر ما گشود

روی خود را بنور دل بنمود	نظری خوش بچشم ما فرمود
ساقی ما چو رند مستی دید	می خمخانه را بما پیمود
دل ما را بلطف خود بنواخت	رحمتی هم بجای خود فرمود
آتشی رو نمود موسی را	در حقیقت اله موسی بود
در میخانهٔ همه عالم	ساقی ما بروی ما بگشود
درد دردش دلی که نوش نکرد	درد او راکجا بود بهبود

جان عارف فدای سید باد
که دل عارفان از او آسود

آفتاب از رخ نقاب مه گشود	شب گذشت و روز روشن رو نمود
شد منور عالمی از نور او	یک ستاره گوئیا هرگز نبود
هرچه موجود است از نور ویست	خود کجا موجود باشد بی‌وجود
خانقاه و صومعه در بسته شد	چون در میخانه ساقی برگشود
آتش عشقش دل ما را بسوخت	سوخت درد عشق او جانم چه عود
گفتهٔ مستانهٔ ما قول اوست	عاشقانه این سخن باید شنود

نعمت اللهی و از خود بیخبر
قدر این نعمت نمی‌دانی چه سود

یک نفس یعقوب بی‌یوسف نبود	گر چه هجرانش بظاهر می‌نمود
هرکه را دیدی نمودی یوسفش	هر چه بشنیدی ز یوسف می‌شنود
تا مگر یوسف درآید از درش	در بروی هرکه بودی می‌گشود

هرکه درکنعان بدیدی پیش او   یوسف مصری خود را می‌ستود
چون بر تخت این ظهورش را بیافت   سر حق خود دید از آن گردش سجود
هرچه بود و هست و خواهد بود اوست   هر چه باشد باشد از جود وجود

گر خلیل الله بصورت غایب است
نعمت الله یکدمی بی او نبود

عالم از جود او بود موجود   هرچه دیدیم بی‌وجود نبود
نامرادیم او مراد همه   یافتیم از عطای او مقصود
جام گیتی نمابما بخشید   نور خود را بعین ما بنمود
بزم عشق است و ما چنین سرمست   هرکه آمد ببزم ما آسود
خوش بیا جام می بگیر و بنوش   ساقی عاشقان چنین فرمود
عود دل سوخت آتش عشقش   عود خوش بود و آتشی بی‌دود

صفت و ذات او ظهوری کرد
نعمت الله از آن شده موجود

بسر عاشقان که عین وجود   در دو عالم جز او نبود وجود
آن یکی در دو کون پیدا شد   این دوئی زان سبب نمود وجود
آینه چون وجود از آن رو یافت   لاجرم روی او در او بنمود
سایه بی‌آفتاب کی باشد   خلق بی‌حق کجا بود موجود
نشنیدم ندیده‌ام هرگز   دل بیدرد و آتش بی‌دود
بلبل مست گلشن عشقم   جانم از ناله یکدمی نغنود
ظاهرم جام و باطنم باده   اولم خیر و عاقبت محمود
توبه از می چرا کنم نکنم   پیر من این سخن کجا فرمود

نعمت الله و زاهدی حاشا
این حکایت که گفت یا که شنود

هرکسی را عنایتی فرمود   این عنایت همه بما بنمود
تا به بیند بنور خود خود را   چشم خود هم بر وی ما بگشود
طینت ما ز خاک میخانه است   میل ما جز بمی نخواهد بود
هرکه آمد بخلوت دل ما   در بهشت آمد وخوشی آسود
آتش عشق سوخت عود دلم   خوش بود آتشی چنین بی‌دود
آینه هم ز جود پیدا شد   دل خود را هم او ز خود بربود
از سر ذوق گفته‌ام سخنی   به ازین گفتهٔ دگر که شنود
چون وجود است هرچه می‌یابم   غیر او نیست در جهان موجود

می و جام و حریف و ساقی اوست
نعمت الله این چنین فرمود

لطف ساقی بسی کرم فرمود   در میخانه بما بگشود

هر چه در غیب و در شهادت بود ... بود و نابود را بما بنمود
جام گیتی نما هویدا کرد ... می خمخانه را بما پیمود
آتش عشق اوست در دل ما ... خوش بود آتشی چنین بی‌دود
هو هو لا اله الا هو ... لیس فی الدار غیره موجود
از ازل تا ابد عنایت او ... بود با بندگان و خواهد بود

نعمت الله حریف و ساقی او
هر که آمد ببزم ما آسود

لطف ساقی بسی کرم فرمود ... در می خانه را بما بگشود
جام گیتی نما بما بخشید ... می می خانه را بما پیمود
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم ... جمع کرده همه بما بنمود
از ازل تا ابد عنایت او ... هست با بندگان و خواهد بود
هو هو لا اله الا هو ... لیس فی الدار غیره موجود
نقش غیری خیال اگر بندی ... آن خیالت محال خواهد بود
گر صد است ار هزار جمله یکی ... جز یکی نیست بنده را مقصود
وحده لاشریک له گفتم ... غیر او نیست شاهد و مشهود

بزم ما مجلسی است شاهانه
سید ما ایاز و او محمود

ساقی ما بما کرم فرمود ... در می خانه را بما بگشود
جام گیتی نما بدور آورد ... می می خانه را بما پیمود
گر یکی ور هزار جام گرفت ... وجه خاصی بهر یکی بنمود
آتش عشق او بسوخت مرا ... خوش بود آتشی چنین بی‌دود
در مقامی که جسم و جان نبود ... بود و نا بود خود نخواهد بود
این چنین گفته‌های مستانه ... در جهان خود که گفت یا که شنود

نفسی باش همدم سید
تا بیابی ازین نفس مقصود

هستی ما همه بود بوجود ... نفسی بی‌وجود نتوان بود
بنماید یکی بنقش و خیال ... در دو آئینه آن یکی دو نمود
جسم و جان، جام و می، دل و دلدار ... هر چه دارد همه بما بنمود
همچو پرگار بود دل پرکار ... نقطه نقطه محیط را بنمود
اول و آخرش بهم پیوست ... ظاهر و باطنش ز هم آسود
لیس فی الدار غیره دیار ... هر موحد که بود این فرمود

نعمت الله که میر مستان است
در میخانه بر جهان بگشود

مائیم ایاز و یار محمود ... مائیم عباد و دوست معبود

دل ذره و مهر یار خورشید — عشق آتش و جان عاشقان عود
چون سایه مرا ز خاک برداشت — مهرش چو جمال خویش بنمود
بر بست زبان ما به حیرت — چون پرده ز روی کار بگشود
جز جود وجود مطلق حق — در دار وجود نیست موجود
یک جرعه ز درد درد ساقی — خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سید از می عشق
آسوده شده ز بود و نابود

هرچه امکان لطف و رحمت بود — حضرت او بما عطا فرمود
هرکسی را قراضه ای بخشید — درگنجینه را بما بگشود
گل تبسم کنان بباغ آمد — چون ترنم ز بلبلان بشنود
عقل دود است و عشق آتش آن — خوش بود آتش ار بود بی‌دود
آتش عشق، عود جانم سوخت — به ازین کس نسوخت هرگز عود
هرچه بودست و هر چه خواهد بود — همه از جود او بود موجود
هرکه آمد بمجلس سید — جان او همچو جان ما آسود

فیض فیاض از خزانه جود
داد ما را بلطف خویش وجود

قادر پرکمال کن فیکون — آنکه او هست و بود و خواهد بود
هرچه امکان لطف بود وکرم — همه در حق بنده‌اش فرمود
با چنین نعمتی که او بخشید — شکر این بنده را چه خواهد بود
او یکی سایه‌اش بما افکند — لاجرم در ظهور دو بنمود
همه عالم نشان او دارد — این نشان هم بنام او فرمود
ره بخلوتسرای عشق نبرد — عقل بیچاره گر چه جان فرسود

هرکه یکدم ندیم سید شد
نفسی خوش ز عمر خود آسود

در همه آینه جمال نمود — از همه رو دری بما بگشود
غیر را سوخت آتش غیرت — خوش بود آتشی چنین بی‌دود
دع نفسک بذوق دریابش — تا بیابی ز وصل او مقصود
درد دردش دوای درد دل است — نوش می‌کن که این بود بهبود
این عنایت نگر که آن حضرت — در حق بندگان خود فرمود
میمخانه حدوث و قدم — ساقی مست ما بما پیمود
خود نماید جمال و خود بیند — از خودش با خود است گفت و شنود
خیز ساقی بیار جام شراب — وقت صبح است و عاقبت محمود

هرکه انکار نعمت الله کرد
بیشکی باشد از خدامردود

در مرتبـــه ای ســـاجد در مرتبـــه ای مســـجود	در مرتبـــه ای عابـــد در مرتبـــه ای معبـــود
در مرتبـه ای عبـد اسـت در مرتبـه ای رب اسـت	در مرتبـــه ای حامـــد در مرتبـــه ای محمـــود
در مرتبـــه ای فـــانی در مرتبـــه ای بـــاقی	در مرتبـــه ای معـــدوم در مرتبـــه ای موجـــود
در مرتبـــه ای طالـــب در مرتبـــه ای مطلـــوب	در مرتبـــه ای قاصـــد در مرتبـــه ای مقصـــود
در مرتبـــــه ای آدم در مرتبـــــه ای خـــــاتم	در مرتبـــه ای عیســـی در مرتبـــه ای داود
در مرتبـــه ای موســـی در مرتبـــه ای فرعـــون	در مرتبـــه ای عیســـی در مرتبـــه ای داود
در مرتبـــه ای بیحـــد در مرتبـــه ای بیعـــد	در مرتبـــه ای محـــدود در مرتبـــه ای معـــدود
در مرتبـــه ای ظـــاهر در مرتبـــه ای بـــاطن	در مرتبـــه ای غایـــب در مرتبـــه ای مشـــهود

در مرتبـــه ای ســـید در مرتبـــه ای بنـــده
در مرتبـــه ای واجـــد در مرتبـــه ای موجـــود

نگــار مســت مــن هــر دم ز نــو بزمــی بیارایــد	در میخانــه بگشــاید بــه رنــدان بــاده بخشــاید
بهـر دم مهـر مـی‌جویـدکـه بـاوی راز خـود گویـد	حیـات جـاودان اسـت او ولی بـا کـس نمـی‌پایـد
جمـالش در نظـر دارم بهـر حسـنی کـه مـی‌بیـنم	خیـالش نقـش مـی‌بنـدم بهـر حـالی کـه پـیش آیـد
مـرا سـاقی سرمسـتان دهـد هـر لحظـه ای جـامی	بهـر جـامی کـه مـی‌نوشـم مـرا جـانی بیفزایـد
اگــر جــامی ببــزم آری زخــم مــی‌بــری پرمــی	وگــر پیمانــه ای آری بتــو پیمانــه پیمایــد
بیـا ای جـان رهـا کـن دل اگـر جانانـه مـی‌جوئی	بـرو ایـدل ز جـان بگـذر گـرت دلـدار مـی‌بایـد

حـدیث عاشـقی بشـنوکـه تـاذوق خوشـی یـابی
حریـف نعمـت اللـه شـوکـه تـا جانـت بیاسـاید

بـــــر بســـــته نقـــــاب، دل ربایـــــد	بنگـــــر چـــــه کنـــــد اگـــــر گشـــــاید
در آینـــــــهٔ وجـــــــود عـــــــالم	خـــود بینـــد و خـــود بخـــود نمایـــد
مـــا دولـــت ســـرلی مـــع اللـــه	یـــــابیم ولی دمـــــی نیایـــــد
در دور دو چشـــــم مســـــت ســـــاقی	توبـــه نکنـــیم و خـــود نشـــاید
چندانکـــه خـــوریم مـــی از ایـــن خـــم	نـــه کـــم شـــود آن و نـــه فزایـــد
یـــک ذات و صـــفات او فـــراوان	در هـــر صـــفتی دمـــی برآیـــد

ســـید رنـــد اســـت و جـــام در دســـت
مســـتانه ســـرود مـــی‌ســـراید

عقـــل هـــر دم کـــه در ســـرود آیـــد	بـــدم ســـرو بـــاده پیمایـــد
ســـخن عقـــل پـــیش عشـــق مگـــو	کـــان ســـخن خـــود بکـــار مـــی‌نایـــد
عشـــق را خـــود گشایشـــی دگرســـت	هـــیچ کـــاری ز عقـــل نگشـــاید
جـــام گیتـــی نمـــای را بکـــف آر	کـــه بتـــو روی خـــویش بنمایـــد
آفتـــابی مـــدام در دور اســـت	بیکـــی جـــا دمـــی نمـــی‌پایـــد
عشـــق هـــر لحظـــه مجلســـی ســـازد	هـــر زمـــان بـــزم نـــو بیارایـــد

نفســـی بـــاش همـــدم ســـید
گـــر تـــو را همـــدم خوشـــی بایـــد

خواب در چشم خوش نمی‌آید   گر خیالش بخواب بنماید
چشم دارم که لطف او بکرم   نظری هم ببنده فرماید
خلوت خاص اوست خانه دل   در سرا غیر او نمی‌شاید
در میخانه او بما بگشود   این چنین در جز اوکه بگشاید
عشق مست است و عقل مخمورست   به لب خشک باده پیماید
هرکه با جام می‌شود همدم   یکدم از عمر خود بیاساید

بنده سیدم که ازکرمش
نعمت الله بخلق بخشاید

عقل ناقص بکار می‌ناید   صحبت او مرا نمی‌باید
سخنش اعتبار نتوان کرد   زانکه بر قول خود نمی‌پاید
هر زمان قصهٔ دگر خواند   هر دم انکامهٔ بیاراید
آبرو را بخاک ره ریزد   به لب خشک باده پیماید
چونکه از شوق عشق بی خبرست   لاجرم دوستی نمی‌شاید
نفسی سیدکند ولی بخیال   آن خیالش بخواب بنماید

سیدی عاشقی بجوکه تمام
جانت از ذوق او بیاساید

خیال او بهر نقشی برآید   بهر آئینه روئی می‌نماید
برد خلقی و می‌آرد همیشه   از آن عالم بیک حالی نپاید
جهان روشن شود از نور رویش   اگر آن آفتاب ما برآید
چنین میخانه و رندان سرمست   کسی مخمور اگر ماند نشاید
بنور او جمال او توان دید   حجاب از چشم ما گر برگشاید
بشادی روی ساقی نوش کن می   که می عمر عزیزت می‌فزاید

بعشقش نعمت الله میرمستان
سرودی عاشقانه می‌سراید

ساقی رخ اگر بما نماید   در جام جهان نما نماید
آئینهٔ معنئی بدست آر   تا صورت او ترا نماید
نتوان دیدن بخود خدا را   بینیم اگر خدا نماید
خورشید بنور طلعت خویش   روئی بمن و شما نماید
نوشیم شراب تا دهد جام   بینیم جمال تا نماید
گر آینه عین او نباشد   ما را و تو راکجا نماید

دیدیم بچشم نعمت الله
نوری که خدا بما نماید

عقل چندان که خود بیاراید   در نظر هیچ خوب ننماید
خاکساری است آبرویش نیست   با دم سرد باده پیماید

بسته او مشوکه حیف بود
کار عاشق ز عقل نگشاید

کشته عشق شو چو زنده دلان
گر تو را عمر جاودان باید

هرکه با عاشقی شود همدم
از دم او دمی بیاساید

بعدم عالمی رود ز وجود
بوجود جدید باز آید

نعمت الله جان بجانان داد
خوش بود گر قبول فرماید

گر در طلب اوئی ناگه به برت آید
ور گرد درش گردی او در به تو بگشاید

گر آینه روشن اندر نظری آری
تمثال جمال او در آینه بنماید

آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش
چون عمر عزیز تو پیوسته نمی‌پاید

ای عقل تو مخموری، ما عاشق سرمستیم
در مجلس سرمستان وعظ تو نمی‌یابد

در هر چه نظرکردم چون اوست که می‌بینم
اقرار باو دارم انکار نمی‌شاید

تا نور جمال او دردیده ما بنمود
نوری بجز آن نورش در چشم نمی‌آید

گفتار خوش سید هرکس که بخواند خوش
آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

چشمت بتو نور خوش نماید
گوش تو در سخن گشاید

درگلشن ما زبان بلبل
هر لحظه ترا همی سراید

دست تو بیان کند یدالله
گر زانکه یدش بدستت آید

پائی که بقدرتش بپایست
بی‌قدرت او بپا نپاید

بی‌جود وجود سید ما
خود بود وجود ما نشاید

نقشی است خیالش که به هر دست براید
دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید

نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالی
آن نقش رود باز بنقش دگر آید

در نور رخش شاهد و معنی بنماید
هر صورت خوبی که مرا در نظر آید

پرسی خبری از دل و دل بیخبر از عشق
از بی‌خبر ای یار به توکی خبر آید

ساقی در میخانه گشادست برندان
کو عاشق مستی که ازین خانه درآید

بگذشت شب و ماه فرو رفت و لیکن
امیدکه صبح آید وخورشید برآید

صد نعره برآید ز دل عاشق سرمست
گر مطرب ما گفته سید بسراید

با رخ او قمر چه کار آید
با لب او شکر چه کار آید

آفتابی چو رو بما بنمود
نور دور قمر چه کار آید

گنج اسما تمام یافته‌ایم
کیسه پر سیم و زر چه کار آید

ما چو در یتیم یافته‌ایم
صدف پرگهر چه کار آید

دست با عشق درکمر داریم
تاج شه با کمر چه کار آید

عقل مخمور درد سر دارد
این چنین درد سر چه کار آید

نعمت الله حریف مجلس اوست
غیر ساقی دگر چه کار آید

خوش درد دلی دارم درمان به چه کار آید — با کفر سر زلفش ایمان به چه کار آید
دل زنده بود جانم چون کشتهٔ عشق اوست — بی‌خدمت آن جانان این جان به چه کار آید
عقل ازز سر مخموری سامان طلبد ازما — ما عاشق سرمستیم سامان به چه کار آید
عشق آمد و ملک دل بگرفت بسلطانی — جز حضرت این سلطان به چه کار آید
در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه — روضه چو بود اینجا رضوان به چه کار آید
ماهان ز خدا خواهم با صحبت مه رویان — بی‌صحبت مه رویان ماهان به چه کار آید

با سید سرمستان کرمان چو بهشتی بود
بی‌نور حضور اوکرمان به چه کار آید

نوش کن می که روحت افزاید — لب ساغر فتوحت افزاید
ذوق عمر عزیز اگرخواهی — باده وقت صبوحت افزاید
نوش کن جام می که نوشت باد — تا حیاتی چو نوحت افزاید
شرح علم بدیع ما دریاب — که بیان در شروحت افزاید

جرعه جام نعمت الله نوش
تا از آن راح روحت افزاید

ذاتش به صفات می‌نماید — یک ذات ذوات می‌نماید
در جام جهان نمای اول — خود را ز برات می‌نماید
عینی بظهور در مراتب — ما را درجات می‌نماید
گر کشته شوی ز جان مینندیش — کان موت حیات می‌نماید
چون کرده اوست کردهٔ ما — جمله حسنات می‌نماید
هر لحظه بصورتی برآید — شیرین حرکات می‌نماید
عمری که بعشق می‌گذاری — دروی حرکات می‌نماید
خوشدل باشی بدرد نوشی — کز درد دوات می‌نماید

در دیده سیدم نظر کن
کونور خدات می‌نماید

ذاتش به صفات می‌نماید — یا ذات بذات می‌نماید
خواهد که نماید وگرنه — آئینه چرات می‌نماید
هر بی سروپا که پیشت آید — شاه است وگدات می‌نماید
نقشی که خیال او نگارد — شیرین حرکات می‌نماید
خوش دردی درد عشق مینوش — کاین درد دوات می‌نماید
هر جام حباب برکف ما — پر آب حیات می‌نماید

در دیده سیدم نظر کن
کو نور خدات می‌نماید

گهی عکس رخش جان می‌نماید
گهی زلفش پریشان می‌نماید

چو سنبل می‌کند برگل مشوش
سوادکفرش ایمان می‌نماید

چه زخم است اینکه مرهم ساز جانست
چه درد است اینکه درمان می‌نماید

چه جام است اینکه می‌ریزد از او می
چه جان است اینکه جانان می‌نماید

دلی دارم چو آئینه ز عشقش
همه آئینه این آن می‌نماید

جمال عشق بین و حسن معنی
که چون در صورت جان می‌نماید

نظر کن چشم سید تا ببینی
که پیدا سر پنهان می‌نماید

خیال غیر خوابی می‌نماید
همه عالم سرابی می‌نماید

به چشم نقش بندان خیالش
جهان نقشی بر آبی می‌نماید

در این خم خانه هر رندی که یابی
بما جام شرابی می‌نماید

بهر صورت که می‌بینی به معنی
نگاری بی‌حجابی می‌نماید

بده جامی به هر رندی که باشد
که خیر است و ثوابی می‌نماید

ضمیر روشن هر ذره ما را
ز نورش آفتابی می‌نماید

وجود نعمت الله درخرابات
چوگیتی در خرابی می‌نماید

جسمی دارم که جان نماید
جانی است که آن روان نماید

عالم چو ظهور نور اسماست
هر نام از او نشان نماید

عینی است که صدهزار صورت
در دیدهٔ این و آن نماید

خوش آینه‌ایست جام و باده
معشوق به عاشقان نماید

ساغر متنوع است از آن می
دائم در وی چنان نماید

در آینه هر چه تو نمائی
آئینه به تو همان نماید

یک معنی و صدهزار صورت
سید به جهانیان نماید

نوری که خدا بما نماید
در جام جهان نما نماید

آئینه چو صیقلش نکردی
روی تو به توکجا نماید

این لطف نگر که پادشاهی
در صورت هر گدا نماید

رندانه بنوش دردی درد
تا درد تو را دوا نماید

نقشی به خیال می‌نگارم
نقاش به نقشها نماید

در موج و حباب آب دریاب
کان جوهر ما بما نماید

در دیده سیدم نظر کن
تا نور خدا تو را نماید

مرا هر دم خیالی رو نماید
در آن نقش خیالم او نماید

به بیداری و خواب ار بینم او را
بهر صورت مرا نیکو نماید

یکـــــی رو در دو آئینـــــه چـــو بنمـــــود　　یکـــــی باشـــــد اگرچـــــه دو نمایـــــد
حبـــاب و مـــوج و دریـــا جملـــه آبنـــد　　گهـــی در چشـــمه گـــه در جـــو نمایـــد
هـــزاران آینـــه گـــر بیـــنم ای دوســـت　　همـــــه امثـــــال او یکـــــرو نمایـــــد
دو تـــو بنمایـــد ایـــن رشـــته بـــا حـــول　　ولی در چشـــم مـــا یکتـــو نمایـــد

همـــه کـــس نعمـــت اللـــه را نبینـــد
ولی تـــا او بهـــرکـــس چـــو نمایـــد

عـــالم چـــو مثـــالی اســـت کـــه در آب نمایـــد　　یـــا نقـــش خیـــالی اســـت کـــه در خـــواب نمایـــد
یـــا ظـــل وجـــودی اســـت که موجـــود بـــه جـــود اســـت　　همســـایه در ایـــن ســـایه باصـــحاب نمایـــد
هـــر ذره ز خورشـــید جمـــالش کـــه نمـــوده　　نـــوری اســـت کـــه در صـــورت مهتـــاب نمایـــد
خـــوش جـــام حبـــابی اســـت کـــه پـــر آب حیاتســـت　　از غایـــت لطـــف اســـت کـــه آن آب نمایـــد
یـــک نقطـــه اصـــلی اســـت کتـــب خانـــه و فـــرعش　　حرفـــی اســـت کـــه صـــد فصـــل زهـــر بـــاب نمایـــد
ذات اســـت و صـــفات اســـت کـــه محبـــوب و محبنـــد　　ایـــن هـــر دو محبانـــه بـــا حبـــاب نمایـــد

در آینـــهٔ روشـــن ســـید نظـــری کـــن
تـــا نور ظهـــورش بـــه تـــو از بـــاب نمایـــد

هـــرکـــه او عـــین مـــا بـــه مـــا جویـــد　　یابـــد او هـــر چـــه از خـــدا جویـــد
درد دردش بـــــذوق مـــــی‌نوشـــــد　　دردمنـــــدی کـــــه او دوا جویـــــد
مبتلائـــــی کـــــه یافـــــت ذوق بـــــلا　　روز و شـــب از خـــدا بـــلا جویـــد
در خرابـــات عشـــق مســـت وخـــراب　　دائمـــــا گـــــردد و مـــــرا جویـــــد
جـــام گیتـــی نمـــا گرفتـــه بدســـت　　هرچـــــه او را ســـــپرده واجویـــــد
عقـــــل باشـــــد ز عشـــــق بیگانـــــه　　آشـــــنا یـــــار آشـــــنا جویـــــد

رنـــد مســـتی کـــه نعمـــت اللـــه یافـــت
دنیـــــی و آخـــــرت کجـــــا جویـــــد

عاشـــق آن اســـت کـــه معشـــوق بـــه جـــان مـــی‌جویـــد　　مـــی‌رود بـــی ســـروپا گـــرد جهـــان مـــی‌جویـــد
همچـــو مجنـــون همـــه جـــا لیلـــی خـــود مـــی‌طلبـــد　　همـــه لیلـــی طلبـــد وز همگـــان مـــی‌جویـــد
مـــی‌کنـــد دلـــبر سرمســـت مـــرا دلجـــوئی　　بـــی‌تکلـــف دل مـــن نیـــز چنـــان مـــی‌جویـــد
عـــارف از اول و آخـــر چـــو خـــبر مـــی‌جویـــد　　ظـــاهر و بـــاطن و پیـــدا و نهـــان مـــی‌جویـــد
هـــرکســـی آنچـــه طلـــب مـــی‌کنـــد اردانـــد بـــاز　　دامـــن خـــویش بدســـت آرد و آن مـــی‌جویـــد
رســـته از نـــام و نشـــان، نـــام و نشـــان جویـــد نـــه　　رســـته از نـــام و نشـــان، نـــام و نشـــان مـــی‌جویـــد

نعمـــت اللـــه ز خـــدا از ســـر اخـــلاص مـــدام
صـــحبت ســـاقی سرمســـت مغـــان مـــی‌جویـــد

ایـــــن و آن بـــــود جملـــــه آن گردیـــــد　　ایـــــن چنـــــین بـــــود آنچنـــــان گردیـــــد
بـــــاز علـــــم بـــــدیع مـــــی‌خـــــوانیم　　ایـــــن معـــــانی از آن بیـــــان گردیـــــد
هـــرکـــه در صـــحبتم دمـــی بنشســـت　　محـــــرم راز عاشـــــقان گردیـــــد
در مقـــامی کـــه جـــان نمـــی‌گنجـــد　　گـــرد آنجـــا کجـــا تـــوان گردیـــد

وانکــــه چـــون مافتــــاد در دریــــا		قطــــره‌ای بحــــر بیکــــران گردیــــد
هـــرکــــه دل را بـــه دلـــبری بســـپرد		مـــونس جــــان دلـــبران گردیـــد

نعمــــت اللـــه پـــیر عــــارف بــــود
ایــــن زمـــــان بـــــازنوجوان گردیـــد

ایــن چنــین رنــدی کــه مــن دیــدم کــه دیــد		هفـــت دریـــا را بـــه یکـــدم درکشـــید
دیــــــدهام آئینــــــهٔ گیتـــــی نمـــــا		آفریننــــــده بـــــه لطفـــــش آفریـــــد
عاشـــــق سرمســــــت درکــــوی مغـــــان		فـــارغ اســـت از بـــا یزیـــد و از یزیـــد
مجلـــس عشقســـت و ســـاقی در حضـــور		ذوق یـــاران بـــاد یـــارب بـــر مزیـــد
دیــــده روشــــن کـــــه دیــــده روی او		در چنـــان دیـــده بـــود نـــورش پدیـــد
اعتبـــاری مـــی‌نمایـــد فصـــل و وصـــل		گـــه قریبـــت مـــی‌نمایـــدگـــه بعیـــد

نعمـــت اللـــه مســـت و جـــام مـــی بدســـت
باشـــد آن مـــی کهنـــه و جـــامش جدیـــد

عــــین او در عــــین اعیــــان شـــد پدیـــد		آن چنـــان پنهـــان چنـــین پیـــدا کـــه دیـــد
آفتابســــــت او و عـــــــالم ســــــایه‌بـــــان		چـــتر شـــاهی بـــر ســـر عـــالم کشـــید
جـــامی از مـــی پـــر ز مـــی بســـتان بنـــوش		ایـــن ســـخن از مـــا بـــه جـــان بایـــد شـــنید
در هـــــوای یوســــف گــــــل پــــیرهن		همچـــو غنچـــه جامـــه را بایـــد دریـــد
لطـــــف او آئینــــــهٔ گیتـــــی نمـــــا		از بــــرای حضــــرت خــــود آفریــــد
ماحبـــــاب و عـــــین مـــــا آب حیــــات		نـــوش کـــن جـــامی بگـــو هـــل مـــن مزیـــد

ســــید مــــا از جمـــال پــــرکمـــال
مـــی‌نمایــد هـــر زمـــان حســـنی پدیـــد

ســـالها در طلبـــت دیـــده بـــه هـــر ســـوگردیـــد		یافـت مقصـود همـان لحظـه کـه روی تـو بدیـد
درد دل گـــر چـــه کـــه دیـــدیم دوا یافتـــه‌ایـــم		هـرکـه رنجـی نکشـید او بـه شـفائی نرسـید
بـــی‌بلائـــی نتـــوان یافـــت چنـــان بـــالائی		گـل بـی خـار در ایـن بـاغ جهـان نتـوان چیـد
حـرف عشـق تـوکـه دانسـت کـه از خـود بگذشت		بـا خیـال تـوکـه پیوسـت کـه از خـود ببریـد
مـــی خمخانـــه بشـــادی نکنـــد نـــوش دگـــر		هـرکـه از جـام غـم انجـام تـو یـک جرعـه کشید
دلـــم ازکـــوی خرابـــات بخلـــوت مـــی‌رفـــت		چشـــم سرمســـت تـــو را دیـــد زره بـــرگردیـــد

بـر سـر چـار سـوی عشـق تـو دل سـودا کـرد
نعمـــت اللـــه بهـــا داده و وصـــل تـــو خریـــد

ازکـــرم جـــان عزیـــزم بـــر جانانـــه بریـــد		دسـت گیریـد و مـرا مسـت بـه میخانـه بریـد
دلچـو شـمع اسـت کـه در مجلس جـان مـی‌سوزد		خـــبر ســـوختگان را بـــر پروانـــه بریـــد
آشـــنایان همـــه جمعنـــد و حریفـــان سرمســـت		حیـف باشـد کـه چنـین مـژده بـه بیگانـه برید
گـــنج عشقســـت کـــه درکـــنج دل ویرانســـت		نقـــدگنجینـــهٔ مـــا از دل ویرانـــه بریـــد
عاقـل آنسـت کـه دیوانـهٔ عشـق اسـت چـو مـا		ســـخن عاقـــل دیوانـــه بـــه دیوانـــه بریـــد
دل مـــردان خـــدا هـــرکـــه بـــرد خـــوش باشـــد		گـــو بیائیـــد و بریـــد آن دل و مردانـــه بریـــد

گوشـه خلـوت میخانـه مقـامی امـن اسـت
نعمـت اللـه بگیریـد و بـه آن خانـه بریـد

رخـت مـا را بـه سـراپردهٔ میخانـه بریـد　　آلـت مجلـس مـا جملـه بـه سـاقی سـپرید
مـا چـو غنچـه بـه هـوا جامـهٔ خـود جـا کـردیم　　بعـد از ایـن خرقـهٔ مـا را بملامـت ندریـد
عیـب مـا را مکنیـد ار شـده‌ایـم عاشـق او　　نـور چشمسـت ببینیـدکـه صـاحب نظریـد
گـر ز مـا از سـر مسـتی سـخنی گـوش کنیـد　　از سـر لطـف وکـرم از سـر آن درگذریـد
هـرکجـا نقـش خیـالی کـه ببینـد دیـده　　معنـی خـوب در آن صـورت زیبـا نگریـد
میـل میخانـه نداریـد نـدانیم چـرا　　مگـر از ذوق مـی و مسـتی مـا بـی خبریـد

بنـدهٔ سـید رنـدان خرابـات شـوید
کـه بنزدیـک سـلاطین جهـان معتبریـد

زاهـد بـه سـرا پـرده رنـدان مگذاریـد　　مخمـورش از آن مجلـس رنـدان بـدر آریـد
بیگانـه مباشـد بپاشـید سـرو زر　　تخمـی کـه توانیـد در ایـن بـاغ بکاریـد
هـر خـم شـرابی کـه سـپردید بـه رنـدی　　آریـد بـر مـا و بـه اهلـش بسـپارید
روشـن بتـوان دیـدکـه نـور بصـر ماسـت　　بـر دیـده اگـر نقـش خیـالی بنگاریـد
یکـدم کـه ز مـا فـوت شـود بـی مـی و سـاقی　　از عمـر مگوئیـد و حیـاتش مشـمارید
کـار همـه رنـدان خرابـات برآیـد　　بـر مـا نفسـی همـت خـود گـر بگماریـد

سـید ز در میکـده مسـتانه درآیـد
نوریسـت کـه پیـدا شـده پنهـانش ندارید

کفـر سـر زلـف بـت عیـار ببینـد　　ترسـای میـان بسـته بـه زنـار ببینـد
در پـرده عصـمت ز نظـرگرچـه نهـان بـود　　پیـدا شـده‌اش بـر سـر بـازار ببینیـد
بـر دیـدهٔ مـا گـر بنشـینید زمـانی　　یـک لعبـت و صـد جامـه بـه یکبـار ببینیـد
جـامی بکـف آریـد در او رو بنمائیـد　　تـا سـاقی و رنـد و مـی خمـار ببینیـد
بحـریم و حبـاب و مـی و جـامیم و در اینـدور　　در صـورت مـا معنـی هـر چـار ببینیـد
عـالم همـه آئینـهٔ یـار اسـت از آنـروی　　روشـن بنمایـد بشـما یـار ببینیـد

ازگفتـه سـید غـزلی نغـز نویسـید
سـر دفـتر مجموعـهٔ اسـرار ببینیـد

در دور قمـر نقطـه خورشـید ببینیـد　　در جـام جـم آنحضـرت جمشـید ببینیـد
در دیـده مـا نـور جمـالش بتـوان دیـد　　دیدیـد در ایـن دیـده و وادیـد ببینیـد
در بحـر در آئیـد و حبـابش بکـف آریـد　　در صـورت مـا معنـی توحیـد ببینیـد
گرچـه شـب قـدر اسـت چـو صـاحب نظرانیـد　　چـون روز در ایـن شـب مـه و خورشـید ببینید
بـس فکـرکنـد عاقـل و نقشـی بنگـارد　　تحقیـق نمـی‌دانـد و تقلیـد ببینیـد
گشـتیم مجـرد ز وجـود و ز عـدم هـم　　آئیـد دریـن خلـوت و تجریـد ببینیـد

سـید بهمـه آینـه روئـی بنمـوده
آن یـارکهـن بـاز بـه تجدیـد ببینیـد

آفتاب چرخ معنی با یزید   سایه خورشید اعلی بایزید
واقف اسرار سبحانی بحق   کاشف انوار معنی بایزید
گوهر دریای عرفان از یقین   عارف و معروف یعنی بایزید
راه جان روشن نشد بی بوالحسن   کار دل پیدا نشد بی بایزید
نقطه وحدت درآمد در الف   در ظهور حرف شد بی بایزید
صورت فردوس جان بسطام عشق   میوه معنی طوبی بایزید
سید از صاحبدلانی لاجرم
کرده با جانت تجلی بایزید

ترک می و میخانه به یکبار مگوئید   با من سخن از زاهد زنار مگوئید
با عشاق سرمست مگوئید ز توبه   ور زانکه بگوئید دگر بار مگوئید
رازی است میان من و ساقی خرابات   از یار مپوشید و به اغیار مگوئید
با لعل لب او سخن از غنچه مپرسید   با گلشن رویش سخن از خار مگوئید
از لعبت ترسا بچه اسلام مجوئید   با زلف بتم قصه زنار مگوئید
سری که شنیدید امینید و امانت   دارید نگه بر سر بازار مگوئید
ازگفته سید غزلی خوش بنویسید
اما سخنش جز بر خمار مگوئید

در سراپرده دل خانه خدا را طلبید   این چنین خانه خدا بهر خدا را طلبید
در خرابات فنا ساغر می نوش کنید   آنگه از ساقی ما جام بنا را طلبید
گر بیابید عطایی همه آن را جویند   ور بلائی برسد جمله بلا را طلبید
می ببخشید برندان و مجوئید بها   کار خیر است درین کار دعا را طلبید
درد دل را بحکایت نتوان یافت دوا   درد دردش بکف آرید و دوا را طلبید
در نظر دیده ما بحر محیطی دارد   هر چه خواهید بیابید چو ما را طلبید
نعمت الله اگر می‌طلبید ای یاران
در خرابات درآئید و خدا را طلبید

زاهد دگر از خلوت تقوی بدرافتاد   عقل آمد و با عشق درافتاد ور افتاد
ما سر بدر خانه خمار نهادیم   پا بر سر ما هرکه نهاد او بسر افتاد
مه روشنئی یافت که شد بدر تمامی   نوری مگر از مهر رخت بر قمر افتاد
افتاد در این کوی خرابات بسی دل   المنة لله که بار دگر افتاد
بر خواستن از رهگذر او نتوانند   هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید   ورزانکه کسی دید مرا از نظر افتاد
صد بار درین کوی خرابات فتادم   عیبم مکن ارزانکه گذارم دگر افتاد
هر دیده که او نقش خیال دگری دید   گر مردم چشم است که او از بصر افتاد
رندی که به میخانه سیدگذری کرد
تا یافت خبر مست شد و بی‌خبر افتاد

آتشی در نهاد جان افتاد — جان بیچاره در فغان افتاد

شمع عشقش چو برکشید علم — سوخت پروانه پرزنان افتاد

عقل مخمور منع ما می‌کرد — مست می‌رفت در مغان افتاد

هرکه از چشم ما فتاد فتاد — نه دو روزی که جاودان افتاد

سرو قدی که سر ز ما پیچد — در چمن قدش از میان افتاد

مرغ دل دید دانهٔ خالش — باز در دام زلف از آن افتاد

ناوک آه عاشق سرمست — هر چه انداخت بر نشان افتاد

از لب او حدیث می‌گفتم — سخنم ناگه از دهان افتاد

سیدم او فتاد مستانه

چه توان کرد آن چنان افتاد

هرکه بر خاک راه او افتاد — بد مگویش که او نکو افتاد

بهوائی که خاک راه افتاد — رند سرمست کو بکو افتاد

بت من پرده را ز رو برداشت — بنده سجده‌کنان برو افتاد

عشق مستانه در خروش آمد — عقل مسکین بگفتگو افتاد

آفتاب جمال رو بنمود — مه هلالی شد و دو تو افتاد

هرکه چون مافتاد در دریا — غرقه گردید و سو بسو افتاد

نعمت الله فتاد مست و خراب

نظری کن ببین که چو افتاد

دل بدست زلف دلبر اوفتاد — بی‌تکلف خوب در خور اوفتاد

در خرابات مغان مستانه رفت — غرقه خود را دید خوشتر اوفتاد

بر در میخانه با ساقی نشست — پای او بوسید و بر سر او فتاد

بارها دل در شراب افتاده بود — توبه را بشکست و دیگر اوفتاد

از سر هر دو جهان برخواستند — بر سر کویش کسی گر اوفتاد

آفتاب او بما ظاهر چو شد — ماه ما از جمله انور اوفتاد

نعمت الله بازسازی خوش نواخت

غلغلی در هفت کشور اوفتاد

آب چشم ما بروی ما فتاد — مردم دیده در این دریا فتاد

رند سرمستی بمیخانه رسید — سر بپای خم نهاد از پا فتاد

بر نخیزد جاودان هرکس که او — در خرابات آمد و آنجا فتاد

ما ز دریائیم و دریا عین ما — چشم ما روشن بعین ما فتاد

همدم جامیم و با ساقی حریف — این چنین ذوق خوشی مارا فتاد

دل برفت از ما و در دریا نشست — عاقبت محمود با مأوا فتاد

نعمت الله چون مقام خویش دید

بر در یکتای بی‌همتا فتاد

هرکه در دریای بی‌پایان فتاد
همچو مادر بحر بی‌پایان فتاد

عشق جانان آتشی خوش برفروخت
شعله ای در جان مشتاقان فتاد

رند مستی سر به پای خم نهاد
غلغلی در مجلس رندان فتاد

آنکه جان بفروخت درد دل خرید
نیک سوداکرد و خوش ارزان فتاد

یار ما راکار با اغیار نیست
کار او ای یار با یاران فتاد

از سر کویش کسی کاو دور شد
بی‌سر و پا سخت سرگردان فتاد

نعمت الله جان بجانان داد ورفت
خوش بود جانی که با جانان فتاد

ساقی جامی به این و آن داد
خمخانه بدست عاشقان داد

در جام جهان نما نظر کرد
تمثال جمال خود به آن داد

راهی که نشان آن نه پیداست
عشقش پنهان به ما نشان داد

با دل گفتند جان فداکن
از غایت ذوق جان روان داد

هر دادکه خواستیم از وی
عدلش دادی بما چنان داد

درکتم عدم وجود بخشید
چیزی به از این نمی‌توان داد

لطفش به کرم عنایتی کرد
سید خود را به بندگان داد

دردی است در این دل که به درمان نتوان داد
عشقیست در این جان که به صد جان نتوان داد

جام می ما آب حیات است در این دور
این آب حیات است به حیوان نتوان داد

مستانه در این کوی خرابات فتادیم
این گوشه بصد روضه رضوان نتوان داد

گنجی است در این مخزن اسرار دل ما
دشوار بدست آمده آسان نتوان داد

مادل بسر زلف دلارام سپردیم
هر چند دل خود به پریشان نتوان داد

از عقل سخن با من سرمست مگوئید
درد سر مخمور به مستان نتوان داد

سید در میخانه گشاد است دگر بار
خود خوشتر ازین مژده به رندان نتوان داد

هرکه او در عشق جانان جان نداد
بوسهٔ خوش بر لب جانان نداد

جود او بخشید عالم را وجود
آشکارا داد او پنهان نداد

جام می در دست و ساقی در نظر
فکر این و آن بآن رندان نداد

چون که مخموری بود دردسری
درد سر ساقی به سر مستان نداد

لایق هرکس عطا او می‌دهد
ذوق سرمستان بمیخواران نداد

بس گران و هم سبک سر بود عقل
جان بعشق او از آن آسان نداد

نعمت الله را بما داد ازکرم
این چنین دادی به هر سلطان نداد

جام جم میخورم که نوشم باد
می‌خورم می‌خورم که نوشم باد

دردی درد عشق مستانه
دمبدم می‌خورم که نوشم باد

می‌دهم بوسه بر لب ساغر باده هم می‌خورم که نوشم باد
لطف ساقی شراب می‌بخشد به کرم می‌خورم که نوشم باد
می خمخانه و جود بذوق در عدم می‌خورم که نوشم باد
می‌خورم می بشادی ساقی نه بغم می‌خورم که نوشم باد
نعمت الله حریف و ساقی یار
جام جم می‌خورم که نوشم باد

می محبت او نوش کن که نوشت باد بیا و خدمت اونوش کن که نوشت باد
شراب پاک هلال است و ساقی سرمست زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد
همیشه رحمت او آبرو دهد ما را زآب رحمت او نوش کن که نوشت باد
چو جای جام و صراحی بیا به میخانه بقدر همت اونوش کن که نوشت باد
بیا که قسمت ما کرده‌اند جام شراب خوشست قسمت او نوش کن که نوشت باد
رسید ساقی کوثر حیات می‌بخشد ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد
شراب سید ما جرعهٔ بصد جان است
بیاد قیمت او نوش کن که نوشت باد

ورد صاحبنظران فاتحهٔ روی تو باد قل هوالله احد حرز دو ابروی تو باد
جاء نصرالله ای شاه چو بنمودی روی آیة الکرسی تعویذ دوگیسوی تو باد
والضحی روی تو آمد سر زلفت و اللیل آفرین بر سر زلف تو و ابروی تو باد
ترک و الشمس که بر جمله افلاک شه است آیت کنت ترا بازد و هندوی تو باد
فتح ویسن و تبارک طرف آخر حشر این چهار آیه حق بندد و بازوی تو باد
ان یکاد از نفس روح امین در شب و روز دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد
نعمت الله بدعا خوانده ز آناء اللیل
که دلش بسته گیسو و رخش سوی تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد دولت عشقش مرا پیوسته باد
عقل اگر منعم کند از عشق او خاطرش چون خاطر من خسته باد
همدم من باد جام می مدام با لب ساقی لبم پیوسته باد
خلوت عشقست و رندان در حضور در به غیر عاشقان بر بسته باد
ساقی سرمست بشکست توبه‌ام پشت توبه دائما بشکسته باد
مرغ جان من ز دام عقل رست هرکه در دام است یا رب رسته باد
در خرابات مغان بنشسته‌ام
سیدم دائم چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد آفتاب دولتش تابنده باد
عشق سلطانست و ما از جان غلام میل سلطان دائما با بنده باد
دل به دلبر جان به جانان داده‌ایم هرکه باشد همچو ما دلزنده باد
عاقلی کو منع رندان می‌کند در میان عاشقان شرمنده باد

بلبـــل مســـتی کـــه مـــی‌گویـــد بـــذوق　　چـــون گـــل خنـــدان لـــبش پـــر خنـــده بـــاد
چشـــــــمهٔ آب حیـــــــات معرفـــــــت　　دائمـــا از بحـــر مـــا زاینـــده بـــاد
نعمـــت اللـــه مـــیر سرمســـتان ماســـت
بـــر ســـر مـــا تـــا ابـــد پاینـــده بـــاد
یـــا رب ز غـــم هجـــران رســـتیم مبـــارک بـــاد　　از زحمـــت ایـــن زنـــدان جســـتیم مبـــارک بـــاد
مخمـور چـو مـی‌بـودیم خـوردیم مـی عشـقش　　در خلـــوت میخانـــه مســـتیم مبـــارک بـــاد
لطـــف وکرمـــی فرمـــود رو بنـــد زرو بگشـــاد　　زنـــار ســـر زلفـــت بســـتیم مبـــارک بـــاد
مـــا ســـلطنت جاویـــد ازدولـــت او داریـــم　　از هســـتی پاینـــده هســـتیم مبـــارک بـــاد
از نـــور جمـــال تـــو شـــد دیـــده مـــا روشـــن　　از دیـــدن غـــیر تـــو رســـتیم مبـــارک بـــاد
تـا دسـت تـو بگـرفتیم دسـت از همـه‌کـس بـردیم　　بـــا رســـتم دســـتان همدســـتیم مبـــارک بـــاد
تـــو ســـید مســـتانی مـــائیم غـــلام تـــو
مســـتیم نـــه چـــون مخمـــور مســـتیم مبـــارک بـــاد
عاشـــقی‌کـــو ســـر بپـــای مـــا نهـــاد　　روی خـــود در جنـــت المـــأوا نهـــاد
از ســـر دنیـــی و عقبـــی درگذشـــت　　هـــرکـــه پـــا بـــا مـــا دریـــن دریـــا نهـــاد
بـــر در میخانـــه هـــرکـــو باریافـــت　　ســـروری گردیـــد و ســـر آنجـــا نهـــاد
کـــار مـــا چـــون از بـــلا بـــالا گرفـــت　　مســـند والای مـــا بـــالا نهـــاد
پـــا نهـــد بـــر فـــرق عـــالم هـــرکـــه ســـر　　بـــر در یکتـــای بیهمتـــا نهـــاد
رو بـــه مـــه بنمـــود نـــور آفتـــاب　　روشـــنی در دیـــده بینـــا نهـــاد
نعمـــت اللـــه را بـــه مـــا انعـــام‌کـــرد
خـــوان انعـــامش بـــرای مـــا نهـــاد
آب چشـــم مـــا بـــه هـــر ســـو رو نهـــاد　　اشـــک خـــون آلـــود مـــا بـــر رو نهـــاد
جـــز خیـــال روی او نقشـــی ندیـــد　　دیـــدهٔ مـــا تـــا نظـــر را بـــرگشـــاد
تـــا ببوســـد خـــاک پـــایش آفتـــاب　　بـــر ســـرکـــویش رســـید وســـر نهـــاد
داد ســـاقی داد سرمســـتان تمـــام　　زاهـــد مخمـــور را جـــا مـــی نـــداد
ای‌کـــه‌گـــوئی عقـــل اســـتادی خوشســـت　　عقـــل مـــزدور اســـت و عشـــقش اوســـتاد
لحظـــه ای بـــی او نمـــی‌خـــواهیم عمـــر　　جـــان مـــا بـــی‌عشـــق او یکـــدم مبـــاد
نعمـــت اللـــه رفـــت یـــاد او بخـــیر
یـــاد بـــادا نعمـــت اللـــه یـــاد بـــاد
تـــرک سرمســـتم دگـــر بـــاره کـــلاه‌کـــج نهـــاد　　ملـک دل بگرفـت و خـان و مـان همـه بـر بـاد داد
پـــیش ســـلطان داد بتـــوان خواســـتن از دیگـــران　　چونکه زو بیداد باشد ازکه خواهم خواست داد
عقـل سـرگـردان ز پـا افتـاد و عشـقش در ربـود　　همچـو مخمـوری بدسـت تـرک سرمسـتی فتـاد
در چمـــن ســـرو ســـهی تـــا دیـــد آن بـــالای او　　سـر بـه پـای او فکنـد و پـیش او بـر پاسـتاد
خـــوش در میخانـــه را بـــر روی مـــا بگشـــادهانـــد　　بـس گشـایش هـا کـه مـا را رو نمـوده زیـن گشـاد
در خرابـــات مغـــان رنـــدی کـــه نـــام مـــا شـــنود　　سـر خوشـانه پـای‌کوبـان رو بسـوی مـا نهـاد

گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی
حاش لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

اهل نظران دیده به روی تو گشایند
حسن تو در آئینهٔ یکتا بنمایند

خورشید جمال تو نموده است به ما روی
آنها که طلب کار لقایند کجایند

در آینه حسن تو نمایند خدا را
صاحب نظرانی که منور به خدایند

رندان سراپرده میخانه در این دور
شایدکه به پابوس تو هر دم بسرآیند

بی‌دردی دردت نتوان یافت دوائی
دلها همه زان خستهٔ این درد و دوایند

ای عقل برو از در میخانه که رندان
مستند و با مثال تو این در نگشایند

هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید
سریست که مستان همه آن بیت سرایند

هر درکه به روی ما گشایند
حسن دیگری به ما نمایند

هر دم به پیاله شرابی
ذوق دگرم همی فزایند

در میکده دلبران عیار
صد دل بکرشمه ای ربایند

رندان مستند و لاابالی
مستانه سرود می‌سرایند

دیدیم جمال ماهرویان
آئینه حضرت خدایند

بینند همه که ما چه دیدیم
گر پرده ز روی برگشایند

بزمی سازند هر زمانی
تا سید و بنده خوش برآیند

عارفانی که ما به ما جویند
گاه در بحر و گاه در جویند

دیدهٔ روشن خوشی دارند
در همه حال ناظر اویند

نور او را به نور می‌بینند
وحده لاشریک له گویند

بنده حضرت خداوندند
لاجرم بندگان نیکویند

نقش غیری خیال کی بندند
غیر چون نیست غیر چون جویند

آینه کو هزار می‌نگرند
همچو ما با هزار یک رویند

بندهٔ سید خراباتند
بندگان تمام آن جویند

ذوقیست دلم راکه به عالم نتوان داد
تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد

یادت نکنم زانکه فراموش نکردم
ناکرده فراموش چگونه کنمت یاد

چشمی که منور نشد از نور جمالش
گر نور دو چشمست که او از نظر افتاد

از دولت ساقی که جهان باد بکامش
از لعل لبت جام بخواهیم بسی داد

عمریست که بر حسن و جمالش نگرانیم
یا رب که چنین عمر بسی سال بماناد

ساقی و حریفان همه جمعند درین بزم
بزمی است ملوکانه نهادیم به بنیاد

سلطان بود آن کس که بود بنده سید
صد جان بفدایش که بود بنده استاد

رندان همه مستند و می از جام ندانند
بی نام و نشانند از این نام نشانند
در صومعه گر زاهد رعناست مجاور
رندان بسراپردۀ میخانه روانند
خوش آینه دارند در آن آینه روشن
بینند جمال خود و بر خود نگرانند
اسماء الهی است که ظاهر شده بر خلق
یک چند چنین بوده و یک چند چنانند
عشاق برآنندکه معشوق بر آنست
ما نیز بر آنیم که عشاق برآنند
این گفته مستانه ما از سر ذوق است
بی‌ذوق نخواهیم که یک بیت بخوانند
از غافل مخمور مجو مستی سید
کزذوق می و مستی او بیخبرانند

دست چپ را یسار می‌خوانند
کنج را هم یسار می‌خوانند
عاشقانی که محرم رازند
یار را دوستدار می‌خوانند
ذاکرانی که ذکر می‌گویند
روز و شب آن نگار می‌خوانند
در همه آن یکی همی جویند
گر یکی ور هزار می‌خوانند
بیست و هشت حرف اگر همی خوانی
عارفان بیشمار می‌خوانند
هرکه بینند و هرچه می‌خوانند
خدمت آن نگار می‌خوانند
نعمت الله را چو می‌یابند
مظهرکردگار می‌خوانند

سیدم روح اعظمش خوانند
آب ارواح و آدمش خوانند
روح اعظم به اعتبار بدن
جام گویند و هم جمش خوانند
صورت اسم جامع است از آن
معنی جمله عالمش خوانند
همدم او اگر دمی باشی
حاصل عمر آن دمش خوانند
غم او راحت دل و جان است
حیف باشد اگر غمش خوانند
عارفان جزکلام حضرت او
قصه این و آن کمش خوانند
نعمت الله را اگر یابند
صورت اسم اعظمش خوانند

مده بباد هوا جان خویشتن بر باد
بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
درآ به خلوت میخانه فنا بنشین
چه می‌کنی تو در این خانقاه بی‌بنیاد
هزار جان عزیزم فدای غم بادا
که خاطرم ز غم عشق می‌شود دلشاد
دلم ز دست بیفتاد در سر زلفش
اسیرگشت چه چاره کنم چنین افتاد
دمی که بی می و معشوق میرود باد است
دریغ عمر عزیزی که می‌رود بر باد
درم گشاد وگشادم از این درست که او
دری نماندکه آن در به روی ما نگشاد
بجان سید رندان که از سر اخلاص
غلام خدمت اوئیم و بندۀ آزاد

ساغر و می مدام درکارند
همدم عاشقان می‌خوارند

می پرستان مدام می‌نوشند　　زاهدان زان خبر نمی‌دارند

خاکساران کوی میخانه　　فارغ از نور و ایمن از نارند

سر زلف بتم پریشان شد　　جان و دل درهوای زنارند

منع رندان مکن که سرمستند　　پند آنها بده که هشیارند

عاشقان سالها بسر کردند　　تا دمی جام می بدست آرند

جان سید فدای رندان باد

که دل هیچکس نیازارند

آنها که نگار را نگارند　　پیوسته نگار را نگارند

جانی یابند هر زمانی　　هر دم جانی بدو سپارند

این طرفه که زاهدان مخمور　　از مستی ما خبر ندارند

ای عقل برو که بزم عشقست　　اینجا چه توئی کجا گذارند

هر لحظه ز غیب در شهادت　　طرح دگری ز نو برآرند

عالم دانی که در نظر چیست　　نقشی که بر آب می نگارند

مستیم و حریف نعمت الله

بیچاره کسان که در خمارند

عمر ما رفته بود باز آمد　　کار بی ساز ما بساز آمد

جان هجران کشیده دلخوش شد　　مژده وصل دل نواز آمد

هرکه ابروی یار ما را دید　　یافت محراب و درنماز آمد

عشق سرمست ملک دل بگرفت　　لشگر او به ترکتاز آمد

شادمانیم و عاقبت محمود　　غم نداریم چون ایاز آمد

دل بدلبر سپرده‌ایم دگر　　خاطر از هر چه بود باز آمد

ناز آغاز کرد باز آن یار

نعمت الله در نیاز آمد

عمر ما رفته بود باز آمد　　کار ساز خوشم بساز آمد

مطربم ساز عاشقان بنواخت　　باز آواز دل نواز آمد

می‌کند باز ناز خواجه ایاز　　جان محمود در نیاز آمد

نقد قلبی ز آتش عشقش　　گرم گردید و پاکباز آمد

باز پرواز کرد از بر شاه　　کرد صید خوشی و باز آمد

عشق مستست و جام می بر دست　　در ولایت به ترکتاز آمد

نعمت الله رسید مست و خراب

این چنین حاجی از حجاز آمد

واحد بصفات کثرت آمد　　کثرت بالذات وحدت آمد

سیلاب محبتش روان شد　　عالم همه غرق رحمت آمد

از جود وجود داد ما را　　منعم همه عین نعمت آمد

ما کشته او و خونبها او　　　قیمت چو بقدر همت آمد
معشوق حریف و عشق ساقی　　　زان مجلس ما چو جنت آمد
دل آینه، عشق آفتابی　　　این آینه ماه طلعت آمد
سید بظهور بنده ای شد
سلطان چوگدا بخدمت آمد

خوش ماه تمامی است که از غیب برآمد　　　خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد
او عمر عزیزی است که آمد بسر ما　　　خوش عمر عزیزیست که ما را بسر آمد
ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند　　　محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد
مستیم و نداریم خبر از همه عالم　　　یاری که از او یافت خبر بی‌خبر آمد
بالله که ندیدیم بجز نور جمالش　　　هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
با عقل همی بودم و خوش بود دو روزی　　　عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد
هر بنده که آمد بسرا پرده سید
شد شاه جهان و همه جا معتبر آمد

مستانه ساقی از در درآمد　　　از دولت اوکارم بر آمد
جان گرامی کردم فدایش　　　عمر عزیزم خوش بر سر آمد
خورشید حسنش خوش بر سر آمد　　　سروروانش چون در بر آمد
استغفرالله از توبه کردن　　　بود آنگناهی از من گر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد　　　ساقی سرمست از در درآمد
مستانه جامی پر می بمن داد　　　صد بارم از جان آن خوشتر آمد
چون نعمت اله رندی حریفی
وقتی چنین خوش درخور آمد

ملک عشقش بغیر ما نرسد　　　پادشاهی بهرگدا نرسد
درد دردش کسی که نوش نکرد　　　بشفا خانه دوا نرسد
هر که بیگانگی ز خویش نجست　　　بسرکوی آشنا نرسد
بنده تا از خودی برون ناید　　　بسراپرده خدا نرسد
نرسد در حریم وصل دلی　　　که ز هجران بر او بلا نرسد
دل چه از آب وگل خلاصی یافت　　　گرد برگرد او زما نرسد
نعمت الله رسید تا جائی
که بجز جان اولیا نرسد

دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد　　　پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
نرسد در حرم کعبه وصل محبوب　　　هر محبی که بر او جور و جفائی نرسد
نوش کن دردی دردش که دوای جانست　　　دردی درد نخورده بدوائی نرسد
می‌روم بردر میخانه که خوش بنشینم　　　دارم امیدکه آنجام بلائی نرسد
بینوایان درش گنج بقا یافته‌اند　　　بینوائی نکشیده، بنوائی نرسد

بـــرو ای عقـــل مگـــو عشـــق چـــرا کـــرد چنـــین　　پادشـــاه اســـت و بـــر او چـــون و چرائـــی نرســـد

هـــرکـــه او بنـــدگی پـــیر خرابـــات نکـــرد
بســـر ســـید عـــالم کـــه بجـــائی نرســـد

دولـــت وصـــل تـــو بمـــا کـــی رســـد　　منصـــب شـــاهی بگـــدا کـــی رســـد
تـــا نخـــورد دردی دردت بـــذوق　　صـــوفی صـــافی بصـــفا کـــی رســـد
هـــرکـــه بخـــود راه خـــدا مـــی‌رود　　بـــا خـــودی خـــود بخـــدا کـــی رســـد
راه بیابـــان فنـــا چـــون نرفـــت　　در حـــرم دار بقـــا کـــی رســـد
جـــام حبـــابیم پـــر آب حیـــات　　جـــز لـــب مـــا بـــر لـــب مـــا کـــی رســـد
ســـاکن میخانـــه چـــو خـــوش ایمنســـت　　خانـــه امنـــی اســـت بـــلا کـــی رســـد

ســـید مـــا حـــاکم و مـــا بنـــده‌ایـــم
هـــر چـــه کنـــد چـــون و چـــرا کـــی رســـد

هســـت هشـــیار و مســـت نشناســـد　　آســـتین را از دســـت نشناســـد
از ازل و از ابـــد بـــود فـــارغ　　او بلـــی از الســـت نشناســـد
رنـــد سرمســـت جـــام چـــون بشکســـت　　او درســـت از شکســـت نشناســـد
بـــر در میفـــروش خـــوش بنشســـت　　خاســـتن از نشســـت نشناســـد
عاقـــل خـــود پرســـت مخمـــور اســـت　　عاشـــق مـــی پرســـت نشناســـد
آســـمان و زمـــین کجـــا دانـــد　　چونکـــه بـــالا و پســـت نشناســـد

نعمـــت اللـــه در همـــه عـــالم
غـــیر آن یـــک کـــه هســـت نشناســـد

آب حیـــات از لـــب ســـاقی بمـــا رســـید　　ایـــن مرحمـــت نگـــر کـــه بمـــا از خـــدا رســـید
دل دردمنـــد بـــود ولی یافـــت صـــحتی　　از درد درد او بـــدل مـــا دوا رســـید
مـــا دســـت بـــرده‌ایـــم ز شـــاهان روزگـــار　　تـــا دســـت مـــا بـــدامن آن پادشـــاه رســـید
مطـــرب نواخـــت ســـاز حریفـــان بینـــوا　　ذوقـــی از آن بـــه مـــن بینـــوا رســـید
هـــر رهـــروی کـــه رفـــت رســـید او بمنـــزلی　　جاویـــد مـــی‌رود بنهایـــت کجـــا رســـید
بحریســـت بحـــر مـــا کـــه نـــدارد کرانـــه ای　　جـــز مـــا دگـــرکســـی نتوانـــد بمـــا رســـید

مـــیراث ســـید اســـت کـــه مـــا را رســـیده اســـت
ایـــن ســـلطنت ز ســـید هـــر دو ســـرا رســـید

نعمـــت اللـــه بـــاز بـــا مـــا وا رســـید　　چونکـــه از مـــا بـــود بـــا مـــاوا رســـید
همچـــو قطـــره رفتـــه بـــود از بحـــر مـــا　　آمـــد آنجـــا بـــاز بـــا دریـــا رســـید
مجلـــس عشقســـت و مـــا مســـت و خـــراب　　کـــی توانـــد عقـــل اینجاهـــا رســـید
عشـــق بـــالایش بلائـــی خـــوش بـــود　　ایـــن بـــلا مـــا را از آن بـــالا رســـید
مـــوج و دریـــا چـــون بهـــم آمیختنـــد　　عـــین مـــا گـــوئی بعـــین مـــا رســـید
تـــا ســـر زلفـــش پریشـــان یـــافتیم　　بـــر ســـر مـــا عـــالمی ســـودا رســـید

داد ســـید حکـــم میخانـــه بمـــا

منصـــب عـــالی چنـــین مـــا را رســـید

او را بخـــود نبینـــی او را بـــاو تـــوان دیـــد هـرکـس کـه دیـد او را میـدان کـه آنچنـان دیـد
دیـده ندیـد غـیرش چنـدان کـه گشـت وگردیـد خـوش دیـده ای کـه او را در غـیر آن تـوان دیـد
جـام جهـان نمـائی یـاری کـه در نظـر داشـت او نـــور چشـــم مـــردم در آینـــه عیـــان دیـــد
سرچشـــمهٔ حیـــات اســـت ایـــن بحردیـــدهٔ مـــا در چشـم مـا نظـرکـن کـان بحر مـی‌تـوان دیـد
حکـــم ولایـــت مـــا منشـــور حضـــرت اوســـت توقیـع آن نبینـد هـرکـس کـه آن نشـان دیـد
دل دیـــدهٔ خوشـــی دیـــد روشـــن بنـــور رویـــش جانـان هـر در عـالم در جسـم و جـان روان دیـد

رنـــدی کـــه نعمـــت اللـــه سرمســـت بینـــد او را
شـــاید اگـــر بگـــوئی ســـر خیـــل عاشـــقان دیـــد

جـــــام مـــــی گـــــر بدســـــت مـــــا برســـــد پادشـــــاهی بـــــاین گـــــدا برســـــد
لـــــب جـــــام شـــــراب اگـــــر بوســـــم خـــــوش نـــــوائی بـــــه بینـــــوا برســـــد
دردی درد دل اگـــــــــــــر نوشـــــــــــــم درد مـــــــــــا را از آن دوا برســـــــــــد
گـــــر جفـــــا و وفـــــا رســـــد مـــــا را خـــــوش بـــــود هرچـــــه از خـــــدا برســـــد
هـــــرکـــــه فـــــانی شـــــود از ایـــــن خانـــــه بســـــرا پـــــردهٔ بقـــــا برســـــد
بحـــــر عـــــش اســـــت و مـــــا در او غـــــرقیم هـــــرکـــــه آیـــــد بـــــه آشـــــنا برســـــد

نعمـــــــت اللـــــــه را بدســـــــت آرد
هـــــر غریبـــــی کـــــه او بمـــــا برســـــد

چشـمی کـه چشـمه آب از چشـم مـا روان دیـد در چشـم او نیایـد هـر چشـمه ای، چـو آن دیـد
ای نـــور دیـــدهٔ مـــا در چشـــم مـــا نظـــرکـــن کائینـه ایسـت روشـن آن رو در او تـوان دیـد
مـا را اگـر بجـوئی مـا را بمـا تـوان یافـت هـرکـس کـه دیـد مـا را میـدان کـه آنچنـان دیـد
جـام جهـان نمـائی اسـت یعنـی کـه ایـن دل مـا هـرکـو در او نظـرکـرد مجموعـه جهـان دیـد
از عشـق اگـر نشـانی پرسـی نشـان بگـویم بی نـام و بی‌نشـان شـد یـاری کـه ز او نشـان دیـد
هـر نـاظری کـه بنشسـت در چشـم مـا زمـانی در بحـــر دیـــده مـــا دریـــای بیکـــران دیـــد

رنـــدی کـــه نعمـــت اللـــه بینـــد بچشـــم معنـــی
دانـــدکـــه دیـــده مـــا ســـر خیـــل عاشـــقان دیـــد

نوریســت کــه آن نــور بــه آن نــور تــوان دیــد هـر دیـدهٔ کـه آن دیـد یقـین دان کـه چنـان دیـد
جـام مـی عشـق اسـت کـه در دور روان اسـت در دور قمـــر هـــرکـــه نظـــرکـــرد روان دیـــد
در آینـــه بنمـــود جمـــال و چـــه جمـــالی خـود را چـه بخـود دیـد، بخـود خـود نگـران دیـد
چشـمی کـه نظـر از نظـر اهـل نظـر یافـت در هـر چـه نظـرکـرد همـین دیـد و همـان دیـد
بـی‌نـام و نشـان شـوکـه نشـان نقـش خیالیسـت ایـن نیسـت نشـانی کـه تـوگـوئی بـه نشـان دیـد
گـــوئی کـــه مـــرا هســـت تمنـــای وصـــالش نقشـی و خیـالی اسـت کـه درخـواب تـوان دیـد

نوریســـت کـــه ســـید بهمـــه خلـــق نمایـــد
یـــاری کـــه نظـــرکـــرد بـــه هـــر دیـــده عیـــان دیـــد

در دیـــده مـــا نـــور رخ یـــار تـــوان دیـــد یـاری کـه نظـرکـرد در ایـن دیـده عیـان دیـد

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده | نقاش در این نقش پدید است توان دید
صاحب نظر آنست که در هر چه نظر کرد | در صورت آن شاهد معنیش توان دید
روشن بود آن دیده که در مجلس رندان | چون جام مئی یافت هم این دید و هم آن دید
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید | نور بصر ماست هر آن دیده که آن دید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی | چون نیک نظرکرد به خود خود نگران دید

از نور خدا دیدهٔ سید شده روشن
هرکس که در این دیدهٔ ما دید چنان دید

چشمم نورت در این و آن دید | روشن چشمی که آنچنان دید
غیری نگذاشت غیرت تو | غیر تو چو نیست چون توان دید
تمثال جمال دیدهٔ ما | در جام جهان نما روان دید
دیده نظری ز نور تو یافت | درذره و آفتاب آن دید
بحریم و حباب عین ما آب | این دیده ما هم این هم آن دید
از نام و نشان خبر چه پرسی | هر دیده که دید بی‌نشان دید

این دیدهٔ مست نعمت الله
آن نور بعین آن عیان دید

چشمم نورت در این و آن دید | روشن چشمی که آن چنان دید
غیری نگذاشت غیرت تو | غیر تو چو نیست چون توان دید
جام است و شراب هر دو با ما | این دیدهٔ ما همین همان دید
گوئی که چگونه دید چشمت | بگذر ز نشان که بی‌نشان دید
دریای محیط دیدهٔ ما | در جام جهان نما روان دید
دیده نظری ز نور او یافت | ان نور لطیف او به آن دید

در دیده مست نعمت الله
نوریست که چشم ما عیان دید

نقشش نه خیالی است که در خواب توان دید | یا ماه هلالی است که در آب توان دید
هر دیده که او مست شد از جام الهی | در شیخ عیان بیند و درشاب توان دید
خورشید جمالش بتوگر روی نماید | آن نور در آئینهٔ مهتاب توان دید
گر بر تو درگنج خزائن بگشایند | آن گنج نهان گشته زهر باب توان دید
اعیان همه آئینه اسمای الهی است | مربوب توان دیدن و ارباب توان دید
محبوب و محبند همه عالم و آدم | او را بیقین با همه احباب توان دید

گر سید و بنده بهم ای دوست ببینی
نورند که در دیده اصحاب توان دید

بچشم ما جهانی می‌توان دید | در این آئینه آنی می‌توان دید
دل زنده دلان چون زنده از اوست | ببین در دل که جانی می‌توان دید
خوشی در چشم مست ما نظرکن | که نور او روانی می‌توان دید

اگر بینی تو رند باده نوشی / دمی بنگر زمانی می‌توان دید
دل من سوخته است از آتش عشق / از آن داغش نشانی می‌توان دید
بیا بر چشم ما بنشین زمانی / که بحر بیکرانی می‌توان دید
بگیر این جام می از نعمت الله
که از نورش فلانی می‌توان دید

در جهنم خراب می‌گردد / دیده‌ها پر ز آب می‌گردد
آنهمه تخت و ملک را بگذاشت / این زمان د رسراب می‌گردد
همچو سرگشته ای بگرما در / روز و شب در عذاب می‌گردد
سخت مخمور مانده میر قمر / همچنان بی‌شراب می‌گردد
رند مستی که یار سید ماست
نیک مست خراب می‌گردد

چارپا در پی علف گردد / تا بوقتی که خود تلف گردد
آدمیئی که معرفت دارد / شک ندارم که خود خلف گردد
قطب عالم یگانه ای باشد / که چو ما جمله را کنف گردد
آشنای محیط بحر ازل / واقف از درو از صدف گردد
هرکسی میل جنس خود دارد / آن یکی گوهر این خزف گردد
شیر مردی بخنجر و شمشیر / مرد مطرب بنای ودف گردد
سید ما چوعف عفی فرمود
لاجرم این و آن معف گردد

دیده عمری بسر روان گردید / به هوا گرد این جهان گردید
بخیالی که روی او بیند / گرد برگرد این و آن گردید
او نظر کرد دیده روشن شد / نور او هم باو عیان گردید
ذره ای بود و آفتابی شد / این چنین بود آن چنان گردید
خوش نشانی ز بی‌نشانی یافت / نام گم کرد و بی‌نشان گردید
هرکه آمد بسوی میخانه / وواقف از ذوق عاشقان گردید
نعمت الله فتاد در دریا
قطره‌اش بحر بیکران گردید

گرد میخانه دل بجان گردید / همچو رندان بجان روان گردید
گرچه مخمور بود مستی شد / این چنین بود آنچنان گردید
گرد کنج خراب گشت بسی / گنج پنهان بر او عیان گردید
تا نشانی ز بی‌نشان یابد / نام را ماند و بی‌نشان گردید
لطف معشوق ما کرم فرمود / مونس جان عاشقان گردید
قسم علم بدیع را خواندیم / آن معانی بما عیان گردید
در مقامی که نعمت الله است

گـــــــــرد آن درکجــــــــاتوان گردیـــــــــد

عاشـــــقانی کــــه عشـــــق مـــــی‌بازنـــــد　　عاشـــــقانه بعشـــــق مـــــــی‌نازنـــــــد
مطربانـــــــه چـــــو در طـــــرب آینـــــد　　ســــــاز مـــــــا را بلطـــــــف بنوازنـــــــد
زده دســــــــتی بـــــــدامن معشـــــــوق　　تــــا ســـــر خــــود بپــــاش اندازنــــد
گـــــر صـــــدند ار هــــزار یــــک باشــــد　　همـــــه بـــــاهم یگانـــــه دمســـــازند
رنــــد مســــتی اگـــــر بدســــت آرنــــد　　جملـــــه بـــــا او تمـــــام پردازنـــــد
ایـــــن چنـــین عارفــــان کـــه مـــی‌گـــویم　　پاکبـــــازان شــــــــهر شــــــــیرازند

نعمــــــت اللـــــــه و دوســــــتدارانش
عشـــــق بـــــا عاشـــــقان همـــــی بازنـــــد

جـــان و جانـــان هـــر دو بـــاهم سرخوشـــند　　همدمنـــــد و هـــــر دو همـــــدم سرخوشـــند
هـــــرکســــــی نـــــام و نشـــــانی یافتــــه　　عارفـــــان بـــــا اســــم اعظــــم سرخوشـــند
زاهـــــدان و عـــــاقلان دیـــــدم بســــی　　خـــــوش عزیـــــزان و ولی کـــــم سرخوشـــند
در خرابــــــات مغـــــان رنــــــدان مـــــا　　بــــاده مــــی‌نوشـــند وبــــی‌غـــم سرخوشـــند
دیگـــران گـــر سرخوشـــند از جـــام جـــم　　عاشـــقان مســـت بـــا جـــم سرخوشـــند
گـــرکســی گویــد چــه باشــد سرخوشــی　　خـــوش بگــو واللــه اعلــم سرخوشـــند

از مـــــی خمخانـــــهٔ ســــــید مـــــدام
همچــــو مـــا مجمـــوع عـــالم سرخوشـــند

همـــــه در بحــــــر بیکــــــران غرقنــــد　　چـــون حبابنـــــد ایـــــن وآن غرقنــــد
غـــــرق آبنــــد و آب مـــــی‌جوینـــــد　　از ازل تـــــا ابــــــد چنـــــان غرقنــــد
تـــن مــا چـــون حبـــاب و جـــان موجســـت　　عشـــق بحـــر اســـت و عاشـــقان غرقنــد
کشـــــتی مــــا کجــــا رســــد بکنــــار　　ناخــــدایان در ایـــــن میــــان غرقنــــد
بحـــر در جـــوش و بـــاده درکـــار اســـت　　بـــر چـــه باشـــدکـــه بحریـــان غرقنــد
هفـــت دریـــا دریـــن محـــیط وجـــود　　دیـــــده‌ایـــــم و یکـــــان یکـــــان غرقنــــد

رنــــد دریــــا دلیســــت ســــید مـــــا
ســــید و بنـــــده جــــــاودان غرقنــــد

بـه علـی رغـم عـدو بـاز زدم جـامی چنـد　　توبـه بشکسـتم و وارسـتم از ایـن خـامی چنـد
مـــنم و رنـــدی و خاصـــان ســـراپرده عشـــق　　فـــارغ از ســـر زنـــش عـــام کالانعـــامی چنـــد
فرصـت از دسـت مـده زلـف نگـاری بکـف آر　　مـی‌خـور و وقـت غنیمـت شـمر ایـامی چنـد
کـنج میخانـه مـرا خلـوت خـاص اسـت مـدام　　زاهـد و گوشـه محـراب و دو سـه عـامی چنـد
نوبهـار اسـت وگـل اروجـه میـت نیسـت بیـا　　بـــرو از پـــیر خرابـــات بکـــن وامـــی چنـــد
در مغـان از لـب جـام و لـب یـارای سـاقی　　بمــــراد دل خــــود یافتــــه‌ام کــــامی چنـــد

ســـید ار راه روی، جــــز ره میخانـــه مـــرو
بشـنو از مـن کـه در ایـن راه زدم گـامی چنـد

کفــر زلـــف او بـــه ایمــان کـــی دهنـــد　　قیمــــتش جانهاســـت ارزان کــــی دهنــــد

گفتمش جان را بجانان میدهم — گفت آن جانان باین جان کی دهند
عقل اگر گوید که خواهم بوسهٔ — آب حیوان را به حیوان کی دهند
عاقلان مخمور و رندان باده نوش — اختیار خود بدیشان کی دهند
دامن معشوق بگرفته بدست — عاشقان از دست آسان کی دهند
رند سرمستیم ای واعظ برو — عاقلان خود پند مستان کی دهند

دردمندانه حریف سیدیم
گر نداری درد، درمان کی دهند

آنها که مقربان شاهند — بیرون ز سفیدی و سیاهند
تشریف صفات کرده در بر — وارسته ز جبه وکلاهند
بر تخت قدم شه قدیمند — در ملک حدوث پادشاهند
بسیار بلا کشیده اما — بگذشته زلا ولا الهند
بر تارک مهر چرخ تاجند — بر فرق سپهر عشق ماهند
معصوم و مجرد و سلیمند — آسوده ز طاعت وگناهند

مانند به ذات نعمت الله
نی افزایند و نی بکاهند

خلق دنیا مقلد قالند — اهل عقبی مقید حالند
ای خوشا وقت ما و آن یاران — که منزه ز قال و از حالند
دیگران گوشمال مال خورند — عاشقان گوش مال را مالند
عارفان مجرد مفرد — چون الف فردودال ابدالند
عاشقان بلبلان معشوقند — در گلستان عشق از آن نالند
سالکانی که پیر توحیدند — فارغ از ماه و هفته و سالند

روح محضند همچو سید ما
ظن مبر کاهل دل ز صلصالند

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند — عود جانان، عاشقان در مجمر دل سوختند
پیر رندانیم و سرمستیم در کوی مغان — نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند
وصله ای از خرقهٔ پشمینه ما یافتند — کهنه پوشان ولایت خرقهها بردوختند
عاقلان بسیار عقل اندوختند از عاقلی — عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند

بر سر بازار او چون سیدما روز و شب
نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

بر هر دریکه رفتیم بر ما روان گشودند — پرده چو برگرفتند روئی بما نمودند
از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کردند — وآن دلبران سرمست دلهای ما ربودند
نقشش خیال عالم باشد حباب بر آب — پیدا شدند و رفتندگوئی که خود نبودند
گوئی شراب خانه در بستهاند یا نه — آری درین زمانه آن در بما گشودند
یاران رند سرمست در پای خم فتادند — سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند

معشوق و عشق و عاشق باشد یکی و سه نام گراندکند و بسیار مجموع یک وجودند

مستانه جان و جانان باهمدگر نشستند
اسرار نعمت الله گفتند و هم شنودند

عاشقان از بیش وکم آسودهاند از وجود و از عدم آسودهاند
همدم جامند و با ساقی حریف عارفانه دم بدم آسودهاند
سرخوشند و شادمان می میخورند خرمند و هم ز غم آسودهاند
لطف ساقی می برندان میدهند این کریمان ازکرم آسودهاند
بتپرستان در خرابات مغان عاشقانه از صنم آسودهاند
لب نهاده بر لب جام مدام از شراب جام جم آسودهاند
پادشاهان سیم بر هم مینهند این گدایان از درم آسوده اند
غسل کرده در محیط عشق او از حدوث و در قدم آسودهاند

در نعیم جاودان باسیدند
منعمانه از نعم آسودهاند

آفتابی را به مه بنمودهاند خم می در ساغری پیمودهاند
این عجب بنگر که پنهان گشتهاند آفتابی را بگل اندودهاند
مجلس مستانه ای بنهادهاند بر همه رندان دری بگشوده اند
بادهنوشان در خرابات فنا فارغ از عالم خوش و آسودهاند
تا خیالش مینماید رو بخواب بیخیالش یکدمی نغنودهاند
عاشق و معشوق ما با همدگر هرکجا بودند با هم بودهاند

در ولایت حاکمی اولیا
نعمت الله را عطا فرمودهاند

کشتگان از دم او زنده شدند همچو ما زندهٔ پاینده شدند
ز آفتاب نظر روشن او ماه رویان همه تابنده شدند
بنده را بندهٔ او میخوانند زان همه بندهٔ این بنده شدند
بهوای لب او غنچهٔ گل لب گشاده همه درخنده شدند
بیخبر غیبت ما میکردند آمدند منصف شرمنده شدند
کور چشمان که ندیدند او را از نظر رانده و افکنده شدند

از دم سید عیسی دم ما
ترک و تاجیک بسی زنده شدند

در ازل بر ما در میخانه را بگشودهاند تا ابد این سلطنت ما را عطا فرمودهاند
ما خراباتی و رند و عاشق میخوارهایم عالمی پیمانهٔ پر می بما پیمودهاند
نقش غیرش از خیال ما بکلی بردهاند بنگر این آئینهٔ روشن که چون بزدودهاند
مجلس رندانهٔ ما بزم سرمستان بود بادهنوشان جهان از ذوق ما آسودهاند
عاشقان در حضرت معشوق رقصی میکنند تا ز مطرب یک دو بیت از قول ما بشنوده اند

صورت و معنی عالم خوش بآئین بسته‌اند　　　در همه آئینه‌ها بر ما رخی بنموده‌اند

خلوت دیده مقام نعمت الله کرده‌اند

نور چشم ما بما در چشم ما بگشوده‌اند

خاکساران که گو بپاکردند　　　کی توانند گرد ما گردند

عاشقانی که عشق می‌بازند　　　پیش معشوق جان فدا کردند

می خمخانهٔ حدوث و قدم　　　باده‌نوشان بجرعه ای خوردند

درد دردش بدست رندان ده　　　نه به آن زاهدان که بی دردند

گر صدند ار هزار اهل کمال　　　عاشقانه به عشق او فردند

زندگانی که کشته عشقند　　　نزد مردان مرد ما مردند

کرم حضرت خدا و رسول

نعمت الله بذوق پروردند

عاشقان اول ز جان باز آمدند　　　آن گهی در عشق جان باز آمدند

خون دل در جام جان کردند از آن　　　با لب معشوق دمساز آمدند

عاشقان رفتند از این عالم ولی　　　باز می‌بینم همه باز آمدند

نوعروسان سرا بستان عشق　　　در حرم مستانه با ناز آمدند

جان ودل موسی صفت بر طور تن　　　با خدای خویش در راز آمدند

در هوای سایهٔ خورشید عشق　　　باز شهبازان به پرواز آمدند

سید و یاران سید می‌رسند

عاشقان خانه پرداز آمدند

آفتابی را هویدا کرده‌اند　　　نور چشم ماه پیدا کرده‌اند

صورت و معنی بهم آراستند　　　این و آن گوئی که یکتا کرده‌اند

مجلس مستانه ای بنموده‌اند　　　دعوت رندان به آنجا کرده‌اند

چشم مردم دیدهٔ اهل نظر　　　خوش بنور خویش بینا کرده‌اند

عالمی را ساخته چون آینه　　　در همه خود را تماشا کرده‌اند

گنج اسما را بهر کس داده‌اند　　　رحمتی بر جمله اشیا کرده‌اند

نعمت الله را بما بخشیده‌اند

این عنایت بین که با ما کرده‌اند

گنج پنهانی که پیدا کرده‌اند　　　از برای بخشش ما کرده‌اند

چشم ما را نور خود بخشیده‌اند　　　بر جمال خویش بینا کرده‌اند

جزو وکل را جام وحدت داده‌اند　　　بر همه خود را هویدا کرده‌اند

دل ز دست عالمی بربوده‌اند　　　عاشقانه ملک یغما کرده‌اند

لطف معنی را بصورت داده‌اند　　　این دوئی را باز یکتا کرده‌اند

تا عیان گردد چو سیدعارفی

آنچه پنهان بود پیدا کرده‌اند

آب حیـات ماسـت کـه مـی نـام کـردهانـد　　روحسـت و همچـو راح در اینجـام کـردهانـد
آنهـا کـه زاهدنـد ندارنـد ذوق مـی　　تـرک شـراب نـاب بنـا کـام کـردهانـد
در جام می مستیم درد خواره و رندیم دردمند خیال　　مـا را دوا بجـام غـم انجـام کـردهانـد
رخـش نقـش بسـتهانـد　　آنگـاه از لـبش طمـع خـام کـردهانـد

از نـور سـیدم اثـر صـبح دیـده شـام
در تـار زلـف او خـبر شـام کـردهانـد

غـره مـاه مبـارک بـین کـه غـرا کـردهانـد　　طـرۀ زلـف بـتم از نـو مطـرا کـردهانـد
طـاق ابـرویش نگـر شـکل هـلالی بسـتهانـد　　آفتـابی در خیـال مـاه پیـدا کـردهانـد
نـور چشـم مـردم اسـت از دیـده مـردم نهـان　　زانسـبب انگشـت نمـای پـیر و برنـا کـردهانـد
نقـش مـیبنـدد خیـالش هـر چـه آیـد در نظـر　　ایـن نظـر بنگـرکـه بـا ایـن چشم بینا کـردهانـد
جـام مـی دردور مـیبینـم کـه مـی گـردد مـدام　　جـاودان بزمـی چنـین مـا را مهیـا کـردهانـد
صـورت مـوجی کـه در دریـای معنـی دیـدهانـد　　عارفـان تشـبیه آن بـر صـورت مـا کـردهانـد

از بـرای نعمـت اللـه مجلسـی آراسـتند
آنگهـی آنـرا بـرای خـود هویـدا کـردهانـد

مشـکلات مـا چـو حـل واکـردهانـد　　صـحن مـا را پـر ز حلـوا کـردهانـد
آفتـابی بـیغبـاری رو نمـود　　کـی شـود پنهـان چـو پیـدا کـردهانـد
در همـه آئینـه رو بنمـودهانـد　　ایـن نظـر بـا چشـم بینـا کـردهانـد
جـام مـی مـا را عطـا فرمـودهانـد　　دیگـران گرچـه تمنـا کـردهانـد
مـو بمـو زلـف بتـان بگشـودهانـد　　اهـل دل را نیـک شـیدا کـردهانـد
دل بـه میخانـه کشـد جـان نیـز هـم　　گوئیـا میلـی بمـأوا کـردهانـد

نعمـت اللـه را چـه زان بخشـیدهانـد
بعـد از آن بـا مـا کرمهـا کـردهانـد

ایـن خـط نگـرکـه بـر رخ جانـان کشـیدهانـد　　ویـن حـرف بـین کـه بـر ورق جـان کشـیدهانـد
بـر بـرگ گـل غبـار ز عنـبر نوشـتهانـد　　یـا مشـک سـود برمـه تابـان کشـیدهانـد
صـورتگران حسـن بگـرد جمـال یـار　　شـکل لطیـف و معنـی انسـان کشـیده انـد
یـاز نگیـان بغـارت روم آمدنـد بـاز　　یـا خـود رقـم زکفـر بـر ایمـان کشـیدهانـد
نـی نـی غلـط کـه خضـر مثـالان سـبزپوش　　نقشـی بفـال بـر لـب حیـوان کشـیدهانـد
در عرصـه ملاحـت میـدان حسـن دوسـت　　دلهـا چـوگـوی در خـم چوگـان کشـیدهانـد

چـون سـید از هـوای سـرکـوی آن نگـار
حـوران قـدم ز روضـۀ رضـوان کشـیدهانـد

عاشـقان درش از درد دوا یافتـهانـد　　خسـتگان غمـش از رنـج شـفا یافتـهانـد
بـادهنوشـان سـراپردۀ میخانـه دل　　جرعـه دردی دردش چـودوا یافتـهانـد
مبتلایـان بلایـش ز بـلا نگریزنـد　　گرچـه از قامـت و بـالاش بـلا یافتـهانـد
نـم چشـم و غـم دل قـوت روان سـاز ای جـان　　کـه کسـان قـوت از ایـن آب و هـوا یافتـهانـد

عارفـان بـی سـر و پـا بـر سـر دارش رفتند		لاجـرم اجـر فنـا دار بقـا یافتـه‌انـد
آن‌کسـانی‌کـه چـو مـا غرقـهٔ دریـا شـده‌انـد		گـوهر حاصـل مـا در دل مـا یافتـه‌انـد

خـود شناسـان‌کـه مقـیم حـرم مقصـودند
همچـو سـید ز خـود آثـار خـدا یافتـه‌انـد

آتـش عشـق همانـدم‌کـه بـر افروختـه‌انـد		اولا عـود دل سـوختگان سـوختهاند
خلعـت شـاهی عشقسـت بـه هـرکـس ندهنـد		ایـن قبائیسـت‌کـه بـر قامـت مادوختـه‌انـد
طالـب ار مـی‌طلبـد علـم لـدنی از مـا		علـم ذوق اسـت‌کـه مـا را بخـود آموختـه‌انـد
شـادی اهـل دلان از غـم عشـق اسـت مـدام		حاصـل عمـر عزیزسـت و خـوش اندوختـه‌انـد

بـر سـر چـار سـوی عشـق قمـاش سـید
بمتـاعی بخریدنـدکـه نفروختـه‌انـد

بحریـان احـوال دریـا گفتـه‌انـد		بریـان ایـن گفتـه را وا گفتـه‌انـد
نکتـه بحـر و حبـاب و مـوج و جـو		بـا شـما ازگفتـهٔ مـا گفتـه‌انـد
قصـه یوسـف بسـی گفتنـد لیـک		همچـو مـا گفتنـدکـی تـا گفتـه‌انـد
جلمـهٔ رنـدان و سرمسـتان تمـام		آمـده اینجـا و مـا را گفتـه‌انـد
گفتـه‌انـد اسـرار خـود بـا یکـدیگر		آنچـه پنهـان بـود پیـدا گفتـه‌انـد
ایـن سـخنهای لطیـف دل پـذیر		ازکـلام حـق تعـالی گفتـه‌انـد

عارفـان اسـرار سـید خوانـده‌انـد
قـول او یـاران بـه هـر جاگفتـه‌انـد

مـدام همـدم جـام شـراب باشـد رنـد		همیشـه عاشـق و مسـت وخـراب باشـد رنـد
حجاب زاهد بیچاره عجب طاعت اوست		ولی بمـذهب مـا بـی حسـاب باشـد رنـد
چـو رنـد جـام مـی بـی‌حسـاب مـی‌نوشـد		بنـزد عقـل‌کجـا بـی حسـاب باشـد رنـد
لـبش بـر آب حیـات و نهـاده بـر لـب مـا		مگـر چـو جـام حبـاب پـر آب باشـد رنـد
بهـر طریـق‌کـه یابـد رفیـق راه رود		نمانـدهٔ سـر آب و سـراب باشـد رنـد
بهـیچ چیـز نباشـد مقیـد آن مطلـق		کجـا مقیـد علـم وکتـاب باشـد رنـد

طریـق رنـدی سـید ز نعمـت اللـه جـو
کـه بـی خطـا رود و در صـواب باشـد رنـد

تـا نگـوئی‌کـه خواجـه مـالش مانـد		مـال پامـال شـد وبـالش مانـد
خواجـه پیوسـته در خیـالی بـود		عاقبـت مـرد و قیـل و قـالش مانـد
حاصـل خواجـه قیـل و قـالی بـود		نقـش خواجـه شـد و خیـالش مانـد
رفـت صـاحبدلی از ایـن عـالم		اثـری خـوش از آن‌کمـالش مانـد
عاشـقی‌کـو ز عشـق حـالی داشـت		گرچـه عاشـق نمانـد حـالش مانـد
کـوزه ای گـر شکسـت و آبـش ریخـت		عـین سرچشـمه زلالـش مانـد

نعمـت اللـه ز دیـده پنهـان شـد
در نظـر نـور بـی‌مثـالش مانـد

سلطان که بود گدای سید — عالم چو بود فدای سید
ما جام جهان نمای اوئیم — او جام جهان نمای سید
داریم هوا و خوش هوائی — آنگه چو هوا هوای سید
جائی که بقای اوست جاوید — باقی بود از بقای سید
تا نغمهٔ قول کن بر آمد — بگرفت جهان صدای سید
سید چو برای ماست دائم — مائیم از آن برای سید

چون نیست بغیر سید ما
غیری نبود بجای سید

خوش در میخانه را بگشاده‌اند — باده‌نوشان را صلائی داده‌اند
در خرابات مغان رندان ما — بر در میخانه مست افتاده‌اند
جام می بر دست و مستانه مدام — سر بپای خم می بنهاده‌اند
خرقه خود را به می شستند پاک — فارغ از تسبیح و از سجاده‌اند

بندگان سیدند از جان و دل
از همه ملک و ملک آزاده‌اند

خاک پاک ما به می بسرشته‌اند — عنبر ما با گلاب آغشته‌اند
باز یاران باز یاری می‌کنند — بی‌تکلف تخم نیکی کشته‌اند
خلعت هر کس بود نوعی دگر — جامه ای پوشندکایشان رشته‌اند
آفرین بر همت صاحبدلان — زانکه جان و دل بجانان هشته‌اند

حکم سید مهر آلش کرده‌اند
ازولایت این نشان بنوشته‌اند

بیا ای جان و ای جانان سید — بیا ای شاه و ای سلطان سید
بیا و جام می پرکن به ماده — که تا نوشیم با یاران سید
خراباتست و ما مست و خرابیم — حریف جملهٔ رندان سید
سر ما بعد از این و خاک پایت — به خاکپای سرمستان سید
زکفر زلف او بستیم ز نار — از آن محکم بود ایمان سید
کتاب ذوق اگر خوانی سراسر — بود آن آیتی درشان سید

همه کس نعمت الله دوست دارد
بود آن نعمت الله آن سید

گر یار غار خواهی مائیم یار سید — ور ذوق دوست جوئی ما دوستدار سید
هر آینه که بینی جام جهان نمائیست — چون نور می‌نماید روی نگار سید
سید در انتظار است تا کی رسد اشارت — گرچه بود جهانی در انتظار سید
صیاد عقل اول عالم بود شکارش — سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید
صاحبدلان کامل در عشق جان سپردند — بر خاک ره فتاده در رهگذار سید
هرجا که رند مستی است درگوشه خرابات — باشد چو دردمندان او درد خوار سید

گفـــتم کـــه مـــی‌رســـاند مـــا را بحضـــرت او
حـــق گفـــت نعمـــت اللـــه ایـــن اســـت کـــار ســـید

بشنو ای عاشق سر مست هوا را بگذار رو به درگاه خد آر و ریا را بگذار
دردمندانه بیا دردی دردش در کش ور ترا درد دلی نیست دوا را بگذار
گوشهٔ خلوت میخانه اگر می‌جوئی عاشقانه به طلب هر دو سرا را بگذار
بر سر دار فنا نه قدمی مردانه بلکه از من شنو و دار بقا را بگذار
فازغ از هر دو سرائیم خدا می‌داند گر تو اینها طلبی صحبت ما را بگذار
کشتهٔ عشق حیات ابدی می‌یابد گر مرا می‌کشد آن یار خدا را بگذار
بندهٔ سید ما از دو جهان آزاد است چه کنی فقر و غنا فقر و غنا را بگذار

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر وگر از سر همی ترسی ز سودای چنان بگذر
در این دریای بی‌پایان در آ با ما خوشی بنشین نشان بی‌نشان پرسی ز نام و از نشان بگذر
هوای عشق او داری هوای خویشتن بگذار خیالش نقش می‌بندی رها کن دل ز جان بگذر
خرابات است و ما سر مست و ساقی جام می بر دست بهشت جاودان جویی به بزم عاشقان بگذر
اگر مست خوشی بینی به چشم خویش بنشانش وگر مخمور پیش آید مبین او را روان بگذر
درآ در کنج دل بنشین که دل گنجینهٔ شاه است بجو آن گنج سلطانی ز گنج شایگان بگذر
چو سید طالب او شو که مطلوبی شوی چون او طلب کن آنکه می‌دانی بیا از این و آن بگذر

عشق جان عاشقان است ای پسر عشق جانان جان جان است ای پسر
چشم عالم روشن است از نور او گر چ از مردم نهان است ای پسر
مانشان در بی‌نشانی یافتیم این نشان بی‌نشان است ای پسر
هر که بینی دامن او را بگیر حضرت او جوکه آ» است ای پسر
بر در میخانه مست افتاده‌ایم جای ما کوی مغان است ای پسر
او یکی و آینه دارد هزار در همه بر ما عیان است ای پسر
نعمت الله درِّ دریای دل است در سخن گوهر فشان است ای پسر

نـــــور چشـــــم مـــــا بچشـــــم مـــــا نگـــــر آن یکـــــی در هـــــر یکـــــی پیـــــدا نگـــــر
قطـــــره آبـــــی کـــــه آیـــــد در نظـــــر عـــــین مـــــا را جـــــود در دریـــــا نگـــــر
ذات او بـــــا هـــــر صـــــفت اســـــمی بـــــود یـــــک حقیقـــــت در همـــــه اســـــما نگـــــر
وحـــــدت وکثـــــرت بهمـــــدیگر ببـــــین مظهـــــری در مظهـــــر اشـــــیا نگـــــر
ســـــاغر مـــــی‌نـــــوش کـــــن شـــــادی نمـــــا ذوق سرمســـــتی و حـــــال مـــــا نگـــــر
عشـــــق را جـــــائی معـــــین هســـــت نیســـــت جـــــای آن بیجـــــای مـــــاهر جـــــا نگـــــر

نعمـــــت اللـــــه در نظـــــر آئینـــــه‌ایســـــت
گـــــر نظـــــر داری بیـــــا مـــــا را نگـــــر

قطـــــره و دریـــــا بعـــــین مـــــا نگـــــر همچـــو مـــا در بحـــر مـــا مـــا را نگـــر
یکزمـــــان بـــــا مـــــا در ایـــــن دریـــــا درآ آبـــــرو میجـــــو و در دریـــــا نگـــــر
خـــــط محـــــور از میانـــــه طـــــرح کـــــن بگـــــذر از قوســـــین و ادنـــــی را نگـــــر
تـــــرک سرمســـــتی اگـــــر خـــــواهی بیـــــا لحظـــــه ای در چشـــــم مســـــت مـــــا نگـــــر
آینـــــه بـــــردار و روی خـــــود ببـــــین آنچـــــه پنهـــــان دیـــــده ای پیـــــدا نگـــــر
در ســـــرم ســـــودای زلفـــــت اوفتـــــاد حـــــال ایـــــن ســـــودائی شـــــیدا نگـــــر

هـــیچ شـــی بـــی نعمـــت اللـــه هســـت نیســـت
نعمـــــت اللـــــه بـــــا همـــــه اشـــــیا نگـــــر

نـــــور چشـــــم بـــــا بـــــه چشـــــم مـــــا نگـــــر عـــــین مـــــا در جـــــوو در دریـــــا نگـــــر
در همـــــه پیـــــدا و پنهـــــان از همـــــه نـــــور آن پنهـــــان و ایـــــن پیـــــدا نگـــــر
یـــــک وجـــــود اســـــت و هـــــزارش اعتبـــــار آن یکـــــی در هـــــر یکـــــی یکتـــــا نگـــــر
ذات او چـــــون بـــــا صـــــفت اســـــمی بـــــود یـــــک حقیقـــــت در بســـــی اســـــما نگـــــر
وحـــــدت وکثـــــرت بهمـــــدیگر ببـــــین مظهـــــری در مظهـــــر اســـــما نگـــــر
ســـــاغر مـــــی‌نـــــوش کـــــن شـــــادی مـــــا حـــــل سرمســـــتان و ذوق مـــــا نگـــــر

نعمـــــت اللـــــه در نظـــــر آئینـــــه‌ایســـــت
گـــــر نظـــــر داری بیـــــا مـــــا را نگـــــر

قطـــــره قطـــــره جمـــــع کـــــن دریـــــا نگـــــر آبـــــرا مینـــــوش و ذوق مـــــا نگـــــر
گرنـــــه ای احـــــول یکـــــی را دو مبـــــین ســـــر بســـــر یکتـــــای بـــــی‌همتـــــانگر
اینـــــه گـــــر صـــــد نمایـــــد ور هـــــزار در صـــــفای هـــــر یکـــــی او را نگـــــر
هـــــر چـــــه بینـــــی مظهـــــر اســـــمای اوســـــت مظهـــــر مـــــا در همـــــه اشـــــیانگر
آفتـــــابی مـــــی نگـــــردد ذرهٔ یـــــک نظـــــر در روی مـــــه ســـــیما نگـــــر
گـــــر تـــــو مـــــی‌پرســـــی کـــــه جـــــای اوکجاســـــت جـــــای آن بـــــی جـــــای مـــــا هـــــر جـــــا نگـــــر

نعمـــــت اللـــــه را بنـــــور او ببـــــین
چشـــــم بگشـــــا دیـــــده بینـــــا نگـــــر

یـــــک نظـــــر در چشـــــم مســـــت مـــــا نگـــــر نـــــور او در دیـــــده بینـــــا نگـــــر
اب چشـــــم مـــــا بهـــــر ســـــو شـــــد روان گـــــر نظـــــر داری دریـــــن دریـــــا نگـــــر
در دو عـــــالم هـــــر چـــــه بینـــــی همچـــــو مـــــا حضـــــرت یکتـــــای بـــــی‌همتـــــا نگـــــر
گـــــر همـــــی خـــــواهی کـــــه بینـــــی روی او آینـــــه روشـــــن کـــــن و خـــــود را نگـــــر
عشـــــق را جـــــائی معـــــین هســـــت نیســـــت جـــــای آن بـــــی جـــــای مـــــا هـــــر جـــــا نگـــــر
ظـــــاهر و بـــــاطن بـــــه همـــــدیگر ببـــــین عـــــین آن پنهـــــان و ایـــــن پیـــــدا نگـــــر

هـــیچ شـــی بـــی نعمـــت اللـــه کـــی بـــود
نعمـــــت اللـــــه در همـــــه اشـــــیا نگـــــر

یک نظر در چشم مست ما نگر   عین ما می‌بین و در دریا نگر
در خرابات مغان رندانه رو   ذوق سرمستان ما آنجا نگر
چشم ما روشن بنور روی اوست   نور او در دیده بینا نگر
آب چشم ما بهر سو شد روان   گر نظر داری در این دریا نگر
هر چه هست آئینه اسما بود   یک مسما و همه اسما نگر
رند سرمستی اگر جوئی بیا   پیش ما بنشین دمی ما را نگر
درد دردش نوش کن گر عاشقی   ذوق آن درمان بود درد آن نگر

میر رندان سید ما را ببین
بندهٔ یکتای بی‌همتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر   نور او در دیدهٔ بینا نگر
خوش بیا در چشم ما بنشین چو ما   جو بجو می بین و در دریا نگر
رند سرمست خوشی گر بایدت   در خرابات مغان ما را نگر
هر چه هست آئینه گیتی نماست   دیده بگشا در همه اشیا نگر
این عجائب بنگر ای صاحب نظر   جای آن بی جای ما هر جا نگر
از بلا چون کار ما بالا گرفت   مبتلا شو در بلا بالا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
آفتابی در قمر پیدا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر   یک حقیقت در همه اشیا نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما   گر نظر داری درین دریا نگر
یار تنها با تو می‌گویم بدان   گر خبرداری درین تنها نگر
هر چه آید در نظری ای نور چشم   حضرت یکتای بی‌همتا نگر
عشق را جائی معین هست نیست   جای آن بی جای ما هر جا نگر
عالمی از نور او روشن شده   آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری بیا ما را نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر   ذوق اگرداری درین دریا نگر
سر فرو بردی چه بینی سایه ای   آفتاب ار بایدت بالا نگر
چشم ما روشن بنور او بود   نور او در دیده بینا نگر
بر در میخانه مست افتاده‌ایم   عاشقانه خوش بیا ما را نگر
گنج او جوئی بجو درکنج دل   نقدگنج پادشاه آنجا نگر
هر چه بینی مظهر اسمای اوست   یک بیک می‌بین و در اسما نگر

عارفانه سید مستان ببین
بنده یکتای بیهمتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر   عین ما در عین این دریا نگر

میل ما داری بمیخانه خرام　　مجلس رندان ما آنجا نگر
صورت و معنی عالم را ببین　　یک مسمی در همه اسما نگر
چشم نابینا نبیند روی او　　نور او در دیده بینا نگر
در همه آئینه گر داری نظر　　حضرت یکتای بیهمتا نگر
رمز گنج کنت کنزاً را بدان　　نقد گنجش را بجو اشیا نگر

ظاهر و باطن ببین ای نور چشم
نعمت الله در همه پیدا نگر

آینه بستان جمال او نگر　　هر چه بینی ازکمال او نگر
چشمه آب حیات ما بنوش　　لذت عین زلال او نگر
در نظر نقش خیال او بکار　　دیده بگشا بر جمال او نگر
عقل می‌خواهدکه یابد ذوق ما　　این خیالات محال او نگر
باش با ساقی سرمستان حریف　　حاصل عمر از وصال او نگر
میل ما با او و میل او بما　　میل داری میل و مال او نگر

گر ندانی سید هر دو سرا
اهل بیت او و آل او نگر

نظری کن در آن جمال نگر　　حسن او بین و درکمال نگر
جام گیتی نما بدست آور　　نور تمثال بی‌مثال نگر
ساغر می بنوش رندانه　　آب سرچشمه زلال نگر
همه عالمند از او بخیال　　غیر او نیست این خیال نگر
عشق دارم که وصل او یابم　　طلب و طالب محال نگر
در خرابات میر مستانیم　　حکم ما و نشان آل نگر

نعمت الله را اگر یابی
اثر ذوق او و حال نگر

هر چه می‌بینی همه مطلق نگر　　خلق را بگذار و جمله حق نگر
عشق او در دریا و ما ماهی در او　　حال این ماهی مستغرق نگر
عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق　　گر تو مشتاقی در این مشتق نگر
عشق او چون بلبل و جان برگ گل　　گلستان و بلبل و رونق نگر
آیه تنزیه و تشبیهش بخوان　　این مقید بین و آن مطلق نگر
ما نه مائیم و نه او فافهم تمام　　صورت و معنی این مغلق نگر

نعمت الله گوهر دریای ماست
گوهر دریا در این زورق نگر

صورت و معنی و جام جم نگر　　نعمت والله را با هم نگر
گر نمی‌بینی ورای عالمش　　دیده را بگشا و در عالم نگر
جام می بستان بشادی ما بنوش　　در صفای جام می همدم نگر

غنچه را با آب لب خندان ببین — سرخ روئی گل خرم نگر
عشق در شور است و دایم در سرور — عقلک بیچاره را در غم نگر
اسم اعظم در سواد اعظم است — در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سید هر کسی کو گم کند
کم زنش او را و او را کم نگر

چهار حضرت در یکی حضرت نگر — نعمت الله بین و آن نعمت نگر
ما می میخانه را کردیم نوش — همدم ما شو دمی همت نگر
چشم بینا گر ترا داده خدا — چشم بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در خیال — گر نظر داری درین قدرت نگر
دنیی و عقبی بهمدیگر ببین — در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالمرا وجود — عام باشد رحمتش رحمت نگر

در خرابات مغان در نه قدم
سید مستان این حضرت نگر

مظهر و مهر بهمدیگر نگر — مظهری ظاهر درین مظهر نگر
خوش حبابی پر کن از اب حیات — آبرا می نوش و در ساغر نگر
تنگه زرگر بیابی صدهزار — یک حقیقت فهم کن در زر نگر
عیس مریم ببین گر عارفی — ور نمی بینی برو در خر نگر
عقل اگر منعت کند از عاشقی — گوش کن آن قول و درد سر نگر
حاصل دریای ما گر بایدت — این صدف بشکاف و درگوهر نگر

نعمت الله در همه عالم ببین
نو او در بحر و هم در بر نگر

هرچه میبینی باو او مینگر — صورت و معنیش نیکو مینگر
روشن است آئینه گیتی نما — رو باو آور در او رو مینگر
خوش حبابی پر کن از اب حیات — دو یکی می بین و یک دو مینگر
در محیط ماورا با ما نشین — آبروی ما بهر سو مینگر
هر خیالی که آری در نظر — نقش او میبند و در او مینگر
رشتهٔ یک توست عالم سر بسر — دو مبین ای رشته یکتو مینگر

گر بیابی سیدی یا بنده ای
با توگفتم هر یکی چو می‌نگر

هر چه بینی بنور او بنگر — روی او را باو نکو بنگر
مجمع بیدلان اگر جوئی — زلف اوگیر و مو بمو بنگر
صفت ما و ذات ما گم شد — صفت او و ذات او بنگر
نظری کن به آب دیدهٔ ما — قطره و بحر و موج جوبنگر
می خمخانه را خوشی می‌نوش — جام می بین و هم سبو بنگر

روی خود را در آینه بنما　　　جان و جانانه روبرو بنگر

نعمت الله بذوق می‌بینی
دیگران را بگفتگو بنگر

بیا بدیدهٔ ما روی یار ما بنگر　　　بیا بنور خدا پرتو خدا بنگر
بیاو دردی دردش ز دست ما برکش　　　بیا به درددل و آنگهی دوا بنگر
نظر ز غیر فروبند و چشم دل بگشا　　　به مردمی نظری کن خوشی بیا بنگر
بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما　　　به آشنائی ما رو در آشنا بنگر
توئی و وعدهٔ فردا و روی او دیدن　　　ببین بچشم من امروز حالیا بنگر
اگر تو آینه دل ز دوده ای به صفا　　　نگاه کن تو در آئینه و مرا بنگر

چو سید ار تو ندیدی جمال او بیقین
بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

در حسن ماهرویان آن آفتاب بنگر　　　در این چنین حجابی آن بی حجاب بنگر
جام حباب پر اب از ما بگیر و مینوش　　　معنی و صورتش بین جام و شراب بنگر
این گنج کنت کنزاً از این و آن طلب کن　　　اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
جامی ز می پر از می در بزم ما روان است　　　با ما دمی برآور آب و حباب بنگر
از آفتاب روشن عالم شده منور　　　گر نور چشم داری در افتاب بنگر
بیدار اگر ندیدی آن چشم مردم آشوب　　　باری خیال می بند نقشش خیال بنگر

پیوسته نعمت الله می می‌دهد برندان
چون ما حریف او شو خیر و ثواب بنگر

در حسن ماهرویان تو آفتاب بنگر　　　آب از حباب می‌نوش جام و شراب بنگر
در کوی میفروشان رندانه خوش قدم نه　　　ما را اگر بیابی مست و خراب بنگر
آن گنج کنت کنزاً می‌جو بهر چه یابی　　　اسمای حق تعالی در شیخ و شاب و بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور　　　گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
جامی ز می پر از می در بزم ما روان است　　　در عین ما نظر کن آب و حباب بنگر
هر صورتی که بینی معنی بتو نماید　　　جاوید بی‌حجابی در هر حجاب بنگر

پیوسته نعمت الله می می‌دهد برندان
با او دمی برآور خیر و ثواب بنگر

راه شرابخانه را می‌دهمت نشان دگر　　　گوش کن و بجان شنوگفتهٔ عاشقان دگر
علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا　　　تا که معانی خوشی با توکنم بیان دگر
جام‌میست جسم وجان جام ومیست جسم جان　　　گر تو ندانی این سخن تن دگرست جان دگر
گر بوجود ناظری هر دو یکیست در وجود　　　ار بصفات مایلی این دگر است و آن دگر
هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب　　　از نظر خیال ما آب شود روان دگر
پیر هزار ساله ای گر برسد به بزم ما　　　از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر

عاشـق و مسـت و والهـم همـدم نعمـت اللهـم
همچـو منـی کجـا بـود در همـه جهـان دگـر

عقـــل غـــیر از عقـــال نیســـت دگـــر
غـــایتش جـــز محـــال نیســـت دگـــر

مـــدتی بحـــث او شـــنید ســـتم
بجـــز از قیـــل و قـــال نیســـت دگـــر

مالـــک لـــم یـــزل خداونـــد اســـت
غـــیر او لا یـــزال نیســـت دگـــر

نـوش کـن جـام مـی کـه خوشـتر ازیـن
هـــیچ آب زلال نیســـت دگـــر

جـــز خیـــال جمـــال حضـــرت او
در خیـــالم جمـــال نیســـت دگـــر

خـــوش کمـــالی کـــه عاشـــقان دارنـــد
غـــیر از ایـــن خـــود کمـــال نیســـت دگـــر

نعمـــت اللـــه رســـید تـــا جـــائی
کـــه ســـخن را مجـــال نیســـت دگـــر

ای مـــرا در هـــر ســـخن بحـــری گـــر
وی مـــرا در هـــر طـــرف شـــهری دگـــر

دیـــده ای دارم محیطـــی در نظـــر
زو روان هـــرگوشـــه ای نهـــری دگـــر

عاشـــق و مســـت شـــراب و سرخوشـــم
هـــر دمـــم رنگـــی اســـت در مهـــری دگـــر

مـــن نـــیم در دهـــر و دهـــری نیســـتم
دهـــر از آن تـــو مـــراد هـــری دگـــر

هـــرکســـی در بحـــر عشـــقی غرقـــه‌انـــد
نعمـــت اللـــه را بـــود بحـــری دگـــر

یـــافتم از نـــور تـــو تـــابی دگـــر
دیـــدم از مهـــر تـــو مهتـــابی دگـــر

جـــز در خلـــوت ســـرای عشـــق تـــو
نیســـت عشـــاق تـــو را بـــابی دگـــر

دیگـــران از آب وگـــل باشـــند و مـــا
ازگـــل عشـــقیم و از آبـــی دگـــر

آنکـــه جـــان مـــا خیـــال روی اوســـت
دیـــده‌ام بیـــدار و در خـــوابی دگـــر

مـــا محبـــان حبیـــب عاشـــقیم
تـــو محـــب حـــب احبـــابی دگـــر

بـــی‌ســـبب مـــا بـــا مســـبب همـــدمیم
ای مســـبب بنگـــر اســـبابی دگـــر

ســـیدم در صـــحبت صـــاحبدلان
محـــرم یـــاران و اصـــحابی دگـــر

جـــز وجـــود او نمـــی‌دانـــیم موجـــودی دگـــر
غـــیر جـــود او نمـــی‌یـــابیم مـــا جـــودی دگـــر

بـــود بـــود اوســـت بـــود مـــا خیـــالی بـــیش نیســـت
خـــود کجـــا بـــودی بـــود جـــز بـــود او بـــودی دگـــر

دوســـتان از دوســـتان دارنـــد بســـیاری امیـــد
نیســـت مـــا را غـــیر یـــار ازیـــار مقصـــودی دگـــر

خرقـــه دادم جرعـــه ای مـــی داد ســـاقی در عـــرض
وه چـــه ســـودای خوشـــی کـــردیم و هـــم ســـودی دگـــر

شـــاهد غیبـــی مـــاد ر مشـــهد جـــان حاضـــر اســـت
ای عجـــب جـــز شـــاهد مـــا نیســـت مشـــهودی دگـــر

قاصـــد و مقصـــود مـــا عشـــق اســـت و مـــا آن وئـــیم
وه چـــه خـــوش قصـــدی کـــه مـــاداریم‌ومقصـــودی دگـــر

مـــا ایـــاز بـــزم محمـــودیم و محمـــود آن ماســـت
همچـــو ایـــن ســـلطان مـــا خـــود نیســـت محمـــودی دگـــر

عـــود جـــان در مجمـــر دل عاشـــقانه ســـوختیم
کـــس نســـوزد ایـــن چنـــین بـــوئی و هـــم عـــودی دگـــر

بنـــده‌ایـــم و غـــیر ســـید نیســـت مـــا را خواجـــه ای
عابـــدیم و غـــیر حـــق خـــود نیســـت معبـــودی دگـــر

عشـــق جـــان عاشـــقان اســـت ای پســـر		عشـق جانـان جـان جـان اسـت ای پسـر
عشــــق نـــور دیـــدهٔ مـــردم بـــود		گرچـه از مـردم نهـان اسـت ای پسـر
عشــق جــان اســت دو همــه عــالم بــدن		همچــو جــان در تــن روانســت ای پســر
افتـــــاب عشــــــق و در هـــــر ذره ای		مــی‌تــوان دیــدن عیــان اســت ای پســر
عــین عشــق از وحــدت وکثــرت غنــی اســت		فــارغ از شــرح و بیــان اســت ای پســر
عاشـــق و معشـــوق عشـــقیم ای عزیـــز		گــر چنــین دانــی چنــان اســت ای پســر

نعمــت اللــه مســت و جــام مــی بدســت
ســاقی بــزم مغــان اســت ای پســر

مــه نقــاب آفتــاب اســت ای پســر		آفتــاب مــه نقــال اســت ای پســر
شــب چنــین باشــد ولی چــون روز شــد		روشــن اســت و آفتابســت ای پســر
مــی‌نمایــد عــالمی در چشــم مــا		چــون حبــابی پــر ز آبســت ای پســر
ســاقی مــا کــرد میخانــه ســبیل		لطــف ســاقی بــی‌حسابســت ای پســر
مــیر مســتانیم و بــا ســاقی حریــف		ایــن ســعادت زان جنابســت ای پســر
گــر بخــواهی هفــت هیکــل نــزد مــا		حرفــی از ام الکتــاب اســت ای پســر

نعمــت اللــه در خرابــات مغــان
عاشــق و مســت و خرابســت ای پســر

عشــق او مــا را بکــام اســت ای پســر		دل کــه باشــد جــان کــدام اســت ای پســر
عاشــقی در عشــق اگــر جــان را نــداد		نــزد کامــل ناتمــام اســت ای پســر
مجلــس عشــق اســت و مــا مســت وخــراب		عمــر مــا بــی او حــرام اســت ای پســر
خــوش حبــابی پــرکــن از آب حیــات		کــو شــراب مــا و جــام اســت ای پســر
همــدم جــامیم و بــا ســاقی حریــف		عقــل را اینجــا چــه نــام اســت ای پســر
قــرض بگــذار و خوشــی آســوده شــو		هــر چــه داری جملــه وامســت ای پســر
بنــدهٔ جــانی عبداللــه مــا		حضــرت عبدالســلام اســت ای پســر

ســید مــا بنــدهٔ جــانی اوســت
پــیش او ســلطان غــلام اســت ای پســر

مــال قلــبش کــن لام اســت ای پســر		قلــب آدم نیــز دام اســت ای پســر
دام را بگــذار تــا فــارغ شــوی		هــر چــه مــا داریــم دام اســت ای پســر
ســر فــدا کــن در طریــق عاشــقی		جــان کــه باشــد دل کــدام اســت ای پســر
جــام مــا باشــد حبــابی پــر ز آب		بــادهٔ مــا عــین جــام اســت ای پســر
عــاقلی گــر عــالم عــالم بــود		نــزد عاشــق ناتمــام اســت ای پســر
هــر یکــی را یــک دو روزی دور اوســت		دور مــا امــا مــدام اســت ای پســر

نعمــت اللــه در خرابــات مغــان
رهنمــای خــاص و عــام اســت ای پســر

نیســت شــو تــا هســت گــردی ای پســر		ور نگــردی پســت گــردی ای پســر

غیرت ار داری ز غیرش درگذر   حیف اگر پابست گردی ای پسر

دست دستان زیر دست خود کنی   گرچه نوزان دست گردی ای پسر

خوش درآ در بحر بی‌پایان ما   تا بما پیوست گردی ای پسر

عاشقی بگذاشتی دیوانه ای   گرد عقل پست گردی ای پسر

زاهد مخمور باری هیچ نیست   می بخور تا مست گردی ای پسر

در طریق سید سرمست ما
نیست شو تا هست گردی ای پسر

نام آن لعل شکر بار مبر   وز لبش قند بخروار مبر

با جمالش سخن از ماه مگو   زینت ماه بیک بار مبر

سرمه در نرگس مخمور مکش   دردسر بر سر بیمار مبر

سنبلت بر ورق گل مفشان   رونق کلبهٔ عطار مبر

نزد ما جز خبر باده میار   نام ما جز بر خمار مبر

آتشی در من دلسوز مزن   سر یاران بر اغیار مبر

قیمت گوهر سید مشکن
سخنش بر سر بازار مبر

بیا با یوسف کنعان بسر بر   چو ما با او در این زندان بسر بر

بدلبر دل سپار و جان بجانان   خوشی در خدمت جانان بسر بر

چه گردی گرد اغیاران شب و روز   بجز یاران و با یاران بسر بر

برابر دار تا سردارگردی   بسرداری بسرداران بسر بر

بسوی ما بیا و آب جو   درین دریای بی‌پایان بسر بر

دمی با زاهد مخمور بنشین   بیا با میر سرمستان بسر بر

خرابات است و ساقی نعمت الله
توهم با سید رندان بسر بر

در ره او راه رو پای چه باشد بسر   چشم گشا و ببین سر پدر با پسر

آیهٔ شمس و قمر گر تو بخوانی تمام   با تو بگویم توئی فتنهٔ دور قمر

جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش   صورت ما را بدان معنی ما را نگر

هر چه تو داری از آن چشم گشا و ببین   زانکه بنزدیک ما آنی و چیزی دگر

ذوق حریفان ما عقل نداندکه چیست   عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر

ذات یکی و صفات بیعد و بیشمار   عین یکی در هزار می‌نگر و می‌شمر

تخت ولایت تمام یافتم از جد خود
داد بمن سیدم خلعت تاج وکمر

نقش بندی می‌کند هر دم خیالش در نظر   هیچ نقاشی نمی‌بیند چنین نقشی دگر

ماخیال عارضش بر آب دیده بسته‌ایم   لحظه ای بر چشم ما بنشین و دریا می‌نگر

آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست   می‌توان دید این زمان در دیده صاحب نظر

غرقــه آبـــی و تشـــنه سوبســوگـــردی مـــدام		همــدم جــام مئــی وز همــدم خــود بــی‌خــبر
در سرابســـتان جـــان جانانـــهٔ خـــود را طلـــب		او مقــیم خانــه، تــو سرگشــته‌گــردی در بــدر
گرچـــه از نـــور ولایـــت خرقـــه‌ای پوشـــیده ای		خرقــه بــازی‌کــن بعشــق او و ازخــود درگــذر

نعمت الله رنـد سرمسـت اسـت و بـا ساقی حریـف
روح محضســـت او ولی در صـــورت اهـــل بشـــر

نعمـــت اللـــه اســـت عـــالم ســـر بســـر		نعمـــت اللـــه در همـــه عـــالم نگـــر
آفتـــابی رو نمـــوده مـــه لقـــا		گشـــته پیـــدا فتنـــهٔ دور قمـــر
چـــون یکـــی انـــدر یکـــی باشـــد یکـــی		ان یکـــی در هـــر یکـــی خـــوش مـــی‌شـــمر
ذوق سرمســـتان اگـــر داری بیـــا		از ســـر دنیـــی و عقبـــی درگـــذر
جـــان‌کـــدام اســـت تـــا بیـــان جـــان‌کـــنم		ســـر چـــه باشـــد در ســـخن‌گـــویم ز ســـر
هرچـــه او از جـــود او دارد وجـــود		معتـــبر باشـــد نباشـــد مختصـــر

گـــر خـــبر پرســـی ز سرمســـتان مـــا
نعمـــت اللـــه جـــوکـــه او دارد خـــبر

مـــدتی‌گشـــتیم‌گـــرد بحـــر و بـــر		غـــیر نـــور او نیامـــد در نظـــر
صـــورت و معنـــی عـــالم را ببـــین		گـــنج وگنجینـــه بهمـــدیگر نگـــر
گـــر بقـــا خـــواهی‌کـــه یـــابی همچـــو مـــا		د رخرابـــات فنـــامی بـــر بســـر
صـــد هـــزار ار رو نمایـــد آن یکیســـت		آن یکـــی در هـــر یکـــی خـــوش مـــی‌شـــمر
در دو صـــورت در حقیقـــت رو نمـــود		خـــاتم و خلخـــال باشـــد هـــر دو زر
عقـــل دیگـــر عشـــق دیگـــر در ظهـــور		رنـــد دیگـــر باشـــد و زاهـــد دگـــر

نعمـــت اللـــه جملـــه اســـما خوانـــد وگفـــت
یـــک مســـمی اســـم او بـــی‌حـــد و مـــر

عاشـــق و رنـــدیم و شـــاهد در نظـــر		دائمـــا مســـتیم و از خـــود بـــی‌خـــبر
چشـــم مـــا بینـــا بنـــور روی اوســـت		روشـــن اســـت در دیـــدهٔ اهـــل نظـــر
بـــا خـــودی خـــودکجـــا یـــا بـــی‌خـــدا		گـــر خـــدا خـــواهی تـــو از خـــود درگـــذر
جـــز یکـــی دیگـــر نباشـــد در شـــمار		آن یکـــی را در هـــزاران مـــی‌شـــمر
گـــر نمـــی‌خـــواهی‌کـــه بینـــی حســـن او		آینـــه بـــردار و خـــود را مـــی‌نگـــر
بســـته‌ام زنـــار زلفـــش در میـــان		لاجـــرم در خـــدمتش بســـته‌کمـــر

ز آفتـــاب ســـید هـــر دو ســـرا
مـــی‌نمایـــد نعمـــت اللـــه چـــون قمـــر

روشــن اســت از نــور رویــش دیــده اهــل نظــر		در نظـر بنشـین خوشـی اهـل نظـر را مـی‌نگـر
وقـت فرصـت دان دمـی بـی‌عشـق او یکـدم مـزن		صـحبت عمـر عزیـز اسـت و غنیمـت مـی‌شـمر
مـــا و دلـــبر در سرابســـتان دل هـــم صـــحبتیم		عقــل بــر درمانــده و از حــال دلــبر بــی‌خــبر
غرقـه در دریـای عشـق و دسـت و پـائی مـی‌زنـیم		تــا از ایــن دریــا چــه آیــد بــر ســر مــا ای پســر
نقــش بنــدی مــی‌کنــد بــر آب چشــم مــا خیــال		هــر دمــی نقــش خیــالی مــی‌نگــارد در نظــر

ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد — آن چنان ماهی که دیده در چنین دور قمر

سید عشاق آمد عقل از اینجا گو برو
شه درآمد آن گدا سرگشته گردد در بدر

یک حقیقت هست ما را در نظر — این حقیقت در حقایق می‌نگر
هم حقیقت هم حقایق آن توئی — با خودآ گر زانکه هستی با خبر
اصل و فرع عالمی ای نور چشم — حق طلب فرما و از خود درگذر
چون یکی اندر یکی باشد یکی — آن یکی در عین اعیان می‌نگر
زر یکی و تنگه زر بی‌شمار — یک حقیقت صورتش بیحد و مر
آفتابی تافته بر آینه — گشته پیدا فتنهٔ دور قمر

بگذر از مخموری ای جان عزیز
نعمت الله جوی وانگه باده خور

یک نظر در چشم سرمستی نگر — تا به بینی نور دیده در نظر
ما خراباتی و رند و عاشقیم — عاقلانه از سر ما درگذر
ایکه می‌پرسی ز ما و حال ما — مستم و از خود نمی‌دارم خبر
ازکرم لطفی کن ای ساقی بما — جام پر می آور و خالی ببر
حالت رندی و سرمستی ما — شهرتی خوش یافته در بحر و بر
در دل آنکس که حق گنجیده است — کی شود از خلق دلتنگ ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست
می‌برد در پای خم عمری بسر

نیست ما را هیچ غیری در نظر — نام غیری نزد ما دیگر مبر
گر تو می‌خواهی ببینی روی او — آینه بردار خود را می‌نگر
چیست عالم بحر بی‌پایان ما — صورت ما چون صدف، معنی گهر
بر لب نائی دهد نی بوسها — لطف نائی می‌دهد در نی شکر
خلوت من گوشهٔ میخانه است — می‌برم عمری در این خلوت بسر

گر فرو شد آفتاب سیدم
نعمت الله خوش برآمد چون قمر

راه را گم کردهٔ جان پدر — خویش را گم کن که ره یابی دگر
عشقبازی گر کنی با من نشین — جان بباز و دل بده سر هم بسر
ذوق اگر داری ببینی نور او — خوش بچشم مادرآ او را نگر
آینه گر صد نماید ور هزار — می نماید آفتابی در نظر
یک وجود است و صفاتش بیشمار — آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر
عاشق و معشوق و عشقی در وجود — از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمت الله را ببین
نور او دارد همیشه در بصر

جــام جهــان نماســت کــه داریــم در نظــر | در وی نگــاه کــن کــه بیــابی ز مــا خــبر
تمثــال حســن اوســت در ایــن آینــه عیــان | یــا نــور آفتــاب کــه پیداســت در قمــر
گــر چشــم روشــن تــو از آن نــور دیــده است | در هــر چــه بنگــری بهمــان نــور مــی‌نگــر
نقـش خیـال غـیر چـه بنـدی کـه هـیچ نیسـت | بگــذر ز غــیر او وهــم از خــویش درگــذر
مــائیم کــنج خلــوت و رنــدان بــاده نــوش | دائــم نشســته‌ایــم و نگــردیم در بــدر
ســاقی مــدام ســاغر مــی مــی‌دهــد بمــا | نوشــیم عاشــقانه و جــوئیم ازو دگــر

در چشــم مســت ســید مــاهرکــه دیــدگفــت
نــور محمــدی اســت کــه پیداســت در بصــر

نــور روی اوســت مــا را در نظــر | آینــه بــردار و رویــش مــی‌نگــر
یــک وجــود و صــد هــزاران آینــه | آن یکــی در هــر یکــی خــوش مــی‌شــمر
ذوق اگــر داری دریــن دریــا نشــین | تــا دمــی از حــال مــا یــابی خــبر
گــنج اگــر جــوئی بجــو درکــنج دل | چنــدگــودی در پــی زر در بــدر
آینــه‌گــر صــد نمایــدگــر هــزار | مــی‌نمایــد آفتــابی در نظــر
ســایه‌بــان حضــرت او عــالم اســت | نــور او مــی‌بــین و در عــالم نگــر
دمبــدم ســاقی گــرت جــامی دهــد | عاشــقانه نــوش کــن میجــو دگــر
در خرابــات مغــان در نــه قــدم | عمــر خــود در پــای خــم مــی‌بــر بســر

عشــقبازی معتــبرکــاری بــود
کــار ســید خــود نباشــد مختصــر

دل فــدا کــرده‌ایــم و جــان بــر ســر | خانمــان باختــه جهــان بــر ســر
حاجیــان گــر بپــا بمکــه رونــد | خــوش رواننــد عاشــقان بــر ســر
دامــنش را اگــر بدســت آریــم | ســر بپــایش نهــیم و جــان بــر ســر
بســکه ســودای زلــف او پختــیم | دیــگ ســودا رود روان بــر ســر
خــاک پــایش کــه تــاج فــرق مــن اســت | مــی‌نهــم همچــو ســروران بــر ســر
خــم مــی‌خوشخوشــی بجــوش آمــد | رفــت مســتانه ایــن زمــان بــر ســر
بــت پرســت ار ببینــد ایــن بــت مــن | ســر ببــازد روان بتــان بــر ســر
خــوش میــانی گرفتــه‌ام بکنــار | تــا چــه آیــد از ایــن میــان بــر ســر

نعمــت اللــه جــان بجانــان داد
دل و دیــن نیــز ایــن و آن بــر ســر

چنـین دردی کـه مـن دارم همیشـه بیدواخوشـتر | بـلای عشـق خـوش باشـد ولی بـا مبـتلا خوشـتر
ز آب چشـم مـا هرسـوروان آبـی اسـت گرجـوئی | خوشست‌این چشمهٔ روشن‌ببین درچشم ماخوشتر
محیط عشـق مـوجی زد همـه عـالم شـده سیراب | از ایـن دریـای بی‌پایـان بـود ایـن چشـمها خوشتر
حـدیث جنـت وحـوران مگـو در مجلـس رنـدان | درآ در بـزم سرمسـتان کـه اینجـا حالیـا خوشـتر
بفرمـان خـدا سـاقی مـدامم جـام مـی بخشـد | خوشست‌این‌بخشش،اماچون بفرمان خداخوشتر
حجابـت گـر سـر مـوئی بـود چـون بینـوا بـتراش | کـه پـیش جملـه درویشـان قلنـدر بینـوا خوشـتر

خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست
حریف نعمت اللهیم صحبت بی ریا خوش‌تر

عشق جانان ما ز جان خوشتر
ذوق ما از همه جهان خوشتر

مجلس واعظان خوش است ولی
صحبت بزم عاشقان خوشتر

ما معانی خوشی بیان کردیم
آن معانی از این بیان خوشتر

همدم جام می دمی بر ما
بی‌شک از عمر جاودان خوشتر

بر لب چشمه خوش بود مأوی
غرقهٔ بحر بی‌کران خوشتر

آب دیده روان شده هر سو
این چنین آب رو روان خوشتر

خوش بود هورو جنت المأوی
نعمت الله از این و آن خوشتر

آمد خیال غیر چو خوابیم در نظر
بنمود کاینات سرابیم در نظر

کردند جلوه صورت و معنی بیکدیگر
چون شاهدان حور نقابیم در نظر

چون رند ولاابالی و سرمست و عاشقیم
عالم نموده جام شرابیم در نظر

چشمم بنور دیدن رویش منور است
شکرت که نیست هیچ حجابیم در نظر

هرگز نخورده‌ایم می دوستی غیر
گرچه مدام مست و خرابیم در نظر

آندم که تشنه بودم و آبم نبود بود
بحر محیط قطرهٔ آبیم در نظر

بر لوح دل نوشته‌ام اسرار سیدم
باشد مدام همچو کتابیم در نظر

اگر سودای ماداری زسودای جهان بگذر
وگر ما را هواداری ز سود و از زیان بگذر

خیال این و آن بگذار اگر ماراطلبکاری
چه بندی نقش بیحاصل بیا ازاین و آن بگذر

خراباتست‌وماسرمست و ساقی جام‌می‌بردست
اگر می‌نوشیش بستان وگرنه شوروان بگذر

حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شود
بهشت جاودان خواهی ببزم عاشقان بگذر

بیا گر عشق می‌بازی که ما معشوق یارانیم
بروگر عاشق مائی رها کن دل ز جان بگذر

در آب دیده ما جو خیال آنکه می‌دانی
قدم بر دیده ما نه ز بحر بیکران بگذر

اگرگنجی طلبکاری که در ویرانه ای یابی
بیا و نعمت الله را بشهرکوبیان بگذر

بیا از بود و از نابوده بگذر
از این دردسر بیهوده بگذر

ز غیرت غیر او از دل بدر کن
ز غیرش چون من فرسوده بگذر

وسیله گر تو را عقل است بگذر
ز مقصودی و از مقصوده بگذر

از این دنیای بیحاصل چه حاصل
مشو آلوده و آسوده بگذر

اگر داری هوای گنج شاهی
ز پول قلب سیم اندوده بگذر

بد اندیشی اگرگوید تو را بد
تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر

حریف سید سرمست ما باش
ز فرمان خود و فرموده بگذر

عشق بازی از سر جان درگذر / کفر را بگذار و ایمان درگذر
دنیی و عقبی باین و آن گذار / همچو ما از این و از آن درگذر
زاهدان گر عیب رندان می‌کنند / درگذر از جرم ایشان درگذر
درد دردش نوش کن گر عاشقی / دردمندانه ز درمان درگذر
از دوئی بگذر که تا یابی یکی / بشنو و چون شیر مردان درگذر
در طریق عاشقی مردانه رو / تا بیابی ذوق مستان درگذر
بی‌تکلف نعمت الله را بجوی / در خیال نقش بندان درگذر

عاشقم من بقطب دین حیدر / یار یاران و قطب دین حیدر
دوست دارم بجان و دل شب و روز / دوستداران قطب دین حیدر
مست میخانهٔ قدم گشتند / باده‌نوشان قطب دین حیدر
حلقه درگوش و طوق درگردن / تاج داران قطب دین حیدر
آینه در نمد نهان دارند / حق شناسان قطب دین حیدر
بر تر از صورتند و از معنی / پاک بازان قطب دین حیدر
همچو من سیدی سزد که بود / یار یاران قطب دین حیدر

جام گیتی نما بدست آور / معنی انما بدست آور
بشنو و از مراد خود بگذر / رو رضای خدا بدست آور
آستین بر همه جهان افشان / دامن کبریا بدست آور
درد دردش بنوش مردانه / این چنین خوش دوا بدست آور
آبروئی بجو در این دریا / عین ما را بما بدست آور
زر و سیم فنا چه می‌جوئی / نقد گنج بقا بدست آور
نعمت این و آن بجا بگذار / نعمت الله را بدست آور

بشنو حضرتش بدست آور / منصب خدمتش بدست آور
سر خود را بپای او انداز / دامن دولتش بدست آور
دل ما راست همت عالی / دل بجو همتش بدست آور
جام گیتی نمای را بطلب / مظهر رحمتش بدست آور
انحضوری که روحت افزاید / در چنان حضرتش بدست آور
نعمت الله را طلب می‌کن / منعم و نعمتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور / حاصل بحر و بر بدست آور
گر بشب آفتاب می‌جوئی / ماده دور قمر بدست آور
هست درمصر نیشکر بسیار / شکر از نیشکر بدست آور

این چنین دلبری که می‌جوئی   رو بخون جگر بدست آور
خوش در این بحر ما درآ با ما   صدف پرگهر بدست آور
با هنرمند صحبتی میدار   عارفانه هنر بدست آور
بندهٔ بندگان سید شو
حضرت معتبر بدست آور

برو و دلبری بدست آور   بسوی عاشقان مست آور
بزم عشق است عاشقانه برو   ساغری از می الست آور
عاشق و مست و رند و او باشیم   شاهد مست می پرست آور
مرغ دام فنا چه خواهی کرد   شاهباز بقا بدست آور
نعمت خلق را بجا بگذار
نعمت الله را بدست آور

بیا و یکدمی با ما برآور   زمانی با من شیدا برآور
چو لیلی جانب مجنون بدست آر   مراد خاطر ما را برآور
برآور کام جان خستهٔ ما   کرم کن کام جان ما برآور
ز روی لطف روی خویش بنما   فغان از پیر و از برنا برآور
ببحر دل چو غواصان فرو رو   چو ما گوهر از این دریا برآور
اگر خواهی حیات جاودانی   دمی با جام می جانا برآور
بشادی نعمت الله جام می نوش
دمار از زاهد رعنا برآور

رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر   دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر
دوق ار طلبی یکنفسی همدم ما شو   در مجلس ما منصب شاهانه بدست آر
دل خلوت عشق است در او عقل نگنجد   رو صاحب این خانه و آن خانه بدست آر
سر بر قدم او نه و جان نیز بر آن هم   گر دست دهد دامن جانانه بدست آر
سردار شود هرکه رود بر سر دارش   این مرتبهٔ عالی شاهانه بدست آر
درکنج دلت گنج خوشی هست طلب کن   نقدی تو از این گوشهٔ ویرانه بدست آر
از بندگی سید مستان خرابات
جامی بستان و می مستانه بدست آر

درگوشهٔ میخانه نشستیم دگر بار   خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
ما ویت ترسا بچه وکوی خرابات   زنار سر زلف ببستیم دگر بار
با محتسب شهر بگوئیدکه رندیم   درکوی مغان عاشق و مستیم دگر بار
از عقل پریشان که مرا دردسری بود   المنة لله که برستیم دگر بار
سر حلقه رندان خرابات جهانیم   پنهان نتوان کردکه هستیم دگر بار
در خلوت دیده بحضوری که چه گویم   با نقش خیالش بنشستیم دگر بار
سر در قدمش باخته دستش بگرفتیم   آخر تو چه دانی ز چه دستیم دگر بار

مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش — گفتم نتوان جست بجستیم دگر بار

با زاهد مخمور دگر انس نگیریم
جز سیدمستان نپرستیم دگر بار

خوش بر در میخانه نشستیم دگر بار — خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
ما توبه شکستیم ولی عهد درستی — با ساقی سرمست ببستیم دگر بار
با عاقل مخمور دگر کار نداریم — رستیم ز دردسر و مستیم گر بار
در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی — المنةلله که برستیم دگر بار
ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را — خود را بخدائی نپرستیم دگر بار
در دیده ما نقش خیالی است نظر کن — کان نقش خیالیست که بستیم دگر بار

ما را بلب جوی مجو زانکه بمردی
چون سید از این جوی بجستیم دگر بار

گرفته عشق او دستم دگر بار — ز دست عقل وارستم دگر بار
بصد دستان گرفتم دست ساقی — بزن دستی که زان رستم دگر بار
بعشق چشم مست می فروشش — بحمدلله که سرمستم دگر بار
ببستم بر میان زنار زلفش — چو زلفش توبه بشکستم دگر بار
چو دانستم که غیر او دگر نیست — ز غیرت غیر نپرستم دگر بار
مرا گر هست هستی هستی اوست — ز خود فانی باو هستم دگر بار
روان برخواستم از یار و اغیار — خوشی با یار بنشستم دگر بار
بسر مستی لبش را بوسه دادم — لب خود را از آن خستم دگر بار
بکنج صومعه در بند بودم — شکستم بند را جستم دگر بار
ز خود بگسستم و پیوست گشتم — از آن گویم که پیوستم دگر بار

حریف سید سرمست اویم
ز جام عشق او مستم دگر بار

بی‌رخ جانان بگلزارم چه کار — بی‌هوای او ببازارم چه کار
گر نه کار و بار عشق او بود — با سرو سودای هرکارم چه کار
گر نباشد عکس او در جام می — با شراب عشق خمارم چه کار
دل بیمن عشق او شد تندرست — با صدای عقل بیمارم چه کار
جان من گر نه بکام او بود — با مراد جان افکارم چه کار
من اناالحق گفته‌ام در عشق او — ورنه چون منصور بردارم چه کار

گفته‌های نعمت الله قول اوست
ورنه با گفتار بسیارم چه کار

بکام ماست می و جام و جسم و جان هرچار — چه خوش بود که بود یار آنچنان هر چار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب — بعین ما نظری کن یکی است آن هر چار
چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله — یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چار

حریف سرخوش و ساقی مست و جام شراب　　امید هست که باشند جاودان هر چار
چهار طبع مخالف موافقت کردند　　ببین مخالفت این مخالفان هر چار
یکی است اول و آخر چو ظاهر و باطن　　چهار اسم مسمی یکی بدان هر چار
چهار یار رسولند دوستان خدا　　بدوستی یکی دوست دارشان هر چار

چهار مرتبه سید تنزلی فرمود
ترقئی کن و میجو ز عاشقان هر چار

گر خدا را دوست داری مصطفی رادوست‌دار　　ور محب مصطفائی مرتضی را دوست دار
از سر صدق و صفا گر خرقه ای پوشیده ای　　نسبت خرقه بدان، آل عبا را دوست دار
دردمندانه بیا و درد درش نوش کن　　خوش بود دردی اگر داری دوا را دوست دار
بی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن　　گر بقای جاودان خواهی فنا را دوستدار
چون شهیدکربلا درکربلا آسوده است　　همچو یاران موالی کربلا را دوستدار
دوستدار یار خود یاران ما دارند دوست　　ما محب دوستدارانیم و ما را دوستدار

نعمت الله رند و سرمست است و با ساقی حریف
این چنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار

گر تو مرد موحدی ای یار　　چکنی دوستی تو با اغیار
جام توحید نوش شادی ما　　تا که گردی ز عمر برخوردار
تو بکثرت چنین گرفتاری　　دم ز توحید میزنی هشدار
جام گیتی نما بدست آور　　نظری کن به مجمع انواز
همه عالم خزانهٔ عشق است　　خازنش بین و مخزن اسرار
دردی درد نوش رندانه　　دل بیمار میکنش تیمار

نعمت الله مدام سرمست است
درخرابات همدم خمار

گر ذات کند ظهور ای یار　　نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه باده　　نه مست بماند و نه هشیار
چون هستی تو حجاب راه است　　لطفی کن و آن حجاب بردار
یک حرف و معانی فراوان　　یک نقطه و اعتبار بسیار
جائیکه به یک جواست صدجان　　چه جای سراست و ریش و دستار
از نقش خیال غیر بگذر　　تا چندکنی توکار بی‌کار

رندانه درآ به بزم سید
جامی ز شراب او بدست آر

یار یاران یار باش ای یار　　چکنی دوستی تو با اغیار
نار چون نار را نمی‌سوزد　　نار شو تا ترا نسوزد نار
سر موئی حجاب اگر داری　　بسر ما که ازمیان بردار
جان بجانان سپار و خوش میباش　　دل رها کن بخدمت دلدار

کار ما عاشقی و می خواری است   غیر از این نیست عاشقان را کار
رند مست از خمار نندیشد   زانکه باشد مدام با اغیار
وحده لاشریک له گفتم   کردم اقرارکی کنم انکار
گرچه دل را تو قلب می‌خوانی   باشد آن نقد مخزن اسرار

گفتهٔ سیدم خوشی میخوانند
نعمت الله زیاد هم مگذار

در ترقی همیشه باش ای یار   در تنزل مباش چون اغیار
جام می عاشقانه خوش مینوش   تا که گردی ز عمر برخوردار
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست   غیر ما نیست اندک و بسیار
گر یکی در هزار پیش آید   آن یکی را هزار خوش بشمار
جان جاوید اگر همی جوئی   جان بجانان خویشتن بسپار
سر موئی اگر حجاب بود   از میان آن حجاب را بردار

کار عشق است وکار ما این است
نعمت الله بکار خود بگذار

مو نمی‌گنجد میان ما و یار   عشق در جانست و جانان درکنار
رند و قلاشیم ای زاهد برو   لا ابالییم ساقی می بیار
عاشق و مستیم و با رندان حریف   عاقل هشیار را با ما چه کار
ذوق عاشق تا بکی جوئی ز عقل   روی گل را چند میخاری به خار
خود چه داند عقل ذوق عاشقی   خودکه باشد او و چون او صدهزار
در سرم سودا و جام می بدست   بریمینم عشق و ساقی بر یسار
درد دل دارم اگر نالم بسوز   ناله‌ام بشنو ولی معذور دار
در هزار آئینه بنماید یکی   آن یکی در هر یکی خوش میشمار

در خرابات مغان دیگر مجو
همچو سید دردمند و درد خوار

منم آئینهٔ حقیقت یار   گرچه باشد حقیقت آینه‌دار
نور چشم من است و در دیده   نیست جز روی خوب او دیدار
خانه خالی و یار در خلوت   لیس فی الدار غیره دیار
در خرابات عشق می‌گردیم   عاشق و رند و لاابالی وار
نتوان یافت در همه عالم   همچو من دردمند دردی خوار
فارغ از محتسب گرفته شراب   آمده مست بر سر بازار

همدمم جام و محرمم باده
نعمت الله حریف و ساقی یار

زر یکی و تنگه زر بیشمار   آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
در حقیقت زر یکی صورت بسی   یک بود معنی بصورت صدهزار

تشنهٔ آب حیات ما بنوش　　ساغر و می را بیکدیگر بدار
چشم عالم روشن است ازنور او　　خوش خیالت نقش بسته بر نگار
هر چه باشد هست با من در میان　　تا میان اوگرفتم درکنار
عشق می‌بیند یکی و عقل دو　　عاشقان مستند و عاقل در خمار

نعمت الله در همه عالم یکی است
گاه پنهان است وگاهی آشکار

آفتابی رو نموده بی‌غبار　　گنج پنهان بود گشته آشکار
آینه بیحد نماینده یکی　　آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
رند سرمستیم درکوی مغان　　با خمار این و آن ما را چکار
راه یاران گرامی هست نیست　　جاودان میرو در این ره مردوار
ذوق اگر داری درآ در میکده　　عشق می‌بازی دمی با ما برآر

صورت و معنی است با ما در میان
نعمت الله است با ما درکنار

صبحدم شد آفتابی آشکار　　عالمی در رقص آمد ذره وار
غیر او نقش خیالی بیش نیست　　عقل گو نقش خیالی می‌نگار
گرکناری گیری از خود در میان　　یار خود بینی گرفته درکنار
عشق بازی کار بیکاران بود　　عاقلش با کار بی‌کاران چه کار
آب رو مینوش از جام حباب　　آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
صدهزار آئینه پیش خود بنه　　معنیش یک بین بصورت صد هزار

نعمت الله ما و سید آفتاب
شمس با ماه است و ماهش پرده‌دار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار　　نقش او بر پرده دیده نگار
صورت و معنی بهم آمیخته　　آنچه پنهان بود گشته آشکار
جام می بستان لبش را بوسه ده　　یکدمی با همدمی همدم برآر
چشم مستش می برندان می‌دهد　　رند سرمست است و ساقی درخمار
مظهر ما ظاهر است اما یکی است　　گرچه باشد مظهر او صدهزار
ذره ذره هر چه آید در نظر　　آفتابی می‌نماید بی‌غبار

گرچه سید رفت ازدنیا ولی
نعمت الله ماند از وی یادگار

ساقیا جام خوشگوار بیار　　آبروئی بروی ما بازآر
عاشقان مست و عاقلان مخمور　　رند میخانه زاهد بازار
دل ما خلوتی است خوش حالی　　لیس فی الدار غیره دیار
بحر و موج و حباب و جو آبند　　چار نام و یکی بود ناچار
یک شرابست و جام رنگارنگ　　یک وجود وکمال او بسیار

نوش کن جام و می بشادی ما تا که گردی ز عمر برخوردار
نه شرابی که این و آن گویند آنچنان می که باشدش خمار
جور او راحت دل و جان است حاش لله کجا بود آزار

هر که انکار نعمت الله کرد
بخدا نیستش مگر اقرار

یک هویت در مراتب می‌نماید صدهزار عارفانه آن یکی در هر یکی خوش میشمار
نزد ما موج و حباب و قطره و دریایکیست آب یک معنی بود هم صورت ناچار چار
درشب تاریک امکان نور می‌بخشد بماه می‌نماید روز روشن آفتابی بی‌غبار
نقشبندی می‌کند باری خیال روی او آنچنان خوش صورتی بر نور دیده می‌نگار
مجلس‌عشق‌است‌رندان‌مست وساقی درحضور حیف باشددر چنین وقتی که باشی در خمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایره سراو ادنی طلب کن تا بیابی یار یار

عقل و جان و سید و بنده بهم آمیختند
آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

بندهٔ خود ز خاک ره بردار یک زمانی مرا بمن بگذار
جان سپاری کنم بدیده و سر گر توگوئی که جان روا بسپار
ای دل ار عاشقی بیا می نوش تا که گردی ز عمر برخوردار
ذوق عاقل مجو تو از عاقل روی چون گل بنوک خار مخار
کار ما عاشقی و می خواریست دولت این دولتست وکار اینکار
گنج داری و بینوا گردی کنج دل جوی وگنج را بردار

بر سردار اگر نهی قدمی
نعمت الله بود ترا سردار

مائیم که ذاکریم و مذکور مائیم که ناظریم و منظور
مائیم که سیدیم و بنده مائیم که ناصریم و منصور
مائیم محیط و موج و زورق مائیم گدا و شاه دستور
مائیم همه ولی نه مائیم مائیم که او بماست مشهور
مائیم که زاهدیم و اوباش مائیم که سرخوشیم و مخمور
مائیم شراب و جام و ساقی مائیم حریف فاش و مستور

این نکته سید ار ندانی
میدار بلطف خویش معذور

برو ای عقل سرگردان که مامستیم و تومخمور سبکروحان‌همه جمع وگران جانان از اینجا دور
ز نورآفتاب ما همه عالم منور شد ببین هر ذرهٔ روشن که بنماید بتو آن نور
سردار فنای او بقا بخشد بسرداران از این دار فنا دارد بقای جاودان منصور
مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت کرد نشان آل او دارد که دارد اینچنین منشور
همه عالم طلسماتند و اسماگنج و ما خازن از آن هرکنج ویرانه بود گنجی باو معمور

خیالش نقش می‌بندم بهر صورت که پیش آید　　　چنان نوری کجا گردد بچشم چون منی مستور

اگر آئینه ای خواهی که روی خود در او بینی
ببین در دیدهٔ سیدنظرکن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر می‌کنم توئی منظور　　　که دیده است چنین فاش اینچنین مستور
ز لطف تو نظری یافتم شدی ناظر　　　چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور
چونیست دردوجهان جز یکی کراست وصال　　　عجب بود که یکی از یکی بود مستور
بنور طلعت او روشن است دیدهٔ من　　　ببین که در همه عالم جز اوکه دارد نور
ز ذوق گفته‌ام این شعر بشنو از سر ذوق　　　کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو دور
مقام اهل دلانست صحبت جانم　　　چه جای روضه رضوان چه قدر حور و قصور

حریف سیدم و ساقی خراباتم
مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

درمرتبه ای سرمست در مرتبه ای مخمور　　　در مرتبه ای واصل در مرتبه ای مهجور
در مرتبه ای عاشق درمرتبه ای معشوق　　　در مرتبه ای ناظر در مرتبه ای منظور
در مرتبه ای سلطان در مرتبه ای درویش　　　در مرتبه ای شاه است در مرتبه ای دستور
در مرتبه ای کرمان در مرتبه ای شیراز　　　در مرتبه ای پیدا در مرتبه ای مستور
در مرتبه ای خالق در مرتبه ای مخلوق　　　در مرتبه ای قادر در مرتبه ای مقدور
در مرتبه ای غایب در مرتبه ای حاضر　　　در مرتبه ای پنهان در مرتبه ای مشهور

در مرتبه ای سید در مرتبه ای بنده
در مرتبه ای ناصر در مرتبه ای منصور

ساقی بیار جام می و دست ما بگیر　　　افتاده‌ایم بهر خدا دست ما بگیر
مائیم و آب دیده و خاک درت مدام　　　بگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر
از ما مکن کناره که مائیم در میان　　　با ما جفا مجو بوفا دست ما بگیر
ما پشت دست بر همه عالم فشانده‌ایم　　　آورده‌ایم رو بشما دست ما بگیر
لطفت به بینوا نظری می‌کند مدام　　　مائیم بی‌نوا بنوا دست ما بگیر
دست نیاز سوی تو آورده‌ایم باز　　　ما را رها مکن صنما دست ما بگیر

چون دست گیر جمله افتاده‌ها توئی
برخیز و سیدانه بیا دست ما بگیر

ملک اگر خواهدکسی گوهان بگیر　　　ملک خواهی دامن سلطان بگیر
دل بدل برده که آن دلبر خوشست　　　جان رها کن خدمت جانان بگیر
جام در دور است و آن در بزم ماست　　　می اگر نوشی بیاو آن بگیر
خلق خواهی بر سر بازار شو　　　گنج جوئی گوشهٔ ویران بگیر
ترک این دنیی و این عقبی بکن　　　خود رها کن خدمت یزدان بگیر
بنده ای در حضرت سلطان درآ　　　پادشاهی ملک جاویدان بگیر

همچو سید در خرابات مغان

دست بگشا دامن مستان بگیر

منظور یکی، یکی است ناظر   مظهر بمظاهر است ظاهر
جام است و شراب هر دو یک آب   نوریست بنور خویش ساتر
مستیم وخراب جام بر دست   داریم حضور و اوست حاضر
صد جان در عشق اگر ببازیم   باشیم ز بندگیش قاصر
با باطن پاک عشق بازیم   با ظاهر نازنین ظاهر

منصور چو رفت بر سردار
شد بر همه کائنات ناصر

میرود عمر ما دریغا عمر   مگذارش چنین خدا را عمر
عمر برباد می‌دهی حیف است   بازنایدگذشته جانا عمر
یک دو روزی غنیمتش میدان   که نماند مدام با ما عمر
عمر امروز در پی فردا   صرف کردی دریغ فردا عمر
هر چه شد فوت از تو در عالم   عوضش بازیابی الا عمر
غیر ساقی و جام می هیچ است   نکند صرف هیچ دانا عمر

لذت عمر نعمت الله جو
تا بیابی تو ذوق او با عمر

رند مستیم و عشق شورانگیز   عقل مخور گو ز ما پرهیز
ساقیا خم می بیار آن دم   خم می بر سر حریفان ریز
بر در می فروش خوش بنشین   از سر کاینات هم برخیز
جاودان گر حیات می‌جوئی   جان و جانان به همدگر آمیز
گر حلیمی تو بردباری کن   آب دیده بخاك ایشان ریز
بر سر خاك عاشقان چو رسی   قصر شیرین بساز و هم شبدیز
همچو فرهاد میل خسرو کن   گو مترس از صلابت پرویز
عشق شیرین گرش بود فرهاد   عشق سر مست و خنجر سر تیز
عقل مخمور و درهٔ عمری   به ازین نیست هیچ دست آویز
دامن سیدم به دست آور   به ازین نیست هیچ دست‌آویز

من سودازده با عشق درافتادم باز   دل بدست سر زلف صنمی دادم باز
آستان در او قبله حاجات من است   روی خود بر در آن میکده بنهادم باز
کار رندان جهان بسته نماند دیگر   چون من مست در میکده بگشادم باز
می‌خورم جام غم انجام بشادی ساقی   غم ندارم زکس و عاشق و دلشادم باز
هست بنیاد من از عاشقی و می‌خواری   رفته‌ام بر سر آن قصه و بنیادم باز
نکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر   یافتم آب حیاتی و در افتادم باز

بندهٔ بندگی سید سرمستانم
از چنین بندگئی بنده آزادم باز

در میخانه را گشادم باز　　داد رندان تمام دادم باز
با حریفان نشسته‌ام سرمست　　بزم شاهانه‌ای نهادم باز
در خرابات مست ورندانه　　فارغ البال اوفتادم باز
غم عشقش که شادی جانست　　شاد باداکه کرد شادم باز
دفترکاینات می‌خواندم　　شد بعشقش همه ز یادم باز
من چو شاگرد می پرستانم　　در همه کار اوستادم باز

بندهٔ سید خراباتم
بر همه عاشقان زیادم باز

مرغ جانم می‌کند پرواز باز　　تا ببرج خود رسد شهباز باز
جان بده گر وصل جانان بایدت　　عاشقانه سر بپاش انداز باز
بگذر از نقش خیال غیر او　　خلوت دل با خدا پرداز باز
در خرابات مغان مست و خراب　　عزم رندی کرده‌ام آغاز باز
گر دمی با جام می همدم شوی　　ذوق یابی یکدم از دمساز باز
عشق بازی کار بازی کی بود　　عشق بازی خویش را در باز باز

شعر سید عاشقانه خوش بخوان
ساز سرمستان ما بنواز باز

عاشق و مست و رندم وجان باز　　در میخانه را گشادم باز
الصلا ای حریف میخواران　　قدمی نه بیا و خود در باز
شاهد غیب و ساقی عشقیم　　مطربا ساز عشق ما بنواز
برو ای عقل حیله را بگذار　　تو و زهد و نماز و ما و نیاز
در خرابات رند او باشیم　　دعوت ما چه می‌کنی بنماز
محرم راز خلوت جانیم　　یکزمان خانه را بما پرداز

سید ما بعشق بندهٔ ماست
اوست محمود و نعمةالله ایاز

شاهبازی درآمد از در باز　　خیز و در پای او تو سر در باز
برو ای عقل چون درآمد عشق　　خانهٔ خویشتن باو پرداز
دل بمیخانه می‌کشد دیگر　　مرغ جان می‌کند روان پرواز
جام جم خوش بود بما همدم　　نی و نائی بهمدگر دمساز
ساز و سازنده هر دو می‌باید　　ورنه بی‌سازکی نوازد ساز
هست رازی میان دیده و دل　　می‌کند فاش غمزه غماز

سیدم دل ببرد از همه کس
لیک دل را گذاشت در شیراز

خاطرم می‌کشد سوی شیراز   مرغ جان باز می‌کند پرواز
رند مستم بدست جام شراب   کرده‌ام باز بیخودی آغاز
جام و می لب نهاده‌اند بلب   نی و نائی بهمدگر دمساز
درگلستان عشق سرمستان   بلبلانند جمله خوش آواز
سر ساقی و حال میخانه   بشنو از من ز دل بسوز و نیاز
عارفانه درآ بخلوت عشق   عاشقانه بعشق او میناز

نور سید ز نعمت الله جو
راز محمود بازجو ز ایاز

برو ای میر من بمال مناز   بیش از این سیم و زر بهم مگداز
تا کی آزار خلق می‌جوئی   مکن آزار ور نیابی باز
ور خماری و در د سر داری   با من مست کی شوی دمساز
سخنم ساقی است روح افزا   نفسم مطربیست خوش آواز
ملک من عالمی است بی‌پایان   و آن تو از خطاست تا شیراز
من بسلطان خویش می نازم   تو بتاج و سریر خود میناز

نعمت الله پیر رندان است
گر مریدی به پیر خود پرداز

بیا و پرده هستی برانداز   بخاک نیستی خود را در انداز
برانداز این بنای خودپرستی   ز نو طرحی و فرشی دیگر انداز
سرای عقل، بنیادی ندارد   خرابش ساز و بنیادش برانداز
سر زلف بتی رعنا بدست آر   چو سرمستان بپای او سرانداز
چو عشقش مجمری بر آتش انداز   تو عود جان روان در مجمر انداز
خراباتست و رندان لاابالی   بیا ساقی و می در ساغر انداز

اگر خواهی که یابی ذوق سید
نظر بر معنی صورتگر انداز

کرا روئی چنین زیباست امروز   کرا لعلی روان افزاست امروز
ببالای تو سروی در چمن نیست   ز من بشنو حدیث راست امروز
نمی‌دانم چه خواهدکرد چشمت   که از دستی دگر برخاست امروز
چه روی است آن بنام ایزدکه در وی   نشان لطف حق پیداست امروز
مرا گفتار نغز دلپذیر است   تو را روی جهان آراست امروز
نمودی روی و فردا بود وعده   چه حال است این مگر فرداست امروز
ز دست نرگس مخمور مستت   جهان پر فتنه و غوغاست امروز
ز سودای جمالت عارف شهر   چو من دیوانه و شیداست امروز

غنیمت دان حضور نعمت الله
که دشمن را شب یلداست امروز

میخانه سبیل ماست امروز — هنگام می و صفاست امروز
از دولت عشق پادشاهیم — صد شه بر ما گداست امروز
بگذر ز حدیث دی و فردا — دریاب که روز ماست امروز
آن رند که شب حریف ما بود — سر حلقهٔ اولیاست امروز
مائیم حریف و جام بر دست — مخمور کسی چراست امروز
از فتنهٔ چشم مست ساقی — عالم همه پر بلاست امروز

مائیم حریف نعمت الله
بزمی به از این کراست امروز

بکام دل رسیدم باز امروز — جمال یار دیدم باز امروز
بحمدالله که از هجران رمیدم — بوصل او رسیدم باز امروز
بسی دیروزگفتم ای خداوند — جواب خود شنیدم باز امروز
می خمخانهٔ معنی و صورت — بجامی درکشیدم باز امروز
بساقی خویش را بفروختم دوش — بهایش می‌خریدم باز امروز
ندای ارجعی آمد بگوشم — بسوی شه پریدم باز امروز

گلی ازگلستان نعمت الله
بدست ذوق چیدم باز امروز

درد از تو خوش است و هم دوا نیز — رنجم بخشی و هم شفا نیز
داری نظری بحال هرکس — میکن نظری بحال ما نیز
بیگانه نگشت از تو محرم — ما خویش توئیم و آشنا نیز
گرکشته شوم بتیغ عشقت — خونم بحل است و خونبها نیز
ای جام جهان نمای باقی — ایمن ز فنائی و بقا نیز
ما از تو به غیر تونخواهیم — بی تو چه کنیم در سرا نیز

تنها نه منم محب سید
والله که حضرت خدا نیز

شاهان همه حیران جمال توگدا نیز — دارند همه عشق خداوند خدا نیز
از نور رخت دیدهٔ ما گشته منور — مردم همه بینند درین دیده شما نیز
یا رب گه بیابند ز وصل تو مرادی — مجموع محبان جناب تو و ما نیز
ما رو بتو داریم چو آئینه روشن — بی روی تو ما را نبود روی وریا نیز
عشق توحیاتیست که ما زنده از آنیم — بی‌عشق تو حاصل ز فنا و ز بقا نیز
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده — بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز

گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص
جان را بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

خاک می خانه بر سر ما ریز — جام می را بگیر و بر ما ریز
بر در میفروش خوش بنشین — از سر هر دوکون هم برخیز

عـــــین مـــــا را بعـــــین مــــا بنگــــر	قطـــــره و بحــــر را بهــــم آمیــــز
بــــزم عشقســـــت و عاشـــــقان سرمســــت	تــــو اگــــر زاهـــدی ز مــــا پرهیــــز
فتنــــه در چــــار ســـوی جــــان افتـــاد	از هیــــــاهوی عشـــــق شـــــورانگیز
عشـــق مســـت اســـت و میزنـــد بـــی‌بـــاک	تیـــغ بـــران و خنجـــر ســـر تیـــز

مــــن ســــر ســـید اســـت در دســـتم
بـــه از ایـــن خـــودکجاســـت دســـت آویـــز

عشــــق بـــازی روان از جـــــان برخیـــــز	عاشــــــقانه ز جـــــان روان برخیـــــز
قـــــدمی نــــه بخانــــه خمــــار	منشـــــین در خمارهـــــان برخیـــــز
ســــر ســــودای عشــــق اگــــر داری	از ســــر ســــود و از زیــــان برخیــــز
خیــــز مســــتانه بــــر فشــــان دســـتی	در ســــماعی چنــــین چنـــان برخیــــز
تــــو حجـــاب تـــوئی چنـــین منشـــین	کرمـــی کـــن از ایـــن میـــان برخیـــز
در خرابـــــات عشـــــق رندانـــــه	بنشـــین و ازیـــن جهـــان برخیـــز

نعمـــــت الـــــه در ســــماع آمـــــد
وقــــت وقتســــت یکزمـــــان برخیـــــز

دیـــده نقشـــی چـــو خیـــال تـــو ندیـــده هرگـــز	گـــوش قـــولی چـــوکلامـــت نشـــنیده هرگـــز
ســـالها بـــاد صـــبا بـــر ســـرکویـــت گردیـــد	بســـرا پـــرده وصـــلت نرســـیده هرگـــز
گرچـــه نقـــاش بســـی نقـــش کنـــد صـــورتها	همچـــو تـــو صـــورت خـــوبی نکشـــیده هرگـــز
عاشـــق مســـت، مـــدام ایـــن مـــی مـــا مـــی‌نوشـــد	عقـــل یـــک جرعـــه ازیـــن مـــی نچشـــیده هرگـــز
دوش تـــا روز رســـیدم بمـــراد دل خـــویش	بـــرکســـی صـــبح چنـــین خـــوش ندمیـــده هرگـــز
چشـــم مـــا روشـــن از آنســـت کـــه رویـــش دیـــده	در چنـــین دور چنـــان دیـــده کـــه دیـــده هرگـــز

نفـــس ســـید مـــا جـــان بـــه جهـــان مـــی‌بخشـــد
بـــه از ایـــن هـــیچ هـــوائی نوزیـــده هرگـــز

بـــــر در میخانـــــه بنشســـــتیم بـــــاز	توبـــه صـــد ســـاله بشکســـتیم بـــاز
آب چشــــم مـــــا بهــــر ســــو رو نهـــــاد	شـــد روان بـــا بحـــر پیوســـتیم بـــاز
لطـــف ســـاقی بـــین کـــه از انعـــام او	در خرابـــات مغـــان مســـتیم بـــاز
دل بدســـــت زلـــــف او دادیـــــم وبـــــرد	بـــی ســـر و ســـامان و پـــا بســـتیم بـــاز
نیســـت گشــــتم از وجـــود و از عــــدم	از وجـــود و جـــود او هســـتیم بـــاز
بـــا وصـــالش شـــکر مـــی‌گـــوئیم مـــا	کـــز بـــلای هجـــر وارســـتیم بـــاز

رنـــد وســـاقی ســـید وبنـــده بـــه هـــم
بـــــر در میخانـــــه بنشســـــتیم بـــــاز

ار شـــراب نیمشـــب امـــروز سرمســـتیم بـــاز	چشـــم مســـتش دیـــده‌ایـــم و توبـــه بشکســـتیم بـــاز
عشـــق کـــافرکـــیش او ایمـــان مـــا بـــر بـــاد داد	بـــر میـــان زنـــارکفـــر زلـــف او بســـتیم بـــاز
از ســـر ســـجادهٔ نـــاموس خـــوش برخواســـتیم	بـــر در میخانـــه سرمســـتانه بنشســـتیم بـــاز
دولـــت وصـــلت چـــو دســـتم داد درگلـــزار عشـــق	همچـــو بلبـــل میـــزنم دســـتان کـــزان رســـتیم بـــاز

ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می | نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز
ما خراباتی و رند و عاشق و میخوارهایم | باز رستیم از خمار ای یار سرمستیم باز

فانئیم و باقئیم و سیدیم و بندهایم
نیست گشتم از خود و از عشق او هستیم باز

دل بدست زلف او دادیم باز | با پریشانی در افتادیم باز
بر امید آنکه بر ما بگذرد | رو بخاک راه بنهادیم باز
در خرابات مغان مستانهایم | خوش در میخانه بگشادیم باز
توبه بشکستیم فارغ از خمار | داد خود از جام می دادیم باز
عقل بود استاد و ما مزدور او | این زمان استاد استادیم باز
غم بسی خوردیم از هجران ولی | از وصال یار دلشادیم باز

بندهٔ سید شدیم از جان و دل
از غلام و خواجه آزادیم باز

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاده باز | عشق جانان جان ما برباد خواهد داد باز
زاهد خلوت نشین ازخان و مان دل برگرفت | مجلسی مستانه درکوی مغان بنهاد باز
توبه بشکستیم و دیگردرشراب افتادهایم | هرکه آمد سوی ما مانند ما افتاد باز
بر خیال عقل بیبنیاد بیبنیادی من | تا چه آید بر سرت زین عقل بیبنیاد باز
روی دل بردرگه سلطان خود آوردهایم | آمده بر درگه شه بنده ای آزاد باز
آب چشم ما چو دجله میرود هر سو روان | شاید ارمعمور سازد خطهٔ بغداد باز

خوش گشادی ازگشاد نعمت الله یافتیم
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

خوش دری بر روی ما بگشاد باز | آفتابی در قمر بنمود باز
جام و پیمانه بما بخشید او | می به پیمانه بما پیمود باز
مخزن اسرار را در بازکرد | گنجها ایثار ما فرمود باز
آفتاب حسن او چون رو نمود | مه ز نور روی او افزود باز
دیر آمد خود بر ما زود رفت | گفتمش جانا مرو نشنود باز
عقل شهبازیست خوش پروازکرد | در هوای عاشقی فرسود باز

نعمت الله را بما انعام کرد
عالمی از نعمتش آسود باز

رنج غربت تو از غریبان پرس | دردمندی ز دردمندان پرس
ذوق سرمستئی که ما داریم | گر ندانی بیا ز رندان پرس
کفر زلفش که میبرد ایمان | مو بمو از من پریشان پرس
رند مست خوشی اگر یابی | به دمی از منش فراوان پرس
عاشقان حال عاشقان دانند | حالت عاشقی از ایشان پرس
دامن دل بگیر و دلبر جوی | جان فداکن خبر ز جانان پرس

جام وحدت بنوش رندانه
ذوق این می ز باده نوشان پرس

در دل ما درآ و خوش بنشین
گنج جوئی زکنج ویران پرس

نور خورشید را بما بخشید
حسن ماهان ز ماه رویان پرس

عشق لیلی ز جان مجنون جو
ذوق بلقیس از سلیمان پرس

نعمت الله یار یاران است
حال این یار ما ز یاران پرس

لذت جان ما ز مستان پرس
ذوق رندان ز می پرستان پرس

خبر از حال ما اگر پرسی
در خرابات رو ز رندان پرس

نوش کن جام می که نوشت باد
بعد از این ذوق باده نوشان پرس

دردمندانه گر دوا جوئی
درد دردش بجوی و درمان پرس

سر زلفش اگر بدست آری
حال شوریدهٔ پریشان پرس

جان عاشق بپرسشی دریاب
آنگهی هرچه خواهی از جان پرس

ساقی بزم نعمت اللهم
ذوقم از خدمت حریفان پرس

جام خوشی ز دردی دردش چو ما بپرس
مانند دردمند ز دردش دوا بپرس

نقش بلا مگو توکه آرام جان ماست
لطفی کن ازکرم چو ببینی ز ما بپرس

مابنده‌ایم و حضرت او پادشاه ماست
با پادشه بگوکه ز حال گدا بپرس

از عقل بی‌خبر، خبر عشق او مجو
سریست عشق او ز دل ما بیا بپرس

بگذر خوشی بکوی خرابات عاشقان
از رند مست لذت ذوق مرا بپرس

ما محرمیم در حرم کبریای او
اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس

از ما مپرس قصهٔ دنیا و آخرت
اما ز سیدم خبری از خدا بپرس

رنج عشقی کشیده‌ام که مپرس
درد دردی چشیده‌ام که مپرس

در طریقی که نیست پایانش
بر و بحری بریده‌ام که مپرس

دیده‌ام صورتی که دیده ندید
معنئی را شنیده‌ام که مپرس

گفته‌ام نکته تو راکه مگو
خط به حرفی کشیده‌ام که مپرس

بلبل مست گلشن عشقم
ز آشیانی پریده‌ام که مپرس

عاشق و رند ولاابالی وار
ازجهانی رسیده‌ام که مپرس

بندهٔ وا فروختم به بها
سیدی را خریده‌ایم که مپرس

گرم و سردی چشیده‌ام که مپرس
هم بمردی رسیده‌ام که مپرس

این چنین جام می که می‌نوشی
درد دردی چشیده‌ام که مپرس

این چنین مست و لاابالی وار
از جهانی رسیده‌ام که مپرس

سختی گفتم از زبان حبیب
هم بگوشی شنیده‌ام که مپرس

گـــــل ایـــــن گلســـــتان ســــلطانی		هـــم بدســـتی بچیـــده‌ام کـــه مـــپرس
گـــــوهری را فـــــروختم بـــــه بهـــــاء		جــــوهری را خریـــــده‌ام کــــه مـــــپرس

در همـــــــه روی روشـــــــن ســــــید
آفتــــابی بدیـــــده‌ام کــــه مـــــپرس

جام می را به نوش و خوش می‌باش		نوش و نوش و خموش و خوش می‌باش
همچو خم شرابخانه به ذوق		خودبخود خوش بجوش و خوش می‌باش
خلعتی نو اگر بتو نرسد		باش با کهنه پوش و خوش می‌باش
چه کنی هوش مست باش مدام		بگذر از عقل و هوش و خوش می‌باش
عاشقانه سبوی می می‌کش		همچو رندن به دوش و خوش می‌باش
بزم عشق است و عاشقان سرمست		خوش بیا می به نوش و خوش می‌باش
در ره عاشقی چو سید ما		عاشقانه بکوش و خوش می‌باش

شــــراب شــــوق را پیمانــــه مــــی‌بــــاش		حریــــف خلــــوت جانانــــه مــــی‌بــــاش
اگــــر تــــو مســــت مجنــــونی ندیــــدی		ببــــین لیلــــی و خــــود دیوانــــه مــــی‌بــــاش
در دل میــــــزن امــــــا در شــــــب و روز		مقــــیم گوشــــۀ آن خانــــه مــــی‌بــــاش
بصــــورت ســــاحلی معنــــی چــــو دریــــا		ورای ایــــن و آن دردانــــه مــــی‌بــــاش
دلــــت گنجینــــۀ گنجــــی اســــت دائــــم		بیــــا درکــــنج ایــــن ویرانــــه مــــی‌بــــاش
فــــدای عشــــق کــــن جــــان گرامــــی		دل و دلدار و هــــم جانانــــه مــــی‌بــــاش

درآمــــــد از در دل نعمــــــت اللــــــه
چــــو شــــمعی تــــو بــــرو پروانــــه مــــی‌بــــاش

جــان بــه جانــان ســپار و خــوش مــی‌بــاش		دل بــه دلــبرگــذار و خــوش مــی‌بــاش
آن یکـــی در هـــزار خـــوش مـــی‌بـــین		یــک بیــک مــی‌شــمار و خــوش مــی‌بــاش
گرچــــه بــــا عاشــــقی و سرمســــتی		فــــارغی از خمــــار و خــــوش مــــی‌بــــاش
در خرابــــــات عشــــــق رندانــــــه		بــا مــی خوشــگوار خــوش مــی‌بــاش
بنظــــر مــــی‌نگــــار نقــــش و نگــــار		بــــا خیــــال نگــــارخوش مــــی‌بــــاش
عاشــــقانه درآ بــــه مجلــــس مــــا		دمــــی بــــا مــــا بــــرآر خــــوش مــــی‌بــــاش

جــــام مــــی نــــوش شــــادی ســــید
ازکســــی غــــم مــــدار خــــوش مــــی‌بــــاش

دل بــه دلــبرگــذار و خــوش مــی‌بــاش		جــان بــه جانــان ســپار و خــوش مــی‌بــاش
نقــش رویــش کــه نــور چشــم مــن اســت		بنظــر مــی‌نگــار و خــوش مــی‌بــاش
بــاش بــا جــام مــی دمــی همــدم		نفســی خــوش بــر آر و خــوش مــی‌بــاش
هــر چــه داری همــه امانــت اوســت		جملــه بــا او ســپار و خــوش مــی‌بــاش
چــو همــه اوســت غــیر او خــود نیســت		همــه را دوســت دار و خــوش مــی‌بــاش

تنگه زر یکی و تنگه بسی تنگ ها زر شمار و خوش می‌باش

یار جانی نعمت الله شو

باش بایار یار و خوش می‌باش

درد دردش بنوش خوش می‌باش کسوت او بپوش خوش می‌باش

بخرابات رو خوشی بنشین همدم میفروش خوش می‌باش

ساقی ار می‌دهد تو را جامی بستان و بنوش خوش می‌باش

همچو خم شراب مستانه گرم شو خوش بجوش خوش می‌باش

همه میخانه گر دهد ساقی عاشقانه بنوش و خوش می‌باش

نوش کن جام می که نوشت باد تا نیائی بهوش و خوش می‌باش

سخن از ذوق نعمت الله گو

ور نگوئی خموش و خوش می‌باش

سیدی خواهی پناه و بنده باش بنده شودر بندگی پاینده باش

گر بتیغ عشق اوکشته شوی حی قیومی برو دل زنده باش

در هوای گلستان عشق او همچو غنچه با لب پر خنده باش

جان فدا کن گر قبولت اوفتد تا قیامت زین کرم شرمنده باش

خیز از این سایه بنشین آفتاب هم بنور روی او تابنده باش

سروری ملک بقا گر بایدت در خرابات فنا افکنده باش

کام جان از سید ما می طلب

یکزمان هم صحبت این بنده باش

گر فسرده نیستی گرما نه باش عاقلی ور عاشقی دیوانه باش

آشنائی گرکنی با عاشقان عاشقانه از خود بیگانه باش

عشق بحر بیکران است ای پسر گر بدریا میروی مردانه باش

زاهد مغرور و گنج صومعه تو مقیم گوشهٔ میخانه باش

عشق دریا صورت تو چون صدف معنیش چون طالب دردانه باش

شمع عشقش صورتی در مافکند ذوق اگرداری بیا پروانه باش

تن رها کن جان بجانانه می سپار

نعمت الله را بجو جانانه باش

ای دل ار عاشقی بیا خوش باش رو چو ما صادقی بیا خوش باش

خوش بلائیست عشق بالایش جان فدا کن درین بلا خوش باش

همه کس خوش بود بساز و سزا تو بساز و به ناسزا خوش باش

از غم دی و غصه فردا بگذر امروز و حالیا خوش باش

جان به باد هوا سپار ای دل به هوایش در آن هوا خوش باش

خوش عزیز است عمر و می‌گذرد مگذارش مرو بیا خوش باش

خوش بودگفته خوش سید

خوش بخوان راست در نواخوش باش

ای دل ارچه شکسته ای خوش باش با غمش عهد بسته ای خوش باش

درد دردش چو صاف درمان نوش وز جفا گر چه خسته ای خوش باش

خوش نباشد غم جهان خوردن از جهان گرگستته ای خوش باش

دنیی و آخرت رها کردی از همه باز رسته ای خوش باش

بود بندی ز عقل بر پایت از چنین بند جسته ای خوش باش

بزم عشقست و عاشقان سرمست با حریفان نشسته ای خوش باش

دل سید شکستهٔ عشق است

گر تو چون او شکسته ای خوش باش

زر بپاش و خواجهٔ زر پاش باش سر بنه بر پاش و خاک پاش باش

زهد بگذار و بمیخانه خرام در خرابات مغان قلاش باش

لذتی از عمر اگر خواهی برو همنشین رندگی او باش باش

روز امروزت غنیمت می‌شمر دی گذشت آسوده از فرداش باش

گر بیابی سید هر دو سرا

ناظر آن دیدهٔ بیناش باش

عشق سرمست است و دارد دور باش عقل را گوید از این در دور باش

تندرست است آنکه دارد درد عشق ور بود بی‌دردگو رنجور باش

عشق او داری ز عالم غم مخور چون غم او میخوری مسرور باش

رند مستی گر بیابی مست شو ور به مخموری رسی مخمور باش

ناظر او باش چون اهل نظر ور نداری این نظر منظور باش

عشق سرداری اگر داری بیا بر سر دار فنا منصور باش

نعمت الله نور چشم مردم است

چشم داری طالب این نور باش

پاک باش و بی وضو یکدم مباش جزکه با پاکان دمی همدم مباش

دنیی دون گر نماند گو ممان پیرزن گر مرد در ماتم مباش

پند رندان گوش کن گر عارفی جام می را نوش کن بی جم مباش

اسم اعظم پادشاه عالمست لحظه ای بی‌صاحب اعظم مباش

گرکسی در عشق او جان می‌دهد جان رها کن کمتر از هرکم مباش

باش دلشاد از وصال دلبرت در فراقش نیز هم بی‌غم مباش

یک دمی با نعمت الله هم برآر

لحظه ای با غیر او همدم مباش

اگر میلی بما داری بیا و بندهٔ ما باش ز جام جان مئی بستان روان وبرسرماباش

ز سرمستان بزم ما طریق عاقلی کم جو زمامستی و رندی جوکه هم مستیم و هم قلاش

خراباتست و عاشق مست وبامعشوق‌خودهمدم بروای عقل سرگردان بجای خویشتن می‌باش

کسی کو نقش می‌بنددخیال غیراوامروز بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش
بدور چشم مست اوجهان پرفتنه می‌بینم بلا بالاگرفت امروز در عالم از آن بالاش
منه رخ بررخش ای جان که توخاری و رویش گل مکن بیداد بارویش به خارآنروی گل مخراش
بهر نقشی که می‌بندم خیال نعمةالله است
چه خوش نقشی که می‌بندد خیالش در نظر نقاش

در میکده مست و رند و قلاش هم صحبت عاشقان او باش
هر نورکه دیده یا بد از دل در پای خیال عشق او باش
ای عقل تو زاهدی و ما رند عاقل چکنند حریف قلاش
ظاهر جامیم و باطناً می صورت نقشیم و معنی نقاش
معشوق خودیم و عاشق خود گفتیم حدیث عشق خود فاش
می نوش ز جام ساقی ما سرمست چو چشم یار خوش باش
من بندهٔ سیدم که دایم
مست است و حریف و رند و اوباش

بجر در جوش است و جانم درخروش عقل می‌گویدکه راز خود بپوش
عاقلی می‌خورد و عقل از دست رفت اوفتاده بی‌خود و بی‌عقل و هوش
تا ننوشی می ندانی ذوق می ذوق می می‌بایدت می را بنوش
خم می در جوش و ساقی در حضور در سرای ما و ما در جست و جوش
ساقی ما خرقه می‌شویدبه می آفرین بر دست او و شست و شوش
درخرابات مغان مست و خراب می‌کشندم چون سبو رندان بدوش
سید مستان چو می‌گوید سخن
عاشقانه گوش کن یکدم خموش

خم می درجوش و رندان درخروش گر تو رندی جرعه ای زین می بنوش
دل بساقی ده‌که تا یابی حیات جان فداکن درهوای می فروش
گوهر در یتیم از ما بجو تا شوی چون حیدری حلقه بگوش
هرکه یک جرعه بنوشد زین شراب تا قیامت اوکجا آید به هوش
گر سخن از عشق می‌گوئی بگو ور حدیث از عقل می‌پرسی خموش
مجلس عشق است سرمستان رند می‌کشندم چون سبو رندان بدوش
پیرهن از یوسف مصری بنه
خلعتی از خرقهٔ سید بپوش

بگوش و هوش من آمدندای ساقی دوش که جام جم بستان و می حلال بنوش
بیاکه مجلس عشقست و عاشقان سرمست مدام همدم جامند و خم می در جوش
گشوده برقع صورت ز روی معنی باز هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش
بعشق ساقی رندان‌که جان من بفداش سبوی مجلس رندان خوش‌کشم بر دوش
بمشت گل نتوان آفتاب را اندود بگو به عاشق مستی‌که عشق را می‌پوش

به گندمی اگر آدم بهشت را بفروخت / تو باز خر بجوی و به نیم جو بفروش

شنوگه سید سرمست وعظ می‌گوید
بگو خطیب مخوان خطبه یک زمان خاموش

زهد بگذار و خرقه را بفروش / جام می را بگیر و خوش می‌نوش
ذوق مستی کسی که دریابد / گرچه عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست می‌گردم / همچو رندان خوشی سبو بر دوش
ساغر می مدام می‌نوشم / سرخوشانه چو خم می در جوش
راز هشیار پیش مست مگو / ور بگوئی بگو که آن می‌پوش
گوهر بحر ماست گفته ما / خوش بود هرکه می‌کند در گوش

شاهد ماست ساقی سرمست
نعمت الله گرفته در آغوش

در خرابات تا سحرگه دوش / می‌کشیدم سبوی می بر دوش
شادی روی ساقی سرمست / دوش تا روز بود نوشا نوش
بزم عشق است خرقه را برکن / جامهٔ عاشقانه ای درپوش
در ره عاشقی و میخواری / عاشقانه بجان و دل می‌کوش
ما خراباتیان سرمستیم / چون خم می‌فروش خوش درجوش
گل تبسم کنان و می در جام / بلبل مست کی شود خاموش

نعمت الله حریف و ساقی او
جام در دور و عاشقان مدهوش

جام می شادی رندان نوش نوش / ور توانی راز خود در پوش پوش
خوش سبوئی از برای عاشقان / می‌کشیدم تا سحر بر دوش دوش
خم می درجوش و ساقی درحضور / از چنین خمخانه ای سر جوش جوش
عقل می‌گوید مخور بسیار می / عشق می‌گوید فراوان نوش نوش
عشق آمد عقل و هوش ما ببرد / کی بیابد این چنین بیهوش هوش
ای صبا احوال ما را ازکرم / گر توانی شمه ای درگوش گوش

تامرید نعمت الله باشدش
کرده پیدا عارفی در اوش اوش

درد دردش چوصاف درمان نوش / نوش کن جام می فراوان نوش
جرعه درد درد اگر یابی / شادی روی دردمندان نوش
نوش نوش و خموش خوش می‌باش / آشکارا مکن به پنهان نوش
می ما مستی دگر دارد / عاشقانه بیا چو مستان نوش
نه شراب حرام می‌گویم / می پاک حلال جانان نوش
می خمخانه محبت او / با حریفان و باده نوشان نوش

نعمت الله ماست ساقی ما

جام گیتی نما چو رندان نوش

از جام حباب آب می‌نوش   آن آب ازین حباب می‌نوش
جامی چو بود سبوکدامست   خمخانهٔ بی‌حساب مینوش
او آب حیات و تشنه مائیم   از چشمهٔ ما تو آب مینوش
می‌نوش محبت او   مستانه در آن جناب مینوش
گرمی نوشی تو در خرابات   با ساقی بی‌حجاب مینوش
ازگلشن ما گلی بدست آر   میگیر عرق گلاب مینوش

از مشرب خاص نعمت الله
رندانه بیا شراب می نوش

دلخوشم از عشق جان افزای خویش   دوست دارم یار بی‌همتای خویش
در نظر نقش خیالش بسته‌ام   خوش نشسته نور او بر جای خویش
کنج میخانه بود ماوای ما   جنت المأوای ما مأوای خویش
آبروی عالمی از ما بود   نه ز جوی غیر از دریای خویش
شمع عشقش آتشی خوش برفروخت   سوختم ازعشق سر تا پای خویش
هرکه او سودای عشقش می‌کند   میکند سر در سر سودای خویش

نور چشم نعمت الله دیده‌ام
روشنست از نور مه سیمای خویش

بیا ای نورچشم ماوخوش بنشین بجای خویش   منور ساز مردم راوهم خلوتسرای خویش
بهجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزومندم   چه باشدار بدست آری رضای مبتلای خویش
بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر   شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش
بیا ای مطرب عشاق و سازبینوا بنواز   دم ما یکدمی خوش کن به آواز نوای خویش
دوای درد دل‌درد است اگر داری غنیمت دان   که دارد در همه عالم ازین خوشتر دوای خویش
تو سلطانی بحسن امروز و سید بندهٔ جانی   کرم فرما بلطف امروز بنواز این گدای خویش

سوختم بر آتش دل عود خویش
یافتم از خویشتن مقصود خویش

من ایاز حضرتم اما بعشق   او ایازست و منم محمود خویش
تا نشستم بر سرکوی غمش   ساکنم در جنت موعود خویش
بود من در بود او نابود شد   فارغم از بود و از نابود خویش
دیده‌ام جانان جان عالمی   در میان جان غم فرسود خویش
تا مرا بخشید حق نور وجود   واقفم از واجد و موجود خویش
جان مقبولم قبولش اوفتاد   دلخوشم از طالع مسعود خویش
ز آفتاب مهر رویش دیده‌ام   نور عالم سایه ممدود خویش
عارف دل در بزم رقصان شده   ز استماع نغمه داود خویش
عاشق و میخانه و صوفی و زهد   هرکسی و عادت معهود خویش

سید از هستی خود چون نیست شد
ایمن آمد از زیان و سود خویش

عزتی ده مرا بعزت خویش
زنده گردان مرا بطاعت خویش

غصه غم ز پیش دل بردار
شادمان کن مرا بخدمت خویش

در دلم آتشی است بنشانش
رحمتی کن بجان حضرت خویش

پاک گردان دلم ز هستی خود
غیر را ره مده بخلوت خویش

همت من ز تو تو را خواهد
برسانم بکام همت خویش

دولت من وصال حضرت توست
دولتی ده مرا بدولت خویش

نعمت الله بمن تو بخشیدی
یا ز مستان ز بنده نعمت خویش

همه عالم چو شبنمی دانش
غرق بحر محیط گردانش

نقطه در الف نظر می کن
الفی در حروف میخوانش

هر خیالی که در نظر آید
نقش بند و بدیده بنشانش

دردمندی که درد دل دارد
باشد آن درد عین درمانش

عشق شاه است گنج سلطانی
دل عشاق کنج ویرانش

جام می میدهد بما ساقی
بستان این و نوش کن آنش

جام گیتی نماست سید ما
همه عالم تن است و او جانش

هفت هیکل بذوق میخوانش
معنی یک بیک همی دانش

سخنی عارفانه میگویم
از لب در فشان خندانش

سر بینداز بر سر میدان
همچو گوئی به پیش چوگانش

هر خیالی که نقش او دارد
نور چشم به دیده بنشانش

موج و دریا بنزد ما آب است
جام و می را حباب میخوانش

دردمندی که درد دل دارد
درد درد دل است درمانش

باش همراه سید رندان
در طریقی که نیست پایانش

چه خوش جمعیتی داریم اززلف پریشانش
بوددلشاد جان ماکه دلدار است جانانش

بیاور دردی دردش که آن صاف دوای ماست
کسی کو درد دل دارد همان درد است درمانش

دلم گنجینه عشقست وخوش گنجیدراوپنهان
چنین گنجی اگرجوئی بود درکنج ویرانش

من ازذوق این سخن گفتم توهم بشنوبذوق ازمن
بیا وقول مستانه روان مستانه میخوانش

خراباتست و ماسرمست و ساقی جام می بردست
سرما و آستان او، دست ماو دامانش

اگرتوآبروجوئی بیا با من دمی بنشین
که دریائیست بحر ماکه پیدا نیست پایانش

حریف نعمت الله شوکه تا جانت بیاساید
بنوش این ساغر می را بشادی روی یارانش

پریشـان کـرد حـال مـن سـر زلـف پریشـانش		بـرافکن زلـف از عـارض شـب مـن روزگـردانش
چـه خـوش درد دلی دارم کـه هردرمـان فـدای او		بجـان ایـن درد مـی‌جـویم نخـواهم کرددرمـانش
دلـم گنجینـهٔ عشـق اسـت ونقـدگنج او در وی		اگـرگنج خوشـی جـوئی بجـو درکـنج ویـرانش
اگـر در مجلـس رنـدان زمـانی فرصـتی یـابی		ز ذوق ایـن شـعر مستانه درآن مجلس فروخـوانش

اگـر زاهـد ز مخمـوری نخواهـد نعمـت اللـه را
بجـان جملـه رنـدان کـه مـی‌خواهنـد رنـدانش

سـاقی سـرخوش ماهمـدم مـا مـی‌بیـنش		جـام مـی را بکـف آور بصـفا مـی‌بیـنش
آفتابیسـت کـه بـر هـر دو جهـان تافتـه اسـت		مـی‌نمایـد بتـو روشـن همـه جـا مـی‌بیـنش
نقـش بسـتیم خیـال رخ او بـر دیـده		خـوش خیالیسـت در ایـن دیـده مـا مـی‌بیـنش
خیـز و آئینـه از مـردم بینـا بطلـب		بنشـین در نظـر مـا و خـدا مـی‌بیـنش
نـور چشمسـت کـه چشـمت ابـداً روشـن بـاد		بـرو ای نـور دو چشـم و ابـداً مـی‌بیـنش
گـر جفـائی کنـد آندوسـت بجـان منـت دار		بکـش آن جـور ولی لطـف و وفـا مـی‌بیـنش

بنـده بـا سـید سرمسـت حریـف اسـت مـدام
پادشـاهی بکـرم یارگـدامی‌بیـنش

بیـا ای نـور چشـم اهـل بیـنش		بنـور او جمـال او ببیـنش
نیـازی کـن اگـر او مـی‌کنـد نـاز		بجـان مـی‌کـش تـو نـاز نـازنینش
نثـار تـو اسـت گـنج کنـت کنـزا		مـراد او تـوئی از آفـرینش
اگـر عـالم تـو را بخشـد خداونـد		تـو او را از همـه عـالم گـزینش
هـوای آبـرو داری کـه یـابی		بیـا بـا مـا در ایـن دریـا نشـینش
گهـی سـازی زنـدگـاهی نـوازد		هـم ان ارام جانسـت و هـم ایـنش

جهـان روشـن شـده از نعمـت اللـه
نمایـد نـور سـید در جبیـنش

عشـق آمـد و جـام مـی بدسـتش		جـانم بفـدای چشـم مسـتش
برخواسـت بـلا و فتنـه بنشسـت		از قـد بلنـد و زلـف پسـتش
بنشسـت بتخـت دل چـو شـاهی		یـا رب چـه خوشسـت ایـن نشسـتش
صـد توبـه بـه یـک کرشـمه شکسـت		سرمسـتی چشـم مـی‌پرسـتش
ای عقـل بـرو کـه عشـق سرمسـت		عهـد مـن و توبـه هـم شکسـتش
در مـذهب عشـق هـیچ بـد نیسـت		نیـک اسـت هـر آنچـه عشـق هسـتش

رنـدیم و حریـف نعمـت اللـه
سـر بـر قـدم و بدسـت دسـتش

چیسـت عـالم سـایه‌بـان حضـرتش		کیسـت آدم پاسـبان حضـرتش
هـر چـه بـود و هسـت و خواهـد بـود هـم		هسـت و بـود و باشـد از آن حضـرتش
آفتـابش نـور بخـش عـالم اسـت		دادمـت روشـن نشـان حضـرتش
مجلـس عشـق اسـت و مـا مسـت و خـراب		بـاده نوشـان عاشـقان حضـرتش

دل بمــــن ده تـــا روان گـــویم ز جـــان | ایـــن معـــانی از بیـــان حضـــرتش
کشـــتهٔ عشـــقم از آنـــم زنـــده دل | حـــی جاویـــدم بجـــان حضـــرتش

سـید مسـت اسـت و جـام مـی بدسـت
رنـــد و ســرخوش بنـــدگان حضـــرتش

دیشـب بخـواب دیـدم نقـش خیـال رویـش | دیـدم کـه مـی‌کشـیدم مسـتانه سـو بسـویش
بگرفتـه درکنـارم ترسـا بچـه بصـد نـاز | بسـته میـان بزنـار بگشـوده بـود مـویش
عیسـی دم اسـت یـارم مـن زنـده دل از آنـم | بـا هـرکـه دم بـرآرم باشـم بگفـت وگـویش
عـالم شـده منـور از نـور طلعـت او | خوشـبو بـود جهـانی از زلـف مشـگبویش
گـنج اسـت عشـق جانـان درکـنج دل دفینـه | گـر میـل گـنج داری درکـنج دل بجـویش
سـاقی بیـار جـامی بـر فـرق مـا فـرو ریـز | ایـن خرقـه در بـر مـا لطفـی کـن و بشـویش

ماننـد بلبـل مسـت بـر روی گـل فتـادیم
از عشـق نعمـت اللـه بنهـاده روبـه رویـش

در خـواب خـوش نمایـد نقـش خیـال رویـش | نـور نظـر فزایـد نقـش خیـال رویـش
از نـور طلعـت او دیـده شـود منـور | در چشـم مـن چـو آیـد نقـش خیـال رویـش
نقـش خیـال رویـش بـر دیـده مـی‌نگـارم | جـائی دگـر نشـاید نقـش خیـال رویـش
دایـم ز نـو خیـالش بـر دیـده مـی‌کشـم نقـش | پیوسـته خـود نپایـد نقـش خیـال رویـش
هـر لحظـه ای خیـالی بـر دیـده نقـش بنـدم | هـر دم دلی ربایـد نقـش خیـال رویـش
هرگـز خیـال غـیری در چشـم مـا نیایـد | چـون پـرده برگشـاید نقـش خیـال رویـش

در عـین نعمـت اللـه بنگـر بچشـم معنـی
چـون نـور مـی‌نمایـد نقـش خیـال رویـش

سـاقیم میرفـت و رنـدان در پـیش | جـام مـی بـر دسـت ومسـتان در پـیش
عـزم کـردم تـا خرابـات مغـان | عاشـقان و مـی پرسـتان در پـیش
نعـره مسـتانه میـزد دمبـدم | هـای وهـوی بـاده نوشـان در پـیش
گـر بمسـتی عربـده کـردی دمـی | لطـف فرمـودی فـراوان در پـیش
چـون روان شـد از بـرم عمـر عزیـز | دل روان شـد از بـدن جـان در پـیش
در هـوای بـزم او نـی در خـروش | چنـگ بـا زلـف پریشـان در پـیش
درد دردش نـوش کـن ای جـان مـن | تـا بیـابی صـاف درمـان در پـیش
خضـر رفتـه از پـی سـاقی مـا | نـوش کـرده آب حیـوان در پـیش

خـوش خرامـان مـی‌رود مسـت و خـراب
نعمةاللـه و حریفـان در پـیش

چـه خوشـحالی کـه مـی‌یـابم جمـالش | چـه خـوش خـوابی کـه مـی‌بینـم خیـالش
بیـا بـر چشـم مـا بنشـین زمـانی | کـه تـا بینـی بچشـم مـن جمـالش
بـرای حسـن او فـالی گـرفتم | برآمـد سـورهٔ طـه بفـالش
مثـالش مـی‌نمایـد جـام بـاده | نظـرکـن در مثـال بـی‌مثـالش

خراباتست و ما مست و خرابیم   نخواهد بود عقل اینجا مجالش
دلم در بحر عشقش غرقه گردید   ندانم تا چه شد بیچاره حالش
می وحدت بشادی نعمت الله
حلالش باد جان من حلالش

دل بدلبر دادم و جان بر سرش   یافتم صد جان و جانان بر سرش
لطف او بخشید ما را از کرم   جنت جاوید و حوران بر سرش
دست جانان گیر اگر دستت دهد   سر بپای او بنه جان بر سرش
عقل بی‌درد است و درد سر دهد   درد سر بگذار و درمان بر سرش
کفر زلفش دین ما بر باد داد   می‌رود اسلام و ایمان بر سرش
می فراوان می‌دهد ساقی بما   بعد از آن نقل فراوان بر سرش
در ولایت حکم ما سید نوشت
مهر آل و نام سلطان بر سرش

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش   در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد   کی التفات باشد ما را بحال غیرش
نوشیم درد دردش شادی روی رندان   ما را چه کار آید آب زلال غیرش
نور جمال جانان دیده بنور او دید   در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش
در آینه نظر کن تمثال خویش بنگر   زنهار تا نگوئی آنکه مثال غیرش
نقشیست یا خیالی آن نقش ما نبینیم   در خواب اگر نماند نقش خیال غیرش
از آفتاب حسنش هر ذره ماهروئی   آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش
گر عمر لایزالی خواهی چو ما بیابی   از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش
غیرت نمی‌گذارد تا غیر او درآید
بی‌وصل او نخواهد سید وصال غیرش

وش مطربیست عشقش بنواخت بازسازش   آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش
خواهی که بازیابی رمزی ز راز معشوق   می‌باش عاشقانه با محرمان رازش
جانی که نونیاز است جانان بجان گدازد   یا رب که آفرین باد بر جان نو نیازش
ساقی بصاف درمان ما را علاج می‌کن   بازآ به درد دردش خوش خوش دوا بسازش
آن یار نازنینم زارم گذاشت بازم   شکرانه جان ببازم گرآورند بازش
جام جم است عالم پر می زخم وحدت   نوشم می حقیقت از ساغر مجازش
ذوقیست عاشقان را با جان نعمت الله
ذوق خوشی طلب کن از جان پاکبازش

روح اعظم نایب حق خوانمش   لاجرم بر تخت دل بنشانمش
اسم اعظم خوانده‌ام از لوح دل   خازن گنج الهی دانمش
مهر و مه می‌خوانمش در روز و شب   گه بصورت گه بمعنی خوانمش
عهد با او بسته‌ام روز ازل   تا ابد پا بند آن پیمانمش

نـــــور چشمســـــت او و دیـــــده دمبــــدم   در خیــــالش ســــو بســــوگـــــردانمش
عقـــل مخمـــور اســت و مـــن مســت خــراب   گـــر درآیـــد ایـــن چنـــین کـــی مـــانمش

نعمــــت اللـــه مخــــزن اســــرار اوســــت
هرچـــــه مـــــی‌خــــواهم ازو بســـــتانمش

بیـا ای صـوفی صـافی مـی جـام صـفا درکـش   بیــــاور دردی دردش بامیـــــد دوا درکـــــش
حریـف بـزم رنـدان شـو چـرا مخمـور مـی‌گـردی   ز دسـت سـاقی بـاقی مـی جـام بقـا درکـش
ســـرکـــوی بـــلای او مقـــام مبتلایـــان اســـت   اگـر تـو از بـلا ترسـی عنـان ازکـربلا درکـش
ز خـاک پـاک سرمسـتی اگـرگـردی بدسـت آری   روان در دیـــده جانـــت بســـان توتیـــا درکـــش
خراباتسـت ومـی درجـام و او معشـوق مـی‌خـواران   اگـــر تـــو عاشـــق اوئـــی بعشـــق او بیـــا درکـــش
اگردربـــزم جانبـــازان زمـــانی فرصـــتی یـــابی   اجـازت خـواه مسـتانه بیـاو خـوش مـرا درکـش

سـوی اللـه را وداعـی کـن مریـد نعمـت اللـه شـو
قـدم در ملـک بـاقی نـه رقـم گـرد فنـا درکـش

غلغلـــهٔ عاشـــقان مجلـــس کـــوی غمـــش   سلســـلهٔ اهـــل دل حلقـــهٔ مـــوی غمـــش
درخـــم چوگـــان غـــم دل شـــده غلطـــان بســـر   شـــادی آن ســـرکـــه اوگـــردد و کـــوی غمـــش
ایـــن دل مســـکین مـــن خـــرم و دلشـــاد شـــد   تـــا بمشـــامم رســـید شـــمهٔ بـــوی غمـــش
مســـت مـــی غـــم شـــدم شـــادی مســـتان غـــم   میـــل نـــدارم بهـــیچ جـــزکـــه بســـوی غمـــش
گفـــت مـــن وگـــوی او راحـــت قلـــب حـــزین   جســـت دل و جـــوی جـــان دیـــدن روی غمـــش
بـــی ســـر و بـــی‌پـــا مـــنم همـــدم رنـــدان غـــم   سرخوشـــم و مـــی‌روم بـــر ســـرکـــوی غمـــش

درد غـــــم و درد او آمـــــده درمـــــان مـــــا
ســـید مـــا شـــد بجـــان بنـــدهٔ خـــوی غمـــش

آن یکـــــی از هـــــر یکـــــی مـــــی‌جـــــویمش   دو نمـــــی‌گـــــویم یکـــــی مـــــی‌گـــــویمش
دیـــــده گـــــر نقـــــش خیـــــال غـــــیر دیـــــد   پاکبازانـــــــه روان مـــــــی‌شـــــــویمش
شـــــــد معطـــــــر عـــــــالمی از بـــــــوی او   ایـــن چنـــین بـــوی خوشـــی مـــی‌بـــویمش
یـــــک حقیقـــــت در دو عـــــالم رو نمـــــود   دردوعـــــالم آن یکـــــی مـــــی‌گـــــویمش

ســــــیدم تخـــــم محبـــــت کاشـــــته
از محبـــــت مـــــن چنـــــین مـــــیرویمش

عشـــــق او در جـــــان روان میـــــدارمش   جـــان چنـــین خوشـــتر چنـــان مـــی‌دارمـــش
مهـــر او روشـــن‌تـــر اســـت از نـــور چشـــم   گرچـــه از مـــردم نهـــان مـــی‌دارمـــش
گـــــنج عشـــــقی دارم انـــــدرکـــــنج دل   لیـــک بـــی‌نـــام و نشـــان مـــی‌دارمـــش
یـــــک عـــــروس بکـــــر دارم در ضـــــمیر   از بـــــرای عاشـــــقان مـــــی‌دارمـــــش
درد ســـــر مـــــی‌داد عقـــــل بوالفضـــــول   از بـــر خـــود بـــرکـــران مـــی‌دارمـــش

ســــید از داد و ســــتاد آزاد شــــد
فـــارغ از ســـود و زیـــان مـــی‌دارمـــش

جـــــام عـــــین شـــــراب دریـــــابش   همچـــــو آب و حبـــــاب دریـــــابش

همه عالم تن است واو جانست   خوش حبابی پر آب دریابش
آفتابی ز ماه بسته نقاب   ماه بین آفتاب دریابش
دامن بندگی ساقی گیر   شاه عالی جناب دریابش
غیر اوگر خیال می‌بندی   می‌نماید بخواب دریابش
گر بمیخانه فرصتی یابی   نوش می بیحساب پایانش

نعمت الله را اگر یابی
رند و مست و خراب در یابش

عاشقانه بیاد او سرخوش   ساغر می چو عاشقان درکش
مست او شو چه جای هشیاریست   نوش کن جام بادهٔ بی‌غش
دل اصحاب عشق و صحبت دوست   جان یاران و مهر آن مهوش
عشق او آتش است و ما چون عود   خوش بود عود خاصه بر آتش
آستین بر جهان جان افشان   دامن از دست ملک دل درکش
از سر هر دوکون خوش برخیز   بنشین یک زمان بعشقش خوش
روز عید است باش قربانش   همچو سید ولی مگو ترکش

آفتابست و ماه خوانندش
همه بینند ولی ندانندش

نور چشم است و مردم دیده   در نظر دائماً نشانندش
روح محض است از سرش تا پا   یک بیک بوسه واستانندش
نقش غیری خیال اگر بندم   آب چشمم ز دیده رانندش

عاشقانی که سیدم بینند
در تحیرکه تا چه خوانندش

درد دردش درد خواری بایدش   دردمندی بردباری بایدش
گر بنالد بلبلی عیبش مکن   عاشق است وگلعذاری بایدش
دل بدلبر جان بجانان می‌دهد   هرکه او وصل نگاری بایدش
رند سرمستی که می نوشد مدام   خوش حریفی وکناری بایدش
در چنین میدان که ما گوئی زدیم   پادشاهی شهسواری بایدش
دل بود آئینه او آئینه دار   آینه آئینه داری بایدش

یار یاران ترک اغیاران کند
گرچه سید یار غاری بایدش

کاه و جو خلق برد خوش خوش   در خرمن وی فتاد آتش
و آن کس که خورد ز مال مردم   حلقش گیرد به روز مرگش
هرکس که چنان شود چنین است   قربان شو هم بگو به ترکش

این حضور عاشقان است و سماع　　صحبت صاحبدلان است و سماع

حضرت مستان خاص الخاص او　　مجلس آزادگانست و سماع

یار با ما در سماع معنوی　　این معانی را بیان است و سماع

گر دوای درد میجوئی بیا　　درد دل درمان جان است و سماع

در حریم کبریای عشق او　　های و هوی عاشقان است و سماع

هرکه را ذوقی است گو در نه قدم　　جان سید در میان است و سماع

دردمندیم و از دوا فارغ　　مستمندیم و از شفا فارغ

مبتلائیم و از بلا ایمن　　بینوائیم و ازنوا فارغ

در وصالیم و فارغ از هجران　　در بقائیم و از فنا فارغ

ما طلبکار او و او با ما　　یار جویای ما و ما فارغ

بندگانیم و ایمن از سید

پادشاهیم و ازگدا فارغ

عشق او دریا و ما در وی صدف　　از صدف گوهر طلب کن ای خلف

گوهر هرکس که باشد خوبتر　　باشد او را بر یکی دیگر شرف

کی تواند بود گیلان همچو مصر　　یا کجا باشد سقر مثل نجف

کشف وکشاف است ما را در نظر　　کی بود چون کشف ماکشف کشف

گرچه دریا آبرو دارد ولی　　غیر بادش نیست دریا را بکف

در پی نقش خیال این و آن　　حیف باشدگر شود عمرت تلف

نعمت الله مجلسی آراسته

آمده رندان مست از هر طرف

وقت آن امدکه ما را باز بنوازی بلطف　　یک زمانی ازکرم با ما بپردازی بلطف

حال ما گرچه خرابست، ازکرم معمور ساز　　خوش بودگر ساز ما را باز بنوازی بلطف

گرچه بر خاک درم انداختی ای نور چشم　　چشم آن دارم که از چشمم نیندازی بلطف

آفتاب عالمی و عالمی در سایه‌ات　　لطف فرمائی وکار عالمی سازی بلطف

عشقبازی می‌کنی با ما ولی پنهان ز ما

این لطیفه‌گرکه با ما عشق می‌بازی بلطف

پادشاه عاشقانیم وگدای کوی عشق　　ای عجب بنگرگدا شد پادشاه‌کوی عشق

مجلس مستان حضرت روضهٔ رضوان ماست　　جنت المأوای ما بستان سرای‌کوی عشق

عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان　　ناسزائی خودکجا باشد سزای‌کوی عشق

خانقه هرگز ندارم من بجای میکده　　خود ندارم هیچ جائی من بجای‌کوی عشق

مانم چشم و غم دل دوست می‌داریم دوست　　زانکه جان می‌بخشداین آب و هوای‌کوی عشق

صد دوا بادا فدای درد بی درمان ما　　باد جاوید این دل ما مبتلای‌کوی عشق

نعمت الله دمبدم از ما نوائی می‌برد
تا توانی یافتیم از بینوای کوی عشق

عاشقان غرقند در دریای عشق   اوفتاده مست در غوغای عشق
دامن معشوق بگرفته بدست   سر نهاده دائما در پای عشق
عاشق و معشوق و عشق آمد یکی   در سر ما نیست جز سودای عشق
نور چشم عاشقان عشق وی است   عقل کی داریم ما بر جای عشق
ملک عالم را بسلطانی گرفت   حضرت یکتای بیهمتای عشق
کار ما از عاشقی بالا شده   این بلا می‌جو تو از بالای عشق

عشق در جان است و در دل درد او
نعمت الله واله و شیدای عشق

تن بجان زنده است و جان از عشق   در بدن روح ما روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست   باز جو ذوق عاشقان از عشق
هر چه درکاینات موجود است   جود عشق است و باشد آن از عشق
عاشقان عشق را بجان جویند   عاقلانند غافلان از عشق

نعمت الله که میر مستان است
می‌دهد بنده را نشان از عشق

عالم عرض است و جوهرش حق   این است رموز سر مطلق
جانست چو موج و دل چو دریا   مائیم حباب و تن چو زورق
گنجیم و طلسم مائی ماست   بگشای بعشق بند مغلق
عاشق صور است و معنی معشوق   وین هر دو ز عشق گشته مشتق
عشقش باشارت اصابع   کرده مه بدر عقل را شق
ما بلبل گلستان عشقیم   نالان بنوای خوش برونق

مستیم و خراب همچو سید
گویای اناالحقیم و بر حق

در آینهٔ وجود مطلق   خود بینم و خودنمایم الحق
مائیم حباب و آب دریا   هم جام شراب و بحر و زورق
او معشوقست و عاشق ما   از عشق شدیم هر دو مشتق
مستیم و خراب در خرابات   ایمن ز مقیدیم و مطلق
یک جرعه ز درد درد ساقی   بهتر ز هزار جام رادق
ما بلبل سرخوشیم وگلشن   از نالهٔ ما گرفت رونق

هر قول که گفت نعمت الله
گفتند جهانیان که صدق

منم آن رند عاشق مطلق   که انا الحق همی زنم بر حق
زورق اندر محیط نیست عجب   عجبست این محیط در زورق

لـــــیس فـــــی الـــــدار غـــــیره دیـــــار اوســـــت معشـــــوق عاشـــــق مطلـــــق
دیـــــده از غـــــیر حـــــق فـــــرو بســـــتیم تـــــا گشـــــودیم رمـــــز ایـــــن مغلـــــق

ظـــــاهر و بـــــاطن تـــــو ای ســـــید
ظـــــاهرت خلـــــق گـــــیر و بـــــاطن حـــــق

در محیطـــــــــــی فکنـــــــــــده‌ام زورق کـــــه دو عـــــالم در اوســـــت مســـــتغرق
نتـــــوان زورق از محـــــیط شـــــناخت یـــــا وجـــــود محـــــیط از زورق
نـــــور خوشـــــید در ســـــپهر یکـــــی اســـــت شـــــد مرتـــــب میـــــان صـــــبح و شـــــفق
هـــــو هـــــو لا الـــــه الا هـــــو نیـــــک دریـــــاب ســـــر ایـــــن مغلـــــق
خـــــود پرســـــتی و مـــــا و مـــــن گـــــوئی راه گـــــم کـــــرده ای ایـــــا احمـــــق
دیـــــدهٔ مـــــا ندیـــــد غـــــیری را تـــــا گشـــــودیم دیـــــده را بـــــر حـــــق

نعمـــــت اللـــــه جـــــام مـــــی‌بخشـــــد
تـــــا بنوشـــــید راوق مطلـــــق

عشـــق اســـت زیـــاده بـــر همـــه خلـــق عشقســـت فتـــاده بـــر همـــه خلـــق
عشـــق آمـــد و طـــرح نـــو بینـــداخت بنیـــاد نهـــاد بـــر همـــه خلـــق
ســـــاقی در آن ســـــرای بـــــاقی از لطـــف گشـــاده بـــر همـــه خلـــق
خورشـــید جمـــال او عیـــان شـــد زان نـــور فتـــاده بـــر همـــه خلـــق
بگشـــود ز روی لطـــف و احســـان جـــودش در داد بـــر همـــه خلـــق
عشـــق آمـــد و جـــام بـــاده آورد جاویـــدان بـــاد بـــر همـــه خلـــق

مقبـــول قبـــول نعمـــت اللـــه
شـــد خـــرم و شـــاد بـــر همـــه خلـــق

بیـــا کـــه عاشـــق مســـتیم و همـــدمان موافـــق بیـــار جـــام شـــرابی بـــده بعاشـــق صـــادق
دوای صـــاف نخـــواهیم درد درد بیـــاور کـــه جـــان خســـتهٔ ماراســـت درد درد موافـــق
حضـــور شـــاهد غیـــب اســـت وسرخوشـــان‌موحـــد ســـخن ز وحـــدت مـــا گـــو مگـــو حـــدیث خلایـــق
امیربـــزم جهـــانیم و شـــاه مـــا ســـاقی اســـت چـــه جـــای لیلـــی و مجنـــون چقـــدر عـــذرا و وامـــق
بـــرای دیـــدن یـــار اســـت دیـــده‌هـــا همـــه بینـــا ز بهـــر ذکـــر حبیـــب اســـت زبانهـــا همـــه نـــاطق
اگـــر نـــه مـــرد مجـــازی نگـــر تـــو از ســـر تحقیـــق حقیقـــت همـــه حقســـت نـــزد اهـــل حقـــایق

درون خلـــوت ســـید وثـــاق اوســـت همیشـــه
اگرچـــه نیســـت خرابـــه در او نشـــیمن ولایـــق

ای گشـــته خجـــل ازگـــل روی تـــو شـــقایق حـــیران شـــده در نـــرگس مســـت تـــو خلایـــق
بســـیار بگشـــتیم بـــه هـــر بـــاغ و ندیـــدیم ســـروی چـــو قـــدت رســـته در اطـــراف حـــدائق
اکنـــون کـــه چمـــن رونـــق گلـــزار جنـــان شـــد رو بـــاده گلگـــون طلـــب و یـــار موافـــق
از دامـــن خـــود دســـت مـــدار ای دل شـــیدا باشـــد کـــه میســـر شـــودت کشـــف حقـــایق
رنـــدی کـــه نهـــد پـــا بـــه ره کعبـــهٔ مقصـــود واجـــب بـــود اول قـــدمش تـــرک علایـــق
اســـرار مـــرا زاهـــد مخمـــور چـــه دانـــد دردی کـــش میخانـــه کنـــد حـــل دقـــایق

سـید سـر خـود گـیرکـه در عـالم وحـدت
مجنـون همـه لیلـی شـد و عـذرا همـه وامـق

گویـد سـخن آن نـازنین نیمـی شـکر نیمـی نمـک
ریـزد ز لعـل شـکرین نیمـی شـکر نیمـی نمـک

بـاآن دهـان تنـگ او انگشـتری نسـبت مکـن
خـاتم کجـا دارد نگـین نیمـی شـکر نیمـی نمـک

دارد تمنـای لبـت جـان مـن و دل نیـز هـم
زان شد بچشم آن واین نیمی شکر نیمی نمک

مهمانم آن کان نمک چون دیدعذرم خواست گفت
صدخوان کشم پیشت ازین نیمی شکر نیمی نمک

سـید اگـرگویدسـخن درمصـر وهندوسـتان کننـد
بـر طبـع اوصـد آفـرین نیمـی شـکر نیمـی نمـک

ای نهـان کـرده در آن تنـگ شـکربار نمـک
بسـته ای پسـتهٔ خنـدان و درآن بـار نمـک

شـوری از عشـق تـو درچـار سـوی جـان افتـاد
بـه از ایـن کـس نـبرد بـر سـربازار نمـک

مـا ز شـورابهٔ دیـده نمکـی آوردیـم
پـیش همچـو تـو عزیـزی نبـود خـار نمـک

از نمکـدان دهانـت سـخنی مـی گـویم
مـی کشـم خـوان کـرم مـی کـنم ایثـار نمـک

سـخن مـن نمکـین اسـت بـرت مـی آرم
مـی بـرم زیـره بـه کرمـان بـه نمکسـار نمـک

مـی خرامـی و نمـک از تـو فـرو مـی ریـزد
قـدمی نـه کـه خـرم از تـو بـه خـروار نمـک

نمکـی ریختـه ای بـر دل ریـش سـید
گرچـه دل سـوزدش امـا کشـد آزار نمـک

گـر مشـکگ را شـکی باشـد بـه یـک
کـی موحـد در یکـی افتـد بـه شـک

ذوق بحـر مـا ز دریـا دل طلـب
یـا در آور بحـر و مـی جـو از سـمک

یـک سـبو بـر آب و یـک کـوزه پـر آب
آن یکـی بسـیار دارد ایـن کمـک

در نمکسـاز خوشـی افتـاده ایـم
هـرکـه چـون مـا اوفتـدگرددنمـک

همـدم جـام مـی ار باشـی دمـی
حاصـل عمـر عزیـز اسـت آن دمـک

درد درد دل بـود درمـان مـا
زخـم تیـغ عشـق بـر دل مرهمـک

بـزم عشاقسـت و سـید در نظـر
مسـت و دل شـادیم و فـارغ از غمـک

امشـب شـب قـدر اسـت و بـر احبـاب مبـارک
بـر خـدمت آن شـیخ و بـر آن شـاب مبـارک

یـا رب کـه مبـارک بـود ایـن عیـد بـه یـاران
فرصـت شـمر ایـن دولـت و دریـاب مبـارک

خـوش نقـش خیـالی اسـت کـه بسـتیم بـه دیـده
در حالـت بیـداری و در خـواب مبـارک

عقـدی اسـت در ایـن عیـدکـه گوینـد جهـانی
بـر بنـدگی خواجـه و حجـاب مبـارک

ایـن وصـلت جاویـدکـه جاویـد بمانـاد
بـر مـا و خلیـل اللـه و اصـحاب مبـارک

سـخن نازکـان بـود نـازک
گفتـه کنـده نشـنود نـازک

دیـدهٔ مـا بعشـق دیـدن او
بچـپ و راسـت مـی رود نـازک

هـرکـه بانازکـان بسـر آرد
گرچـه باشـدگـران بـود نـازک

عقـل گویـد سـخن ولی گنـده
بچنـان کنـده نگـرود نـازک

نقش رویش خیال می‌بندم   در نظر آید و رود نازک

هر که تخم محبتی کارد   به یقینم که بدرود نازک

گفته سید است خوش خوانند

نازنینی که او بود نازک

شاها کرمی کن و مکن جنگ   ز نهار مکن به جنگ آهنگ

گر جنگ کنی ملازمانت   اشکسته شوند و سخت دلتنگ

بشنو سخنی ز نعمت‌الله   صلحی کن و بازگرد از جنگ

نقش نقاش است نقش این خیال   غیر این نقش خیال او محال

در همه آئینه روشن نمود   آن جمال بی‌مثال پرکمال

عشق جانان است جان عاشقان   این چنین جانی کجا یابد زوال

افتابی مه لقا پیدا شده   گاه بدری می‌نماید گه هلال

عشق سرمست است در کوی مغان   عقل مخمور است و مانده بی‌مجال

چون یکی اندر یکی باشد یکی   آن یکی گه هجر باشد گه وصال

نعمت الله در محیط عشق او

خوش حیاتی باشد از آب زلال

افتابی می‌پرستم لایزال   مهر من هرگز نمی‌گیرد زوال

دیده در آئینه گیتی نما   دیده تمثال جمال بی‌مثال

گرچه ذره می‌نماید آفتاب   ماه نور او نماید برکمال

یک نفس با مادرین دریا درآ   نوش کن گر تشنهٔ آب زلال

می‌نماید حسن او هر آینه   او جمیل و دوست می‌دارد جمال

چشم مستش چشم بندی می‌کند   می‌برد از چشم ما خواب و خیال

رند سرمستیم و با سید حریف

عاشق و معشوق دائم در وصال

ای دهنت و هم میانت خیال   کار دل از هر دوخیال محال

لب بلبم نه که بجان تشنه‌ام   ای لب تو چشمهٔ آب زلال

مصحف رویت چو یوسف بدید   خواند ز بر آیت حسن و جمال

آینه با روی تو یکرو شده   نور تو بنموده در او این مثال

پرتو روی تو چو بر مه فتاد   چون خم ابروی تو مه شد هلال

در همه احوال بین روشن است   از نظرت دیده اهل کمال

سید ما بود پس از قرن چند

باز شنیدست که شد مست حال

ای لب تو چشمهٔ آب زلال   مجلس تو مجمع اهل کمال

نقش خیال تو نگارم بچشم — خوشتر ازین نقش که بسته خیال
دیده برو بند بمژه خاک راه — بر درت ار باز بیابد مجال
آینه از ساده دلی نقش بست — صورت بی‌مثل شما را مثال
طاق دو ابروی تو محراب جان — نسبت اوکی کنمش با هلال
مهر جمیل ار بودم دور نیست — مست خدا نیست محب جمال

نور الهی است که پیدا شده
سید عالم یزل ولا یزال

خواجه مخمور باز مانند بمال — رند سرمست و جام مالامال
خواجه درویش شد چو مال نماند — عرض و مالش برفت و ماندوبال
گرچه ممالش نماند او باقیست — گو برو از برای مال و منال
حالیا خوش بذوق می‌گردد — حال ما با محول الا حوال
نقش غیری خیال اگر بندی — نزد ما باشد آن خیال محال
جام گیتی نما چو می‌نگرم — می‌نماید جمال او بکمال

ساقیم سید است و من سرمست
باده درجام همچو آب زلال

دل صفهٔ صفاست و ما صوفیان دل — دل خلوت خداست و ما ساکنان دل
یاراست در میان و منم درکنار جان — یار است درکنار و منم در میان دل
هرکس معانی دل و جان کی بیان کند — از جان ما شنو بحقیقت بیان دل
از اهل دل نشان دلم جوکه در جهان — جزاهل دل کسی نشناسد نشان دل
عقلست در ولایت تن کارساز جان — عشقست در ممالک جان پاسبان دل
ای جان بیا و باده صافی ما بنوش — از دست ساقئی که بود خاص از آن دل

سید چو بلبلی است که در بوستان عشق
می‌سازد این نوای خوش از بوستان عشق

جان کیست بندهٔ حرم کبریای دل — یا روح چیست خادم خلوتسرای دل
در چار سوی عشق که بیرون دو سراست — صد جان روان دهند به یکدم بهای دل
از جان بسوز سینه که یابی وصال جان — در جان بساز چشم که بینی لقای دل
آن مهر ماه روی که جانست نام او — چون ذره‌ایست گشته روان در هوای دل
سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب — کامد بزیر سایه فر همای دل
دل کشتی خداست بدریای معرفت — لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

سید رموز دل چه نهان می‌کنی بگو
جان عرش اعظم است و بر او هست وای دل

بایزید است جان و هم جانان دل — بایزید است سرور و سلطان دل
بایزید است پیشوای اهل دل — بایزید است مقتدای جان دل
بایزید است کاشف اسرار غیب — بایزید است واقف سبحان دل

بایزید است قائل قول بلی　　　بایزید است حافظ قرآن دل
بایزد است آفتاب چرخ و جان　　　بایزید است نقطهٔ دوران دل
بایزید است گوهر بحر محیط　　　بایزید است جوهر ارکان دل

بایزید است بایزید است بایزید
سید اقلیم هفت ایوان دل

جام گیتی نماست یعنی دل　　　مظهر کبریاست یعنی دل
دردمند است و درد می‌نوشد　　　درد دردش دواست یعنی دل
دل نظرگاه حضرت عشق است　　　مثل او خود کجاست یعنی دل
خلوت دل سرای سلطان است　　　فارغ از دو سراست یعنی دل
گنج وگنجینهٔ طلسم نگر　　　جامع انتهاست یعنی دل
در ولایت ولی کامل اوست　　　روز و شب با خداست یعنی دل

نعمت الله بذوق می‌گوید
جان و جانان ماست یعنی دل

اگرذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی بادل　　　وگرجانانه می‌جوئی فداکن جان خود با دل
توچونپروانه‌ای‌عقل‌وماچون شمع و عشق آتش　　　توراادامن همی‌سوزدبعشق او و مارا دل
دلم بحراست وجان گوهرتنم کشتی ومن ملاح　　　زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل
خراباتست و رندان مست وساقی جام می‌بردست　　　بهای جرعه صدجان چه قدرش هست اینجا دل
به امیدی که‌درغربت بکام دل رسم روزی　　　غریبی می‌کشم دائم ندارد میل مأوا دل
اگرنه وصل اوباشدنباشدجان ماراذوق　　　وگرنه عشق او بودی نبودی هیچ بامادل

حریف نعمت اللهم که میرمی پرستانست
چه‌خوش‌رندی که ازذوقش شودسرمست جان دل

حاصل مادل است و حاصل دل　　　درد عشقست بنگر این حاصل
دردعشقش بیان کنم چه بود　　　مشکل حل وحل هر مشگل
گوشهٔ دل سرای اوست ولی　　　عشق لا خارج است ولا داخل
عاقبت بازگشت جمله به ماست　　　بوالعجب حق بحق شود واصل
بحر عشقش به ما چو موجی زد　　　هم ز ما شد حجاب ما حائل
جسم و جان را به جزو وکل بسپار　　　بیسر و پا درآ به خلوت دل
شاهبازی نه بلبل گلزار　　　روح محضی چه می‌کنی کل وگل
عشق اوگوهر خزانهٔ ماست　　　معنی دریا و صورتم ساحل

تاکه سید ز خودکناری کرد
در میان نیست جز خدا قائل

دل طالب یار و یار دردل　　　جان در غم هجر دوست واصل
حاصل درد است عاشقان را　　　خود خوشتر از این کجاست حاصل
درمان درد است و درد درمان　　　چون حل کنم این دوای مشگل

ما ساکن کوی می فروشیم — کردیم آنجا مدام منزل
گنجیم و طلسم و شاه و درویش — دُر و صدفیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم — دلدار خودیم و مونس دل
مستیم و حریف نعمت الله
رضوان ساقی و روضه محفل

بجز درد سر از غافل چه حاصل — از این سودای بی‌حاصل چه حاصل
سخن از عاشقان و عشق میگو — ز قول عاقل غافل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمرت ایندم — بغیر از آه دل حاصل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را طلب کن — مجو باطل ازین باطل چه حاصل
تو را خلوت سرا در ملک جانست — سرای دل طلب ازگل چه حاصل
به دریا درفکن خود را چو غواص — ستاده بر لب ساحل چه حاصل
حدیث وصل می‌گوئی دگر بار — اگر تو نیستی واصل چه حاصل
ز سرمستان گریزانی چو زاهد — به مخموران شدی مایل چه حاصل
تو را چون نیست ذوق نعمت الله
ازین قول و از آن قائل چه حاصل

من چنین سرمست یارم سن نجک من سوبله گل — غیرعشقش نیست کارم سن نجک من سویله گل
من بعشق اوتمامم عاشقان را من امام — رهنمای خاص و عامم سن نجک من سویله گل
غرقه دریای عشقم بلبل گویای عشقم — گلشن بویای عشقم سن نجک من سویله گل
من بکام دل رسیدم مونس جانرا پدیدم — گفتم اسرار و شنیدم سن نجک من سویله گل
عشق او مانند به آتش می بسوزد عود دل خوش — گل منی یا قریدش سن نجک من سویله گل
یاد او ورد زبانم ورد اودرمان جانم — مهر او نور روانم سن نجک من سویله گل
بنده خاص خدایم سید هر دو سرایم
من از این مردم جدایم من نجک من سویله گل

دختری بر باد داده غنچهٔ خندان گل — بلبل سرمست مانده واله و حیران گل
خوش گلستانی و در وی عندلیب جان ما — هر زمانی داستانی سازد از دستان گل
صحبت گل را غنیمت دان وگل را برفشان — زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل
گل بود عمر عزیز ما چو دیدی درگذشت — یک دوهفته بیش نبود رونق دوران گل
عندلیب گلشن عشقیم وگل معشوق ماست — گرچه باشد بی وفا گل آن ما،ما آن گل
هرکه می‌خواهدکه گل چیند نه اندیشد زخار — دامن گل چیدم و دست من و دامان گل
نعمت الله از برای گل ببستان می‌رود
گرنه گل چیند چه کار آید سرابستان گل

ز آفتاب مهر او تابنده‌ام — پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام
گر نوازد ورکشد فرمان اوست — بنده‌ام در بندگی پاینده‌ام

بلبل مستم درین گلزار عشق   گاه گریانم گهی در خنده‌ام
غیر نور او نبیند چشم من   تا نظر بر روی او افکنده‌ام
جان و دل کردم نثار حضرتش   از نثار این چنین شرمنده‌ام
مردهٔ دردم از آن دارم حیات   کشتهٔ عشقم ازین دل زنده‌ام
سید خود را از آن جستم بسی   عارفانه بندهٔ پاینده‌ام

شکر گویم که باز سر مستم   توبه کردم و لیك بشکستم
از سر کاینات خاسته‌ام   بر در می فروش بنشستم
زندهٔ جاودان از آن گشتم   که به خود نیستم به او هستم
تا که فانی شدم، شدم باقی   قطره بودم به بحر پیوستم
سر به پایش نهاده‌ام سر مست   به امیدی که گیرد او دستم
در نظر نور او به من بنمود   هر خیالی که نقش او بستم
نعمت‌اللّه حریف و او ساقی   سید عاشقان سر مستم

علم صید است و قیدکن محکم   یاد می‌گیر و می‌نویسش هم
نفسش جان به عالمی بخشد   هرکه با جام می بود همدم
گر جهانی به غم گرفتارند   دل شادان ما بود بی‌غم
اسم اعظم مرا چو خرم کرد   نخورم غم ز صاحب اعظم
عقل خود را بزرگ می‌دارد   نزد من کمتر است از هرکم
مقدم ما مبارك است به فال   ذوق‌ها می‌رسد در این مقدم
نعمت‌اللّه به عالمی می‌داد   بندگان سرخوشند و سید هم

نیم شب خوش آفتابی دیده‌آیم   آفتابی مه نقابی دیده‌آیم
صورت و معنی عالم یافتیم   خوش سر آب و سرابی دیده‌ایم
ما ز دریائیم و دریا عین ما   لاجرم چشم پر آبی دیده‌ایم
خوش خیالی نقش می‌بندیم باز   گوئیا نقشی به خوابی دیده‌ایم
عالمی را باده می بخشیم ما   در چنین خیری ثوابی دیده‌ایم
در خرابت مغان افتاده مست   شاهد مست خرابی دیده‌ایم
نعمت‌اللّه نور چشم عاشقان   ساقی عالیجنابی دیده‌ایم

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم   توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم
در خیال آن که بنماید خیال او به خواب   نقش بستیم آن خیال و خوش به خواب افتاده‌ایم

در به دست زلف او دادیم و در پا می‌کشد — لاجرم چون زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ایم
آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود — ما چنین تشنه ولی در غرق آب افتاده‌ایم
آفتاب لطف او بنواخت ما را از کرم — روشن است احوال ما بر آفتاب آفتاده‌ایم
سید رندیم و با ساقی حریفی می‌کنیم — بر در میخانه مست و بی‌حجاب افتاده‌ایم
بر سرکوی محبت ما و چون ما صد هزار — جان به جانان داده‌ایم و بی‌حساب افتاده‌ایم

خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ایم — باده‌نوشان را صلایی داده‌ایم
جام می بر دست و رندانه مدام — سر به پای خم می بنهاده‌ایم
در خرابات مغان مست و خراب — بر درد میخانه‌ای افتاده‌ایم
خرقهٔ خود را به می شستیم پاك — فارغ از تسبیح و ز سجاده‌ایم
در هوای عاشق باده‌پرست — دایماً بنشسته یا استاده‌ایم
بندهٔ سید شدیم از جان و دل — از همه ملك جهان آزاده‌ایم

دل به دلبر جان به جانان داده‌ایم — بندهٔ او وز همه آزاده‌ایم
از سر هر دو جهان برخاستیم — بر در میخانه مست افتاده‌ایم
عاشقانه در خرابات مغان — رو به درگاه یکی بنهاده‌ایم
بر طریق عاشقان ما ره رویم — لاجرم چون رهروان بر جاده‌ایم
در خرابات مغان مست خراب — خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ایم
زاهدی ما همه بر باد رفت — همدم جام و محب باده‌ایم
نعمت‌اللهیم و ز آل رسول — گوهر پاکیم نه بیجاده‌ایم

گر عشق نبازیم در اینجا بچه کاریم — مائیم و همین کار و دگر کار نداریم
بر دیده نگاریم شب و روز خیالش — خوش نقش خیالی است که بر دیده نگاریم
در دامن او دست زدیم از سر مستی — گر سر برود دامن وصلش نگذاریم
عمری است که درکوی خرابات مقیمیم — این یك دو نفس نیز در اینجا بسر آریم
روشن شده از نور خدا دیدهٔ سید — جز نور وی ای یار کجا در نظر آریم

چه خوش باشدگرت باشد فراغت از همه عالم — فراغت خوش بود جانااگرچه باشد آن یکدم
اگر همدم همی‌خواهی چو ما با جام همدم شو — وگر محرم همی‌جوئی مجو جز خویش را محرم
خراباتست وماسرمست وساقی جام می‌بردست — بیا و نوش کن جامی که خوش وقتی شوی در دم
خیال نقش روی او و نور دیده مابین — که سرمستانه در خلوت نشسته هر دو خوش باهم
دوای دردمندان است و درد عشق او — خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم
شراب شوق می‌نوشم سخن از عشق می‌گویم — رایة الله فی عینی و عینی عینه فافهم

برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
حریف نعمت اللهم فراغت دارم از عالم

مائیم زنار عشق آدم   مائیم ز نور مهر خاتم
مادر دم عشق همچو نائیم   او در دم ما چو روح در دم
دردیست مرا ورای درمان   زخمی است مرا بجای مرهم
مائیم بوصل دوست دلشاد   مائیم ز هجر یار در غم
گه شبنم گلستان عشقیم   گاهی شده جمع و آمده یم
در ملک قدم نه از عشق   تا گویندت که خیر مقدم

از لوح ضمیر نعمت الله
بر خوان تو رموز اسم اعظم

باز رستیم از وجود و از عدم   گر نباشد این و آن ما را چه غم
جام می‌داریم و می‌نوشیم می   کی بود ما را هوای جام جم
مجلس عشقست و ما مست شراب   جان جانان شاد بنشسته بهم
همدم ما ساقی پر می مدام   خوش بود با همدم خود دمبدم
لطف او ما را نوازش می‌کند   باشد اودر جمله عالم محتشم
هرچه موجود است درداروجود   جمله موجودند از نور قدم

نعمت الله نقدگنج عشق اوست
هر که نقد او بود او را چه کم

فارغیم از وجود وهم ز عدم   بیخبر از حدوث وهم ز قدم
در خرابات مست می‌گردیم   رند و ساقی رسیده‌ایم بهم
ای که گوئی شراب می‌نوشی   خوش سؤالی جواب هست نعم
از وجود ای عزیز ما بگذر   شادمان باش در عدم بنعم
خوش بود همدمی چو جام شراب   گرچه باشد دمی چنان همدم
عشق آمد طرب به ما بخشید   خیر ما بود در چنین مقدم

در دو عالم یکی بود سید
وحده لاشریک له فافهم

آفتابیست حضرت آدم   روشن از نور او بود عالم
ما منور از او و او از او   نیک دریاب این سخن فافهم
ساغر ما حباب پر آب است   خوش بود تشنه با چنین همدم
دل و دلبر رفیق هم گردید   جان و جانان روان شده باهم
جام بی جم اگرکسی دیده   ما ندیدیم جام را بی‌جم
دردمندیم و وصل او درمان   دل ما ریش و لطف او مرهم

در خرابات رند و سرمستیم
بنده او و سید عالم

در آینه وجود آدم — دیدیم جمال اسم اعظم
معنی محمدی بدیدیم — در صورت نازنین آدم
دیدیم که اوست غیر او نیست — ور هست خیال اوست آن هم
آدم بوجود اوست موجود — عالم به جمال اوست خرم
ما سایه آفتاب عشقیم — تن جام جم است و جان ما جم
مستیم و خراب در خرابات — با جام شراب عشق همدم
دردی کش کوی می‌فروشیم — نی غصهٔ بیش و نی غم کم
ای عقل برو به خیر و خوبی — ای عشق بیا و خیر مقدم

رندیم و حریف نعمت الله
می نعمت و ساقی اوست فافهم

سه نقطه یک الف همی نگرم — الفی در حروف می‌شمرم
در همه حرف‌ها یکی بینم — نقطهٔ اول است در نظرم
هفت هیکل بذوق می‌خوانم — آری میراث مانده از پدرم
این کتابخانه را بخواهم شست — وز سرکاینات درگذرم
خبر از حال خود همی دارم — تا نگوئی توام که بی‌خبرم
روز و شب با وجود در دورم — کی شود آخر اینچنین سفرم

بنده سیدم که عمرش باد
لاجرم پادشاه بحر و برم

شیخ ما بود در حرم محرم — قطب وقت و یگانه عالم
ازدمش زنده می‌شدی مرده — نفسش همچو عیسی مریم
بصفات قدیم حق موصوف — هفت دریا بنزد او شبنم
شرح اسما بذوق خوش خوانده — عارف اسم اعظم آن اعظم
بود سلطان اولیای زمان — بود روح القدس ورا همدم
سینه‌اش بود مخزن اسرار — در دلش بود گنج حق مدغم

نعمت الله مرید حضرت اوست
شیخ عبدالله است اوفافهم

منصب مستان ما ترک وجود و عدم — نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم
حاصل بحر محیط جرعه ای از جام ماست — خود که برد پیش ما نام می و جام جم
پیر خرابات عشق یار عزیز من است — شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم
خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد — بی مددی یا مداد یا ورقی یا قلم
سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت — عقل گزیده کنار عشق کشیده قلم
جام می‌آمیختند خون دوئی ریختند — دور خوش انگیختند هر دو یگانه بهم

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد
شادی سید بنوش غم مخور از هیچ غم

مقصود توئی ز جمله عالم ‌‌ ‌‌ ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعه ای ز جامت ‌‌ ‌‌ جان برکف دست می‌نهد جم
ای آخر انبیاء به صورت ‌‌ ‌‌ معنی تو بر همه مقدم
در خلوت خاص لی مع الله ‌‌ ‌‌ غیر از توکسی نبود محرم
عیسی نفس از دم تودارد ‌‌ ‌‌ زنده ز توگشت روح آدم
نقشت بخیال می‌نگارم ‌‌ ‌‌ ای نور دو چشم اهل عالم

تو جانی و جان تن تو
چون سید و بنده هر دو با هم

همدمی گر طلب کنی یکدم ‌‌ ‌‌ باش با جام می دمی همدم
گنج وگنجینه خداوندی ‌‌ ‌‌ طلبش کن ز حضرت آدم
گرکسی جم ندید جامش دید ‌‌ ‌‌ ما ندیدیم جام را بی‌جم
دردمندیم و درد او درمان ‌‌ ‌‌ دل ما ریش و زخم او مرهم
جام می را بگیر وخوش مینوش ‌‌ ‌‌ که بود ذوق این و آن باهم
مظهر اسم اعظم اوئیم ‌‌ ‌‌ غیر ما کیست صاحب اعظم

این و آن در جهان فراوانند
نعمت الله یکی است در عالم

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم ‌‌ ‌‌ من عاشق قدیمم کی بود تا نبودم
گم گشته بودم از خود درگوشه خرابات ‌‌ ‌‌ عشقت دلیلم آمد راهی بخود نمودم
از عشق چشم مستت جام شراب خوردم ‌‌ ‌‌ دستار عقل سرکش عشقت ز سر ربودم
کردم ز اشک ساغر این خرقه شست و شوئی ‌‌ ‌‌ گر زاهدی و تقوی کاری نمی‌گشودم
در دیده‌های خوبان حسن رخ تو دیدم ‌‌ ‌‌ وزگفتهٔ لطیفان آواز تو شنودم
از دیر وکعبه ما راکاری نمی‌گشاید ‌‌ ‌‌ این هر دو آزموده بسیار آزمودم

سید بجز خیالت نقشی دگر ندیده
تا رنگ زنگ هستی از آئینه زدودم

در مجمر عشق سوخت عودم ‌‌ ‌‌ آتش شدم و نماند دودم
از دیدن غیر دیده بستم ‌‌ ‌‌ تا دیده بروی اوگشودم
چون سایه به آفتاب بنمود ‌‌ ‌‌ شخصی بودم دو می نمودم
چون قطره به بحر عشق پیوست ‌‌ ‌‌ اکنون چه زیان بود چه سودم
خود دیدم و خود نمودم ای دوست ‌‌ ‌‌ خود گفتم و باز خود شنودم
آندم که نبود بود عالم ‌‌ ‌‌ در خلوت خاص عشق بودم

دیدم دو جهان خیال سید
تا زنگ ز آینه زدودم

سالها شدکه بجان طالب جانان خودم ‌‌ ‌‌ درد دل می‌طلبم در پی درمان خودم
جام می برکف و درکوی مغان می‌گردم ‌‌ ‌‌ رند سرمست خود و ساقی مستان خودم

در نظر آینه میآرم و خود میٔنگرم عاشق روی خود و واله و حیران خودم
مو بمو با همهٔ خلق مرا پیوند است بستهٔ سلسلهٔ زلف پریشان خودم
نفسم آب حیاتی بجهان میبخشد خضر وقت خودم و چشمهٔ حیوان خودم
سید و بنده و محبوب و محب خویشم هر چه هستم دل و دلدار خود و آن خودم

نعمت اللهم و با ساقی سرمست حریف
بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم

مدتی شدکه بجان در پی جانان خودم درد دل میطلبم طالب درمان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان من است من سودا زده هم بی سر و سامان خودم
در نظر آینه میآرم و خود میٔنگرم ناظر لطف خداوندم و حیران خودم
من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست غیر راکار به من نیست که من ز آن خودم
بخرابات کنم دعوت رندان شب و روز رهبرکاملم و مرشد یاران خودم
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام همدم جامم و ساقی حریفان خودم

میر مستانم و فرمانده بزم عشقم
سید خویشتن و بنده فرمان خودم

تا جمالش دیدهام حیران شدم همچو زلفش بی سر و سامان شدم
آفتاب حسن او چون رو نمود من چو سایه از میان پنهان شدم
جام درد و درد عشقش خوردهام مبتلای درد بی درمان شدم
مطرب عشاق شعری خوش بخواند من بذوق آن غزل رقصان شدم
در خرابات مغان مست وخراب همدم ساقی می خواران شدم
نقدگنج عشق او دادم از آن ساکن کنج دل ویران شدم

بنده سید شدم از جان و دل
در دو عالم لاجرم سلطان شدم

عاقلی بودم به عشق یار دیوانه شدم آشنائی یافتم ازخویش بیگانه شدم
رشتهٔ شمع وجودم آتش عشقش بسوخت عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم
آمدم رندانه درکوی خرابات مغان جام می را نوش کردم باز مستانه شدم
مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم
راز جانانه اگر جوئی بجو از جان من زانکه جان کردم فدا همراز جانانه شدم
خم می را سرگشودم جام می دارم بدست توبه را بشکستم و دربند پیمانه شدم

چشم مست نعمت الله در نظر دارم مدام
عیب من کم کن اگر سرمست و دیوانه شدم

نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
هر سوکه دید دیده دریای بیکران دید روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم
جام جهان نمائی است هر شاهدی که بینم جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم
درگوشه خرابات عمری طواف کردم ساقی بزم رندان مست و خراب دیدم

هر صورتی که دیدم معنی نمود در آن   معنی و صورت آن، آب و حباب دیدم
گنجی که بود پنهان پیدا شدست بر من   سری که درحجابست من بی حجاب دیدم

از نور نعمت الله عالم شده منور
روشن ببین که نورش در شیخ و شاب دیدم

در خرابات گردگردیدم   ساقی رند سر خوشی دیدم
عاشقانه گرفتمش بکنار   عارفانه لبش ببوسیدم
ذوق مستی و حال میخواران   نازکانه از او بپرسیدم
گفت ناخورده می چه دانی چیست   داد جامی وکل بنوشیدم

حال سید بذوق دانستم
ور همه نور او عیان دیدم

روشن است از نوررویش چشم مست سیدم   میزنم دستی در این دستان بدست سیدم
سیدم ساقی رندان است و من مست خراب   در میان بادهنوشان می پرست سیدم
چون سر زلف بتان خواهم که پشتش بشکند   هرکه خواهد یکسر موئی شکست سیدم
سر سید هرکه میخواهد بگو از من بپرس   زانکه من واقف ز حال نیست و هست سیدم
عشق سید در دلم بنشست چون سلطان بتخت   من ز جان برخواستم پیش نشست سیدم
عاشقان مستند از جام شراب عشق او   من بجان جمله سرمستان که مست سیدم

نعمت الله در نظر نقش خیالی می‌کشد
با چنین نقش خیالی پای بست سیدم

بهرحالی که پیش آید خیالی نقش می‌بندم   از آنرو چون گل خندان برویش باز می‌خندم
چوسرمستان بمیخانه دگرباره درافتادم   حجاب رند رندانه ز پیش خود بر افکندم
گسستم از همه عالم باصل خویش پیوستم   باصل خود چو پیوندی بدانی اصل پیوندم
مکن دعوت مرا شاها به شیراز و به اصفاهان   که دارم باهری میلی و جویای سمرقندم
نه انسیم نه جنیم نه عرشیم نه فرشیم   نه از بلغار و نه از چین مگر از شهر ارکندم
چو غیر او نمی‌یابم بغیری دل کجا بندم   گهی بر تخت مالگدار وگه درکوه الوندم

خراباتست و رندان مست و سید ساقی مجلس
حریف نعمت اللهم نه من در بند در بندم

عاشق و مستم و درکوی مغان می‌گردم   جام می دارم و در دور روان می‌گردم
درد دل دارم و درمان خوشی می‌جویم   درد می‌نوشم و رندانه بجان می‌گردم
در خرابات چوکام دل خود می‌یابم   روز و شب گرد خرابات از آن می‌گردم
ساقیم هر نفسی جام دگر می‌بخشد   من سرمست از این است چنان می‌گردم
هرکجا آینه ای در نظرم میآید   روی او می‌نگرم زان نگران می‌گردم
آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت   من چو سایه ز پیش گرد جهان می‌گردم

نعمت الله در میکده بگشاد دگر
زین گشاد است که من بسته میان می‌گردم

توبه از زهد و زاهدی کردم   در خرابات مست می‌گردم
می خمخانه حدوث و قدم   شادی روی عاشقان گردم
خاطرکس ز من ملول نشد   ننشسته بدامنی گردم
دردی درد دل همی نوشم   دردمندانه همدم دردم
زن دنیا و آخرت چکنم   رند و مست و مجرد و فردم
عاشق و صادقم گواهانم   اشک سرخست و چهرهٔ زردم

بندهٔ سید خراباتم
هر چه فرمود بنده آن کردم

گر بر افروزد آتش در دم   عالمی سوخته شود دردم
مردگردن به بند دردینم   کشته عشق و مرده در دم
داده‌ام دل بدست باد صبا   بهوائی که خاک اوگردم
فاش کردند راز پنهانم   اشک گلگون و چهره زردم

ساقیا جام می بسید ده
که من از توبه توبه ای کردم

عشق آمد که بلا آوردم   این بلا بهر شما آوردم
دردمندی که دوا می‌جوید   درد درد است دوا آوردم
عشق گوید که منم محرم راز   خبر سر خدا آوردم
عشق شاهست و منم بنده او   خدمتش نیک بجا آوردم
عمر جاوید بمن او بخشید   ورنه من خود زکجا آوردم
سر خود در هوس دار بقا   بر سر دار فنا آوردم

نعمت الله به همه بخشیدم
بینوا را بنوا آوردم

دل دارم و جان بدو سپردم   نیکی کردم نکو سپردم
با زلف نگار عهد بستم   بشکستم و مو بمو سپردم
هر نقش که در خیال آمد   او دیدم و او باو سپردم
با آینه رو برو نشستم   تمثال خوشی باو سپردم
رفتم بطریق جان سپاری   این راه نگر که چون سپردم
دل رفت و ندانمش کجا رفت   ره بستم و سو بسو سپردم

گوئی که سبوکش است سید
خم یافتم و سبو سپردم

عشق او هر ساعتی بنوازدم   هر نفس سازی دگر می‌سازدم
گوئیا من چنگم اندر چنگ او   گه زندگاهی خوشی بنوازدم
تا ز ما شوری در اندازد بما   چون نمک در آب خوش بگذاردم
چون جمال حسن عشق آمد پدید   صورت و معنی بهم بطراز دم

روز و شب در عرصه میدان دل   توسن عشقش روان می‌تازدم
کار دل بالاتر از بالا شود   گرد می با کار دل پردازدم

جان سید شد قبول عشق او
مقبلانه جان از آن میباز دم

آتش عشق تو جان می‌سوزدم   هر نفس کون و مکان می‌سوزدم
عود دل در مجمر سینه بعشق   خوش همی سوزم چو آن می‌سوزدم
مهر تو شمعی و دل پروانه ای   بی محابا خوش روان می‌سوزدم
معنی عشق تو بر زد آتشی   صورت پیر و جوان می‌سوزدم
پختگان دانند حال سوز من   کاتش عشقت چه سان می‌سوزدم
در میان آب و آتش چو شمع   آشکارم او نهان می‌سوزدم

ساز سید سوز دل باشد از آن
آتش عشق فلان می‌سوزدم

بیا و همدم ما شو بعشق او یکدم   مباش غافل از ایندم بجان بجو یکدم
مدام همدم جامیم و محرم ساقی   بجان اوکه نجوئیم غیر او یک دم
دمیست حاصل عمرت غنیمتی میدان   دریغ باشد اگرگم شود ز تو یکدم
سبوکشی خرابات دولتی باشد   بجو سعادت دولت بکش سبو یکدم
بنال بلبل مسکین‌که همدم مائی   بگیر دسته‌گل را و خوش ببو یکدم
همیشه همدم رندان یکجهت میباش   مباش هم نفس زاهد دو رو یکدم

مگو حکایت دنیا و آخرت با ما
حدیث سید سرمست را بگو یکدم

شمع جان هر نفسی ز آتش دل برگیرم   همچو پروانه بعشق آیم ودر برگیرم
تاکنم مجلس عشاق منور چون شمع   از سرم تا بقدم سوزد وخوشترگیرم
من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی   باز خوشدل شوم و زندگی از سرگیرم
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد   دل فداکرده و جان داده ببر درگیرم
گر حجابی است میان من و تو جان عزیز   حکمفرما که روانش ز میان برگیرم
مدتی شدکه ره عقل همی پیمایم   وقت آمدکه ز عشقت ره دیگرگیرم

همچو سید بسرا پرده میخانه روم
ترک این زهد ریائی مکدرگیرم

خوش حیاتی‌که پیش او میرم   چون بمیرم بکیش او میرم
عشق او شمع و من چو پروانه   گرچه سوزدکه در برش گیرم
گر زند ور نوازدم چون نی   بجز از ناله نیست تدبیرم
دوش دیدم خیال او درخواب   لطفش امروزکرده تعبیرم
سروری بر همه توانم کرد   من چو در پای میر خود میرم
چون توانم‌که عذر او خواهم   که سرا پا تمام تقصیرم

هرچه گوییم ز خود نمی‌گوییم
نعمت الله کرده تقدیرم

هرکجا حسن خوشی می‌نگرم — جان بعشق تو باو می‌سپرم
نگرانم بجمال خوبان — چکنم حسن تو را می‌نگرم
دمبدم کلک خیالت بکرم — صورتی نقش کند در نظرم
میخورم جام می عشق مدام — غم بیهوده عالم نخورم
بهوای درمیخانه تو — از سر هردو جهان درگذرم
تا ز اسرار می ودیر مغان — خبری یافته‌ام بیخبرم

بنده سید سرمستانم
پیش رندان جهان معتبرم

در همه آینه یکی نگرم — آن یکی در هزار می‌شمرم
هر چه بینم بنور او بینم — جام گیتی نماست در نظرم
زنده جاودان منم که بعشق — جان بجانان خویش می سپرم
او خبیر است و من خبیر خبیر — تا نگوئی ز خویش بیخبرم
عارفانه مدام در سیرم — هر زمان در ولایت دگرم
پای بوسش اگر دهد دستم — از سرکاینات درگذرم

نعمت الله چو نور چشم منست
جام و جم را بهمدگر نگرم

جام گیتی نماست در نظرم — همه عالم بنور او نگرم
ساغر می مدام می‌نوشم — شادی عاشقان و غم نخورم
هرکجا رند سرخوشی بینی — قدمش بوسه ده بجو خبرم
جام می می‌نمایدم روشن — روی ساقی مدام در نظرم
یافتم ملک و صورت معنی — لاجرم پادشاه بحر و برم
دو جهان می‌کنم فدای یکی — چکنم این رسیده از پدرم

بنده سید خراباتم
پیش سلطان عشق معتبرم

خبرازدل اگرپرسی منم کازدل خبردارم — بچشم من ببین رویش که دائم در نظردارم
منم صوفی ملک دل که باشدشکراووردم — منم عطار شهرجان که دردکان شکر دارم
مروای عاشق صادق که من معشوق جانانم — بیا ای بلبل شیدا که من گلهای تر دارم
منم آن شمع مومین دل که می‌سوزم بعشق او — ضمیر روشنم بنگرکه چون درجان شرر دارم
تواز می گشته ای مخمورومن سرمست ساقیم — تو را چیز دگر دادند ومن چیز دگر دارم
زهر خاکی که می‌بینی در اوکان زری باشد — ز من جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم

اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم
که تا گوئی در این عالم چو سید راهبر دارم

عشق او در میان جان دارم		عاشق عشق چون بهان دارم
در خرابات مست می‌گردم		میل خاطر به عاشقان دارم
هر چه دارم ز صورت ومعنی		همه با یار در میان دارم
بامن از وصل و هجر کمترگوی		که فراغت از این و آن دارم
کار من عاشقی و میخواریست		تا که جان در بدن روان دارم
با حریفان عاشق سرمست		مجلسی خوشتر از جنان دارم

نعمت الله دارم ای درویش
گنج سلطان انس و جان دارم

هر چه خواهی بجوکه آن داریم		جام ومی جسم نیز و جان داریم
نقدگنجینه حدوث و قدم		همه از بهر عاشقان داریم
هفت هیکل که جامع اسماست		حافظانه ز بر روان داریم
غیر او نیست درهمه عالم		سر او چون از او نهان داریم
در خرابات رند سرمستیم		می خمخانهٔ مغان داریم
حکم آل رسول می‌خوانیم		ما از او نام وهم نشان داریم

کشته عشق نعمت اللهیم
لاجرم عمر جاودان داریم

خوش خیالی را بخوبی دیده‌ام		حضرت عالیجنابی دیده‌ام
دیده‌ام آئینه گیتی نما		آفتابی مه نقابی دیده‌ام
هفت دریا در نظر آورده‌ام		از محیطش یک حبابی دیده‌ام
دیده‌ام روشن بنور روی اوست		آنچنان نوری در آبی دیده‌ام
غیر او دیگرنیاید در نظر		هرچه دیدم بی‌حجابی دیده‌ام
صورت و معنی عالم یافتم		جسم وجان، جام و شرابی دیده‌ام

در خرابات مغان گشتم بسی
سید مست خرابی دیده‌ام

نیم شب خوش آفتابی دیده‌ام		آفتابی مه نقابی دیده‌ام
دیده‌ام روشن بنور روی اوست		تا نپنداری که خوابی دیده‌ام
در رخ هر ذره ای کردم نظر		از همه رو آفتابی دیده‌ام
آن چنان آب حیاتی یافتم		لاجرم در دیده آبی دیده‌ام
بی وجود حضرت اوکاینات		در عدم شکل سرابی دیده‌ام
مدتی شد تا نمی‌بینم حجاب		زانکه این دیده حجابی دیده‌ام

نعمت الله را اگر یابی بگو
عاشق و مست و خرابی دیده‌ام

تا جمالش در تجلی دیده‌ام		صورتش را عین معنی دیده‌ام
دیده‌ام روشن بنور روی اوست		لاجرم بیناست یعنی دیده‌ام

مست ومجنون، روز و شب سرگشته‌ام   تا به لیلی حسن لیلی دیده‌ام
ذات من آئینه، او آئینه دار   هر دو را در یک تجلی دیده‌ام
غیر معشوقم نیاید در نظر   عاشقان را گرچه خیلی دیده‌ام
تا محیط دیده برزد موج عشق   هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام

نعمت الله یافتم در هر وجود
با همه عشقی و میلی دیده‌ام

تا گلی ازگلستانش چیده‌ام   بر لب غنچه بسی خندیده‌ام
ماه در چشمم نمی‌آید تمام   کافتاب حسن او را دیده‌ام
هرکجا جام مئی آمد بدست   شادی او خوشخوشی نوشیده‌ام
تاتوانستم بعشق عاشقان   در طریق عاشقی کوشیده‌ام
ز آتش عشقش چو خم میفروش   نیک مستانه بخود جوشیده‌ام
رندم و رندان مریدان منند   پیرم و رندی بسی ورزیده‌ام

می‌نمایم نعمت الله را چو نور
گرچه ازچشم همه پوشیده‌ام

بر در میخانه مست افتاده‌ام   سر بپای خم می بنهاده‌ام
در خرابات مغان مستانه باز   خوش در میخانه را بگشاده‌ام
جانسپاری می‌کنم در راه عشق   هرچه فرماید بجان استاده‌ام
در نظر روشن بود چون نور چشم   آبروی اشک مردمزاده‌ام
دامن همت نیالودم بغیر   پاک پاک است دامن سجاده‌ام
گوهر من باشد ازدر یتیم   تا نه‌پنداری که من بیجاده‌ام

بنده سید شدم از جان و دل
لاجرم ازکائنات آزاده‌ام

من در این ره نیز بوئی برده‌ام   پیش هر رنگی ز بوئی برده‌ام
گاه جامی گه صراحی آورم   گاه خمی گه سبوئی برده‌ام
برو بحر عالمی پیموده‌ام   آب بسیاری بجوئی برده‌ام
از سر زلف پریشان بستم   دل خوشم زیرا که موئی برده‌ام
نسبت رویش به ماهی کرده‌ام   آبروی ماه روئی برده‌ام
عقل چون گوئی بچوگانش زدم   این چنین گوئی به هوئی برده‌ام

نعمت الله را بیاد آورده‌ام
لاجرم نام نکوئی برده‌ام

باز سرمست جام جم شده‌ام   عاشق روی آن صنم شده‌ام
گرچه بودم ز هجر درویشی   دیگر از وصل محترم شده‌ام
تا دلم خلوت محبت اوست   پرده بر دار در حرم شده‌ام
سرکویش مقام کردم از آن   در همه جای محترم شده‌ام

غم عشقش خجسته بادکه من   اینچنین شادمان ز غم شده‌ام
تا که منظور حضرت عشقم   فارغ از عقل بیش وکم شده‌ام

از وجود و عدم رمیده دلم
سید عالم و قدم شده‌ام

پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام   روز و شب در بندگی پاینده‌ام
روشنم از آفتاب عشق او   همچو ماهی بر همه تابنده‌ام
در هوای گلشن وصل نگار   بر لب غنچه خوشی در خنده‌ام
تا مگر بادی بخاکی بگذرد   خویشتن بر خاک ره افکنده‌ام
جان فدای عشق جانان کرده‌ام   تا قیامت زین کرم شرمنده‌ام
تا همه رندان من مستان شوند   در خرابات مغان و امانده‌ام

ساقی رندان بزم وحدتم
سید سرمست خود را بنده‌ام

زآفتاب مهر او تابنده‌ام   پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام
صورتم پرگار و معنی نقطه ای   این حروف از لوح دل خواننده‌ام
مستم از جام می ساقی عشق   مجلس عشاق را فرخنده‌ام
تا باسما و صفاتش عارفم   از حضور ذات او وامانده‌ام

عاشق و معشوق ماهر دو یکی است
نعمت الله را چنین داننده‌ام

عاشق روی نازنین توام   واله زلف عنبرین توام
من اگر کافرم اگر مومن   در همه کیشها به دین توام
به یقین جان بی‌گمان منی   بی‌گمان عاشق یقین توام
عشق تو شمع و من چو پروانه   سوخته عشق آتشین توام
گر بمیخانه ور بکعبه روم   در همه جای همنشین توام
تو مرا برگزیدی از دو جهان   من بجان عاشق گزین توام
صورت جان توئی و معنی دل   من هم آن تو ووهم این توام
هرچه دارم همه امانت تواست   بسیارم چو من امین توام

گنج اسما بمن تو بخشیدی
نعمت الله و نور دین توام

حالی است مرابامی و مستان که چه گویم   رازیست میان من و رندان که چه گویم
بزمیست ملوکانه و ساقی که چه پرسی   من عاشق سرمست حریفان که چه گویم
چون بلبل سودازده در مجلس عاشق   آورده‌ام این صورت بستان که چه گویم
هر نقش خیالی که مرا در نظر آید   گویم که بگوئید بجانان که چه گویم
از روز ازل عاشق مستم چه توان کرد   باشم ابدا مست بدانسان که چه گویم
خود خوشتر ازین قول که گفتم نتوان گفت   ذوقیست در این گفته مستان که چه گویم

گنج ار طلبی کنج دل سید ما جو
نقدیست درین گوشه ویران که چه گویم

داریم نگاری بکمالی که چه گویم　　　حسنی که چه پرسی و جمالی که چه گویم
خوش نقش خیالی است که نور بصر ماست　　　نقشی و چه نقشی و خیالی که چه گویم
ساقی قدحی باده مستانه بمن داد　　　زان آب حیاتی و زلالی که چه گویم
شمع است و شبستان و می و شاهد سرمست　　　بزمی است ملوکانه و حالی که چه گویم

در آینه دیده سید بتوان دید
تمثال جمالی بمثالی که چه گویم

بنمود جمالی بکمالی که چه گویم　　　حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم
بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش　　　هر حرفی از آن خط بمثالی که چه گویم
بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد　　　نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم
ما ساقی سرمست خرابات جهانیم　　　در ساغر ما آب زلالی که چه گویم
بزمیست ملوکانه که شرحش نتوان کرد　　　ذوقیست در این مجلس و حالی که چه گویم
مائیم و خلیل الله، کنجی و حضوری　　　خوش عمر عزیزی و وصالی که چه گویم

در بندگی سید و در صحبت ایشان
داریم جمالی و جلالی که چه گویم

نازی است از آن جانب و نازی که چه گویم　　　مائیم و نیازی و نیازی که چه گویم
تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد　　　کردیم نمازی و نمازی که چه گویم
دل سوخته آتش عشقیم که چون موم　　　دیدم گدازی وگدازی که چه گویم
این سینه ما مخزن اسرار الهی است　　　رازیست در این سینه و رازی که چه گویم
خوش سلطنتی یافتم از دولت محمود　　　مائیم و ایازی و ایازی که چه گویم
ساز دل ما مطرب عشاق چه بنواخت　　　آواز بساز آمد و سازی که چه گویم

سید بسوی کعبه مقصود روان شد
اکبر بود این حج و حجازی که چه گویم

داریم حضوری و سرابی که چه گویم　　　جامی که چه پرسی و شرابی که چه گویم
درکوی خرابات مغان همدم جامیم　　　مستیم و خرابیم و خرابی که چه گویم
مستانه بستم از در میخانه درآمد　　　بر بسته نقابی و نقابی که چه گویم
خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده　　　بینیم بخوابی و بخوابی که چه گویم
از آتش عشقش دل بیچاره کبابست　　　سوزی و چه سوزی وکبابی که چه گویم
در مجلس ما مطرب عشاق درآمد　　　بنواخت ربابی و ربابی که چه گویم
با عشق بسر میبر و با عقل میامیز　　　کاین عقل حجابست و حجابی که چه گویم
مائیم و می و خلوت میخانه و ساقی　　　داریم هوای خوش و آبی که چه گویم
گر کام دلم دلبر عیار برآرد　　　والله که صوابست و صوابی که چه گویم
گر یک نفسی بی می و معشوق برآری　　　پرسند حسابی و حسابی که چه گویم

ازگفتــه ســید دو ســه بیتــی بنوشــتم
خــوش شــعر لطیفــی وکتــابی کــه چــه گــویم

غرقــه آب و آب مــی‌جــویم — در تحــیرکــه بحــر یــا جــویم
ایــن عجــب بــین کــه عاشــق خویشــم — عــین مطلــوب و طالــب اویــم
پــیر خمــارم و بجرعــهٔ مــی — خرقــهٔ خــود مــدام مــی‌شــویم
در خرابــات عشــق مســت و خــراب — ســخن عاشــقانه مــی‌گــویم
آمــدم مســت بــر ســر میــدان — عشــق چوگــان و عــالمی گــویم
بلبــل گلســتان معشــوقم — گــل گلــزار عشــق مــی‌بــویم

نعمــت اللــه حــق اســت از آن شــب وروز
مــن حــق خویشــتن از او جــویم

ســخنی خــوش بــذوق مــی‌گــویم — یــاری از اهــل ذوق مــی‌جــویم
بــزم عشــق اســت و خرقــهٔ ســالوس — عاشــقانه مــدام مــی‌شــویم
عشــق و معشــوق و عاشــق خویشــم — لاجــرم غــیر خــود نمــی‌پــویم
مــن و او و تــو چــون یگانــه شــدیم — تــو منــی ای عزیــز مــن اویــم
آفتــابی در آینــه بنمــود — روشــن از نــور روی مــه رویــم
روح قدســی خمــوش خواهــد بــود — در مقــامی کــه مــن ســخن گــویم

یــک زمــان ســیدم دمــی‌بنــده
گــاه ســلطان وگــاه انجــویم

اگــرگــویم کــه نیکــویم مکــن عیــبم کــه مــن اویــم — چنان مستم که از مستی نمی‌دانم چه می‌گویم
منم مطلوب و هم طالب که خودازخود طلبکارم — مکرم کرده‌ام خود را که خود را با تو می‌جویم
اگرنــه ســاقی مســتم چــرا جویــای رنــدانم — وگرنــه ذوق مــی‌دارم چــرا میخانــه مــی‌پــویم
اســیر میفروشــانم کــه رنداننــد غلامــانم — امــیر حضــرت جــانم کــه شــاهانند آن نجــویم
نکــو آئینــه ای دارم کــه حســن او در آن پیداســت — بــدی مــن مگــو عاقــل اگــرگــویم کــه نیکــویم
خیــال غــیر اگــر بیــنم کــه نقشــی مــی‌زنــد بــر آب — بــه آب دیــدهٔ ســاغر خیــالش را فــرو شــویم

اگــر یــار خوشــی جــوئی کــه بــاوی صــحبتی داری
بیــاد نعمــت اللــه جــو در ایــن دوران کــه مــن اویــم

مــی خــوردم و از خمــار رســتم — مخمــور نــیم کــه مســت مســتم
درکــوی فنــا فتــاده بــودم — ســاقی بــاقی گرفــت دســتم
رندانــه حریــف مــی فروشــم — مــی‌خــوردم و توبــه را شکســتم
در دیــر مغــان نــدیم عشــقم — زنــار ز زلــف یــار بســتم
خورشــیدم و ســایه مــی‌نمــایم — ایــن خرقــه نگــرکــه نیســت هســتم

شــادی روان نعمــت اللــه
مــی خــوردم و از خمــار رســتم

بحمداللــه کــه مــن امــروز از بنــد بــلا جســتم — بــدام عشــق افتــادم ز دســت عقــل وارســتم

چنـان حـیران سـاقیم کـه جـام از مـی نمیـدانم چنان مستم که از مستی نمی‌دانم که من مستم
چوگشتم از فنا فـانی چه مـی‌جوئی بقـای مـن چو من مستغرق اویم چه دانم نیست از هستم
اگرچـه ذره ای بـودم رسـیدم تـا بـه خورشـیدی اگرچـه قطـره ای بـودم ولی بـا بحـر پیوسـتم
مگـر مـن شیشـهٔ تقـوی زدم بـر سـنگ قلاشـی کـه شـد مشـهور در عـالم کـه توبـه بـاز بشکسـتم
خراباتست‌ومن سرمست‌وساقی جام‌می‌بردست بجـز سـاقی سرمسـتان کـه مـی‌گـیرد دگـر دسـتم

نـدیم بـزم آن شـاهم حریـف نعمـت اللهـم
کنـاری کـردم از عـالم میـان در خـدمتش بسـتم

رفـتم بـدر خانـه میخانـه نشسـتم آن توبـهٔ سـنگین بـه یکـی جرعـه شکسـتم
گـر عاقـل مخمـور مـرا خوانـد بمجنـون مـنعش مکـن ایعاشـق سرمسـت کـه هسـتم
در هـر دو جهـان غـیر یکـی را چـو ندیـدم شـک نیسـت کـه هـم غـیر یکـی را نپرسـتم
سرمسـت شـرابم نـه کـه امـروز چنیـنم از روز ازل تـا بـه ابـد عاشـق و مسـتم
در خـواب گـرفتم سردسـتی کـه چـه گـویم خـوش نقـش خیالیسـت کـه افتـاد بدسـتم
گفتنـد کـه درکـوی خرابـات حضوریسـت برخاسـتم و رفـتم و آنجـا بنشسـتم

سـیدکرمـی کـرد و مـرا خوانـد بـه بنـده
مـن هـم کمـر خـدمت او چسـت ببسـتم

شـکرگـویم کـه توبـه بشکسـتم وز غـم ننـگ و نـام وارسـتم
در خرابـات عشـق مسـت خـراب بـا حریفـان بـه ذوق بنشسـتم
هسـتی اوکجـا و مـن زکجـا مـن بخـود نیسـتم بـه او هسـتم
بگسـستم ز خـویش و بیگانـه بـاز بـا اصـل خـویش پیوسـتم
نـور چشـم اسـت و در نظـر دارم نظـری کـن بـه چشـم سرمسـتم
دسـت بـا دوسـت درکمـرکـردم آفـرین بـاد بـر چنـین دسـتم

بنـدهٔ سـید خرابـاتم
کمـر خـدمتش بجـان بسـتم

در خرابـات عشـق سرمسـتم از ازل بـود تـا ابـد هسـتم
ایـن سـعادت نگـرکـه دسـتم داد کمـری بـر میـان او بسـتم
بـر لـبم لـب نهـاد بوسـه زدم جـان بـه جانـان بـه ذوق پیوسـتم
بـر در میفـروش رندانـه بـا حریفـان خـویش بنشسـتم
چشـم سرمسـت او چـو مـی‌نگـرم زان نظـر همچـو چشـم او مسـتم
عقـل مخمـور درد سـر مـی‌داد شـکرگـویم کـه رفـت و وارسـتم

نعمـت‌اللـه رسـید مسـتانه
سـاغر مـی نهـاد بـر دسـتم

مـدتی در بـدر بجـان گشـتم گـرد میخانـهٔ جهـان گشـتم
مـیر میخانـه خـدمتش کـردم هـم بـه فرمـان او روان گشـتم
در خرابـات عشـق رندانـه سـاقی بـزم عاشـقان گشـتم

نام من شد نشانهٔ عالم / گرچه بی نام و بی‌نشان گشتم
چون محب حباب او بودم / نیک محبوب این و آن گشتم
جان به جانان خویش بسپردم / زنده ملک جاودان گشتم
موج بودم ولی شدم دریا / این چنین بودم آن چنان گشتم
عقل سرمایه بود شد بر باد / فارغ از سود و از زیان گشتم
گنج درکنج دل طلب کردم / واقف ازگنج بیکران گشتم
پادشه خوش مرا کنارگرفت / چون کمرگرد آن میان گشتم

بنده‌ام بندگی اوکردم
سید جمله سیدان گشتم

ز نور روی او تابنده گشتم / امیر و سیدم تا بنده گشتم
به جانان جان خود تسلیم کردم / بعمر جاودان پاینده گشتم
اگرچه غم بسی خوردم ز هجرش / به یمن وصل او فرخنده گشتم
شدم کشته به تیغ عشق لیکن / شهادت یافتم دل زنده گشتم

ز نور آفتاب سید خود
چو ماه چارده تابنده گشتم

آتش عشقش خوشی افروختم / نام وننگ و نیک و بدرا سوختم
سوختم پروانه جان و دلم / شمع جمع عشاقان افروختم
خرقه ناموس بدریدم دگر / جامه رندانه ای بردوختم
گوهری بخریدم از صراف عشق / نقد ونسیه در بها بفروختم
عالم عشقم چو من عالم کجاست / عالمی را علم عشق آموختم

نعمت الله حاصل عمر من است
حاصل عمر خوشی اندوختم

مست می ملامتم نیست سر سلامتم / نیست سر سلامتم مست می ملامتم
عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند / فارغ از آن نصیحتم، بنده این غرامتم
هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او / باده خورم به شادیش نیست غم ندامتم
بادهٔ صاف عاشقان دردی درد او بود / هست دوای من همین تا که شود قیامتم
چهرهٔ زرد و اشک من هست گواه حال من / گر تو ندانی حال من نیک ببین علامتم
خرقه زهد بر تنم خوش ننماید ای فقیه / جامه عاشقی بود راست به قد و قامتم

بنده حضرت شهم همدم نعمت اللهم
در دو جهان کجا بود خوشتر از این کرامتم

من رند خراباتم ایمن زکراماتم / درگوشهٔ میخانه دائم بمناجاتم
سر حلقهٔ رندانم ساقی حریفانم / نه زاهد و درویشم، سلطان خراباتم
من آینهٔ اویم، در آینه او جویم / از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم
خواهی که صفات او در ذات یکی بینی / مجموع صفاتش بین در آینهٔ ذاتم

مــــن ســـــید عشـــاقم بگزیــــده آفـــاقم
در هـــر دو جهـــان طـــاقم اینســـت کرامـــاتم

مـن بخـدا کـه از خـدا غـیر خـدا نمـی‌خـوهم درد دلــــم دوا بـــود از تـــو دوا نمیخـــوهم
ســـاکن خلـــوت دلـــم بـــر درگـــل چـــرا روم شاه جهـان جـان مـنم نـان چـوگـدا نمـی‌خـوهم
بـــر ســـر دار عشـــق او تـــا کـــه قـــدم نهـــاده‌ام دیـــر فنـــا گذاشـــتم دار بقـــا نمـــی‌خـــوهم
روضـــه تـــو را وحـــورهم، نـــار تـــو را و نـــور هـــم مـن بخـدا کـه راضـیم جـزکـه رضـانمی‌خـوهم
آل عبـــایم و یقـــین اهـــل غنـــا فقـــیر مـــن ظـن غلـط مبرکـه مـن چـون تـو غنـا نمـی‌خـوهم
سـفره‌صـفت بـرای نـان حلقـه بگـوش کـی شـوم از طبـــق زرینـــهٔ خـــوان ابـــا نمـــی‌خـــوهم
از خـط و از خطـای تـو خطـه مـا مقـدس اسـت راه صـواب مـی‌روم ملـک ختـا نمـی‌خـوهم
مـال و بـال خواجـه اسـت گشـته بمـال مبـتلا گـر تـو بـلا همـی خـوهی بنـده بـلا نمـی‌خـوهم
نکتـــه عشـــق خوانـــده‌ام از ورق کتـــاب حـــق معنـــی ســـر ایـــن ســـخن از فقهـــا نمـــی‌خـــوهم
رحمـــت او بـــرای مـــن نعمـــت او فـــدای مـــن در بـر اوسـت جـای مـن جـاه شـما نمـی‌خـوهم

مســـت شـــراب وحـــدتم نیســـت خمـــارکثرتم
ســـید ملـــک عـــزتم غـــیر خـــدا نمـــی‌خـــوهم

بگـــــذر ز وجـــــود و ز عـــــدم هـــــم بگـــــذر ز حـــــدوث وز قـــــدم هـــــم
در آب بشـــــوکتـــــاب معقـــــول بشـــــکن تـــــو دوات را قلـــــم هـــــم
رو دنیـــــی و آخـــــرت رهـــــا کـــــن تـــــا نـــــور نمانـــــد و ظلـــــم هـــــم
مـــــی نـــــوش ز خـــــم خســـــروانی آخـــر چـــه کنـــی تـــو جـــام جـــم هـــم
آنجـــا کـــه مـــنم نـــه صـــبح و نـــه شـــام نـــه روز و نـــه شـــب نـــه بـــیش وکـــم هـــم
میخانـــــه اگـــــر چـــــه بیکـــــران اســـــت مـــــی نـــــوش بقـــــدر خـــــویش هـــــم هـــــم

نعمـــــــت بگـــــــذار نعمـــــــت اللـــــــه
از لا چـــــــه گشـــــــاید و نعـــــــم هـــــــم

غـــــیر او بـــــا او نگنجـــــد در دلـــــم مشـــــکل ایـــــن حـــــل و حـــــل مشـــــکلم
از جمـــال اوســـت هـــر حســـنی کـــه هســـت لاجـــرم بـــر حســـن خوبـــان مـــایلم
غـــیر اودر هـــر دو عـــالم هســـت نیســـت مـــن نگـــویم فاصـــلم یـــا واصـــلم
عـــــالمی خواهنـــــد از مـــــن عـــــالمی مـــــن بایشـــــان همچـــــو ایشـــــان مـــــایلم
جـــام مـــی بـــر دســـت مـــی‌نوشـــم مـــدام بـــــر در مـــــی خانـــــه باشـــــد منـــــزلم
عمـــر مـــن نگذشـــت بـــی‌حاصـــل دمـــی حاصـــلم عشـــق اســـت و نیکـــو حاصـــلم

ســـر خوشـــم مســـتانه مـــی‌گـــویم ســـخن
از زبـــــان نعمـــــت اللـــــه قـــــائلم

آفتابســـــت و ســـــایه‌بـــــان عـــــالم بمثـــــل او چنـــــین چنـــــان عـــــالم
جـــــام گیتـــــی نماســـــت مـــــی‌بیـــــنش کـــــه نمایـــــد همـــــین همـــــان عـــــالم
غـــــیر او دیگـــــری نخواهـــــد دیـــــد هـــــرکـــــه بینـــــا شـــــود در آن عـــــالم
ایـــــن میـــــان وکنـــــارکـــــی بـــــودی گـــــر نبـــــودی دریـــــن میـــــان عـــــالم

صورت اوست نور دیده ما — این معانی کند بیان عالم
همه عالم نشان اودارد — بی‌نشان او بود نشان عالم
هر زمان عالمی کند پیدا — می‌برد آورد روان عالم
عالم عشق را نهایت نیست — هست این بحر بیکران عالم

نعمت الله چون می و جام است
جام و می را بدان بدان عالم

گدای عشقم و سلطان عالم — غلام خاتم و خاقان عالم
مرید یارم و پیر خرابات — ندیم دردم و درمان عالم
جهان جسم است و من جان جهانم — چه جای جان، منم جانان عالم
خراباتست و مست خرابم — حریف ساقی رندان عالم
ندارم با سوی الله هیچ میلی — بجان جملهٔ مردان عالم
جمال بیمثال او عیان است — نظر فرما تو در اعیان عالم

بیا از نعمت الله جو نوائی
چو می‌جوئی نوا از خان عالم

همچو ما کیست مست در عالم — عاشق و می پرست در عالم
شادی ما شراب می‌نوشد — رند مستی که هست درعالم
باش عهد درست پیوسته — تا نیابی شکست در عالم
عارف حق پرست دانی کیست — آنکه از خود برست در عالم
بر در می فروش بنشستم — که از این به نشست در عالم
نیک بنگر در آینه او را — تا نگوئی بدست در عالم

سیدکاینات مظهر ذات
آنکه جد من است در عالم

پیرهن گر کهنه گردد یوسف جان راچه غم — وردهی ویرانه گردد ملک خاقان را چه غم
که خداباقیست گرخانه شود ویران چه باک — جان به جانان زنده، ار تن رودجان را چه غم
خم‌می درجوش وساقی مست ورندان‌درحضور — جام اگربشکست گوبشکن حریفان را چه غم
بت‌پرستی گربرافتد بت چه اندیشد از آن — ور بمیرد بندهٔ بیچاره ای سلطان را چه غم
گر نماند آینه آئینه گر را عمر باد — ورنماند سایه ای خورشید تابان را چه غم
غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود — گنج معنی یافتم ز افلاس یاران را چه غم

باده وحدت بشادی نعمت الله می‌خوریم
از خمارکثرت و معقول، مستان را چه غم

با سر زلف بتی باز در افتاد دلم — لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم
مجمع اهل دلان زلف پریشان ویست — مکنم عیب درین جمع گر افتاد دلم
چکنم مجلس عشقست و حریفان سرمست — خاطرم یافت چنین بزم و در افتاد دلم
دوش دلدارکرم کرد دلم را بنواخت — باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم

ناظر اویم و منظور من اندر نظر است
نور چشمست که روشن نظر افتاد دلم
پرده دل که حجاب دل و دلدارم بود
خوش بر افتاد از آنرو که بر افتاد دلم
سید ما خبری گفت ز حال دل خویش
زان خبر مست شد و بی خبر افتاد دلم

در خرابات فنا جام بقا می‌نوشم
می عشقست به فرمان خدا می‌نوشم
جام می درکف و درکوی مغان می‌گردم
شادی ساقی باقی به صفا می‌نوشم
برمن عاشق سرمست حلال است مدام
درد دردی که به ازصاف دوا می‌نوشم
چشم سرمست خوشش جام میم می‌بخشد
نه شرابی که توگوئی که چرا می‌نوشم
جرعه ای نوش نکردی ز می لعل لبش
تو چه دانی که من این می زکجا می‌نوشم
توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن
گر خدا عمر دهد می ابدا می‌نوشم
نعمت اللهم و باساقی سرمست حریف
باده از صدق و نه از روی و ریا می‌نوشم

می عشقش بکام می نوشم
درد دردش تمام می‌نوشم
در خرابات عشق مست و خراب
باده ای با قوام می‌نوشم
نوش جانم که باده‌ایست حلال
نه شراب حرام می‌نوشم
عاشقانه حریف خمارم
صبح تا شام جام می‌نوشم
شادی روی ساقی وحدت
ساغر می مدام می‌نوشم
رندم و می پرست و مستانه
دمبدم می بکام می‌نوشم
سید بزم باده نوشانم
گرچه می با غلام می‌نوشم

منم که جام می ذوالجلال می‌نوشم
همیشه باده عشق جمال می‌نوشم
مدام همدم جام شراب عشق ویم
می محبت او برکمال می‌نوشم
چومن ز روز ازل مست ورند و قلاشم
عجب مدارکه می لایزال می‌نوشم
بنوش دردی دردش که نوش جانت باد
که من بعشق چو آب زلال می‌نوشم
هزار ساغر می‌نوش می‌کنم بدمی
هنوز می‌طلبم بی ملال می‌نوشم
خیال ماضی و مستقبلم نمی‌باشد
ز جام عشق می ذوق حال می‌نوشم
مدام ساقی سرمست نعمت اللهم
بشادی رخ او می حلال می‌نوشم

سرکویت به همه ملک جهان نفروشم
خود جهان چیست غمت را بجهان نفروشم
من که سودا زدهٔ زلف پریشان توام
یک سر موی تو هرگز بدوکان نفروشم
برو ای عقل که من مستم و تو مخموری
زر چه باشد برو ای خواجه به جان نفروشم
دردی درد تو جانا نفروشم به دوا
جرعهٔ می به همه کون و مکان نفروشم
جان و دل دادم و عشق تو خریدم به بها
بهر سودش نخریدم به زیان نفروشم
نقدی ازگنج غم عشق تو در دل دارم
این چنین نقد به صدگنج روان نفروشم

سیدکوی خرابات و حریف عشقم
گوشهٔ مملکت خود به جهان نفروشم

درد دردش به ذوق می‌نوشم خلعت از جود عشق می‌پوشم
غم عشقش خریده‌ام به جهان به همه کائنات نفروشم
تاج عشق ویست بر سرمن حلقه ای بندگیش درگوشم
آتشی هست در دلم که مدام همچو خم شراب می‌جوشم
مستم و چون سبوی میخواران عاشقان می‌کشند بر دوشم
عاشقانه به باده نوشیدن تا که جان در تن است می‌کوشم

نعمت الله یادگار من است
نکند هیچکس فراموشم

ازجام وحدت سرخوشم هر دم مئی درمی‌کشم هر دم مئی درمی‌کشم از جام وحدت سرخوشم
ساقی مست مهوشم خوشوقت می‌دارد مرا خوشوقت می‌دارد مراساقی مست مهوشم
هر دم او ترگل قاردشم فانظر بحالی یا حبیب فانظربحالی یا حبیب هر دم اوترگل قاردشم
شاهدگرفته درکشم چون شاهدان معشوق را چون شاهدان معشوق را شاهدگرفته درکشم

در میکده دردی‌کشم رندانه با سید حریف
رندانه با سید حریف در میکده دردی‌کشم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم منم که واله زلف نگار خود باشم
منم که سیدم و بندهٔ خداوندم منم که دانه و دام شکار خود باشم
منم چو پرده و جانم امیر پرده‌نشین منم که میر خود و پرده دار خود باشم
بهرکنارکه باشم از این میان به یقین چو نیک بنگرم اندرکنار خود باشم
بگردکوه و بیابان دگر نخواهم گشت به کنج دل روم و یار غار خود باشم
چرا جفا کشم از هرکسی درین غربت به شهر خود روم و شهریار خود باشم
به غیر عشق مرا نیست کاری و باری از آن مدام پی کار و بار خود باشم

از آنکه عاشق و معشوق نعمةاللهم
به گردکار خود وکردگار خود باشم

میخانه سبیل ماست مخمورکجا باشیم نزدیک خداوندیم ما دورکجا باشیم
از دولت وصل او ما سلطنتی داریم از حضرت آن سلطان مهجورکجا باشیم
تا ناظر اوگشتیم منظور همه خلقیم خود بی‌نظر لطفش منظورکجا باشیم
از نور جمال او روشن شده چشم ما با چشم چنین روشن ما کورکجا باشیم
عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم ما زنده جاویدیم درگورکجا باشیم
از علت امکانی دل صحبت کلی یافت چون اوست طبیب ما رنجورکجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است
گر باده همی نوشیم معذورکجا باشیم

ما اگر شاه اگرگدا باشیم در همه حال با خدا باشیم

جمله اسما بذوق می‌خوانیم .. از مسماکجا جدا باشیم

موج بحریم و عین ما آبست .. ما درین بحر آشنا باشیم

دردمندیم و درد می‌نوشیم .. دائما همدم دوا باشیم

غیر او دیگری نمی‌دانیم .. عاشق غیر اوکجا باشیم

در خرابات رند و سرمستیم .. این چنین بوده‌ایم تا باشیم

ما چو باشیم بندهٔ سید

بندهٔ دیگری چرا باشیم

فاش شد نام ماکه قلاشیم .. عاشق و رند و مست و اوباشیم

واله زلف یار دلبندیم .. مبتلای بلای بالاشیم

یار سرمست چشم مخموریم .. عاشق شاهدان جماشیم

نقش هستی خود فروشستیم .. این زمان عین نقش نقاشیم

پشهٔ را بجان نیازاریم .. مورچه ای را دلش نه بخراشیم

چون همه جز یکی نمی‌بینیم .. لاجرم ما همه یکی باشیم

نقطه شد حرف و حرف شد سید

ما بدین حرف در جهان فاشیم

ما چو در سایهٔ الطاف خدا می‌باشیم .. هرچه باشند بما ما به جهان می‌باشیم

دیگران در هوس نقش خیالند و ما .. نقش بندیم خیالی‌که مگر نقاشیم

نبود هیچ حجابی‌که به آن محجوبیم .. ور بود یکسر موئیش روان بتراشیم

گو همه خلق بدانندکه ما سرمستیم .. از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم

زاهدان را به خرابات مغان نگذارید .. خانه ماست‌که رندان خوش او باشیم

هرچه بینم همه دلبر خود می‌نگریم .. لاجرم یکسر موئی دل‌کس نخراشیم

در خرابات مغان سید سرمستانیم

تاکه بودیم چنین بود و چنان می‌باشیم

ما حلقه به‌گوش می‌فروشیم .. ما مست و خراب و باده نوشیم

ز اسرار الست در سماعیم .. وز جام بلاش در خروشیم

هر دم به هوای آتش دل .. چون بحر به خویشتن بجوشیم

یک جرعه ز درد درد عشقش .. والله اگر به جان فروشیم

می‌نوش تو پند و باده می‌نوش .. ز آن ساغر و خم‌که ما سبوشیم

گر درد دهد بما وگر صاف .. شادی روان او بنوشیم

سید چو نگار ساقی ماست

شایدکه به می خوری بکوشیم

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم .. یک جام شرابی به دوصد جم نفروشیم

درکوی خرابات مغان همدم جامیم .. هرگز به بهشت ابد این دم نفروشیم

گوئی‌که به جز جنت شادی به غم عشق .. شادی تو نگه دارکه ما غم نفروشیم

دردیست دلم را که به درمان نتوان داد   زخمی است درین سینه به مرهم نفروشیم
بسیار فروشیم می ذوق و لیکن   یک جرعه به جانیست جوی کم نفروشیم
گفتیم فروشیم یکی جرعه به جانی   سودا مکن ای خواجه که آنهم نفروشیم

یک لحظه حضوری و دمی صحبت سید
گر زانکه دهد دست به عالم نفروشیم

علم توحید نیک میدام   خوش به ذوق این کتاب میخوانم
دو نگویم نه مشرکم حاشا   من یکی گویم و مسلمانم
می عشقش به ذوق مینوشم   رندم و ترک باده نتوانم
گاه در جمع و فارغ از هجرم   گاه چون زلف بت پرستانم
در همه حال با خدای خودم   نه غلط میکنم که خود آنم
مظهر اسم اعظم اویم   حافظ حرف حرف قرآنم

سید مجلس خراباتم
ساقی بزم باده نوشانم

من به جان دوستدار رندانم   عاشق روی باده نوشانم
به جز از عاشقی و می خواری   هیچ کار دگر نمیدانم
نوبتی توبه کردم از باده   مدتی شد کز آن پشیمانم
شعر مستانه ای همی گویم   غزلی عاشقانه میخوانم
درد دردش مدام مینوشم   یار و همدرد دردمندانم
بندهٔ حضرت خداوندم   پادشاه هزار سلطانم

سید مجلس خراباتم
ساقی بزم می پرستانم

مطرب خوش نوای رندانم   ساقی بزم باده نوشانم
سخن عاشقان اگر خواهی   بشنو از من که خوش همی خوانم
جام بر دست و مست و لا یعقل   گرد رندان مدام گردانم
بزم عشق است مجلس دائم   روز و شب عاشق حریفانم
ساغر درد درد مینوشم   به از این خود دوا نمیدانم
صورتم موج و معنیم بحر است   ظاهراً این و باطناً آنم

میکشم خوان پادشاهانه
نعمت الله رسید مهمانم

حضرتی غیر او نمیدانم   گر تو دانی بگو نمیدانم
هر که گوید که غیر او باشد   مشنو از وی بگو نمیدانم
عین او را به عین او جویم   به از این جستجو نمیدانم
می خمخانه پاک مینوشم   کوزه ای یا سبو نمیدانم
برو ای عقل وگفتگو بگذار   مستم وگفتگو نمیدانم

هو هو لا اله الا هو　　من چه گویم جز او نمی‌دانم

سید عاشقان یک رویم
عاقلانه دو رو نمی‌دانم

بود ممکن که من بی‌جان بمانم　　محال است اینکه بی‌جانان بمانم
مرا ساقی حریف و عشق یار است　　نمی‌خواهم که از یاران بمانم
دوای درد دل درد است ودارم　　مباد آن دم که بی‌درمان بمانم
عزیز مصر عشقم ای برادر　　چو یوسف چند در زندان بمانم
چو او پیدا شود پنهان شوم من　　وگر پیدا شود پنهان بمانم
اگر نه او مرا بخشد وجودی　　همیشه در عدم حیران بمانم
اگر نه عشق او باشد دلیلم　　شوم گمراه و سرگردان بمانم
اگر جانم نماند غم ندارم　　به جانان زنده جاویدان بمانم
نمی‌دانم ز غیرت غیرت ای دوست　　کدامست غیر تو تا آن بمانم
شوم پیدا اگر پنهان شوی تو　　وگر پیدا شوی پنهان بمانم

اگر زلف پریشان برفشانی
چو سید بی سر و سامان بمانم

چنان سرمست و شیدایم که پااز سر نمی‌دانم　　دل از دلبر نمی‌یابم می از ساغر نمی‌دانم
برو ای عقل سرگردان زجان من چه می‌جوئی　　که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمی‌دانم
شدم ازساحل صورت به سوی بحر معنی باز　　چه جای بحر و بر باشد به جزگوهر نمی‌دانم
دلم عود است وآتش عشق وسینه مجمر سوزان　　همی سوزد دروان عودم درین مجمر نمی‌دانم
من آن دانای نادانم که می‌بینم نمی‌بینم　　از آن می‌گویم از حیرت که سیم از زر نمی‌دانم
چودیده سوبسوگشتم نظرکردم به هرگوشه　　بجز نور دو چشم خود درین منظر نمی‌دانم
زهربابی که می‌خوانی بخوان از لوح محفوظم　　که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمی‌دانم
برآمد نورسبحانی چه کفر و چه مسلمانی　　طرین مؤمنان دارم ره کافر نمی‌دانم
بجز یاهو و یا من هو نمی‌گویم به روز و شب　　چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمی‌دانم
ندیم بزم آن ماهم حریف نعمت اللهم　　درون خلوت شاهم برون در نمی‌دانم

هم اوصورت هم اومعنی هم اومجنون هم او لیلی
بغیر از سید و یاران شه و چاکر نمی‌دانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم　　از جان گذرم وز سر جانان نتوانم
گوئی که برو توبه کن از باده‌پرستی　　زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
بی‌زاهد و بی‌صومعه عمری بتوان بود　　لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم
صدخانه توانم که به یک دم بگذارم　　ترک در میخانه رندان نتوانم
با عشق درافتادم و تدبیر ندارم　　در دردگرفتارم و درمان نتوانم
راز دل و دلدار نخواهم که بگویم　　اما چه توان کرد چو پنهان نتوانم

با سید رندان خرابات حریفم

منکـــر شـــدن حـــال حریفـــان نتـــوانم

مـــن تـــرک مـــی و صـــحبت رنـــدان نتـــوانم　　یـــک لحظـــه جـــدائی ز حریفـــان نتـــوانم

بـی‌سـاغر و بـی‌شـاهد و بـی مـی نتـوان بـود　　بـــی‌دلـــبر و بـــی‌مجلـــس جانـــان نتـــوانم

هرگـــز نـــدهم جـــام مـــی ازدســـت زمـــانی　　جـــان اســـت رهـــا کـــردن آســـان نتـــوانم

گـــوئی کـــه بکـــن توبـــه ازیـــن بـــاده‌پرســـتی　　زنهـــار مگـــو خواجـــه کـــه مـــن آن نتـــوانم

سریســـت مـــرا در ســـر و بـــا کـــس نتـــوان گفـــت　　دردیســـــت مـــــرا در دل و درمـــــان نتـــــوانم

درکـــوی خرابـــات مغـــان مســـت و خـــرابم　　بـــودن نفســـی بـــی مـــی و مســـتان نتـــوانم

در دیـــده مـــن نقـــش خیـــال رخ ســـید

نوریســـت کـــه پیـــدا شـــده پنهـــان نتـــوانم

درد دل آمـــــدکـــــه درمانـــــت مـــــنم　　ســـوز جـــان آمـــدکـــه جانانـــت مـــنم

چشـــم مســـت آمـــدکـــه دینـــت مـــی‌بـــرم　　کفـــر زلـــف آمـــدکـــه ایمانـــت مـــنم

شـــــد پریشـــــان زلـــــف او بـــــر روی او　　گفـــــت مجمـــــوع پریشـــــانت مـــــنم

پادشـــــاهی بـــــا گـــــدای خـــــویش گفـــــت　　نقـــــدگـــــنج کـــــنج ویرانـــــت مـــــنم

مطـــرب عشـــاق مـــی‌گویـــد بـــه ســـاز　　بلبـــــل مســـــت گلســـــتانت مـــــنم

ســـاقی سرمســـت جـــام مـــی بـــه دســـت　　آمـــــده یعنـــــی کـــــه مهمانـــــت مـــــنم

گفـــتمش ســـید غـــلام عشـــق تـــو اســـت

گفـــــت هســـــتی بنـــــده، ســـــلطانت مـــــنم

غـــم مخـــور یـــارا کـــه غمخـــوارت مـــنم　　ایـــن جهـــان و آن جهـــان یـــارت مـــنم

بـــــر ســـــر بـــــازار ملـــــک کائنـــــات　　اول و آخـــــــر خریـــــــدارت مـــــــنم

رو بـــــه داروخانـــــه و درد مـــــن آر　　چـــون شـــفای جـــان بیمـــارت مـــنم

گـــر بـــه دوزخ مـــی‌کشـــندت خـــوش بـــرو　　چونکـــــه در آتـــــش نگهـــــدارت مـــــنم

ور بجنـــــت مـــــی‌روی بـــــی مـــــا مـــــرو　　چـــون فـــروغ بـــاغ وگلـــزارت مـــنم

یـــک دو روزی هـــرکجـــا خـــواهی بـــرو　　بازگشـــــت آخـــــرکـــــارت مـــــنم

هـــاتفی از غیـــب مـــی‌داد ایـــن نـــدا

نعمـــــت اللهـــــا طلبکـــــارت مـــــنم

دولـــت وصـــل یـــار مـــی‌بیـــنم　　کـــام دل درکنـــار مـــی‌بیـــنم

همـــه روشـــن بـــه نـــور او نگـــرم　　گـــر یکـــی ور هـــزار مـــی‌بیـــنم

آنکـــه از چشـــم مردمســـت نهـــان　　روشـــن و آشـــکار مـــی‌بیـــنم

هـــر خیـــالی کـــه نقـــش مـــی‌بنـــدم　　نـــور روی نگـــار مـــی‌بیـــنم

خانـــه دل کـــه رفتـــه‌ام از غـــیر　　خلـــوت یـــار غـــار مـــی‌بیـــنم

ایـــن عجایـــب کـــه دیـــد یـــا کـــه شـــنید　　کـــه یکـــی بیشـــمار مـــی‌بیـــنم

نعمـــت‌اللـــه را چـــو مـــی‌نگـــری

از نبـــی یادگـــار مـــی‌بیـــنم

بعشـق چشـم بیمـارت دلـم بیمـار مـی‌بیـنم　　ولی از نـوش سـیراب لبـت تیمـار مـی‌بیـنم

همیشه چشم سرمست ترا مخمور می‌یابم ... ولی در عین سرمستی خوش و هشیار می‌بینم
لب لعلت چو می‌بوسم حدیثی باز می‌گویم ... از آن طوطی نطق خود شکرگفتار می‌بینم
نهال سروبالای تو را بر دیده بنشانم ... چه‌نخلست‌اینکه چشم خویش برخوردار می‌بینم
بعالم هرکجا حسن رخ خوبی که می‌باشد ... خیال عکس خورشید جمال یار می‌بینم
ببین بیروی جانانه چه باشد حال جان و دل ... چو بی گل خاطر بلبل چنین افکار می‌بینم

چو سید صوفی صافی که باشد ساکن خلوت
ز عشقت بر سر بازار شسته زار می‌بینم

نقش عالم خیال می‌بینم ... در خیال آن جمال می‌بینم
همه عالم چو مظهر عشقند ... همه را بر کمال می‌بینم
ساغر باده ای که می‌نوشم ... عین آب زلال می‌بینم
نور چشمست و در نظر دارم ... از سر ذوق و حال می‌بینم
آینه پیش دیده می‌دارم ... حسن او بیمثال می‌بینم
ترک رندی و عاشقی کردن ... از دل خود محال می‌بینم

نعمت الله را چو می‌بینم
صورت ذوالجلال می‌بینم

یار خود را به ناز می‌بینم ... جان خود را نیاز می‌بینم
دوش در خواب دیده‌ام اورا ... خوش خیالی که باز می‌بینم
زلف او می‌کشم به هر سوئی ... نیک عمری دراز می‌بینم
طاق ابروی اوست محرابم ... روی خود در نماز می‌بینم
محرم راز خاص سلطانی ... بنده ای چون ایاز می‌بینم
سید ماکنون بدولت عشق ... بر همه سرفراز می‌بینم

نعمت الله به رندی و مستی
عاشق پاکباز می‌بینم

نظری می‌کنم و وجه خدا می‌بینم ... روی آن دلبر بی روی و ریا می‌بینم
بر جمالش همگی صورت جان می‌نگرم ... وزکمالش همه تن لطف و وفا می‌بینم
نه بخود می‌نگرم صنع خدا تادانی ... بلکه من صنع خدا را به خدا می‌بینم
ترک آن قامت و بالاش نگویم به بلا ... گرچه ازقامت و بالاش بلا می‌بینم
مردم دیده ما غرقه به خون نظرند ... هر طرف می‌نگرم چشمه لا می‌بینیم
صوفی صومعه خلوت معنی شده‌ام ... لاجرم صورت می صاف و صفا می‌بینم

جان سید شده آئینهٔ جانان بیقین
عشق داند زکجا تا بکجا می‌بینم

چشم مستت به خواب می‌بینم ... لعبتی بی نقاب می‌بینم
جام گیتی نما گرفته به دست ... خوش حبابی بر آب می‌بینم
نور چشمست و در نظر دارم ... روی او بی‌حجاب می‌بینم

آینه پیش دیده می‌آرم
رند و مستی خراب می‌بینم
تو به روز آفتاب بینی و من
روز و شب آفتاب می‌بینم
ساغر می مدام می‌بخشم
همه خیر و ثواب می‌بینم
سیدم از خطا چو معصوم است
هرچه بینم صواب می‌بینم

خیال روی تو دائم به خواب می‌بینم
مدام لعل لبت در شراب می‌بینم
تو نور دیدهٔمائی تو را به تو نگرم
بچشم تو رخ تو بی‌حجاب می‌بینم
حباب و قطره و دریا و موج می‌یابم
نظر کنیم در اینها و آب می‌بینم
چو ماه روی تو ما را جمال بنماید
به نور طلعت تو آفتاب می‌بینم
اگرچه آب حیات از حباب می‌نوشم
چه سرخوشم که حیات از حباب می‌بینم
گشاده‌ایم سرخم و باده می‌نوشیم
بیا بنوش که خیر و ثواب می‌بینم
جمال ساقی کوثر که نور دیده ماست
بچشم سید مست خراب می‌بینم

هر چه بینم به نور او بینم
گل وصلش به دست او چینم
غیر او چونکه نیست در عالم
پیش غیری چگونه بنشینم
صورتا جامم و به معنی می
باطناً آن و ظاهراً اینم
خسرو عاشقان سرمستم
بلکه جان عزیز شیرینم
غیر او در دلم نمی‌گنجد
اینچنین است غیرت دینم
نفسم جان به این و آن بخشد
این و آن می‌کنند تحسینم
نعمت الله به من نماید رو
جام گیتی نما چو می‌بینم

ای عاشقان ای عاشقان من پیر را برناکنم
ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم
ای طالبان ای طالبان کحال ملک حکمتم
من کورمادرزاد را در یک نظر بینا کنم
کرابکمی آید برم در وی دمی چون بنگرم
چون طوطی شکرشکن شیرین وخوش گویاکنم
گر نفس بدفعلی کندگوشش بمالم در نفس
ورعقل دردسردهد حالی ورا رسوا کنم
من رندکوی حیرتم سرمست جام وحدتم
زآن در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم
پروانهٔ شمعش منم جمعیت جمعش منم
من بلبلم درگلستان از عشق گل غوغا کنم
آمد ندا از لامکان کای سیدآخر زمان
پنهان شو ازهردوجهان تا برتو خودپیدا کنم

عاشق آن گلعذارم چون کنم
همچو زلفش بیقرارم چون کنم
مبتلای درد بیدرمان شدم
خسته زار و نزارم چون کنم
روز و شب مستانه می‌نالم به سوز
چارهٔ دیگر ندارم چون کنم
من چو مجنونم ز لیلی مانده دور
می‌ندانم در چه کارم چون کنم
چون کنم درمان درد بی دوا
دردمند و دلفکارم چون کنم

بـا غـم عشـقش کـه شـادی مـن اسـت / روزگـاری مـی‌گـذارم چـون کـنم
نعمـت اللـه را همـی جـویم بجـان
تـا دمـی بـا او بـرآرم چـون کـنم

توبـه از مـی کجـا کـنم نکـنم / تـرک رنـدی چـرا کـنم نکـنم
نکـنم توبـه از مـی ورنـدی / بنـده هرگـز خطـا کـنم نکـنم
بـزم عشـق اسـت و عاشـقان سرمسـت / جـای دیگـر هـوا کـنم نکـنم
دامـن سـاقی و لـب سـاغر / تـا قیامـت رهـا کـنم نکـنم
جـز بـه دردی درد دل جانـا / درد خـود را دوا کـنم نکـنم
کشـته تیـغ عشـق مطلـوبم / طلـب خونبهـا کـنم نکـنم
عشـق سـیدکـه راحـت جـان اسـت
از دل خـود جـدا کـنم نکـنم

مـن خـلاف خـدا کـنم نکـنم / غیبـت مصـطفی کـنم نکـنم
سـنت مصـطفی چـو جـان منسـت / تـرک سـنت چـرا کـنم نکـنم
دامـن انقیـاد حضـرت او / تـا قیامـت رهـا کـنم نکـنم
کشـته عشـقش مـرا بـه تیـغ جفـا / طلـب خونبهـا کـنم نکـنم
درد دل چـون دوای درد دلسـت / بـه از ایـنش دوا کـنم نکـنم
عشـق جانـان کـه جـان مـن بفـداش / از دل خـود جـدا کـنم نکـنم
در شـهادت چـو شـاهد غیـب اسـت / طـرد عینـی چـرا کـنم نکـنم
نکـنم توبـه از مـی و سـاقی / جـز هـوایش هـوا کـنم نکـنم
سـید مـن چـو بـر صـواب بـود
بنـده هرگـز خطـا کـنم نکـنم

عاشـق مسـتم بـه‌گـوی مـی فروشـان مـی‌روم / سـاقی رنـدم بـه سـوی بـاده‌نوشـان مـی‌روم
کـوزهٔ مـی دارم و رندانـه مـی‌گـردم روان / عقـل را بگذاشـتم نزدیـک مسـتان مـی‌روم
نقطـه در دایـره بنمـود خـوش دوری تمـام / مـن کـه پرگـار ویـم بـرگـرد گـردان مـی‌روم
سـایهٔ نـور خـدایم مـی‌روم از جـا بـه جـا / یـا چـو خورشیدی که در عـالم بدینسـان مـی‌روم
گـر نباشـد صـومعه، میخانـه خـود جـای منسـت / پادشـاهم هرکجـاخواهم چـو سـلطان مـی‌روم
نالـه‌زارم شـنوکـاین نالـه درد دل اسـت / درد دل بـردم بسـی اینـدم بـه درمـان مـی‌روم
گوئیـا مـن جـامم و دردور مـی‌گـردم بـه عشـق / لـب نـداده بـر لـب دلـدار بوسـان مـی‌روم
الصـلا ای عاشـقان بـا مـن کـه همـره مـی‌شـود / بلبـل مسـتم روان سـوی گلسـتان مـی‌روم
جـام مـی شـادی جـان نعمـت اللـه مـی‌خـورم
بـا حریفـان خـوش روان در خلـوت جـان مـی‌روم

از جـام عشـقش مسـت مـدامم / ایمـن ز خاصـم فـارغ ز عـامم
سـاقی ذوقـش بـا دل حریفسـت / جانـان شرابسـت جانسـت جـامم
گـر عشـق بـازی از مـن بیـاموز / ور ذوق خـواهی میخـوان کلامـم

در زهد اگر چه کامل نباشم　　در عشق بازی رند تمامم
تا بنده گشتم تابنده گشتم　　سلطان عشقش از جان غلامم
بی‌عشق جانان جانم چه باشد　　بی درد دل من آخر کدامم

باده به پاداش ما را حلال است
بی‌عشق سید آب است حرامم

میخانه سبیل ماست مخمورکجا باشیم　　نزدیک خداوندیم ما دورکجا باشیم
از دولت وصل او ما سلطنتی داریم　　از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم
تا ناظر اوگشتیم منظور همه خلقیم　　خود بی‌نظر لطفش منظور کجا باشیم
از نور جمال او روشن شده چشم ما　　با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم
عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم　　ما زنده جاویدیم درگور کجا باشیم
از علت امکانی دل صحت کلی یافت　　چون اوست طبیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است
گر باده همی نوشیم معذورکجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم　　در همه حال با خدا باشیم
جمله اسما به ذوق می‌خوانیم　　از مسما کجا جدا باشیم
موج و بحریم و عین ما آبست　　ما در این بحر آشنا باشیم
دردمندیم و درد می‌نوشیم　　دائما همدم دوا باشیم
غیر او دیگری نمی‌دانیم　　عاشق غیر اوکجا باشیم
در خرابات رند سرمستیم　　این چنین بوده‌ایم تا باشیم

ما چو باشیم بندهٔ سید
بندهٔ دیگری کجا باشیم

ما خدا چون شما نمی‌طلبیم　　یعنی از خود جدا نمی‌طلبیم
هرکسی طالبست چیزی را　　ما به غیر از خدا نمی‌طلبیم
جان و دل را فدای اوکردیم　　وز جنابش جزا نمی‌طلبیم
مبتلای بلای اوگشتیم　　بوالعجب جز بلا نمی‌طلبیم
گرچه داریم درد دل لیکن　　درد دل را دوا نمی‌طلبیم
کشته عشق او شدیم ولیک　　ما از او خونبها نمی‌طلبیم

عین مطلوب گشته ای سید
زان سبب غیر ما نمی‌طلبیم

خسته حالیم و ز زلف تو شفا می‌طلبیم　　دردمندیم و ز وصل تو دوا می‌طلبیم
هرکسی را ز توگر هست به نوعی طلبی　　ما به هر وجه که هست از تو تو را می‌طلبیم
از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما　　بخدا گر ز خدا غیر خدا می‌طلبیم
آنکه ما می‌طلبیمش همه دانند و لیک　　نیست ما را که بگوئیم کرا می‌طلبیم
مشکل اینست که سعی طلب ما هرگز　　نرسیده است بدانجای که ما می‌طلبیم

کیمیائی که مس قلب از او زر گردد　　　به یقین از نظر پاک شما می‌طلبیم

گر بقا می‌طلبی باش فنا چون سید

ما ز خود ناشده فانی چه بقا می‌طلبیم

عجب است این که من ز من طلبم　　　حسنم و ز حسن حسن طلبم

یار من با من است و من حیران　　　به خطا رفته از ختن طلبم

یوسف خویشتن همی جویم　　　نه چو یعغوب پیرهن طلبم

با دل زنده عشق می‌بازم　　　من نیم مرده تا کفن طلبم

دل جمعی به جان خریدارم　　　در سر زلف پرشکن طلبم

دل من مدتی است تا گم شد　　　با اویس است در قرن طلبم

در بهشت و بهشت می‌جویم　　　شمع بر کرده و لگن طلبم

روح اعظم نه یک بدن دارد　　　بلکه او از همه بدن طلبم

نعمت اللهم وز آل رسول

من کجاجای اهرمن طلبم

مجمع صاحبدلان زلف پریشان یافتم　　　این چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتم

بسته‌ام زنار زلفش بر میان چون عاشقان　　　در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم

درحضور زاهدان ذوقی نمی‌یابم تمام　　　حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم

از خرابی یافتم بسیار معموری دل　　　گنج سلطان را بسی درکنج ویران یافتم

آنکه من گم کرده بودم باز می‌جستم مدام　　　چون بدیدم خویش را با خویشتن آن یافتم

میر میخانه مرا خمخانه ای بخشیده است　　　لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت الله یافتم رندانه جام می به دست

ساقی سرمست دیدم جان جانان یافتم

قطب عالم روح اعظم یافتم　　　روح اعظم قطب عالم یافتم

ساغر و می یافتم با همدگر　　　جسم با جان، جام با جم یافتم

گر شدم خرم به وصلش دور نیست　　　زانکه از هجرش بسی غم یافتم

صورت و معنی به یک جا رونمود　　　آفتاب و ماه باهم یافتم

در خرابات مغان گشتم بسی　　　رند مستی همچو اوکم یافتم

جامع ذات و صفات و فعل هم　　　هر سه این مجموع آدم یافتم

ختم شد بر سید عالم تمام

این کمال از ختم و خاتم یافتم

درد دل بردیم و درمان یافتیم　　　نوش وصل از نیش هجران یافتیم

بندگی کردیم و سلطان را بسی　　　سلطنت از قرب سلطان یافتیم

از بر ما مدتی دل رفته بود　　　در سر زلف پریشان یافتیم

سر بیفکندیم و سردار آمدیم　　　جان فدا کردیم و جانان یافتیم

آنچه می‌جویند و می‌گویند آن　　　می‌طلب از ما که ما آن یافتیم

سالها درکنج دل ساکن شدیم		گنج او درکنج ویران یافتیم

نعمت الله را بدست آوردهایم
لاجرم نعمت فراوان یافتیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم		سوز جان دیدیم و جانان یافتیم
جان ما تا مبتلای عشق شد		از بلایش راحت جان یافتیم
دلبر خود در دل خود دیدهایم		گنج او درکنج ویران یافتیم
مدتی بودیم با ساقی حریف		عاشقانه می فراوان یافتیم
یوسف مصری که صد مصرش بهاست		ناگهان در ملک کنعان یافتیم

نعمت الله در خرابات مغان
میر سرمستان و رندان یافتیم

جان فداکردیم و جانان یافتیم		درد دل بردیم و درمان یافتیم
بینوا گشتیم در هرگوشه ای		ناگهان نقد فراوان یافتیم
از دل ما جوی عشق اوکه ما		گنج او درکنج ویران یافتیم
عاشقان از ما کمالی یافتند		تا کمال از قرب رحمن یافتیم
آشکارا شدکه ما درکنج دل		حاصل کونین پنهان یافتیم
هرکه را دیدیم عشق یار داشت		از همه آن جوکه ما آن یافتیم
نعمت الله در خرابات مغان		ساقی سرمست رندان یافتیم

بینشانی را نشانش یافتیم
گنج پنهانی عیانش یافتیم

بی‌نشانی را نشانش یافتیم		گنج پنهانی عیانش یافتیم
صورت و معنی عالم دیدهایم		این معانی را بیانش یافتیم
آنکه عقل از دیدنش محروم ماند		عاشقانه ناگهانش یافتیم
دیدهایم آئینهٔ گیتی نما		آشکارا و نهانش یافتیم
دلبر سرمست درکوی مغان		در میان عاشقانش یافتیم
هرچه آید در نظر ای نور چشم		جسم او دیدیم و جانش یافتیم

مظهر ذات وصفات کبریا
سید آخر زمانش یافتیم

وقت ماخوش شدکه ماملک گدائی یافتیم		تاج و تخت خسروی از بینوائی یافتیم
این‌سعادت بین که چون گنج قناعت شد پدید		خاتم ملک سلیمان درگدائی یافتیم
سر به زیر پا درآوردیم تاسرور شدیم		پیروی کردیم از آن پس بینوائی یافتیم
نقدگنج اوبسی درکنج دل ما دیدهایم		دولت جاوید وگنج پادشاهی یافتیم
ازسرهمت قدم بر هستی خود تا زدیم		چون زخود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم
چون همایان جیفه پیش کرکسان انداختیم		لاجرم برکرکسان اکنون همائی یافتیم

نعمت الله راز خود با رازداران بازگو

هست ماچون نیست شد هست خدائی یافتیم

تا ز درد دل دوائی یافتیم   درد خوردیم و صفائی یافتیم

تا که بیگانه شدیم از خویشتن   ناگهانی آشنائی یافتیم

گنج او درکنج ویران دیده‌ایم   با توکی گوئیم جائی یافتیم

تا از این هستی خود فانی شدیم   جاودان از وی بقائی یافتیم

در خرابات مغان با عاشقان   ساقی و خلوت سرائی یافتیم

بی‌نوا گشتیم در عالم بسی   تا نوا از بینوائی یافتیم

نعمت الله را بدست آورده‌ایم

از خدای خود عطائی یافتیم

نقدگنج عشق او درکنج دل ما یافتیم   این سعادت بین که آن گمگشته را وایافتیم

تشنه بودیم وگرد بحر می‌گشتیم ما   تاکه از عین یکی ماهفت دریا یافتیم

آفتاب روی او در دیده ما رو نمود   این چنین نورخوشی درچشم بینا یافتیم

در خرابات مغان عمری بسر آورده‌ایم   عاقبت ساقی سرمستی در آنجا یافتیم

نه باشیا دیدهٔ ما دیده نور روی او   ما بنور روی او مجموع اشیا یافتیم

صورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست   خوانده‌ایم اسما تمام و یک مسما یافتیم

سید ما خوش در این دریای وحدت اوفتاد

عین او از ما بجو زیرا که آن ما یافتیم

مستیم و خراب و می پرستیم   پنهان چه کنیم مست مستیم

گوئی مستی و رند و عاشق   آری مستیم و رند هستیم

برخواسته از سریر هستی   بر مسند نیستی نشستیم

مستیم و مدام همدم جام   صد شکرکه توبه را شکستیم

تا جان باشد شراب نوشیم   کردیم این شرط و عهد بستیم

در بند خیال دی و فردا   بودیم امروز باز رستیم

شادی روان نعمت الله

می می‌نوشیم و می پرستیم

دل در آن زلف پرشکن بستیم   لاجرم توبه باز بشکستیم

مدتی عقل درد سر می‌داد   عشق آمد ز عقل وارستیم

خلوت دیده را صفا دادیم   با خیال نگار بنشستیم

ما ز خود فانی و به او باقی   ما به خود نیست و به او هستیم

جان ما راست ذوق پیوسته   جان به جانان خویش پیوستیم

عقل مخمور را چه کار اینجا   ما حریفان رند سرمستیم

بندگانه به خدمت سید

کمری برمیان جان بستیم

رخت بربستیم و دل برداشتیم   آمده نا آمده پنداشتیم

چـــون خیـــالی مــــی‌نمایـــد کائنـــات / بـــود و نــــابودش یکــــی انگاشـــتیم
در زمـــــین بوســــــتان دوســـــتان / ســــالها تخـــم محبـــت کاشـــتیم
مـــــدتی بســـــتیم نقشـــــی در خیــــال / بـــــر ســــواد دیـــــده‌اش بنگاشـــتیم
عاقبـــت دیـــــدیم جـــز نقشـــی نبـــود / از خیـــــال آن نقـــــش را بگذاشـــتیم
در خرابـــــات فنـــــا ســـــاکن شـــــدیم / عاشــــقانه چـــــاه جـــــاه انباشـــیم

تـــــا خلیـــــل اللـــــه آمـــــد درکنــــار
نعمــــت اللـــــه از میــــان برداشـــتیم

مـــــائیم کــــــه مظهـــــر صـــــفاتیم / ســـــر حلقـــــهٔ عارفـــــان ذاتـــــیم
ســــیاح ولایــــــت قــــــدیمیم / هـــــم ســـــاکن خطـــــهٔ جهـــــاتیم
بـــــاقی بــــــه بقـــــای ذات عشــــقیم / ایمـــــن ز حیـــــات و از ممـــــاتیم
داننـــــده ســـــر حــــــرف گــــوئیم / پرگـــــار وجـــــود کاینـــــاتیم
خضـــــریم کـــــه رهنمـــــای خلقـــــیم / پـــــروردهٔ چشـــــمهٔ حیـــــاتیم
او بحـــر محـــیط، مـــا چـــو مـــوجیم / او نیشـــکر اســـت و مـــا نبـــاتیم

مـــــا بنـــــدهٔ ســـــیدیم از جـــــان
بیـــــــزار ز لات و از منــــــــاتیم

نـــــور او عــــین ایـــــن و آن دیـــــدیم / در همـــــه آینـــــه نهـــــان دیـــــدیم
هـــر چـــه بینـــیم مـــا بـــه او بینـــیم / تـــو چنـــین بـــین کـــه مـــا چنـــان دیـــدیم
نقطـــــه در دور دایـــــره بنمـــــود / خـــوش محیطـــی دریـــن میـــان دیـــدیم
آفتـــــاب جمـــــال ظـــــاهرگشـــــت / نـــــور چشـــــم محققـــــان دیـــــدیم
هـــــر حبـــابی کـــه دیـــد دیـــدهٔ مـــا / عـــــین او بحـــــر بیکـــــران دیـــــدیم
دیـــــده او داد و نــــــور او بخشـــــید / نـــــور رویـــــش بـــــه او روان دیـــــدیم

جـــــام گیتـــــی نماســــت ســـــید مـــــا
مـــا در آن نـــور انـــس و جـــان دیـــدیم

مـــــا زنـــــگ ز آینـــــه زدودیـــــم / در آینـــــه روی خـــــود نمـــــودیم
رندانـــــــه در شــــــراب خانـــــــه / بـــــر جملـــه عاشـــقان گشـــودیم
مســــتانه بـــــه یـــــک کرشـــــمه دل / از دســـــت جهانیـــــان ربـــــودیم
بــــــی‌ذوق نبـــــوده‌ایـــــم یکـــــدم / بـــــودیم بـــــه ذوق تـــــا کـــــه بـــــودیم
ذوقـــــی دگـــــر اســـــت گفتـــــه مـــــا / تـــــا بـــــر لـــــب یـــــار لـــــب گشـــــودیم
جانـــان بـــه زبـــان مـــا ســـخن گفـــت / مـــــا نیـــــز بـــــه گـــــوش او شـــــنودیم
مســــــتیم و خـــــراب و لاابـــــالی / ایمـــــن ز غـــــم زیـــــان و ســـــودیم
زنـــده بـــه حیـــات عشـــق اوئـــیم / موجـــــود ز جـــــود آن وجـــــودیم

سرمســـت خوشـــی چـــو نعمـــت اللـــه
دیگـــــر نبـــــود بــــــس آزمـــــودیم

مـــا ز مـــی شـــوق او عاشـــق و مســـت آمـــدیم / بـــر ســـرکـــوی مغـــان بـــاده پرســـت آمـــدیم

بیشتر از این ظهور خورده شراب طهور ساقی ما گشته حور زان همه مست آمدیم
چونکه بیامد چوجان دوست درآن لامکان گفت بما این زمان بهر نشست آمدیم
این دل ما خوش شده چونکه رسید این خبر چند روی در بدر جام بدست آمدیم
چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم گفت به ما این زمان دست بدست آمدیم
ساغر و ساقی ما جمله توئی والسلام عشق نگوید تمام جمله ز هست آمدیم
دوست درین یک چله کرد چنین غلغله جمله در آن سلسله عشق پرست آمدیم
هر سحری آن نگار برد مرا نزد یار کرد مرا بیقرار نیست ز هست آمدیم

سید دریا شکاف شست فکنده به بحر
در طلب عشق او جمله بشست آمدیم

مستانه ملک صورت و معنی بهم زدیم رندانه در قدم قدمی از عدم زدیم
ما را مسلم است دم از نیستی زدن کز هستی وجود رقم بر عدم زدیم
پروانه وارکاغذ تن را بسوختیم وز شمع عشق آتشی اندر قلم زدیم
گفتیم انا الحق و علم عالمی شدیم منصور وار بر سر داری علم زدیم
ما عارفان سرخوش دلشاد عاشقیم مستیم و لاابالی و غم را بهم زدیم
با جام می مدام حریفانه همدمیم مستانه زان مدام ز میخانه دم زدیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می
شادی روی سید خود جام جم زدیم

با خراباتئی در افتادیم در خرابات با سر افتادیم
بارها اوفتادهایم اینجا آخر عمر دیگر افتادیم
دل به دریا فتاد و ما در پی سرخوشانیم خوشتر افتادیم
در می افتادهایم رندانه چه توان کرد چون درافتادیم
عاشق مست باده برکف دست بار از خانمان درافتادیم
دست داریم و سرفدا کردیم نیک در پای دلبر افتادیم
خوش مقامی است بر در خمار نکنی عیب ما گر افتادیم
عود دل سوختیم در مجمر همچو آتش به مجر افتادیم

سید عاشقان دور قمر
بی‌تکلف که در خور افتادیم

میخانه ذوق درگشادیم مستانه صلای عام دادیم
هر جا دیدیم یار رندی جامی به کفش روان نهادیم
میخواری و عشقبازی آموز از ما که تمام اوستادیم
میخانه سبیل ماست امروز خوش خمم مئی سرش گشادیم
بی می نفسی نمی‌توان بود چون می نخوریم ما جمادیم
مستیم و خراب در خرابات یاران مددی که اوفتادیم

رندیم و حریف نعمت الله

سرمستان را همه مرادیم

ما آینه در نمدکشیدیم — دامن ز خودی خودکشیدیم
پرگار صفت به گرد نقطه — خط بر سر نیک و بدکشیدیم
بودیم حباب و غرقه گشتیم — واحد به سوی احدکشیدیم
گرمی به حساب خورد رندی — ما ساغر بیعددکشیدیم
دردی کش کوی می‌فروشیم — بحر ازل و ابدکشیدیم
دردیست به کس نمی‌توان گفت — آن رنج که از خردکشیدیم

شادی روان نعمت الله
هر دم جامی دو صدکشیدیم

بیا تا با تو ما همبازگردیم — بشهر خویشتن هم باز گردیم
چو شهباز آمدیم از حضرت شاه — بیا تا نزد آن شهبازگردیم
پَر و بالی برآریم از حقیقت — بر اوج لامکان پر بازگردیم
فدای او شویم از خود بکلی — بر اوج عشق او جانبازگردیم
چو ما آن خاک آن کوئیم زین ره — غبار او شویم و بازگردیم
درین ره مدتی رفتیم بیخود — روا نبود که خود ما بازگردیم

ندیم سیدیم و همدم او
از این همدم کجا ما بازگردیم

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم — به جز نور جمال او ندیدیم
به گرد نقطه چون پرگارگشتیم — به آخر هم بدان اول رسیدیم
چو قطره غرق بحر عشق گشتیم — محیطی را به یک دم درکشیدیم
خراباتست و ما مست و خرابیم — ز هر خم مئی جامی چشیدیم

به عالم نعمت الله را نمودیم
از آندم روح در مردم دمیدیم

تا مجرد از دل و از جان شدیم — همنشین و همدم جانان شدیم
همچو قطره بهر یک در دانه ای — غرقهٔ دریای بی‌پایان شدیم
از خیال روی یار خویشتن — همچو زلفش بی سر و سامان شدیم
تا که پیدا شد جمال عشق دوست — ما به خود در خود ز خود پنهان شدیم
جان و دل درکار عشقش باختیم — لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم
از برای گنج عشقش روز و شب — ساکن کنج دل ویران شدیم
تا خبر از زلف و رویش یافتیم — بی‌خبر ازکفر و از ایمان شدیم

گرد نقطه مدتی گشتیم ما
نقطهٔ پرگار این دوران شدیم

هرچه داریم ما از او داریم — لاجرم جمله را نکو داریم
بحر داریم در نظر شب و روز — تا نگوئی همین سبو داریم

روی محبوب خویش می‌بینیم   زلف معشوق روبرو داریم
آینه در نظر همی آریم   خود و معشوق روبرو داریم
نقدگنجینهٔ حدوث و قدم   هرچه خواهی ز ما بجو داریم
بر چپ و راست خوش همی نگرم   آب رویش چو سو بسو داریم
عین آب حیات می‌نوشیم   این چنین آب خوش به جو داریم
شیخ وقتیم اگر چه سرمستیم   خرقه ای هم پرو پرو داریم

قول سید به ذوق می‌گوئیم
عالمی را همه نکو داریم

هرچه داریم از خدا داریم   از خدایست هرچه ما داریم
گرنه از حضرت خداوند است   آنچه داریم ازکجا داریم
موج بحریم و عین ما آب است   موج از بحر چون جدا داریم
ساغر درد و درد می‌نوشیم   بی‌تکلف نگر دوا داریم

نعمت الله عطای بار خداست
خوش عطائی که از خدا داریم

عشق او در میان جان داریم   لذت عمر جاودان داریم
تا گرفتیم آن میان به کنار   هرچه داریم در میان داریم
عاقل این دارد و ندارد آن   عاشقانیم و این وآن داریم
می‌رود آب چشم ما هر سو   در نظر بحر بیکران داریم
خبر عاشقان ز ما میجو   که خبر ما ز عاشقان داریم
آفتابیست درنظر پیدا   نورش از دیده چون نهان داریم

نعمت الله به ما نشانی داد
این چنین نام از آن نشان داریم

اگر رندی و می نوشی بیا میخانه ای داریم   وگر تو عشق می‌بازی نکو جانانه ای داریم
اگر از عقل می‌پرسی ندارد نزد ما قدری   وگر مجنون همی جوئی دل دیوانه ای داریم
درین خلوت سرای دل نشسته دلبری با ما   هزاران جان فدای اوکه خوش میخانه ای داریم
توگرگنجی همی جوئی درآ درکنج دل با ما   که گنج ما بود معمور و در ویرانه ای داریم
همه غرقیم و سرگردان درین دریای بی‌پایان   و لیکن هر یکی از ما نکو در دانه ای داریم
چنین جائی که ما داریم بنزد او چه خواهد بود   برای شمع عشق او عجب پروانه ای داریم

خراباتست و ماسرمست وسید جام می بر دست
درین میخانهٔ باقی می مستانه ای داریم

ما با تو بجز یاری داریم نداریم   جز عشق نکوکاری داریم نداریم
جز دولت درویشی جوئیم نجوئیم   سودای جهانداری داریم ندارم
چون ساغر می‌دردورمستانه همی گردیم   جز میل به میخواری داریم نداریم
جز دردی درد دل نوشیم ننوشیم   جز ناله و جز زاری داریم نداریم

یاریم ز جان و دل با سید سرمستان
با یار دگر یاری داریم نداریم

گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم   سر در قدمش باخته جان را بسپاریم
خیزید که تا گرد خرابات برآئیم   باشد که دمی جام شرابی به کف آریم
گر یک نفسی فوت شود بی می و ساقی   ما آن نفس از عمر عزیزش نشماریم
عشقش نه نگاریست که بردست توانبست   آن نقش خیالی است که بر دیده نگاریم
درگوشهٔ میخانه حریفان همه جمعند   گر باده ننوشیم در اینجا به چه کاریم
ای واعظ مخمور مده پند به مستان   ما مذهب خود را به حکایت نگذاریم

آن عهد که با سید سرمست ببستیم
تا روز قیامت به همان عهد و قراریم

خیزید که تا جام شرابی به کف آریم   این یکدونفس عمر به ضایع نگذاریم
یکدم که ز ما فوت شود بی می و معشوق   شک نیست که آن دم ز خیالش نگذاریم
هر جام پر از می که بیابیم بنوشیم   با همنفسی عمر عزیزش به سر آریم
جان در تن ماعشق نهاده به امانت   امیدکه بر خاک در او بسپاریم
بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست   گر باده ننوشیم در اینجا به چه کاریم
آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم   تا روز قیامت به همان قول و قراریم

روشن شده ازنور رخش دیده سید
خوش نقش خیالی است که بردیده نگاریم

نقش خیال رویش بردیده می‌نگاریم   درخلوتی چنین خوش پیوسته با نگاریم
جام شراب نوشیم شادی روی ساقی   رندیم و لاابالی کاری دگر نداریم
گرشاهدی بیابیم لعل لبش ببوسیم   مستانه در خرابات با او دمی برآریم
جان شدقبول جانان شکرش نهاده برجان   یکجان چه باشد ای جان، صد جان باو سپاریم
عشق است باقی ای دل باقی همه حکایت   ما عمر خویشتن را ضایع نمی‌گذاریم
خمخانه‌ایست معمور در وی شراب راوق   از بهر باده‌نوشان پیمانه میشماریم

هر عارفی که بینیم دایم امیدوار است
از ذوق نعمت الله ما نیز امیدواریم

ما عاشق چشم مست یاریم   آشفتهٔ زلف بیقراریم
سرمست می الست عشقیم   شوریدهٔ چشم پر خماریم
آئینهٔ روشن ضمیریم   خورشید منیر بی‌غباریم
پرگار وجود کایناتیم   هر چندکه نقطه را نگاریم
هر دم که نفس ز خود برآریم   جانی به جهانیان سپاریم
در هر دو جهان یکیست موجود   باقی همه صورت نگاریم
یک باده و صد هزار جام است   ماجمله یکیم اگر هزاریم
سیمرغ هوای قاف قربیم   شهباز فضای برج یاریم

دریم و لیک در محیطیم — بحریم و لیک درگذاریم
تا واصل ذات عشق گشتیم — در هر صفتی دمی برآریم

دریاب رموز نعمت الله
پنهان چه کنیم آشکاریم

دایم به خیال آن نگاریم — کاری به جز این دگر نداریم
صاحب نظریم و نقش رویش — بر دیدهٔ دیده می‌نگاریم
هر دم که ز نقش خود برآئیم — جانی به هوای او سپاریم
ما عاشق مست و عقل مخمور — در صحبت خود کجا گذاریم
خوش درد دلی است در دل ما — دل زنده ز درد بی‌قراریم
مائیم و حیات جاودانی — با او نفسی دمی برآریم

با عمر عزیز در میانیم
با سید خویش در کناریم

ما به لطف پادشه مستظهریم — نه به نانی چون گدا مستظهریم
روز و شب چون اوست استظهار ما — لاجرم پیوسته ما مستظهریم
گنج اسما را تصرف می‌کنیم — بر چنین گنج خدا مستظهریم
دیگران مستظهرند از جام می — ما بساقی حالیا مستظهریم
دائما لاف محبت می‌زنیم — صادقیم و دائماً مستظهریم
اوست استظهار ما در دو سرا — ما به او در دو سرا مستظهریم

بنده سید به استظهار ماست
تا نگوئی بر شما مستظهریم

ماعاشق رند دلپذیریم — ما ساقی مست دلپذیریم
معشوق خودیم و عاشق خود — جز دامن عشق خود نگیریم
مستغنیم از وجود عالم — دایم باشیم ما نمیریم
زنده به حیات جاودانیم — تا ظن نبری که ناگزیریم
گر طالب حضرت خدائی — ما را بطلب که ناگزیریم
این طرفه که ما محب خویشیم — محبوب بسی جوان و پیریم

از دولت بندگی سید
بر جملهٔ عاشقان امیریم

ما خراباتیان جانبازیم — محرم سر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما گردند — گر زمانی به خلق پردازیم
مطرب ما ز جان نوا یابد — ساز عشاق را چو بنوازیم
سرخوشیم و حریف خماریم — با لب جام باده دمسازیم
دلبر نازنین ما بر ماست — ما به آن نازنین همی نازیم
جان ما چون حجاب جانان است — از میان شاید ار براندازیم

بنده ترک سرخوش خویشیم
سید عاشقان شیرازیم

اجازت گر دهد دلبر به پای اوسر اندازیم   سر اندازیم در پایش بپاانداز جانبازیم
خیال نقش روی او همیشه در نظر داریم   نمی‌بینیم جز رویش به غیر او نپردازیم
میان ما و او سریست غیر ما نمی‌داند   رقیبان غافلند از ما که چون محرم رازیم
اگر جانان بفرماید که جان و تن براندازیم   بجان اوکه این هر دو حجاب از رو بر اندازیم
نگار نازنین ما اگرنازی کند باری   نیازاریم ما ازجان به پیش ناز او نازیم
درآ در بحر ما با ما که ما موجیم و او دریا   بعینه ما یکی باشیم به اسم و رسم می‌نازیم

بیا ای سید مستان که ما رندان خوش باشیم
بیاور ساغر پر می که باوی نیک دمسازیم

جان و دل ایثار جانان کرده‌ایم   عمر و سر درکار ایشان کرده‌ایم
جان فداکردیم در میدان عشق   این کرم چون شیر مردان کرده‌ایم
جرعهٔ می را به عالم داده‌ایم   قیمت می نیک ارزان کرده‌ایم
جمع بنشستیم درگلزار عشق   سنبل زلفی پریشان کرده‌ایم
از برای گنج عشقش کنج دل   چون سرای خویش ویران کرده‌ایم
از سر ذوق این سخن راگفته‌ایم   ذوق در عالم فراوان کرده‌ایم

نعمت الله را به بزم آورده‌ایم
دعوتی از بهر مهمان کرده‌ایم

این عنایت بین که ما درباره جان کرده‌ایم   جان سرمست خوشی ایثار جانان کرده‌ایم
بنده‌ایم و بنده فرمانیم و فرمان می‌بریم   هرچه ما کردیم در عالم به فرمان کرده‌ایم
حضرتش سلطان و ما از جان غلام خدمتش   مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان کرده‌ایم
درخرابات مغان بزم خوشی بنهاده‌ایم   خان و مان زاهدی را نیک ویران کرده‌ایم
جام درد درد دل چون صاف درمان خورده‌ایم   دردمندان را به درد درد درمان کرده‌ایم

خوش در میخانهٔ مستانه ای بگشوده‌ایم
نعمت الله را سبیل راه رندان کرده‌ایم

جان فدای عشق جانان کرده‌ایم   این عنایت بین که با جان کرده‌ایم
تا نبیند چشم نامحرم رخش   روی او از غیر پنهان کرده‌ایم
طعنها بر حال مخموران زدیم   آفرین بر جان مستان کرده‌ایم
دردی دردش فراوان خورده‌ایم   درد دل را نیک درمان کرده‌ایم
گنج او درکنج ویران یافتیم   لاجرم گنجینه ویران کرده‌ایم
عقل هندو دردسر می‌داد و ما   خانه‌اش ترکانه تالان کرده‌ایم
تا مگر آن زلف او آید بدست   مجمع جمعی پریشان کرده‌ایم
مذهب رندان طریق عاشقی است   اختیار راه رندان کرده‌ایم

نعمت الله را به سید خوانده‌ایم

نسبت او را به جانان کرده‌ایم

باز هوای تو هوس کرده‌ایم
از هوس غیر تو بس کرده‌ایم

تا هوس عشق توکردیم ما
درهوست ترک هوس کرده‌ایم

در هوس شکر لعل لبت
طوطی جان را چو مگس کرده‌ایم

منزل ما چون حرم کعبه شد
ترک هیاهوی جرس کرده‌ایم

صبح سعادت چو به ما رو نمود
پشت بر آشوب عسس کرده‌ایم

مرغ دل ما چو پریدن گرفت
ما بهوا ترک قفس کرده‌ایم

همدم سیدچو توئی هر نفس
یاد مراعات نفس کرده‌ایم

نور او در چشم بینا دیده‌ایم
در همه آئینه او را دیده‌ایم

آب چشم ما به هر سو رو نهاد
چشمه ای را عین دریا دیده‌ایم

دیده‌ایم آئینهٔ گیتی نما
نور او در جمله اشیا دیده‌ایم

عشق را جائی معین هست نیست
جای آن بی جا به هر جا دیده‌ایم

بر در میخانه مست افتاده‌ایم
جنت الماوای خود را دیده‌ایم

نور رویش روشنی چشم ماست
روشنست این چشم ما ما دیده‌ایم

نعمت الله را به ما سید نمود
این نظر از حق تعالی دیده‌ایم

عشق او در بحر و در بر دیده‌ایم
نور او در خشک و در تر دیده‌ایم

چشم ما روشن به نور او بود
روی او چون ماه انور دیده‌ایم

گرچه هر دم می‌نماید صورتی
معنی اینها مکرر دیده‌ایم

در همه آئینه دیدیم آن یکی
دیده‌ایم و بار دیگر دیده‌ایم

هرگدائی را که می‌بینیم ما
پادشاه تاج بر سر دیده‌ایم

گر خبر از غیر می‌پرسی مپرس
زانکه ما خود غیرکمتر دیده‌ایم

سید ما نور چشم ما بود
نور آن پاکیزه منظر دیده‌ایم

روشنی چشم جان ازنورجانان دیده‌ایم
این چنین نور خوشی در دیدهٔ جان دیده‌ایم

صورت و معنی عالم را به ما بنموده‌اند
جمله یک معنی و صورت را فراوان دیده‌ایم

این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم
عارفانه گنج او درکنج ویران دیده‌ایم

همچو رندان سر به پای خم می بنهاده‌ایم
لذت عمر خوشی از ذوق مستان دیده‌ایم

دیده باریک بین ما چو رویش دیده است
در سوادکفر زلفش نور ایمان دیده‌ایم

غیر او نقش خیال می‌نماید در نظر
این به چشم ما نماید زانکه ما آن دیده‌ایم

ما خراباتی و رند و عاشق و می خواره‌ایم
نعمت الله را امیر بزم رندان دیده‌ایم

تا بنور روی خوب او جمالش دیده‌ایم
همچودیده گرد عالم سر بسرگردیده‌ایم

در بهشت جاودان گشتیم با یاران بسی | عارفانه میوه‌ها از هر درختی چیده‌ایم
هرچه آمد در نظر آورد از آن حضرت خبر | لاجرم از یک به یک نیکو خبر پرسیده‌ایم
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف | جام می شادی روی عاشقان نوشیده‌ایم
ما به تخت نیستی خوش در عدم بنشسته‌ایم | فرش هستی سر بسر بر همدگر پیچیده‌ایم
دیگران از خود سخن گفتند ما گوئیم از او | این چنین قول خوشی از دیگران نشنیده‌ایم

نعمت الله در همه آئینهٔ روشن نمود
آنچنان نور خوشی روشن به نورش دیده‌ایم

یک نظر از اهل دل تا دیده‌ایم | نزد مردم همچو نور دیده‌ایم
در خیال دیدن او روز و شب | همچو دیده سوبسوگردیده‌ایم
عاشق مستیم و با ساقی حریف | می ز جام عشق او نوشیده‌ایم
از دم ما مرده دل زنده شود | تا لب عیسی جان بوسیده‌ایم
ذوق بلبل از نوای ما بود | زانکه ما گل از وصالش چیده‌ایم
تا ابد سلطان اقلیم دلیم | خلعت از روز ازل پوشیده‌ایم

سید ما در نظر چون آینه است
ما در این آئینه خود را دیده‌ایم

تا خیال روی او در آب دیده دیده‌ایم | در هوایش همچو دیده سو بسوگردیده‌ایم
نقشبندی می‌کند هر دم خیالش درنظر | این چنین نقشی ندیدستیم و هم نشنیده‌ایم
شاه ما گوشه نشینان دوست می‌دارد از آن | با خیالش خلوتی درگوشه ای بگزیده‌ایم
بلبل مستیم و درگلشن نوائی می‌زنیم | تا گلی ازگلستان وصل جانان دیده‌ایم
زاهد بیچارهٔ مسکین به عمر خود ندید | آنچه ما از جرعه ای جام شرابی دیده‌ایم
ما لب خود را به آب زندگانی شسته‌ایم | تا لب جامی به کام جان خود بوسیده‌ایم

نعمت الله ساقی و ما عاشقان باده‌نوش
عاشقانه جام می شادی او نوشیده‌ایم

تا بیانش درکنار آورده‌ایم | عاشقانه جان نثار آورده‌ایم
حسن او بر دیده نقشی بسته‌ایم | عالمی نقش ونگار آورده‌ایم
کار جان بازیست کار عاشقان | جان دریـن بازی به کار آورده‌ایم
جان ما حلقه بگوش عشق اوست | گوش پیش گوشوار آورده‌ایم
بر سر دار فنادار بقاست | ما از آن سر پای دار آورده‌ایم
بر در میخانهٔ معشوق خود | عاشقان را صدهزار آورده‌ایم

گر رسول الله از دنیا برفت
نعمت الله یادگار آورده‌ایم

درس عشق از دفتر جان خوانده‌ایم | نقش عقل از پیش دیده رانده‌ایم
از سر هر دو جهان برخواستیم | آن یگانه در نظر بنشانده‌ایم
صدهزاران گوهر از دریای عشق | بر سر عشاق خود افتاده‌ایم

تـــا همـــه رنـــدان مـــا مســـتان شـــوند　　در خرابـــات فنـــا وا مانـــدهایـــم

گفتـهٔ سـید خـوش بخـوان و خـوش بگـو
مـــا کـــلام حـــق تعـــالی خوانـــدهایـــم

در خرابـات مغـان مسـت وخـراب افتـادهایـم　　توبـه بشکسـتیم و دیگـر در شـراب افتـادهایـم
عاشـقان را همـدم جـامیم و بـا سـاقی حریـف　　فـارغیم و در دهـان شـیخ و شـاب افتـادهایـم
دیـدهٔ مـا تـا خیـال روی او درخـواب دیـد　　گوشه ای بگزیدهایم و خوش به خواب افتادهایم
گرنـه فصـل هجـر مـیخـوانیم ایـن گفتـار چیسـت　　ورنـه بحـث وصـل داریـم از چـه بـاب افتـادهایـم
مـا ز پـا افتـادهایـم افتادگـان را دسـت گـیر　　کـز هـوای جـام مـی در اضـطراب افتـادهایـم
تـا ز سـودای سـر زکفـش پریشـان گشـتهایـم　　موبـه مـو چـون زلـف او در پیچ و تـاب افتـادهایـم

نعمـت اللـه درکنـار و سـاغر مـی در میـان
بـردر میخانـه مسـت و بـیحجـاب افتـادهایـم

مسـت و رنـد و لاابـالی در جهـان افتـادهایـم　　بـر در میخانـه خمـار سـر بنهـادهایـم
جامهـای خسـروانی خـوردهایـم انـدر السـت　　تـا نپنـداری کـه مـا امـروز مسـت بـادهایـم
بـر در سـلطان عشـقش چـون گـدایان سـالها　　بـر امیـد وعـده دیـدار او اسـتادهایـم
مـا بـه بـدنامی اگرچـه ننـگ خلـق عـالمیم　　جـز بنـام صـانع بـیچـون زبـان نگشـادهایـم
سـاکن میخانـهایـم و عشـق مـیورزیـم فـاش　　فـارغ از پـیر و مریـد وخرقـه و سـجادهایـم

نعمـت اللهـیم و در اقلـیم عـالم مهـروار
بـر در و دیـوار و بـام خـاص و عـام افتـادهایـم

مـا دم از عشـق در قـدم زدهایـم　　پـیش از ایـن دم ز عشـق دم زدهایـم
کـاف کـن درکتـاب کـون نبـود　　کـه خیـالش بـه جـان رقـم زدهایـم
غـم نـداریم از همـه عـالم　　شـادی عشـق جـام جـم زدهایـم
مطـرب بـزم بـاده نوشـانیم　　سـاز عشـاق زیـر و بـم زدهایـم
حـرف عشـقش نوشـتهایـم بـه جـان　　دفـتر عقـل را قـدم زدهایـم
در طریقـی کـه نیسـت پایـانش　　عاشـقانه بسـی قـدم زدهایـم

از وجـود و عـدم مگوسـید
کـه وجـود وعـدم بـه هـم زدهایـم

دردمنـدیم و بـه امیـد دوا آمـدهایـم　　مسـتمندیم و طلبکـار شـفا آمـدهایـم
ازدر لطـف تـو نومیـد نگـردیم کـه مـا　　بـینوایـان بـه تمنـای نـوا آمـدهایـم
مـا گـدائیم و تـو سـلطان جهـان کرمـی　　نظـری کـن کـه بـه امیـد شـما آمـدهایـم
دل فـدا کـرده و جـان داده و سـر بـرکـف دسـت　　تـا نگـوئی کـه بـه تزویـر و ریـا آمـدهایـم
ایـن چنـین عاشـق و سرمسـت کـه بینـی مـا را　　نیسـت حاجـت کـه بگـوئی زکجـا آمـدهایـم
مـا اگـر زاهـد سـجاده نشـینیم نـه رنـد　　بـر سـرکـوی خرابـات چـرا آمـدهایـم

سـید بـزم خرابـات جهـان جـانیم
بنـدگانیم بـدرگاه خـدا آمـدهایـم

مـــا علـــم عشـــق بـــر ورق جـــان نوشـــته‌ایـــم　　خوانـــدیم ایـــن کتـــاب و دگـــر هـــم نوشـــته‌ایـــم
بـــا مـــا مگـــو ســـخن ز وجـــود و عـــدم کـــه مـــا　　عمریســـت کـــز وجـــود و عـــدم درگذشـــته‌ایـــم
مـــــا رهـــــروان کـــــوی خرابـــــات وحـــــدتیم　　رندانـــه گـــرد هـــر در میخانـــه گشـــته‌ایـــم
آدم بهشـــت هشـــت بهشـــت از بـــرای دوســـت　　مـــا از بـــرای دوســـت دو عـــالم بهشـــته‌ایـــم
ایـــن حـــرف خـــوب صـــورت وآن نقـــش پرنگـــار　　بـــر لـــوح کاینـــات بـــه ذوقـــش نوشـــته‌ایـــم
تخـــم محبتـــی کـــه بـــود میـــوه‌اش لقـــا　　در جویبـــار دیـــده مـــا جـــو کـــه کشـــته‌ایـــم

مـــا بنـــده‌ایـــم ســـید خـــود را بـــه جـــان و دل
ســـلطان انـــس و جـــن و امـــیر فرشـــته‌ایـــم

منم مجنون منم لیلی نمی‌گوئی چه می‌گویم　　مگرگم کرده‌ام خود راکه خود را باز می‌جویم
اگرنـه سـاقی مسـتم چـرا جویـای رنـدانم　　وگرنـه ذوق مـی‌دارم چـرا میخانـه مـی‌پـویم
اگـرگـویم کـه نیکـویم مکـن عیبم کـه مـن اویـم　　چنان مستم که ازمستی نمی‌دانم چه می‌گویم
خیـال غـیرگـر بیـنم کـه نقشـی درنظـر دارد　　بـه آب دیـدهٔ سـاغر خیـالش را فـرو شـویم
خراباتست وماسرمست وساقی جام می بر دست　　بـده مـا را مگـو زاهـدکـه مـن سـاقی نیکـویم
امـیر مـی فروشـانم کـه رنـدانم غلامانند　　مگـر سـلطان نشـانم مـن کـه شـاهانند انجـویم

می وجامی اگـر جوئی که باشی همدمش یکدم
بیـا و نعمـت الـله جـودراین دوران کـه مـن اویـم

تاخیـال روی او بـر دیـده نقشـی بسـته‌ایـم　　بـا خیـالش روز و شـب درگوشه ای بنشسته‌ایـم
نورچشمسـت او از آن دردیـده‌اش بنشـانده‌ایـم　　تـا نبیننـدش در خلوتسـرا بربسـته‌ایـم
همـدم جـامیم و بـا سـاقی نشسـته روبـرو　　عهـد بـا او بسـته‌ایـم و عهـد او نشکسـته‌ایـم
در خرابـات مغـان باعاشـقان همصـحبتیم　　رنـد سرمسـتیم از دنیـی و عقبـی رسـته‌ایـم

عشـق مـا و نعمـت الـله جـاودان بـاهم بـود
از ازل پیوسـته‌ایـم و تـا ابـد بگسسـته‌ایـم

بـــاز ســـاز عشـــق را بنـــواختیم　　کشـــتی دل در محـــیط انـــداختیم
عاشـــقانه خلـــوت خـــالی دل　　بـــا خـــدای خویشـــتن پـــرداختیم
مـــا چـــو دریـــائیم و خلـــق امـــواج مـــا　　لاجـــرم مـــا بـــا همـــه در ســـاختیم
تیـــغ مســـتی بـــر ســـر هســـتی زدیـــم　　ذوالفقـــار نیســـتی تـــا آختـــیم
اســـب همـــت را از ایـــن میـــدان خـــاک　　بـــر فـــراز هفـــت گـــردون تـــاختیم
عـــارف هـــر دو جهـــان گشـــتیم لیـــک　　جـــز خـــدا و اللـــه دگـــر نشـــناختیم

نعمـــت اللـــه را نمـــودیم آشـــکار
عـــالمی را ازکـــرم بنـــواختیم

مـدتی شـدکـه بـه جـان باتودرآمیختـه‌ایـم　　در سـر زلـف دلاویـز تـو آویختـه‌ایـم
جـوی آبـی کـه روان در نظـرت مـی‌گـذرد　　آب چشمیسـت کـه مـا بـرگـذرت ریختـه‌ایـم
پـردهٔ دیـدهٔ مـا در نظـر مـا بمثـل　　شـعر بیزیسـت کـه زان خـاک درت ریختـه‌ایـم
بـه خیـالی کـه خیـال تـو نگـاریم بچشـم　　هـر زمـان نقـش خیـالی ز نـو انگیختـه‌ایـم

تاکه در بند سر زلف تو دل دربند است	با تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته‌ایم
گوشهٔ خلوت میخانه مقامی امن است	ما از این خانه از آن واسطه بگریخته‌ایم

نعمت الله می صافی است در این جام لطیف
ما به جان بامی و جامش بهم آمیخته‌ایم

مائیم کز جهان همه دل برگرفته‌ایم	جان داده‌ایم و دامن دلبرگرفته‌ایم
مست وخراب و عاشق و رندیم و باده‌نوش	آب حیات از لب ساغرگرفته‌ایم
چون مذهب قلندر رندی و عاشقی است	رندانه ما طریق قلندرگرفته‌ایم
صدبار خوانده‌ایم کلام خدا تمام	امروز فاتحه دگر از سرگرفته‌ایم
عشق آتشی گرفته و در جان ما زده	ما شمع وار از آتش او درگرفته‌ایم
بر لب گرفته‌ایم لب جام می مدام	دامان ساقی و لب کوثر گرفته‌ایم

یاران ندیم مجلس ما نعمت الله است
بنگر که ما حریف چه درخورگرفته‌ایم

همه جا طالب وصال توایم	در همه حال در خیال توایم
از ازل عاشقیم تا به ابد	همچنان عاشق جمال توایم
تو امامی و ما همه ماموم	تابع قول و فعل و حال توایم
ماوگل هر دو خوش بهم باشیم	زانکه ما هر دو یک کمال توایم
ساغر می بیار و ما را ده	که به جان تشنهٔ زلال توایم
خوش مثالی نوشته‌ام به مثل	حرفی از خط بیمثال توایم

حکم ما را نشان کن ای سید
به نشانی که ما زآل توایم

عشق است که مبتلای اوئیم	در هر حالی برای اوئیم
مستیم و حریف می‌فروشیم	خاک در آن سرای اوئیم
دل داده به باد در خرابات	سرگشته و در هوای اوئیم
در بحر محیط غرق گشتیم	مائیم که آشنای اوئیم
درد آمد و دردمند میجست	میگفت که ما دوای اوئیم
چون اوست دوای بینوایان	ما بندهٔ بینوای اوئیم

از دولت بندگی سید
شاهیم ولی گدای اوئیم

زنده به حیات عشق اوئیم	پیوسته به عشق او نکوئیم
ما ساده دلیم و آینه هم	با او یک رو و رو بروئیم
گوئیم هر آنچه او بگوید	بی گفته او سخن نگوئیم
بحریم و حباب و موج و جوئیم	در آب نشسته آب جوئیم
ای عشق بیا که جان مائی	وی عقل برو که ما و لوئیم
نقشی که خیال غیر بندد	از چشمهٔ چشم خود بشوئیم

بـــا ســـید خویشـــتن حـــریفیم
در خـــدمت بنـــدگی اوئـــیم

چنانکـه عشـق بگویـد بمـا چنـان گـوئیم / از آنکـه در خـم چوگـان عشـق چـون گـوئیم
چـو آب جـوی بهـر سـو اگرچـه مـی‌گـردیم / از آب جـو بجـز از آب جـو نمـی‌جـوئیم
بخـواب دیـدهٔ مـا گـر خیـال غـیری دیـد / بـه آب چشـم خیـالش ز دیـده مـی‌شـوئیم
بـه هـر طـرف کـم رود مـی‌رویـم در قـدمش / بهـر طریـق کـه باشـیم همـره اوئـیم
ز بـوی سـنبل و زلفـش چـو مشـک بـوئی یافـت / بعشـق بـوی خوشـش بـوی مشـک مـی‌بـوئیم
چـو آفتـاب جمـالش بمـا تجلـی کـرد / بنـور طلعـت او روشـنیم و مـه روئـیم

بیـا کـه گفتـه سـید بـذوق مـی‌خواننـد
شـنو بـه ذوق کـه مـاهم بـه ذوق مـی‌گـوئیم

از ازل تـا بـه ابـد آینـه‌دار اوئـیم / بـا همـه آینـه‌داران جهـان یکـروئیم
مـوج دریـای محیطـیم و عجایـب ایـن اسـت / عـین آبـیم ولی آب ز جـو مـی‌جـوئیم
گـاه در میکـده باشـیم وگهـی درمسـجد / در همـه حـال کـه هسـتیم خوشـی بـا اوئـیم
روز و شـب دیـدهٔ مـا گـرد جهـان مـی‌گـردد / روشـنائی نظـر از نظـرش مـی‌جـوئیم
گـوش کـن گفتـهٔ مسـتانه مـا را بشـنو / کـه چنـین گفتـه مسـتانه از او مـی‌گـوئیم
چشـم مـا نقـش خیـال دگـری گـر دیـده / عاشـقانه ز نظـر پـاک فـرو مـی‌شـوئیم

در خرابـات مغـان سـید سرمسـتانیم
گرچـه رنـدیم ولی رنـد خـوش نیکـوئیم

مـا مظهـر نـور مصـطفائیم / مـا منبـع سـر مرتضـائیم
مـا فاتحـه کتـاب عشـقیم / مـا صـوفی صـفه صـفائیم
مـا سـر خلیفـه زمینـیم / مـا نـور صـحیفه سـمائیم
مـا کاشـف معنـی کلامـیم / مـا واصـف صـورت شـمائیم
مـا صدرنشـین کـوی عشـقیم / مـا صـوفی صـفه صـفائیم
مـا گـوهر بحـر بیکـرانیم / مـا مخزن گـنج پادشـاهیم
مـا جـامع جملـه اسـمهائیم / مـا جـام جـم جهـان نمـائیم
در شـرع طریقـت و حقیقـت / مـا بلبـل و هدهـد وهمـائیم

سـیمرغ حقیقـت اسـت سـید
مـا بـاز فضـای کبریـائیم

مـا خـود بینـیم و خـود نمـائیم / در آینـه خـود بـه خـود نمـائیم
رنـدیم و مـدام همـدم جـام / امـا تـوکجـا و مـا کجـائیم
بحـریم و حبـاب و مـوج و جـوئیم / مـائیم کـه هـم حجـاب مـائیم
هـر دم نقشـی خیـال بنـدیم / تـا بسـته تمـام برگشـائیم
یـک رنـگ بصـد هـزار رنگـیم / یـک جـای بـه صـد هـزار جـائیم
مسـتیم و خـراب در خرابـات / رندانـه سـرود مـی‌سـرائیم

عـــــالم یابنـــــد نعمــــــت از مــــا
دارنــــــــدۀ نعمــــــــــت خــــــــدائیم

غرقـــــۀ بحــــــر بیکـــــران مــــائیم　　گـــــاه مــــوجیم وگـــــاه دریـــــائیم
بلبـــــــل گلســــــتان معشـــــوقیم　　عاشــــــقانه بعشــــــق گویـــــائیم
آفتـــــاب ســـــپهر جــــان و دلـــیم　　بــــر یکـــی حـــال از آن نمـــیتـــائیم
بجــــز ازکــــار عشــــق ورزیـــــدن　　هـــیچ کـــاری دگـــر نمـــیشـــائیم
مــــا چــــو امــــروز عاشـــق مســـتیم　　بــــیخـــبر از خمـــــار فــــردائیم
یــــار مــــا عـــین نـــور دیـــده ماســـت　　لاجـــــرم مــــا بعــــین بینـــــائیم
ایـــــن چنـــین مســـــت و لاابــــالی وار　　از خرابــــــات عشـــــــق میـــــــآئیم
چـــون رخ و زلـــف یـــار خـــود دیـــدیم　　گـــاه مـــؤمن گهـــی چـــو ترســـائیم
خلـــق کورنـــد و مـــی نمـــیبیننـــد　　ورنــــه چــــون آفتـــــاب پیـــــدائیم
مـــــا از آن آمــــــدیم در عــــــالم　　تـــــا خــــدا رابخلــــق بنمـــائیم
گـــر طبیبـــی طلــب کنــد بیمـــار　　مــــا طبیـــــب جمیـــــع اشـــــیائیم

نعمــــت اللـــه اگــــرکســـی جویـــد
گــــو بیــــا نـــزد مـــا کـــه او مـــائیم

مـــا عاشـــق و مســـتیم و طلبکـــار خـــدائیم　　مـــا بـــادهپرســـتیم و از ایـــن خلـــق جـــدائیم
بـــر طـــور وجـــودیم چوموســـی شـــده ازدســـت　　بـــیپـــا و ســـر آشـــفته و جویـــای لقـــائیم
روحـــیم کـــه در جســـم نباشـــدکـــه نباشـــیم　　مـــوجیم کـــه در بحـــر بـــه یـــک جـــای نیـــائیم
در صـــومعه ســـینه مـــا یـــار مقیمســـت　　مـــا از نظـــرش صـــوفی صـــافی صـــفائیم
مـــا غـــرق محیطـــیم نجـــوئیم دگـــر آب　　ای بـــر لـــب ساحل تـــو چـــه دانـــی کـــه کجـــائیم
مـــائیم کـــه از ســـایه گذشـــتیم دگربـــار　　مـــا ســـایه نجـــوئیم همـــائیم همـــائیم
مـــائیم کـــه ازمـــا ومنـــی هـــیچ نماندســـت　　در عـــین بقـــائیم و منـــزه ز فنـــائیم
گـــاهی چـــو هلالـــیم وگهـــی بـــدر منـــیریم　　گـــاهی شـــده در غـــرب وگـــه از شـــرق بـــرائیم

ســـید چـــه کنـــی راز نهـــان فـــاش نگفتـــیم
در خـــود نگرســـتیم خـــدائیم خـــدائیم

مــــا بنــــده مطلـــــق خـــــدائیم　　فرزنــــــد یقــــــین مصـــــــطفائیم
در مجمــــــع انبیـــــا حــــــریفیم　　ســــر حلقـــــۀ جلمـــــه اولیــــائیم
او بــــا مــــا مــــا نـــدیم اوئـــیم　　آیـــــا تـــوکجــــا و مـــــا کجــــائیم
مســــتیم ز شـــــراب وحــــدت عشـــق　　مســــتانه ســـــرود مـــــیســــرائیم
تــــا واصـــــل ذات خـــــویش گشـــــتیم　　بــــا هـــــر صـــــفتی دمـــــی ســــرائیم
یــــک معنـــــی و صــــدهزار صــــورت　　در دیــــــده خلــــق مـــــینمــــائیم

ســــید ز خـــودی خـــــود فنــــا شــــد
واللـــه بـــه خـــداکـــه مـــا خـــدائیم

بنــــــده ســــــید سرمســـــــتانیم　　همــــه عـــــالم بجـــــوی نســـتانیم

نقطه ای در الفی می‌یابیم | در کتب خانه کتب می‌خوانیم
باطنا گنج فراوان داریم | ظاهراً گرچه بسی ویرانیم
درد دردش به دوا می‌جوئیم | دردمندانه پی درمانیم
از در شاه گدائی کردیم | لاجرم در دو جهان سلطانیم
آنکه گویند و همانش خوانند | گر تو آن می‌طلبی ما آنیم

نعمت‌الله بهمه بنمودیم
سر پیدا و نهان می‌دانیم

بسر خواجه که ما مستانیم | غیر می هرچه دهی نستانیم
داستان همه عالم مائیم | دست ما گیر کز آن دستانیم
در خرابات مغان مست وخراب | ساقی مجلس سر مستانیم
دل و دلدار خودیم و می و جام | جان و جانانه و این وآنیم
مطرب خوش نفس عشاقیم | عاشقانه غزلی می‌خوانیم
حالت ما دگر و ما دگریم | خدمتش زاهد و ما رندانیم

نعمت الله نهاده خوانی
قدمی نه که همه مهمانیم

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم | ساقی سرا پرده میخانه جانیم
تو از همدانی و لیکن همه دان نه | از ما شنو ای دوست که سر همه دانیم
تو عالم یک حرفی ما عالم عالم | تو میر صدی باشی و ما شاه جهانیم
هرکس بجمال و رخ خوبی نگرانند | در آینه خویش بخود ما نگرانیم
از ما به همه عمر یکی مور نرنجید | تا بود بر این بوده و تا هست برآنیم
هر یارکه بینیم که او قابل عشقست | حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم

رندان سراپرده ما عاشق و مستند
ما سید رندان سراپرده از آنیم

مستیم و خرابیم وگرفتار فلانیم | سر حلقهٔ رندان خرابات جهانیم
ایمان بجز ازکفر سر زلف نداریم | جز معرفت عشق دگر علم ندانیم
ما پیر خرابات جهانیم و لیکن | در عاشقی و باده‌خوری رند خرابیم
گو خلق بدانندکه ما عاشق و مستیم | گو فاش بگویندکه برخود نگرانیم
ما نور قدیمیم که پیدا به حدوثیم | ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
بی‌عقل توانیم که عمری بسرآریم | بی‌جام می عشق زمانی نتوانیم

سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند
هر قول که از ذوق بگویند بخوانیم

ظاهراً جسم و باطناً جانیم | اخراً این و اولاً آنیم
سخن غیر او مگو با ما | زانکه ما غیر او نمی‌دانیم
وحده لاشریک له گوئیم | مومن و صادق و مسلمانیم

اسم اعظم که جامع اسماست / حافظانه به ذوق می‌خوانیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم / دل و دلدار و جان و جانانیم
کنج دل گنج خانه عشق است / نقد این گنج وکنج ویرانیم

بنده سید خراباتیم
ساقی مست بزم رندانیم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم / سلطان سراپرده میخانه جانیم
ما آب حیاتیم که از جوی وجودیم / ما گوهر روحیم که در جسم روانیم
جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت / گنجیم و طلسمیم و هویدا ونهانیم
این حرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم / هر چیزکه ما طالب آنیم همانیم
گرچه نگرانند بما خلق جهانی / در آینه خویش به خود ما نگرانیم
بی زهد توانیم که عمری بسرآریم / بی جام می عشق زمانی نتوانیم

آوازه درافتادکه ما مست خرابیم
والله بسر سید عالم که چنانیم

از ما کناره کردی ما باتو درمیانیم / با ما تو این چنینی، ما با تو آنچنانیم
روز الست با تو عهد درست بستیم / نشکسته‌ایم، جاوید ثابت قدم برآنیم
نقش خیال غیرت در دیده گر نماید / غیرت کجا گذارد از دیده‌اش برانیم
رندی اگر بیابیم بوسیم دست و پایش / ور زاهدی ببینیم در مجلسش نمانیم
برخاستن توانیم مستانه از سر سر / اما دمی نشستن بی‌تو نمی‌توانیم
آئینه منیریم روشن بنور رویت / جام جمیم دایم در بزم شه روانیم

رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم
جز قول نعمت‌الله شعری دگر نخوانیم

نو فروشان کهنه پوشانیم / کهنه پوشان نوفروشانیم
مبتلای بلای خماریم / دردمندیم ودرد نوشانیم
خویش بیچارگان بیخویشیم / یار خسته دلان خویشانیم
ایمنیم از وصال و از هجران / فارغ از جمع و از پریشانیم
گر گدائی درآید از درما / همچو شاهش به تخت بنشانیم
خلعت عشق اوست در بر ما / هرکه خواهیم ما بپوشانیم

نعمت الله آتشی افروخت
دیگ سودای عشق جوشانیم

لذت رند مست مادانیم / عادی می پرست ما دانیم
دل به میخانه رفت خوش بنشست / نیک جائی نشست دانیم
نقدگنجینه حدوث و قدم / در وجود آنچه هست ما دانیم
جام می را مدام می‌نوشیم / توبه ما شکست ما دانیم
رند مستیم و دامن ساقی / خوش گرفته بدست مادانیم

دل مـــا تـــا ابـــد بـــه عهـــد خـــود اســـت　　از ازل عهــــــد بســــــت مـــــــادانیم

تـــو چـــه دانـــی کـــه ذوق ســـید چیســـت

ذوق ایـــــن مـــــیر مســـــت مـــــا دانـــــیم

مـا انـاالحق از وجـود حـق مطلـق مـیزنـیم　　از وجـود حـق مطلـق مـا انـاالحق مـیزنـیم

مـاه گـردون را بتیـغ معجـز انگشـت عشـق　　همچـو جـد خویشـتن بـیخویشـتن شـق مـیزنـیم

مـاو حـق گفـتن معـاذ اللـه چـو مـا بـی مـا شـدیم　　از حـق ای یـاران قفـا بـر فـرق احمـق مـیزنـیم

چـون کـلام اوسـت هـر قـولی کـه مـی گوینـد خلـق　　لاحـرم صـدیق وار از صـدق صـدق مـیزنـیم

شیشـه تقـوی دگـر بـر سـنگ قلاشـی زدیـم　　در خرابـات مغـان جـام مـروق مـیزنـیم

نعمـت اللـه از وجـود خـود چـو فـانی شـد بگفـت

مـا انـاالحق از وجـود حـق مطلـق مـیزنـیم

مـــا خـــاک راه را بنظـــرکیمیـــا کنـــیم　　صـــد درد دل بگوشـــهٔ چشـــمی دوا کنـــیم

در حـــبس صـــورتیم و چنـــین شـــاد وخـــرمیم　　بنگـــرکـــه در ســـراچه معنـــی چهـــا کنـــیم

رنـــــدان لاابـــــالی و مســـــتان سرخوشـــــیم　　هشـیار را بـه مجلـس خـودکـی رهـا کنـیم

مـــوج محـــیط وگـــوهر دریـــای عـــزتیم　　مـا میـل دل بـه آب وگـل آخـر چـرا کنـیم

در دیـده روی سـاقی و بـر دسـت جـام مـی　　بـاری بگـوکـه گـوش بـه عاقـل چـرا کنـیم

از خـود بـر آو در صـف اصـحاب مـا خـرام

تـا سـیدانه روی دلـت بـا خـدا کنـیم

عاشـــــقانه عشـــــقبازی مـــــی کنـــــیم　　تـــا نپنـــداری کـــه بـــازی مـــی کنـــیم

خـــان و مـــان عقـــل ویـــران کـــردهایـــم　　سرخوشـــیم و ترکتـــازی مـــی کنـــیم

در پـــی کفـــر حقیقـــی مـــی رویـــم　　تـــرک اســـلام مجـــازی مـــی کنـــیم

کشـــته عشـــق وشـــهید حضـــرتیم　　آفـــرین بـــر دســـت غـــازی مـــی کنـــیم

مـــا بـــه آب دیـــده ســـاغر مـــدام　　خرقـــه خـــود را نمـــازی مـــی کنـــیم

هرچـــه مـــی بینـــیم چـــون معشـــوق ماســـت　　عاشـــقانه دل نـــوازی مـــی کنـــیم

ســـیدیم و بنـــدهٔ محمـــود خـــویش

بـــر در ســـلطان ایـــازی مـــی کنـــیم

نـــور چشمســـت او بـــه او بینـــیم　　لاجـــرم جملـــه را نکـــو بینـــیم

مـــا چـــو احـــول نـــه ایـــم ای بینـــا　　کـــی چـــو احـــول یکـــی بـــه دو بینـــیم

آینـــه گـــر هـــزار مـــی نگـــریم　　خـــود و محبـــوب روبـــرو بینـــیم

مجمـــع زلـــف او پریشـــان شـــد　　حـــال مجمـــوع مـــو بمـــو بینـــیم

آفتـــابی بـــه مـــاه مـــی یـــابیم　　بلکـــه او را بـــه نـــور او بینـــیم

مـــوج بحـــریم و ســـو بســـوگـــردیم　　آب در دیـــده ســـو بســـو بینـــیم

همـــه عـــالم چـــو نعمـــت اللـــه اســـت

غـــیر او را بگـــوکـــه چـــو بینـــیم

هـــر چنـــد مـــا بجســـم ز اولاد آدمـــیم　　امـــا بـــه روح پـــاک ز ابنـــای خـــاتمیم

هستیم بی‌نیاز و فقیریم از همه | این ازکمال ماست که محتاج عالمیم
جام جهان نما که بمانور خود نمود | گفتا ببین که آینهٔ اسم اعظمیم
ما را وجود داد وبخود هم ظهور کرد | پیوسته‌ایم بر هم و پیوسته باهمیم
با جام می مدام چو رندان باده‌نوش | لب بر لبش نهاده ومستانه همدمیم
هرچند افصحیم در اوصاف او ولی | درکنه ذات عاجز و حیران وابکمیم

ما بنده‌ایم و سید ما نعمت الله است
نزد خدا و خلق از آنرو مکرمیم

ما ازین خلوت میخانه بجائی نرویم | از چنین آب و هوائی به هوائی نرویم
عشق شاه است و روان از پی او می‌گردیم | در پی عاقل مسکین گدائی نرویم
نرویم از در میخانه به جائی دیگر | جنت ماست از این خانه به جائی نرویم
دردی دردکه یابیم خوشی نوش کنیم | دردمندیم پی هیچ دوائی نرویم
به هیاهوی رقیبان نرویم از در تو | دایما گر چه بگوئیم دعائی نرویم

نعمت الله بهمه کس چو عطا می‌بخشد
ما از او تا نستانیم عطائی نرویم

ما از شراب خانه جانانه می‌رسیم | مستان حضرتیم و ز میخانه می‌رسیم
از ما نشان ذوق خرابات جوکه ما | مستیم و لاابالی و رندانه می‌رسیم
ای عقل دور باش که رندیم و باده‌نوش | از بزم عشق و مجلس جانانه می‌رسیم
پروانه وار زآتش عشقش بسوختیم | شمعی گرفته‌ایم و به پروانه می‌رسیم
تاجی ز ذوق بر سر و در بر قبای عشق | بسته کمر به عزت و شاهانه می‌رسیم
سرمست می‌رسیم ز میخانهٔ قدیم | مخمور نیستیم که مستانه می‌رسیم

از بندگی سید خود می‌رسیم باز
از ملک غیب، بین که چه مردانه می‌رسیم

ما گدایان حضرت شاهیم | پرده‌داران خاص اللهیم
باده‌نوشان مجلس عشقیم | ره‌نشینان خاک این راهیم
گرچه از خود خبر نمی‌داریم | بخدا کز خدای آگاهیم
در ضمیر منیر دل مهریم | بر سپهر وجود جان ماهیم
گاه در مصر تن عزیز خودیم | که چو یوسف فتاده درچاهیم
کام دل درکنار جان داریم | ایمن از آرزوی دلخواهیم

بندهٔ ذاکران توحیدیم
سید ملک نعمت اللهیم

ما گوهر بحر لایزالیم | ما پرتو نور ذوالجلالیم
گه نقش خیال یار داریم | که آینه‌ایم وگه جمالیم
مائیم مثال خط وحدت | ما عین مثال بی‌مثالیم
خورشید سپهر جسم و جانیم | گاهی قمریم وگه هلالیم

هم سیرکنان بکوی هجریم هم ساکن خلوت وصالیم

ما تشنه آن لب حیاتیم وین طرفه که غرقه زلالیم

با نقش خیال روی سید

ایمن ز خیال هر خیالیم

فارغیم از ملک عالم فارغیم جام می‌نوشیم واز جم فارغیم

در خرابات مغان با عاشقان خوش نشسته شاد و خرم فارغیم

جز حدیث عشق او با ما مگو زانکه ما از این و آن هم فارغیم

اسم اعظم خوانده‌ایم از لوح دل از حروف اسم اعظم فارغیم

همدم جامیم و با ساقی حریف غیر از این همدم ز همدم فارغیم

نعمت الله داده‌اند ما را تمام

فارغیم از بیش و ازکم فارغیم

ما عاشق چشم مست عشقیم سرمست می الست عشقیم

سودا زدگان باده نوشیم شوریده و می پرست عشقیم

گلدسته باغ لایزالیم پیوسته چوگل بدست عشقیم

از هستی خویش نیست گشتیم هستیم چنانکه مست عشقیم

در خلوت خانه خرابات رندانه حریف مست عشقیم

مائیم که ماهی محیطیم افتاده بدام شست عشقیم

گه سید وگاه بنده باشیم

گه عالی وگاه پست عشقیم

هر دمی نقش خیالی می‌نگارد نور چشم هر نفس شکلی دگر از نو برآرد نور چشم

این چنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان چشم ما بی‌آبروئی کی گذارد نور چشم

چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر لاجرم بر پردهٔ دیده نگارد نور چشم

چشم مستش دل ز عیاران عالم می‌برد مردم گوشه‌نشین را خود چه آرد نور چشم

نعمت الله نور چشم مردم بینا بود

این چنین نوری بمردم می‌سپارد نور چشم

هر زمان حسنی بهر دم مینماید نور چشم هر دمی بر ما دری دیگرگشاید نور چشم

ما خیال عارضش بر آب دیده بسته‌ایم لاجرم لحظه به لحظه می‌فزاید نور چشم

دوش می‌گفتم خیالش راکه از چشمم مرو ترک مردم هم بکلی می‌نشاید نور چشم

گر نباشد عشق اودر جان نگیرد جان قرار ور نبیند نور روی او نیابدنور چشم

توتیائی چشم ما از خاک راهش ساخته تا غبار دیده ما را زداید نور چشم

بر سواد دیده هر نقشی که می‌بندد خیال در نظر نقش خیال او نماید نور چشم

نور چشم نعمت الله گر شود روشن از او

پیش مردم در همه جا بر سر آیدنور چشم

درخرابات مغان دارم مقام باده می‌نوشم ز جام جم مدام

جـــام و بـــاده هـــر دو یـــک رنـــگ آمدنـــد   مـــن نـــدانم کـــین کـــدام اســـت آن کـــدام
دولتـــــی دارم بـــــه یمـــــن وصـــــل او   ایـــن ســـعادت بـــین کـــه دارم بـــر دوام
نـــور و ظلمـــت هـــر دو را بگذاشـــتم   ایـــن یکـــی را بـــا حـــلال آن حـــرام
بـــا تمـــام و ناتمـــامم کـــار نیســـت   گرچـــه درکـــار اســـت تمـــام وناتمـــام
عاشـــقان را بـــار دادم در حـــرم   گـــر تـــوئی عاشـــق در ایـــن خلـــوت خـــرام

ســـید و بنـــده چـــو آمـــد در میـــان
صـــورت و معنـــی یکـــی شـــد والســـلام

نعمـــت اللـــه مـــی اســـت و عـــالم جـــام   ایـــن چنـــین جـــام ومـــی مراســـت مـــدام
جـــز از اینســـان حـــلال نیســـت شـــراب   هـــرکـــه نوشـــد جـــز ایـــن شـــراب حـــرام
ســـاقی مســـت مجلـــس عشـــقیم   مـــی‌فروشـــم حریـــف و همـــدم جـــام
در خرابـــات کاینـــات مجـــو   همچـــو مـــن دردمنـــد درد آشـــام
مـــی وحـــدت بـــذوق مـــی‌نوشـــم   ذوق داری بـــه بـــزم مـــا بخـــرام
جـــام و بـــاده شـــدند همـــدم هـــم   مجلـــس مـــی فـــروش یافـــت نظـــام

عشـــق شـــاد آمـــدی بپـــا فرمـــا
عقـــل خـــوش مـــیروی بخـــیر وســـلام

هـــرکـــه باشـــد خـــادم او حرمتـــی دارد تمـــام   بنـــدهٔ او بـــر در او عزتـــی دارد تمـــام
رنـــد سرمســـتی کـــه او فرمـــان ســـاقی مـــی‌بـــرد   بنـــد فرمانســـت از آن رو طـــاعتی دارد تمـــام
گـــر عزیـــزی را بعمـــر خـــویش دردســـرکـــرد   چـــون نـــدارد درد عشـــقش زحمتـــی دارد تمـــام
خـــاک پـــایش هـــرکـــه همچـــون تـــاج بـــر ســـر مینهـــد   پادشـــاهی مینمایـــد دولتـــی دارد تمـــام
خرقـــه‌پوشـــی راکـــه او از وصـــل داده وصـــله ای   در میـــان خرقـــه‌پوشـــان خلعتـــی دارد تمـــام
همـــت عـــالی مـــا بـــا غـــیر اومیلـــی نکـــرد   شـــاید ارگـــوئی فلانـــی همتـــی دارد تمـــام

نعمت الله از خدا می‌جوکه آن خوش نعمتی است
هـــرکـــه دارد نعمـــت اللـــه نعمتـــی دارد تمـــام

در نظـــر نقـــش خیـــال تـــو نگـــارم دایـــم   غـــیر از ایـــن کـــار دگـــرکـــار نـــدارم دایـــم
از ازل تـــا بـــه ابـــد عشـــق تـــو در جـــان مـــن اســـت   روز وشـــب سرخوشـــم و عاشـــق زارم دایـــم
جـــان فـــدا کـــردم و ســـر در قـــدمت مـــی‌بـــازم   بســـر تـــوکـــه ز دســـتت نگـــذارم دایـــم
همـــدم جـــامم و بـــا ســـاقی سرمســـت حریـــف   کـــس ندانـــدکـــه مـــن اینجـــا بـــه چـــه‌کـــارم دایـــم
بـــر ســـرکـــوی تـــو ثابـــت قـــدمم تـــا باشـــم   لاجـــرم عمـــرگرامـــی بســـر آرم دایـــم
گـــر پریشـــان بـــود ایـــن گفتـــهٔ مـــن مـــی‌شـــاید   زانکـــه ســـودا زدهٔ زلـــف نگـــارم دایـــم

در خرابـــات مغـــان ســـید سرمســـتانم
فـــارغ از عـــالم و ایمـــن ز خمـــارم دایـــم

هرکجا صورتی است در نظرم   شاهد معنئی در او نگرم
گوهر حقه‌های جوهریی   بر سر چار سو همی نگرم

نقد گنجینهٔ جهان دارم لاجرم پادشاه بحر و برم
نعمت‌اللهم و ز آل حسین به امینی امانتی سپرم

اسم اوگنج است و عالم چون طلسم در طلسمش یافتم این گنج اسم
این طلسم و گنج باشد در ظهور در حقیقت عین گنج آمد طلسم
ساغر و می نزد سرمستان یکی است نام راحش روح و نام جام جسم
این معانی دارد و آن یك بیان نعمت‌اللّه جمع کرده هر دو قسم

ای نفس شوخ چشم مرو در قفای نان جانت مده به باد هوا در هوای نان
بگشاده‌ای چو کاسه دهان در خیال آش مانند سفره حلقه به گوشی برای نان
بهر دو نان مرو بر دو نان و شرم‌دار حیف است کآب روی فروشی بهای نان
آدم برای دانهٔ گندم بهشت هشت تو باز خر به نان جو ای مبتلای نان
هر هشت خلد و شش جهت و پنج حس ترا گردد مطیع اگر بدهی یك دو تای نان
دل را شراب ده که همین است دوای دل نان پیش سگ بمان که همان است سزای نان
از خوان نعمت‌اللّه اگر خورده‌ای طعام چه قدر آش نزد تو باشد چه جای نان

دل که باشد گر نباشد بندهٔ فرمان من جان چه ارزد گر نورزد عشق با جانان من
من که باشم گر نباشم بندهٔ فرمان او می‌برم فرمان اوزآن شد روان فرمان من
در دل من عشق اوگنجی است در ویرانه ای گنج اگر خواهی بجوکنج دل ویران من
مجلس‌عشقست‌ومن سرمست وبارندان حریف ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من
دردمندانه بیا دردی دردم نوش کن تا بدانی ذوق داروی من و درمان من
ناله دلسوز من از حال جان دارد خبر ناله‌ام بشنوکه گوید با تو حال جان من
من ایاز حضرت محمود خویشم ای عزیز
بندگی سید محمود من سلطان من
راحت جانم توئی ای جان و ای جانان من بی‌وصالت راحتی چندان ندارد جان من
رونق ایمان من قدرش نبودی این قدر گر نبودی کفر زلفت رونق ایمان من
نقدگنج تو بودکنج دل ویرانه‌ام گنج اگر خواهی بجوکنج دل ویران من
باده مینوشی درآ درگوشهٔ میخانه ای ذوق ماداری طلب کن مجلس مستان من
مبتلایم از بلایت کار من بالا گرفت دردمندم درد دردت می‌کند درمان من
ساقی سرمستم و میخانه راکردم سبیل زاهد مخمورکی ماند درین دوران من
میر رندان جهان امروز نزد عارفان
نعمت الله منست و سید و سلطان من
جانم فدای جان تو ای جان و ای جانان من کفر منست آن زلف تو هم روی تو ایمان من
آمد هوای زلف تو ایمان من خندان شده هر بلبلی برده گلی ازگلشن و بستان من

من در میان با تو خوشم تو درکنار من خوشی | موئی نگنجد در میان من آن تو تو آن من
رندان بزم خاص من هستند با ساقی حریف | خمخانه در جوش آمده از مستی مستان من
صاحبنظر دانی که کیست یاری که باشد اهل دل | گنج محبت یافته کنج دل ویران من
از دولت سلطان خود من در ولایت حاکمم | هرکس کجا دستان کند بارستم دستان من

تو سیدی من بنده‌ام تو خواجه ای و من غلام
دعوی عشقت گر کنم سید بود برهان من

ای بنور روی تو روشن دو چشم جان من | ای خلیل الله من فرزند من برهان من
شمع بزم جان من از نور رویت روشن است | باد روشن دائما چشم چراغ جان من
در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام | ای دل و دلدار من ای جان و ای جانان من
مجلس عشقست و من میگویمت از جان دعا | گوش کن تا بشنوی ای میرسرمستان من
مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است | حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان من
بی‌رضای من نبودی یک زمان در هیچ حال | یک سخن هرگز نفرمودی تویی فرمان من

یادگار نعمتالله قرةالعین رسول
نور طه آل یسن سایه سلطان من

رحمتی کن بر دل و بر جان من | بوسهٔ ده بر لب جانان من
مو بمو زلفت پریشان کرده ای | کفر زلفت می‌برد ایمان من
عشق توگنج است و دل ویرانه ای | جای آن کنج دل ویرانه من
صاف درمان گر نباشد فارغیم | درد درد دل بود درمان من
پیش تو جان را مجال هست نیست | جان چه باشد تا بگویم جان من
در خراب مغان رندان تمام | می‌خورند و می‌برند فرمان من

مجلس عشق است وساقی در نظر
نعمت الله میر سرمستان من

صدهزار آئینه دارد یار من | می‌نماید در همه دلدار من
دیدهٔ من روشن است از دیدنش | باد دایم روشن این دیدار من
جز خیالش نیست همخوابی مرا | غیر عشقش نیست یار غار من
بلبل سرمستم و نالان به ذوق | روضه رضوان بود گلزار من
من خراباتی و رند و عاشقم | خدمت معشوق من خمار من
او و من باهمدگر باشیم خوش | لاجرم من یار او او یار من

نعمت الله گرنگشتی آشکار
کی شدی پیدا بتو اسرار من

درچشم من آن نور است ای نوردوچشم من | او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من
درخلوت میخانه بزمی است ملوکانه | هم جنت و هم حور است ای نور دو چشم من
بردار فنا رفتن سردار بقا بودن | آن منصب منصور است ای نور دو چشم من
آن دلبر هر جائی از غایت پیدائی | گوینده که مستور است ای نور دو چشم من

شخصـــی کـــه خیـــال غـــیر در خـــاطر اوگنجـــد   ازمـذهب مـا دور اسـت ای نـور دو چشـم مـن
گـــر منکـــر میخـــواران انکـــارکنـــد مـــا را   بگـذارکـه معـذور است ای نـور دو چشـم مـن
رنـدی کـه بسـر مسـتی سـر حلقـۀ مسـتان اسـت
آن سـید مشـهور اسـت ای نـور دو چشـم مـن

سـاقی سرمسـت رنـدان مـی‌دهـد جـامی بـه مـن   وز لـب او مـی‌رسـد هـر لحظـه پیغـامی بـه مـن
گـاه زلفـش مـی‌فشـاندگـاه بـر رو مـی‌نهـد   می‌نمایدروز و شب صبحی و خوش شامی به من
منشـــی دیـــوان اعلـــی از قضـــا و از قـــدر   مـی‌نویسـد خـوش نشـانی مـی‌نهـد نـامی بـه مـن
مـــن دعـــاگویم دعـــای دولـــتش گـــویم مـــدام   در عـوض او مـی‌دهـد هـر لحظـه دشـنامی بـه مـن
در خرابـات مغـان مسـت و خـراب افتـاده‌ایـم   هرچـه خواهـدگـو بگـو علـم کالانعـامی بـه مـن
دام و دانـه مـی‌نهـد صـیاد حسـن از زلـف و خـال   تـا بگـیرد مـرغ روحـی مـی‌کشـد دامـی بـه مـن
در رسـالت هرچـه مـی‌بیـنم رسـول خضـر شـد   هـر نفـس مـی‌آورنـد از غیـب پیغـامی بـه مـن
نعمـــت‌اللـــه مجلـــس رندانـــه آراســـته
چشـم مسـتش مـی‌دهـد در هـر نظـر جـامی بمـن

بنـــور طلعـــت اوگشـــته چشـــم مـــا روشـــن   نمـــوده در نظـــر نـــورکبریـــا روشـــن
نگـــــاه کـــــردم و دیـــــدم بنـــــور او او را   بنـــور او بنگـــر تـــا شـــود تـــو را روشـــن
فـروغ نـور جمـالش کـه شـمع انجمـن اسـت   چـــراغ مجلـــس مـــا کـــرده حالیـــا روشـــن
اگـــر نـــه نـــور جمـــالش بمـــا نمایـــد رو   جمـال شـه کـه نمایـد بـه هـرگـدا روشـن
ندیـــده دیـــده بیگانـــه زانکـــه تاریـــک اســـت   ولی ببـــین کـــه شـــده چشـــم آشـــنا روشـــن
گرفتـــه جـــام مـــی و مســـت آمـــده در بـــزم   بمـــا نمـــوده در آن جـــام مـــی لقـــا روشـــن
همیشـــه در نظـــرم نـــور نعمـــت اللـــه اســـت
نگـــر بدیـــده مـــا نـــور چشـــم مـــا روشـــن

اگـر نـه نـوری او بـودی نبـودی چشـم مـا روشـن   وگرنـه او نمـودی روکـه بنمـودی خـدا روشـن
بمـــا آئینـــه ای بخشـــید و روی او در آن پیـــدا   بما نـوری عطا فرمود از آن شـد چشم ما روشن
سـخن از دی و از فـردا مگـو امـروز خـود فـردا   خوشی بـر چشـم مـا بنشین ببینش حالیـا روشـن
شـب تاریـک هجـرانش بـروز آورکـه وصـل او   شب رو شـکند چـون روز سـازد چشـم مـا روشـن
چـراغ خلـوت دیـده ز شـمع شـکر برافـروزی   ببینـی نـور چشـم مـا دریـن خلـوت سـرا روشـن
صـفای جـام مـی مـا را نمایـد سـاقی بـاقی   بگیر این جام می از ما کـه تـا گـردد تـو را روشـن
دو چشـم روشـن سـید نمایـد نعمـت اللـه را
بنـور او تـوان دیـدن جمـال کبریـا روشـن

ای بـــروی تـــو دیـــده‌هـــا روشـــن   ای بنـــور تـــو جـــان مـــا روشـــن
بـــه کمالـــت زبانهـــا گویـــا   بـــه جمـــال توچشـــمها روشـــن
نـــور چشـــم منـــی از آن شـــب و روز   مـــن بـــه تـــو دیـــده‌ام تـــو را روشـــن
مـــردم دیـــده تـــا بخـــود بیناســـت   در همـــه دیـــده‌ام خـــدا روشـــن
مهـــر تـــو آفتـــاب جـــان و دل اســـت   مـــن چـــو ذره در آن هـــوا روشـــن

عشق تو شمع خلوت جان است | دل پروانه ز آن ضیا روشن
صورت روی خوب سید ماست
نور معنی والضحی روشن

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن | عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن
بزم ما مجلس عشق است حریفان سرمست | نتوان مجمع این قوم پریشان کردن
خود گرفتم توانی که دلم آزاری | این چنین کار خطرناک نه‌بتوان کردن
دل ما کعبهٔ عشق است و مقام محمود | باد ویران که دلش داده به ویران کردن
برو ای عقل و مکن سرزنش عاشق مست
بد بود سرزنش سید نیکان کردن

عشق درآن و این توان دیدن | بریسار و یمین توان دیدن
آن چنان آفتاب روشن رای | در رخ شمس دین توان دیدن
ماه اگر چه بر آسمان باشد | نور او در زمین توان دیدن
عاشقانه اگر طلبکاری | آن چنان این چنین توان دیدن
گرامین خدا چو من باشی | جبرئیل امین توان دیدن
با سلیمان اگر حریف شوی | خاتمش با نگین توان دیدن
نعمت الله را اگر یابی
دلبر نازنین توان دیدن

جان عالم آدم است و دیگران‌همچون بدن | جان عالم خاتمت گر نیک دریابی سخن
هرچه باشد آدمیرا بنده‌اند از جان ودل | خواه جسم وخواه جان خواهی‌ملک خواه اهرمن
نورچشم عالمی از دیدهٔ مردم نهان | یوسف مصری ولی پیدا شده در پیرهن
روح اعظم گفتمش میگفت مستانه مرا | جان من بادت فدا ای جان وای جانان من
دائما جام بقا خواهی که نوشی همچو ما | در خرابات غنا مستانه خود را در فکن
عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده | مطربا قولی بگو با آشنا جامی بزن
بت پرستی می کند با بت پرست اندر جهان
من خلیل اللهم و باشم همیشه بت شکن

ای نورچشم عاشقان بنشین به چشم خویشتن | یعقوب را دلشادکن ای یوسف گل پیرهن
ای صورت لطف خدا وی پادشاه دوسرا | لطفی کن از روی کرم پرده ز رویت برفکن
آئینه گیتی نما تمثال از تو یافته | تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن
بر پردهٔ دیده از آن نقش خیالت می‌کشم | تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من
خوش آتشی افروختی عود دل ما سوختی | از بوی دود عود ما گشته معطر انجمن
با نعمت الله همدمم در هر نفس جان پرورم
تا چشم مستش دیده‌ام مستانه می‌گویم سخن

چشم من شد به نور او روشن | نظری کن به نور او در من
هر خیالی که نقش می‌بندم | بودآن یوسفی و پیراهن

جـــــام گیتـــــی نمـــــا بدســــــت آور تـــا نمایـــدتو را بـــه تـــو روشـــن
کـــــنج میخانــــه جنـــــت الماویســـــت خـــوش بهشتیســـت گرکنـــی مســـکن
دســـت ســـاقی مـــا بگـــیر و ببـــوس ســـــرخود را بپـــــای او افکـــــن
عاشـــق مســـت چـــون ســـخن گویـــد عقـــل مخمـــور مـــی‌شـــود الکـــن

گـــر تـــو هســـتی محـــب ســـید مـــا
دل رنــــــد شکســــــته را مشـــــکن

ایهـــا الطالـــب چـــو جـــای مـــا و مـــن عـــین مطلـــوبم کـــه مـــی‌گـــویم ســـخن
تـــا کـــه مـــن بـــا مـــن بـــود مـــن مـــن نـــیم چـــون نباشـــم مـــن نباشـــد غـــیر مـــن
عشـــق گـــه در جســـم وگـــه در جـــان بـــود گـــاه باشـــد یوســـف وگـــه پـــیرهن
روحـــــه روحـــــی و روحـــــی روحـــــه مـــــن رآی روحـــــان حلافـــــی البـــــدن
مـــن چـــو بـــی مـــن در درون خلـــوتم خـــواه پـــرده‌پـــوش خـــواهی بـــرفکن
خـــواه مـــی مینـــوش و خـــواهی توبـــه کـــن خـــواه بـــت میســـاز وخـــواهی میشـــکن

مـــــن چـــــو از آل حســـــینم لاجـــــرم
کـــــل شـــــیئی مـــــنکم عنـــــدی حســـــن

هرچـــــه بینـــــی در میـــــان انجمـــــن عاشـــق و معشـــوق را بـــین همچـــو مـــن
گـــر خیـــال نقـــش بنـــدی در ضـــمیر یوســـــفی را مـــــی‌نگـــــر در پـــــیرهن
در دل مـــــا آتـــــش جـــــان ســـــوز عشـــــق روشـــنش مـــی‌بـــین چـــو شـــمعی در لگـــن
کفـــر زلـــف اوســـت عـــالم ســـر بســـر کفـــر زلـــف از روی ایمـــان بـــرفکن
عاشـــق و معشـــوق عشـــقی ای عزیـــز یادگـــار مـــا نگـــه دار ایـــن ســـخن
نـــــور او در دیـــــدۀ عـــــالم نگـــــر زانکـــه او جانســـت عـــالم چـــون بـــدن

نـــــور چشـــــم نعمـــــت‌اللـــــه را ببـــــین
حـــق و خلـــق بـــا همـــدگر مـــی‌بـــین چـــو مـــن

نـــــور او در دیـــــده بینـــــا ببـــــین آن یکـــی در هـــر یکـــی پیـــدا ببـــین
آبـــی از جـــام حبـــابی نـــوش کـــن عـــین مـــا را هـــم بعـــین مـــا ببـــین
ای کـــه مـــی‌گـــوئی کـــه آنجـــا بیـــنمش دیـــده را بگشـــا بیـــا اینجـــا ببـــین
بـــر لـــب دریاچـــه مـــی‌گـــردی مـــدام غرقـــۀ دریـــا شـــو و دریـــا ببـــین
آینـــه گـــر صـــد ببینـــی ور هـــزار در همـــه یکتـــای بـــی‌همتـــا ببـــین
در ســـــرم ســـــودای زلـــــف او فتـــــاد حـــــال ایـــــن ســـــودائی شـــــیدا ببـــــین

نعمـــــت اللـــــه را اگـــــر خـــــواهی بیـــــا
در خرابـــــات مغـــــان مـــــا را ببـــــین

مـــــوج دریـــــا را بعـــــین مـــــا ببـــــین آب را در مـــــوج و در دریـــــا ببـــــین
جـــامی از مـــی پـــر ز مـــی بســـتان بنـــوش ذوق سرمســـــتان بیـــــا از مـــــا ببـــــین
آینـــه بـــردار و خـــود را مـــی‌نگـــر صـــورت و معنـــی بـــی‌همتـــا ببـــین
مـــی‌نمایـــد آن یکـــی در هـــر یکـــی آن یکـــی بـــا هـــر یکـــی یکتـــا ببـــین

عاشقانه صحبتی با ما بدار　　عاشق و معشوق را یکجا ببین
دیگران بینند او را در بهشت　　تو بیا گر عارفی اینجا ببین

نعمت الله در همه عالم یکی است
آن یکی تنهای با تنها ببین

در جام جهان نما جهان بین　　در آینه عین ما روان بین
جامی بکف آر عارفانه　　معشوقهٔ جمله عاشقان بین
بر دیده ما نشین زمانی　　نور بصر محققان بین
از دیده مردم ار نهانست　　پیداست بچشم ماعیان بین
گوئی فردا ببینم او را　　فردا امروز و این زمان بین
بگذر ز نشان و نام هستی　　در عالم نیستی نشان بین

شادی روان نعمت الله
می نوش و حیات جاودان بین

چشم بگشا و جمال او بین　　نور روی او به او نیکو ببین
جام می با یکدگر خوش نوش کن　　صورت و معنی این هر دو ببین
جام ما باشد حباب و آب می　　سو بسو گردد روان هر سو ببین
صدهزار آئینه دارد یار من　　در همه آئینه او یکرو ببین
دامن دلق دوتوئی پاره کن　　یوسف و پیراهن یک تو ببین
روی او بینم بنور روی او　　من چنین می‌بینم او را تو ببین

سیدم آئینه گیتی نماست
هرچه می‌خواهی بنور او ببین

با توگویم روی بی چون چو بین　　نور روی او بنور او ببین
روشنست آئینهٔ گیتی نما　　در صفای روی او آن رو ببین
می‌نماید آن یکی در هر یکی　　ورنه می‌بینی چو احوال دو ببین
آفتابی رو نموده مه نقاب　　روشنست در دیده ماه نو ببین
آب رو جوئی در این دریا درآ　　عین ما را می‌نگر هر سو ببین
خرقهٔ هستی بمی میشو چو ما　　پاکی ما را ز شست وشو ببین

نعمت‌الله را بچشم ما نگر
نور نور الدین ما نیکو ببین

بندگانه گفتم ای سلطان گدای خود ببین　　گفت ای درویش ما تو پادشاهی خود ببین
سر بنه بر درگه ما سر از آنجا برمدار　　بر در خلوت سرای ما سرای خود ببین
دردمندانه بیا درمان خود از ما طلب　　درد درد ما بنوش آنگه دوای خود ببین
گوشهٔ میخانهٔ ما جنت المأوی بود　　در چنین خوش خانه ای بخرام و جای خود ببین
نیک و بد گر میکنی یابی سزای خویشتن　　نیک نیک اندیشه کن از خود سزای خود ببین
پا ز ره بیرون نهادی سنگ بر پایت زنند　　بعد ازاین گر رهروی در پیش پای خود ببین

عاشقانه خوش درآ در بحر بی‌پایان ما
نعمت الله را بجوی و آشنای خود ببین

جامیم و شراب این عجب بین — مستیم و خراب این عجب بین
این طرفه که هم مئیم و هم جام — هم آب و حباب این عجب بین
در صورت موج و جو و دریا — مائیم حجاب این عجب بین
ما تشنه لبیم و آب جوئیم — با چشم پرآب این عجب بین
ما نقش خیال خوش بینیم — رفتیم بخواب این عجب بین
جان است نقاب روی جانان — بردار نقاب این عجب بین

دیدیم وجود نعمت الله
چون جام شراب این عجب بین

باده مینوش و جام را می‌بین — خلق را مظهر خدا می‌بین
قدمی نه به خلوت درویش — پادشه همدم گدا می‌بین
ای که گوئی کجا توانم دید — دیده بگشا و هرکجا می‌بین
نور چشمست و در نظر پیداست — نظری کن به چشم ما می‌بین
نالهٔ زار مبتلا بشنو — حال مسکین مبتلا می‌بین
درد دردش مدام می‌نوشم — همدم ما شو و دوا می‌بین

نعمت الله را بدست آور
سید و بنده را بیا می‌بین

هرچه بینی بنور او می‌بین — بلکه او را به او نکو می‌بین
نظری کن در آینه بنگر — خود و معشوق روبرو می‌بین
زلف محبوب را بدست آور — زلف بگشا و مو بمو می‌بین
خوش درین بحر ما درآ با ما — آب می جو و سو بسو می‌بین
یکی اندر یکی یکی باشد — گرتو احول شدی بدومی‌بین
در خرابات عشق مستانه — جام مینوش و هم سبو می‌بین

غیر او نیست سید وبنده
سید و بنده را باو می‌بین

آنچنان حضرتی چنین می‌بین — چشم بگشا همان همین می‌بین
جام و می را بهمدگر دریاب — نظری کن به آن و این می‌بین
ذره و آفتاب در نظر است — تیز می‌بین و خورده‌بین می‌بین
جام گیتی نما بدست آور — رو برو یار همنشین می‌بین
حسن او را نگر بدیدهٔ او — نور آن روی نازنین می‌بین
نور چشم است و دیده روشن از او — دیده و نور را قرین می‌بین

نعمت الله امین حضرت اوست
آن امانت نگر امین می‌بین

نور رویش بچشم او می‌بین | گل وصلش بدست او می‌بین
از سر جان روان چو ما برخیز | جاودان پیش عاشقان بنشین
ما حبابیم و عین ما آب است | نظری هم بعین ما بگزین
دل ما انقیاد محبوب است | به از این دین ما که دارد دین
چین زلفش صبا دهد بر باد | این خطا بین که می‌رود بر چین
عشقش مستست و عقل مخمور است | کی کند عشق عقل را تمکین

ذوق سید حباب می‌بخشد
تا ابدگو ذوق به او آمین

آب می‌جوئی بیا با ما نشین | تشنه ای با ما درین دریا نشین
خیز دستی برفشان پائی بکوب | آنگهی مستانه خوش اینجا نشین
چون در آمد عشق عقل از جا برفت | پست شد آن خواجهٔ بالا نشین
خط موهوم است عالم طرح کن | بر سریر سر او ادنی نشین
بحرئی باید دریای ما | خود کی آید سوی ما صحرانشین
عقل را از در بران گر عاشقی | پیش آن معشوق بی‌همتا نشنین

نعمت الله را ببین در عین ما
عارفانه خوش بیا با ما نشین

ذوق ما داری بیا با ما نشین | عاشقانه خوش درین دریا نشین
چست برخیز از سر هر دو جهان | بر در یکتای بی‌همتا نشین
چشم ما روشن بنور روی اوست | خوش بیا بر دیده بینا نشین
سر بنه در پای خم رندانه‌وار | در خرابات فنا بالا نشین
گرد نقطه مدتی کردی طواف | دایره گر شد تمام از پا نشین
گر نیابی همدمی و محرمی | همنشین خود شود تنها نشین

مجلس عشق است و ما مست و خراب
نعمت الله بایدت با ما نشین

خوش بیا با ما درین دریانشین | آبرو می‌بایدت با ما نشین
مجلس عشق است و ما مست و خراب | عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
خانه دل خلوت خالی اوست | جاودان در جنت الماوی نشین
از بلا چون کار ما بالا گرفت | گر بلائی یافتی بالانشین
این و آن بگذار برخیز از همه | همچو ما با یار بی‌همتا نشین
جمله اشیا مصحف آیات اوست | شرح اسما خوان و با اسما نشین

در خرابات مغان سید بجو
سر بنه در پای خم از پا نشین

بر در می فروش خوش بنشین | جام می را بنوش خوش بنشین
پرده را ز خویشتن مدران | سر خود را بپوش خوش بنشین

ایـــن نصـــیحت نکوســـت یـــادش دار   حلقـــه ای کـــن بگـــوش خـــوش بنشـــین
درد اگـــر هســـت خـــوش خوشـــی مـــی‌جـــوش   ور تـــو صـــافی مجـــوش خـــوش بنشـــین
از ســـــرکاینـــــات خـــــوش برخیـــــز   تـــا بیـــائی بهـــوش خـــوش بنشـــین
در ســـــمرقند اگـــــر نیـــــابی یـــــار   خـــوش بـــرو تـــا بلـــوش خـــوش بنشـــین

در خرابـــــات نعمـــــــت اللـــــه را
گـــر بیـــابی بگـــوش خـــوش بنشـــین

کرمـــــی کـــــن بیـــا وخـــــوش بنشـــین   یـــک نفـــس نـــزد همـــدمی بنشـــین
رننـــد مســـت خوشـــی بدســـت آور   جـــام مـــی نـــوش بـــا جمـــی بنشـــین
در خرابـــــات عشـــــق مســـــتانه   شـــاد برخیـــز و بـــی‌غمـــی بنشـــین
ذوق از زاهـــــدان نخـــــواهی یافـــــت   بـــا چنـــین طایفـــه کمـــی بنشـــین
بـــا دل ریـــش پـــیش درویشـــی   بـــه تمنـــای مرهمـــی بنشـــین
حاصـــل عمـــر مـــا دمـــی باشـــد   دمبـــدم در بیـــا دمـــی بنشـــین

نعمـــت اللـــه اگرکســـی جویـــد
پـــیش رنـــد مکرمـــی بنشـــین

چیســـت عـــالم ســـایه‌بـــان شـــمس دیـــن   ایـــن و آن باشـــد از آن شـــمس دیـــن
شـــمس دیـــن را دوســـت مـــی‌دارم بجـــان   مـــی‌خـــورم ســـوگند جـــان شـــمس دیـــن
عارفانـــه بـــا تـــو مـــی‌گـــویم ســـخن   ایـــن معـــانی از بیـــان شـــمس دیـــن
نـــور الـــدین از شـــمس دیـــن روشـــن شـــده   دادمـــت اینـــک نشـــان شـــمس دیـــن
مجلـــس عشقســـت و مـــا مســـت وخـــراب   بـــاده‌نوشـــان عاشـــقان شـــمس دیـــن
گـــر بـــه بیـــت اللـــه عزیمـــت مـــی‌کنـــی   راه رو بـــا رهـــروان شـــمس دیـــن

نعمـــت اللـــه ســـید جانـــان بـــود
گرچـــه هســـت از بنـــدگان شـــمس دیـــن

دیگـــران جاننـــد و جانـــان شـــمس دیـــن   ایـــن و آن چـــون بنـــده ســـلطان شـــمس دیـــن
هفـــت هیکـــل آیتـــی در شـــان اوســـت   خـــوش بخـــوان قـــرآن و میـــدان شـــمس دیـــن
دل بـــود گنجینـــۀ گـــنج اللـــه   نقـــد گـــنج کـــنج ویـــران شـــمس دیـــن
بـــدر دیـــن از شـــمس دیـــن روشـــن شـــده   نـــور بخـــش مـــاه تابـــان شـــمس دیـــن
خـــوش خرابـــاتی و مســـتان در حضـــور   ســـاقی سرمســـت رنـــدان شـــمس دیـــن
چـــار یاراننـــد امـــام انـــس وجـــان   رهنمـــای چـــار یـــاران شـــمس دیـــن
علـــم مـــا علـــم بـــدیعی دیگـــر اســـت   از معـــانی و بیـــان شـــمس دیـــن
چشـــم عـــالم روشـــن اســـت از نـــور او   دیـــده‌ام روشـــن بنـــور شـــمس دیـــن

شـــمس دیـــن از نعمـــت اللـــه مـــی‌طلـــب
زانکـــه او دارد نشـــان شـــمس دیـــن

نـــور چشـــم مردمســـت از دیـــدۀ عـــالم نهـــان   غـــیر عـــین اوکـــه بینـــد نـــور او در انـــس و جـــان

گــر شودروشـــن بنــور روی او چشــم و دلــت   نـــور روی او بعـــین روی او بینـــی عیـــان
در مظــاهر مظهــری ظــاهر شــده در چشــم مــا   دیــده بگشــا تــا ببینــی نــور او در عــین آن
حــرف حــرف یرلـغ عــالم چــو میخــوانم بـذوق   در همــه منشــور مــی‌یــابم بنــام او نشــان
یــک سـر مــو در میـان مـا نمـی‌گنجـد حجـاب   خـوش میـانی درکنـار و خـوش کنـاری در میـان
صـــدهزار آئینــه دارد درنظـــر آن یــــار مــــن   لاجـــرم هـــر آینـــه او را نمایـــد آن چنـــان
خوانـــده‌ام علـــم بـــدیع عارفـــان از لـــوح دل   بـــاز اســـرار معـــانی مـــی‌کـــنم بـــا تـــو بیـــان
درخرابــــات فنـــا جـــام بقـــا نوشـــیده‌ام   فارغ خوش فارغم خوش فارغ از هر دو جهان

نعمــت اللــه از رســول اللــه مانــده یادگــار
کــس ندیــده ســیدی چــون ســید صــاحبقران

گــــرگـــــدائی کنـــــی تـــــو از ســـــلطان   پادشــــاهی کنـــــی چـــــو شــــاه جهــــان
گـــنج عشـــقش بجـــوکـــه در دل توســـت   آن چنــــان گـــــنج در چنــــین ویـــــران
نـــور رویـــش بچشـــم مـــا پیداســـت   گرچـــه باشـــد ز چشـــم تـــو پنهـــان
جـــــان عـــــارف بگـــــرد نقطـــــهٔ دل   همچـــــو پرگـــــارگشـــــته ســـــرگردان
تـــــا گـــــرفتم میـــــان او بکنـــــار   خـــــوش کنـــــاری گرفتـــــه‌ام بمیـــــان
جـــــام گیتـــــی نمـــــا بدســـــت آور   تـــــا ببینـــــی جمـــــال خـــــویش در آن

فـــیض از نـــور نعمـــت اللـــه جـــو
گفتـــهٔ ســـیدم روان مـــــی‌خـــوان

مـــن بـــه او زنـــده تـــوئی زنـــده بجـــان   ایـــن چنـــین زنـــده نباشـــد آن چنـــان
نـــــوش کـــــن آب حیـــــات معرفـــــت   تـــا چـــو خضـــر زنـــده مـــانی جـــاودان
صـــورت و نقشـــی کـــه آیـــد در نظـــر   چـــو خیـــال اوســـت بـــر چشـــمش نشـــان
ســـاقیم مســـت اســـت و جـــام مـــی بدســـت   در سرابســـــتان جـــــان عاشـــــقان
مـــوج و دریـــا نـــزد مـــا هـــر دو یکیســـت   یـــک حقیقـــت در ظهـــور ایـــن و آن
جملـــهٔ اشـــیاء نشـــان نـــام اوســـت   گرچـــه او را نیســـت خـــود نـــام و نشـــان

گفتـــهٔ ســـید حیـــات جـــان ماســـت
لاجـــــرم در جـــــان مـــــا باشـــــد روان

ســـین انســـان گـــر برافتـــد از میـــان   اول و آخـــــــر نمانـــــــد غـــــــیر آن
چـــوی نمـــانی تـــو نمانـــد غـــیر تـــو   بـــس بـــدیع اســـت ایـــن معـــانی را بیـــان
نـــوش کـــن مـــی جـــام راهـــم لعـــل ســـاز   تـــا بیـــابی لـــذتی از جســـم و جـــان
بگــــذر از نـــام و نشـــان خویشـــتن   بـــی‌نشـــان شـــو تـــا از او یـــابی نشـــان
چیســـت عـــالم پـــردهٔ نقـــش خیـــال   پـــرده را بـــردار مـــی‌بیـــنش عیـــان
یـــار سرمســـت اســـت مـــا را درکنـــار   دســـت بـــا او درکمـــر او در میـــان
نعمـــت اللـــه عاشـــق و معشـــوق ماســـت   بلکـــه خـــود عشـــق اســـت پـــیش عاشـــقان
ایـــن چنـــین پیـــدا و پنهـــان آن چنـــان   بـــرکنـــار از مـــا و بـــا مـــا در میـــان
مانشــــان از بـــــی‌نشــــانی یــــافتیم   بـــی‌نشـــان شـــو تـــا بیـــابی آن نشـــان

در خرابـــات مغـــان مســـت و خـــراب   همـــدم جـــاميم و فـــارغ ازجهـــان
دردمنـــــــديم و دوا درد دل اســـــــت   كشـــته عشـــقيم وحـــى جـــاودان
مـــرغ جـــان از بـــرج دل پـــروازكـــرد   ســـاخت بـــر زلـــف پريشـــان آشـــيان
ســـر بپـــاى او فكـــن دســـتش بگـــير   آســـتينى بـــر همـــه عـــالم فشـــان

ذوق سرمســـتى ز ســـر مســـتان طلـــب
نعمـــت اللـــه را ز خـــوان عارفـــان

مســـت بـــودى مســـت رفتـــى از جهـــان   مســـت باشـــى مســـت خيـــزى جـــاودان
مســـت خيـــزد هـــركـــه او سرمســـت رفـــت   ور رود مخمـــور باشـــد همچنـــان
هـــر چـــه ورزى دان كـــه مـــى‌ارزى همـــان   قيمتـــت باشـــد بقـــدر ايـــن و آن
مـــن نشـــان از بـــى‌نشـــانى يـــافتم   بـــى‌نشـــان شـــو تـــا بيـــابى ايـــن نشـــان
تـــا ميـــان اوگـــرفتم دركنـــار   نيســـت غـــيرى دركنـــار و در ميـــان
خيـــز دســـتى برفشـــان پـــائى بكـــوب   ســـر فـــداكـــن در ســـماع عارفـــان

نعمـــت اللـــه گـــر همـــى خـــواهى بجـــو
همچـــوگنجـــى در دل صـــاحبدلان

اگـرذوق صـفادارى طلـب كـن خـدمت رنـدان   وگرخـواهى‌حضـورى‌خـوش درآدرخلـوت‌رنـدان
تـورا از خـدمت زاهـد بعمـرى كـار نگشـايد   هـزارات كاربگشـايد دمـى از خـدمت رنـدان
طلب كـن رنـد سرمستى كـه تـاذوق خوشـى يـابى   دمـى بـا جـام همـدم شـوكـه يـابى لـذت رنـدان
خراباتست‌وماسرمست‌وساقى جـامى‌مـى‌بردست   چه‌خوشحالى كه‌من دارم مـدام از صـحبت رنـدان
مگـو در بـزم سرمسـتان حـديث دنيـى وعقبـى   بـه آنهـا كـى فـرود آيـد زمـام همـت رنـدان

نعـيم نعمـت رنـدى مجـو از جنـت رنـدان
بيـا از نعمـت اللـه جـو نعـيم نعمـت رنـدان

حمـد تـو بينهايـت و لطـف تـو بيكـران   بـا جملـه در حـديث و جمـال تـو بـس عيـان
فـى الجملـه چـون مـنم تـو همـه كيسـتى بگـو   ور خـود تـوئى بگـوكـه مـن اكنـون شـدم نهـان
دركعبـه وكنشـت و خرابـات وصـل تسـت   در زهـد و در صـلاح و در انكـار و امتحـان
فـى الجملـه عـارفيم بهـر صـورتى كـه هسـت   درديـدن صـفات وكمـال تـو هـر زمـان
بـا مـا تـوئى و از تـو جـدا نيسـت هـيچ چيـز   پيونـد مـا و تـو بـه كـرم هسـت جـاودان
نـور تـو آسـمان و زمـين را ظهـور داد   روشـن شـد ازجمـال وكمـال تـو ايـن جهـان

سـيد بـه بنـده داد و جـودى ز جـود خـود
بنمـود آنچـه بـود بـه اربـاب ايـن و آن

چـه خـوش ذوقيسـت ذوق بـاده‌نوشـان   چـه خـوش كوئيسـت كـوى مـى فروشـان
چـه خـوش آهـى اسـت آه دردمنـدى   چـه خوشـوقتى اسـت وقـت كهنـه پوشـان
چـه خوشـحالى اسـت حـال بينوايـان   چـه خـوش دردى اسـت درد دردنوشـان
شـراب وحـدت از جـام محبـت   بـروى يـاركـردم دوش نوشـان
حريـف مجلـس رنـدان عشـقم   كـه باشـد آب حيـوان در سبوشـان

چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم ز سر مستی همه خمهاش جوشان

چه خوش شعری است شعر نعمت الله
چه خوش قولی است گفتار خموشان

قدمی نه به خلوت یاران یار اگر بایدت بیا یاران

هرکه ما چون فتاد در دریا کی خورد غم ز قطرهٔ باران

کار ما عاشقی بود دائم بود این کار کار بیکاران

ما و رندی و خدمت ساقی زاهد و بندگی هشیاران

هر عزیزی که می‌خورد با ما نبود خوار پیش میخواران

وه که زلف بتم چه طرار است می‌برد دل ز دست عیاران

بنده سید خراباتم
لاجرم سرورم به سرداران

جام گیتی نمای ما انسان حافظ جامع خدا انسان

صورت اسم اعظمش دانم مجرم رازکبریا انسان

گنج وگنجینه و طلسم بهم می‌نماید عیان تو را انسان

هر چه درکاینات می‌خوانند بندگانند و پادشاه انسان

خانقاهیست شش جهت بمثل صوفی صفه صفا انسان

موج و بحر و حباب قطره و جو همه باشند نزد ما انسان

این سرا خانهٔ خراب بود گر نباشد در این سرا انسان

دردی درد دل که درمانست می‌کند نوش دایما انسان

نعمت الله را اگر یابی
خوش نداکن بگوکه یا انسان

گاه تاریکست وگه روشن سرای این جهان غم مخور چون اهل دنیا از برای این جهان

گر نوای آن جهان داری بیا خوشوقت باش بینوا باشی اگرخواهی نوای این جهان

اعتمادی نیست بر یاران این دنیای دون عاقبت بیگانه گردد آشنای این جهان

بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو خودکه می‌یابد صوابی ازخطای این جهان

دائماً خر بنده ای باشدکه آمد شدکند هرکه باشد همچو خواجه در قفای این جهان

می‌دهد عمر عزیز خویش بر باد هوا باد پیمایدکه افتد در هوای این جهان

محنت آبادسرابی خاکدان ناخوشی بیخرد نامش کند دولتسرای این جهان

نعمت الله دنیی و عقبی نخواهد از خدا
آن جهان هرگز نمی‌خواهد چه جای این جهان

جام می عشق تو نوشم بجان دردی دردت نفروشم بجان

از سرکویت نروم بعد از این در ره عشق تو بکوشم بجان

ناله دلسوز من از حالتی است گوش کن ای یار خروشم بجان

جان جهانی و دلم برده ای گوی مگو هیچ خموشم بجان

سید خود خوانیم ای جان من
بنده‌ام و حلقه بگوشم بجان

جام گیتی نما ز ما بستان — ساغر پر ز ما بیا بستان
دردی درد دل دوا باشد — دردمندی خوشی دوا بستان
گر بلائی دهد خدا دریاب — بخشش حضرت خدا بستان
چون رسیدی در این سرابستان — هم مرادی از این سرا بستان
بر سر آب چشم ما بنشین — آبروئی ز چشم ما بستان
گر ببستان گذرکنی نفسی — همچو بلبل زگل نوا بستان

نعمت الله مجو ز بیگانه
هر چه خواهی ز آشنا بستان

مائیم و جام باده و جانانه جاودان — از خویش آشنا شده بیگانه جاودان
بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر — یارب که بادعاشق دیوانه جاودان
خوش جنتی است روضهٔ رندان میفروش — جام شراب و صحبت رندانه جاودان
جاوید دل مجاور درگاه دلبر است — ثابت قدم ستاده و مردانه جاودان
در بزم عشق عاشق و مستیم و باده نوش — بنشسته دل همی خوش و مستانه جاودان
بنموده‌ایم ظاهر و باطن بهم عیان — پیوند جان ماست بجانانه جاودان

دیدیم سیدی که جهان در پناه اوست
بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

وقت سرمستی است مخموری بمان — نیک نزدیکی مرو دوری بمان
آشنائی ترک بیگانه بگو — در وصالی هجر و مهجوری بمان
غرهٔ علم و عمل چندین مباش — بگذر از هستی و مغروری بمان
صحبت رندان غنیمت می‌شمر — قصهٔ رضوان مگو حوری بمان
نور چشم عالمی پیدا شده — روشنش می‌بین و مستوری بمان
غیرت ار داری ز غیرش درگذر — غیر او ناریست یا نوری بمان

از انا بگذر بحق میگو که حق
نعمت الله باش منصوری بمان

گر خدا خواهی جدا از خود مدان — از خدا میدان خدا از خود مدان
گر همه عالم بدرویشی دهی — لطف میفرما عطا از خود مدان
فاعل مختار در عالم یکی است — در حقیقت فعل ما از خودمدان
ما باو محتاج و او از ما غنی — تو فقیری این غنا از خود مدان
از فنا و از بقا بگذر خوشی — این فنا و این بقا از خود مدان
درد او بخشد دوا هم او دهد — عارفا درد و دوا از خود مدان

در همه حالی که باشی ای عزیز
نعمت الله را جدا از خود مدان

از ما مکن کنارکه مائیم در میان　　ما را کنارگیرکه آئیم در میان
نوری از آن کنار بما رو نمود باز　　روشن چو آفتاب نمائیم در میان
گر نه مراد اوست که گیریم درکنار　　با این و آن همیشه چرائیم در میان
بسته کمر بخلوت میخانه می‌رویم　　آنجا میان خویش گشائیم در میان
عشقست جان عاشق و دل زنده‌ایم ما　　مائیم حی و عشق نمائیم در میان
عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار　　عشقیم و آمدیم که مائیم در میان

سید موحدیست که سلطان گدای اوست
اندیشه کج مبرکه گدائیم در میان

دمی در چشم مست ما نظرکن　　ببین منظور و ناظر را نظرکن
نگر صورتگری در عین صورت　　در این صورت تو آن معنی نظرکن
حباب و موج و قطره جمله آبند　　بجو این جمله در دریا نظرکن
نقاب ماه را بگشا و بنگر　　بنور آفتاب ما نظرکن
دلی چون آینه روشن بدست آر　　در آن دلدار بی‌همتا نظرکن
خیالش نقش کن بر پردهٔ چشم　　بعین دیدهٔ بینا نظرکن

چو عالم می‌نماید نعمت الله
نظرکن در همه اشیا نظرکن

بیا در چشم مست ما نظرکن　　ببین منظور و ناظر را نظرکن
درین دریای بی‌پایان قدم نه　　بعین ما درین دریا نظرکن
هزاران آینه گر رو نماید　　در آن یکتای بی‌همتا نظرکن
نظرکن ناظر و منظور بنگر　　دمی در دیدهٔ بینا نظرکن
همه اشیا بما او را نماید　　نظرکن در همه اشیا نظرکن
بنور روی او او را توان دید　　توان دید آنچنان جانا نظرکن

کتاب نعمت الله خوش بخوانش
مسما در همه اسما نظرکن

عالم سرآبی و سرابیست نظرکن　　بنگرکه سرآب و سرابیست نظرکن
نقشی وخیالیست از آنروکه خیالیست　　در دیده ما صورت خوابیست نظرکن
اما نظری کن بحقیقت که توان دید　　عالم همه چون آب و حبابیست نظرکن
آبست و حبابست درین بحر هویدا　　این هر دو بهم جام و شرابیست نظرکن
گر در یتیم است وگر لؤلؤ لالاست　　در اصل همه قطرهٔ آبیست نظرکن
هر ذره که بینی به تو خورشید نماید　　روشن بنگر ماه نقابیست نظرکن

درکوی خرابات بجو سید ما را
می‌بین که چه خوش مست خرابیست نظرکن

ای دل ز جهان گذرکن　　در عالم عاشقی سفرکن
از خلوت صومعه برون آی　　درگوشهٔ میکده مقرکن

در بحر محیط حال حل شو
دامن چو صدف پر ازگهر کن

مستانه درآی درخرابات
یاران حریف را خبر کن

از خانقه وجود و صورت
جز معنی عشق او بدر کن

بگذر ز حدیث دی و فردا
امروز صفات خود دگر کن

خواهی که خدای را ببینی
در چهره سید نظر کن

در چشم پر آب ما نظر کن
هر سو برو و ز ما خبر کن

سودای میان تهی چه داری
رندانه بیا ز سر بدر کن

خاک کف پای عاشقان شو
خود را بکمال معتبر کن

گر می‌خواهی بهشت جاوید
مستانه ببزم ما گذر کن

هستی بگذار عارفانه
در عالم نیستی سفر کن

جامی ز حباب پر کن از آب
با ما تو حدیث بحر و بر کن

بنگر تو جمال نعمت الله
در جام جهان نما نظر کن

ای دل به درخانه جانانه گذر کن
مستانه در آن کوچهٔ میخانه گذر کن

هشیار صفت بر سر کویش مرو ای دل
رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن

با صورت جان مهر معانی نتوان یافت
چون سایه شو و بر در آن خانه گذر کن

جان ساز تو پروانهٔ آن شمع جمالش
مستانه بر آن شمع چو پروانه گذر کن

چون مردمک دیدهٔ ما گوشه نشین شو
بی‌منت کاشانه زکاشانه گذر کن

ریش دل ما مرهم و افسون بپذیرد
ای ناصح ازین گفتن افسانه گذر کن

سید تو اگر طالب دردانه عشقی
دریا شو و از قطره دردانه گذر کن

خانهٔ دل ز غیر خالی کن
ترک این خلوت خیالی کن

از علی ولی ولایت جو
هم ولایت فدای والی کن

بندهٔ خادم علی می‌باش
فخر بر جمله موالی کن

باش مولی حضرت مولی
منصب خویش نیک عالی کن

در حرم گر تو را نباشد راه
مسکن خود در آن حوالی کن

جام گیتی نما بدست آور
نظری کن در او و حالی کن

باطنا باجلال خوش می‌باش
ظاهر خویش را جمالی کن

آفتاب از چه ماه می‌طلبی
بر در سید هلالی کن

بشنو ای یار و اضطراب مکن
خویش رسوای شیخ و شاب مکن

اگرت معنی است حاضر باش
صورت شرع را خراب مکن

چشم بر شاهد و شراب منه
گوش با نغمهٔ رباب مکن

می‌خوری، خواب می‌کنی شب و روز — اعتمادی بخورد و خواب مکن
می مخور چون حرارتی دارد — خوردن خود بغیر آب مکن
ای که گوئی که خمر هست حلال — غلطی حکم ناصواب مکن
از سر ذوق با تو می‌گویم — قول ما بشنو و جواب مکن
ذره را آفتاب می‌خوانی — طعنه بر نور آفتاب مکن
آخرت را شوی چرا منکر — سرآبی چنان سراب مکن
کشف اسرار شرع جایز نیست — گوش کن منع و اجتناب مکن
عاقبت می‌روی سوی گیلان — چند روزی دگر شتاب مکن

نعمت الله را بدست آور
عمر بی‌خدمتش حساب مکن

دور شو ای عقل نادانی مکن — با سبک روحان گران جانی مکن
عشقبازی کار بی‌کاران بود — این چنین کار ار نمی‌دانی مکن
ای که گوئی دل عمارت می‌کنم — ما نمی‌خواهیم ویرانی مکن
چون تو را ایمان بکفر زلف نیست — دعوی دین مسلمانی مکن
در خماری لاف از مستی مزن — بنده ای، با ما تو سلطانی مکن
دست وادار از سر زلف نگار — خویش پابند پریشانی مکن

نعمت الله یار سرمستان بود
دوستی با وی چونتوانی مکن

در صحبت ما همه صفاین — ما را همه ذوق از خداین
تا روز صفا و ذوق مستی است — کامشب یاران حریف ماین
رندان مستند و لاابالی — مستانه سرود میسراین
در عالم معنی عین عشقیم — هر چندکه صورتاً جداین
با دردی درد عشق صافیم — رندان همه ایمن از دواین
مطرب سخنم چو خوش سراید — در پاش سران همه سراین
گوئی عشقش بلای جان است — می‌کش دایم که خوش بلاین
مستیم و خراب در خرابات — رندی که میش اوی کجاین

شاهان جهان بدولت عشق
در مجلس سیدم گداین

دردمندیم و از دوا ایمن — بینوائیم وز نوا ایمن
در خرابات خلوتی داریم — خوش نشسته در این سرا ایمن
بخدا هرکه باشد او باقی — همچو ما گردد از فنا ایمن
هرکه خواهی و هرکه بینی بود — یار ما باشد و ز ما ایمن
قدمی نه درآ به میخانه — تا که گردی چو اولیا ایمن
باش ایمن ز خوف بیگانه — بنشین پیش آشنا ایمن

بنـــــــــده ســـــــــــید خرابـــــــــــاتی
رنـــــــد مســـــــتیم و از شـــــــما ایمـــــــن

حـــال مـــن از آن نـــرگس مســـتانه طلـــب کـــن　　راز دلـــم از ســـنبل جانانـــه طلـــب کـــن
در صـــومعه بـــاری نتـــوان یافـــت حضـــوری　　ای یـــار حضـــور از در میخانـــه طلـــب کـــن
آن چیـــزکـــه از عـــالم صدســـاله ندیـــدی　　از یـــک نظـــر عاشـــق دیـــوان طلـــب کـــن
درکـــنج دلـــم گـــنج غـــم عشـــق دفـــین اســـت　　گـــنج ار طلبـــی در دل ویرانـــه طلـــب کـــن
جـان بـاختن از عاشـق بیـدل طلـب ای دوسـت　　مردانگـــی از مـــردم مردانـــه طلـــب کـــن
ســـوز دل دلســـوختهٔ آتـــش عشـــقش　　در ســینهٔ شــمع و دل پروانــه طلــب کــن

چـــون مردمـــک دیـــدهٔ دریـــا دل ســـید
در دیـــدهٔ مـــا در شـــو و دردانـــه طلـــب کـــن

عاشـقانه بشـنو و خـوش پنـد مـا را گـوش کـن　　در خرابـات فنـا جـام بـلا را نـوش کـن
سرخوشـــانه پـــای کوبـــان از در خلـــوت درآ　　دســت دل بــا دلــبر سرمســت درآغــوش کــن
ذوق سرمســـتی اگـــرداری درآ در میکـــده　　آتشی درخوردن و چون خم می خوش جوشکن
زاهـدی گـرگویـدت از بـادهنوشـی توبـه کـن　　جرعـه ای درکـام جـانش ریـزگـو خـاموش کـن
پادشـاه عشـق خـوش در غـارت ملـک دلسـت　　گـر تـو را عشقسـت جـان، دل فـدای اوش کـن
مطربـا قـولی بگـو عشـاق را خوشـوقت سـاز　　سـاقیا جـامی بیـار و عـالمی مـدهوش کـن

نعمـت اللـه ایـن سـخن از ذوق مـی‌گویـد بتـو
ذوق اگـرداری بیـا و عاشـقانه گـوش کـن

مـا آشـنای خویشـیم بیگـانگی رهـا کـن　　دردی بـه ذوق مـی‌نـوش درد دلـت دوا کـن
در بحـر مـا قـدم نـه بـا مـا دمـی بـرآور　　آب حیـات مـا نـوش میلـی بسـوی مـا کـن
خـواهی کـه پادشـاهی یـابی چـو بنـدگانش　　بـر در گـه کریمـان در یـوزه چـون گـدا کـن
داری هـوا کـه گـردی سـردار بـر در او　　در پـای دار سـر نـه هـم تـرک دو سـرا کـن
هـر مظهـری کـه بینـی جـام جهـان نمائیسـت　　مظهـر در او هویداسـت نظـاره خـدا کـن
جـام شـراب مـی‌نـوش شـادی روی رنـدان　　مسـتانه ایـن چنین کـار بـی‌روی و بـی‌ریـا کـن

بـا سـید خرابـات رندانـه عهـد بسـتی
مشـکن تـو عهـد خـود را آن عهـد را وفـا کـن

فرصـت غنیمتسـت غنیمـت رهـا مکـن　　بشـنو نصـیحتی و نصـیحت رهـا مکـن
رنـدی کـه ازکـرم بتـو جـام شـراب داد　　شـکرش بگـو بـه صـدق وکریمـت رهـا مکـن
گفتـی کـه مـی‌روم بسـوی کـوی مـی‌فـروش　　ایـن نیتـی خـوش اسـت عزیمـت رهـا مکـن
در یتـیم اگـر بکـف آری نگاهـدار　　خـوش گوهریسـت دریتیمـت رهـا مکـن
یـار قـدیم خـویش نگـه دار جـاودان　　بـا او بسـاز و یـار قـدیمت رهـا مکـن
بنـده نـدیم حضـرت سـلطان عالمسـت　　ای شـاه روزگـار نـدیمت رهـا مکـن

دریـاب نعمـت اللـه و بـا او دمـی بـرآر
خـوش نعمـت خوشیسـت نعیمـت رهـا مکـن

با همه این سخن توان گفتن | در معنی چنین توان سفتن
گر مجالی شود بدیده و سر | خاک درگاه او توان رفتن
بر در می فروش ای رندان | عاشقانه خوشی توان خفتن
هر چه سلطان عشق فرماید | کی تواند کسی چنان گفتن

سید از حق چو این سخن گوید
نتوان آن حدیث بنهفتن

خادم او را سزد اقلیم شاهی یافتن | سلطنت از خدمت نور الهی یافتن
بندهٔ او شو اگر خواهی که گردی پادشاه | کز قبول او توانی پادشاهی یافتن
شرط جانبازان ما در عاشقی دانی که چیست | طرح کردن هرچه را از مال و جاهی یافتن
خوش بود سلطان معنی یافتن در صورتی | پادشه در جامهٔ مرد سپاهی یافتن
در ضمیر روشن می، نور ساقی دیده‌ام | خوش بود در عین منهیات ناهی یافتن
ساقی سرمست دیدم صبح جام می بدست | خوش بود یاری چنین در صبحگاهی یافتن

نعمت الله گر همی خواهی بیا از ما طلب
ور ز غیر ما بخواهی آن نخواهی یافتن

من عین تو و تو عین وین عینین | یک عین بود ظهور او درکونین
هرگه که دو جام پرکنند از یک می | این هر دو یکی باشد و آن یک اثنین
جامی ز شراب خانه دارد رطلی | جامی دگر از می مصفای متین
هر چند که آب را نباشد لونی | چون در دو قدح کنی نماید لونین
در شمس و قمر نگر که روشن بینی | یک نور که رو نموده اندر عنین
گر سلطنت صورت و معنی یابی | شاهی گردی چو حضرت ذوالقرنین

زاهد بهوای جنتین و سید
باشد بیدات جنتینش سجنین

گر خبری داری از آن و از این | چشم گشا بوالعجبی را به بین
نیم تنی ملك جهان را گرفت | گشت فقیری شه روی زمین
پای نه و چرخ به زیر قدم | دست نه و ملك به زیر نگین
ملك خدا می‌دهد اینجا که راست | زهره که گوید که چنان یا چنین

زهی چشمی که می‌بینیم دایم این لقای تو | منور کرد چشم ماهمیشه آن ضیای تو
بیا ای جان و خوشدل باش اگرکشته شوی درعشق | که صد جانت دهد جانان ز بهرخونبهای تو
هوای تست در جانم که می‌دارد مرازنده | که غیرتو نمی‌زیبد کسی دیگر بجای تو
دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود | ندارم در همه عالم هوائی جز هوای تو
خراباتست ومن سرمست وساقی جام می‌بردست | سبوئی می‌کشم دائم از آن خم صفای تو
خیال زاهد رعنا هوای جنت الماوی | بهشت جاودان ما در خلوتسرای تو

دعـــای دولتـــت گفتــیم و رفتــیم از ســـرکویــت | به هرجائی بـه صدق دل بجان گویم دعـای تـو
بعشــقت گــر شــوم کشــته حیــات جــاودان دارم | مـن آن دل زنـدهٔ عشـقم کـه دادم جـان بـرای تـو
بـه هـر صورت کـه مـی‌بینم خیالـت نقـش مـی‌بندم | چـه نـورش در نظـردارم لقـای کـه لقـای تـو
ز بیگانـــه کجـــا پرســـم نشـــان آشـــنا دارم | کـه در عـالم نمـی‌یـابم بجـز تـو آشـنای تـو

بـه یمـن دولـت عشـق تـو سـلطانی کنـد سـید
کجـا شـاهی چنـین باشـدکـه باشـد اوگـدای تـو

بیـا ای راحـت جـانم کـه جـان مـن فـدای تـو | سـر سـودائی عاشـق فـدای خـاک پـای تـو
دلـم خلـوت سـرای تسـت غـیری در نمـی‌گنجـد | بجـان تـوکـه جـان مـن نـداردکس بجـای تـو
ز خورشـید جمـال تـو جهـانی نـور مـی‌یابـد | تو سلطانی بحسن امروز و مه رویان گدای تو
نـدارم دسـتت از دامـن اگرسـر مـی‌رود در سـر | کشـم بـار همـه عـالم بـرای کـه بـرای تـو
بعشــقت گــر شــوم کشــته حیــات جــاودان دارم | چـه خـوش باشـد فنـای مـن اگـر یـابم بقـای تـو
خیالـت نقـش مـی‌بنـدم بهـر صـورت کـه بنمایـد | تـوئی نـور دو چشـم مـن کـه مـی‌بیـنم لقـای تـو

محـــب نعمـــةاللهم کـــزو بـــوی تـــو مـــی‌آیـــد
ازآن دارم هـــوای اوکـــه او دارد هـــوای تـــو

ای تـــاج فـــرق شـــاه فلـــک خـــاک پـــای تـــو | وی پادشـــاه صـــورت و معنـــی گـــدای تـــو
مقصـــود از آفـــرینش عـــالم تـــوئی و بـــس | ای جسـم و جـان، دنیـی وعقبـی فـدای تـو
آئینـــــه صـــــفات الهـــــی و عارفـــــان | بیننـــد آن صـــفات بنـــور صـــفای تـــو
خلـوت سـرای نقـش خیـال تـو چشـم ماسـت | غـیر تـو نیسـت لایـق خلـوت سـرای تـو
بیگانـــه از خـــدای نباشـــد بهـــیچ روی | هـر عاشـقی کـه هسـت چـو مـا آشـنای تـو
تـــو نـــور آفتـــاب وجـــودی وکاینـــات | ماننـــد ذره رقـــص کنـــان در هـــوای تـــو
دل دارد از بـــلای تـــو ذوق خوشـــی مـــدام | صـدجان فـدای ذوق خوشـی مبـتلای تـو
ای جـان انـس و جـان، دل مـا جایگـاه تسـت | هرگـــز نداشـــتیم کســـی را بجـــای تـــو
روح القـــدس کـــه ســـرور ملـــک ملایکســـت | آمـــد بزیـــر ســـایهٔ فرهمـــای تـــو
گـــر هســـت طاعـــت دگـــری روزه و نمـــاز | حمـد خداسـت طاعـت مـا و ثنـای تـو

ســید ســریر ســلطنش عــرش اعظــم اســت
تـــا بـــار یافـــت در حـــرم کبریـــای تـــو

شـاهان جهـان باشـند از جـان چـوگـدای تـو | محبـوب‌تـر از جـانی صـدجان بفـدای تـو
رنـدان ز تـو مـی جوینـد زهـاد ز تـو حلـوا | هـرکـس بهـوای خـود مـائیم و هـوای تـو
دل خلـوت خـاص تست، بنشین تـو بجـای خـود | والله کـه نخـواهم داشـت غـیر تـو بجـای تـو
گـر دسـت مـرا گـیری مـن دامـن تـوگـیرم | پـائی ز تـوگـر یـابم آیـم بسـرای تـو
گوینـدکـه ایـن و آن باشـند بـرای مـا | نـی نـی کـه غلـط کردنـد هسـتند بـرای تـو
جـز نقـش خیـال تـو در چشـم نمـی‌آیـد | هـر نـورکـه مـی‌یـابم بیـنم بلقـای تـو

در دار فنـا سـید از عشـق تـوگـر جـان داد
جـانش ز خـدا جویـد پیوسـته بقـای تـو

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو | سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو
تو سرمستی و من مخمور طبیبی توومن رنجور | تو سلطان خراباتی و من رندگدای تو
ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق می‌یابد | نوای عالمی بخشد نوای بی‌نوای تو
خیال‌نقش رویت راچومن‌درخواب خوش بینم | روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو
چو بلبل زار می‌نالم گل وصل تو می‌جویم | چو غنچه با دل پر خون همی جویم هوای تو

برو سید مجو درمان که کارت از دوا بگذشت
بغیر از دردی درت نباشد خود دوای او

تو سلطانی بحسن امروز و مه رویان گدای تو | کنم جان عزیز خود فدای که فدای تو
نوائی از تو می‌خواهم اگر انعام فرمائی | چه خوش باشد اگر یابد نوائی بینوای تو
دلم خلوتسرای تست غیری درنمی‌گنجد | ندارم در همه عالم کسی دیگر بجای تو
گذشتم از خودی بیشک برای دولت وصلت | بصدق دل شدم دائم برای تو برای تو
اگرچه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید | بهشت جاودان من درخلوت سرای تو
هوای تست عمر من همیشه از خدا خواهم | چه خوش‌عمری که‌من‌دارم که هستم درهوای تو

مشو بیگانه از سیدکه سید رند سرمست است
بجای خویش می‌دارش که باشد آشنای تو

ای منور دیده مردم بنور روی تو | عالمی آشفته چون باد صبا از بوی تو
عقل می‌خواهدکه گرددگرد کوی تو ولی | گرد اگرگردد نگردد هیچ گرد کوی تو
هر چه می‌بینم بود در چشم من آئینه ای | می‌نماید در نظر نقش خیال روی تو
گر به کعبه می‌روم یا می‌روم در میکده | واقفی بر حال من باشم به جستجوی تو
ما در این دریا به هر سوئی که کشتی می‌رود | می‌رویم و رفتن ما نیست الا سوی تو
قیمت یک موی تو دنیی و عقبی کی دهد | کی ستانم کی دهد یک تارئی از موی تو

زاهد مخمور باشد روز و شب درگفتگو
سید سرمست ما دائم به گفتگوی تو

ز سودای سر زلفت پریشانم بجان تو | محبان تو بسیارند از ایشانم بجان تو
اگر لطفت کند رحمت مرا از خاک بردارد | نثار و پیشکش جانرا بر افشانم بجان تو
به هر حالی که می‌باشم نباشم بی‌خیال تو | وگر بی‌تو دمی بودم پشیمانم بجان تو
دلم خلوت سرای تست غیری در نمی‌گنجد | کجا گنجد چو غیر تو نمی‌دانم بجان تو
بکفر زلف تو ایمان من آوردم بجان و دل | سر موئی نمی‌گردم مسلمانم بجان تو
اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید | منم مداح توکز جان ثنا خوانم بجان تو

اگر رند خوشی جوئی بمیخانه گذاری کن
حریف نعمت الله شوکه من آنم بجان تو

در دیده توئی و دیده‌ام تو | در دیده مشوکه دیده‌ام تو
از من توکناره کی توانی | چون درکش خودکشیده‌ام تو
هرکس یاری گزید ای دوست | من بر همگان گزیده‌ام تو

سرمستم و جام باده بر دست　　مهمان من و رسیده‌ام تو

ای نور دو چشم نعمت الله

در دیده توئی و دیده‌ام تو

دل ز جان برگیر و جانان را بجو　　کفر را بگذار و ایمان را بجو

سایه بگذار آفتابی را طلب　　این مجو ای یار ما آن را بجو

آبروئی جو در این دریای ما　　جو چه می‌جوئی تو عمان را بجو

گنج او درکنج ویران دل است　　گنج خواهی کنج ویران را بجو

مجمع اهل دلان گر بایدت　　مو بمو زلف پریشان را بجو

گر حضور صحبتی جوئی چو ما　　زاهدان بگذار و رندان را بجو

نعمت الله را بجوگر عاشقی

جام می بستان و مستان را بجو

جان فداکن وصل جانان را بجو　　درد دردش نوش درمان را بجو

عشق زلفش سر به سودا می‌کشد　　مجمع زلف پریشان را بجو

بگذر از صورت چو ما معنی طلب　　کفر را بگذار و ایمان را بجو

گنج او درکنج دل گریافتی　　گنج را بگذار وسلطان را بجو

ذوق از مخمور نتوان یافتن　　ذوق خواهی خیز و مستان را بجو

گوهر این بحر ما گر بایدت　　همچو غواصان تو عمان را بجو

همت عالی نخواهد غیر آن　　گر تو عالی همتی آن را بجو

در خرابات مغان ما را طلب　　می بنوش و راحت جان را بجو

نعمت الله جوکه تا یابی امان

ساقی سرمست رندان را بجو

جو چه می‌خواهی بیادریا بجو　　عاشقی دریا دلی اینجا بجو

یکدمی با مادر این دریا درآ　　آبروی ما درین دریا بجو

هرکه بینی دست او را بوسه ده　　سر به پایش نه از او او را بجو

عشق را جائی معین هست نیست　　جای آن بی‌جای ما هر جا بجو

دست بگشا دامن خود را بگیر　　حضرت یکتای بی‌همتا بجو

نقطه ای در دایره پنهان شده　　آشکارا گفتمت پیدا بجو

نعمت الله را بچشم ما ببین

نور او در دیدهٔ بینا بجو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو　　چو چه می‌جوئی بیا دریا بجو

در وجود خویشتن سیری بکن　　حضرت یکتای بی‌همتا بجو

هر چه می‌بینی به نور او نگر　　نور او در دیدهٔ بینا بجو

قاب قوسین از میانه طرح کن　　منصب عالی او ادنی بجو

درخرابات مغان رندانه رو

سید سرمست ما آن جا بجو

تشنهٔ آب حیات از ما بجو ، عین ما جوئی به عین ما بجو
بر کف ما خوش حبابی پر ز آب ، در صفای جام می ما را بجو
آن چنان چشمی که بیند روی او ، گر ندیدی دیدهٔ بینا بجو
گرچه کارت در جهان بالا گرفت ، منصبی بالاتر از بالا بجو
دست بگشا دامن خود را بگیر ، صورت و معنی بی‌همتا بجو
نور چشم ماست ازدیده نهان ، آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

نعمت الله جو که تا یابی مراد
نعمت الله را بیا ازما بجو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو ، خانهٔ اصلی است این مأرا بجو
ما ز دریائیم و دریا عین ما ، عین ما جوئی به عین ما بجو
چشم ما از نور رویش روشنست ، نور او در دیدهٔ بینا بجو
آینه گر صد ببینی ور هزار ، در همه آئینه‌ها او را بجو
در وجود خویشتن سیری بکن ، حضرت یکتای بی‌همتا بجو
در خرابات مغان رندانه رو ، ساقی سرمست مستان را بجو

جستجوی عاشقانه خوش بود
نعمت الله در همه اشیا بجو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو ، آبرو جوئی درین دریا بجو
قطره و موج و حباب و بحر و جو ، هر چه می‌خواهی بیا ازما بجو
قاب قوسین از میانه طرح کن ، مخزن اسرار او ادنی بجو
در خرابات فنا افتاده‌ایم ، جای ما جوئی بیا این جا بجو
از بلا چون کار ما بالا گرفت ، منصب عالی از آن بالا بجو
غیر او نقش خیالی بیش نیست ، بگذر از نقش خیال او را بجو

سید ما را ز یس می‌طلب
صورتش از معنی طه بجو

بگذر از قطره برو دریا بجو ، عین ما جوئی به عین ما بجو
دیدهٔ ما جز جمال او ندید ، نور او در دیدهٔ بینا بجو
بی سر و پا گرد میخانه برآ ، در چنان جای خوشی ما را بجو
هر چه بینی هر که آید در نظر ، حضرت یکتای بی‌همتا بجو
عشق را جای معین هست نیست ، جای آن بیجای ما هر جا بجو
مجلس عشقست و این مأوای ماست ، ترک مأوا کرده ای ما را بجو

مظهری بی‌نعمت الله کی بود
نعمت الله در همه اشیا بجو

نقد گنج دل از ما بجو ، آبرو جوئی در این دریا بجو

یکدمی با ما بمیخانه خرام　　ذوق سرمستان ما آنجا بجو
دنیی وعقبی به این و آن گذار　　حضرت یکتای بی‌همتا بجو
رند سرمستی اگر جوئی بیا　　در خرابات مغان ما را بجو
در همه آئینه‌ها او را طلب　　یک مسما از همه اسما بجو
شرح اسماء الهی خوش بخوان　　معنیش در دفتر اشیا بجو
نور او در چشم ما پنهان شده　　آنچنان پنهان چنین پیدا بجو
ما مقیم خلوت دل گشته‌ایم　　جای ما در جنت المأوا بجو

سید ما نور چشم عالم است
نور او از جملهٔ اشیا بجو

در خرابات مغان ما را بجو　　رند سرمستی خوشی آنجا بجو
همچو قطره چندگردی در هوا　　خوش روان شو سوی ما دریا بجو
هر دو عالم را به این و آن گذار　　حضرت یکتای بی‌همتا بجو
خوش درآ در بحر بی‌پایان ما　　تشنهٔ آب حیات از ما بجو
هرکجا کنجیست گنجی درویست　　گنج او در جملهٔ اشیا بجو
گرد جوگردی برای آبرو　　حاصل از دریا و جو ما را بجو

نعمت الله جوکه تا یابی مراد
شارح اسما طلب اسما بجو

معنی اسم اعظم از ما جو　　صورت ما ببین و او را جو
سر دریا ز موج می‌جویش　　عین آن موج هم ز دریا جو
قدمی نه درآ در این دریا　　ما بدست آر و ماهم از ما جو
لذت درد درد اگر جوئی　　از دل دردمند شیدا جو
حسن لیلی به چشم مجنون بین　　قصه یوسف از زلیخا جو
میل آب حیات اگر داری　　ساغر می بگیر و او را جو

هرکجا مجلس خوشی یابی
نعمت الله را در آنجا جو

گوهر در یتیم از ما بجو　　آنچنان گوهر در این دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن　　حضرت یکتای بی‌همتا بجو
دست بگشا دامن خود را بگیر　　هرچه می‌خواهی ز خود جانا بجو
در دل ما نقد گنج او طلب　　از چنین گنجی بیا آن را بجو
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست　　صورت و معنی آن یکتا بجو
گر بهشت جاودان خواهی بیا　　خلوت میخانهٔ ما را بجو
شرح اسما عارفانه خوش بخوان　　یک مسمی در همه اسما بجو
در خرابات مغان مست و خراب　　رو قدم نه کام دل آنجا بجو

نور او در دیدهٔ بینا ببین

نعمت الله در همه اشیا بجو

آبرو جوئی بیا ازما بجو   دل به دریا ده بیا دریا بجو

دو جهان بگذار تا یکتا شوی   آنگهی یکتای بی‌همتا بجو

رند مستی گر همی خواهی بیا   در خرابات مغان ما را بجو

دیده بگشا نور چشم ما نگر   عین ما در دیدهٔ بینا بجو

ما بدست زلف او دادیم دل   در سر ما مایهٔ سودا بجو

در عدم ما را حضوری بس خوشت   گر حضوری بایدت آنجا بجو

هر چه می‌بینی از او دارد نصیب

نعمت الله از همه اشیا بجو

ای دل‌گشایشی ز در عاشقان بجو   آسایشی ز صحبت صاحبدلان بجو

دریوزه ای ز همت مردان حق بکن   بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو

پروانه ای ز آتش عشقش بسوز دل   آن لحظه آروزی دل وکام جان بجو

از خود درآ بخلوت جانانه رو خرام   چون بی نشان شدی ز خود آن دم نشان بجو

گر طالب حقیقتی مطلوب نزد تو است   دریاب و آرزوی دل طالبان بجو

ذرات کاینات ز خورشید روی او   روشن شدند ذره بذره عیان بجو

سید ازین میان وکنارش طلب مکن

پرتر شو ازکنار و برون از میان بجو

گنج او درکنج دل ای جان بجو   جان فدا کن حضرت جانان بجو

سینهٔ بی‌کینهٔ ما را طلب   مخزن اسرار آن سلطان بجو

نقش می‌بندم خیال این و آن   ترک این و آن بگو و آن بجو

زلف کافرکیش را بر باد ده   نور روی او ببین ایمان بجو

درد دردش نوش کن شادی ما   غم مخور از درد او درمان بجو

جنت المأوی اگر خواهی بیا   مجلس رندان و سرمستان بجو

نعمت الله جوکه تا یابی همه

شکر این نعمت از آن یاران بجو

در دل دریا دلی گوهر بجو   از چنان بحری چنین جوهر بجو

جوهر در یتیم از ما طلب   خوش درآ در بحر ما گوهر بجو

عقل مخمور است ترک او بکن   عاشق سرمست جان پرور بجو

گر انا الحق گفته ای منصوروار   بر سر دار فنا سرور بجو

ور بسوزندت در آتش خوش بسوز   وآنگهی آن سر ز خاکستر بجو

جان فدا کن حضرت جانان طلب   دل به دلبر ده از او دلبر بجو

گر براه نعمت الله می‌روی

رهبری از آل پیغمبر بجو

درد اگر داری دوا از خود بجو   هر چه می‌جوئی چو ما از خود بجو

تشنه گردی سوبسو جویهای آب　　غرق آبی آب را از خود بجو
رو فنا شو تا بقا یابی ز خود　　چون شدی فانی بقا از خود بجو
از خودی تا چندگوئی با خودآ　　خود رها کن رو خدا از خود بجو
گنج درکنج دل ویران ماست　　گنج اگرخواهی درآ از خود بجو
صورت و معنی و جام و می توئی　　حاصل هر دو سرا از خود بجو
نعمت اللهی و نامت زید و بکر
نعمت الله را بیا از خود بجو

بیا گر عشق می‌ورزی ز ما جانانه ای را جو　　مروگر باده می‌نوشی ره میخانه ای را جو
به کنجی گرکنی رغبت درآ در گوشهٔ دیده　　به گنجی گر بود میلت دل ویرانه ای را جو
شعاع مهر نور او ببین در ذرهٔ روشن　　ضیاء شمع او خواهی دل پروانه ای را جو
خبر از ما اگر پرسی ز حال دردمندی پرس　　وگر وقت خوشی خواهی برو دیوانه ای را جو
بیان حال ما خواهی دمی با جام همدم شو　　حریف آشنا جوئی ز خود بیگانه ای را جو
درآ در بحر ما جانا اگر از ما خبر داری　　درین دریای بی‌پایان ز ما دردانه ای را جو
خراباتست و ماسرمست اگر سودای ما داری
چو سید عاشق رندی خوشی مستانه ای را جو

گر ذوق طلب کنی ز ما جو　　بگذر ز خود و برو خدا جو
در بحر به عین ما نظر کن　　آنگاه درآ و ما به ما جو
ما دردی درد نوش کردیم　　با درد درآ ز ما دوا جو
از ما بشنو نصیحتی خوش　　نیکی کن و نیکیش جزا جو
دهقانی کن مکن گدائی　　ازکسب حلال خود نوا جو
گر طالب علم کیمیائی　　در خاک سیاه کیمیا جو
رو روح بگیر و جسم بگذار　　بگذارکدورت و صفا جو
با شمس و قمر ندیم می‌باش　　از هر دو مراد دو سرا جو
مستیم و حریف نعمت الله
در مجلس او درآ مرا جو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو　　حال مستی جزکه از مستان مجو
در خرابات مغان رندانه رو　　مجلسی جز مجلس رندان مجو
خوش درآ در بحر بی‌پایان ما　　غیر ما در بحر بی‌پایان مجو
جان و دل ایثار جانان کن چو ما　　جز وصال حضرت جانان مجو
گنج او درکنج دل میجو مدام　　غیرگنجش در دل ویران مجو
از خدا دائم خدا را می‌طلب　　گر محبی جنت و حوران مجو
بر سردار فنا با ما نشین
مثل سید میر سرمستان مجو

دنیا وآخرت بر رندان به نیم جو　　صد دل بحبه ای و دو صد جان به نیم جو

سودا نگر که عشق بصد جان خریده‌ایم — بفروختیم روضهٔ رضوان به نیم جو
با گنج عشق مخزن قارون به پولکی — با ملک فقر ملک سلیمان به نیم جو
با درد دل خوشیم دوا را چه می‌کنیم — داروی ماست دردش و درمان به نیم جو
ای عقل جو فروش که گندم نمایدت — کاه است و هست وکاه فراوان به نیم جو
گوئی که هست خرمن طاعت مرا بسی — صدخرمن چنین بر یاران به نیم جو

ما بنده‌ایم و سید ما نعمت الله است
جائی که نیست بندهٔ جانان به نیم جو

در ره عاشقی بجان میرو — عاشقانه بجان روان میرو
راه عشاق را نهایت نیست — جاودان همچو عاشقان میرو
بی‌نشان است راه اهل طریق — بگذر از نام و بی‌نشان میرو
ذوق داری که جام می‌نوشی — بر در خانهٔ مغان میرو
این و آن را به این و آن بگذار — بی‌خیالات این و آن میرو
بی‌سر و پا رفیق یاران باش — از مکان سوی لامکان میرو

در خرابات میرود سید
با چنین همرهی چنین میرو

خوش برو خوش بنوش خوش میرو — نوش و پوش و خموش خوش می‌رو
گر تو داری هوای مینوشی — بر در می فروش خوش میرو
در خرابات بی سر و بی پا — خوش سبوئی بدوش خوش می‌رو
مست و مدهوش می‌روی در راه — تا نیائی به هوش خوش می‌رو
عقل را غیرگفتگوئی نیست — بگذر ازگفتگوش خوش می‌رو
دیگ سودا خوشی بجوش آور — با چنان پخته جوش خوش می‌رو

شادی روی سید سرمست
جام می را بنوش خوش میرو

از بود وجود خود فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی — در حضرت پادشه گدا شو
چون اوست نوای بینوایان — دریاب نوا و بینوا شو
در بحر محیط ما قدم نه — با ما بنشین وآشنا شو
از هستی او وجود جوئی — از هستی خویشتن فنا شو
اگر بندهٔ حضرت خدائی — چون بنده حضرت خدا شو

خواهی که رسی به نعمت الله
ایمن ز فنا و از بقا شو

مستانه ز خویشتن فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو
چون هستی اوست هستی ما — بگذر ز خود آ و با خدا شو
بردار فنا برآ چو منصور — بردار سراچهٔ بقا شو

مائیم نوای بینوایان   دریاب نوا و با نوا شو

تا چند بگرد بحر گردی   در بحر درآ و آشنا شو

میخانهٔ عاشقانه دریاب   فارغ ز وجود دو سرا شو

سید شاه است و بنده بنده

شاهی طلبی برو گدا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو   حیات از وصل اگر جوئی چو ما شو

مشو خودبین و خود را نیک دریاب   بدان خود را و دانای خدا شو

اناالحق زن چو منصور از سر عشق   برآ بردار و در دارالبقا شو

صدف دریاب وگوهر را طلب کن   درآ در بحر و با ما آشنا شو

بسوی گلشن جانان گذر کن   بسان بلبل جان خوش نوا شو

فابقوا بالبقاء قرب ربی   فافنوا از وجود خود فنا شو

چو سید بندهٔ این شاه می‌باش

بباطن خواجه و ظاهرگدا شو

درین دریا درآ باماوعین ما به ما میجو   چه می‌خواهی ازین و آن خدارا از خدا می‌جو

عجب حالیست‌حال‌ماکه‌گه موجیم وگه دریا   به هرصورت که بنماید از آن معنی ما می‌جو

خراباتست‌ورندان‌مست‌وساقی‌جام‌می‌بردست   حریفی گر همی جوئی بیا آنجا مرا می‌جو

به عشقش گرشوی کشته حیات جاودان یابی   چوجانت زنده دل گردد ز جانت خونبها می‌جو

درآ دربزم سرمستان می جام فنا بستان   بنوش آب حیاتی و بقائی ز آن فنا می‌جو

حضور بینوایان است و ما سردار ایشانیم   بیا بنواز ساز ما نوای بینوا می‌جو

بگرد دو سرا گردی که می‌جویم نوای خود   بگیر آن دامن خود را مراد دو سرا می‌جو

اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو

حریف دردمندی شو ز درد او دوا می‌جو

چون مردمک دیدهٔ ما گوشه نشین شو   در زاویهٔ چشم درآ و همه بین شو

گوئی که منم عاشق و معشوق من آنست   عشقی بحقیقت تو همانی و همین شو

درکوی خرابات گرفتیم مقامی   رندانه بیا ساکن این خلد برین شو

سریست امانت بر ما جان گرامی   گر زآنکه امانت طلبی روح امین شو

عاشق شو و این عقل رها کن که چنان نیست   بشنو سخن عاشق سرمست و چنین شو

گر آتش عشقش به تو نوری بنماید   اندیشه مکن نور خدایست قرین شو

با سید سرمست قدم نه بخرابات

می‌نوش و چو چشم خوش او عین یقین شو

تا به کی در خواب باشی یکزمان بیدار شو   کار بیکاران مکن رندانه خوش درکارشو

عشق او داری چو مردان از سر جان درگذر   وصل او از او بجو و ز غیر او بی‌زار شو

همچو منصور فنا گر بایدت دار بقا   بر سر دار فنا پائی بنه سردار شو

گر همی خواهی محیطی بر توگردد آشکار   گرد نقطه دائماسرگشته چون پرگار شو

ما درین دریای بی‌پایان خوشی افتاده‌ایم	ذوق ما داری درآ در بحر و با ما یار شو
گر نظر از چشم او داری چو او عیار باش	کار عیاری خوش است ای یار ما عیار شو

نعمت الله رند سرمست است و با ساقی حریف
خوش بیا در بزم او از عمر برخوردار شو

گفتهٔ عاشقان بجان بشنو	این چنین گفته ای آنچنان بشنو
با تو گویم حکایت مستان	بشنو از قول عاشقان بشنو
نوش کن جام می که نوشت باد	با تو گفتم ز جان بجان بشنو
از سر ذوق گفته‌ام سخنی	آن معانی ازین بیان بشنو
می و جام و حریف و ساقی اوست	دو مگو کان یکیست آن بشنو
ازکنار نگار اگر پرسی	در میان آواز میان بشنو

سخن سیدم روان میخوان
آه جان سوز عاشقان بشنو

آه دلسوز عاشقان بشنو	نالهٔ جان بیدلان بشنو
سخنی خوش به ذوق می‌گویم	از سر ذوق یک زمان بشنو
سرّ ساقی و حال میخانه	با تو گویم یکان یکان بشنو
ذوق آب حیات اگر داری	نوش کن جام می روان بشنو
بازگلبانگ بلبل سرمست	ازگلستان برآمد آن بشنو
مکن از عاشقان‌کنار ای دل	هست رازی درین میان بشنو

نعمت الله را غنیمت دان
با تو گفتم ز جان بجان بشنو

قول ما حق است از حق می‌شنو	نه مقید بلکه مطلق می‌شنو
از زبان هر چه آن دارد وجود	گوش کن سرّ انا الحق می‌شنو
عاشق و معشوق مشتق شد ز عشق	راز این مصدر ز مشتق می‌شنو
یک زمان با ما درین دریا درآ	حال بحر ما ز زورق می‌شنو
مجلس رندان ما با رونق است	قصهٔ مستان به رونق می‌شنو
ما و حق‌گر عقل‌گوید‌گو بگو	من نگویم قول احمق می‌شنو

گفتهٔ مستانهٔ سید بخوان
از همه اشیا تو صدق می‌شنو

عالم منور است بنور جمال او	داریم ما کمال ولی ازکمال او
نقش خیال اوست که بر دیده رو نمود	در خواب دیده‌ایم از آن رو خیال او
آب حیات ماست که نوشند تشنگان	سرچشمهٔ خوشی بود آب زلال او
رندیم و لاابالی و نوشیم می مدام	نه بادهٔ حرام شراب حلال او
هر زنده‌ای که جان عزیزش ازو بود	جاوید باشد او و نباشد زوال او
مستی که اصل او بود ازکوی می فروش	جاوید باشد او و نباشد زوال او

سید یکیست در دو جهان مثل اوکجاست
هرگز ندیده دیده مردم مثال او

نقشی نبستهایم بغیر از خیال او حسنی نیافتم جدا از جمال او
از لوح کائنات نخواندیم هیچ حرف کان حرف را نبود خطی از مثال او
ما را هوای چشمهٔ آب زلال نیست تا نوش کردهایم شراب زلال او
هرکس که نیست عاشق او، نیست هیچکس انسان نخوانمش که نخواهد وصال او
ماعاشقان بیسر و بیپای حالتیم از حال ما مپرس که یابی تو حال او
ساقی سؤال کرد که می نوش میکنی جانم فدای باده و حسن سؤال او

مستست نعمت الله و بر دست جام می
بستان ونوش کن که بیابی کمال او

آینهٔ جمال او نیست بجز جلال او نیست بجز جلال او آینهٔ جمال او
مست می زلال او جان منست روز و شب جان منست روز و شب مست می زلال او
صورت بیمثال او داده مثال خود مرا داده مثال خود مرا صورت بیمثال او
دیدهام آن جمال او در همه حسن دلبران در همه حسن دلبران دیدهام آن جمال او
نقش خیال خال او نور سواد چشم ما نور سواد چشم ما نقش خیال خال او
عاشق ذوق حال او طالب ذوق حال ما طالب ذوق و حال ما عاشق ذوق حال او
نقش خوش خیال او بسته خیال در نظر بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او

در حرم وصال او محرم نعمت اللهم
محرم نعمت اللهم در حرم وصال او

هوای خویشتن بگذار اگرداری هوای او غنیمت دان اگر یابی در خلوت سرای او
نخواهی دید نور او اگر دیدت همین باشد طلب کن نور چشم از ما که تا بینی لقای او
مقام سلطنت خواهی گدای حضرت او شو که شاه تخت ملک دل بجان باشدگدای او
اگر دار بقا خواهی سر دار فنا بگزین فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او
مرا میخانه ای بخشید میر جمله رندان همیشه باد ارزانی به بنده این عطای او
دلم خلوت سرای اوست غیری در نمیگنجد که غیر او نمیزیبد درین خلوت سرای او

چه عالی منصبی دارم که هستم بندهٔ سید
فقیر حضرت اویم غنیم از غنای او

نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او همه بر رای تو باشد اگر باشی برای او
مقام سروری جوئی سرکویش غنیمت دان بهشت جاودان خواهی در خلوتسرای او
بجانان جان سپار ایدل که کارعاشقان اینست هوای خویشتن بگذار اگرداری هوای او
بیا و دردی دردش بشادی روی ما درکش که خوش دردیست درددل که آن باشد دوای او
گدای حضرت او شوکه شاه عالمی گردی همه باشدگدای تو اگر باشی گدای او
اگرچه مختصر باشد بنزد او همه عالم فقیرانه فدا گردم، فدائی که، فدای او

چو بنده هرکه فانی شد حیات جاودانی یافت

همیشـه زنـده خواهـد بـود سـید از بقـای او

چشـم عـالم روشـن اسـت از آفتـاب روی او | هـر چـه مـی‌گوینـد مـردم هسـت گفـت وگـوی او
جـان چـه باشـد تـا کـه باشـد قیمـت جانـان مـن | هـر دو عـالم قیمـت یـک تـاره ای از مـوی او
از عـرب آمـد ولی ملـک عجـم نیکـوگرفـت | شـاه ترکسـتان شـد از جـان بنـدهٔ هنـدوی او
آینـه بـا او نشسـته روبـرو دانـی چـرا | شـاه دل از جـان روان یکـرو شـده بـاروی او
در میـان بـا هـر یکـی و درکنـار هـر یکـی | عقـل کـل حیران و سـرگردان شـده درکـوی او
مـه نبیـنم گـرنبینم نـور او در روی مـاه | گـل نبـویم گـر نیـابم بـوی گـل از بـوی او

جسـتجوی هـرکسـی باشـد بقـدر همـتش
نعمـت الله روز و شـب باشـد بجسـت و جـوی او

گـوش کـن تـا بشـنوی اسـرار او | چشـم بگشـا و ببـین انـوار او
روشـن اسـت از نـور رویـش چشـم مـا | لاجـرم بینـد بـه او دیـدار او
هـر زمـان او را بـود کـاری دگـر | کـار خـود بگـذار و بنگـرکـار او
ماخرابـاتی و رنـد و عاشـقیم | اوفتـاده بـر در خمـار او
غـیر او در آتـش غـیرت بسـوخت | کـی بـود بـا یـار غـار اغیـار او
صـورت و معنـی بهمـدیگر نگـر | هـم مـوثر بـین و هـم آثـار او

نعمـت اللـه بـر سـر دار فنـا
خـوش برآیـد تـا بـود سـردار او

عـالم منـور اسـت بـه نـور حضـور او | خـوش روشـن اسـت دیـدهٔ مـردم بـه نـور او
جـام جهـان نماسـت کـه داریـم در نظـر | در وی چـو بنگـریم نمایـد ظهـور او
مـا و شـراب خانـه و رنـدان بـاده نـوش | زاهـد بفکـر جنـت رضـوان و حـور او
عشـق آتـش خوشـی اسـت کـه عـود دلـم بسـوخت | خـوش بـو شـود دمـاغ جهـان از بخـور او
مغـرور بـود عقـل ولی عشـق چـون رسـید | مسـکین زبـون بمانـد نمانـد آن غـرور او
هـرکس کـه دل بغـیر دلآرام مـی‌دهـد | آن ازکمـال نیسـت بـود آن قصـور او

سـلطان بملـک و لشـکر اگـر شـاد شـد چـه شـد
سـهل اسـت نـزد سـید رنـدان سـرور او

چشـم عـالم روشـن اسـت از نـور او | نـاظر او نیسـت جـز منظـور او
او ظهـوری کـرد و مـا پیـدا شـدیم | غـیر او خـود نیسـت ایـن مشـهور او
در ولایـت مـا حکومـت مـی‌کنـیم | حـاکمیم از حکـم در منشـور او
ای کـه گـوئی خواجـه دسـتوری خوشسـت | مـن نـدانم غـیر او دسـتور او
آفتـابی مـی‌کنـد پنهـان بـه ابـر | لاجـرم پیـدا بـود مسـتور او
در دل مـا عشـق جانـان جـان ماسـت | جنـت اعلـی تـو را و حـور او

نعمـت اللـه نـور چشـم عـالم اسـت
روشنسـت از دیـدهٔ مـا نـور او

بسـتیم کمـر بـه خـدمت او | رفتـیم روان بـه حضـرت او

چیزی که تو را به او رساند — آن نیست بجز محبت او
عالم چو وجود یافت از وی — مرحوم بود به رحمت او
منعم چو به نعمت خدائی — منعم باشی به نعمت او
هر بندهٔ صادقی که بینی — جان داده برای خدمت او
او داده به ما هر آنچه داریم — داریم هزار منت او

مائیم و حضور نعمت الله
خوشوقت به یمن همت او

عاشق ارخواهد حدیث ازعشق جانان گو بگو — بیدلی گر بازگوید قصه جان گو بگو
نالهٔ دلسوز ما چون عالمی بشنیده‌اند — بلبل نالان رموزی درگلستان گو بگو
عاشق و مستیم و با بلقیس خود در صحبتیم — هدهد ارگوید حکایت با سلیمان گو بگو
ساقی خمخانهٔ دل ساغر می گو بیار — مطرب عشاق جان دستان مستان گو بگو
دست دل دردامن زلفش زن و ما را مپرس — مو بمو احوال این جمع پریشان گو بگو
ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق — در حق ما هر چه گوید عقل نادان گو بگو

نعمت الله ازکتاب الله گو عشری بخوان
میر مستان جهان اسرار مستان گو بگو

شاهبازی چو نعمت الله کو — دلنوازی چو نعمت الله کو
دل خلقی تمام غارت کرد — ترکتازی چو نعمت الله کو
در همه بارگاه محمودی — یک ایازی چو نعمت الله کو
ساز عالم بذوق خوش بنواخت — کارسازی چو نعمت الله کو
در همه کائنات گردیدیم — پاکبازی چو نعمت الله کو
رند سرمست نو نیاز بسیست — نونیازی چو نعمت الله کو

سر نهاده بپای سید خود
سر فرازی چو نعمت الله کو

غیر ما در بحر ما از ما مجو — عین ما میجو تو از دریا و جو
در دو عالم آن یکی را می‌نگر — سر آن یک پیش هر یک را مگو
آینه بردار تا بینی عیان — یار تو با تو نشسته روبرو
دست بگشا دامن خود را بگیر — هرچه می‌خواهی ز خود آن را بجو
موج دریائیم در بحر محیط — آبروی ما روان شد سو به سو
جام می در دور می‌گردد مدام — گه صراحی می‌نماید گه سبو

بنده و سید دو نام و یک وجود
یک حقیقت در عبارت ما و تو

تا نفرماید بگو بشنو زمن آن را مگو — جان بجانان ده و لیکن سر جانان را مگو
گر به کفر زلف او ایمان نداری همچو ما — دم مزن گرمؤمنی ای یار من آن را مگو
آب چشم ما بهر سور و نهاده می‌رود — خوش درین دریا نشین و وصف یاران را مگو

ذوق مـا داری بیـا بـا جـام مـی یـک دم بـرآر　　پـیش مـی خـواران مـرو اسـرار مسـتان را مگـو

نعمـت اللـه را بجـو و حـال خـود بـا او بگـو
هرچــه فرمایــد بــدان و راز ســلطان را مگــو

بــــرو ای عقــــل بــــس محــــال مگــــو　　بگــــذر از دهــــر و از خیــــال مگــــو
ســــر آبــــی تــــو از ســــراب مــــپرس　　عــــین بحــــری ســــخن ز آل مگــــو
بــــا حریفــــان مســــت مجلــــس مــــا　　جــــز حــــدیث مــــی زلال مگــــو
ســــخن از دیــــده گــــو اگــــر گــــوئی　　خــــبر از حــــال گــــو ز قــــال مگــــو

از همــــه رو جمــــال ســــید بــــین
دم مــــزن ســــر ذوالجــــلال مگــــو

جــــان عاشــــق نجویــــد الا هــــو　　دل عاشــــق نپویــــد الا هــــو
غنچــــهٔ شــــاخ گلشــــن لاهــــوت　　هــــیچ بلبــــل نبویــــد الا هــــو
منــــی مــــا بــــه آب رحمــــت خــــویش　　هــــیچ راحــــم نشــــوید الا هــــو
مــــن کــــیم تــــا زبــــان مــــن گویــــد　　ســــخن از مــــن نگویــــد الا هــــو

مســــت عاشــــق نخواهــــد الا دوســــت
نعمــــت اللــــه نگویــــد الا هــــو

بـه هرحسـنی کـه مـی‌بیـنم جمـالش مـی‌نمایـد رو　　بممعنـی دو یکـی یـابم بصـورت گرچـه باشـد دو
بـه مـن گـر شاهد معنـی نمایـد رو بـه صد صـورت　　به صـد صورت مـرا حسنی نمایـد روی او نیکو
بیـا تـو آینـه بـردار و روی خـود در آن بنمـا　　کـه تمثـال جمـال او شـود روشـن بـه چشـم تـو
اگردرخـواب و بیـداری وگـر مسـتی و هشـیاری　　خیـالش نقـش مـی‌بنـدم نمـی‌باشـم دمـی بـا او
تـو لطـف سـاقی مـا بین کـه هـر دم مـی‌دهـد جـامی　　در آنجـا از صـفای مـی بـه رنـدان مینمایـد رو
بیاای مطرب‌خوشخوان که‌شعری گفته‌ام‌خوش خوش　　قبـولش کـن ز مـن قـولی بروصورت‌خوشـی‌میگو

بسـی رنـدان و سرمسـتان کـه دیـدی یـا شنیدسـتی
ولـیکن در همـه عـالم یکـی چـون نعمـت الله کـو

دو ســــخن مــــی‌شــــنو یکــــی میگــــو　　ســــخن او بگــــو ولی بــــا او
ســــخن یــــار اگرچــــه بســــیار اســــت　　بشــــنو از دوســــتان ســــخن کــــم گــــو
قــــدمی نــــه بــــه بحــــر مــــا بــــا مــــا　　عــــین مــــا را بــــه عــــین مــــا میجــــو
تــــو چنــــین غافــــل و بــــه خــــود مشــــغول　　لحظــــه ای نیســــت حضــــرتش بــــی‌تــــو
بــــاش یکتــــا و از دوئــــی بگــــذر　　بــــا دو روکــــی یکــــی شــــودیک رو
در خــــم مــــی‌نشــــین و غســــلی کــــن　　خرقــــه خــــود بــــه جــــام مــــی میشــــو

نعمــــت اللــــه مــــدام مــــی‌گویــــد
وحــــده لا الــــه الا هــــو

ایــــــــن و آن در آرزوی او و او　　بــــا همــــه یکــــرو نشســــته روبــــرو
غــــیر نــــور او ندیــــده چشــــم مــــا　　گرچــــه گشــــته گــــر بعــــالم کــــو بــــه کــــو
غرقــــهٔ دریــــای بــــی‌پایــــان شــــدیم　　عــــین مــــا از مــــا در ایــــن دریــــا بجــــو

عقل مخمور است و ما مست وخراب / گفتهٔ مخمور با مستان مگو
یکزمان با مادرین دریانشین / گرد هستی را چو ما از خود بشو
سهل باشد هرکه او بیند به خود / ما نمی‌بینیم جز او را به او

سیدم زلف سیادت برفشاند
مجمع صاحبدلان شد مو بمو

چشمی که ندیده نور آن رو / تاریک بود چو روی هندو
با ما بنشین خوشی درین بحر / ما را بکف آر و ما به ما جو
از جام حباب آب مینوش / از ما بشنو مرو به هر جو
گنجینهٔ گنج پادشاهی / مفلس گردی روان به هر سو
هر ذره ز آفتاب حسنش / یا سایهٔ نور اوست یا او
در جام جهان نما نظر کن / تا بنماید به تو یکی دو

در مجلس عشق و بزم رندان
چون سید مست ما دگر کو

در دو عالم یکست مثلش کو / کی بود مثل چون نباشد دو
بوجود او یکی است تا دانی / این دوئی از چه خاست از من و تو
به ظهور آن یکی هزار نمود / می‌نماید هزار اما کو
گنج وگنجینه و طلسمی تو / هر چه خواهی ز خویشتن میجو
میل با عاقل دو رو چه کنی / باش با عاشقان او یک رو
غیر اونیست ور توگوئی هست / نبود هیچ هستئی بی‌او

نعمت الله یکی است در عالم
ور توگوئی که دو برد می‌گو

این دوئی از چه خاست از من و تو / بی من و تو یکی بود نی دو
عقل گوید دوئی ولی مشنو / بگذارش بگو برو میگو
عشق داری درآ در این دریا / عین ما را به عین ما می‌جو
همه عالم وجود از او دارند / غیر او را وجود دیگر کو
چشم احول یکی دو می‌بیند / دو نماید در آینه یک رو
آفتابست و عالمی سایه / سایهٔ اوکجا بود بی‌او

سید ما غلام حضرت اوست
پادشاهان بنزد او آنجو

بود ما پیدا شده از بود او / لاجرم داریم ما بودی نکو
عقل می‌گوید مگو اسرار عشق / عشق می‌گوید سخن مستانه گو
تا میانش درکنار آورده‌ایم / مو نمی‌گنجد میان ما و او
دیدهٔ ما هر یکی بیند یکی / چشم احول گر یکی بیند به دو
غرق دریائیم وگویاتشنه‌ایم / آب می‌جوئیم ما در بحر و جو

خوش درین دریای بی‌پایان درآ | تا ببینی عین ما را سو بسو

آینه داریم دایم در نظر

سید و بنده نشسته روبرو

به وجود او یکی بود نه دو | وحده لا اله الا هو

آن یکی در ظهور دو بنمود | دو نماید ولی نباشد دو

نور او می‌نگر به هر چشمی | حسن او را ببین تو در هر دو

جام می را بنوش رندانه | قول مستانهٔ خوشی میگو

آفتابیست بر همه روشن | غیر یک آفتاب دیگر کو

در خرابات رند سرمستی | گر طلب می‌کنی مرا میجو

نعمت الله می‌کند تکرار

وحده لا اله الاهو

تا قیامت ترک جام می مگو | همدمی خوشتر ز جام می مجو

ساقیا در دور جام می درآ | خرقهٔ سالوس رندان را بشو

جان ما آئینهٔ جانان ماست | جان جانان خوش نشسته روبرو

واعظ ار منعت کند ازعاشقی | وعظ بی‌حاصل بگو دیگر مگو

یک نفس بی‌عشق و جام می مباش | گرنهٔ همصحبت خواجه ولو

بسته‌ام نقش خیال او به چشم | هر چه آید در نظر بیند به او

نعمت الله در همه عالم یکی است

گر نه ای احول مبین آن یک به دو

شد روان آب حیات ما به جو | عین ما میجو از این دریا و جو

آب را مینوش از جام حباب | تشنه آب خوشی از ما بجو

عشق سرمستست درکوی مغان | میرود دل در پی اوکو به کو

بشنو و از خود سخن دیگر مگو | هرچه گوید او بگو آنرا بگو

چشم ما روشن به نور روی اوست | لاجرم بینیم ما او را به او

موج دریائیم و دریا عین ما | خوش همی گردیم دائم سو به سو

در چنین آئینهٔ گیتی نما

سید و بنده نشسته روبرو

این چشم تو دایم مدام آب روان دارد بجو | بنشین دمی برچشم ما آن آبروی ما بجو

سرچشمه آبی خوشست در عین ما میکن نظر | کاب زلالی می‌رود از دیده ما سو بسو

رو را به آب چشم خود میشوکه تا یابی صفا | گر روی خود شوئی چو ما باشی چو ما پر آبرو

موج و حباب و قطره را می‌بین ودر دریانگر | با هر یکی یکدم برآ وز هر یکی ما را بجو

ما آینه تو آینه آن یک نموده رو به ما | گر یک دو بنماید ترا باشد دوئی از ما و تو

ازگرمی ما خم می در جوش آید بازهی | وز آتش دلسوز ماهم جام سوزد هم سبو

این قول مستانه شنو در بزم سید خوش بخوان
رندی اگر یابی دمی اسرار مستان بازگو

عمر بر باد می‌رود بی او | کی بود زندگی چنین نیکو
نفسی عمر را غنیمت دان | حاصل عمر خود ز خود می‌جو
ما چنین مست و عقل مخمور است | گو برو هر چه بایدش می‌گو
در دلم جز یکی نمی‌گنجد | غیر آن یک بگو که دیگر کو
گر هزار است وگر هزار هزار | نزد عارف یکیست بی من و تو
احول است آن که یک به دو بیند | تو چو احوال نه ای نبینی دو

ذکر سید همیشه این باشد
وحده لا اله الا هو

کهنه است این شراب و جامش نو | عین هر دو یکی و نامش دو
در دو عالم خدا یکی است یکی | جز یکی در وجود دیگر کو
دو نگویم نه مشرکم حاشا | وحده لا اله الا هو
همه روئی بسوی او دارند | لاجرم جمله را بود یک رو
گاهی آب حباب وگه موج است | گاه در بحر وگه بود در جو
هر چه محبوب می‌کند بد نیست | همه افعال او بود نیکو

همه ممنون نعمت اللهیم
نعمت الله از همه میجو

می فراوان است اینجا جام کو | درد و دردش هست درد آشام کو
ای که می‌گوئی دمی آرام گیر | با چنین دردی مرا آرام کو
گر نشان و نام می‌جوئی مجو | در عدم ما را نشان و نام کو
زلف و خالش مرغ دلها صیدکرد | خوبتر زان دانه و آن دام کو
جام می در دور می‌گردد مدام | عشق را آغاز یا انجام کو
شمس تبریزی ز مصر آمد برون | آفتابی آن چنان در شام کو

نعمت الله مست و جام می بدست
همچو او رندی درین ایام کو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو | حال مستان پیش مخموران مگو
آینه بردار و خود را می‌نگر | تا به‌بینی جان و جانان روبرو
در ظهور است این دوئی او و ما | او به ما پیدا و ما قائم به او
هرکه چشمش غیر نور او ندید | هرچه آید در نظر بیند نکو
می یکی و ساغر می صد هزار | گاه در خم است گاهی در سبو
آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر | تا ببینی جان و جانان رو برو

نعمت الله راز مخموران مپرس
میر رندان را ز سرمستان بجو

جز یکی نیست در جهان دو مگو   وحده لا اله الا هو
او یکی و مراتبش بسیار   بمراتب یکی نگویم دو
بحر ما موج زد به جوش آمد   آب حیوان روان شد از هر سو
هرکه عالم به نور او نگرد   هرچه بیند همه بود نیکو
چشم مردم از او منور شد   چون توان دید ذره ای بی او

شعر سید به شوق خوش میخوان
قول مستانه خوشی میگو

ما خیالیم در حقیقت او   جز یکی در وجود دیگر کو
عاشق و رند و مست و قلاشیم   برو ای عقل و هرچه خواهی گو
عقل با عشق آشنا نشود   همدم ترک کی شود هندو
با دو رو او یگانه کی باشد   باش با عاشقان او یکرو
یک سر مو ز ما نخواهی یافت   تا ز تو باقی است یکسر مو
می وحدت ز جام کثرت نوش   گنج معنی زگنج صورت جو

طالب ذوق نعمت الله شو
که همه یافتند ذوق از او

هرچه گوئی به عشق او میگو   حضرت او ز حضرتش میجو
گر به یک دم ترا دهد صد جام   نوش میکن روان دگر میپو
جامهٔ پاک اگر طلب داری   خرقه خود به آب می میشو
جام گیتی نما بدست آور   تا ببینی بنور او آن رو
تو حبابی و غرقه در دریا   در پی آب میروی هر سو
نبود این ظهور او بی تا   خود نباشد وجود ما بی او

گیسوی سیدم نخواهی یافت
تا حجابت بود سر یک مو

عارفانه بیا و خوش میگو   وحده لا اله الا هو
ذکر مستانه میکنم شب و روز   تو ز من بشنوی و من از او
همه عشق است و ما در او غرقیم   عین ما را بعین ما میجو
باش با عاشقان او یکروی   خوش بگو لا اله الا هو
در دو آئینه رو نمود یکی   آن یکی باشد و نماید دو
غیر او نیست در وجود ای دوست   ور توگوئی که هست غیری کو
این چنین گفته‌های مستانه   بشنو از من که گفته‌ام نیکو
خرقهٔ پاک اگر هوس داری   جامه خود تو از خودی میشو

نعمت الله یکی است در عالم
فارغ است از خیال عقل دو رو

آینه بردار تا ببینی در او   جان و جانان خوش نشسته روبرو

جــز یکـــی در جملــه عــالم هســت نیســت | ایـــن دوئـــی پیــدا شــده از مــا و تــو
آب چشــم مــا بــه هــر ســو شــد روان | آبــرو جــوئی بیــا از مــا بجــو
خــم میخانــه بیکــدم درکشــم | خــود چــه باشــد پــیش مــا جــام و سبو
تــا میــانش درکنــار آوردهایــم | مــو نمــی‌گنجــد میــان مــا و او
در دو عــالم جــز یکــی دیــدیم نــه | چشــم احــول آن یکــی بینــد بــدو

نعمــت اللــه مســت و درکــوی مغــان
در پــی ســاقی روان شــد ســو بســو

در محــیط عشــق او جــز مــا نبــو | وصــل و فصــل و قــرب و بعــد آنجــا نبــو
عــین دریــائیم و دریــا عــین مــا | غــیر مــا بــا مــا دریــن دریــا نبــو
عــارفی گــردم زنــد از معرفــت | نــزد مــا جــز عــارف اســما نبــو
رنــد و سرمســتیم درکــوی مغــان | زاهــد رعنــا حریــف مــا نبــو
هــر بــلا کامــد از آن بــالا بمــا | آن بــلا جــز نعمــت والا نبــو
دیــده‌ام آئینــهٔ گیتــی نمــا | غــیر او در آینــه پیــدا نبــو

نعمــت اللــه چــون ســخن گویــد از او
روح قدســی شــاید ارگویــا نبــو

حضــور یــار بــی‌اغیــار خــوش بــو | بهشــت جــاودان بــا یــار خــوش بــو
دلارامــی کــه بــامن در میــان اســت | کنــاری بــا چنــان دلــدار خــوش بــو
گــل بــا خــار خــوش باشــد ولــیکن | اگــر باشــدگــل بــی‌خــوار خــوش بــو
خراباتســت و مــا مســت و خــرابیم | چنــین بــزم و چنــان خمــار خــوش بــو
در ایــن بتخانــه صــورت بــه معنــی | اگــر یــابی بــت عیــار خــوش بــو
بتیــغ عشــق اوگــرکشــته گــردی | فتــاده بــر ســر بــازار خــوش بــو

بشــادی نعمــت اللــه گــر خــوری مــی
شــوی از عمــر برخــوردار و خــوش بــو

رنــد و جــام شــراب خــوش خــوش بــو | وقــت مســت خــراب خــوش خــوش بــو
یــار چــون بــی‌حجــاب رو بنمــود | شــاهد بــی‌حجــاب خــوش خــوش بــو
نــور او آفتــاب تابــان اســت | دیــدن آفتــاب خــوش خــوش بــو
چشــمهٔ چشــم مــا پــر از آب اســت | چشــمهٔ پــر ز آب خــوش خــوش بــو
گــر خیــالش بخــواب بتــوان دیــد | هــرکــه بینــد بخــواب خــوش خــوش بــو
گــل بگــیر و گــلاب از او بســتان | زانکــه بــوی گــلاب خــوش خــوش بــو

خــوش بــود شــعر ســید از ســر ذوق
هــرکــه گویــد جــواب خــوش خــوش بــو

آفتاب حسن او عالم منور ساخته | نقش عالم از مثال خود مصور ساخته

در میان دایره خوش خط موهومی کشید صورت قوسین از آن معنی محور ساخته
جملهٔ اعیان عالم مظهر اسماء اوست عین هر فردی به انعامی مقرر ساخته
یك الف بنوشت و هفت آیت از آن آمد پدید هفت هیکل حافظ این هفت کشور ساخته
جود او مجموع موجودات را داده وجود خاك را کرده نظر آن خاك را زر ساخته
خوش حبابی در محیط عشق او پیدا شده قبه‌ای بر روی آب از عین ما بر ساخته
صورت و معنی عالم جمع کرده در یکی و آن یکی در دو جهان سلطان و سرور ساخته
در میان آب بنشستیم در دریای عشق عین «ما از آب روی» داده خوشتر ساخته
گنج پنهان بود پیدا کرده است بر بی‌نوا پادشاه از لطف خود با بی‌نوا در ساخته
اسم اعظم نعمت‌الله را عطا کرده به من بنده‌ای را سیدی در بحر و در بر ساخته

عشق او خوش آتشی افروخته غیرت او غیر او را سوخته
عشق بازی کار آتش بازی است او چنین کاری به ما آموخته
گنج او در کنج دل ما یافتیم دل فراوان نقد از او اندوخته
نور ما روشن‌تر است از آفتاب گوئیا از نار عشق افروخته
سید ما تا جمالش دیده است دیده را از این و آن بردوخته

عشق او شمع خوشی افروخته جان من پروانهٔ پر سوخته
عشق بازی کار آتش بازی است او چنین کاری مرا آموخته
چشم بندی بین که نور چشم من رو گشوده دیده‌ام را دوخته
سود من بنگر که سودا کرده‌ام می خریده زاهدی برفروخته
نعمت او نعمت‌الله من است دل چنین خوش نعمتی اندوخته

خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده در دیدهٔ سر مست نظر کن که پدیده
مستانه دو بیتی ز سر ذوق بگفتم خود خوشتر ز این قول که گفته که شنیده
تا ظن نبری گفتهٔ من شعر فلان است الهام الهی است که از غیب رسیده
میخانهٔ ما وقف و سبیل است به رندان جام می ما بر همه می خانه گزیده
رندی که در این کوی مغان خوش بکمال است از قصهٔ بیگانه و از خویش رهیده
جان در تن ما عشق نهاده به امانت گر می‌طلبد هان بسپاریم به دیده
خوش باشد اگر عمر عزیز بسر آری در بندگی سید و اخلاق حمیده

نـــور رویـــش برتـــوی برماهتـــاب انداختـــه جعـــد زلفـــش ســـایبان بـــر آفتـــاب انداختـــه
ســـنبل زلفـــش پریشـــان کـــرده بـــر رخســـار گـــل بلبـــل شـــوریده را در پـــیچ و تـــاب انداختـــه
ســـاقی سرمســـت مـــا رندانـــه جـــام مـــی بدســـت آمـــده در بـــزم مـــا از رخ نقـــاب انداختـــه

لاابالی‌وار با رندان نشسته روز و شب — از رقیب ایمن سپر بر روی آب انداخته
برکشیده تیر عشق و عاشقان خویش را — بر سرکوی محبت بی‌حساب انداخته
آتشی انداخته در جان شمع از عشق خود — عقل را پروانه وش در اضطراب انداخته
وعدهٔ دیدار داده عاشقان خویش را — ذوق و وجدی در وجود شیخ و شاب انداخته
زاهد و مفتی بعشق جرعه ای از جام او — آن یکی سجاده و این یک کتاب انداخته

نعمت الله را حریف مجلس خود ساخته
جام وحدت داده و مست و خراب انداخته

نور رویش دیدهٔ مردم منور ساخته — صورت خود را بلطف خود مصور ساخته
بسته است از مه نقابی آفتاب روی او — تا نداند هرکسی خود را چنین برساخته
درخرابات مغان بزم خوشی آراسته — رند و ساقی جام و می با یکدگر در ساخته
عشق او بحر است و ما را زآن به دریا می‌کشد — عشق ما را آبروئی داده خوشتر ساخته
هرکه خاک پای سرمستان او را بوسه داد — بر سریر سلطنت سلطان و سرور ساخته
اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه — عین ما روشن دلی رادیده مظهر ساخته

هرکسی سازد سرائی در بهشت از بهر خود
نعمت الله خانهٔ دل جای دلبر ساخته

پادشاهی باگدائی ساخته — سایه ای بر فرق ما انداخته
بر سریر دل نشسته شاه عشق — ملک دل از غیر خود پرداخته
مجلس مستانه ای آراسته — ساز جان ما خوشی انداخته
برده گوی دلبری از دلبران — مرکب عشقش به میدان تاخته
آفتابست او و عالم سایه‌بان — شاهباز است او و عالم فاخته
این لطیفی بین که سلطان وجود — با فقیری بینوا در ساخته

نعمت الله نور چشم مردم است
بوالعجب او را کسی نشناخته

عشق او خوش آتشی افروخته — غیرت او غیر او را سوخته
عشق بازی کار آتش بازی است — او چنین کاری به ما آموخته
گنج او درکنج دل ما یافتیم — دل فراوان نقد از او اندوخته
نور ما روشنتر است از آفتاب — گوئیا ازنار عشق افروخته

جام و می با یکدیگر آمیخته
خون میخواران بخاکش ریخته

زلف بگشوده نموده آن جمال — شیوهٔ او فتنه‌ها انگیخته
ساقی سرمست خمی پر زمی — بر سر رندان عالم ریخته
در خرابات مغان مست وخراب — عاشقانه مجلسی انگیخته

سیدم زلف سیادت برفشاند
عالمی را دل در او آویخته

بــــر همـــــه ذرات عـــــالم آفتـــــابی تافتــــه بیــــنم و هـــــر ذره ای از وی نصــــیبی یافتــــه
تـار و پـود وصـورت و معنـی و جسـم و جـان مـا تافتــه بـــر همــدگر خــوش جامــه ای را بافتــه
کس نمـی‌یابم درایـن صـحرا که محرومست از او آفتـــاب رحمـــتش بـــرکـــور و بینـــا تافتـــه
موبمــو زلــف پریشــان جمـع کـــرده وانگهـــی از بـــرای ســـیدی خـــوش گیســـوئی را بافتـــه
ســـاقی سرمســـت مـــا بـــزم ملوکانـــه نهـــاد
نعمــت اللــه پــیش از رنــدان بمــی بشــتافته
عقـــــل درکــــــوی عشـــــق سرگشـــــته چـــــون گدائیســـــت در بـــــه درگشـــــته
خـــــــبری یافتـــــــــه ز میخانـــــــــه زان خـــبر مســـت و بـــی خـــبرگشـــته
دیـــــده نقـــــش خیــــال او دیـــــده آب از آن روش در نظـــــــــرگشـــــــــته
همچـــــو پرگـــــارگـــــرد نقطـــــهٔ دل ســـــالها جـــــان مـــــا بســـــرگشـــــته
از مـــــی و جـــــام بـــــا خـــــبر باشـــد هـــرکـــه چـــون مـــا بـــه بحـــر و برگشـــته
ســـــاغر مـــــی مـــــدام مـــــی‌نوشـــــتم لاجـــــرم حـــــال مـــــا دگـــــرگشـــــته
هرگـــــه گشـــــته غـــــلام ســـــید مـــــا
در همــــــه جــــــای معتـــــبرگشـــــته
عمریســـت تـــا دل مـــن بـــا بیـــدلان نشســـته خــوش گوشــه ای گرفتــه درکـنج جـان نشسـته
رنـــدی حیـــات جاویـــد یابـــدکـــه از ســـر ذوق مسـتانه در خرابـات خـوش بـا مغـان نشسـته
سـلطان عشـق بنشسـت برتخـت دل چـو شـاهی تختـی چنـین کـه دیـده شـاهی چنـان نشسـته
خـوش بلبلـی اسـت جـانم کانـدر هـوای جانـان نالـــد بـــذوق دایـــم درگلســـتان نشســـته
گــر عاشــقی ز خــود جــو معشــوق خویشــتن را زیـــرا کـــه او همیشـــه بـــا عاشـــقان نشســـته
بـــرگـــرد قطـــب یـــاران پرگـــاروارگردنـــد سرگشـــته درکنـــاره او در میـــان نشســـته
رنـــدی چـــو نعمـــت اللـــه جـــوئی ولی نیـــابی
برخاســـته ز عـــالم بـــی خـــان و مـــان نشســـته
نقـــش خیـــال رویـــش بـــرآب دیـــده بســـته آن نـــور چشـــم مـــردم در آب خـــوش نشســـته
روزالســـت بـــا او عهـــد درســـت بســـتیم جاویـــد مـــن بـــرآنم گرچـــه دلـــم شکســـته
دیشـب خیـال رویـش در خـواب دیـد دیـده امـــروز آن خیـــالش بـــر مـــا بـــود خجســـته
زنـــارکفـــر زلفـــش دل بـــر میـــان جـــان بســـت خوشـــتر ازیـــن میـــانی دیگـــرکســـی نبســـته
جـــام شـــراب وحـــدت نوشـــیم عاشـــقانه شـــادی روی رنـــدی کـــز خـــویش بـــاز رســـته
پیوســـته‌ایـــم بـــا او پیوســـته‌ایـــم جاویـــد پیوســـته ایـــن چنـــین خـــوش از غـــیر اوگسســـته
از بنـــــدگی ســـــید ذوق تمـــــام داریـــــم
سرمســـت تندرســـتیم نـــه از خمـــار خســـته
تـــــا ببینـــــد روی خـــــوددر آینـــــه کـــرده پیـــدا خـــواب و درخـــور آینـــه
صــــــورتش در آینـــــــه بنمـــــــود رو گشـــــته ز آن معنـــــی مصـــــور آینـــــه
هـــر نفـــس جـــامی دهـــد ســـاقی مـــرا بخشـــدم هـــر لحظـــه دیگـــر آینـــه
آینـــــه بـــــا او نشســـــته روبـــــرو او تجلـــی کـــرده خـــوش بـــر آینـــه

روی او در آینـــــــه بینـــــــد عیـــــــان هـــــرکـــــه را باشـــــد منـــــور آینـــــه
تـــــا شـــــود روشـــــن تـــــو را اســـــرار او آینـــــــه بـــــــردار و بنگـــــــر آینـــــــه
ســـاغر مـــــی نـــــوش کـــــن شـــــادی مـــــا
نعمـــــــت اللـــــــه را ببـــــــین در آینـــــــه
آفتـــــــابی تافتـــــــه بـــــــر آینـــــــه مـــــــی‌نمایـــــــد روی او هـــــــر آینـــــــه
روشنســـــــت آئینـــــــهٔ گیتـــــــی نمـــــــا حســـــــن او پیـــــــدا شـــــــده در آینـــــــه
عشـــــــق در دورســـــــت از آن دوران او دائمـــــــاً باشـــــــد مـــــــدور آینـــــــه
آینـــــه چـــــون مـــــی‌نمایـــــد حســـــن او مظهـــــــر مـــــــا او و مظهـــــــر آینـــــــه
دلـــــــبر ســـــــید بـــــــود آئینـــــــه ای
خـــــودکـــــه دیـــــده عـــــین دلـــــبر آینـــــه
همچـــــو مـــــا کیســـــت در جهـــــان تشـــــنه بحـــــر جـــــودیم و همچنـــــان تشـــــنه
عـــــین آب حیـــــات چشـــــمهٔ ماســـــت چشـــــمه در چشـــــم مـــــا بـــــه جـــــان تشـــــنه
مـــــی‌رود آب چشـــــم مـــــا هـــــر ســـــو مـــــا بـــــه هـــــر ســـــو شـــــده روان تشـــــنه
خـــــوش کنـــــاری پـــــرآب و دیـــــده ماســـــت مـــــا فتـــــاده در ایـــــن میـــــان تشـــــنه
همـــــــه عـــــــالم گرفتـــــــه آب زلال حیـــــف باشـــــدکـــــه تشـــــنگان تشـــــنه
آب دریـــــــا و تشـــــــنه مستســـــــقی مـــــــی‌خـــــــورد آب نـــــــاتوان تشـــــــنه
ســـــخن ســـــید اســـــت آب حیـــــات
خضـــــر وقـــــت امـــــان بـــــه آن تشـــــنه
تـــا خیـــال روی خـــوبش دیـــده‌ام در آینـــه روز و شـــب دارم ز عشـــقش در برابـــر آینـــه
روی او آئینـــهٔ گیتـــی نمـــای جـــان ماســـت جـــان مـــا آئینـــه ای جانانـــه بنگـــر آینـــه
صـــورتی در آینـــه بنمـــوده تمثـــالش عیـــان شـــد ز عکـــس نـــور آن معنـــی مصـــور آینـــه
گـــر بـــود آئینـــه روشـــن روی بنمایـــد تـــو را ورنـــه رویـــش کـــی نمایـــد در مکـــدر آینـــه
عشـــق او شمعســـت و جـــانم آینـــه ویـــن رمـــز مـــا عشـــق بـــازان را بـــود روشـــن منـــور آینـــه
مـــن دلی دارم چـــو آئینـــه منـــیر و بـــا صـــفا آفتـــاب مهـــر رویـــش تافتـــه بـــر آینـــه
برنـــداری آینـــه از پـــیش رویـــت یـــک زمـــان
همچـــو ســـیدگـــر ببینـــی روی خـــود در آینـــه
ســـــاقی بـــــده آن مـــــی شـــــبانه مســـــتم کـــــن ازیـــــن شـــــرابخانه
بشـــــنو تـــــو رمـــــوز عشـــــقبازان کـــــان اســـــت نشـــــان و ایـــــن نشـــــانه
داریـــــم بقـــــای مطلـــــق از حـــــق بـــــاقی همـــــه کارهـــــا بهانـــــه
کـــــار دل ماســـــت عشـــــقبازی از دولـــــت عشـــــق جاودانـــــه
پروانـــــهٔ جـــــان مـــــا روان ســـــوخت چـــــون آتـــــش عشـــــق جاودانـــــه
گـــــر میـــــل کنـــــار یـــــار داری جانســـــت بیـــــار در میانـــــه
از هســـــتی خـــــود چـــــو نیســـــت گشـــــتی در هـــــر دو جهـــــان تـــــوئی یگانـــــه
دامـــــی اســـــت وجـــــود آدم ای یـــــار مـــــائیم شـــــکار و روح دانـــــه

مطـــــرب بنـــــواز قـــــول ســـــید
وز نغمـــــــۀ ســـــــاز عاشـــــــقانه

مـــــی و جـــــامیم و جـــــان و جانانـــــه شـــــاه و دســـــتور وگـــــنج و ویرانـــــه
مهـــــر و مـــــاهیم و عاشـــــق و معشـــــوق دل و دلـــــدار و شـــــمع و پروانـــــه
در خرابـــــات عشـــــق نتـــــوان یافـــــت چـــــون مـــــن مســـــت رنـــــد و دیوانـــــه
خرقـــــه بفروختـــــه بجـــــامی مـــــی کـــــرده ســـــجاده وقـــــف میخانـــــه
بـــــه جـــــز از عاشـــــقی و میخـــــواری در جهـــــان بهـــــیچ پروانـــــه
مســـــتم و مـــــی بـــــذوق مـــــی‌نوشـــــم فـــــارغ از آشـــــنا و بیگانـــــه

نعمـــــت اللـــــه حریـــــف و مـــــی در جـــــام
گوشـــــه میفـــــروش کاشـــــانه

درآمـد تـرک سرمسـتی کـه غـارت مـی‌کندخانـه چنـان مستسـت کـز مسـتی ندانـد خـویش بیگانـه
خراباتسـت و مـن‌سرمسـت‌وسـاقی‌جام‌مـی‌بردسـت بهشـت جـاودان مـا بـود ایـن کـنج میخانـه
زعشـقش‌آتشـی افروخـت جـان عاشـقانرا سـوخت وجـود مـا و عشـق او مثـال شـمع و پروانـه
بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری سـخن از غـیر میگـوئی مـرا بـا غـیر پروانـه
دریـن بـزم ملوکانـه نشسـته جـان و جانانـه نشسـته جـان وجانانـه در ایـن بـزم ملوکانـه
اگـر جانسـت حیرانسـت وگـر دل والـه عشقسـت اگـر علمسـت نادانسـت وگـر عقلسـت دیوانـه

بیـا ای مطـرب عشـاق و سـاز عاشـقان بنـواز
حریـف نعمـت اللـه شـو بخـوان ایـن قـول مستانه

درآ در مجلـس رنـدان ببـین ایـن ذوق مسـتانه رهـا کن گوشـۀ خلـوت بیـا درکـنج میخانـه
طلـب کـن عشـق سرمسـتی کـه او سـاقی یارانسـت چه میجوئی ز عقـل آخرکـه حیرانسـت و دیوانـه
خیـال عقـل و عشـق او هـوای ذره و خورشـید کمـال علـم و وصـل او حـدیث شـمع و پروانـه
مریـد پـیر خمـارم خـم مـی خانـه مینوشـم بنـزد مـن چـو مـن رنـدی چـه باشـد جام پیمانـه
دوای دردمنـدان را زگـنج کـنج دل میجـو که درد عشـق اوگنجسـت و دل کنجیسـت ویرانـه
در میخانـه را بگشـا صـلا دادیـم رنـدان را خراباتسـت ومطرب عشق و ساقی مست وجانانـه

بیـا ای سـاقی رنـدان کـه دورنعمـت اللـه اسـت
حریفاننـد مـی گـردان ز هـی بـزم ملوکانـه

عشـــــق را خـــــود حجـــــاب باشـــــد نـــــه غـــــیر او در حســـــاب باشـــــد نـــــه
مـــــی عشـــــق اســـــت و جـــــام او عـــــالم مثـــــل ایـــــن مـــــی شـــــراب باشـــــد نـــــه
درگلســـــتان گلـــــی کـــــه مـــــی‌چینـــــی ورقـــــش بـــــی گـــــلاب باشـــــد نـــــه
ســـــایه و آفتـــــاب را دریـــــاب ســـــایه بـــــی‌آفتـــــاب باشـــــد نـــــه
بجـــــز از جـــــام مـــــی کـــــه نـــــوش کنـــــیم بـــــه ازیـــــن خـــــود ثـــــواب باشـــــد نـــــه
نقـــــش غـــــیری خیـــــال اگـــــر بنـــــدی جـــــز خیـــــالی بخـــــواب باشـــــد نـــــه

در خرابـــــات همچـــــو ســـــید مـــــا
رنـــــد مســـــت خـــــراب باشـــــد نـــــه

در دو عالم جز یکی دانیم نه
غیر آن یک را یکی خوانیم نه

گر خیال غیر آید درنظر
نقش او بر دیده بنشانیم نه

عشق جانان روز و شب در جان بود
یک نفس بی‌عشق جانانیم نه

عشقبازی آیتی در شان ماست
عاقلی را نیک می‌دانیم نه

اعتقاد ماست با رندان تمام
منکر احوال مستانیم نه

چشم ما روشن بنور روی اوست
بر خیال غیر حیرانیم نه

درد دردش همچو سید می‌خوریم
در پی داروی و درمانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه
دل بغیری دگر گذارم نه

هرچه دارم امانت عشق است
جز بدان حضرتش سپارم نه

در خرابات همدم جامم
هیچ همدم چو جام دارم نه

ساقیم او و می محبت او
دست از می خوری بدارم نه

دیده روشن به نور طلعت اوست
غیر او در نظر نگارم نه

بجز از تخم دوستی تخمی
در زمین دلم بکارم نه

نفسی بی‌هوای سید خویش
در همه عمر خود برآرم نه

تا نقش خیال تو نگاریم بدیده
کاری بجز این کار نداریم بدیده

از دیدهٔ ما آب روانست به هر سو
از ما بطلب آب بیاریم بدیده

غیر تو اگر در نظر ما بنماید
غیرت نگذارد که درآیم بدیده

هر شب بخیالی که بما روی نمائی
تا روز ستاره بشماریم بدیده

در دیده پدید است نظر کن که توان دید
نقشی و نگاری که نگاریم بدیده

بر خاک درت کاشته شد تخم محبت
امید که ما آب بیاریم بدیده

جان در تن سید تو نهادی به امانت
گر حکم کنی هان بسپاریم بدیده

دیده تا نور روی او دیده
هرچه دیده همه نکو دیده

زلف و رویش بهمدگر نگرد
کفر و اسلام مو به مو دیده

چشم دریا دلی است دیده ما
در نظر آب سو بسو دیده

دیدهٔ ما یکی یکی بیند
گرچه احول یکی به دو دیده

دیده در آینه نگاهی کرد
جان و جانانه روبرو دیده

چند گوئی که من نمی‌بینم
روشنست آفتاب کو دیده

نعمت الله نظر از او دارد
نور او را بنور او دیده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
کاری بجز اینکار نداریم بدیده

درگوشهٔ دیده به خیال تو نشستیم
عمری به خیالت بسرآریم بدیده

جز تور خیال توکه نقش بصر ماست
در دیده خیالی ننگاریم بدیده

گر زانکه ز ما بر سرکوی تو غباریست
بر خاک درت آب بیاریم بدیده

جان در تن ما عشق نهاده به امانت
گر میطلبد هان بسپاریم بدیده

هر شب من و رندی به هوای مه تابان
تا روز ستاره بشماریم بدیده

در دیده ما معنی سید بنماید
هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

می نگارد نگار بر دیده
می‌نماید چو نور در دیده

نور روئی که چشم سر بیند
دیدهٔ ما بچشم سر دیده

هرکه بیند به عین ما ما را
صدف و بحر و هم گهر دیده

جام می هرکه دیده رندانه
هست سیاح بحر و بر دیده

دیده هر ذره ای که می‌بیند
آفتابیست در قمر دیده

دیده دیده به نور او او را
این نظر دیده ز آن نظر دیده

هرکه او نور نعمت الله دید
جان وجانان بهمدیگر دیده

توئی که راحت جانی و دیده را دیده
توئی که مثل جمال تو دیده نادیده

فروگرفت خیالت سواد مردم چشم
چنانکه نیست تمیز از خیال تا دیده

مرا دلیست چو آئینه روشن و صافی
نگاه کرده در آئینه و تو را دیده

ندیده دیدهٔ من در جهان بجز زویت
خوش است این نظر دیدهٔ خدا دیده

اگرچه موج محیطیم و عین دریائیم
بغیر ماست که ما را ز ما جدا دیده

بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر
که نور دیده خود را بچشم ما دیده

هزار چشمه ز چشمم روان شود هر سو
از آنکه دیده به عین تو چشمها دیده

کسی که دیدهٔ بیگانه بین فرو بندد
هر آینه بودش دیدهٔ آشنا دیده

منم که عارف و معروف نعمت اللهم
ز لا اله گذشته بلای لا دیده

بنور دیده دیدم نور دیده
چنان نور و چنین دیده که دیده

ببین آئینهٔ گیتی نمایش
به اسم اعظم او را آفریده

ندیده دیدهٔ ما غیر رویش
چنین نور از خدا ما را رسیده

سعادت بین که سلطان دو عالم
غلامی از دو عالم برگزیده

منور شد دو چشم ما از آن نور
نظر فرما به نور او که دیده

تمام بلبلان سرمست گشته
نسیمی ازگلستانش وزیده

به ما انعام داده نعمت الله
همه عالم به نعمت پروریده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
در دیدهٔ ما بین که توان دید بدیده

نوریست که در دیدهٔ ما روی نموده
روشنتر از این دیدهٔ ما دیده که دیده

در دیــــده اهــــل نظــــر آن لعبــــت خنـــــدان بگرفتـــه خوشـــی گوشـــه و جـــائی بگزیـــده
یــک نقطــه محــیط اســت کــه در دور درآمــد ایـــن دایـــره خطیســـت از آن نقطـــه کشـــیده
در آینـــــهٔ خلـــــق نظـــــرکـــــردم و دیـــــدم عینیســـت عیـــان گشـــته بـــه اخـــلاق حمیـــده
هــر ذره کــه کــه بینــی بــه تــو خورشــید نمایــد ان ذره رسولیســـت کـــه از غیـــب رســـیده

ذوقــی اســت در ایــن گفتــهٔ ســیدکــه چــه گــویم
خــود خوشــتر از ایــن قــول کــه گفتــه کــه شــنیده

خیـــــالش نقـــــش مـــــی‌بنـــــدم بدیـــــده چنـــین نقـــش و خیـــالی خـــود کـــه دیـــده
بـــه نـــور اوســـت روشـــن دیـــده مـــن نظـــر فرمـــا کـــه بینـــی نـــور دیـــده
الف بـــــا خوانـــــدم وکـــــردم فرامـــــوش خطـــــی بـــــر عـــــالم و آدم کشـــــیده
گذشـــــته از وجـــــود و از عـــــدم هـــــم نمانـــــده ســـــیئآت و هـــــم حمیـــــده
خراباتســـــت و مـــــا مســـــت و خـــــرابیم ز مخمـــــوران عـــــالم وا رهیـــــده
بیـــــا بـــــا مـــــادرین دریـــــا و بنشـــــین کـــــه دریائیســـــت نیکـــــو آرمیـــــده

نگـــــر در آفتـــــاب نعمـــــت اللـــــه
کـــــه در هـــــر ذره ای روشـــــن بدیـــــده

خیـــــالش نقـــــش مـــــی‌بنـــــدد بدیـــــده چنـــان نقـــش و چنـــین دیـــده کـــه دیـــده
منـــــور شـــــد بنـــــورش دیـــــدهٔ مـــــا نظـــــر فرمـــــا در ایـــــن دیـــــده بدیـــــده
عنایـــــت بـــــین کـــــه الطـــــاف الهـــــی چنـــــین حســـــن لطیفـــــی آفریـــــده
در ایـــــن دور قمـــــر حـــــاکم بحکمـــــت خطـــــی بـــــر مـــــاه تابنـــــده کشـــــیده
ملـــک صـــورت بـــه خلـــق بـــی‌نظـــیرش ملـــک ســـیرت بـــه اخـــلاق حمیـــده
بـــه رنـــدان مـــی‌دهـــد ســـاقی سرمســـت بـــه مـــا خمخمانـــه مـــیرانش رســـیده

مجـــــرد کیســـــت در عـــــالم چـــــو ســـــید
کســـــی کـــــاز قیـــــد عـــــالم وا رهیـــــده

خــوش نقــش خیالیســت کــه بســتیم بدیــده خوشــتر بــه ازیــن نقــش کــه بســتیم کــه دیــده
در نقـــش ســـراپردهٔ ایـــن دیـــده نظـــرکـــن کـــان نقـــش نگاریســـت کـــه در دیـــده بدیـــده
گفــتم کــه لبــت بوســه دهــم گفــت ببوســش شـــیرین‌تـــر ازیـــن قـــول کـــه گفتـــه کـــه شـــنیده
درکـــوی خرابـــات مغـــان مســـت و خـــرابیم از درد ســـــر زاهـــــد مخمـــــور رمیـــــده
بـــا ســـاقی سرمســـت حـــریفیم دگـــر بـــار یـــک جـــام شـــرابی بـــدو صـــد جـــم بخریـــده
دیشـــب ز در خلـــوت مـــا شـــاه درآمـــد مهمـــان عزیزیســـت کـــه از غیـــب رســـیده

خلــق حســن و خــوی حسینیســت کــه او راســت
چـــون ســـید مـــا کیســـت باوصـــاف حمیـــده

مـــا نقـــش خیـــال تـــوکشـــیدیم بدیـــده خــوش نقــش خیالیســت دریــن دیــده بدیــده
نوریســـت کـــه در دیـــده مـــا روی نمـــوده نقشیســـت کـــه بـــر پـــرده ایـــن دیـــده کشـــیده
دایـــم دل مـــا بـــر در جانانـــه مقـــیم اســـت گـــر جـــان طلبـــد هـــان بســـپاریم بدیـــده
ایـــن گفتـــهٔ مســـتانهٔ مـــا از ســـر ذوق اســـت خـــود خوشـــتر ازیـــن قـــول کـــه گفتـــه کـــه شـــنیده

بی‌عیب بود هرچه به ما می‌رسد از غیب　　عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده
خوش خلق عظیمی که همه خلق برانند　　صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده

در بندگی سید رندان خرابات
این بنده غلامیست که آن خواجه خریده

خیالش نقش می‌بندد بدیده　　چنان نقش و چنین دیده که دیده
دو چشمم روشن است از نور رویش　　به مردم می‌نمایم آن بدیده
خیال عارضش در دیده ما　　بود نقشی بر آبی خوش کشیده
صبا در گلستان می‌خواند شعرم　　شنیده غنچه و جامه دریده
درآمد از درم ساقی سرمست　　چنان شاهی مرا مهمان رسیده
دلم آئینه گیتی نمائی است　　بلطف خود لطیفش آفریده

فتاده آتشی در نی دگر بار
مگر از سیدم حرفی شنیده

من روح نازنینم ازکالبد رمیده　　من ساغر قریبم از ملک جان رسیده
مست می الستم جام بلی بدستم　　در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده
درکنج جان مقیمم با اهل دل ندیمم　　فارغ ز خوف و بی‌غم ای نور هر دو دیده
خورشید جسم و جانم نور مه روانم　　شهباز لامکانم از آشیان پریده
من ناظر خدایم منظور کبریایم　　هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده
فرزند عشق یارم پروردهٔ نگارم　　چون گلشکر من و او هستیم پروریده
چون نورلطف‌اویم جز لطف او چه گویم　　هر نکته ای که گویم اوگفته و شنیده
درگوشهٔ یقینم با دوست هم قرینم　　ایمن زکفر و دینم از این و آن بریده

مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم
من سید زمانم خط بر خودی کشیده

از همه آئینه پیدا آمده　　نور او درچشم بینا آمده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی　　هر یکی بنگر که یکتا آمده
بحر در جوشست و رو دارد به ما　　آبروی ما بر ما آمده
مجلس عشقست و رندان در حضور　　ساقی سرمست تنها آمده
از ولایش ما ولایت یافتیم　　حکم ما از ملک بالا آمده
قطره ای بودیم ما بحری شدیم　　این چنین دری ز دریا آمده

نعمت الله رو بمیخانه نهاد
میل ما کرده بمأوی آمده

سایه و همسایه پیدا آمده　　صورت و معنی هویدا آمده
دیدهٔ ما روشن است از نور او　　نور او در چشم بینا آمده
قطره و بحر و حباب از ما بجو　　زانکه جمله عین دریا آمده
خوش بلائی می‌کشم از عشق او　　این بلا بر ما ز بالا آمده

تــــا نمانــــد هـــــیچ رنــــدی در خمـــــار ســــــاقی مســــتی بــــر مـــــا آمــــده

ســــــید و بنـــــــده بهـــــــم آمیختـــــــه
هــــر دو تـــــا گــــوئی کــــه یکتـــــا آمــــده

در شـــهادت شـــاهدی از غیــب بــی‌عیــب آمــده این چنین شادی خوش بی‌عیب از غیب آمده
درگلســـــتان غنچـــــۀ گـــــل در هــــــوای روی او پــیرهن بدریــده و بــی دامــن و جیــب آمــده
آن معــــانی بــــدیع او بـــــدیع دیگــــر اســــت زانکـه بـر وی ایـن کـلام اللـه بـی‌ریـب آمـده
نــوعروس‌فکربکـرم شـاهدی بـس دلکـش اسـت در مشـاهد شـاهدی مـی‌خواهـد از غیـب آمـده

در جــوانی نعمــت اللــه بــا ســواد و معرفــت
ایــن زمــان بــاز آمـده پروانــه بــا شــیب آمـده

در مظهـــــر مطهـــــر مظهـــــر ظهـــــورکـــــرده جـام جهــان نمــا را روشــن چــو نــورکــرده
در خلـــوت خرابـــات بــــزم خوشـــی نهـــاده بــا یــار خــود نشســته اغیــار دورکــرده
تمثـــــال بـــــی‌مثـــــالش درآینـــــه نمـــــوده حســـن چنـــین لطیفـــی ایثـــار نـــورکـــرده
مـــــا طالـــــب بلائـــــیم امـــــا عنایـــــت او داده بـــلا بـــه ایـــوب او را صـــبورکـــرده
بســــتان ســــرای مــــا را سرســــبز آفریــــده ســیلاب رحمــت او بــر مــا عبــورکــرده
هـــــر آینـــــه کـــــه بینـــــی او را بمـــــا نمایــــد در چشــم روشــن مــا نــورش ظهــورکــرده

خـوش آتشـی برافروخـت عـود دلـم همـه سـوخت
از بهــر نعمــت اللــه جــان‌هــا بخــورکــرده

لطفــــش کــــرم نمــــوده میخانــــه دام کــــرده در حــق جملــه عــالم انعــام عــام کــرده
میخانــه ای چنــین خــوش بــر مــا سـبیل کـرده مــا را شــراب داده مســت مــدام کــرده
کــرده حــلال بــر مــا جــام مــی محبــت افشــای ســرّ خــود را بــر مــا حــرام کــرده
ســلطان حســن جانــان ملــک جهــان گرفتــه عقـل آمـده بـه خـدمت خـود را غـلام کـرده

جانـــان و جـــان ســـید باشـــند نعمـــت اللـــه
نـــامش نکـــو نهـــاده خـــتم کـــلام کـــرده

آن کیســـــــت کـــــــلای کـــــــج نهـــــــاده بـــــــر بســـــــته میـــــــان و برگشـــــــاده
بگشـــــــــوده در شـــــــــراب خانـــــــــه مســـــــــتانه صـــــــــلای عـــــــــام داده
رندانـــــــه درآمـــــــده بـــــــه مجلـــــــس بـــــــر دســـــت گرفتـــــه جـــــام بـــــاده
ســـــــلطان خـــــــود و ســـــــپاه خویشســـــــت گـــــه گشـــــته ســـــوار و گـــــه پیـــــاده
درکـــــــــنج دل خرابـــــــــۀ مـــــــــا گنجـــــــــی ز محبـــــــــتش نهـــــــــاده
شـــــــــاهانه بتخـــــــــت دل نشســـــــــته جـــــــان همچـــــــو غـــــــلام ایســـــــتاده

بـــــر هـــــر طـــــرفش هـــــزار ســـــید
هســـــــتند خـــــــراب و اوفتـــــــاده

جنـــت المـــأوی مـــا خلـــوت ســـرای میکـــده جـــان سرمســـت خرابـــاتی فـــدای میکـــده
در هــوای میکــده بــر بــاد خــواهم داد دل هـرکـه را جـانی اسـت باشـد در هـوای میکـده
همـــدم مـــیر خرابـــاتیم و بـــا رنـــدان حریـــف پادشـــاه عـــالمیم امـــا گـــدای میکـــده

عاشـق و مسـتم بـرو ای عاقـل خلـوت نشـین   صـومعه هرگـز نـدارم مـن بجـای میکـده
صـاف درمـان اسـت مـا را درد درد عشـق او   هـرکـرا دردیسـت باشـد در هـوای میکـده
در سـر بـازار سـودا مایـه و سـود دکـان   هرچـه حاصـل کـردهام دادم بـرای میکـده

نالـهٔ دلسـوز سـید مطـرب عشـاق ماسـت
مـی‌نـوازد سـاز جانهـا از نـوای میکـده

نوریسـت بچشـم مـا نمـوده   در جـام جهـان نمـا نمـوده
هـر آینـه کـه دیـده دیـده   آئینـه بمـا خـدا نمـوده
بـاطن بنگـر کـه پادشـاه اسـت   در ظـاهر اگـر گـدا نمـوده
مـا دردی درد نـوش کـردیم   ایـن درد بـه مـا دوا نمـوده
بـر دار فنـا بـرآکـه مـا را   در عـین فنـا بقـا نمـوده
در بحـر محـیط غـرق گشـتیم   ماهیـت مـا بـه مـا نمـوده

بیگانـه ندیـده سـید مـا
او را همـه آشـنا نمـوده

در آینـه عشـق او نمـوده   حسـنی بمـن و تـو رو نمـوده
هـر آینـه را تـو نیـز بنگـر   کـو آینـه را نکـو نمـوده
در جـام جهـان نمـا نظـر کـن   گـو دیـده جمـال او نمـوده
یـک رو بـود آینـه چـو بنمـود   یـک روسـت اگرچـه دو نمـوده
بـر آینـه آفتـاب چـون یافـت   پنهـان چـه کنـیم چـو نمـوده
بـا آینـه روبـرو نشسـته   آن آینـه روبـرو نمـوده

در آینـهٔ وجـود سـید
عـالم همـه مـو بمـو نمـوده

چشـم نابینـای مـا از او بینـا شـده   هرکـه دیـده دیـدهٔ مـا همچـو ماشـیدا شـده
آفتـابی رو بـه مـه بنمـوده در دور قمـر   ایـن چنـین حسـن خوشـی در آینـه پیـدا شـده
آب چشـم مـا بـه هـر سـو رو نهـاده مـی‌رود   قطـره قطـره جمـع گشـته وانگهـی دریـا شـده
دل بدسـت زلـف اودادیـم چـون مـا صـد هـزار   سـر بپـای او نهـاده در سـر سـودا شـده
مـا بـلای عشـق او آلاء و نعمـا گفتـه‌ایـم   زانکـه کـار مبتلایـان از بـلا بـالا شـده
عشـق آمـد شـادمان و عقـل و غـم بگریختنـد   ایـن چنـین شـاه آمـده سـاقی بـزم مـا شـده

سـید مـا عاشـقانه تـرک عـالم کـرد و رفـت
گوئیـا بـا حضـرت یکتـای بـی‌همتـا شـده

حسـن او در آینـه پیـدا شـده   هـرکـه دیـده همچـو مـا شـیدا شـده
چشـم مـا روشـن بنـور روی اوسـت   دیـدهٔ مـا ایـن چنـین بینـا شـده
عـین مـا بینـد بـه عـین مـا چـو مـا   عـارفی کـو غرقـهٔ دریـا شـده
شـمع عشـقش آتشـی در مـا زده   سـوخته دانـد کـه او چـون تـا شـده
بـر در او جنـت المـأوای ماسـت   دل مقـیم جنـت المـأوا شـده

قاب قوسین از میان برداشته
واقف اسرار او ادنی شده

نعمت الله در سخن آمد از آن
مشکلات عالمی حل وا شده

دیدهٔ دل از تو منور شده
مجمع جان از تو معطر شده

زلف تو آشفته شده سر بسر
در سر سودات بسی سر شده

این دل ما بود بعشق تو خوش
وصل تو را یافته خوشتر شده

ذره ای از نور رخت تافته
در نظر روشن ما خور شده

قطره ای از آب زلال لبت
گشته روان چشمهٔ کوثر شده

نقش خیال تو پدید آمده
آدم از آن نقش مصور شده

ساغر می داده نشانی بما
زان لب ماهمدم ساغر شده

عقل اگر آمد وگر شد چه شد
آمده بسیار و مکرر شده

بنده زده بوسه ابر پای او
در همه جا سید و سرور شده

دیده صبح از تو منور شده
طره شام از تو معنبر شده

باد صبا بوی ترا یافته
عالم از آن بوی معطر شده

در نظر اهل نظر کائنات
نقش خیالیست مصور شده

صورت و معنی چو مه و آفتاب
هر دو بهم نیک برابر شده

گشته روان چشمهٔ آب حیات
رهگذر ما همه خوشتر شده

عین مسما بود اسمش از آن
آمده و اول دفتر شده

گفتهٔ نوباوهٔ سید شنو
نه سخن آنکه مکرر شده

جز یکی نیست بیائید که گوئیم همه
همه از عین یکی باز بجوئیم همه

ای که گوئی که چنان گفت و چنین می‌گوید
وقت آن است که در آب بشوئیم همه

ماهمه آب حیاتیم و همه بحر محیط
گرچه مانند حبابیم بروئیم همه

بوی آن زلف ز هر تارهٔ مو می‌شنویم
لاجرم زلف بتان جمله ببوئیم همه

عقل دیوانه شود چون شنود قصهٔ عشق
دور نبود که بگوئیم که دوئیم همه

آبروی همهٔ قطره چو ما می‌بینیم
شاید ار ما همهٔ قطره بپوئیم همه

نعمت الله چو یکی باشد آن یک همه اوست
آن یکی را سزد ار زانکه بگوئیم همه

فارغ است این ساقی ما از همه
باز آورده است ما را از همه

روز امروز است دیشب درگذشت
بگذر از فردا و فردا از همه

آبرو گر بایدت با ما نشین
ما ز دریا جو و دریا از همه

عارفانه شرح اسما را بخوان
یک مسما جو و اسما از همه

ای که گوئی ازکه جویم کام خود
از همه اشیاو اشیاء از همه

سـر بنـه بـر خـاک پـای عاشـقان تـا شـود جـای تـو بـالا از همـه

نعمـت اللـه رنـد سرمسـتی خـوش اسـت

در دو عـالم اوسـت یکتـا از همـه

از همـه پنهـان و پیـدا از همـه کـی شناسـد ایـن سـخن را بـر همـه

آفتـابی مـی‌نمایـد مـاه مـا ایـن چنـین نـوری بـود در خـور همـه

مـی برنـگ جـام پیـدا آمـده یـک شرابسـت او ولی سـاغر همـه

سـاقی ار بخشـد تـو را خمخانـه ای عاشـقانه همچـو مـا میخـور همـه

لطـف او مخمـور کـی مانـد کسـی مسـت گردانـد مـی و دلـبر همـه

جـام مـی بشکسـت و مـی بـر مـا بریخـت خرقـهٔ مـا شسـته شـد دفـتر همـه

عـالمی چـون آینـه روشـن شـده

مـی‌نمایـد سـید مـا در همـه

برافشـان کلالـه ز روی چـو لالـه صـراحی بدسـت آر پـرکن پیالـه

مکـن عیـب رنـدان اگـر بـاده نوشـند کـه پـیش از مـن و تـو چنـین شـد حوالـه

اگـر عشـق جانـان مـرا حاصـل آیـد روان جـان سـپارم چـو ایـن اسـت احالـه

مـنم بنـدهٔ او و دارم گواهـان دلـم وقـف عشـق اسـت و جـانم قبالـه

میـان مـن و او چـو مـوئی نگنجـد چـه قـدر رقیـب و چـه جـای دلالـه

اگـر نـی بنالـد مـزن دسـت بـر وی کـه از نالـهٔ مـا گرفتـه اسـت نالـه

اگـر ذوق داری بخـوان گفتـهٔ مـا

کـه یـک پنـد سـید بـه از صـد رسـاله

جـانی کـه از تـو نـازد زیبـا بـود همیشـه چشـمی کـه در تـو بینـد بینـا بـود همیشـه

بلبـل بـه دولـت گـل نـاطق بـود دو روزی طـوطی نطـق عاشـق گویـا بـود همیشـه

گـر در سـماع عـارف غوغـا بـود عجـب نیسـت جـائی کـه بـاده نوشـند غوغـا بـود همیشـه

مـوج از زبـان دریـا مـی‌گفـت ایـن حکایـت قطـره بـه مـا چـو پیوسـت از مـا بـود همیشـه

چشـمش بیـک کرشـمه غـارت کنـد جهـانی در ملـک جـان از آنـرو یغمـا بـود همیشـه

گفـتم کـه عشـق سـید پنهـان کـنم ولـیکن

هـرکـس کـه گشـت عاشـق رسـوا بـود همیشـه

بـه خـدا تـا ز خـود شـدم آگـاه بـی‌خـدا نیسـتم دمـی واللـه

گـرد کـنج خـراب مـی‌گشـتیم تـا بگنجـی فـرو شـدم ناگـاه

یوسـف جـان نـازنین تـنم سـوی مصـر دل آمـد ازتـک چـاه

مهـر عشـقش چـو رو نمـود بـه مـن گرچـه بـودم هـلال گشـتم مـاه

نـور ظـاهر شـد و نمانـد ظـلام گشـت فـانی غـلام و بـاقی شـاه

چـون همـه اوسـت غـیر اوکـس نیسـت گفتـه‌ام لا الـه الا اللـه

لاجـرم سـید وجـود خـودم

نعمـت اللهـم وز خـود آگـاه

هر بنده که سوی شه برد راه   هم شاد بود به دولت شاه
ما شاه درون پرده دیدیم   دیگر نرویم سوی خرگاه
ای شاه تو قرص آفتابی   ما خاک محقریم در راه
تو جان طلبی و ما نخواهیم   هستیم در این سخن باکراه
ما زان توایم هر چه داریم   العبد و ماله لمولاه

هست از نظر تو ناظر حق
سلطان دوکون نعمت الله

راهیم و رهنمائیم هم رهرویم و همراه   هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه
جام می لطیف است این جسم وجان که داریم   در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه
گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان   گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه
رندیم و لاابالی سرمست در خرابات   با ساقئی حریفیم دایم بگاه و بیگاه
درراه بی‌کرانه ما می‌رویم دایم   گر عزم راه داری ما با توایم همراه
ای بنده بندگی کن تا پادشاه گردی   زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه

توقیع آل دارد حکم ولایت ما
باشد نشان آن حکم بر نام نعمت الله

صورتاچاکر است و معنی شاه   باطنا آفتاب و ظاهرماه
لیس فی الدار غیره دیار   وحده لا اله الا الله
در همه آینه جمال نمود   غیر او را ندیده‌ام والله
گاه عاشق بود گهی معشوق   جز یکی نیست رهبر و همراه
جامع جملهٔ کمالات است   بندهٔ کامل است عبدالله

نعمت الله را بدست آور
تا ز خلق خدا شوی آگاه

هزنی آمد به نزدم صبحگاه   ره ندادم شد ز پیشم رو سیاه
در طریق عاشقی مردانه باش   تا رسی در بارگاه پادشاه
رهزنان در راه بسیارند لیک   رهبری جو تا نگردد دین تباه
سالک رهدار می‌دانی که کیست   آن که راه خویشتن دارد نگاه
راه تجرید است اگر ره می‌روی   بگذر از اسباب ملک و مال و جاه
در طریق حق گناه تو توئی   بگذر از خود گر نمی‌خواهی گناه

بزم سید جوی وکوی می فروش
روید از این خانه بی‌راه آه

دل ز ما کردی بری یعنی که چه   هیچ با ما ننگری یعنی که چه
بی‌حریفان خلوتی دارم مدام   می‌بتنها می‌خوری یعنی که چه
می‌نهی لب بر لب جام شراب   آبرویش می‌بری یعنی که چه
روگشائی رازگوئی با صبا   پردهٔ گل می‌دری یعنی که چه

بر سر راه امید افتادهایم	بر سر ما نگذری یعنی که چه
هر نفس آئینهٔ روشن دلی	می‌بری می‌آوری یعنی که چه

دم مزن از سیدی گر عاشقی
بندگی و سروری یعنی که چه

سروری خواهی بیا و سربنه	سر نهادی پا از آن خوشتر بنه
پیش پیشانی مده دستار را	مفردی دستار را بستر بنه
ای که گوئی جام می نوشیده‌ایم	خم بگیر ای یار ما ساغر بنه
تا کی از دفتر سخن گوئی به ما	لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
عارفانه نفی غیر او بکن	رو قدم در راه پیغمبر بنه
گر نداری ذوق سرمستی ما	رخت بند و بار خود بر خر بنه

سر به پای سید مستان فکن
این کلاه سلطنت از سر بنه

برو ای عقل وپند مست مده	پند سرمست می پرست مده
جان مده گر هوای ما داری	دامن ذوق ما ز دست مده
ساقیا جام می بیار و بیا	بجز از می بدست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن	سر موئی به ما شکست مده

نعمت الله را بدست آور
لیکن او را به هر چه هست مده

دامن عاشقان ز دست مده	جام می جز به رند مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن	سر موئی بما شکست مده
می به زاهد مده که حیف بود	جز به مستان می پرست مده
حالیا حال را غنیمت دان	وقت خود را به نیست و هست مده

نعمت الله را بدست آور
این چنین نعمتی ز دست مده

بیا ای ساقی‌مستان‌وجام می به مستان ده	بیاآب حیاتت را بدست می پرستان ده
بمیخواران مده می را که قدر می نمی‌دانند	چو خیری می‌کنی ساقی بیاور می به مستان ده
بیا ای صوفی صافی و درد درد دل درکش	چه می‌لرزی بجان آخر بیا جان را بجانان ده
اگر فرمان رسد از شه که سردرپای او انداز	تو پاانداز‌کن سر را بشکرانه روان جان ده
چه‌خوش گنجیست‌عشق‌اوکه درعالم نمی‌گنجد	چنین گنج ارکسی جوید نشانش کنج ویران ده
نشان رند سرمستی اگر یاری ز تو جوید	کرم فرما ز لطف خود نشان او به یاران ده

اگر جمعیتی خواهی درآ در مجمع سید
وگر دل می‌دهی باری بدان زلف پریشان ده

می عشقش بشیر مردان ده	درد دردش به دردمندان ده
ساقیا دست ما و دامن تو	ساغر می به دست یاران ده

می بزاهد مده که باشد حیف   درد وی جام می برندان ده
جرعه نوشان جام خود بگذار   جزعهٔ جام خود به ایشان ده
کربلا را به عاشقان بخشی   بخش من ز آن بلا فراوان ده
نوش کن جام می که نوشت باد   جرعه ای هم به باده نوشان ده

نعمت الله مده به می خواران
میر مستان به می پرستان ده

بیا ساقی و جام می بما ده   بما یک وجه از بهر خدا ده
دو صد جان قیمت یک ساغر توست   به درویشان خدا را بی بها ده
جهانی از تو می‌یابد نواها   نصیبی هم بمای بی نوا ده
درون خلوت ار بارم ندادی   مرا برآستان خویش جا ده
تو در جانی و جان در جستجویت   مده ما را غلط ما را رها ده
که داند قدر درد عشقت   بیا و درد دردت را مرا ده

تو سلطانی و سید بندهٔ تو
عطائی گردهی باری مراده

ساقی قدحی شراب در ده   دل سوخته را کباب در ده
راضی نشوم بیک دو سه جام   لطفی کن و بی‌حجاب در ده
از پرده غیب روی بنما   در خطه جان خطاب در ده
ای عشق ندای پادشاهی   در ملک چو آفتاب در ده
در ده کس نیست جمله مستند   بانگی بده خراب در ده
ما گمشدگان کوی عشقیم   راهی بنما صواب در ده
در بیداری اگر صلائی   ما را ندهی خراب در ده
پنهان چه دهی شراب وحدت   رندانه و بی‌حجاب در ده

شادی روان نعمت الله
ده دار مرا شراب در ده

چنین دیوان که ماداریم از دیوان دیوان به   چه جای دیوبادیوان که از ملک سلیمان به
دوای درد دل درد است اگرداری غنیمت دان   که درد درد عشق او بنزد ما ز درمان به
رهاکن کفروهم کافر مسلمان باش مردانه   چوخواهی مرد ای درویش اگر میری مسلمان به
دل معمورآن باشدکه خوش گنجی بود در وی   دگرگنجی در او نبود بسی زان کنج ویران به
چودل با تو نمی‌ماند بدلبرگر دهی اولی   چوجای ازتن بخواهد شد فدای روی جانان به
خراباتستو رندان مستوساقی‌جام‌می‌بردست   چنین بزمی ملوکانه ز خاقانی خاقان به

غلام سید ماشوکه سلطان جهان گردی
بنزد حق غلام او بسی از شاه سلطان به

هرکس که لباس احمدی پوشیده   در راه خدا چو احمدی کوشیده

دولتت را که هست پاینده　　باد فرخنده سال آینده
سایهٔ دولت تو بر عالم　　باد چون آفتاب تابنده
بر در حضرتت ملازم وار　　جملهٔ خلق شاه تابنده

گر به خانه روی و دربندی　　به حقیقت بدان که دربندی
ملك شروان چه می‌کنی عارف　　به طلب پادشاه دربندی
همدانی طلب همی کردم　　یافتم آن عزیز الوندی

درد می‌کش که تا دوا یابی　　درد می‌نوش تا صفا یابی
ای که گوئی خدای می‌جویم　　بگذر از خود که تا خدا یابی
گر نوایی ز عارفی جویی　　بی‌نوا شو که تا نوا یابی
گر گدائی کنی چو درویشان　　هر چه خواهی ز پادشا یابی
بزم عشق است و عاشقان سر مست　　به ازین مجلسی کجا یابی
از فنا خوش بقا توانی یافت　　رو فنا شو که تا بقا یابی
نعمت‌اللّه را اگر جویی　　به خرابات رو که تا یابی

درآ در بحر ما با ما که عین ما به ما بینی　　به چشم ما نظر می‌کن که تا نور خدا بینی
بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او　　حریف دردمندان شو که درد دل دوا بینی
مگر آئینه گم کردی که بی‌آئینه می‌گردی　　به بینی روی خود روشن اگر آئینه را بینی
ز خود بینی نخواهی دید آن ذوقی که ما داریم　　خدا بین شو که غیر او چو بینی هوا بینی
خیال غیر اگر داری خیالی بس محال است آن　　اگر تو غیر او جوئی ندانم تا کجا بینی
اگر فانی شوی از خود توئی باقی جاویدان　　سر دار فنا بنشین که تا دار بقا بینی
غلام سید ما شو که «چون بنده شوی»خواجه　　به نور نعمت اللّه بین که تا نور خدا بینی

وه چه حسن است اینکه پیدا کرده ای　　شکل جان را آشکارا کرده ای
صورت و معنی پدید آورده ای　　تا جمال خود هویدا کرده ای
غنچهٔ ازگلستان بنموده ای　　بلبلان را مست و شیدا کرده ای
ترک چشم مست را می داده ای　　عقل هر هشیار یغما کرده ای
گوهری را در صدف بنهاده ای　　چشم ما را عین دریا کرده ای
جود هر عاشق وجود تو است باز　　نام خود معشوق یکتا کرده ای
باز سید را بخود بنموده ای
وازکلام خویش گویا کرده ای
نرگست را باز سرخوش کرده ای　　سنبلت برگل مشوش کرده ای

دســـــت از خـــــون دل بیچارگـــــان | بـــاز مـــی‌بیـــنم مـــنقش کـــرده ای
آتشـــــی در جـــــان مـــــا انـــــداختی | گوئیـــا نعلـــم در آتـــش کـــرده ای
جـــان مـــا را مبـــتلا کـــردی بـــه هجـــر | عـــیش مـــا را بـــاز نـــاخوش کـــرده ای
مـــن نگـــویم تـــرک عشـــقت گـــر چـــه تـــو | یـــاری دیرینـــه تـــرکش کـــرده ای
ای دل آخـــر چیســـت حالـــت بـــازگـــوی | کـــاین چنـــین افتـــاده ای غـــش کـــرده ای

حـــال دل ســـید ز زلـــف یـــار پـــرس
زآنکـــه دل آنجـــا تـــو بنـــدش کـــرده ای

مـی حلالـت بـاد اگـر در بـزم رنـدان خـورده ای | نوش جانت باد اگر باد باده نوشان خورده ای
قـوت جـان و قـوت دل دردی درد است ای عزیـز | قـوت و قـوت خوشـی داری اگـر آن خـورده ای
در خرابـــات فنـــا جـــام بقـــا رانـــوش کـــن | تـاتوان گفتن که می بـا می پرستان خورده ای
ای دل سرمســت مــن جــانم فــدابادت کــه بــاز | می ز جام جـان و نقـل از بـزم جانـان خورده ای
نعمـت فـردوس اعلـی نیسـت قـدرش پـیش تـو | گوئیـا نـزل خوشـی از خـوان سـلطان خـورده ای
غـم مخـور گـر خـورده ای از عشـق او جـام شـراب | کان می پاک حلال است و بفرمـان خـورده ای

یـا حریـف نعمـت اللهـی کـه ایـن سـان سرخوشـی
یـا زخـم خسـروانی مـی فـراوان خـورده ای

عشـــق تـــو گنجـــی و دل ویرانـــه ای | مهـــر تـــو شـــمعی و جـــان پروانـــه ای
عقـــل دورانـــدیش و مـــادر عشـــق تـــو | نیســـــت الا بیـــــدلی دیوانـــــه ای
آشـــنای عشـــقت آنکـــس شـــد کـــه او | همچـــو مـــا گشـــت از خـــرد بیگانـــه ای
کـــار مـــا از جـــام ســـاغر درگذشـــت | ســـاقیا پـــرکـــن بـــده پیمانـــه ای
صـــوفی و صـــافی وکـــنج صـــومعه | مـــا و یـــار وگوشـــهٔ میخانـــه ای
غرقـــهٔ خونـــاب دل شـــد چشـــم مـــا | در نظـــر داریـــم از آن دردانـــه ای

عاشـــقی را ســـیدی بایـــد چـــو مـــن
پاکبـــازی عـــــارفی فرزانـــــه ای

خرمنـــــی گنـــــدم نگـــــر در دانـــــه ای | قـــرب صـــد دانـــه ببـــین هـــر شـــانه ای
گرچـــه دندانـــه بســـی باشـــد ببـــین | یـــک حقیقـــت عـــین هـــر دندانـــه ای
از فـــــــــروغ آفتـــــــــاب روی او | مـــاه روئـــی هســـت در هـــر خانـــه ای
روشنســـت از شـــمع بـــزمش عشـــق مـــا | روح اعظـــم نـــزد او پروانـــه ای
بـــرزخ جـــامع مقـــام مـــا و توســـت | خـــوش بســـاز آنجـــا چـــو مـــا کاشـــانه ای

گـــر حریـــف نعمـــت اللهـــی بیـــا
نـــوش کـــن شـــادی مـــا پیمانـــه ای

نیـــک ســـیاح جهـــان گردیـــده ای | نـــور چشـــم عـــین مـــا گردیـــده ای
دیـــدهٔ اهـــل نظـــر دیـــدی بســـی | در نظـــر مـــا را چـــه نـــور دیـــده ای
نقـــد هـــرکـــس همچـــو نقـــاش دان شـــهر | دیـــده ای و یـــک بیـــک ســـنجیده ای
خـــار خـــوردی همچـــو بلبـــل لاجـــرم | خـــوش گلـــی ازگلســـتانش چیـــده ای

گفتـــــــۀ مســـــــــتانۀ رنـــــــــدان شـــــــنو   ایـــن چنـــین قـــولی دگـــر نشـــنیده ای
عشـــقبازی نیـــک دانـــی همچـــو مـــا   گـــر چـــو بـــا ایـــن کـــار مـــا ورزیـــده ای

گـــــر چـــــو ســـــید ســـــوختی در آتشــــش
چـــون شـــرر بـــر جـــان چـــرا لرزیـــده ای

بـه چشـم مسـت مـا نگـرکـه نـور روی او بینـی   همـه عـالم بـه نـور او اگـر بینـی نکـو بینـی
خیالی نقش‌می‌بندی که این جان است و آن جانان   بـود ایـن رشـته یکتـو و لـیکن تـو دو تـو بینـی
درآ بـا مـا دریـن دریـا و بامـا یکـدمی بنشـین   کـه آبـروی مایـابی و دریـا سوبسـو بینـی
ز سـودای سـر زلفـش پریشانسـت حـال دل   اگـر زلفـش بدسـت آری پریشـان مـو بمـو بینـی
بیـا آئینـه هـای بسـتان و روی خـود در آن بنمـا   کـه محبـوب محبـت خـود نشسـته روبـرو بینـی
مـرا گـوئی کـه غـیر او تـوان دیـدن معاذاللـه   چو غیرش نیست در عالم بگو چون غیر او بینی

بجـان سـید رنـدان کـه مـن او را بـه او دیـدم
اگـر چشـمت بـود روشـن تـو هـم او را بـه او بینـی

ایکـــه مـــی‌گـــوئی کـــه هســـتم از منـــی   از منـــی بگـــذر کـــه ایـــن دم بـــا منـــی
پـــیش کایـــد آدمـــی انـــدر وجـــود   معنـــیش جـــان بـــود و در صـــورت منـــی
از منـــی بگـــذر چـــو مـــردان خـــدا   کـــز منـــی پیـــدا شـــود مـــرد و زنـــی
ســـروری یـــابی چـــو ســـرداران عشـــق   گـــر بپـــای عاشـــقان ســـرافکنی
جـــان تـــو چـــون یوســـف و تـــن پـــیرهن   یوســـف مصـــری نـــه ایـــن پیراهنـــی
چـــون زهـــر دل روزنـــی بـــا حـــق بـــود   خـــاطر مـــوری ســـزد گـــر نشـــکنی

نعمـــت اللـــه جـــوکـــه تـــا یـــابی مـــراد
بگـــذر از دنیـــا کـــه دونســـت و دنـــی

بیابرچشـم مابنشـین کـه خـوش آب روان بینـی   دمـی از خـود بیاسـائی سـر آبـی چنـان بینـی
درآ درگوشـۀ دیـده کنـاری گـیر از مـردم   کـه بردسـت وکنـار آنجـا کنـارش در میـان بینـی
خیـال عارضـش جـوئی در آب چشـم مـا مـی جـو   کـه نـور دیـده مـردم دریـن آب روان بینـی
بـه حـر مـا خوشـی چـون مـا درآ بـا مـا دمـی بنشین   که ما را عین ما هم چون محیطی بی‌کران بینی
نشـان و نـام خـود بگـذار بـی‌نـام و نشـان مـیرو   چـوبی‌نـام و نشـان گشـتی بنـام او نشـان بینـی
حریـف بـزم رنـدان شـوکـه عمـر جـاودان یـابی   بمـی خانـه درآ بـا مـا کـه مـیر عاشـقان بینـی

ز سید جام می بستان و جام و می بهم می‌بین
بیـابی لـذتی چـون مـااگر ایـن بینـی آن بینـی

گفـتم کـه نقـش رویـت گفتـا درآب بینـی   گفـتم خیـال وصـلت گفتـا بخـواب بینـی
گفـتم لبـت ببوسـم گفتـا بیـار جـامی   گفـتم چـه مـی‌کنـی گفـت تـا در شـراب بینـی
گفـتم حجـاب بـردار تـا بـی‌حجـاب بیـنم   گفتـا تـوئی حجـابم چـون بـی‌حجـاب بینـی
ای عقـل اگـر بیـابی ذوقـی کـه هسـت مـا را   هـر قطـره ای دریـن بحـر در خوشـاب بینـی
در بارگـاه خسـرو گـر بگـذری چـو فرهـاد   شـوری ز عشـق شـیرین در شـیخ و شـاب بینـی
گـر چشـم تـو ببینـد نـوری کـه دیـده چشـم   هـر ذره ای کـه بینـی چـون آفتـاب بینـی

از بحر نعمت الله گر جرعه ای بنوشی
دریا و ما سوی الله جمله سراب بینی

عالمی صورتست و او معنی / صورتی بس خوش و نکو معنی
صورت ار صدهزار می‌بینی / جز یکی رادگر مگو معنی
زلف هر صورتی که می‌گوئیم / می‌شماریم مو بمو معنی
ما ز ما عین آب می‌جوئیم / آب رادیده سو بسو معنی
خوش حبابی برآب در دورست / جام صورت بود در او معنی
مرد صورت پرست می‌گوید / همه خود صورتست کو معنی

نعمت الله را اگر یابی
دامنش گیر از او بجو معنی

شاه عالم گداست تا دانی / این گدا پادشاست تا دانی
هر خیالی که می‌بندی / مظهر حسن ماست تا دانی
در محیطی که نیست پایانش / جان ما آشناست تا دانی
دل مجنون بعاشقی لیلی / مبتلای بلاست تا دانی
درد دردش بنوش خوش می‌باش / که تو را این دواست تا دانی
آفتابی و سایه عالم / مر ترا در قفاست تا دانی

نعمت الله بخلق بنماید
هر چه لطف خداست تادانی

غیر حق باطلست تا دانی / عقل از این غافل است تا دانی
موج بحریم و عین ما آبست / عالمش ساحلست تا دانی
هرکه عالم نشد بعلم رسول / بخدا جاهلست تادانی
آنکه دانست این سخن بتمام / بندهٔ کاملست تا دانی
هر تجلی که بر دلت آید / از خدانازل است تا دانی
هرکه غیر ار خداست ای درویش / همه بیحاصل است تا دانی

کشته عشق و زنده‌ام جاوید
سیدم قاتل است تا دانی

همه تقدیر اوست تادانی / همه ز آن رو نکوست تا دانی
جسم و جان را بهمدگر می‌بین / بنگر آن مغز و پوست تا دانی
گفته عاشقان بجان بشنو / غیر این گفت گوست تادانی
آب باشد یکی و ظرف بسی / گرچه مشک و سبوست تا دانی
با توگر ماجرا همی دادم / غرضم شست وشوست تا دانی
جام گیتی نماست در نظرم / جسم و جان روبروست تا دانی

نعت الله که نور دیدهٔ ماست
مظهر لطف اوست تا دانی

هرچه هست آن یکی است تا دانی   جان جانان یکی است تا دانی
ساغر می یکیست نوشش کن   میر مستان یکی است تادانی
موج و دریا اگرچه دو نامند   عین ایشان یکی است تا دانی
درخرابات عشق مستان را   کفر و ایمان یکی است تا دانی
روی خود را در آینه بنگر   دو مگو آن یکی است تادانی
سخن ما یکیست دریابش   قول یاران یکی است تادانی

نعمت الله در همه عالم
نزد رندان یکی است تادانی

در وجود او یکی است تا دانی   آن یکی بی‌شکی است تادانی
جز یکی نیست پادشاه وجود   گرچه شکرلکی است تادانی
هر سپاهی ز لشکر سلطان   شاه و خانی یکی است تادانی
گر بیابی هزار موج حباب   عین ایشان یکی است تادانی
عقل در بارگاه حضرت عشق   بمثل دلقکی است تا دانی
با محیطی که مادر آن غرقیم   هفت بحر اندکی است تادانی
هرکه داندکه ما چه می‌گوئیم   یارکی زیرکی است تا دانی
نعمت الله که میرمستان است   ساقی نیککی است تا دانی

میر میران بنزد سید ما
میرک خردکی است تادانی

همه عین همند تا دانی   همه جام جمند تا دانی
باده نوشان که همدم مایند   عاشق بی‌غمند تا دانی
هفت دریا به پیش دیدهٔ ما   به مثل شب نمند تا دانی
نازنینان و سرو بالایان   در چمن می چمند تا دانی
بندگان جناب سید ما   درحرم محرمند تا دانی
رند و ساقی یکی است دریابش   جام و می همدمند تادانی

گرچه بسیار عاشقان باشند
همچو سیدکمند تادانی

در هوای دنیی دون دنی   روز و شب جانی بغصه می‌کنی
بی‌خبر از یوسف مصری چرا   در خیال مژده پیراهنی
ریسمان حرص دنیائی مدام   گرد خود چون عنکبوتی میتنی
گر تموز خان میری عاقبت   موم گردی فی المثل گر آهنی
خوش نشینی بر سر تاج شهان   گر بخاک راه خود را افکنی
حی قیومی و فارغ از هلاک   در خرابات فنا گرساکنی

هرکه را بگذار و جام می بنوش
نعمت الله جو اگر یار منی

ما آن تواییم، آن تو دانی   دل داده تو را و جان، تو دانی
در عشق تو صادقیم جانا   صدق دل عاشقان تو دانی
دانی که تو چیست حال جانم   حال همه جهان تو دانی
گردرد بما دهی وگر صاف   تو حاکمی این و آن تو دانی
بینام و نشان کوی عشقیم   دادیم تو را نشان تو دانی
از هر دو جهان کناره کردیم   سری است درین میان تو دانی

مستیم و حریف نعمت الله
میخانهٔ ما همان تو دانی

بیعشق مباش یک زمانی   کز عشق نکرد کس زیانی
آن آن دارد که عشق دارد   بیعشق کسی ندارد آبی
گر دست دهد ز ساقی ما   یک جرعهٔ می بخر بجانی
می نوش کنیم و عشق بازیم   گر زانکه دهد خدا امانی
ساقی قدحی بیار حالی   مطرب غزلی بخوان روانی

این علم بدیع نعمت الله
بنویس معانی بیانی

تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی   گر جان طلبی هان بسپارند روانی
هر سوکه نظر میکنم ای نور دو چشمم   بینم چو خودی بر سرکویت نگرانی
گر نام من ای یار بر آید به زبانت   در هر دو جهان یابم از آن نام و نشانی
خواهی که به پیری رسی ای جان ز جوانی   زنهار مکن قصد دل هیچ جوانی
این علم معانیست که کردیم بیانش   خود خوشتر از این قول که کرده است بیانی
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده   بینقش خیال تو نباشیم زمانی

در آینهٔ دیدهٔ سید همه بینند
آن نور که دیدیم در این دیده عیانی

نعمت الله نمیشود فانی   این چنین دانی ار مسلمانی
عارف ار خرقه ای براندازد   نقش بندد خیال سبحانی
هرکه او جان فدای جانان کرد   شاید ارگوئیش که جانانی
یک حقیقت بهر زبان گویا   خوش کلامی بود اگر خوانی
سر زلفش اگر بدست آری   جمع گردی ازین پریشانی

قول سید شنو که سلطان است
چه کنی گفتههای خاقانی

حرف جام شراب اگر دانی   نسخهٔ جسم و روح برخوانی
صورتا ساغری و معنی می   ظاهراً این و باطناً آنی
عشق و معشوق و عاشق خویشی   دل و دلدار و جان و جانانی
چون سر زلف او پریشان شو   جمع میباش از پریشانی

در نظر نور دیدهٔ خلقی گرچه از نور دیده پنهانی

هر چه خواهی ز خود طلب میکن که توئی هر چه خواهی ار دانی

شادی روی نعمت الله نوش

می وحدت زجام سبحانی

خواه نباتی و خواه حیوانی هر یکی مظهریست ربانی

می و جامی و عاشق و معشوق موج و بحر و حباب را مانی

دل خود را بدست زلفش ده جمع میباش از پریشانی

گفتهٔ عارفان بجان بشنو چندگفتار این و آن خوانی

گاه در نزد یار خود میجوی باش با یارکان کرمانی

ایکه جویای این و آن گشتی باش با خود هم این و هم آنی

عارفانه بتخت دل بنشست

سید مسند سلیمانی

مرنجان جان باقی را برای این تن فانی دریغ از آن چنان جانی که بهر تن برنجانی

بدشواری مخور خونی مشو ممنون هر دونی قناعت کن زکسب خود بخور نانی به آسانی

هوای دیو نفسانی مسخرکن سلیمانی چرا عاجز شدی آخر بدست دیو نفسانی

شراب‌عشق اودرکش که تا چون ماشوی سر خوش اگر فرمان نخواهی برد مخمورم تو میدانی

بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی

اگر دنیی اگر عقبی طلبکار همان ارزی هرآن‌چیزی که‌می‌ورزی حقیقت دان که خود آنی

حریف نعمت الله شو که ذوق با خوشی یابی

چرا مخمور می‌گردی مگر غافل ز یارانی

گرچه آب حیات را مانی در جهان جاودان کجا مانی

ای که گوئی بپادشا مانم غلطی کرده ای گدا مانی

بر سر پل چه خانه می‌سازی زود باشد که بیسرا مانی

ما چنین مست و تو چنان مخمور که برندان بزم ما مانی

درد باید که تا دوا یابی درد چون نیست بی د وا مانی

از رفیقی سید عالم

حیف باشد اگر تو وامانی

زهی عقل وزهی دانش که تو خودرانمی‌دانی دمی باخود نپردازی کتاب خود نمی‌دانی

چوتو نشناختی خود راچگونه عارف اوئی خدای خود نمی‌دانی بگو تا چون مسلمانی

خیالی نقش می‌بندی که کاربت پرستانت رهاکن این خیال خودکه‌یابی‌زآن پشیمانی

اگر زلفش بدست آری بیابی مجمع دلها بسی جمعیتی یابی از آن زلف پریشانی

گر از میخانهٔ باقی می جام فنا نوشی حیات جاودان یابی وگردی ایمن از فانی

حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید

که دارد در همه عالم چنین همصحبت جانی

ای دردتــو درمــان مــن جــان منــی تــو یــاتنی — من خودکه باشم من توام می ازمن وتوخودمنی
کــل وجــود جــودک مــن جــودک موجودنــا — بــامن مگــو ترکــی دگرتــاکی منــی و ســن ســنی
خلوتســرای چشــم مــا خــوش گوشــهٔ آب روان — برچشم ما بنشین دمی ای چشم ما را روشنی
هم سرتوئی هم سرتوئی هم مصر پر شکر توئی — هم یوسف دلبر توئی هم شخص و هم پیراهنی
جان مغزبادام استوتن همچون شجرای جان من — تو درمیان جان و تن ای جان دل چون روغنی
گرچــه گــدای حضــرتم ســلطان ملــک همــتم — ورچــه فقــیر خــدمتم هســتم ز عشــق تــو غنــی

سید بجستجوی توگردد به هر در روز و شب
او در برون جویای تو تو خود درون مخزنی

هــــــر زمــــــان خــــــاطر مــــــرا شــــــکنی — عهــــــد بنــــــدی و بــــــاز واشــــــکنی
مشــــکن آن زلــــف پرشــــکن کــــه دلــــم — بشــــکند چــــون تــــو زلــــف را شــــکنی
مهــــــر مهــــــرت نهــــــادهام بــــــر دل — حیــــف باشــــدکــــه از جفــــا شــــکنی
مــــــا بعهــــــدت درســــــت جانبــــــازیم — گرچــــه تــــو قــــول و عهــــد مــــا شــــکنی
چــــون مــــراد تــــو دل شکســــتن ماســــت — دل بتــــــو دادهایــــــم تــــــا شــــــکنی
ســــــر مــــــا آســــــتانهٔ در تــــــو — گــــر بصــــد پــــاره بارهــــا شــــکنی

نعمــــت اللــــه شکســــتهٔ عشــــق اســــت
بیگنــــــاهی دلــــــش چــــــرا شــــــکنی

هرکــــه از ذوق خــــبر دارد ودانــــد ســــخنی — بجــــز ازگفتــــهٔ عشــــاق نخوانــــد ســــخنی
عاشــــقانه ز ســــر ذوق ســــخن مــــی گــــویم — غــــیر ایــــن گفتــــهٔ مســــتانه نمانــــد ســــخنی
ســــخن واعــــظ مخمــــور بکــــاری نایــــد — گرچــه آیــد بــه ســر منــبر و رانــد ســخنی
ســخن نیــک تــوان گفــت و لــیکن بــه محــل — خــود ســخن بدکنــد آنکــس کــه ندانــد ســخنی

ســخن ســید مــا ملــک جهــان را بگرفــت
کــــه توانــــدکــــه بســــید برســــاند ســــخنی

دنیــا حکایتیســت حکایــت چــه مــی کنــی — حاصل چو نیست شکر شکایت چه می کنی
والی مجــــو ولایــــت او را بــــه اوگــــذار — بــیوالی و ولی تــو ولایــت چــه مــی کنــی
بحریســــت بیکــــران و در او مــــا مجــــاوریم — بــا بحــر مــا حــدیث نهایــت چــه مــی کنــی
منصــــور وار بــــر ســــردار فنــــا بــــرآ — بگــذر ز هســت و نیســت بقایــت چــه مــی کنــی
عقــل اســت دشــمن تــو وگــوئی کــه یــار ماســت — چون دوست دار هست حمایت چه می کنی
گــوئی کــه میــل ماســت بغایــت در ایــن طریــق — غایــت چــو نیســت میــل بغایــت چــه مــی کنــی
تــــرک هــــوای خــــویش بگــــو در هــــوای او — بــیعشــق او هــوای هوایــت چــه مــی کنــی
الهــــام دوســــت میرســــدت دمبــــدم بــــدل — ای بیخــبر حــدیث و روایــت چــه مــی کنــی

دریــاب نعمــت اللــه و جــام مئــی بنــوش
بــا همــدمی چنــین تــو حکایــت چــه مــی کنــی

ای خواجــه در حجــابی از خــود صــفا نیــابی — تــا تــرک خــود نگــوئی هرگــز خــدا نیــابی
هــر جــا کــه دردمنــدی باشــد دواش دردیســت — بــی درد دل چــه جــوئی از مــا دوا نیــابی

سردار عاشقان شد منصور بر سر دار　　دار فنا ندیده دار بقا نیابی
گم ساز خویشتن را درکوی عشقبازان　　تا گم نکردی از خودگم کرده را نیابی
گر بینوای اوئی یابی از او نوائی　　ور بینوا نباشی از وی نوا نیابی

ساقی بزم رندان امروز سید ماست
تا روی او نبینی مقصود را نیابی

بی درد دلی دوا نیابی　　نگذشته ز خود خدا نیابی
با ما نه نشسته ای به دریا　　شک نیست که عین ما نیابی
برخیز و بیا بجستجو باش　　از پا منشین تو تا نیابی
تا گم نکنی تو خویشتن را　　گم کردهٔ خویش را نیابی
با خضر رفیق شو که بی او　　آن آب حیات را نیابی
بردار فنا برآ و خوش باش　　بی‌دار فنا بقا نیابی

بیگانه ز خویش تا نگردی
چون سیدم آشنا نیابی

بی‌درد دلی دوا نیابی　　بی‌رنج تنی شفا نیابی
در عین فنا بقا توان یافت　　ناگشته فنا بقا نیابی
تا ترک خودی خود نگوئی　　چون ما بخدا خدا نیابی
عاشق شو و عقل را رها کن　　کز عقل دنی وفا نیابی
بیگانه مشو که در خرابات　　رندی چو من آشنا نیابی
جز بر در بارگاه وحدت　　ای یار مجو مرا نیابی

ساقی خوشی چو نعمت الله
در میکده حالیا نیایی

چو یارم دلبر دیگر نیابی　　چنان دلبر درین کشور نیابی
چو روی خوب او مؤمن نبینی　　چو کفر زلف اوکافر نیابی
حریف سرخوشی ساقی رندی　　چو چشم مست آن دلبر نیابی
بیابی ذوق از یک جرعه می　　که از صد ساغرکوثر نیابی
بیا و خرقه بفروش و به می ده　　که سودائی ازین خوشتر نیابی
به درد دل بیا درمان طلب کن　　زمن شکرانه بستان گر نیابی

غنیمت دان حضور نعمت الله
که عمری این چنین دیگر نیابی

خبری گر ز حال ما یابی　　عمر گم کرده باز وا یابی
درد دردش چو صاف درمان نوش　　که از آن درد دل دوا یابی
باش با جام می دمی همدم　　به از این همدمی کجا یابی
کشته عشق زنده و جاوید　　رو فنا شو که تا بقا یابی
خوش بود گرچو ما درین دریا　　عین ما را به عین ما یابی

همچو ما گر گدای سلطانی   پادشاهی چو این گدا یابی

نعمت الله را بدست آور
تا همه نعمت خدا یابی

گر ز صاحب نظر یابی   نور او نور هر بصر یابی

ور درآئی به بحر ما با ما   بحر ما را پر ازگهر یابی

ظاهر و باطنش نکو دریاب   مظهر و مظهرات اگر یابی

جام گیتی نما بدست آور   آفتابست و در قمر یابی

رند مستی مجو ز مخموری   که ز سوداش درد سر یابی

گذری گر کنی به میخانه   عالمی مست و بیخبر یابی

در خرابات اگر نهی قدمی
حال سید به ذوق دریابی

هر ذره ای ز عالم بنموده آفتابی   آن آفتاب تابان بسته ز من نقابی

در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی   روشن بتو نماید منظور بی‌حجابی

ما سایه‌ایم سایه پیدا به خود نباشد   سایه چگونه باشد بی‌نور آفتابی

دریا و موج می‌بین در عین ما نظر کن   این عین ما شرابیست این جام ما حبابی

مانند گفتهٔ ما خوانده ای نخوانده   قولی باین لطیفی ننوشته درکتابی

در چشم روشن ما غیری نمی‌نماید   چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی

آب حیات او داد جانی به نعمت الله
بی‌نعمت الله عالم بودست یک سرابی

حال او از بشر چه می‌پرسی   قصهٔ خیر و شر چه می‌پرسی

لب شیرین او بذوق ببوس   لذت نیشکر چه می‌پرسی

آفتابی چو رو بما بنمود   از جمال قمر چه می‌پرسی

جسم و جان است جام و می باهم   سخن از بحر و بر چه می‌پرسی

غیر او نیست هرچه هست یکیست   ای برادر دگر چه می‌پرسی

خبر عاشقان ز عقل مپرس   خبر از بی‌خبر چه می‌پرسی

گنج اسما ز نعمت الله جو
کیسهٔ سیم و زر چه می‌پرسی

هنر از بی‌هنر چه می‌پرسی   ذوق عیسی ز خر چه می‌پرسی

نور خورشید را باو می بین   آفتاب از قمر چه می‌پرسی

لیس فی الدار غیره دیار   غیر او ای پسر چه می‌پرسی

لب او بوسه ده شکر آن است   با لبش از شکر چه می‌پرسی

عشق مست است و عقل مخمور است   خبر از بیخبر چه می‌پرسی

خیر وشر را باین و آن بگذار   قصهٔ خیر و شر چه می‌پرسی

نعمت الله بگو چه میگوئی

هســـت حـــال ایـــن دگـــر چـــه مـــی‌پرســـی

در پـــی عشـــق روان شـــوکه بـــه جـــائی برســـی　　دردی درد بخـــور تـــا بـــه دوائـــی برســـی
بســـرکوی محبـــت بـــه صـــفا بایـــد رفـــت　　باشـــد آنجـــا بفقـــائی بـــه صـــفائی برســـی
مـــی ومیخانـــهٔ مـــا آب و هـــوای دگـــر اســـت　　خـــوش بـــودگـــر بـــه چنـــین آب و هـــوائی برســـی
نرســـی در حـــرم کعبـــهٔ مقصـــود بخـــود　　همرهـــی جـــوکـــه در ایـــن راه بـــه جـــائی برســـی

بینـــوائی چـــه کنـــی بـــرگ و نـــوائی بکـــف آر
نعمـــت اللـــه بطلـــب تـــا بنـــوائی برســـی

عـــاقلی و نـــام عاشـــق مـــی‌بـــری　　عشـــق بـــازی نیســـت کـــار سرســـری
عشـــق بازیـــدن بیـــازی هســـت نیســـت　　خـــود نباشـــد عاشـــقی بـــازی گـــری
جـــام مـــی بســـتان دمـــی بـــا او بـــرآر　　تـــا دمـــی از عمـــر بـــاقی برخـــوری
کـــی بگـــرد عیســـی مـــریم رســـی　　چـــون تـــو عیســـی را فروشـــی خرخـــری
دل بـــری کـــن از خیـــال غـــیر او　　گـــر چـــو مـــا از عاشـــقان دل بـــری
کـــی قلنـــدر را از او باشـــد حجـــاب　　دردمنـــدی کـــی بـــود چـــون حیـــدری

نعمـــت اللـــه ســـر پیغمـــبر طلـــب
تـــا بیـــابی معجـــز پیغمـــبری

زر بـــه بـــاران ده کـــه تـــا جـــان را بـــری　　ور زرت باشـــد بشـــو از جـــان بـــری
ســـلطنت خـــواهی ســـرو زر را ببـــاز　　ســـلطنت خـــود نیســـت کـــار سرســـری
بگـــذر از یـــا ســـاق و راه شـــرع گـــیر　　گـــر بـــه ایمـــان تـــابع پیغمـــبری
پـــای همـــت بـــر ســـر دنیـــا بکـــوب　　تـــا بـــرآری دســـت و پـــای ســـروری
نوعروســـانند فکـــر بکـــر مـــن　　خوشـــترند از لعبتـــان بربـــری
گـــر بیـــابی حبـــه ای از قنـــد مـــا　　گـــنج قـــارون را بـــه یـــک جونشـــمری

همچـــو ســـید تخـــم نیکـــی را بکـــار
گـــر همـــی خـــواهی کـــه از خـــود برخـــوری

گـــر بـــدلبر دل ســـپاری دل بـــری　　جـــان بجانـــان ده کـــه تـــا جـــان پـــروری
دســـت بگشـــا دامـــن دلـــبر بگـــیر　　ســـر بـــه پـــایش نـــه کـــه یـــابی ســـروری
جـــام مـــی میخـــور غـــم عـــالم مخـــور　　تـــا کـــه از عمـــر عزیـــزت برخـــوری
عـــین مطلـــوبی و از خـــود بیخـــبر　　طالـــب نقـــش و خیـــال دیگـــری
جنـــت المـــأوای دل صـــاحبدل اســـت　　خـــوش درآ گـــر ره بـــه جنـــت مـــی‌بـــری
عشـــق از معشـــوق مـــی آرد خـــبر　　نـــزد عاشـــق از ره پیغمـــبری

نعمـــت اللـــه یادگـــار ســـید اســـت
یافتـــه بـــر جملـــه رنـــدان مهـــتری

دل بـــه دلـــبرگـــر ســـپاری دل بـــری　　دل بـــری کـــن تـــا بیـــابی دلـــبری
هرکـــه انسانســـت از ایـــن ســـان خـــوانمش　　آن چنـــان انســـان بســـی بـــه از پـــری
از سرســـر درگـــذر چـــون عاشـــقان　　عشـــق بـــازی نیســـت کـــار ســـر ســـری

گــــر بیـــاری جـــام مـــی یـــابی ز مـــا هـــر چـــه آری نـــزد مـــا آن را بـــری
جـــان بجانـــان ده بســـی نـــامش مـــبر حیـــف باشـــد نـــام جـــائی گـــر بـــری
چـــون خلیـــل اللـــه همـــه بتهـــا شـــکن تـــا نباشـــی بـــت پرســـت آذری
نعمـــت اللـــه را اگـــر یـــابی خوشســـت
زانکـــه دارد معجـــز پیغمـــبری

درویـــش فقـــیریم و نخـــواهیم امـــیری واللـــه کـــه بشـــاهی نفروشـــیم فقـــیری
گـــر مختصـــری در نظـــرت خـــورد نمایـــد آن شـــخص بزرگیســـت مبیـــنش بحقـــیری
پـــیریم ولی عاشـــق آن یـــار جـــوانیم یـــا رب برســـان یـــار جـــوان را تـــو بپـــیری
گـــر یوســـف مصـــری بـــه اســـیریش ببردنـــد ایـــن یوســـف مـــن بـــرد مـــرا هـــم بـــه اســـیری
مســـتانه ســـخن مـــیرود ای زاهـــد مخمـــور شـــایدکـــه بـــر ایـــن گفتـــه مـــا نکتـــه نگـــیری
از مـــرگ مینـــدیش اگـــرکشـــته عشـــقی جاویـــد بمـــانی اگـــر از خـــویش بمـــیری
آزاد بـــود هـــرکـــه بـــود بنـــده ســـید
از بنـــدگی اوســـت مـــرا حکـــم امـــیری

جـــان چـــه باشـــدگر نباشـــد عاشـــق جـــان پـــروری دل چـــه ارزدگـــر نـــورزد مهـــر روی دلـــبری
مـــن چـــه بـــازم گرنبـــازم عشـــق یـــار نـــازکی بـــاده نوشـــی جـــان فزائـــی دلـــبری مـــه پیکـــری
دیـــده تادیـــده جمـــالش در خیـــالش روز و شـــب بیســـر و پـــا سوبســـوگردیـــده در هـــرکشـــوری
خســـرو شـــیرین خوبـــان جهـــان یـــار مـــن اســـت فـــارغ اســـت از حـــال فرهـــاد غریبـــی غـــم خـــوری
مهـــر رویـــش در دل مـــا همچـــو روحـــی در تنـــی عشـــق او در جـــان مـــا چـــون آتشـــی در مجمـــری
دیـــدهٔ تـــر دامـــنم تـــا مـــی‌زنـــد نقشـــی بـــر آب در نظـــر دارد خیـــال عـــارض خـــوش منظـــری
ســـید ار داری ســـر ســـوداش ســـر در پـــا فکـــن
تـــا نباشـــد بـــر ســـرکـــویش ز تـــو دردســـری

گـــــذری کـــــن بســـــوی مـــــا گـــــذری نظـــــری کـــــن بحـــــال مـــــا نظـــــری
بـــــر در مـــــی فـــــروش معتکفـــــیم خـــــوش مقـــــامی شـــــریف و نیـــــک دری
لـــــیس فـــــی الـــــدار غـــــیره دیـــــار نیســـــت جـــــز وی در ایـــــن ســـــرا دگـــــری
آتشـــــی در دل اســـــت و جـــــان ســـــوزد دم گـــــرمم کنـــــد از او اثـــــری
رنـــــد مســـــتیم و بـــــی‌خـــــبر ز جهـــــان کـــــه رســـــاند بـــــه بـــــی‌خـــــبر خـــــبری
بـــــا مـــــن از حـــــور و از بهشـــــت مگـــــو چـــــه کـــــنم بوســـــتان مختصـــــری
بنـــــدهٔ ســـــید خرابـــــاتیم
شـــــدم از بنـــــدگیش معتـــــبری

جـــز خیـــال تـــو دریـــن دیـــده نگنجـــد دگـــری چشـــم دارم کـــه ز الطـــاف تـــو یـــابم نظـــری
تـــا کـــه زنـــار ســـر زلـــف تـــو بســـتم بـــه میـــان بســـته‌ام از ســـر اخـــلاص بـــه خـــدمت کمـــری
حلقـــه ای بـــر در میخانـــه زدم بگشـــودند بـــه ازیـــن هـــیچ کســـی را نگشـــودند دری
غـــیر در خلـــوت مـــن راه نـــدارد واللـــه ســـاکنم در حـــرم کعبـــه نـــیم رهگـــذری
بـــه خرابـــات تـــرا راه بـــرم گـــر آئـــی ایـــن چنـــین ره ننمایـــد بجهـــان راهـــبری

گــنج شاهیســـت در ایـــن گوشـــهٔ ویرانـــهٔ دل　　طلــبش کــن کــه تــوان یافــت بهــر ســوگهــری

نعمـــت اللـــه بدســـت آور و میجـــو خـــبرم
کـــه ز ذوق مـــن سرمســـت بیـــابی خـــبری

گرچـــه مـــیری در ایـــن جهـــان مـــیری　　چـــون رســـد وقـــت ناگهـــان مـــیری
آب ســـــر چشـــــمهٔ حیـــــات بنـــــوش　　تـــــا نماننـــــد ایـــــن و آن مـــــیری
خـــوش کنـــاری بگـــیر ازیـــن عـــالم　　پـــیش از آنـــدم کـــه در میـــان مـــیری
زنـــــدهٔ جـــــاودان تـــــوانی بـــــود　　گـــــر تـــــو در پـــــای عاشـــقان مـــیری
هـــرکـــه مـــرد او دگـــر نخواهـــد مـــرد　　ور نمـــیری چـــو دیگـــران مـــیری
زنـــده دل بـــاش و جـــان بـــه جانـــان ده　　گرنخـــواهی کـــه جـــاودان مـــیری

نعمـــت اللـــه بـــذوق جـــان بســـپرد
تـــو چنـــان روکـــه همچنـــان مـــیری

مریــد پــیر خمــارم کــه دارد ایــن چنــین پــیری　　غــلام همــت عشــقم کــه دارد ایــن چنــین مــیری
بملــک دنیــی و عقبــی خریــدم کــنج میخانــه　　ازیــن سـودا کـه مـن کـردم جهـانی یافـت تـوفیری
اگــر رنــد خرابــاتم کــه خــم بــاده مــی‌نوشــم　　نه کم شد جرعه ای زآن می نه من گشتم از او سیری
ز جــام وحــدت ســاقی مــدامم مســت لایعقــل　　حریفان را چو خود سازم نخواهم کرد تقصیری
ز دست عشـق عقـل مـا نخواهـد بـرد جـان دانـم　　کجـا یابـد خـلاص آخـر ضعیف از پنجـه شیری
بیـــا ای مطـــرب عشـــاق و ســـاز بینـــوا بنـــواز　　که ما مستیم و تو ساقی مکن آخر تو تاخیری

طریـق نعمـت اللـه روکـه یـابی زود مقصـودت
کــه غــیر از راه او دیگــر نیابــد عاقبــت پــیری

ز ســـودای جهـــان بگذراگرســـودای مـــا داری　　هـــوای خویشـــتن بگـــذر اگرمـــا را هـــوا داری
مــرو دور ای عزیــز مــن بیــا نزدیــک مــا بنشــین　　چــرا بیگانــه مــی‌گــردی نشــان آشــنا داری
خراباتست وماسرمست و ساقی‌جام‌می بردست　　از ایـن مجلـس گریزانـی بگـو عـزم کجـا داری
بـروای عقـل سرگردان که مـن مستم تو مخموری　　نـدارم راحتـی از تـو مـرا زحمـت چـرا داری
فـداکن جـان اگـر خـواهی که عمـر جـاودان یـابی　　فنـا شـو از وجـود خـود اگـر عشـق بقـا داری
ز خلوتخانـــهٔ دیـــده خیـــال غـــیر بـــیرون کـــن　　بگـو ای نـور چشـم مـن بجـای اوکـرا داری
سبوی خود چو بشکستی به بحر ما چو پیوستی　　بشـو غـواص ایـن دریـا کـه دری پربهـا داری

نـدیم بـزم سـید بـاش اگـر فـردوس میجـوئی
حریـف نعمـت اللـه شـو اگـر نـور خـدا داری

جـــــام ســـــاقی پـــــر مئـــــی آری　　همـــــدم نـــــائی و نئـــــی آری
گـــر تـــوگـــوئی مـــیم میـــی آری　　ور تـــوگـــوئی نـــیم نیـــی آری
ایـــن عجـــب بـــین کـــه جـــامع همـــه شـــی　　بـــا همـــه شـــئی لاشـــئی آری
کـــه برنـــد اقتـــداکنـــد صـــوفی　　در پـــی پـــیر نیـــک پـــی آری

کشـــته او اگـــر شـــوی عبـــدی
همچـــو مـــن ســـید حیـــی آری

عشق جانان اگر بجان داری حاصل عمر جاودان داری

مهر پاک است و مهر آل عبا خوش نشانیست گر نشان داری

آفتابیست نور او پیدا نتوانی که آن نهان داری

عقل بگذار و عاشقانه بیا میل اگر سوی عاشقان داری

گر نداری تو آن نداری هیچ همه داری اگر تو آن داری

آن میان درکنار اگر خواهی بنهی هر چه در میان داری

خوش حضوریست صحبت سید

بهتر از لذت جهان داری

یاریست یاریاران یاری چگونه یاری یاری که می‌توان گفت داریم یار غاری

یاری اگر زیاری باری رسید بروی ما را نبود هرگز از یار خویش باری

نقش خیال رویش بردیده مینگاریم در چشم ما نظرکن روشن ببین نگاری

جز عاشقی و رندی کار دگر نداریم مستانه در خرابات مائیم وخواندگاری

در عین ما نظرکرد خلوتسرای خود دید بر جای خویش بنشست بگرفته خوش کناری

می‌نوش ساغر می می‌بوس دست ساقی باشدکه بگذرانی رندانه روزگاری

جام جهان نمائی بستان ز نعمت الله

تار و بتو نماید خورشید بی‌غباری

یار با ما نمی‌کنی یاری جورها می‌کنی بسر باری

بغم ما اگر تو دل شادی بعد از این کار ما و غمخواری

بر سر خاک هر شبی تا روز منم و آب چشم بیداری

دل به آزار پرده باز آر که نه اینست شرط دلداری

رحمتی کن دگر میازارم تا کی آزاریم بدین زاری

دل و دین، چشم و زلف تو بردند این به عیاری آن به طراری

دل سیدکه برده ای جانا

زینهارش نکو نگه داری

تخم نیک و بدی که می‌کاری هر چه کاری بدان که برداری

بار یاری اگرکنی ای یار شاید ار تخم دوستی کاری

از بدی هیچ سود نتوان یافت خود زیان نیست درنکوکاری

دل میازار و دل بدست آور گوش کن این نصیحت از یاری

دل تو هیچکس نیازارد گردل هیچکس نیازاری

ما چنین مست و تو چنان مخمور در چه اندیشه ای چه پنداری

نعمت الله برای دل بردن

سر برآورده است عیاری

سخن یار بشنو از یاری تخم نیکی بکار اگرکاری

بد مکن ای عزیز نیک اندیش تا نیابی جزای خود خواری

حضـــرت حـــق کجـــا بـــود راضـــی | کــــــه دل بنـــــــده‌اش بیـــــــازاری
دیگـــــران بـــــار تـــــوکشـــــند بـــــدوش | گـــــرکشــــی بـــــار حضـــــرت بـــــاری
گـــــر ببینـــــی جمـــــال او بـــــاری | نقـــــش عـــــالم خیـــــال پنـــــداری
جـــام مـــی را بگـــیر و خـــوش مینـــوش | گـــــر هـــــوائی بـــــذوق مـــــا داری

ســـــید و بنـــــده را بهـــــم بینـــــی
نعمـــــت اللـــــه اگـــــر بدســـــت آری

آمـــد بـــدرت جـــان عزیـــز از ســـر یـــاری | محـــروم مگـــر دان ز در خـــویش ز یـــاری
تنهـــا نـــه مـــنم ســـوخته آتـــش عشقســـت | بسـیار چـو مـن عاشـق دل سـوخته داری
یکـدم نـرود عمـرکـه بـی‌یـاد تـو باشـد | امیـدکـه مـا را تـو ز خـاطر نگـذاری
روزی بســـرکـــوی تـــو جـــان را بســـپارم | باشـدکـه همـان جـا تـو بـه خـاکم بسپاری
گرجـــورکنـــی بـــر دل بیچـــارهٔ مســـکین | مـــا را نبـــود چـــاره بجـــز نالـــه و زاری
ای دل بخرابـــات فنـــا خـــوش گـــذری کـــن | شـــایدکـــه مـــی جـــام بقـــا را بکـــف آری

مـــی در قـــدح و ســـاقی مـــا ســـید سرمســـت
ای زاهـد مخمـور تـو آخـر بـه چـه کـاری

عمـــــر ضـــــایع مکـــــن بـــــه بیکـــــاری | عمـــــر آور حیـــــل چـــــه میـــــآری
مـــــو بمویـــــت حســـــاب خواهـــــد بـــــود | در چـــــه اندیشـــــهٔه ای چـــــه پنـــــداری
تخـــم نیکـــی بکـــــار و بـــــد بگـــــذار | نیـــــک و بـــــدکاری آنچـــــه پنـــــداری
تـــــوکـــــه در خـــــواب غفلتـــــی دایـــــم | چـــــه شناســـــی حضـــــور بیـــــداری
درد آزار اگـــــــــر بـــــــــدانی تـــــــــو | خـــــــــاطر پشـــــــــه ای نیـــــــــازاری
طالـــــــب ذوق عاشـــــــقان باشـــــــی | گـــــــر نصـــــــیبی ز عاشـــــــقان داری

کـــــار مـــــا بندگیســـــت ای ســـــید
عمـــــر ضـــــایع مکـــــن بـــــه بیکـــــاری

در خرابـــات مجـــو همچـــو مـــن میخـــواری | کـه بعمـری نتـوان یافـت چنـین خمـاری
کـــار ســـودازدگان عاشـــقی و میخواریســـت | هـــرکســـی در پـــی کـــاری و ســـر بـــازاری
دل مـــا بـــود امینـــی و امانـــت عشـــقش | آن امانـــت بـــه امینـــی بســـپارند آری
عشـــق او صـــدره اگرمـــی‌کشـــدم در روزی | خـون بهـا مـی‌دهمـش از لـب خـود هـر بـاری
کفـــر او رونـــق ایمـــان مســـلمانان اســـت | بســـته‌ام از ســـر زلفـــش بمیـــان زنـــاری
غـم مـن مـی‌خـورد آن یـارکـه جـانم بفـداش | شـــادمانم ز غـــم یـــار چنـــین غمخـــواری

در همـــه مجلـــس رنـــدان جهـــان گردیـــدم
نیســت چــون ســید سرمســت دگــر ســرداری

خـــواه در خـــواب و خـــواه بیـــداری | در نظـــر دارمـــش چـــه پنـــداری
تـــا خیـــالش بخـــواب مـــی‌بیـــنم | نکـــنم هـــیچ میـــل بیـــداری
نقـــش غـــیری خیـــال اگـــر بنـــدم | شرمســـــارم از آن گنـــــه کـــــاری
ســـر مـــن و اســـتان حضـــرت او | هـــر شـــبی بـــا دلی و صـــدزاری

چون همه دوستار یارانند　　شاید از یار او نیازاری
بر سر چار سو بیا می نوش　　با حریفان رند بازاری
زاهدی را چه می‌کنی آخر　　خبر از عاشقان اگرداری
سخن عشق اگرکنی با عقل　　تخم در شوره زار میکاری
بر سرکوی ما مجاور شو　　گر طلبکار ذوق خماری
جز یکی در شمار آید نه　　گر یکی از هزار بشماری

نعمت الله اگر بیاد آری
لذت عمر جاودان داری

جان و جانان توئی چه پنداری　　باش یکتا دوئی چه پنداری
از حدوث قدم چه می‌گوئی　　کهنه و نو نوی چه پنداری
گفتمت عاشقانه می مینوش　　قول ما نشنوی چه پنداری
راه میخانه را غلط کردی　　بخطا میروی چه پنداری
ما چنین مست و تو چنان مخمور　　تو چو ما کی شوی چه پنداری
یار در خانه و تو سرگشته　　در بدر میروی چه پنداری

می و جامی و سید و بنده
نعمت الله توئی چه پنداری

ماه من امشب برآمد خوشخوشی　　دلبرم از در درآمد خوشخوشی
در چنین شب این چنین ماه تمام　　وه که خویم درخور آمد خوشخوشی
چشم من روشن شد از دیدار او　　آرزوی من برآمد خوشخوشی
خوشخوشی از مجلس ما رفته بود　　لطف کرد ودیگر آمد خوشخوشی
بس که آب دیده‌ام بر خاک ریخت　　سرو نازم در برآمد خوشخوشی
خستهٔ هجرش بامید وصال　　خوشتر است و بهتر آمد خوشخوشی

نعمت الله خوشخوشی عالم گرفت
در همه جا برسرآمد خوشخوشی

زمن توحید می‌پرسی‌جوابت‌چیست جاموشی　　بگفتن کی توان دانست گویم گر بجان کوشی
زتوحید ارسخن گوئی موحدگویدت خاموش　　سخن اینجا نمی‌گنجد مقام تواست خاموشی
تو پنداری که توحیدست این‌قولی که میگوئی　　خدا را خلق میگوئی مگر بیعقل و بیهوشی
موحد او موحد او و توحید او چه می‌جوئی　　من و توکیستیم آخر به باطل حق چرا پوشی
معانی بدیع تو بیان علم توحید است　　نه توحید است اگرگوئی که توحیدست فرموشی
حدیث‌می‌چه‌میگوئی بذوق اینجام می درکش　　زمانی همدم ما شو برآ از خواب خرگوشی

ز جام ساقی وحدت می توحید می‌نوشم
حریف نعمت الله شو بیا گر باده می‌نوشی

بر تخت دلم نشسته شاهی　　شاهی و چگونه شاه ماهی
قدسی ملکی ملک صفاتی　　عالی قدری جهان پناهی

بر دست گرفته جام باده   مستانه نهاده کج کلاهی
جان بنده و عقل خادم از   دل تختی و عشق پادشاهی
ما راه روان کوی عشقیم   به زین نرودکسی براهی
گوئی که ز باده توبه کردی   هرگز نکنم چنین گناهی

درخدمت سید خرابات
جاهی دارم چگونه جاهی

درآمد از درم خوش پادشاهی   که دیده اینچنین شاهی چو ماهی
همه ارواح پاکان در رکابش   بشوکت پادشاهی با سپاهی
نهادم سر بپایش بوسه دادم   ندارم غیر لطفش عذرخواهی
بحمدالله که از لطف الهی   مرا آمد چنین پشت و پناهی
بغیر او نکردم هیچ میلی   وگر کردم از او دارم گناهی
نشستم بر در میخانه سرمست   نباشد اینچنین جائی و جاهی

طریق نعمت الله راه عشق است
چه خوش راهی و همراه براهی

درآ در خلوت خاص الهی   طلب کن در دل ما گنج شاهی
بیا و رنگ بیرنگی بدست آر   چه کار آید سفیدی و سیاهی
در این دریا خوشی با ما بسر بر   بجو از عین ما ما را کماهی
گدای حضرت سلطان ما شو   اگر خواهی که یابی پادشاهی
بغیر او نجوید همت ما   بجو از همت ما هر چه خواهی
خراباتست و ما مست خرابیم   دهد بر ذوق ما ساقی گواهی

نشان آل دارد نعمت الله
گرفته نامش از مه تا بماهی

کرم بنگر که الطاف الهی   بما بخشید ملک پادشاهی
بما آئینه ای انعام فرمود   در آن بنموده است اشیا کماهی
نموده لشکر اسما به اشیا   چنان سلطان چنین لشکر پناهی
توئی تو اگر باطاعت تست   نداری طاعتی محض گناهی
اگر نقش خیال غیر بندی   بنزد عاشقان باشد مناهی
بیا رندانه با ما در خرابات   که از ساقی بیابی هر چه خواهی

سخن‌های لطیف نعمت الله
گرفته شهرت از مه تا بماهی

دوش در خواب دیده‌ام شاهی   پادشاه خوشی و خرگاهی
در سرای دلم نشسته بتخت   آفتابی بصورت ماهی
لطف سلطان خلافتم بخشید   منصبی یافتم چنین جاهی
نقدگنجش چنین عطا فرمود   کرمش ساخت بنده را شاهی

بزم عشقست و عاشقان سرمست   حضرتش ساقیست و دلخواهی
تو بمسجد اگر روی میرو   من بمیخانه برده‌ام راهی

آینه صد هزار می‌نگرم
می‌نمایند نعمت اللهی

آئینهٔ حضرت الهی   تمثال جمال پادشاهی
دانندهٔ علم جمله اسماء   واقف زکمال ماکماهی
آوازهٔ آفتاب حسنش   بگرفته ز ماه تا بماهی
سلطان وجود روی بنمود   در صورت مردم سپاهی

سید بگرفت ملک عالم
بنشست بتخت دل بشاهی

از دوئی بگذرکه تا یابی یکی   در وجود آن یکی نبود شکی
نقدگنج کنت کنزا را طلب   چون گدایان چند جوئی پولکی
صد هزار آئینه گر بنمایدت   آن یکی را می‌نگر در هر یکی
عقل خود را دید از خود بیخبر   خودنمائی می‌کند خود بینکی
شعر ما گر عارفی باشد خوشی   ذوق اگر داری بکن تحسینکی
زر یکی و تنگه زر بیشمار   آن یکی را می‌شمارش نیککی

نیک نبود منکر آل عبا
ور بود نبود بجز بد دینکی

نیست مرا در نظر در دو جهان جز یکی   هست یقینم یکی نیست در آن یک شکی
وهم خیال دوئی نقش کند بر ضمیر   ظن غلط می‌بری نیست شکی در یکی
در دو جهان یک وجود آینه‌اش صدهزار   ذات یکی بی رخلاف هست صفاتش یکی
موج و حبابست بحر آب ز روی ظهور   لیک نظرکن بما درهمگان نیککی

میر خرابات عشق زنده دلی سیدی
ساقی سرمست ماست خدمت خانی بکی

هان برسان بگوش او پیک صبا جکی جکی   بندگی و سلام من بعد دعا جکی جکی
ای بت نازنین من با من خسته دل اگر   جور و جفا کنی مکن ترک و فاجکی جکی
بیرخ تو دو چشم من نور ندارد ای صنم   نور دو چشم من توئی رخ بنما جکی جکی
تامه نوشود خجل پیش رخ تو بر فلک   چون مه چارده شب از بام برآجکی جکی

تا بگشاید از دل سید ناتوان گره
بازگشاد برفشان زلف دو تا جکی جکی

ای در میان جانها از ماکنار تاکی   مستان شراب نوشند مادر خمار تاکی
ماگشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده   ما را چنین گذاری در رهگذار تاکی
تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم   ما تشنه در بیابان در انتظار تاکی
ساقی بیار جامی بر خاک ما فرو ریز   در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تاکی

در خلــوت دل تســت یــاری و یــار غــاری　　تــو مــیروی ز هــر در غافــل ز یــار تــاکی
نقــش خیــال بگــذار دســت نگــار مــاگــیر　　نقــاش را نظــرکــن نقــش نگــار تــاکــی

رنــدان نعمــت اللــه سرمســت درســماعند
تــوهم بکــوب پــائی دســتی بــرآر تــاکی

هــر مــرده کــه شــد بجــام مــی حــی　　باشــــد جاویـــــد زنـــــده از وی
ســـاقی قـــدحی شـــراب پـــرکـــن　　از بهــــر خــــدا بــــده پیــــاپی
گـــوئی کـــه ز بـــاده توبـــه کـــردی　　ای مـــونس جـــان عاشـــقان کـــی
ای عشـــق بیـــا کـــه جـــان مـــائی　　ای عقــــل بــــرو ز بــــزم مــــاهی
مســـــتیم وخـــــراب لاابـــــالی　　ســـاغر بـــر دســـت وگـــوش برنـــی
رندانـــــه حریــــف مســــت عشــــقیم　　ســــجادهٔ زهــــدکــــردهام طــــی

در مجلــــس عشــــق نعمــــت اللــــه
جامیســــت جهــــان نمــــا پــــر از مــــی

عــــالم جامســــت و فــــیض او مــــی　　بــــی او همــــه عــــالم اســــت لاشــــی
او را نبــــود ظهــــور بــــی مــــا　　مــــا را نبــــود وجــــود بــــی وی
ای عقــــل تــــو زاهــــدی و مــــا رنــــد　　در مجلــــس مــــا میــــا بــــرو هــــی
یــــارب کــــه مــــدام بــــاد ســــاقی　　تــــا مــــیبخشــــد مــــرا پیــــاپی
گــــوئی کــــه ز بــــاده توبــــه کــــردی　　زنهــــار مگــــو چنــــین کجــــا کــــی
هــــر زنــــده دلی کــــه کشــــته اوســــت　　جاویــــد چــــو جــــان مــــا بــــود حــــی

مســـتیم و حریـــف نعمـــت اللـــه
مـــی بـــرکـــف دســـت وگـــوش برنـــی

مجلــس عشــق اســت و مــا سرمســت مــی　　یــــار بــــا ســــاقی و مــــا مهمــــان وی
بــــاز بــــا مــــیر خرابــــاتم حریــــف　　خلــــوتی خــــالی و جــــز مــــا هــــیچ شــــی
کشــــته عشــــقم از آنــــم زنــــده دل　　مــــردهٔ دردم از آنــــم گشــــته حــــی
گــــر بیــــابی عاشــــقی گــــو الصــــلا　　ور ببینــــی عــــاقلی گــــو دو رهــــی
عشــــق مــــا را رو بــــه میخانــــه نمــــود　　جــــان فــــدای ایــــن دلیــــل نیــــک پــــی
عــــالمی سرمســــت و خمــــاری کــــریم　　تــــو چنــــین مخمــــور باشــــی تــــا بکــــی

ســـید مـــا را نگـــرکـــز عشـــق او
نامـــهٔ هســـتی بمســـتی کـــرده طـــی

متنــــاهی شــــود بتــــو همــــه شــــی　　تــــو شــــوی منتهــــی بحضــــرت وی
غایــــت ذوق مــــا کجــــا یابــــد　　بجــــز از مــــا و همچــــو مــــاهی هــــی
زاهــــد و زهــــد و آرزوی نمــــاز　　مــــاو ســــاقی و ســــاغر پــــر مــــی
کشــــتهٔ عشــــق و زنــــدهٔ ابــــد اســــت　　کــــی بمــــیرد کســــی کــــه زوشــــد حــــی
آفتابســـــت و عــــالمی ســــایه　　هــــرکجــــا او رود رود در پــــی
نــــو او را بنــــور او دیــــدیم　　نــــه بیــــک چیــــز بلکــــه در همــــه شــــی

سر سید ز نعمت الله جو
دم نائی طلب کنش از نی

توئی جانا که عین هر وجودی
بخوبی دل ز خود هم خودربودی

نبود این بود و بودی عین وحدت
نمودی کثرت از وحدت که بودی

جان صورت و معنی عیان شد
چو بند برقع پنهان گشودی

بچشم خود بدیدی حسن خود را
جمال خود در آئینه نمودی

چو تو با شمع خود رازی بگفتی
چه گویم آنچه خود گفتی شنودی

ز جود او وجود جمله موجود
عجب تو خود وجود عین جودی

وجود هر دو عالم نزد سید
نباشد جز وجود فی وجودی

اگر نه درد او بودی دوای دل که فرمودی
وگرنه عشق او بودی طبیب ما که می‌بودی

خیالش نقش می‌بندم بهر حالیکه پیش آید
نیابم خالی از جودش وجود هیچ موجودی

بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او
که غیر از درد درد او ندیدم هیچ بهبودی

خراباتست و ماسرمست‌وساقی‌جام‌می‌بردست
مده تو پند مستان را ندارد پند تو سودی

اگر نه جام می بودی که از ساقی خبر دادی
وگرنه آینه بودی بما او راکه بنمودی

بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی
بسوزانم کزین خوشتر نیابی در جهان عودی

طلسم گنج سلطانی معمائیست پر معنی
اگر نه سیدم بودی معما راکه بگشودی

گر آینه عین او نبودی
آن روی بما که می‌نمودی

بگشاد در سرا بعالم
گر در بستی که می‌گشودی

او می‌بخشد و جود ور نه
بودی ز من و ز تو نبودی

بی‌خندهٔ گل نوای بلبل
در گلشن او که می‌شنودی

گر نقش خیال او ندیدی
این دیده ما کجا غنودی

این گفته اگر نه گفتهٔ اوست
از آینه زنگ کی زدودی

دیدم سیدکه درخرابات
مستانه سرود می‌سرودی

درد عشقش اگر بجان بردی
گوی دولت ز همگنان بردی

گر خریدی غمش بهر دو جهان
سود و سرمایهٔ جهان بردی

جرعهٔ درد درد اگر خوردی
راحت عمر جاودان بردی

کشتهٔ عشق اگرشدی ای دل
مژدگانی بده که جان بردی

سخنم گر بری بمیخانه
تخفه ای پیش عاشقان بردی

آمدی نزد من شدی عاشق
نقد گنجینهٔ رایگان بردی

گر کناری گرفتی از عالم
نعمت الله از میان بردی

گاهی بغم وگهی بشادی / دکان خوشی درش گشادی
هر رخت که بود در خزینه / بر درگه خویشتن نهادی
از خود بخری بخود فروشی / در بیع و شری چه اوستادی
سرمایهٔ ما بباد دادی / با ما توکجا در اوفتادی
معشوق خودی و عاشق خود / هم عشق و داد خویش دادی
فرزند تواند جمله عالم / اسرار تو است هرچه زادی
تو سید عالمی به تحقیق
زآنروی که پادشه نژادی

ای ترک نیم مست بیغما خوش آمدی / وی همچو جان نهفته پیدا خوش آمدی
الا و مرحبا مگر از غیب می‌رسی / ای شاهد شهادت رعنا خوش آمدی
خالی است خلوت دل ما از برای تو / ورنه قدم بخلوت و فرما خوش آمدی
دیشب خیال روی تو در خواب دیده‌ایم / ای نور چشم در نظر ما خوش آمدی
دلال عاشقان بسر چهار سوی عشق / گلبانگ می‌زندکه بسودا خوش آمدی
سرمست می‌رسی ز خرابات عاشقان / دل برده ای بغارت جانها خوش آمدی
ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
وی سید مجرد یکتا خوش آمدی

تا به کی گرد این جهان گردی / گرد این خانهٔ جهان گردی
مدتی این چنین بسر بردی / وقت آن است کانچنان گردی
گنج وگنجینهٔ خوشی یابی / گرچو ما گرد این و آن گردی
در خرابات گرد می‌گردیم / خوش بود گر تو هم روان گردی
گر نصیبی ز ذوق ما یابی / مونس جان عاشقان گردی
نظری گر کنی بدیدهٔ ما / واقف از بحر بیکران گردی
نعمت الله را اگر یابی
فارغ از نعمت جهان گردی

از جرعهٔ جام لایزالی / مستیم و خراب و لاابالی
افتاده خراب در خرابات / فارغ ز وساوس خیالی
بگذار حدیث دی و فردا / معشوق چو حاصل است حالی
در میکده رو شراب درکش / ز آن جام مروق زلالی
می‌سوز چو شمع در غم عشق / مینال که خوش بعشق نالی
بنگرکه ز عشق نی بنالید / با این همه بی‌زبان دلالی
ماه نظرت چوکامل آید / خواهی قمر است و خواهلالی
من ذره‌ام و نگار خورشید / خورشید ز ذره نیست خالی
سید مست است و جام بر دست
در مجلس عشق لایزالی

خراباتســـــت و رنـــــدان لاابـــــالی　　حریفـــان ســـر خوشـــان لاابـــالی
در میخانـــــه را خمـــــار بگشـــــود　　صـــلای مـــی خـــواران لا ابـــالی
حضـــور شـــاهد غیـــب اســـت اینجـــا　　نـــــدیمان همـــــدمان لاابـــــالی
بگـــو ای مطـــرب عشـــاق بنـــواز　　نـــــوای بیـــــدلان لا ابـــــالی
بـــدور چشـــم مســـت ســـاقی مـــا　　حیـــاتی یافـــت جـــان لاابـــالی
ز سرمســـتان کـــوی عشـــق مـــاجو　　نشـــــان عاشـــــقان لاابـــــالی

درون خلـــوت ســـید شـــب و روز
بـــود بزمـــــی از آن لاابـــــالی

ای از جمـــال رویـــت نقـــش جهـــان خیـــالی　　وی ز آفتـــاب رویـــت هـــر ذره ای هـــلالی
ایـــن مظهـــر مطهـــر روشـــن شـــد از جمالـــت　　در آینـــه نمـــودی تمثـــال بیمثـــالی
از چشـــم پـــر خمـــارت هـــرگوشـــه نـــیم مســـتی　　وز لعـــل شـــکرینت در هـــر طـــرف زلالی
دارم هـــواکـــه گـــردم خـــاک در ســـرایت　　ایـــن دولـــت ار بیـــابم مـــا را بـــودکمـــالی
صـــوفی وکـــنج خلـــوت رنـــد و شـــرابخانه　　هـــر یـــک بجســـتجوئی باشـــند و مـــا بحـــالی
در خلـــوت ســـرایت جـــان خواســـت تـــا درآیـــد　　گفـــتم مـــرو مبـــادا یابـــد ز تـــو مـــلالی

ســـید خیـــال رویـــت پیوســـته بســـته بـــا دل
ای جـــان مـــن کـــه دارد خوشـــتر ازیـــن خیـــالی

جمـــــالش دیـــــده‌ام در هـــــر خیـــــالی　　خیـــالش بـــین کـــه دارد خـــوش جمـــالی
خیـــال اوســـت نقـــش پـــردهٔ چشـــم　　ازیـــن خوشـــتر نمـــی‌بیـــنم خیـــالی
خیـــالی جـــز خیـــال او محالســـت　　محـــالی راکجـــا باشـــد مجـــالی
مـــرا چـــون ذوق مـــی‌بخشـــد خیـــالش　　ازو خـــالی نـــیم در هـــیچ حـــالی

غـــلام ســـید سرمســـت مـــا شـــو
کـــه تـــا یـــابی از آن حضـــرت کمـــالی

بحـــق آل محمـــد بنـــور پـــاک علـــی　　کـــه کـــس نبـــی نشـــده تـــا نگشـــته اســـت ولی
ولی بـــود بولایـــت کســـی کـــه تـــابع اوســـت　　موالیانـــه طلـــب کـــن ولی ولای علـــی
بـــه هـــر چـــه مـــی‌نگـــرم نـــور اوســـت در نظـــرم　　تـــو میـــل مـــذهب مـــا کـــن مبـــاش معتـــزلی
لطیفـــه‌ایســـت بگـــویم اگـــر تـــو فهـــم کنـــی　　کـــه دیـــد صـــورت و معنـــی حـــادث ازلی
اگـــر تـــو صـــیرفی چهـــار ســـوی معرفتـــی　　چـــرا بـــه پـــول ســـیه ســـیم خـــویش مـــی بـــدلی
قبـــابپوش وکمـــر بنـــد و بـــاش درویشـــی　　چـــه حاصلســـت از آن تـــاج خرقـــه عملـــی

ببـــین در آینـــهٔ مـــا بدیـــدهٔ ســـید
کـــه تـــا عیـــان بنمایـــد بتـــو خفـــی وجلـــی

نعمـــــت اللـــــه ماســـــت پـــــیر ولی　　یادگـــــار محمـــــد اســـــت و علـــــی
نعمـــــت اللـــــه هســـــت و خواهـــــد بـــــود　　نعمـــــت لایـــــزال لـــــم یـــــزلی
یـــــاد اوکـــــرده‌ام بـــــه روز و شـــــب　　ذکـــــر اوگفتـــــه‌ام خفـــــی وجلـــــی
نعمـــــت اللـــــه را مشـــــو منکـــــر　　ور شـــــوی کـــــافری و در خللـــــی

حق تعالی با وکرم فرمود   ذوق جاوید و عشق لم یزلی
ابدی باشد ای برادر من   هر عطائی که آن بود ازلی
رافضی نیستم ولی هستم   مؤمن پاک و خصم معتزلی
مذهب جد خویشتن دارم   بعد از او پیرو علی ولی

سید ملک نعمت اللهم
با چنین بنده ای چه در جدلی

دارم از عشق درد دل خیلی   نیست درمان بغیر واویلی
چشم ما بحر در نظر دارد   کرده هرگوشه ای روان سیلی
هست ما را به میخوری ذوقی   نیست ما را به زاهدی میلی
من مجنون ندانم از حیرت   لیلی از خویش و خویش از لیلی

عاشق درمند چون سید
نتوان یافتن به هر خیلی

ای که هستی محب آل علی   مؤمن کاملی و بی بدلی
ره مستی گزین که مذهب ماست   ورنه گم گشته ای و در خللی
رافضی کیست دشمن بوبکر   خارجی کیست دشمنان علی
هرکه او هر چهار دارد دوست   امت پاک مذهب است و ولی
دوستدار صحابه‌ام به تمام   یار سنی و خصم معتزلی
مذهب جامع از خدا دارم   این هدایت مرا بود ازلی

نعمت اللهم و ز آل رسول
چاکر خواجه‌ام خفی و جلی

گفتهٔ عشاق می‌خوانم بلی   عشقبازی نیک می‌دانم بلی
دیده‌ام آئینهٔ گیتی نما   بر جمال خویش حیرانم بلی
بسته‌ام زنارکفر زلف او   لاجرم نیکو مسلمانم بلی
دردمندم دردمندم دردمند   دردی درد است درمانم بلی
گه به این وگه به آن خوانی مرا   هرچه می‌خوانی بخوان آنم بلی
از سر هر دو جهان برخواستم   همنشین جان و جانانم بلی

درخرابات مغان مست و خراب
سیدم مجموع رندانم بلی

عشقبازی می‌کنم آری بلی   بل ایازی می‌کنم آری بلی
خرقه خود را بجام می مدام   خوش نمازی می‌کنم آری بلی
نقد دل در آتش عشقش گداخت   زرگدازی می‌کنم آری بلی
کار من در عشق جان بازی بود   نیک بازی می‌کنم آری بلی
من شهید و غاضی من عشق او   وصف غاضی می‌کنم آری بلی
هرکه را بینم بعشق روی او   دل نوازی می‌کنم آری بلی

سید ار نازی کند من بنده‌ام
نو نیازی میکنم آری بلی

ترک مستم می‌پرستم یللی   ساغر باده بدستم یللی
عهد با ساقی ببستم تننا   توبه را دیگر شکستم یللی
مدتی بوده اسیر بند عقل   از چنین بندی بجستم یللی
نیست گشتم از خود و هر دو جهان   از وجود عشق هستم یللی
درد سر میداد مخموری مرا   باده خوردم باز رستم یللی

زاهد هشیار را با من چکار
سید رندان مستم یللی

تن رها کن در طریق عاشقی تاجان شوی   جان فدای عشق جانان کن که تاجانان شوی
درخرابات مغان مستانه خودرادرفکن   پند رندان بشنو و مینوش می تا آن شوی
گرگدای حضرت سلطان من باشی چو من   لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان شوی
آفتاب حسن او مجموع عالم راگرفت   غیر او پیدا نبینی گرز خود پنهان شوی
گر برآئی بر سردار فنا منصور وار   حاکم ملک بقا و میر سرمستان شوی
زاهد مخمور را بگذار و بارندان نشین   تا حریف مجلس رندان و سرمستان شوی

جز طریق نعمت الله در جهان راهی مرو
ور روی راه دگر می‌دان که سرگردان شوی

تن فداکن تا همه تن جان شوی   جان رها کن تا همه جانان شوی
گرد این و آن چه می‌گردی مدام   این و آن را مان که این و آن شوی
ترک کرمان کن به مصر جان خرام   تا بکی سرگشته کرمان شوی
ماه ماهانی ببین ای نور چشم   آن اوباشی چو با ماهان شوی
گنج او درکنج این ویران نهاد   گنج او یابی اگر ویران شوی
عید قربان است جان راکن فدا   عید خوش یابی اگر قربان شوی

جامع قرآن بخوانی حرف حرف
گر چو سید جامع قرآن شوی

دل بدلبرگردهی دلبر شوی   سر بپایش گر نهی سرور شوی
گر درین دریا درآئی سوی ما   گرچه خوشباشی ولی خوشتر شوی
روفنا شو تا بقا یابی تمام   خاک شو در راه او تا زر شوی
می بنوش و جام می را بوسه ده   گر زمانی همدم ساغر شوی
تا ابدگرکار تو عالی شود   سعی میفرما کز آن برتر شوی
عقل را بگذار و رو دیوانه شو   تا چو مجنون عاشقی دیگر شوی

بر مراد نعمت الله برخوری
گر مرید آل پیغمبر شوی

دل بدریا ده که تا دریا شوی   نزد ما بنشین که همچون ما شوی

ساغر دردی درد دل بنوش　　　تا دمی همدرد بودردا شوی
از بلا چون کار ما بالا گرفت　　　رو به بالاکش که تا بالا شوی
غیر نور او نبیند چشم تو　　　گر بنور روی او بینا شوی
آن یکی در هر یکی بینی عیان　　　در دو عالم گر دمی یکتا شوی
عشق را جائی معین هست نیست　　　جای او یابی اگر بی جا شوی

نعمت الله جوکه از ارشاد او
عارف یکتای بیهمتا شوی

هر زمانی بر اهکی گروی　　　گوئیا پیش نفس درگروی
باتو مطلوب تو است هم خانه　　　چون گدایان به هر دری چه روی
تخم نیکی بکار و بر برادر　　　نیک و بد هرچه کاری آن دروی
مرد بایدکه مرد راه بود　　　خواه مصری شمار و خواه هروی

در طریقت رفیق سید باش
گر بدین رسول میگروی

ای عشق بیا که خوش بلائی　　　ای درد مرو مرا دوائی
زاهد تو برو بکار خود باش　　　ساقی تو بیا که جان مائی
ای عقل تو زاهدی و ما رند　　　با هم نکنیم آشنائی
مستیم و خراب و لاابالی　　　ای شاهد سرخوشان کجائی

در آینۀ وجود سید
دیدیم تجلی خدائی

دلم بگرفت از این زهد ریائی　　　بیا ای ساقی رندان کجائی
بدور چشم مست میفروشان　　　ندارم میل زهد و پارسائی
خراباتست و ما مست و خرابیم　　　چنین مخمور آخر تو چرائی
شراب صاف ما دردی درد است　　　بذوقش نوش اگر همدرد مائی
گدای حضرت سلطان ما شو　　　که یابی پادشاهی زین گدائی
در آئینه جمال خویش بینم　　　زهی خود بینی و هم خود نمائی

بشادی نعمت الله نوش کردم
می جام عطا یابی خدائی

دل بدریا ده که دریا دل شوی　　　وز وجود این و آن حاصل شوی
تو توئی بگذار و از ما درگذر　　　چون گذشتی از منی واصل شوی
می محبت، عشق ساقی، ما حریف　　　ذوق اگرداری بیا قابل شوی
ما ز دیائیم و دریا عین ما　　　تو چه موجی در میان حایل شوی
جان بجانان دل بدلبرگردهی　　　جان جانان دلبر وهم دل شوی
خلق و حق با یکدیگر نیکو بدار　　　چون بداری این و آن عادل شوی

نعمت الله را بگو ای جان من

گـــنج اســـما جملـــه را حامـــل شـــوی

بـرو ای خواجـه عاقـل از ایـن دنیـا چـه میجـوئی | چـو بیـدردی دوای دل ز بـودردا چـه میجـوئی
دکـــانرا کـــرده ویـــران و دادی مایـــه را بربـــاد | زیان کردی و سودی نه ازین سودا چه میجوئی
اگـــر تـــو آبروجـــوئی درآ در بحـــر مـــا بـــا مـــا | چـوآبروی مـا یـابی دگـر از مـا چـه میجـوئی
چنـان شـهر خوشـی داری چـو در غربـت گرفتـاری | روان شو تـا بشـهر خـود بگـو اینجا چـه میجوئی
در ایـــن خلوتســـرای دل نگنجـــد غـــیر او دیگـــر | چوغیری نیست درخلوت تـوغیری راچـه میجوئی

بچشـم مسـت مـا بنگـرکـه نـور سـید عینـی
نظـرکـن دیـده بینـا ز نابینـا چـه میجـوئی

گـــــر جـــــلال و جمـــــال میجـــــوئی | از دوکامـــــــل کمـــــــال میجـــــــوئی
مـــــی مـــــا را بـــــذوق مینوشـــــی | عـــــــــین آب زلال میجـــــــــــوئی
آفتـــــابی مـــــــه تمـــــــام بجـــــــو | تـــــا کـــــی آخـــــر هـــــلال میجـــــوئی
کـــــام دل راکجـــــا بدســـــت آری | چـــون تـــو نقـــش خیـــال میجـــوئی
نظـــــری کـــــن بچشـــــم سرمســـــتی | از چـــــه رو زلـــــف و خـــــال میجـــــوئی
مـــــی مـــــا را بنـــــوش رندانـــــه | گـــــر شـــــراب حـــــلال میجـــــوئی

گـــــر تـــــو جویـــــای نعمـــــت الهـــــی
نعمـــــــت ذوالجـــــــلال میجـــــــوئی

از بـــــرای خـــــدا بیـــــا ســـــاقی | بـــــده آن جـــــام جـــــان فـــــزا ســـــاقی
عاشـــق و رنـــد و مســـت و اوباشـــیم | نظـــری کـــن بحـــال مـــا ســـاقی
نفســـی بـــی‌شـــراب نتـــوان بـــود | پـــرکن آن جـــام مـــی بیـــا ســـاقی
درد مـــــــــا را بجرعـــــــــهٔ دردی | خـــوش بـــود گـــرکنـــی دوا ســـاقی
بـــزم عشقســـت و عاشـــقان سرمســـت | عقـــل بیگانـــه آشـــنا ســـاقی
در بهشـــــتیم و بـــــاده مینوشـــــیم | مـــی تجلـــی بـــود خـــدا ســـاقی

نعمـــت اللـــه حریـــف و مـــی در جـــام
خـــوش حضـــوری اســـت خاصـــه بـــا ســـاقی

آمـــدآن ســـاقی سرمســـت و بدســـتش جـــامی | گوئیـــا مـــی‌طلبـــد همچـــو مـــن بـــدنامی
در همـــه کـــوی خرابـــات جهـــان نتـــوان یافـــت | دردمنـــدی چـــو مـــن عاشـــق درد آشـــامی
همـــدم جـــام شـــرابیم و حریـــف ســـاقی | یکـــدمی همـــدم مـــا شـــوکـــه بیـــابی کـــامی
در نظـــر نقـــش خیـــال رخ و زلفـــش داریـــم | زان نظـــر صـــبح خوشـــی دارم ونیکـــو شـــامی
ذوق سرمســـتی مـــا گر طلبـــی ای زاهـــد | نـــوش کـــن از مـــی مـــا شـــادی رنـــدان جـــامی
قـــدمی نـــه کـــه بمقصـــود رســـی در ره مـــا | زانکـــه محـــروم نشـــد هـــرکـــه بیامـــدگـــامی

نالـــه نـــی شـــنو ای جـــان عزیـــز ســـید
تارســـاند بتـــو از حضـــرت او پیغـــامی

بـــر ســـر مـــا اگـــر نهـــی قـــدمی | کرمـــی باشـــد و چـــه خـــوش کرمـــی
دلـــبرم گـــر جفـــا کنـــد جاویـــد | نرســـد بـــر دلـــم از او المـــی

همـــــدمی گـــــر دمــــی بدســـــت آیـــــد   دو جهـــــانش فـــــدا کـــــنم بـــــدمی
شـــــــــادمانم بـــــــــدولت غـــــــــم او   بـــا غـــم او چـــه غـــم خـــورد ز غمـــی
هـــر خیـــالی کـــه نقـــش مـــی‌بنـــدی   چـــه بـــود بـــی وجـــود او عـــدمی
نپرســـــــتند بـــــــت پرســـــتان بـــــت   گـــر ببیننـــد ایـــن چنـــین صـــنمی

ســـائل بـــزم نعمـــت اللـــه شـــو
تـــــا بیـــــابی ز نعمـــــتش نعمـــــی

ای که هستی به علم برهانی   عالم عالم سخندانی
گر بدانی که ما چه می‌گوئیم   علم خود را به علم کی خوانی
مفلسی از کمال دانایی   گر تو دانا به علم برهانی

پایان غزلیات

متفرقات

هوعلی

ظاهر و باطن ارکنی طاهر   پاک باشی بباطن و ظاهر

قرة العین همدم ما شو   سعی کن همچو جدو آبا شو

این دوئی خیال را بگذار   ای یگانه بیا و یکتا شو

صورت و معنی همه دریاب   می و جامند همچو آب و حباب

در همه آینه یکی بنگر   آن یکی نیز بیشکی بنگر

متخلق بخلق او میباش   گنج اخلاق بر همه می‌باش

گر تو فانی شوی بقا یابی   خود ازین بیخودی خدا یابی

درد دردش بنوش و درمان جو   جان بجانان سپار و جانان جو

در همه شئی جمال اسما بین   با همه اسم یک مسما بین

گر خیالش بخواب میبینی   تو بخوابی حجاب می‌بینی

ماه دیدی در آفتاب نگر   آفتابی به ماهتاب نگر

گفته‌ام من تو را خلیل الله   خوش خلیلی اگر شوی آگاه

گر زباطل تمام وارستی   حق شناسی بحق چو پیوستی

جبر تند و قدر بود ویران   مرکب خود میانشان میران

تو ز هستی و نیستی بگذر   شاید این جا نایستی بگذر

در ولایت ولی کامل جو   عمر داری ز عمر حاصل جو

جام گیتی نما بدست آور   دامن اولیا بدست آور

گر ز اسرار حق شدی آگاه   خوش بگو لا اله الا الله

تابع دین جد خود می‌باش   هرچه بینی باین و آن میباش

هرکه حق را بعین او بیند   بد نبیند همه نکو بیند

چون هویت یکیست اسما را   به هویت یکی بود اسما

دو نظر عالمیست چون سایه   سایه بنگر بنور همسایه

صفت و ذات و اسم را میدان   سه یکی و یکی بسه میدان

یک وجود است اگر خبر داری   عین او بین اگر نظر داری

در ظهور است مظهر و مظهر   نیک دریاب باطن و ظاهر

نور و او را بنور او بنگر   در همه آینه نکو بنگر

ابدا علم از خدا میجو   چون بیابی به طالبان میگو

سخن عارفان خوشی میخوان   معنیش همچو عارفان میدان

یک حقیقت باسم بسیار است   یک هویت هزار آثار است

کثرت و وحدت این چنین گفتم
در توحید را نکو سفتم

در ذکر نام بعضی از مشایخ

شیخ ما کامل و مکمل بود   قطب وقت و امام کامل بود
گاه ارشاد چون سخن گفتی   در توحید را نکو سفتی
یافعی بود نام عبد الله   رهرو رهروان آن درگاه
صالح بربری روحانی   شیخ شیخ من است تا دانی
پیر او هم کمال کوفی بود   کز کمالش بسی کمال فزود
باز باشد ابوالفتوح سعید   که سعید است آن سعید شهید
از ابی مدین او عنایت یافت   بکمال از ولی ولایت یافت
مغربی بود مشرقی بصفا   آفتاب تمام و مه سیما
شیخ ابی مدین است شیخ سعید   که نظیرش نبود در توحید
دیگر آن عارف و دود بود   کنیت او را ابوسعود بود
بود در اندلس ورا مسکن   بس کرم کرده روح او با من
پیر او بود هم ابوبرکات   بکمال و جمال و ذات و صفات
باز ابوالفضل بود بغدادی   افضل فاضلان باستادی
شیخ او احمد غزالی بود   مظهر کامل جلالی بود
خرقه‌اش پاره بود ابوبکرست   زآنکه نساج او ابی بکر است
پیر نساج شیخ ابوالقاسم   مرشد عصر و ذاکر دایم
باز شیخ بزرگ ابوعثمان   که نظیرش نبود در عرفان
مظهر لطف حضرت واهب   بندگی ابوعلی کاتب
شیخ او شیخ کاملش خوانند   بوعلی رود باریش دانند
شیخ او هم جنید بغدادی   مصر معنی دمشق دلشادی
شیخ او خال او سری سقطی   محرم حال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف   چو سری سر او باو مکشوف
او ز موسی و جود از احسان یافت   کفر بگذاشت نور ایمان یافت
یافت در خدمت امام مجال   بود بواب درگهش ده سال
شیخ معروف را نکو میدان   شرط داود طائیش میخوان
شیخ او هم حبیب محبوبست   عجمی طالب است و مطلوبست
پیر بصری ابوالحسن باشد   شیخ شیخان انجمن باشد
یافت از صحبت علی ولی   گشت منظور بندگی علی
خرقهٔ او هم از رسول خداست   اینچنین خرقهٔ لطیف کراست
نعمت اللهم وز آل رسول   نسبتم با علی است زوج بتول

این چنین نسبت خوشی بتمام
خوش بود گر تو را بود اسلام

پایان

ترجیعات

تـالوای حیـدری بـر طـارم خضـرا زدنـد
کـوس غـرش بـر فـراز عـالم اعـلا زدنـد

تا که در خلوت سرای لی مع الله شد مقیم
سـاکنان درگهـش زان دم ز او ادنـی زدنـد

جـود او مفتـاح موجـودات کردنـد آنگهـی
قفـل حـیرت بـر زبـان نطـق هـرگویـا زدنـد

سرفرازان در هـوای خـاک پـایش همچـو ما
از سـر همـت قـدم بـر تـارک دنیـا زدنـد

پادشـاهان از بـرای حشـمت شاهنشـهی
سـکه دولـت بنـامش بـر سـر زرهـا زدنـد

عارفـان تـا نکتـه ای خواندنـد از اسـرار او
طعنهـا بـرگفتـه‌هـای بـوعلی سـینا زدنـد

لمعـه ای از آفتـاب ذوالفقـارش شـد پدیـد
عارفـان تمثـال نـورش بـر یـد بیضـا زدنـد

حکـم فرمـانش بنـام انمـا کـرده نشـان
ابلـغ توقیـع آل آلـش از طـه زدنـد

مقصـد و مقصـود عـالم اوسـت و ابـن عـم او
ایـن نـدا روز ازل درگـوش جـان مـا زدنـد

نفـس خـیر المرسـلین اسـت آن ولی کردگـار
لافتـی الا علـی لاسـیف الا ذوالفقـار

نـور چشـم عـالمش خـوانم علـی مرتضـی
محـرم راز رسـول و ابـن عـم مصـطفی

گـوهر دریـای عرفـان بحـر و علـم کـان وجـود
رهنمـون رهـروان و پیشـوای اتقیـا

هـادئی کـز نسـل او مهـدی هویـدا مـی‌شـود
شـاید ارگوینـد او را اهـل حـق نـور هـدی

از ولای او ولایـت یافتـه هـرکـو ولیسـت
رو مـوالی شـوکـه ایـن اسـت اعتقـاد اولیـا

دوسـت‌دار خانـدان بـاش و محـب اهلبیـت
تـابع دیـن محمـد بـاش و از بهـر خـدا

نیست مؤمن هرکه دارد با علی یک مو خلاف
یـار مـؤمن شـو چـو مـا و تـابع آل عبـا

از محبـت آفتـابی بـر دل مـا تافتـه
مـی‌نمایـد نـور او آئینـهٔ گیتـی نمـا

نفـس خـیر المرسـلین اسـت آن ولی کردگـار
لافتـی الا علـی لاسـیف الا ذوالفقـار

مسـند ملـک ولایـت درحقیقـت آن اوسـت
در حریم عصمتش روح القدس دربـان اوسـت

هـرکسـی ازگـنج سـلطانی عطـائی یافتـه
نقـدگـنج کنـت کنـزاً نـزد سـید آن اوسـت

حـق تعـالی وصـف او فرمـود در قـرآن تمـام
هفت هیکل هرکه خوانـد آیتی در شأن اوسـت

حـاکم او در ولایـت اولیـا او را مریـد
شاه عالم خوانمش هرکو علی سلطان اوسـت

یافتـه حکـم ولایـت از خـدا و مصـطفی
هرچه هست ازجزء وکل پیوسته در فرمان‌اوسـت

روح اعظم جان عالم عقل کـل از جـان و دل
در امامت این امـام انـس وجـان جانـان اوسـت

گرچـه عـالم از عطـای نعمـت الـله منعمنـد
نعمـت الـه نعمـت شایسـته از احسـان اوسـت

نفـس خـیر المرسـلین اسـت آن ولی کردگـار
لافتـی الا علـی لاسـیف الا ذوالفقـار

ترجیع دوم

در مـوج و حبـاب و آب دریـاب
آن آب در ایـن حبـاب دریـاب

مـا را بکـف آر عارفانـه
خـوش سـاغر پرشـراب دریـاب

بر دیده ما نشین زمانی — آن لعبت بی‌حجاب دریاب

هر برگ گلی که رو نماید — در عارض اوگلاب دریاب

خوش روشنی است در شب و روز — مه را نگر آفتاب دریاب

گنجی است حدیث کنت کنزاً — آن گنج در این خراب دریاب

بحریست نموده رو بقطره — در قطره و بحر آب دریاب

بالذات یکی و بالصفت صد — یک عین بصد حباب دریاب

گوئی جامیم یا سرابیم — بردار ز رخ نقاب دریاب

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربئی و هم عراقی

در هر دو جهان یکیست بی‌شک — آن یک بطلب ز عین هر یک

در وحدت وکثرتش نظر کن — تا دریابی تو هر دو نیک

یک باده و صد هزار جام است — یک را بشمار تا شود لک

مکتوب وکتابتی وکاتب — گر حرف خودی چو ما کنی حک

امروز شکست توبهٔ ما — روزی است خجسته و مبارک

آوازه ما گرفت عالم — مانند سخای آل برمک

ای طالب گنج کنت کنزاً — درکنج دلت بجوی بی‌شک

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربئی و هم عراقی

همدم شده‌اند نائی و نی — این یک مائیم و آن دگر وی

جامیست پر از شراب دریاب — می جام میست و جام می می

عالم به وجود اوست موجود — بی‌جود وجود اوست لاشئی

هر زنده دلی که کشته اوست — در مذهب ماست دائماً حی

از خود بطلب مراد خود را — زیرا که توئی مراد هی هی

گوئی که بترک باده گفتی — حاشا حاشا نگفته‌ام کی

در مجلس عاشقان سرمست — این قول بگو بنالهٔ نی

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربئی و هم عراقی

بی‌نقش خیال روی آن ماه — عالم همه چیست نقش خرگاه

صورت جامست و معنیش می — باطن خورشید ظاهراً ماه

معشوق خودیم و عاشق خود — تا ما از ما شدیم آگاه

جان بازانیم در ره عشق — صد جان به جوی بود در این راه

دل خرگه و ترک عشق سرمست — یارب چه خوش است ترک و خرگاه

در نیم شب از درم درآمد — خورشیدکه دید در سحرگاه

هر بارکه دیدمش بگفتی — ای نور دو چشم نعمت الله

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربئی و هم عراقی

این شعر که گفته‌ایم ازذوق   درّی است که سفته‌ایم از ذوق
نقشی است خیال مهر رویش   کز دیده نهفته‌ایم از ذوق
خاشاك خودی ز راه هستی   ما پاك برفته‌ایم از ذوق
درگلشن بوستان توحید   چون گل بشکفته‌ایم از ذوق
ترجیع خوشی که گفتهٔ ماست   سرّی است نهفته‌ایم از ذوق
بر خاك در شرابخانه   مستانه نخفته‌ایم از ذوق
با هر یاری در این خرابات   این نکته بگفته‌ایم از ذوق

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربئی و هم عراقی

آمد ساقی و جام در دست   در دیده ما چو نور بنشست
از دیده بد سترد و بربود   نقشی که خیال غیر می‌بست
آن توبهٔ زاهدانه ما   رندانه بیک پیاله بشکست
ما سر خوش چشم مست ساقی   می برکف و زلف یار بر دست
خوشوقت کسی که همچو سید   از بود و نبود خویش وارست
سر مستانیم و در خرابات   گوئیم بیاد رند سرمست
در حال همین سرودگوید   هرگه که کسی بنزد ما هست

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربئی و هم عراقی

ترجیع سوم

ای بمهرت دل خراب آباد   وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبله خسرو   چشم جادوت فتنهٔ فرهاد
لب لعل توکام بخش حیات   سر زلفت گره‌گشای مراد
هرکه شاگردی غم تو نکرد   کی شود درس عشق را استاد
ما بترک مراد خودگفتیم   در ره دوست هر چه بادا باد
دوش سرمست درگذر بودم   بر در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر قامتش می‌گفت   هرکس آنجا رسید خوش بستاد
از پی آن جماعت افتادم   تا ببینم که چیستشان او راد
ناگه از پیش امام روحانی   رفت بر منبر این ندا در داد

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش   به رهی می‌گذشت سرخوش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان   کرده چون در عاشقی درگوش

بسته زنار همچو ترسایان / جام بردست و طیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر مخموران / ازکجا میرسی چنین مدهوش
جام گیتی نمای با من داد / گفت از این باده جرعه ای کن نوش
گر تو خواهی که تا شوی محرم / در خرابات راز را میپوش
گفتم این باده از پیالهٔ کیست / لب بدندان گرفت وگفت خموش
تا که از پیر دیر پرسیدم / که ز سودای کیست اینهمه جوش
هیچ کس زین حدیث لب نگشود / ناگهان چنگ برکشید خروش

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترک بالا بلند یغمائی / سر و سردار ملک زیبائی
شهرهٔ انس و جان بخوش روئی / فتنهٔ مرد و زن بغوغائی
طلعتش ماه برج نیکوئی / قامتش سرو باغ رعنایی
از در دیر چون درون آمد / هرکسش دیدگشت شیدائی
تا که از مرحمت نظر انداخت / به من مستمند سودائی
که گرت آرزوی سلطنتست / چند هجران کشی و تنهائی
گفت ای عاشق بلا دیده / تا بکی بیخودی و رسوائی
در ره دوست کفر و دین درباز / در خرابات باده پیمائی
چونکه برگشتم از ره تقلید / داد تلقینم این به دانائی

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان برداشت / هرکرا بود دل ز جان برداشت
درکمان بودم از خیال میانش / چون کمر بست این گمان برداشت
گفتم ای خسرو وفا داران / قدمی چند میتوان برداشت
بگلستان خرام تا با تو / من بیدل کنم ز جان برداشت
در چمن رفت و همچوگل بشکفت / نام خوبی ز ارغوان برداشت
در زمان چونکه مست شد ساقی / شیشه را مهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد بصیقل روی / زنگ ز آئینه روان برداشت
هرکدورت که داشت دل از درد / درد او آمد ازمیان برداشت
باده از حلق شیشه صافی / دمبدم ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

غمزهٔ شوخ آن بت طناز / میکشد خلق را بعشوه و ناز
از پس پرده مینوازد چنگ / مطرب عود سوز بربط ساز
او شهنشاه مسند خویشی / ما گدایان آستان نیاز

گه بود همچو باه جان پرور / گه بود چون خمار روح گداز
اوست مقصود ساکنان کنشت / اوست مقصود رهروان حجاز
گر کشد خسرویست کامروا / ور ببخشد شهی است بنده نواز
ای دل ار آرزوی آن داری / که شود با تو آشکارا راز
گذری کن بسوی میخانه / تا به بینی حقیقتش ز مجاز
تا ببینی بتان ماه جبین / که سراسر کشنده‌اند آواز

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل / بی وفای تو خاک بر سر دل
زلف شستت کمین کنندهٔ جان / چشم مستت بغمزه رهبر دل
آزمودیم و دم نزد یک دم / جان ما بی‌غم تو بر در دل
زنده دل می‌کند ببادهٔ ناب / که شرابیست نو بساغر دل
صبحدم لعبت پری زاده / آمد و حلقه کوفت بر در دل
درگشود و نشست مستانه / روی خود داشت در برابر دل
چون بدیوان دل فرو رفتم / این سخن بود در برابر دل

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ساقیا بادهٔ شبانه کجاست / می بیاور که دور نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور / که در او جرعه ای خدای نماست
بی‌خبرکن مرا ز هستی خود / که خبر آرمت که یارکجاست
به گدائی رویم بر در دوست / که مراد همه جهان آنجاست
پیر پیمانه نوش پیمان ده / آن زمانی که بزم می‌آراست
گفت با دوست هرکه بنشیند / باید اول ز رأی خود برخاست
تا ببینی بدیدهٔ معنی / نعمت الله را تو از چپ و راست
پس از آنت بگوش جان آید / در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم / دردمندان بند برپائیم
ما اسیران وادی عشقیم / مصلحت بین کوی غوغائیم
گه تهی کیسه گاه قلاشیم / گاه پنهان وگاه پیدائیم
گاه مانند زمین پستیم / گاه همچون سپهر بالائیم
همچو سید زکفر و دین فارغ / در خرابات باده پیمائیم
هرکه با ما نشست مؤمن شد / از دلش زنگ کفر بزدائیم
چون شود جان او بمی صافی / بعد از آنش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

دوشم از غیبت پیر عالم عشق
این سخن یاد دادم از دم عشق

کای گدای همه قدح نوشان
جام می نوش تا شوی جم عشق

کرده‌ام خود بترک مردم عقل
از برای صفای مردم عشق

بستم احرام کوی کعبه جان
غسل کردم به آب زمزم عشق

چون رسیدم بقبله عرفات
دیدم اندر هوای عالم عشق

شور مستی فزون شد دل را
هر دم از جرعهٔ دمادم عشق

جمله کاینات و هرچه در اوست
غرق بودند پیش شبنم عشق

نعمت الله را چو می‌دیدم
شد یقینم که اوست محرم عشق

ورق عاشقی چو شد معلوم
این سخن بود فضل اعظم عشق

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترجیع چهارم

آفتابی درآمد از در و بام
گشت روشن سرای جان بتمام

جان ما جام بود و جانان می
جام چون باده گشت و جانان جام

نور خورشید عشق بر دل تافت
محو شد سایه و نماند ظلام

ساقی عشق ساغر می‌داد
مست گشتیم از آن مدام مدام

مائی ما چو از میان برخاست
اوئی اوست جز وکل و سلام

چون ازل با ابد یکی گردید
مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام

دل بدلبر سپرد و می‌گوید
سید امروز با خواص و عوام

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد
سر پنهان که بود پیدا شد

دور پرگار چون بهم پیوست
نقطه در دایره هویدا شد

هرکه برخاست از خودی بگذشت
وانکه با ما نشست از ما شد

آن حبابی که بود ازین دریا
عاقبت باز عین دریا شد

مژدگانی که مه پدید آمد
ابر مائی ز پیش ما واشد

گر محمد نهان شد از دیده
نعمت الله آشکارا شدا

بزبان فصیح خواهد گفت
هرکه چون ما بعشق گویا شد

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای ندیده جمال او بکمال
چند باشی اسیر ظن و خیال

جز خیالش خیال هر دو جهان
بود ای جان من خیال محال

رو در آئینهٔ دلم بنمود　　عین خود دید آن مثال جمال
چون همه اوست در حقیقت حال　　کی بود نزد ما فراق و وصال
نه بصورت ولیکن از منی　　بنگر آن چهره خوشی یک بکمال
یک مثالم بلوح دل بنویس　　تا بدانی که اوست عین مثال
مست میخانهٔ قدم گشتم　　فارغم از خمار قال و مقال
حالیا حال را غنیمت دان　　تا شود روشن از نتیجه حال

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

خوش بود روی نازنین دیدن　　ماه روی خوشی چنین دیدن
خوش بود گنج عشق بی رنجش　　خاصه در کنج دل دفین دیدن
دیده بگشا که خوش بود جانا　　بی‌گمان چهرهٔ یقین دیدن
آفتاب جمال او چه خوشست　　در رخ خوب آن و این دیدن
دامنش خوش بود گرفته بدست　　دست او هم در آستین دیدن
غم عشقش خجسته بادکه دل　　خوش بود در غمش حزین دیدن
خوش خیالیست سرو بالایش　　خاصه درچشم راستبین دیدن
با خیالش چه خوش بود سید　　آینه در نظر همین دیدن

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای هوای توکام جان همه　　وی غمت مونس روان همه
آفتاب جمال رخسارت　　کرده روشن سرای جان همه
حرف موهوم نقطه دهنت　　بی‌نشان می‌دهد نشان همه
برتری از بیان و این عجب است　　که معانی تو است بیان همه
ما همه بلبلان شیدائیم　　سرکوی توگلستان همه
مست آن چشم پرخمار توایم　　ای شراب لبت از آن همه
همچو سید شنیده‌ام بیقین　　گفته‌های تو از زبان همه

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

پایان ترجیعات

قطعات

قـــرب صدســـال عمـــر مـــن بگذشـــت   قصـــد مـــوری نکـــردهام بخـــدا
نـــان خـــود خـــوردهام زکســـب حـــلال   مـــال غـــیری نخـــوردهام بخـــدا
در خرابـــات عشـــق رندانـــه   روزگـــاری ســـپردهام بخـــدا
بخـــدا زنـــدهام بحـــق رســـول   گرچـــه از خـــویش مـــردهام بخـــدا
مـــوی هســـتی بتیـــغ سرمســـتی   از ســـر خـــود ســـتردهام بخـــدا
تـــا عزیـــز خـــدا وخلـــق شـــدم   ذاکرانـــه شـــمردهام بخـــدا
نفـــس خـــود بیـــاد ســـید خـــویش   عـــزت کـــس نـــبردهام بخـــدا

***

چـــون مـــرا درخـــواب کـــردی روز و شـــب   روز و شـــب درخـــواب مـــیبیـــنم تـــرا
روی تـــو ماهســـت و چشـــم مـــن پـــر آب   روز و شـــب در آب مـــیبیـــنم تـــرا

***

فیضـــی کـــه بتـــو رســـید ازمـــا   آن رحمـــت حـــق شـــناس مـــارا
تـــو نیـــز رســـان بدوســـتانت   اســـرار معـــانیش خـــدا را

***

دردمنـــدی فقـــیر اگـــر یـــابی   بکـــرم درد او دوا فرمـــا
وعـــده گردهـــی بدرویشـــی   وعـــده خـــویش را وفـــا فرمـــا
ایـــن نصـــیحت قبـــول اگـــر افتـــد
دولتـــی دان و یـــاد مـــا فرمـــا

یك شاهدی است ما را در غیب و در شهادت   در غیب و در شهات یك شاهدی است مارا
جام و می‌اند با هم با ساقیند همدم   جامی به نوش جانا شادی ما خدا را

لفـــظ الف و دولام و یـــک هـــا   اســـمی اســـت از آن تـــو اســـم دریـــاب
ایـــن صـــورت او و اوســـت معنـــی   ماننـــدهٔ روح و جســـم دریـــاب
دریـــاب رمـــوز اســـم اعظـــم   آن گـــنج در ایـــن طلســـم دریـــاب
در ظـــاهر و بـــاطنش نظـــرکـــن   عـــارف شـــو و هـــر دو قســـم دریـــاب
دریـــاب رمـــوز نعمـــت اللـــه   ذات و صـــفتش باســـم دریـــاب

***

دوش تـــا روز مـــا بهـــم بـــودیم   لـــذتی یـــافتم کـــه چـــه تـــوان گفـــت
بنـــدگی خـــدای خـــود کـــردم   حرمتـــی یـــافتم کـــه چـــه تـــوان گفـــت
دســـت و پـــایش خوشـــی ببوســـیدم   حضـــرتی یـــافتم کـــه چـــه تـــوان گفـــت

رحمتـــــی کـــــرد بـــــر مـــــن مســـــکین | رحمتـــی یـــافتم کـــه چـــه تـــوان گفـــت

***

خودنمـــــائی مـــــی‌کنـــــی بـــــا عاشـــــقان | در دوئـــــی آن یـــــک کجـــــا بنمایـــــدت
نعمـــــت الـــــه جـــــوکـــــه نـــــور روی او | آنچـــــه خـــــواهی حالیـــــا بنمایـــــدت

***

گـــــنج اســـــما بمـــــن عطـــــا فرمـــــود | نعمتـــی یـــافتم کـــه چـــه تـــوان گفـــت
عقـــــل آمـــــد دمـــــی ملـــــولم کـــــرد | رحمتـــی یـــافتم کـــه چـــه تـــوان گفـــت
نعمـــــت اللـــــه بمـــــن عطـــــا فرمـــــود | نعمتـــی یـــافتم کـــه چـــه تـــوان گفـــت

***

ماسـوی‌اللـه جزخیـالی نیسـت مـی‌بیـنم بخـواب | ایــن چنـین نقـش خیـالی قابـل تعبـیر نیسـت
در سـر زلفـش دل مـا مـدتی پـا بسـت شـد | ایـن چنین دیوانـه را خوشتر از آن زنجیر نیست
کـی رسـد هرگـز بمقصـودی دریـن راه خـدا | نوجـوانی کانـدرین ره هـم رفیـق پـیر نیسـت
گـر نمـی‌یـابی مـرادی آنهـم از تقصـیر ماسـت | ورنـه بـر درگـاه او ازهـیچ رو تقصـیر نیسـت
گرچـه جاروالـلـه کـلام اللـه تفسـیرش کنـد | گرچه تفسیری خوشست اما چواین تفسیر نیست

***

ای جـــان پـــدر بحـــال مـــا رحمـــی کـــن | زیـــرا بـــی تـــو تمتعـــی از جـــان نیســـت
بســـــیار فـــــراق تـــــوکشـــــیدم امـــــا | زیـــن بـــیش مـــرا تحمـــل هجـــران نیســـت
ملـــک و ملکـــوت تخـــت ســـلطانی ماســـت | مخصـوص بـه شـهر یـزد یـا کرمـان نیسـت
بگـــــذر ز خرابـــــهٔ جهـــــان جـــــان پـــــدر | آن گـیرکـه ایـن جهـان همـه ویـران نیسـت
برخیـــز و بیـــا کـــه دنیـــی وعقبـــی هـــم | بـا همـت دوسـت قیمـتش چنـدان نیسـت

***

غـــــیرتش غـــــیر دوســـــت فـــــانی کـــــرد | غـــــیر حـــــق در وجـــــود بـــــاقی نیســـــت
جـــــام بشکســـــت و بـــــاده آخـــــر شـــــد | جـــز از اوخـــود حریـــف ســـاقی نیســـت

***

گـــــر ســـــبوئی شکســـــت یـــــا جـــــامی | حضــرت عشــق تــا ابــد ســاقی اســت
چشــم وگــوش ار نمانــد بــا کــی نیســت | بصـــــر و ســـــمع دائمـــــا باقیســـــت

***

نعمـــت اللـــه همـــه جهـــان بگرفـــت | ایـــن چنـــین نعمتـــی جهـــانگیر اســـت
نوجـــوانی اســـت مســـت و لا یعقـــل | ور بمعنـــی نظـــرکنـــی پـــیر اســـت

***

کفـــر ســـر زلـــف بـــت بدســـت آر | کایمـــــان محققانـــــه ایـــــن اســـــت
گفـــتم کـــه ز بـــاده توبـــه کـــردم | مشـــنوکـــه مـــرا نشـــانه ایـــن اســـت
مـــــائیم مـــــدام در خرابـــــات | فـــردوس منســـت خانـــه ایـــن اســـت
زد نـــاوک عشـــق بـــر دل مـــن | گفتـــا کـــه مـــرا بهانـــه ایـــن اســـت

هـــــــر دم نقشـــــی خیـــــال بنـــــدم آری چـــه کـــنم زمانـــه ایـــن اســـت
مطـــــرب بنـــــواز ســـــاز عشـــاق بزمیســـــت خـــوش و ترانـــه اینســـت

***

ممــــائیم حضـــــور نعمـــــت اللــــه رویـــش بنگـــرکـــه نیـــک پیداســـت
در آینـــــــهٔ تمــــــام اشـــــیا تمثـــــال جمـــــال او هویداســـــت
در دیـــــدهٔ مســـــت مـــا نظـــرکـــن رویـــش بنگـــرکـــه نیـــک پیداســـت

***

هر چه درکاینات موجود است همه مرحوم رحمت‌اللّه است
نیست نومیدکس ز رحمت او همه ممنون منت‌اللّه است
از کرم نعمتی به ما بخشید بر همه فیض نعمت‌اللّه است
سر او ر که نیك دریابد محرم راز نعمت‌اللّه است

سر کل چون کله نهد بر سر آن کله کل بلای دستار است
عشق شاه است و میبرد دستار عقل مسکین گدای دستار است
دیده‌ام خواجهٔ کلان دیروز همچوکل در هواس دستار است

هر که کشته شود به عشق خدا به یقینم که او خدا گشته است
خونبها خود هدیه به‌گشتهٔ خویش تا نگوئی که او چرا کشته است
پادشاهی دهد به درویشی هان نگویی که اوگدا گشته است

انس با محبوب اگرگیرد محبّ گر چه باشد یك نفس مطلوب اوست
گر دمی با یار خود همدم شود حاصل او ز آن نفس محبوب اوست

در راه خدا پای برهنه گو برو آن یارکه همچو بشر حافی اهل است
گر سر به ره است پا برهنه غم نیست ور نیست به ره سر برهنه سهل است
چون شتا آمد شتا مقلوب کن کشتها اندر شتا با آتش است
نشنیدستی تو از سید مگر کاتش مقلوب با آتش خوش است

ملك و ملکوت هر دوانسان او مظهر جملهٔ صفات است
مستکمل ذات او صفت نیست مستکمل آن صفات ذات است

هیچمان ازکسی دریغی نیست آنچه داریم در ضرر دان است
باز بنیاد عشق نو کردیم با حریفی که جان جانان است
باز زنار عشق بر بستیم قصهٔ ما چو شیخ صنعان است

باز یوسف به مصر دل بنشست　　فارغ از جاه و بند وزندان است
باز آن شاخ گل به رقص آمد　　صوفیان موسم گل‌افشان است
از برای نثار پای گل است　　نقد غنچه‌که در حرم‌دان است
ساقی بزم نعمت‌اللّه است　　سید ما که میر مستان است

نزد ما عین نیست غیری کو　　عقل گویدکه عین وغیری هست
موج و بحر و حباب و دریا شد　　قطرهٔ آب کو به ما پیوست
عقل از چه به غایت مال است　　جز معرفت صفاتیش نیست
ذاتش به کمال کی شناسد　　او را چو وجوب ذاتیش نیست

به قدر حوصله‌ها جام می دهد ساقی　　اگر چه بادهٔ خمخانه را نهایت نیست
بیا که مجلس عشق است و عاشقان سرمست　　چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست

اندکی ذوق اگرکسی را هست　　نزد یاران ما غریبی نیست
ذوق خم از پیاله نتوان یافت　　گر چه او نیز بی‌نصیبی نیست

بلبل بوستان یارانم　　من ازین بوستان نخواهم رفت
گر به صورت ز دیده‌ها بروم　　از دل دوستان نخواهم رفت
جامهٔ خلقی افکنم اما　　بر کنار از میان نخواهم رفت
آمد و شد به اعتبار بود　　اینچنین آن‌چنان نخواهم رفت
سید ملك نعمت‌اللهم　　همچو این بندگان نخواهم رفت

بــر در غــیر مــی‌روی حیــف اســت　　بعــدم مــی‌روی چــه آری هــیچ
ای کــه گــوئی کــه ســیم و زر دارم　　چــون بمــیری بگــو چــه داری هــیچ
عمــر عاشــق خوشســت بــا معشــوق　　عمــر بــی‌او اگــرگــذاری هــیچ
ای کــه گــوئی کــه مانــده‌ام صدســال　　نفســی چنــد مــی‌شــماری هــیچ
ایــن همــه علــم کــرده ای حاصــل　　بــاز فرمــا کــه در چــه کــاری هــیچ

***

بنــه رو بــر در میخانــهٔ او　　توجــه خــود بــه آنجــا مــی‌تــوان کــرد
مــرا گــوئی بجانــان جــان تــوان داد　　نکــوکاریســت جانــا مــی‌تــوان کــرد
حبــاب از چشــمهٔ آبــی چــه جــوئی　　شــنا در آب دریــا مــی‌تــوان کــرد
دو عــالم را فــدای آن یکــی کــن　　بلطــف خــویش یکتــا مــی‌تــوان کــرد
درآ در حلقــهٔ رنــدان سرمســت　　کــه مســتان را تماشــا مــی‌تــوان کــرد
نظــر از چشــم نابینــا چــه جــوئی　　نظــر از چشــم بینــا مــی‌تــوان کــرد

خراباتست و ما مست وخرابیم
حریفی جو چه با ما می توان کرد

طلسم گنج بر هم می‌توان زد
چنان اسرار پیدا می‌توان کرد

چو سید نعمت الله رند مستی
درین میخانه مأوا می‌توان کرد

***

رفته بودم بسوی بحر محیط
که در آن بحر شنا بایدکرد

بحر جوشید و روان گفت بمن
سر خود در سر ما بایدکرد

***

گرچهل صبح از سر اخلاص
مخلصی گرد عاشقان گردد

چشمه حکمت ای برادر من
از دلش بر زبان روان گردد

***

هر چه بینی نعمت الله بود
به از این خود حکایتی نبود

ذوق ما را چو غایتی نبود
بحر ما را نهایتی نبود

که شنیده ولی سرمستی
همچو او در ولایتی نبود

گفته عارفان بجان بشنو
به از این خود حکایتی نبود

***

هرکه او حجتی چنان دارد
شک ندارم هم این هم آن دارد

خوش کناری گرفته از عالم
عشق او در میان جان دارد

ترک دنیا و آخرت بکند
هرکه میلی بعاشقان دارد

***

موئی بمیان ما نگنجد
سلطان چه بود گدا نگنجد

گوئی که بلای عشق آمد
خوش باش که آن بلا نگنجد

دردی کش کوی میفروشم
درمان چه بود دوا نگنجد

***

راستی کن که مرد کج رفتار
در ره او بمنزلی نرسد

باش خاکی ولی چنانکه ز تو
گرد بر دامن دلی نرسد

نرسد در مقام اهل کمال
سالکی کو بکاهلی نرسد

دیدهٔ او جمال او بیند
رؤیت او به احولی نرسد

هرکه بر مسند عدم بنشست
جاه او را تنزلی نرسد

هرکه چون ما فتاد در دریا
ابداً او بساحلی نرسد

کی چو سید قبول اوگردد
بنده ای کو بمقبلی نرسد

***

توبه از توبه می‌کنم ای دوست
توبهٔ خوب ما همین باشد

هرکه او توبه می‌کند چون ما
شک ندارم که نازنین باشد

این چنین آیتی که می‌شنوی
از خداوندش آفرین باشد

بازگشته ز او بحضرت او — تائب قابل گزین باشد
توبه ازتوبه می‌کند سید — توبهٔ عاشقان چنین باشد

***

شاه عالم پناه دانی کیست — آنکه سلطان انس و جان باشد
هرکه گوید دعای دولت او — راحت و روح او از آن باشد
خرم آنکس که از سر اخلاص — بندهٔ حضرتی چنان باشد

***

آب ماهان که خاک بر سر او — همچو آب زلال کی باشد
در دو عالم بجز یکی نبود — حضرتش را مثال کی باشد

***

شیخ الاسلام احمد جامی — که دم مرده ازدمش حی شد
می اوشد عسل چنین گویند — منکر او مشو مگو کی شد
باز رندی دگر بیک جذبه — خم او پاک خالی از می شد
نه میش ماندنی عسل در خم — شکرش رفت و خالی از می شد
گرچه تبدیل خلق خوش باشد — لیک آن خوشتر است لاشی شد
نعمت الله که میرمستان است — فانی از خویش و باقی از وی شد

***

هرکمالی که هست در عالم — از خلیفه بجوکه می‌داند
جامع جمله علوم بود — شرح اسما تمام می‌خواند

***

روی غیری ندیده دیدهٔ ما — غیر چون نیست دیده چون بیند
لیس فی الدار غیره دیار — چشم ما نور او باو بیند

***

پیوسته شکسته، باش چون ما — کوکارشکستگان برآرد
مائیم و دل شکسته چون یار — پیوسته شکسته دوست دارد

***

من طالب او چگونه باشم — گر حضرت او مرا بجوید
از ذوق سخن کجاتوان گفت — گر او با ما سخن بگوید

***

مگر منعم بگوید شکر نعمت — وگر نه مفلس مسکین چه گوید
دعای دولتش گوئی و بنده — بجز از یارب و آمین چه گوید

***

نسب بی‌حسب چنان نبود — بحسب خود نسب بکار آید
نسب عالیش بود بکمال — بحسب گر نسب بیاراید

***

ای که پرسی ز حال میر تمور / با توگویم که حال او چون است
گرچه چپ بود راست ره می‌رفت / راستی رفتنش بقانون است

***

پیش ازین گر مرا حجابی بود / شکرگویم که آن حجاب نماند
بود گنجی درین خرابهٔ تن / گنج باقیست گر خراب نماند
آفتابی ز چشم پنهان شد / تا نگوئی که آفتاب نماند
میکده باقی است و خم پر می / جام بشکست نه شراب نماند
بی‌حسابم نواخت لطف خدا / هیچ باقی درین حساب نماند
نعمت الله بخواب رفت دمی / باز بیدار شد چه خواب نماند

***

طره شب را مطرا کرده‌اند / نور روی روز پیدا کرده‌اند
خوش در میخانه را بگشاده‌اند / ساغری پر می برندان داده‌اند
در نظر نقش خیالی بسته‌اند / باخیال خویش خوش پیوسته‌اند

***

جملهٔ ذرات اکوان سر بسر / ز آفتاب حسن او تابنده‌اند
روح اعظم سایهٔ آن حضرت است / عالمی در سایه‌اش دل زنده‌اند

***

جام بی می کی دهد ذوق ای پسر / تا نگردد جام با می متحد
ساقی ار بخشد تو را خمخانه ای / نوش می فرما و می گو رب زد
گرم باش و آتشی خوش برفروز / تا نگردی هم چو آب منجمد
لیس فی الدارین غیری یا حبیب / لیس مثلی کیف ضدی این و ند
نعمت الله در همه عالم یکیست / لاتجد مثلی و مثلی لاتجد

***

آفتابی تو و ما سایه تو / احولست آنکه یکی را بدو دید
روی او نور هم از روی تو یافت / چشم تو سرمه بچشم توکشید
این چنین خوش سخن مستانه / در خرابات که گفت وکه شنید

***

شهرتی یافته است می‌گویند / نعمت الله را خدا بخشید
ما از او غیر او نمی‌جستیم / آشنا دید و خویش را بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم / لاجرم این چنین دوا بخشید
ما چو فانی شدیم در ره عشق / جاودان منصب بقا بخشید
می میخانه را بما پیمود / خوش نوائی به بینوا بخشید

سـیدم چـون شـفیع خـود کـردم　　نعمـت اللـه را بمـا بخشـید

***

این هیولا عجوزه‌ای عجب است　　چادری بر سر است و می‌گردد
هر زمان صورت دگر گیرد　　شده صورت پرست و می‌گردد
دم به دم شوهری کند وانگه　　در پی دیگر است و می‌گردد
اعتمادی بر او نباید کرد　　زانکه شخصی غراست و می‌گردد

کار عالم به پختگی باشد　　شیخ ما بین که خام می‌گردد
جل سیاهی که دل سیاه کند　　گرد عبدالسلام می‌گردد

هر چه می‌خواست آنچنان گردید　　هر چه می‌خواهد آنچنان گردد
سلطنت بین که حضرت سلطان　　مونس جان عاشقان گردد
علم ذوقی خوشی بیفزاید　　آن معانی اگر باین گردد
هر که دکان خویش کرد خراب　　فارغ از سود و از زیان گردد
این عجائب نگر که از همه او　　برکنار است و بر میان گردد
با همه در لباس تا که چنین　　محرم راز این و آن گردد
بنده‌ای را به لطف بنوازد　　از کرم سید زمان گردد

پیوسته شکسته باش چون ما　　کو کار شکستگان برآرد
مائیم و دلی شکسته چون یار　　پیوسته شکسته دوست دارد
حق تعالی وجود انسانی　　به کمال و جمال خود پرورد
از چنان نطفه‌ای که میدانی　　این چنین یوسفی پدید آورد
از همه برگزید انسان را　　این عنایت به بین که با ما کرد

هر که با رند مست بنشیند　　لاجرم رند مست برخیزد
دیگران از شکست بنشینند　　زلف او از شکست بر خیزد
هر که با بنگیان نشیند او　　بنگی زشت کست برخیزد
جام می را بگیر و خوش مینوش　　گر تو را آن ز دست برخیزد

هر که او نقص دیگری گوید　　شك ندارم که نقص او باشد
نقص مردم مگو که نیکو نیست　　نقص آدم کجا نکو باشد
گر سرا پای او فرو باشی　　لطف او بر سرت فرو باشد
ور محب لقای او باشی　　او محب لقای تو باشد

جان جاهل به مرغکی ماند — که گرفتار در قفس باشد
حاصل عمر آنچنان مرغی — شك ندارم که یك نفس باشد
روشن از آفتاب خواهد بود — هرکه چون ماه مقتبس باشد
اینچنین روح پاك قدسی من — حیف باشدکه در قفس باشد

بلبل گلستان معشوقم — من ازین گلستان نخواهم شد
گر به ظاهر نهان شوم ز نظر — از دل دوستان نخواهم شد

ساقی بایدکه می به بخشد — رندی بایدکه می بنوشد
تشریف شریف میدهد شاه — عبدی بایدکه آن بپوشد

ما چو حلوایی و حلوا یار ماست — صحن ما را پر ز حلوا کرده‌اند
مشکلات عالمی حل وا شده — مشکل ما را چو حل واکرده‌اند
ای که گوئی ذره گردد آفتاب — قطرهٔ ما بین که دریا کرده‌اند

آنکه حق را بخویشتن بیند — عارفان عارفش نمی‌دانند
وانکه او را به او مشاهده کرد — عارف است او و عارفش خوانند
پادشاها ملازمان درت — به یقینم که نیك نپسندند
که دو سه ترکمان بی‌سرو پا — این چنین راه مك دربندند

ای که پرسی ز حال میر تمور — با توگویم که حال او چون بود
گر چه چپ بود راست ره می‌رفت — راستی رفتنش به قانون بود

موجود منقسم به دو قسم است نزد عقل — یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود
ممکن دو قسم گشت یکی جوهر و عرض — جوهر به پنج قسم شد ای ناظم عقود
جسم و دو اصل اوکه هیولی و صورت است — پس نفس و عقل این همه را یادگیر زود
نه قسم گشت جنس عرض این دقیقه را — در حال بحث جوهر عقلی نمی‌نمود
پس کم وکیف و این و متی و مضاف و وضع — پس یفعل است و ینفعل ای مالك ودود
اجناس کاینات مقولات عشر شد — نی گشت کم ازین نه بر این دیگری فزود

در نی نیزه بین که رفعت او — با توگویم چنانکه می‌باید
روید او و زیاده می‌گردد — بند بر بند او بیفزاید
تا شود نیزه‌ای بدان رفعت — که از اوکارهای نیك آید
آدمی اینچنین شود عالی — عالم است آنکه فهم فرماید

آفتابی تو و ما سایهٔ تو — احول است آن یکی را به دو دید

روی تو نور هم از روی تو یافت　　چشم تو سرمه ز چشم تو کشید
اینچنین خوش سخنی مستانه　　در خرابات که گفت و که شنید

در آینۀ وجود حادث　　انوار قدیم میتوان دید
بر لوح ضمیر هر حقیری　　اسرار عظیم میتوان دید

دل جام جهان نمای عشق است　　بنگر که به تو ترا نماید
مجموع تجلّی الهی　　در جام جهان‌نما نماید
در هر چه نظر کنیم واللّه　　نور رخ او به ما نماید

صنع خدانگر که بحکمت چگونه ساخت　　چشمت به هفت پرده و سه آب در نظر
بگشای چشم و دل که ببینی جمال او　　او نور چشم تو است و تو از خویش بی‌خبر

***

در حقیقت یکی عدد نبود　　گر شماری یکی هزار هزار
باطنش را نگر که جمله یکی است　　گر چه در ظاهر است این تکرار

چون جمالش صد هزاران روی داشت　　بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنمود باز　　از جمال خویش رخساری دگر
خود یك است اصل عدد از بهر آنك　　تا بود هر دم گرفتاری دگر

جام گیتی نما بدست آر　　صفت و ذات بین و اسم نگر
صورت و معنی همه دریاب　　گنج و گنجینه و طلسم نگر
جام می را بگیر و خوش می نوش　　جان خود ار بدان و جسم نگر
تنت از ملك و جانت از ملکوت　　نظری کن به هر دو قسم نگر
نعمت‌اللّه را اگر یابی　　آن مسما به بین و اسم نگر

گرد ملك عدم چه می‌گردی　　تخت‌گاه مرا بدست آور
این سرا و آنسرا به مردم بخش　　دولت دو سرا بدست آور
نعمت این و آن چه می‌جوئی　　نعمت‌اللّه را بدست آور

التفاتی به غیر او نکنی　　گر چه باشد بهشت و حور و قصور
این سخن را ز من قبول کنی　　گر نمازی گزاردی به حضور

ای که گویی فقیر مسکین مرد　　اعتباری ز مرگ خود می‌گیر
به یقینم که جان نخواهد برد　　پادشاه و وزیر و میر و گزیر

بـــار او مـــیکش و خوشـــی مـــیرو   نـــاز او مـــیکش و خوشـــی مینـــاز
همـــه عـــالم بزیـــر بـــال آری   مـــرغ همـــت اگـــرکنـــد پـــرواز
مـــی مـــا مســـتی دگـــر دارد   خـــوش بـــودگـــر بمـــا شـــوی دمســـاز

***

خلــق حســن باشــدش هرکــه حسینی بــود   هرکــه حســینی بــود خلــق حســن باشــدش
میــل بمــن باشــدش هرکــه شناســد مــرا   هرکــه شناســد مــرا میــل بمــن باشــدش
نیــک ســخن باشــدش هرکــه لسـان ویسـت   هرکــه لســان ویســت نیــک ســخن باشــدش
گــرغم زن باشــدش مــرد نباشــد تمــام   مــرد نباشــد تمــام گــر غــم زن باشــدش
طــرف چمــن باشــدش هرکــه بــود ســروناز   هرکــه بــود ســروناز طــرف چمــن باشــدش
حســن حســن باشــدش سـید سرمسـت مـا   ســید سرمســت مــا حســن حســن باشــدش

***

بنمـــــود جمـــــال او بخـــــوابم   گفـــتم باشـــد مگـــر جمـــالش
بیـــدار شـــدم ز خـــواب مســـتی   نـــه نقـــش بمانـــد نـــه خیـــالش
نـــه مـــن مانـــدم نـــه غـــیر او هـــم   او مانـــد وکمـــال پـــرکمـــالش
از مـــا اثـــری نمانـــد بـــا مـــا   بـــا او نبـــودکســـی مجـــالش
دریـــاب بـــذوق نعمـــت اللـــه   ایـــن دولـــت و مـــال لا یـــزالش

***

ساقی اگر باده از آن خم دهد   خرقهٔ صوفی ببرد میفروش
مطرب اگر پرده ازین ره زند   باز نیایند حریفان به هوش

همه عالم چو سایه سجده‌کنان   اوفتاده به خاك درگاهش
همه منقاد امر او باشند   هرکه باشدگدا و هم شاهش

هرکجا محدثی بود بی‌شك   افتقارش بود به محدث خویش
یك وجود است مظهر عالم   مظهرش صد هزار باشد بیش

از صد هزار سالك فردی رسد به آنجا   فردی رسد به آنجا از صد هزار سالك
با ذات حضرت او غیری چه‌کار دارد   اعیان و جمله اسما در ذات اوست هالك

سوی اللّه چیست ای صوفی صافی   نتوان یافت بی‌وجودکمال
هست عالم همه خیال وجود   وز تجلی اوست بود خیال

علماء رسوم می‌بینم / همه را علم هست و نیست عمل
روز و شب عمر خویش صرف کنند / در پی قال و قیل و بحث و جدل
همه تجهیل هم کنند تمام / بله تکفیر یکدیگر بمثل
عامیان عالمان چنان بینند / لاجرم کار دین بود بخلل
عمل و علم جمع کن با هم / که چنین گفته‌اند اهل دل
ترک این لقمهٔ حرام بگو / تا نیابی ملال را بی‌دل
نعمت الله را بدست آور / تا شوی پاک از جمیع علل

***

چون کمال همه بود بوجود / نتوان یافت بی‌وجود کمال
هست عالم همه خیال وجود / وز تجلی اوست بود خیال

***

موج و بحر و حباب قطره تمام / همه در عین ماست مستهلک
ما فقیریم و هم غنی ز همه / همچو ما خود کجاست مستهلک
در محیطی که نیست پایانش / سد هر دو سراست مستهلک

***

شاها کرمی بکن مکن جنگ / زنهار مکن بجنگ آهنگ
گر جنگ کنی ملازمانت / اشکسته شوند جنگ و دلتنگ
بشنو سخنی ز نعمت الله / صلحی کن و بازگرد از جنگ

***

کیمیای ولایتی دارم / مس جسم بشر چو زر سازم
قلعی و زاج بانشادر و ملح / گاه شمسی وگه قمر سازم
در فشانی کنم بگاه سخن / عقد زیبق از آن گهر سازم
نزد من خاک و زر یکی باشد / زانکه من خاک را چو زر سازم
هرچه سازم بعشق سید خوش / همچو زر خوب سازم ار سازم

***

پرسند ز من چه کیش داری / ای بی‌خبران چه کیش دارم
از شافعی و ابوحنیفه / آئینه خویش پیش دارم
ایشان همه بر طریق جدند / من مذهب جد خویش دارم
در علم نبوت و ولایت / از جمله کمال بیش دارم

***

هرکجاشهریست اقطاع من است / گه به ایران گه به شروان می‌روم
صدهزاران ترک دارم در ضمیر / هرکجا خواهم چو سلطان می‌روم

***

در خرابات رند و سرمستم
عاشقانه مدام می‌یابم

خم می گیر و بر سر من ریز
کیسه زر بریز در پایم

از خدا خوش فراغتی خواهم
تا زمانی از او بیاسایم

غیر او در نظر نمی‌آید
چون بنور خدای بنمایم

***

شنیدم ساقی سرمست می‌گفت
یکی را جام بخشم دیگری خم

اگر جام می‌آری پر بری می
وگر انبان بیاری پر زگندم

بگفتم این تفاوت از چه افتاد
بگفتا این ز استعداد مردم

صراط مستقیم است اینکه گفتم
طریق نعمت الله را مکن گم

***

پیداشده در عالم آن نور جمال او
آن نور جمال او پیدا شده در عالم

پیدا شده در آدم ذات و صفتش باهم
ذات و صفتش با هم پیدا شده در آدم

یک جرعه ز جام جم خوشتر بوداز صدجان
خوشتر بود از صد جان یک جرعه ز جام جم

از هر دو جهان بی‌غم مائیم بعشق او
مائیم بعشق او از هر دو جهان بی‌غم

ما را نبود ماتم گر دل برو ور جان
گر دل برود ور جان ما را نبود ماتم

با جام میم همدم درگوشهٔ می خانه
درگوشهٔ میخانه با جام میم همدم

بگذر تو ز پیش وکم فانی شو و باقی شو
فانی شو و باقی شو بگذر تو ز پیش وکم

***

به درد دل گرفتارم بمن ده دردی دردش
که دارم اعتقاد آن کز این درمان همی یابم

اگر چون نی همی نالم منه انگشت بر حرفم
وسیله ناله می‌سازم که تا مقصود دریابم

نعمت‌اللّهم و ز آل رسول
حد کس نیست دانش حدم

نسبت شعر و شاعری بر من
همچو ابجد بود بر جدم

می خورم جام می زکد یمین
خوش حلال است حاصل کدم

همچو بحر محیط در جوشم
گاه در جزر و گاه در مدم

شاکر شکر نعمت اللّهم
تانفس باقی است در شدم

تا اعتباری کرده‌ام این سایه و آن آفتاب
از اعتبار خویشتن بودم یکی و دو شدم

چون در حقیقت ذات من هرگز نمی‌گردد ز جا
چون نامدم از هیچ جا آخر نگویی چو شدم

ما را اگر داری نظر در موج و در دریا نگر
چون او من است و من ویم هرگز نگویم او شدم

در شش جهت گشتم بسی در آرزوی روی او
تا يك جهت گردیده‌ام آسوده از شش سو شدم

خطی کو را نه حسن است و نه ترتیب
نه در اعراب او فتح است و نه ضم

همه تفصیل او اجمال تحقیق
همه توحید او تحقیق اعظم

کسی برخواند این خط معما　　که در عالم نه خود بیند نه عالم
نه آغارش شود مانع نه انجام　　نه ابلیسش حجاب آید نه آدم
نه ازکفرش بود اندیشه نه از دین　　نه اندیشه ز فردوس و جهنم
برای آفرینش باشدش سیر　　نه نامحرم بود با او نه محرم
مبرّا باشد از هر بود و نابود　　مجرد باشد از هر کم
چو سید را مسلم نیست این درد　　ندانم تا که را باشد مسلم

تن خرقه و سرکلاه و پایت نعلین　　نعلین ز پا برون کن و خرقه ز تن
بگشا گره زلف و موله میباش　　آخر چه کنی کله کله را بفکن

بر لب دریا چه میگردی نشین　　همچو ما با ما در این دریا نشین
مجلس عشق است و ما مست خراب　　سر قدم ساز و بیا از پا نشین
در خرابات مغان افتادهایم　　عشق اگر داری بیا با ما نشین
گرد هر در میروی دیگر مرو　　بر در یکتای بی‌همتا نشین
خیز و بنشین زیردست عارفان　　انگهی بر منصب بالا نشین
دیدهٔ روشن اگر خواهی چو نور　　در نظر با مردم بینا نشین
خیمه از خانه به صحرا می‌زنیم　　وقت نوروز است و ما صحرا نشین

در مرتبه ای جسمست در مرتبه ای روحست　　در مرتبه ای جان است در مرتبه ای جانان
در مرتبه ای جام است در مرتبه ای باده　　در مرتبه ای ساقی در مرتبه ای رندان
در مرتبه ای شاه است در مرتبه ای درویش　　در مرتبه ای بنده در مرتبه ای سلطان
در مرتبه ای فرعون در مرتبه ای موسی　　در مرتبه ای کفر است در مرتبه ای ایمان
در مرتبه ای مخمور در مرتبه ای سرمست　　در مرتبه ای غمگین در مرتبه ای شادان
در مرتبه ای توریت در مرتبه ای انجیل　　در مرتبه ای صحف است در مرتبه ای فرقان
مرتبه ای یوسف در مرتبه ای یعقوب　　در مرتبه ای مصر است در مرتبه ای کنعان
در مرتبه ای آبست در مرتبه ای کوزه　　در مرتبه ای قطره در مرتبه ای عمان
در مرتبه ای عقل است در مرتبه ای نفس است　　در مرتبه ای انسان در مرتبه ای حیوان
درمرتبه ای دوزخ در مرتبه ای جنت　　در مرتبه ای زندان در مرتبه ای بستان
در مرتبه ای طه در مرتبه ای یاسین　　در مرتبه ای حم در مرتبه ای سبحان
در مرتبه ای دریا در مرتبه ایچشمه　　در مرتبه ای جوی است در مرتبه ای باران
این مرتبه‌ها با تو از ذوق بیان کردم　　گر ذوق همی خواهی این گفته مابرخوان
هم جسمی و هم جانی هم آیت و هم آنی　　هم سید و هم بنده با خلق نکو میدان

***

وصله ای از خرقهٔ ما هرکه یافت　　عارفانه خوش همی پوشد بجان

عاقبت روزی بمنزل می‌رسد آنچنان رهرو که می‌کوشد بجان
خم می در جوش و مامست و خراب خوشبود رندی که می‌جوشد بجان
می بزاهدگردهی حیفی بود می برندی ده که می‌نوشد بجان
هرکه مهر سید ما را خرید یافت او نقدی که نفروشد بجان

***

ار قضای خدای عزوجل حی قیوم و قادر و سبحان
نیم ساعت گذشته بود از روز روز آدینه در مه شعبان
یازدهم بود وقت ماه شریف ماه در حوت و مهر در میزان
پنج و هفتاد و هفتصد از سال رفته درکوبنان که ناگاهان
میر برهان دین خلیل الله آمد از غیب بنده را مهمان
خیر مقدم بر آمد از عالم مرحبائی شنیدم ار یاران
کسب او بود علم ربانی حاصلش باد عمر جاویدان

***

چو پادشاه در عالم گدای حضرت اوست گدای حضرت او باش و پادشاهی کن
چو در طریق مروت موافقت شرط است مکن مخالفت او و هرچه خواهی کن
بنزد اهل ارادت، توئی مناهی تو است رضای او طلب و توبه ازمناهی کن
اگر امید نداری بصبح روز وصال می شبانه خورد و خواب صبحگاهی کن
درآ بخلوت دیده چه نور خوش می‌بین وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن
بچشم ما نظری کن که نور او بینی نظر بدیدهٔ این مظهر الهی کن
مباش بندهٔ دنیا بیا و چون سید بکوش و سلطنت از ماه تا به ماهی کن

***

دست در دست زن مزن خواجه دست در دست شیر مردان زن
ملک توران گذار و خوش می‌باش آتشی دروجود ایران زن
در خرابات رو خوشی بنشین طعنه بر ملکت سلیمان زن

***

نیم تنی ملک سلیمان گرفت چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای نه و چرخ بزیر رکاب دست نه و ملک بزیر نگین
ملک خدا می‌دهد اینجا کراست زهره که گوید که چنان یا چنین

گفته بودم تو را که گندم کار چون تو جوکاشتی برو بدرو
هرچه کاری بدانکه برداری خواه گندم بکار و خواهی جو
تخم نیکی بکار و بد بگذار بسخن‌های نیک ما بگرو
نیک و بد هرچه می‌کنی یابی سخن بد مگو و هم مشنو
خوش بود گر روی سوی جنت ور بدوزخ همی روی میرو

***

واحـــدیت یکـــی اســـت از وجهـــی / احـــدیت یکـــی اســـت از همـــه رو

چـــون یکـــی در یکـــی، یکـــی باشـــد / بهمـــه وجـــه آن یکـــی میگـــو

واحـــدیت طلـــب کـــن از اســـما / احـــدیت ولی ز ذات بجـــو

غـــرق دریـــا شـــو و بجـــو مـــا را / غـــرق کثـــرت شـــو و حبـــاب بشـــو

محـــرم راز نعمـــت اللـــه شـــو / خـــوش بگـــو لاالـــه الا هـــو

***

نیـــک و بـــد را بلطـــف خـــود بنـــواز / آنگهـــی خـــوش بـــزی و خـــوش مـــی‌رو

ایـــن نصـــیحت قبـــول اگـــر نکنـــی / بگـــذر از ایـــن فقـــیر و خـــوش مـــی‌رو

دســـــت ریـــــش دنیـــــی دون زن / دم خـــر را بگـــیر و خـــوش مـــی‌رو

***

مـنم کـه همـت مـن جـز خـدا نمـی‌جویـد / خوشســـت همـــت عـــالی کـــه بـــاد پاینـــده

مـــرا بســـایه طـــوبی چـــه التفـــات بـــود / کـــه هســـت ســـایه مـــن آفتـــاب تابنـــده

تراسـت دنیـی وعقبـی مراسـت حضـرت او / تراســـت خطـــه دارا مراســـت دارنـــده

بنـــور طلعـــت او روشنســـت دیـــده مـــا / چـــه جـــای روشـــنی آفتـــاب تابنـــده

بـــروی او در میخانـــه راگشـــادم بـــاز / ببـــین تـــو مرحمـــت حضـــرت گشـــاینده

زروی خـــود بکـــرم ســـاز بینـــوا بنواخـــت / بیـــا وگـــوش کـــن آواز آن نوازنـــده

اگـــر یکـــی بـــه هـــزار آینـــه نمایـــد رو / هـــزار رو بنمایـــد یکـــی نماینـــده

مـــروکـــه شـــاه جهـــانی مـــرا غـــلام بـــود / از آنکـــه سـید خـــود را بجـــان شـــدم بنـــده

***

مـنم کـه همـت مـن جـز خـدا نمـی‌جویـد / خـوش اسـت همـت عـالی کـه بـاد پاینـده

هـــزار مطـــرب عشـــاق را نـــوا ســـازم / چـــو ســـاز مـــا بنـــوازد بلطـــف ســـازنده

بـه هـر طـرف کـه نظـر مـی‌کـنم بدیـده خـود / هـــزار آینـــه بیـــنم یکـــی نماینـــده

تراسـت گوشـۀ عقـل و مراسـت خلـوت عشـق / تراســـت خطـــۀ دارا مراســـت دارنـــده

غـــلام ســـیدم و پادشـــاه هـــر دوجهـــان / عجـــب مـــدارکـــه ســـلطان مـــرا بـــود بنـــده

***

دولتـــت راکـــه هســـت پاینـــده / بـــاد فرخنـــده ســـال آینـــده

ســـایه دولـــت تـــو بـــر عـــالم / هســـت چـــون آفتـــاب تابنـــده

بـــر در حضـــرتت مـــلازم بـــاد / جملـــه خلـــق شـــاه تابنـــده

نـــود و هفـــت ســـال عمـــر خوشـــی / بنـــده را داد حـــی پاینـــده

گرچـــه امســـال هســـت ســـال قـــران / تـــا چـــه آیـــد ز ســـال آینـــده

نعمـــت اللـــه خـــدا بمـــا بخشـــید / ســـاز مـــا را نواخـــت ســـازنده

ز آفتـــاب جمـــال او ذرات / مـــاه روینـــد دل نوازنـــده

در ترقی است ذوق ما جاوید　　　خوش بود دولت فزاینده
خوش در معرفت گشوده بما　　　رحمت حضرت گشاینده
آینه صد هزار می‌بینم　　　در همه آن یکی نماینده
این عنایت نگر که حضرت او　　　کرمی کرده است پاینده
دل ما چشمه‌ای است یا بحری　　　از وی آب حیات زاینده
می‌کشد عشق او روان چکنم　　　جذبه او مرا رباینده
نور سید بنور او دیدم　　　آفتابی خوش است تابنده

***

هرکس که لباس احدی پوشیده　　　در راه خدا چو احمدی کوشیده
هر خم شرابی که در این میکده بود　　　مستانه بذوق همچو ما نوشیده
از آتش عشق در خرابات فنا　　　چون خم شراب خود بخود جوشیده
در روزه و در زکوة و در حج　　　اسرار بسی بود نهفته
اما سری که در نماز است　　　سری است که با توکس نگفته

***

در خواجه باغ صبحگاهی　　　بنمود جمال خویش آن ماه
دیدم دو جهان چو یک درختی　　　بر هر برگی نوشته الله
آن برگ درخت و میوه‌اش بود　　　میراث حلال نعمت الله

***

ای که می‌پوشی لباس اهل دل یك ره بدان　　　کز ره معنی ده و دو ترك دارد تاج شاه
ترك بخل و ترك بغض و ترك قهر و ترك کین　　　ترك خود بینی و ترك عیب کن بی‌اشتباه
ترك نخوت ترك شهوت ترك آزار کسان　　　ترك خور پس ترك خواب و ترك افعال تباه
نقطه را اثبات بر علم است واسرار نهان　　　پس الف دال است بر ذات خدای نیك خواه
راه جو طریق نعمت‌اللّه نیستی است　　　رهرو باید که آید بر طریق شاهراه

در روزه و در زکات و در حج　　　اسرار بسی بود نهفته
اما سرّی که در نماز است　　　رازی است که با توکس نگفته

به کرامات صوفیی در جنگ　　　دستبردی نمود مردانه
یا کرامات بود یا که نبود　　　به مثل چون خر است و ویرانه

ذکر حق قوت خویشتن سازد　　　هرکه را هست با منش یاری
همچو مسهل که می‌خورد رنجور　　　تا شفا یابد او ز بیماری
لشکر پادشه بسی باشد　　　شاه جانیبکی است تا دانی
اختلاف صور فراوان است　　　ور نه معنی یکی است تا دانی

گرکسی را شکی بود به خدا سیدم بی‌شك است تا دانی
توگر جمعیتی خواهی طلب کن از درون خود که از بیرون نمی‌خیزد بجز گرد پریشانی
بخوان خود رازکج رفتن دگر قرآن مخوان هرگز که خود را باز خوانی به که قرآن جمله بر خوانی

ای که گویی حجاب او غیر است محض صدق است آنچه فرمائی
ور به گوئی حجاب عین وی است به حقیقت تو همدم مائی
ور بگوئی که عین و غیر همند جان مایی و نور بینائی
جای از یخ اگر کنی پر آب بنماید دویی و یکتائی
حل کنی مشکلات عالم را گر طلب کار ذوق حلوائی
نعمت‌الله چون می و جام است باشد از هر دو مجلس آرائی

گـــر زانکــــه ز اهـــل اعتبـــاری بگــــــذر ز رمـــــوز اعتبـــــاری
گـــیرم کــــه حبـــاب را بیــــابی جــــز آب بگـــــو دگرچــــه داری
مســــتانه بیــــا و بـــاده مــــی‌نــوش ای یــــــار عزیـــــز در خمــــاری

***

گــــر بخانـــــه روی و دربنـــــدی بحقیقـــت بـــدان کـــه دربنـــدی
ملـــک شـــروان چـــه مــی‌کنــی عــارف بطلـــــب پادشـــــاه در بنـــــدی
همـــدانی طلـــب همــــی کــــردم یـــــافتم آن عزیـــــز الونـــــدی

***

نعمــــــت اللهــــم وز آل رســـــول محـــــرم عارفـــــان ربـــــانی
قــــرة العـــــین مــــیر عبداللــــه مرشـــد وقـــت و پـــیر و نــــورانی
پــــدر او محمـــــد آن ســـــید کــــه نبـــودش بهــــیچ رو ثـــــانی
بـــاز ســــلطان اولیــــای جهــــان مـــیر عبداللـــه اســـت تــــادانی
پـــیرکامـــل کمــال دیـــن یحیـــی ســـــید مســــــند مســــلمانی
پــدرش هاشــم اســت وجــد موسی مـــــادرش شــــاهزاده ســـــامانی
دیگـــــر آن جعفـــــر خجســـــته لقـــا روح محــــظ لطیـــــف روحـــــانی
ســـید صـــالحان کـــه صـــالح بــود جمــــع مـــــی‌بـــود از پریشــــانی
مـــیر حـــاتم کـــه نـــزد همـــت او مختصـــــر بـــــود عــــالم فـــــانی
بـــاز ســــید علـــی عـــالی قـــدر کــــان احســــان و بحــــر عرفــــانی
ابـــراهیم آن کـــه روح مــــی‌بخشـــد نفســــش درگــــه ســــخن رانـــــی
پادشــــاه ممالــــــک دانـــــش بـــــود ســـــید علــــی کاشـــــانی
مـــیر محمـــدکـــه بنــــدگان درش در جهــــــان یافتنــــــد ســــــلطانی
شــــاه ســـــادات ســـــید اســـمعیل آفتـــــاب ســـــپهر ســـــبحانی
ابـــــی عبداللــــه آنکـــه روح امــــین گفـــــت او راکـــــه جملـــــه را جـــانی

باز امام محمد باقر — مخرب کفر و دین را بانی
پدر او علی وابن الحسین — آنکه زین العباد میخوانی
باز امام بحق حسین شهید — نور چشم علی عمرانی
آن وصی رسول بار خدای — والی ملکت سلیمانی
آنکه باشد در مدینه علم — کوری خارجی و مروانی
نوزدهم جد من رسول خداست — آشکار است نیست پنهانی
هست فرزند من خلیل الله — باد یارب ببنده ارزانی
اختلاف صور فراوان است — لیک معنی یکی است تا دانی
لشگر پادشه بسی باشد — شاه جائی یکیست تا دانی
هرکسی را شکی بود بخدا — سیدم بیشکیست تا دانی

***

از خدا این و آن طلب چه کنی — از خدا جز خدا چه میجوئی
حضرت او از او طلب می‌کن — از شه و ازگدا چه میجوئی
او از او جو که جستجو این است — ازگدا پادشاه چه میجوئی
وحده لاشریک له میگو — دو مگو دو سرا چه میجوئی
در پی این جهان چه میگردی — تو از این بیوفا چه میجوئی
درد دردش دوای درد دل است — به از این خود دوا چه میجوئی
غرق دریای رحمتی شب و روز — غیر ما را ز ما چه میجوئی
ذات باقی طلب چو سید ما — از فنا و بقا چه میجوئی

***

منت خدای را که ندارم بهیچ باب — از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی
در پای گل نشسته و بر سرو قامتش — دل بسته ایم وه که چه عالیست همتی
بر دوستان مبارک و بر دشمنان چنان — هستیم از خدای بر این خلق رحمتی
مائیم و سرخوشان خرابات کوی عشق — جامی و ساقئی و حضوری و صحبتی
روزی نشد ملول دل بنده ای ز ما — یاری ز ما نیافت کسی هیچ زحمتی
داریم نعمت الله و ازخلق بی‌نیاز — ای جان من کراست چنین خوب نعمتی

***

بعضی طلبند مال فانی — بعضی جویند ملک باقی
زاهد طلبند نان و سرکه — رندان خواهند جام و ساقی

***

گیرم که حباب را بیابی — جز آب بگو دگر چه داری
مستانه بیا و باده مینوش — ای یار عزیز در خماری

***

عقل هر دم دم ز جائی می‌زند   لاجرم آواز او باشد بسی
هر زمان نقش خیالی می‌کشد   نقش بازی می‌کند با هرکسی

***

ما خیالیم و در حقیقت او   ما حبابیم و عین ما دریا
هرچه بینی و هرکه میدانی   می جامست و صورت و معنی
شاهدی در هزار جامه نگر   نظری کن بدیدۀ بینا
ساغرت گرکه نیست پر از می   گر طلب می‌کنی بجو از ما
دور رندان ماست باز امروز   فارغ از دی و ایمن از فردا

رند مستی چو نعمت الله نیست
ور تو گوئی که هست ها بنما

مثنویات

بسم الله الرحمن الرحیم

خوش بگو ای یار بسم الله بگو | هرچه میجوئی ز بسم الله بجو
اسم جامع جامع اسما بود | صورت این اسم عین ما بود
در مقام جمع روشن شد چو شمع | آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
جلمهٔ اسما به اعیان رو نمود | صدهزار اسما مسمی یک وجود
هرکجا اسمی است عینی آن اوست | هرکرا عینیست اسمی جان اوست
مجمع مجموع انسان آدمست | لاجرم او قطب جمله عالمست
هرکسی کو مظهر الله شد | ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
جسم و روح و عین و اسم این چهار | ظل یک ذاتند نیکو یاد دار

نعمت الله مظهر او دانمش
صورت اسم الهی خوانمش

چشم ما تا عین او را دیده است | در نظر ما را چو نور دیده است
این عجب بنگرکه عینی در ظهور | مینماید این همه اعیان چو نور
عین عاشق عین معشوق وی است | عین بیمعشوق و بیعاشق کی است
عین او بنگر به عین نور او | تا که باشی ناظر و منظور او
گرد اعیان مدتی گردیدهام | عین اعیان عین او را دیدهام
این اضافت از ظهور ما به ماست | ورنه بی ما این اضافت ازکجاست
از اضافت بگذر و از عین هم | تا نماید جسم و روح و عین هم
شد هلاک این عین ما در عین او | کل شیئی هالک الا وجهه
رویت عینی بعین ما بود | عین ما گه موج وگه دریا بود

هرکه با دریای ما شد آشنا
عین ما بیند بعین ما چو ما

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود | دو نمود اما حقیقت دو نبود
یک وجود است وکمالاتش بسی | سر این نکته نداند هرکسی
معنیت معشوق و صورت عاشق است | ور بگردانی سخن هم صادق است
گر بگوئی جام و می هر دو یکیست | در حقیقت حق بود آن بیشکیست
گر بگوئی جام جام ومی می است | این یکی مائیم آن دیگر وی است
اعتبار معتبر باشد چنین | معتبر هم باشد آن قول و هم این
گاه محمودم گهی باشم ایاز | گاه نازی میکنم گاهی نیاز
عاشق و معشوق و عشقم گاه گاه | این چنین فرمود محبوب اله
در دل خود دلبر خود را بجو | کام جان خویشتن اینجا بجو

نعمت الله جوکه تا یابی همه
هرچه می‌جوئی ز ما یابی همه

صورت ما پرده‌دار او بود
معنی ما حاجت نیکو بود

سینهٔ ما مخزن اسرار او
دیدهٔ ما منظر انوار او

هرچه ما داریم ملک او بود
مالک وملکش همه نیکو بود

ملک او مائیم و ملک ماست اوست
گر ملک جوئی درین ملکش بجو

ملک ما از ملک او اعظم بود
نه بدین معنی که بیش وکم بود

ملک او اعیان و پنهان ملک ما
اسم جامع جمع اسماء خدا

در چنان ملکی ملک باشد چنین
آن ملک را در چنین ملکی ببین

والیست و من ولی می‌خوانمش
مالک ملک ولایت دانمش

بندهٔ او سید هر دو سرا
چاکرش برکل عالم پادشاه

ذره و خورشید از او دارند نور
ور نمی‌بینی چنین ای کور دور

گرنه ای باطل بیا و حق پرست
از مقید بگذر و مطلق پرست

حق وجوداست و یکی میدانمش
گرچه باطل را عدم می‌خوانمش

چون یکی اندر یکی باشد یکی
در وجود آن یکی نبود شکی

یک وجود است وکمالش بیشمار
در دو عالم آن یکی را می‌شمار

زوج از تکرار فرد آمد پدید
این سخن از ما به جان باید شنید

زوج عالم دان و آن الله فرد
یک حقیقت خواه زوج و خواه فرد

فرد مطلق شد مقید در ظهور
گاه ظلمت می‌نمایدگاه نور

نور مطلق از ظهور وی بود
ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود

جامی از می پر ز می بستان بنوش
شادی رندان و سرمستان بنوش

قول ما حق است از حق میشنو
گه مقیدگاه مطلق میشنو

در دو عالم جز یکی موجود نیست
ور توگوئی هست آن مقصود نیست

با خیال دیگری گر سرخوشی
خوش خوشی جام شرابی می‌کشی

هر خیالی راکه می‌بینی بخواب
نقش او باشد چو برداری نقاب

اصل جوهردان وگوهر فرع او
اصل و فرع ما بود در وی نکو

صورت و معنی عالم گفتمش
در توحید است نیکو سفتمش

در صدف آبی است بر بسته نقاب
می‌نماید در نظر در خوشاب

هستی ما سایهٔ هستی اوست
مستی ما عین سرمستی اوست

قطره و دریا بنزد ما یکی است
بشنو از ما قطره و دریا یکیست

این دوئی پیدا شده ازما و تو
شرک باشدگر یکی خوانی به دو

ازکتاب ذات و آیات صفات
نسخهٔ خوش خوانده ای درکائنات

ساقی مستیم و جام می بدست — میخورند از جام ما رندان مست
ملک میخانه سبیل ما بود — آید اینجا هرکه او ما را بود
هرکجا رندیست ما را محرم است — هرکجا جامیست با ما همدم است
صورت او مظهر معنی ماست — این و آن دو شاهد دعوی ماست
علم وحدانیست علم عارفان — علم اگر خوانی چنین علمی بخوان
قول ما صدیق تصدیقش کند — او محقق نیست تحقیقش کند
تا ننوشی می ندانی ذوق می — تا نگردی وی نیابی حال وی

مستم و خوردم شراب بی‌حساب
هرکه بیند گوید خورده شراب

نقش بندی نقش خوبی بسته بود — خاطرش با نقش خود پیوسته بود
با خیال خویش ذوقی داشتی — هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی
موم بودی مایهٔ نقاشیش — نقش‌ها می‌بست با او باشیش
هرکه او نقش خوشی می‌ساختی — می‌شکستی باز ومیانداختی
نقش اعیانند و موم اینجا وجود — در وجود عام نقاشی نمود
جمله از بسط وجود عام اوست — هرچه ما داریم جود عام است
نقشبندی بین و نقاشی نگر — باده‌نوشی ذوق اوباشی نگر
خاص و عام اینجا دونوعند از وجود — در ظهور آن یک دوئی ما را نمود
نقش با نقاش خود پیوسته‌اند — در ازل این عهد با خود بسته‌اند
نقش می‌بندد بصد دستان نگار — هست نقاشی نقش صدهزار
نقش نقاشیست هر صورت که هست — این چنین نقش خوشی دیگرکه بست
ما بر آب دیده نقشی بسته‌ایم — با خیال خویش خوش پیوسته‌ایم

خوش خیالی نقش می‌بندد مدام
حسن او بر دیده ما والسلام

صوت نائی بشنو از آواز نی — تا تو را رهبر شود ای نیک پی
راز نائی می‌کند نی آشکار — این سخن از نعمت الله یاددار
می‌زنندش نی به آواز حزین — دردمند زار می‌نالد چنین
از حبیب الله کلام حق شنو — زین مقید سر آن مطلق شنو
در همه آینه او را نگر — بلکه هر آینه او را نگر
آینه باشد هزار آهن یکی — هر یکی آن یک نماید بی‌شکی
مظهرش اینست و مظهر این چنین — آن یکی در هر یکی روشن ببین
آفتابی تافته بر آینه — می نماید اینه هر آینه
هرچه بینی صورت و اسم ویست — صورت و معنیش جام پر می است

اسـم او عـین وی و غـیر وی اسـت
عـین مـا خـود غـیر اسـم اوکـی اسـت

علـم مـا در علـم او عـین وی اسـت — علـم عـالم بـیوجـودش لاشـی اسـت
مـیدهـد مـا را وجـود از جـود خـویش — مـیدهـیم او را ظهـور از بـود خـویش
آبـروی جـام مـی از وی بـود — گرچـه وی راهـم ظهـور از مـی بـود
جـام در دور اسـت و سـاقی در نظـر — جـام مـی بسـتان و سـاقی مـینگـر
یـک زمـان بردیـده بینـا نشـین — شـاهد معنـی بهـر صـورت ببـین
عـالمی از نـور او روشـن شـده — یوسـفی پنهـان بـه پـیراهن شـده
در محـیط علـم اعیـان چـون حبـاب — نقـش بسـته صـورت اسـما بـر آب

عـین مـا بـر مـا اگـر پیـدا بـود
هرچـه مـا بینـیم عـین مـا بـود

عـین مـا مانـد حبـابی پـر ز آب — گرچـه خـالی مـینمایـد ایـن حبـاب

بـر تـو مـیخـوانم ازیـن بیتـی هـزار
یـاد مـیگـیرش ز مـن ایـن یادگـار

مـن ولایـت در ولایـت دیـدهام — خـوش ولیـی در ولایـت دیـدهام
گفتـهٔ اهـل ولایـت گـوش کـن — جـام بـاده ازولایـت نـوش کـن
چشـم از نـور ولایـت روشـن اسـت — در ولایـت آن ولایـت بـا مـن اسـت
بـا ولایـت هـرکـه او همـدم بـود — در ولایـت صـاحب اعظـم بـود
یکـدمی بـر نـور چشـم مـا نشـین — دیـده اهـل ولایـت را ببـین
صـورت و معنـی کـه هـر دو بـامن اسـت — از نبـوت وز ولایـت روشـن اسـت
درولایـت هرچـه بینـی او بـود — لاجـرم عـالم همـه نیکـو بـود
از ولایـت تـا ولایـت یـافتم — هـر زمـانی صـد ولایـت یـافتم
هـرکـه را باشـد ولایـت از خـدا — در ولایـت باشـد او از اولیـا
اسـم حـق باشـد ولی در شـرع و دیـن — هـم ولایـت وصـف او باشـد یقـین

شـد نبـوت خـتم امـا جـاودان
باشـد ایـن حکـم ولایـت در میـان

بـا تـوگـویم نکتـه ای در نقطـه ای — وصـف نقطـه مـیکـنم در نکتـه ای
از سـه نقطـه یـک الف ظـاهر شـده — در حـروف آن یـک الف نـاظر شـده
نقطـهٔ ذاتسـت اصـل ایـن عـدد — در عـدد نبـود احـد باشـد احـد
عقـل اول نقطـهٔ آخـر بـود — نقطـههـا بـاطن الف ظـاهر بـود
اعتبـار نقطـهٔ کـن در صـفات — تـا بیـابی هـر دو نقطـه عـین ذات
عقـل اول نـور خـتم انبیـا — مظهـر ذات و صـفات کبریـا
سـر نقطـه در الف چـون نقـش بسـت — آن الف بـر اول دفـتر نشسـت
آن الف از اول احمـد بجـو — سـر پیغمـبر بیـا بـا مـا بگـو

خوانم از لوح قضا سر قدر   از قدر دریاب حالی این قدر

اصل مجموع کتب ام الکتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

روح اعظم صورت اسم اله   پرده‌دار حضرت آن پادشاه
آدم معنی است یعنی عقل کل   صورتش جام است و معنی عین گل
جزو کل از عقل کل حاصل بود   این کسی داندکه او واصل بود
اسم الرحمن از او آموختیم   شمع خود از نور او افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم   یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد   کی تواند داد این تقریر داد
ور قلم جاوید بنویسد کلام   همچنان باقی بود ما لاکلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست   دوستدار و صورت خود دوست دوست
اول این بحر خوانندش ازل   آخرش باشد ابد ای بی بدل
مائی ما در میان بررخ نمود   ورنه بی ما این دوئی هرگز نبود
برزخ ما در میان پامال شد   ماضی و مستقبل ما حال شد

هو معنا و فانظروا معنی
انه ظاهر بنا فینا

گر تو را دردیست رو درمان بجو   ور تو را سریست با مرشد بگو
گر نداری مرشدی جویاش باش   چون بدیدی گرد خاک پاش باش
دامن او را بگیر و بنده شو   وانگهی در بندگی پاینده شو
هرچه فرماید مکن بروی مزید   تا مریدی گردی و چون بایزید
چیست شرط ره سخن بشنودنست   مردهٔ پیر مربی بودنست

بی مربی کار کی گردد تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

گر به هستی آئی اینجا نیستی   کوش تا در راه هستی نیستی
نیستی و دم ز هستی می‌زنی   از منی بگذر اگر یار منی
ملک توحید از دوئی بر هم مزن   از دوئی در حضرت او دم مزن
اعتباری باشد این ما وتوئی   اعتباری خود ندارد این دوئی
اسم اعظم در همه عالم یکی است   وحدت اسم و مسمی بی‌شکی است
هرچه بینی صورت اسمای اوست   هرکه یابی غرقهٔ دریای اوست
جام و می گرچه دو باشد در نظر   در حقیقت یک بود نیکو نگر
دو نمایدگر چه یک باشد نه دو   یک بود دوگر نباشد ما و تو
گر یکی را صد شماری صد یکیست   صد مراتب باشد و آن یک خود یکیست
گرنه ای احول یکی را دو مبین   ور یکی می‌بیند آن تو دو مبین
رو فنا شو از صفات و ذات خود   تا زتو با تو نماند نیک و بد

چـــون شـــدی فـــانی فنـــا شـــو از فنـــا
تـــا خـــدا مانـــد خـــدا مانـــد خـــدا

یـــارم اگـــر ز ســـرش نقـــابی بســـته
بگشـوده دو زلـف و خـوش حجـابی بسـته

در دیـــده مـــا خیـــال روی خـــوبش
نقشیســـت کـــه بـــر عـــارض آبـــی بســـته

غیـــب مطلـــق حضـــرتی از حضـــرتش
عـــالم اعیـــان بـــود در خـــدمتش

هـــم شـــهادت حضـــرتی دیگـــر بـــود
عـــالم او ملـــک خـــوش پیکـــر بـــود

حضـــرتی دیگـــر بـــود غـــیر مضـــاف
در میـــان هـــر دو حضـــرت بـــی‌خـــلاف

وجـــه غیـــب مطلقـــش جـــبروت دان
علـــم معقـــولات ازیـــن عـــالم بخـــوان

بـــا شـــهادت وجـــه او باشـــد مثـــال
چـــار حضـــرت گفتـــه صـــاحب کمـــال

هـــم مثـــال مطلقـــش را گفتـــه‌انـــد
عارفـــان بســـیار دری ســـفته‌انـــد

بـــاز ملکوتســـت وجهـــی دیگـــرش
بـــا مثـــال روشـــن مـــه پیکـــرش

ایـــن مثـــالش را مقیـــد نـــام گـــو
عـــالم ملکـــوت را اینجـــا بجـــو

حضـــرتی کـــو جـــامع ایـــن هـــر چهـــار
باشـــد او انســـان کامـــل یـــاددار

چـــار حضـــرت در یکـــی حضـــرت نگـــر
تـــا بـــه بینـــی پـــنج حضـــرت ای پســـر

غیـــب مطلـــق را نگـــر در عـــین او
هـــم شـــهادت بـــین در آن ملـــک نکـــو

از صـــفای نفـــس او ملکـــوت بـــین
وز مثـــال مطلقـــش جـــبروت بـــین

مجمـــع البحـــرین اگـــر جـــوئی وی اســـت
صـــورتا جامســـت در معنـــی مـــی اســـت

مظهـــر اللـــه قطـــب عـــالم اســـت
روح و جســـمش اصـــل و فـــرع آدمســـت

بـــی‌وجـــود او نـــدارد کـــس وجـــود
ظـــل اللـــه اســـت و ســـلطان شـــهود

عـــالمی را نـــور مـــی‌بخشـــد مـــدام
از عطـــای اســـم اعظـــم والســـلام

مظهـــر اعیـــان مـــا ارواح مـــا
مظهـــر ارواح مـــا اشـــباح مـــا

ظـــل اعیاننـــد ارواح همـــه
ظـــل ارواحنـــد اشـــباح همـــه

بـــاز اعیـــان ظـــل اســـماء حقنـــد
بـــاز اســـماء ظـــل ذات مطلقنـــد

ذات او در اســـم پیـــدا آمـــده
اســـم در اعیـــان هویـــدا آمـــده

اسـم وعـین و روح و جسـم ایـن هـر چهـار
ظـــل یـــک ذاتنـــد نیکـــو یـــاد دار

جملـــه موجودنـــد امـــا از وجـــود
بـــی‌وجـــود ایـــن‌هـــا کجـــا خواهنـــد بـــود

او بخـــود قـــائم همـــه قـــایم بـــاو
هرچـــه باشـــد باشـــم آن دائـــم بـــاو

در وجـــود و در عـــدم هـــر شـــی بـــود
بـــی‌شـــکی موجـــود باشـــد از وجـــود

هـــرکمـــالی کـــان شـــود ملحـــق بمـــا
نـــزد مـــا جـــود وجـــود اســـت از خـــدا

ذات او دارد کمـــالی خـــود بخـــود
زوکمالـــت باشـــد ار داری بـــه خـــود

یـــک وجـــود و صـــد هـــزاران مرتبـــه
پادشـــاهی و فـــراوان مرتبـــه

اعتبـــاری وان مراتـــب را تمـــام
نیـــک دریـــاب ایـــن لطیفـــه و الســـلام

عین ما از حب ذاتی فیض یافت / لاجرم از علم سوی عین یافت

عین اول صورت الله شد / ز آفتاب حضرتش چون ماه شد

اسم اعظم جامع ذات و صفات / روح اعظم پادشاه کاینات

عقل کل روح محمد خوانمش / صورت آن عین اول دانمش

عین اول عین انسانی بود / مجمع الطاف سلطانی بود

در دو عالم هرچه هست از جزو وکل / باشد از ذات و صفات عقل کل

روح کلی باشد و لوح و قضا / هست جزویات او ارواح ما

عقل کل است او دیگرها بدن / سر این نکته روان بشنو ز من

عقل کل صورت نبدد بی صفات / هم صفت قائم بود اما بذات

زین سه نقطه یک الف گشته عیان / اول قرآن بود نیکش بخوان

نقطه اصل او واو اصل حروف / خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف

اعتباری دان بنزد ما صفات / گرچه باشد در حقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف یک نقطه‌ایست
نیک دریابش که نیکو نکته‌ایست

هر یک از اسمای حق در علم او / صورتی دارد که باشد عین تو

نور هر عینی که می‌بیند بصر / وجه خاصی می‌نماید در نظر

جود او بخشید اسما را وجود / ورنه اسما را بخود بودی نبود

هرچه موجود است مرحوم خداست / گرچه اسمای وی و اعیان ماست

کثرت اسمای او اندر عدم / از صفاتش نقش می‌بندد قلم

چون صفت از ذات اودارد وجود / رحمت ذاتش غضب را داده بود

راحم و مرحوم از آن می‌خوانمش / اسم او ذات و صفت میدانمش

نسخهٔ اعیان اگر خوانی تمام / شرح اسما را بدانی والسلام

جملهٔ عالم تن است و عشق و جان / اسم ظاهر این و باطن اسم آن

یک مسمی دان و اسما صدهزار / یک وجود و صدهزارش اعتبار

صورتش جام است و معنی می بود / گرچه هر دو نزد ما یک شی بود

در دو میدان یک یکی و دو یکی / نیک دریابش که گفتم نیککی

بی‌وجود او همه عالم عدم / بر وجود او همه عالم علم

عالم از بسط وجود عام اوست / هرچه می‌بینی ز جود عام اوست

اوئی او ذاتی و ماتی ما / عارضی باشد فنا شو زین فنا

مائی عالم نقاب عالم است / بلکه عالم خود حجاب عالم است

جاودان این حجاب ای جان من / ای خلیل الله من برهان من

حال عالم با تو می‌گویم تمام
تا بدانی حال عالم والسلام

هر نفس جامی به رندی می‌دهند / هر دمی بزمی بجائی می‌نهند

راز پنهان آشکارا گفته‌اند　　جملهٔ اسرار با ما گفته‌اند
یک وجود و صد هزاران آینه　　می‌نماید آن یکی هر آینه
گنج اسما در همه عالم نگر　　اسم جامع بایدت آدم نگر
عارفانه قطره ای دریا ببین　　قطره و دریا همه از ما ببین
عین دریا دیده‌ام در قطره ای　　آفتابی یافتم در ذره ای
ای عجب دریا و قطره عین ماست　　غیر ما خود قطره و دریا کجاست
اسم و رسم ما حجاب ما بود　　صورت ما قطره و دریا بود
جامی از می پر زمی خوش نوش کن　　با حریفان دست در آغوش کن
از دوئی بگذر که تا یابی یکی　　آن یکی جو تا بیابی بیشکی
جام و می آئینه گیتی نماست　　ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی و جام می و رند و حریف　　آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف

نعمت الله سید است و بنده هم
باد باقی تا ابد پاینده هم

از تعین اسم اعظم رو نمود　　در حقیقت آن تعین اسم بود
بی‌تعین نه نشان و نام هم　　بی‌تعین نه می است و جام هم
وحدت دانش تعین گفته‌اند　　در این معنی بحکمت سفته‌اند
یک تعین اصل و باقی فرع او　　آن تعین در همه بنگر نکو
آن تعین مبدع و مرجع بود　　یک حقیقت منبع و مأوا بود
جملهٔ اشیا ظلالات ویند　　بی‌تعین جمله اعیان ویند
هر تعین ز آن تعین حاصل است　　با همه آن یک تعین واصل است
آن تعین همچو خم می بجوش　　از همه جامی تعین باده نوش
از صفت برتر بود تزکیه ذات　　از وجود اوست اسماء و صفات
اصل مجموع برازخ خوانمش　　برزخ بحر ازل می‌دانمش
درهٔ بیضا ازین دریای ماست　　حضرت یکتای بیهمتای ماست
نفس کل از عقل کل آمد پدید　　جزو وکل از جام مل آمد پدید
بعد از این عالم مثال مطلق است　　این سخن نزد محقق بر حق است
آنگهی باشد شهادت هرچه هست　　خواه مخمور است و خواهی رند مست

جام و می ساقیش می‌خوانیم ما
فاضل و باقیش می‌دانیم ما

چیست انسان دیدهٔ بینا بود　　جامع مجموعهٔ اسماء بود
مجمع الطاف اسرار اله　　آن ایاز بندگی پادشاه
مخزن اسرار سبحانیست او　　مطلع انوار ربانیست او
روح و جسم و عین و اسم این هر چهار　　می‌نماید او به مردم آشکار
کون جامع نزد ما انسان بود　　ور نباشد این چنین حیوان بود

جامع انسان کامل را بخوان
معنی مجموع قرآن را بدان

نقش می‌بندد جمال ذوالجلال
در خیال و صورت او برکمال

اسم اعظم کارساز ذات اوست
عقل کل یک نقطه از آیات اوست

هرچه باشد از حدوث و از قدم
جمع دارد در وجود و در عدم

لیس فی الامکان ابدع منهم
هکذا قلنا و اسمع منهم

اسم اعظم می‌نماید صورتش
این معما می‌گشاید صورتش

صورتش آئینه گیتی نماست
معنی او پرده‌دارکبریاست

قطب عالم نقطه پرگار روح
شیخ ما سرمایهٔ گنج فتوح

یک هویت دان و اسما بیشمار
یک هویت را به اسما می‌شمار

در هویت جمله اسماء هالکند
ما سوی الله چیست اشیا هالکند

چون هویت یک بود اسما یکیست
چون یکی باشد همه اشیا یکیست

گر یکی خوانی یکی باشد بذات
ور دو گوئی دو نماید در صفات

در هویت هست هست و نیست نیست
نیک دریابش دمی اینجا بایست

یک هویت داده بودت کاینات
زان هویت دان وجود کاینات

بی‌هویت جمله عالم عدم
بی‌هویت نه حدوث و نی قدم

صورت او معنی اشیا بود
معنیش سر دفتر اسما بود

نسبتش با ما عدم ما را نمود
نسبتش با حق بود عین وجود

نسبت ذاتی او از حق بجو
نسبتش از عارضی با ما بگو

ا زهویت داده ما را حق وجود
یک هویت در دو نسبت رو نمود

خط وهمی از میان های و هو
گر براندازی یکی ماند نه دو

حسن او در آینه پیدا شده
نور رویش دیده و شیدا شده

دیده‌ام آئینهٔ گیتی نما
گر نظر داری به بین در چشم ما

چشم ما روشن بنور او بود
این چنین چشمی خوش و نیکو بود

موج و دریا هر دو نزد ما یکی است
آن یکی در هر دو عالم بی‌شکیست

چیست عالم در محیط ما حباب
بر سر آب آمده جام شراب

خوش خوشی با ما دراین دریا درآ
تا بیابی ذوق حال ما بما

ذره ذره هرچه آید در نظر
آفتابی مه نقابی مینگر

نقد گنج کنت کنزاً را طلب
جوهر در یتیم از ما طلب

جامی از می پر ز می بستان بنوش
شیر اگر نوشی از این پستان بنوش

بر سر دار فنا سردار شو
از بقای خویش برخوردار شو

هرکه او فانی شود باقی شود
مدتی رندی کند ساقی شود

گر حریف ساقی یاران شوی
ساقی سرمست میخواران شوی

غیر او نقش خیالی گفته‌اند
در این صورت به معنی سفته‌اند

شـــخص و ســـایه دو نمایـــد در نظـــر / گرنــــه ای احــــول یکـــــی را مینگـــــر

جـــان عـــالم آدمســـت ای آدمـــی / دل بمـــن ده یـــک دمـــی گـــر همـــدمی

در خرابـــات فنـــا بـــا مـــا نشـــین / ذوق سرمســـتان بـــزم مـــا ببـــین

آینـــه بـــردار تـــا بینـــی نکـــو / جـــان و جانـــان خـــوش نشسته روبـــرو

نـــور او داریـــم دایـــم در نظـــر / یـــک نظـــر در چشـــم مســـت مـــا نگـــر

یـــار شـــیرینی کـــه او حلـــوا شـــود / مشـــکلاتش ســـر بســـر حـــل وا شـــود

نعمـــت اللـــه در همـــه عـــالم یکیســـت / در میـــان عاشـــقان جـــانم یکیســـت

عارفانـــه گـــر تـــو را باشـــد یقـــین / نـــزد تـــو حـــق الیقـــین باشـــد چنـــین

علـــم توحیـــد اســـت اگـــر دانـــی تمـــام
بعـــد از ایـــن توحیـــد خـــوانی والســـلام

نقطـــه ای در دایـــره بنمـــود مـــیم / مـــیم ایـــن معنـــی طلـــب فرمـــا ز جـــیم

لازم جیمســـت مـــیم ای یـــار مـــن / کـــی بـــود بـــی‌مـــیم جـــیم ای یـــار مـــن

عارفـــان داننـــد راز عارفـــان / عارفانـــه گفتـــهٔ عـــارف بخـــوان

جنـــبش ســـایه بـــود از آفتـــاب / بـــا تـــوگفـــتم ســـر عـــالم بـــی‌حجـــاب

از وجـــودش ســـایه مـــی‌یابـــد وجـــود / ورنـــه بـــی او ســـایه را بـــودی نبـــود

وحـــدت از ذاتســـت وکثـــرت از صـــفات / وحـــدت وکثـــرت بجـــو ازکاینـــات

گـــر دو مـــی‌خـــوانی بخـــوانش صـــادقی / ور یکـــی گـــوئی بگـــوگـــر عاشـــقی

حـــق تعـــالی بـــر همـــه شـــیئی شـــهید / جـــان مـــن شـــهد شـــهادت زو چشـــید

آیـــت غیـــب و شـــهادت را بخـــوان / وحـــدت وکثـــرت از آن هـــر دو بـــدان

غیـــب بـــاطن دان شـــهادت ظـــاهرش / آن یکـــی اول بگـــیر ایـــن آخـــرش

حالـــت و ماضـــی و مســـتقبل بـــدان / حـــد فاصـــل حـــال باشـــد در میـــان

گـــر نبـــودی حـــال بـــودی بیشـــکی / ماضـــی و مســـتقبل ای عاقـــل یکـــی

از خـــط موهـــوم آن یـــک دو نمـــود / دو نمـــود امـــا حقیقـــت دونبـــود

خـــط موهـــوم ار نبـــودی در میـــان / کـــی نمـــودی یـــک حقیقـــت در جهـــان

خـــوانم از لـــوح ابـــد راز ازل
مـــی‌نـــوازم تـــا ابـــد ســـاز ازل

بـــود مـــا از بـــود او پیـــدا شـــده / جمـــع گشـــته قطـــره و دریـــا شـــده

بـــر ســـر آبـــی و پنـــداری ســـراب / غـــرق آبـــی آب میجـــوئی ز آب

قطـــره و مـــوج و حبـــاب و بحـــر و جـــو / هـــر یکـــی راگـــر بیـــابی آب جـــو

در محـــیط دیـــدهٔ مـــا کـــن نظـــر / یکـــدمی بنشـــین و در مـــا مینگـــر

جـــام الـــوان پـــرکـــن از یـــک خـــم مـــی / تـــا نمایـــد رنگهـــا از لطـــف وی

عاشـــقانه مـــی بنـــوش از جامهـــا / شـــاهدی را مینگـــر در جامـــه‌هـــا

چشـــم مـــاهر ســـوکـــه جنبـــد در نظـــر / چشـــمهٔ آب حیاتســـت ای پســـر

گـــر فســـردی بـــر لـــب جـــو ژالـــه ای / ورگـــذاری آب روی لالـــه ای

هر گلی را شیشه ای دان از گلاب
هر حبابی کاسه ای می‌بین پر آب

کاسه وکوزه چو بشکستیم ما
در میان بحر بنشستیم ما

قطره و دریا نماید ما و او
کل شیئی هالک الا وجهه

مجمع البحرین اگر جوئی دلست
جامع مجموع اگر گوئی دلست

دل بود خلوت سرای خاص او
هرچه می‌خواهی بیا از دل بجو

اوسع است از عرش اعظم عرش دل
چیست کرسی سدره از فرش دل

کنت کنزاً گنج اسمای ویست
کنز دل میجوکه آن جای ویست

جملهٔ اسما در اوگنجیده‌اند
اهل دل دل را بدین سان دیده‌اند

علم اجمالی چو دانستی بجان
علم تفصیلی ز لوح دل بخوان

از جمال و از جلال ذوالجلال
تربیت یابد دل ماالایزال

نقطه ای در دایره بنهفته‌اند
اهل دل این نقطه را دل گفته‌اند

نقد دل را قلب می‌خوانند عرب
باشد از تقلیب او را این لقب

جامع غیب و شهادت دل بود
تخت سلطان ولایت دل بود

رحمت ذاتی دهد دل را سعت
لاجرم اوسع بود دل را صفت

فی المثل گر عالم بی‌منتها
در دل عارف درآید بارها

دل محس آن نگردد جان من
این چنین فرمود آن جانان من

شمه ای گفتم ز دل بشنو ز جان
تا بیابی ذوق جان عارفان

یادگار نعمت الله یاد دار
یاد دار از نعمت الله یادگار

گر بیابی عارفی صاحبدلی
خدمت اوکن که گردی مقبلی

خدمت صاحب دلان میکن بجان
تا بیابی منصب اهل دلان

خدمت این طایفه مردانه کن
جان فدای خدمت جانانه کن

سر بنه بر پای مردان خدا
تا چو ما سرور شوی در دو سرا

ترک این دنیی کن و عقبی بمان
تا فدای تو شود هم این و آن

غیر محبوب از دل خود دورکن
بگذر از ظلمت هوای نورکن

بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم
تا به بینی نور او منظور چشم

چیست عالم نزد یاران سایه‌اش
سایه را مان و ببین همسایه‌اش

در نظر آئینهٔ گیتی نما
می‌نماید نور چشم ما بما

او یکی و اعتبارش صدهزار
ز اعتبارات آن یکی شد صدهزار

در صد آئینه یکی پیدا شده
آن یکی با هر یکی پیدا شده

او یکی و اعتباراتش بسی
نیک دریاب و مگو با هرکسی

در خرابات مغان رندانه رو
خم می را نوش کن مستانه رو

د رخرابات مغان رندی بجو
حال سرمستی ما با او بگو

دردمندی جوی و درمان را طلب   کفر را بگذار و ایمان را طلب
خوش درین دریای بی‌پایان درآ   تا به بینی آبروی ما بما
با حباب و آب اگر داری نظر   یکدمی در عین این دریا نگر
این چنین دریای وحدت را بجو   گرد هستی را ز خود نیکو بشو
هرکه را خواهی بنور او نگر   بد مبین ای یار من نیکو نگر
در خرابات ار بیابی رند مست   به که با مخمور باشی هم نشست
عشق او شمع است تو پروانه باش   در طریق عاشقی مردانه باش
ساقی ار بخشد تو را پیمانه ای   نوش کن میجو دگر خمخانه ای
گر تو داری همت عالی تمام   هرچه می‌خواهی بیابی والسلام

ابتدا کردم بنام آن یکی   در وجود آن یکی نبود شکی
یک وجود است و صفاتش بیشمار   آن یکی در هر یکی خوش میشمار
چشم احول گردو بیند تو مبین   تو یکی می‌بین چو احول دو مبین
گر هزار آئینه دیدم ور یکی   آن یکی را دیده‌ام در هر یکی
علم او آئینه ذات وی است   آئینه خود غیر ذات اوکی است
او تجلی کرده خوش در آینه   می‌نماید آن یکی هر آینه
روی او بنگر بنور روی او   تا چو آئینه نماید روبرو
نوش کن جام حبابی پر ز آب   تا خبر یابی ز جام و از شراب
ما درین دریا به هر سو می‌رویم   آبرو داریم ونیکو می‌رویم
آفتابی در قمر پیدا شده   فتنهٔ دور قمر در وا شده
چیست عالم صورت اسمای او   صورت و معنی بهم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود   نام او یک نزد ما آن دو بود
معنی اسم و مسمی باز جو   عارفی را گر بیابی رازگو
آفتابی رو نموده مه لقا   بنگر این آئینه گیتی نما
ذره ای بی‌نور او بینیم، نی   یک نفس با غیر بنشینیم، نی

علم ذوقست ای برادر گوش کن
جام می شادی رندان نوش کن

شخص و سایه دو نماید در نظر   بگذر از سایه یکی را می‌نگر
مظهر و مظهر بنزد ما یکی است   آب این امواج و این دریا یکیست
ز اعتبار ما و تو باشد دوئی   همچو ما بگذر ز خودکان یک توئی
هرکه او فانی شود باقی شود   مدتی رندی کند ساقی شود
گرم باش و آتشی خوش برفروز   خرقه و سجاده و هستی بسوز
صورت و معنی باین و آن گذار   دنیی و عقبی بجسم و جان گذار
جام می بگذار و ساقی را طلب   تا چو رندان مستئی یابی عجب

بعــد از آن مســتی چــو مــا هشــیار شــو عارفانــــه بــــر ســــر بــــازار شــــو

تــــا ببینــــی آن یکــــی انــــدر یکــــی خــــود یکــــی باشــــی و باشــــی نیککــــی

هــرکجــا کنجیســت گنجــی در وی اســت کــنج دل بــی گــنج عشــق وی کــی اســت

هــــر صــــدف در بحــــر مــــا در خوشــــاب باشــــــد آن حاصــــــل ولی از عــــــین آب

گــــوهر ار جــــوئی دریــــن دریــــا بجــــو جــــــوهر در یتــــــیم از مــــــا بجــــــو

عــــین او در عــــین اعیــــان رو نمــــود چــــون نظــــر فرمــــود غــــیر او نمــــود

یــــک حقیقــــت صــــد هــــزارش اعتبــــار آن یکــــی باشــــد یکــــی نــــی صــــدهزار

قطــــره و مــــوج و حبــــاب و جــــو نگــــر عــــین ایــــن دریــــای مــــا نیکــــو نگــــر

درصــــد آئینــــه یکــــی چــــون رو نمــــود صــــد نمــــود امــــا بجــــز یــــک رو نبــــود

جــــامی از مــــی پــــر ز مــــی داریــــم مــــا جرعــــه ای بــــا غــــیر نگــــذاریم مــــا

در خرابــــات مغــــان رنــــدان تمــــام

مــــی خورنــــد شــــادی ســــید و الســــلام

جــــامع مجمــــوع اســــما آدم اســــت لاجــــرم او روح جملــــه عــــالم اســــت

عقـــــــل اول درهٔ بیضـــــــا بـــــــود صــــورت و معنــــی ز جــــد مــــا بــــود

آدمــــی معنــــی اســــت عقــــل کــــل بنــــام جملــــهٔ عــــالم از او یابــــد نظــــام

حضــــرت میــــدء چــــو او را آفریــــد مبــــدء مجمــــوع عــــالم شــــد پدیــــد

علــــــم اجمالیســــــت او را از قضــــــا لاجــــرم لــــوح قضــــا خــــوانیم مــــا

نفــــس کلیــــه از او حاصــــل شــــده ایــــن و آن بــــا یــــک دیگــــر واصــــل شــــده

مــــرد و زن یعنــــی نفــــوس و هــــم عقــــول فــــرع ایشــــانند ایــــن هــــر دو اصــــول

نفــــس کــــل یاقوتــــهٔ حمــــرا بــــود ایــــن کســــی دانــــدکــــه او ازمــــا بــــود

بعــد از ایــن هــر دو طبیعــت گفتــه‌انــد در ایــــن معنــــی بحکمــــت ســــفته‌انــــد

علــــم تفصــــیلی ز لــــوح دل بخــــوان جــــامع علــــم قــــدر باشــــد چنــــان

آن گهــــی باشــــد هیــــولا یــــاد دار صــــورتی خــــوش بــــر هیــــولائی نگــــار

هــــر دو بــــا هــــم جســــم کلــــی خوانــــده‌انــــد خــــوش حکیمانــــه ســــخن‌هــــا رانــــده‌انــــد

عــــرش اعظــــم تخــــت الــــرحمن بگــــو الــــــرحیم ازکرســــــی اعــــــلا بجــــــو

ســــقف جنــــت عــــرش کرســــی زمــــین خــــوش جنــــانی باشــــد ار یــــابی چنــــین

بنــــــدگی ســــــید هــــــر دو ســــــرا ایــــــن چنــــــین فرمــــــود مــــــا را از خــــــدا

هفــــت افلاکنــــد نیکــــو یــــاد دار کوکــــب هــــر یــــک بــــه هــــر یــــک میشــــمار

چــــون زحــــل چــــون مشــــتری مــــریخ هــــم آفتــــاب و زهــــره همچــــون جــــام جــــم

بــــا عطــــارد مــــاه خــــوش ســــیما بــــود نیســــت پنهــــان ایــــن ســــخن پیــــدا بــــود

چــــار ارکــــان مخــــالف بعــــد ازایــــن معدنســــت و پــــس نبــــات ای نــــازنین

بــــاز حیــــوان آنگهــــی جــــن ای پســــر نیــــک ترتیبــــی اســــت نیکــــو مینگــــر

در زمــــین و آســــمان باشــــد ملــــک روز و شــــب خــــیرات مــــی‌باشــــد ملــــک

آخــــر ایشــــان همــــه انســــان بــــود گرچــــه انســــان اول ایشــــان بــــود

معنیش اول، بصورت آخر است — روح باطن، جسم پاکش ظاهر است
جامع مجموع اسما او بود — جمله میدان کاین جعل نیکو بود
روشنست و دیده‌ام در آینه — می‌نماید نور او هر آینه

از وجودش یافته عالم نظام
بلکه جان عالم است او والسلام

ابتدای سخن بنام یکی — در دو عالم یک است و نیست شکی
جود او می‌دهد وجود بما — جام گیتی نما نمود بما
دیدهٔ ما نکو شده روشن — چشم عالم بنور او روشن
در همه نور او عیان دیدیم — تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نور اسمای اوست در اشیا — خوش بود هر که خواند این اسما
آسمان و زمین و لوح و قلم — روشن از نور او بود فافهم
او یکی و صفات او بسیار — لیس فی الدار غیره دیار

نعمت اللهم و شدم آگاه
گفته‌ام لا آله الا الله

بیا با ما درین دریا بسر بر — از اینجا دامنی خوش پر گهر بر
ز ما بشنو حبابی پرکن از آب — حباب از آب و در وی آب دریاب
بمعنی آب در صورت حباب است — ببین در این و آن کان هر دو آبست
دمی در آفتاب و سایه بنگر — در آنهم سایه را همسایه بنگر
چه دریائی که ما غرقیم در وی — چه خوش جامی که ما داریم پر می
درین دریا بعین ما نظر کن — صدف بشکن تماشای گهر کن
اگر نورست اگر ظلمت که اوراست — براه کج مرو بشنو زما راست
وجودی جز وجود او نبینی — اگر آئی بچشم ما نشینی
بنور او جمال او توان دید — چنین میبین که سید آنچنان دید

نشان بی‌نشانی عارفان است
اگرچه بی‌نشانی هم نشان است

وجودی در همه عالم عیان است — ولی از دیدهٔ مردم نهان است
بهر آئینه حسنی می‌نماند — ز هر برجی بشکلی نوبر آید
تو نقد گنج او درکنج عالم — طلب این کنج و این گنجینه فافهم
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست — یکی هست و در آن مأوا شکی نیست
خیال ار نقش می‌بندد بخوابی — جز او تعبیر خوابی خود نیابی
ز می جامیست پر می برکف ما — حبابی می‌نماید عین دریا
که دارد این چنین ذوقی که ماراست — که ذوق ما همه عالم بیاراست

معانی بیان نعمت الله
بپرس از آفتاب و حضرت ماه

ز ذوق خود تو را آگاه کردم / بهانه آفتاب و ماه کردم

دوئی بگذار تا باشی یگانه / مراد ما یکی دیگر بهانه

درآ در حلقهٔ رندان سرمست / تو را گر میل ذوق عارفانست

فناشو تا بقا یابی ز باقی / سبو میکش که یابی لطف ساقی

خراباتست و ما مست و خرابیم / چو رندان اوفتاده در شرابیم

ز بحری قطره ای گفتم عیانش / معانی خوشی کردم بیانش

ز شرک خودپرستی گر برستی / بغیر از حضرت حق کی پرستی

خیال غیر خوابی می‌نماید / همه عالم سرابی می‌نماید

ببزم عاشقان ما گذر کن / دمی در چشم مست ما نظر کن

طلب کن گنج اسمای الهی / اگر یابی بیابی پادشاهی

اگر اسم و مسمی را بدانی
بذوق این شرح اسما را بخوانی

حمد آن حامدی که محمود است / بخشش اوست هر چه موجود است

فرض عین است حمد حضرت او / بر همه خلق خاصه بر من و تو

حمد او ازکلام اوگویم / لاجرم حمد او نکوگویم

شکر شکر او چه شیرین است / شکرگویم که شکرم این است

مدح صنعت چو مدح صانع اوست / مدح جمله بگوکه این نیکوست

هرچه مخلوق حضرت اویند / همه تسبیح حضرتش گویند

صدهزاران درود در هر دم / بر روان خلاصهٔ عالم

آنکه عالم طفیل او باشد / روح قدسی ز خیل او باشد

عارف سر عین عالم اوست / واقف راز اسم اعظم اوست

عقل اول وزیر آن شاه است / باطنا شمس و ظاهرا ماه است

در الف نقطه‌ایست بنهفته / اول و آخر الف نقطه

نقطه در الف نموده جمال / الفی در حروف بسته خیال

بی‌الف بی و بی الف بی تی / الفی بی نقط بود نی تی

قطب عالم چو نقطه پرگار است / دایره گرد نقطه درکار است

مظهر اسم اعظمش خوانم / بلکه خود اسم اعظمش دانم

اول او دلایل است بحق / وواقف است از مقید و مطلق

عارفانی که علم ما دانند / صفت و ذات و اسم اعظمش دانم

اسم الله اصل اسم ویست / آن یکی گنج و این طلسم ویست

کل شیئی له کمرآت / وجه کلها مساوات

لیس بینی و بینه بین / هو فی العین لاتقل عین

عین وحدت ظهور چون فرمود / بحر در قطره رو بما بنمود

گر هزار است ور هزار هزار / اول او یکی بود بشمار

آینه صدهزار می‌بینم / در همه روی یار می‌بینم
بلکه یک آینه بود این جا / صور مختلف در او پیدا
کون کونی یکون من کونه / عین عینی بعینه عینه
یک شراب است و جام رنگارنگ / رنگ بی رنگ می‌دهد نیرنگ
رنگ می رنگ جام می باشد / وین عجب بین که جام می‌باشد

هرکجا ساغریست می دارد
جان سرمست ذوق وی دارد

آن یکی کوزه ای ز یخ برداشت / کرد پر آب یک زمان بگذاشت
چون هوا زآفتاب گرمی یافت / گرمیش بر وجود کوزه بتافت
آب شد برف وکوزه شد با آب / اسم و رسم از میانه شد دریاب
اول ما چو آخر ما شد / قطره دریاست چون بدریا شد
قطر و بحر و موج و جو آبند / عین ما را بعین ما یابند
نقدگنجینه ای قدم مائیم / گرچه موجیم عین دریائیم
آب در هر قدح که جا گیرد / در زمان رنگ آن انا گیرد
گرنه آبست اصل گوهر چیست / جوهرگوهر منور چیست
همه عالم چوگوهری دریاب / عین او بین و جوهری دریاب
چیست عالم بنزد درویشان / پرده‌دار حقیقت ایشان
آن حقیقت که اول همه اوست / صورتش عالمست و معنی دوست

گنج وگنجینه و طلسم نگر
صفت و ذات بین و اسم نگر

عدد از واحد آشکارا شد / واحدی در عدد هویدا شد
کثرت و وحدتست در هر باب / مجملا و مفصلا دریاب
کثرتش چون حباب دان دایم / وحدتش بحر و این به آن قایم
وحدت وکثرت اعتباری دان / نسخه عقل را چنین می‌خوان
نقش عالم خیال می‌بینم / در خیال آن جمال می‌بینم
او لطیف است و در همه ساری / آب رحمت بجوی او جاری
نه حلول است حل و حال منست / سخنی از من وکمال منست
هرکه در معرفت سخن راند / وصف خود می‌کند اگرداند
تو منی، من توام دوئی بگذار / من نماندم تو هم دوئی بگذار
انت ما انت و انا ما هو / هو هو لا اله الا هو
لیس فی الدار غیره باقی / غیره عندنا کر اغراقی
هرچه داریم جمله جودویست / جود او نزد ما وجود ویست
ور توگوئی که غیر او باشد / بد نباشد همه نکو باشد
تن بود سایبان و جان خورشید / آن یکی چتر دان و آن جمشید

سایه و شخص می‌نماید دو　　در حقیقت یکی است بی من و تو

مرغ سان سوزم و دو جانم پر

سیدم پر ز سوز و سوزم پر

یا حبیبی و قرة العینی　　انا عینک و عینک عینی

بحقیقت یکی بود بی شک　　در ظهور این دوئی نمود آن یک

احولست آنکه یک دو می‌بیند　　چون دو بیند یگانه ننشیند

صوت صادق بود صدا کاذب　　راز صادق مگوی با کاذب

صفت و ذات واحدش خوانند　　بی‌صفت ذات را احد دانند

بصفت ذات او توان دانست　　هرکه دانست آنچنان دانست

آنکه دانیم ذات موصوفست　　حضرت اوست آنکه مکشوفست

گنج و ناگنج نزد اوگنجد　　گنج او در دلم نکوگنجد

عاشقانیکه عین یکدیگرند　　عین خود را بعین خود نگرند

بتعین اگرچه اشخاصند　　بحقیقت نه عام و نه خاصند

همه همدرد همدگر باشند　　هرچه باشد بپای هم باشند

هرکه همدرد دردمندان نیست　　گوئیا از شمار ایشان نیست

درد دل دارم و دوا این است　　درد مینوشم و شفا این است

ذوق رندی ما ز مستان جو　　مستی می ز می پرستان جو

تا ز سر وجود آگاهم

محرم راز نعمت اللهم

عشق مجنون وخوبی لیلی　　گفته‌اند و شنیده ای خیلی

سخن عاشقان بیا بشنو　　شنو از من تو از خدا بشنو

خوش حبابی روان شده در جو　　عین دریا بجو و از ما جو

آب در برگ گل شده پنهان　　گل بگیر وگلاب زو بستان

سخنی خوش بذوق می‌گویم　　یاری از اهل ذوق می‌جویم

ما خیالیم و د رحقیقت او　　جز یکی در دو کون دیگر کو

انه ظاهر بنا فینا　　هو معنا و فانظروا معنی

نور چشم است در نظر پیداست　　نظری کن به بین که او با ماست

الف و میم عارف و معروف　　شده در لام معرفت مکشوف

همه عالم حجاب و عین حجاب　　غیر او نیست این سخن دریاب

دفترکاینات می‌خوانم　　معنیش حرف حرف می‌دانم

شانه راگر هزار دندانه است　　یک حقیقت هویت آن است

گر بگویم هزار یک سخنست　　یوسفی را هزار پیرهن است

ظلمت و نور هر دو یک ذاتند　　گرچه اندر ظهور آیاتند

ور ظهور است این منی و توئی　　به مسما یکی به اسم دوئی

آنکه انسان کاملش نام است   نزد رندان چو باده و جامست
نوش کن جام می که نوشت باد   خم می دائما بجوشت باد
ساغر می مدام می‌نوشم   خلعت از جود عشق می‌پوشم
ما خراباتیان سرمستیم   در خرابات عشق پا بستیم
می و جامیم و جان وجانانه   شاه و دستور وکنج ویرانه

شیخ مرشد جنید بغدادی
مصر معنی و مشق دلشادی

عارف راز حضرت معروف   چون سری سر او باو مکشوف
گفت سی سال شدکه تا با یار   می کنم گفتگو درین بازار
من باوگفته‌ام سخن بخدا   خواجه گوید سخن کند با ما
سخن ما همه بود با دوست   که سمیع و بصیر و دانا اوست
هرکه این سمع و این بصر دارد   سخنم سر بسر زبر دارد
با یزید آن همای ربانی   بلبل گلستان سبحانی
بود شهباز آشیانه ما   محو در بحر بیکرانه ما
گفت سلطان صورت معنی   با توگویم که کیست آن یعنی
با یزید است با یزید یقین   در میان نیست این عجایب بین
از یقین دوئی پدید آمد   نام یک عین با یزید آمد
مژدگانی که با یزید نماند   میل او با یزید هیچ نماند
گر تو فانی شوی بقا یابی   خود از این بیخودی خدا یابی
تو ز هستی و نیستی بگذر   شاید اینجا نایستی بگذر

سایهٔ اوست هستیت ای دوست
بگذر از سایه هر چه هستی اوست

بر سر آب خانه ای ز حباب   چون بسازند آب دان بر آب
گرچه آبست اصل و فرع آتش   ضد ابست آتش سرکش
ساقیا جام می برندان ده   بوسه ای بر لب حریفان ده
والهم چون موالی حیران   بر جمال قلندر ای یاران
می عشقش بطالع مسعود   می کنم نوش شادی محمود
عاشقی در قلندری میجو   دردمندی ز حیدری میجو
علم علم احمدی بستان   حکم آل محمدی برخوان
در خرابات باده نوشانیم   عاشق روی کهنه پوشانیم
صوفی و صفه صفا مائیم   صوفیان را صفا بیفزائیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم   پادشاهیم اگرچه درویشیم
خاک فقر از سریر شاهی به   بینوائی ز پادشاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما   خوش روان شو بجنت المأوی

بخیالی که یار مستانست | در خرابات رند مست آنست
آنکه هم طالبست و هم مطلوب | هم محب منست وهم محبوب
برسانش سلام مستان را | بنوازش هزار دستان را
عذرخواهی کن و مکن تأخیر | گرچه کردیم ما بسی تقصیر
رند مستی که یاد ما فرمود | اولش خیر و عاقبت محمود
دولت وصل او مهیا باد | خاطر او مدام با ما باد
نظری کن بعین ما بنگر | عین ما را بعین ما بنگر
در همه آینه یکی می‌بین | آن یکی بین و بیشکی می‌بین
هرکه او را در آینه بیند | خوش حیاتی هر آینه بیند
موج و آب و حباب را دریاب | نظری کن ببحر و جو در آب
جامی از می بساز پر از می | همچو آب و حباب از یک شئی
درگنجینه ای بما بگشود | گنج اسما بما عطا فرمود
گنج وگنجینهٔ طلسم نگر | عین ذات و صفات و اسم نگر
وحده لاشریک له میگو | همچو ما از یکی یکی میجو
سرتوحید را عیان کردیم | این معانی بتو بیان کردیم
سایه و شخص می‌نماید دو | در حقیقت یکیست بی من و تو
چون موحد اگر شوی تجرید | عین تجرید یابی از توحید
گر تو توحید همچو ما دانی | علم توحید را چنین خوانی
هرکه را عشق علم توحید است | اول او مقام تجرید است
گر هزار است ور هزار هزار | یک وجود وکمال او بسیار

لی مع الله بدان بذوق تمام
سر توحید فهم کن والسلام

تو منی من توام، توئی بگذار | بشنو از من تو هم دوئی بگذار
چیست نقش خیال ما و توئی | همچو خوابیست این خیال دوئی
آفتابست و عالمش سایه | سایه روشن بنور همسایه
عین اول یکیست تا دانی | عین اول سزد اگر خوانی
جام گیتی نماش می‌خوانند | اصل مجموع عالمش دانند
عاشقان از شراب او مستند | همه عالم بنور اوهستند
باطنش آفتاب ظاهر ماه | ما محبیم و او حبیب الله
آبروئی ز عین دریا جو | سر در یتیم از ما جو
نظری کن که نور دیده ماست | آنکه عالم بنور خود آراست
گنج وگنجینه و طلسم نگر | صفت و ذات بین و اسم نگر
مظهر اسم اعظمش خوانم | بلکه خود اسم اعظمش دانم
اسم اعظم طلب کن ازکامل | زانکه کامل بود بدان فاضل

سـید عالمسـت و مـا بنـده | بنـده در خـدمت اسـت پاینـده
نظـری بحـال مـا فرمـود | گـنج اسـما بمـا عطـا فرمـود
د رگنجینـهٔ قـدم بگشـود | نقـد آن گـنج را بمـا بنمـود
آفتابسـت و مـاه خواننـدش | پادشـاه و سـپاه خواننـدش
اول انبیـاء و آخـر اوسـت | بـاطن اولیـا و ظـاهر اوسـت
همـه عـالم طفیـل او باشـد | روح قدسـی ز خیـل او باشـد

بـاد بـر آل او درود و سـلام
بـر همـه تابعـان او بتمـام

جـو چـه جـوئی بیـا و دریـا جـو | عـین مـا را بعـین مـا واجـو
جـامی از مـی سـتان و خـوش درکـش | سـاقی مسـت گـیر و خـوش درکـش
از اضـافات و از نسـب بگـذر | نـور او را بنـور او بنگـر
غـرق دریـای بیکـران مـائیم | گرچـه مـوجیم عـین دریـائیم
نـور او را بنـور او مـی‌بـین | در همـه نـور او نکـو مـی‌بـین
خـوش بـود دیـده ای کـه او بینـد | هرچـه بینـد همـه نکـو بینـد
آتشـی از محبـتش افروخـت | غـیرت غـیر سـوز غـیرش سـوخت
گرچـه نقـش و خیـال مـی‌بینـم | در خیـال آن جمـال مـی‌بینـم
همـه عـالم حجـاب و عـین حجـاب | غـیر او نیسـت ایـن سـخن دریـاب
بحـر و مـوج و حبـاب دریـابش | در همـه عـین آب دریـابش
یـک حقیقـت مظـاهرش بسـیار | آن یکـی در جمیـع خـوش بشـمار
مـی یکـی جـام مـی فراوانسـت | همچـو آب حیـات یکسانسـت
یـک وجـود و صـفات او بیحـد | احـد و واحـد اسـت و هـم احمـد
آب گـل راگـلاب خواننـدش | نـزد مـا آن گـلاب داننـدش
چشـم اهـل مراقبـت بایـد | کـه نظـر را بغـیر نگشـاید
غـیر او را وجـود باشـد نـه | جـز از او هسـت و بـود باشـد نـه
قطـره و مـوج و بحـر و جـو آبنـد | عـین مـا را بعـین مـا یابنـد
ذره بـی‌آفتـاب کـی باشـد | قطـره بـی‌عـین آب کـی باشـد
عقـل اگـر نقـش غـیر بنگـارد | غـیرت غـیر سـوز نگـذارد
چشـم مـا نـور او بـاو بینـد | هرچـه بینـد همـه نکـو بینـد
ذات او یـافتیم بـا اسـما | نـور او دیـده‌ایـم در اشـیا
حـرف حـرف ایـن کتـاب را میـدان | سـر بسـر حافظانـه خـوش مـی‌خـوان
یـک الف را سـه نقطـه میخـوانش | هـم الف را یگانـه میـدانش
از سـه نقطـه الف هویـدا شـد | الفـی در حـروف پیـدا شـد
الف از واو جـوی و واو از نـون | چـون رهـا کـن ولی بحـوبی جـون
صـفت و ذات بـین و اسـم نگـر | گـنج وگنجینـه و طلسـم نگـر

در چنین بحر بیکرانه درآ
نظری کن بعین ما درما

جامی گیتی نما بدست آور
مظهر حضرت خدا بنگر

نقطه اصل گر چه ما دانی
هفت هیکل بذوق برخوانی

آینه صدهزار میشمرد
در همه آینه یکی نگرد

خواه تنها و خواه ناتنها
گر بود با خدا بود همه جا

گوشهٔ چشم سوی او دارد
نقش او در خیال بنگارد

درگلستان اگر گلی چیند
شیشهٔ پرگلاب را بیند

گر خرد را فروشد آن عاقل
نشود از خدای خود غافل

جزو وکل را باعتبار سپار
کاعتباریست جزو وکل ای یار

جز خدا را احد نمی‌گوئیم
از احد جز خدا نمی‌جوئیم

در دو آئینه رو نمود آن یک
دو نماید یکی بود بی‌شک

غرق آبند عالمی چو حباب
ظاهرش ساغر است و باطن آب

سایهٔ او بما چو پیدا شد
از من و تو دوئی هویدا شد

اصل و فرعی بهمدگر پیوست
هست پیوند ما باو پیوست

سخن عارفان از او باشد
لاجرم قولشان نکو باشد

او باو دیده می‌شود ای دوست
نظری گرکنی چنین نیکوست

نور رویش بچشم ما بنمود
چون بدیدیم نور او او بود

احدی آمده کمر بسته
میم احمد بتخت بنشسته

الف ومیم و معرفت گفتیم
گوهر معرفت نکو سفتیم

ساقی ما عنایتی فرمود
می خمخانه را بما پیمود

آنکه هم ناظر است و هم منظور
نور چشم است و از نظر منظور

در همه آینه نموده جمال
آینه روشنست خوش بکمال

هستی و هرچه هست بی او نیست
ور توگوئی که هست نیکو نیست

بتعین یکی هزار نمود
بی‌تعین یکی تواند بود

بوجودند این و آن موجود
بی‌وجود ای عزیز نتوان بود

هرچه موجود بود از اشیا
همه باشند مظهر اسما

از مسمی تو اسم را میجو
موج و دریا بعین ما میجو

اسم و عین است و روح و جسم چهار
ظل یک ذات باشد آن ناچار

اسم اعظم طلب کن ازکامل
زانکه کامل بود بدان واصل

سخن عارفان بجان بشنو
این چنین گفتم آن چنان بشنو

بگذر ازکثرت و ز وحدت هم
بیش وکم را چه میکنی فافهم

گر تو فانی شوی بقا یابی
خود ازین بیخودی خدا یابی

در سراپرده حدوث و قدم / خوش بود گر نهی قدم بقدم
حال عالم بذوق اگر دانی / آفتاب است و سایه می‌خوانی
سایه و آفتاب بر من و تو / خط موهوم می‌نماید دو
خط موهوم اگر براندازی / خانه از غیر حق بپردازی
همه جا آفتاب تابانست / نظری کن ببین که این آنست
جوهر است وعرض همه عالم / بوجودند این و آن فافهم
زر یکی صورتش هزار نمود / سکهٔ سرخ بیشمار نمود
ذات او از صفات مستغنی است / وز همه کاینات مستغنی است

اثر این و آن مجوی آنجا
نام چبود نشان مجوی آنجا

دو چه گوئی یکی نمی‌گنجد / غیر او بی‌شکی نمی‌گنجد
بود و نابود را مجالی نیست / وصل و هجران بجز خیالی نیست
علم توحید را بیان کردیم / گنج اعیان بتو عیان کردیم
سخن اینجا در نمی‌گنجد / گنج و ناگنج در نمی‌گنجد

دایره چون بهمدگر پیوست
قلم اینجا رسید و سر بشکست

عارفانه چو مومن آگاه / خوش بگو لا اله الا الله
حکم اسلام را بپا میدار / سرموئی از آن فرو مگذار
در طریقت رفیق یاران باش / سر خود زیر پای ایشان باش
در حقیقت محققی میجو / وحده لاشریک له میگو
این نصیحت قبول کن ازما / تا درآئی بجنت الماوا
ره چنان روکه رهروان رفتند / راه رفتند و آنگهان رفتند

همرهی همچو نعمت الله جو
تا بیابی تو همره نیکو

ذکر حق ای یار من بسیارکن / تا توانی کار خوش درکارکن
پاک باش و بی وضو یکدم مباش / جزکه با پاکان دمی همدم مباش
دور باش از مجلس نقش خیال / صحبتی میدار با اهل کمال
یکسر موئی خلاف دین مکن / ورکند شخصی تواش تحسین مکن
رهروان راه حق را دوست دار / رهروی میجو و راهی می‌سپار
گر بیابی جامی از زر یا سفال / نوش کن از هر دو جام آب زلال
گرم باش و آتشی خوش برفروز / بود و نابودت ز سر تا پا بسوز
معنی توحید جامع را بجو / ا زهمه مصنوع صانع را بجو
هرچه بینی مظهر اسما نگر / هرکه یابی دوستدار مانگر

سیدی گر پیشت آید یا غلام

میرسان از ما سلامی والسلام

تا نگیری دامن رهبربدست
کی زگمراهی توانی بازرست

ره بیابان است و تو گمره کجا
ره توانی برد ای مرد خدا

دیدهٔ تو بسته و راهی دراز
بیدلیلی چون روی راه حجاز

رهروی کن در طریق نیستی
شاید اندر هیچ منزل نایستی

رهنمائی جو قدم در راه نه
گر روی در راه با همراه به

کاربی مرشدکجا گردد تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

ایکه میپرسی ز ما و حال ما
نعمت الله نامم آمد از خدا

سید درویش و حق را بندهام
مردهام از جان بجانان زندهام

من نیم مهدی ولی هادی منم
رهنمای خلق در وادی منم

مصطفی را بندهام حق را غلام
پیشوای با سلامت والسلام

بشنو اسماء الهی یادگیر
زانکه هم واحد بود او هم کثیر

ما صفات و ذات اسما خواندهایم
اسم را عین مسمی خوانده ایم

اسم اسمست اینکه میخوانیش اسم
کی چنین خوانی گر دانیش اسم

در مقام جمع روشن شد چو شمع
آنچه مخفی بود اندر جمع جمع

عارفان ذات و صفت دانند اسم
بی صفة دانش کجا خوانند اسم

می تجلی دان و جامش عالم است
بودن این هر دو هر دو باهم است

جام و می دریاب چون آب وحباب
تا سؤال هر دو را یابی جواب

جام ومی با همدگر همدم شدند
صورت و معنی بهم محرم شدند

نیستی و دم ز هستی میزنی
از منی بگذر اگر یار منی

از خودی در حضرت او دم مزن
ملک توحید ازدوئی بر هم مزن

آینه برداشت برقع برگشود
آن یکی از هر یکی او را نمود

در همه صورت تو آن معنی نگر
صورت و معنی خود یعنی نگر

سایه و خورشید از هم دور نیست
روشن است این چشم ما وکور نیست

برزخ است این حضرت و باشد در او
زین سبب غیب مضافی نام او

با شهادت وجه او باشد مثال
چار حضرت گفتم ای صاحب کمال

اولا توحیدکلی آن اوست
کل کلیات در فرمان اوست

آنگهی ابلاغ جامع یافته
در همه مصنوع صانع یافته

کون جامع مظهر ذات صفات
سایه حق آفتاب کائنات

وجهی از امکان و وجهی از وجوب
در شهادت آمد ازغیب الغیوب

صورت و معنی بهم آراسته
ظاهر و باطن بهم پیراسته

جمع کرده خلق و با خود همدگر   همچو نوری می‌نماید در نظر
هفت دریا قطره ای از جام او   روح قدسی رند درد آشام او
چیست عالم بی‌وجود او عدم   می‌دهد جودش وجودی دمبدم
بندهٔ اوئیم و او سلطان ما   جسم و جان مائیم و او جانان ما
سرور مجموع رندان میر ماست   این چنین ساقی مستی پیر ماست
آفتابست او ولی نامش قمر   آفتابی در قمر خوش می‌نگر

نور او در چشم ما ظاهر شده
آمده منظور ما ناظر شده

چشم اهل مراقبت باید   که نظر را بغیر نگشاید
آینه صدهزار اگر شمرد   در همه آینه یکی نگرد
خواه تنها و خواه با تنها   چون بود با خدا بود همه جا
گوشه چشم سوی او دارد   نقش او در خیال بنگارد
درگلستان اگر گلی چیند   شیشهٔ پرگلاب را بیند
گر خرد را فروشد آن عاقل   نشود از خدای خود غافل
سایه و آفتاب بر من و تو   خط موهوم می‌نماید دو
خط موهوم اگر براندازی   خانه از غیر او به پردازی

همه جا آفتاب تابان است
نظری کن ببین که این آن است

گنج اسم اعظم از ذات و صفات   آشکارا کرده اندرکائنات
هرکجا کنجی است گنجی درویست   کنج هر ویرانه بی‌گنجی کی است
معنی اوگنج و صورت چون طلسم   در چنین گنجی بود آن گنج اسم
جام می باشد حبابی پر ز آب   نوش کن جامی که دریابی شراب
نسخه اسما بجو یک یک بخوان   وحدت اسم و مسما را بدان
بی من و تو، من توام تو هم منی   ور تو من گوئی و تو باشد منی
در مراتب آن یکی باشد هزار   در هزاران آن یکی را می‌شمار
آن یکی در هر یکی پیدا شده   قطره قطره آمده دریا شده
اسم اعظم گنج و اسما چون طلسم   نعمت الله را بجو دریاب اسم

آفتابی را به بین در ذره ای
عین دریا را نگر در قطره ای

گوهر ار جوئی در این دریا بجو   سر آن درّ یتیم از ما بجو
نقد گنج کنت کنزاً را طلب   هر چه می‌خواهی بیا از ما طلب
ساقی مستیم و جام می بدست   می خورند از جام ما رندان مست
ملك میخانه سبیل ما بود   آید اینجا هر که اوز اینجا بود

هر کجا رندی است ما را محرم است | هر کجا جامی است با ما همدم است
صورت ما مظهر معنی ماست | این و آن، دو شاهد دعوی ماست
علم وجدانی است علم عارفان | علم اگر خوانی چنین علمی بخوان
قول ما صدیق تصدیقش کند | آن محقق نیك تحقیقتش کند
تا ننوشی می ندانی ذوق می | تانگردی وی نیابی حال وی
مستم و خورده شراب بی‌حساب | هر که بیند گویدم خورده شراب

در صدف گوهری نهان گشته | آن نهان بر همه عیان گشته
صدف و گوهریم و دریا هم | نظری کن به عین ما فافهم
صدف ما اگر چنان باشد | درج درّ یتیم آن باشد
صدف و گوهرش به هم می‌بین | نظری کن به چشم ما بنشین
می و جامش به همدگر دریاب | خوش حبابی پر آب بر سر آب
هر صدف گوهری در او باشد | چون گهر باشدش نکو باشد
طلب گوهر ار کنی جانا | قدمی نه درآ در این دریا
گر تو دریا دل و گهر جویی | گوهر از خود بجو که تو اویی
موج و بحر و حباب و جویی تو | عین ما را بجو که اویی تو
گنج و گنجینه و طلسم نگر | صفت و ذات بین و اسم نگر

ای وجود تو منبع انوار | وی ضمیر تو مخزن اسرار
ای دل روشن تو چون مرآت | می‌نماید به خلق ذات و صفات
دوش سرّی لطیف فرمودی | ید بیضا تمام بنمودی
از کلام قدیم گفتی گو | که خبر چون قدیم باشد او
یا که تخصیص این کلام به حق | از چه رو میکنی بگو مطلق
باز فرق حدیث و قرآن چیست | دو سخن از یکی است این آن چیست
از چه شد آخر ار کلام خداست | کرمی کن بگوی با من راست
خوش جوابی بگویمت بشنو | عارفانه ز حال کهنه و نو
کون جامع که حادث ازلی است | مجمع فیضهای لم یزلی است
حادث است و قدیم همچو کلام | صورت و معنی است باده و جام
مصحفش جامع کلام اللّه | حضرتش منزل سلام اللّه
احد است و محمد و احمد | از ازل هست و بود تا به ابد
لفظ او جام معنی او می | نوش میکن ز جام او هی‌هی
آینه کامل است از آن به کمال | می‌نماید در او جمال و جلا
مجمع جامع الحکم ذاتش | هست سبع المثانی آیاتش
لوح ام‌الکتاب دفتر او | عقل درسی گرفته از بر او
لاجرم قول او تمام بود | گفته‌اش جمله با نظام بود

حکم و تخصیص این سخن به خدا　زان جهت می‌کنم دمی بخودآ
به تعین ورا رسولش خوان　به تعین رسول مرسل دان
وحی از جمع او به تفصیلش　آمده از برای تفضیلش
هر کتابی که انبیا گویند　جزوی از کل دفتر اویند
به لسانی که آن لسان حق است　گفته از حق چنانکه آن حق است
چونکه جبریل آمده به میان　وحی خوانیم و آن سخن قرآن
هم به الهام خاص حضرت او　سخنش را حدیث قدسی گو
قسم دیگر حدیث او باشد　هر چه گوید همه نکو باشد
به اضافه سه نوع گشت کلام　نیك دریاب این سخن والسلام

در هر آن پیرهن که خواهی مرد　خواه کرباس گیر و خواهی برد
هم در آن پیرهن شوی محشور　در ماصبیح دیده‌ام مسطور
آنکه گوید که پیرهن این است　گو بگو ظاهر سخن این است
ور بگوید که پیرهن بدن است　یوسفی در درون پیرهن است
ممکن است این و آن ولی بر ما　پیرهن از صفت بود جان را
جامهٔ جان چنان که یافته‌ای　هم تو پوشی همان که بافته‌ای
آنچه رشتی و بافتی جانا　خود به پوشی پلاس یا دیبا
گر پلاس است جامه‌ات آن دم　هیچ سودی ندارت ماتم
ور حریر است و جامهٔ شاهی　خوش به پوشش که خوشتر از ماهی
پیرهن چون برون کنی از تن　هنر و عیب تن شود روشن
آشکارا شود چنانکه بود　بنماید بتو همان که بود
جامه از علم وز عمل می‌دوز　جامه دوزی بیا ز ما آموز
خلعت خاص پوش سلطانی　حیف باشد که برهنه مانی
خرقه دوزم ز وصلهٔ اخلاق　بهر یاران خود علی الاطلاق
هرکه را پیرهن چنین باشد　یوسف او در آستین باشد
گر چه بسیار جامه بخشیدیم　به از این جامه‌ای نپوشیدیم
بستان یادگار ما درپوش　تاج بر سر نه و علم بر دوش
جامهٔ آخرت چنین باشد　آخر این سخن همین باشد
گفت پیغمبر خدا که خدا　این چنین گفت از کرم با ما
هر که داند که من که سلطانم　گر به بخشم گناه بتوانم
عفو فرمایمش گناه تمام　هیچ باکم نه از خواص و عوام
سخنی با موحد است ای یار　هر که شرك آورد رود در ناز
ما نداریم شرك و می‌داند　گر به بخشد گناه بتواند
پای تا سر همه گنه کاریم　لیکن امید عفو می‌داریم

چار نور آمد مرا در پیش راه   نور سرخ و زرد و اسفید و سیاه
چون من از هر چار برتر بر شدم   در دو عالم عین یك دلبر شدم

ده چیز نبی حق به امت   فرمود علامت قیامت
اول دود از جهان برآید   دنیا پس از آن بسی نپاید
آنگه دجال کور ناخوش   پیدا گردد چو آب و آتش
دابه پس از ان پدید آید   اما بسیار هم نپاید
خورشید عیان شود ز مغرب   آنگه روان «رود ز مغرب»
مغرب مشرق نماید آن روز   از پرتو شمع عالم افروز
پنجم عیسی فرود آید   بر ما در رحمتی گشاید
آنگه باشد ظهور یأجوج   با لشکر بی‌شمار مأجوج
یکسال سه بار مه بگیرد   بسیار شه و گدا بمیرد
آخر ز یمن بر آید آتش   سوزد تر و خشك مردمان خوش
این است علامت قیامت   فرمود رسول حق به امت

دیدیم وجود جز یکی نیست   در بودن آن یکی شکی نیست
عالم همه سایهٔ وجودند   بی‌جود وجود خود نبودند
در سایه وجود می‌توان دید   بیناست کسی که آنچنان دید
عالم همه جام و جام می‌می   عینی بظهور شد من و وی
یك عین به نام صد هزار است   یك ذات و صفات بی‌شمار است
ما آئینهٔ خدا نمائیم   اما بخدا که ما نه مائیم
تو صورت او و معنیت او   هر دو بنگر که هست یك رو
نه خاص و نه عام این وجود است   هر چند که عین جمله بود است
نه مطلق و نه مقید است او   او را تو یکی بگو و هم دو
نه خارجیش نه ذهنیش خوان   یعنی که اعم از این و آن دان
اما اینها مراتب اوست   یك ذات نگرکه بحر و هم جو است
در مرتبه‌ایش بحر خوانند   در مرتبه‌اش قطره دانند
گه ظلمت و گاه نور دانش   گه خاص و گهی به عام خوانش
یك عین و مراتبش فراوان   در وحدت و کثرت آنچنان دان
اما زان رو که حضرت اوست   نه عام و نه خاص باشد ای دوست
رندانه بیا به بزم مستان   می نوش زجام می‌پرستان
ظاهر جام است و باطنش می   از روی وجود جام می‌می
جام و می عاشقان چنین است   اول آن است و آخر این است

چشم عالم روشن است از نور او　ناظر او نیست جز منظور او
می‌نماید نور او در آینه　نه به یك آئینه در هر آینه
دیدهٔ ما دیده نور او به او　لاجرم بیند همه عالم نکو
خوش خیالی نقش بسته در نظر　یك نظر در چشم مست ما نگر
رند سر مستیم و با ساقی حریف　خوش می صافی و خوش جامی لطیف
در خرابات فنا افتاده‌ایم　سر به پای خم می بنهاده‌ایم
لب نهاده بر لب ساغر مدام　همدم جامیم دایم والسلام

عاشق سرمست با جانانه‌ای　همنشین بودند در یك خانه‌ای
نازکی باریك بینی خوش لقا　حلقه‌ای زد بر در خلوت‌سرا
گفت عاشق کیست بر در وقت شام　گفت هستم بنده باریکك بنام
گفت اگر موئی نگنجی در میان　جان و جانانست و جانانست و جان
او نمی‌گنجد که می‌گوئیم او　او نمی‌گنجد چه جای ما و تو

سخن گر ز توحید گوئی بمن　نماند ز توحید الا سخن
اگر موج بسیار دریا یکی است　من و تو دو اسم و مسما یکی است
موحد احد بیند اندر احد　تو معنی احد بین و صورت عدد
موحد ز توحید اگر دم زند　همه ملك توحید بر هم زند
کسی کو ز توحید دارد اثر　نگوید ز توحید هرگز خبر
ز توحید توحید آگاه شو　بیا همدم نعمت‌اللّه شو

همه محکوم حکم او باشند　سر و زر را بپای او پاشند
عقل و عاقل رعیت اویند　از دل و جان دعای او گویند
مهر او بر دلی که شارق شد　هر که در خانه بود عاشق شد
غیرتش غیر چون براندازد　خانه از غیر خود بپردازد

اسم اعظم ذات و مجموع صفات　خوش ظهوری کرده‌اند در کاینات
لفظ اللّه اسم اسم اعظم است　صورت این اسم اعظم آدم است
اسم اعظم جامع اسما بود　مظهر اسما همه اشیا بود
جملهٔ عالم طلسم و گنج اسم　هر چه می‌بینیم گنج است و طلسم
دو نماید آن یکی این یك به دو　نیك دریاب این سخن با کس مگو

گرفتار صورت چو گردد چنان　خلافی بصورت نماید عیان
ز صورت گذر کن تو معنی طلب　که یابی تو در ملك معنی طرب

هیولی یکی و بصورت هزار   یکی را بصورت هزارش شمار
ز خلق خدا نیك آگاه شو   بیا همدم نعمت‌اللّه شو

درد دل از جان بودردا طلب   دردمندی بایدت ما را طلب
درد باید درد باید درد درد   مرد باید مرد باید مرد مرد
مرد اگر بی‌درد باشد مرد نیست   هرکه او مردی بود بی‌درد نیست
درد درد عشق می‌نوشم مدام   دردمندم دردمندم والسلام

خوش در آن بحر بیکران بنشین   عین ما را به عین ما می‌بین
شبنم و بحر هر دو یك آبند   این و آن آبرو ز ما یابند
قطره و بحر و موج و جوهر چار   جمله آبند نزد ما ناچار
تو در این بحر ما درآ با ما   عین ما را بجو ازین دریا
هفت دریا تو نوش کن بتمام   تشنه می‌باش همچنان والسلام

در این صورت بیا معنی طلب‌کن   بیان این سخن یعنی طلب کن
به هر صورت که بنماید جمالش   جمالش بین و آن صورت خیالش
گذر کن بر سر بازار جنّت   که او بنمایدت معنی بصورت
به هر صورت ترا حسنی نماید   از آن صورت ترا معنی فزاید
بود هر صورتی آئینه‌ای خوب   که بنماید بتو معنی محبوب
ترا در جنّت و ما را همین جا   بود این سلطنت ای جان بابا

لی مع‌اللّه حدیث خواجهٔ ماست   آنکه عالم به نور خود آراست
گفت وقتی مرا شود حاصل   که شوم تا به حضرتش واصل
نه نبی نه ملك بود یارش   فهم فرما لطیف اسراش
خانه چون‌گشت خالی از اغیار   لیس فی الدار غیره دیار

دیدیم خیال موج و دریا   نقشی است بر آب دیدهٔ ما
بر پردهٔ چشم ما سوی اللّه   نقشی است خیال بسته واللّه
نقاش نگر که نقش بسته   بانقش خوشش خوشی نشسته
یك عین بود بسی مظاهر   عینی به مظاهر است ظاهر
ذاتش بنمود در مرایا   صورت بستند جمله اشیا
فیاض به فیض اقدس ای جان   فرموده تعینات اعیان
اعیان در علم ثابتانند   بالذات بدانکه عین ذاتند
هر عین به تو عیان نماید   اسمی چو نقاب برگشاید

مجموع صفات او نسب‌دان　　انساب همه از او فرو خوان
بحر است و حباب و موج و جو چار　　هر چار یکی بود بناچار
هر فیض خوشی از این فیوضات　　فتحی است که بخشدت فتوحات
جامی به کف آر تا توانی　　می نوش ز خم خسروانی
می نوش به ذوق در سحر گاه　　شادی روان نعمت‌اللّه

جنّت ذاتند اعیان گوش کن　　در چنین جنّت شرابی نوش کن
عالم ارواح جنات صفات　　جمله می‌یابند ازین جنّت حیات
ملك باشد جنّت خاص ملك　　بینم اینجا حضرت خاص ملك
جنّت افعال این جنّت بود　　جنّت زیبای پر حکمت بود
جنّت او عین روح و جسم ماست　　ساتر اوئیم و جنّت اسم ماست
جنّت او با تو چون کردم بیان　　جنّت تو با تو گویم هم بدان
سر بیت اللّه اگر دانی توئی　　جنّت حضرت که میخوانی توئی
جنّت زاهد بود در آن سرا　　بوستانی بس نزه پر میوه‌ها
نعمت بسیار و حوران بیشمار　　هر چه خواهد نفس باشد صد هزار
جنّت اعمال میخوانند این　　نیکوئی کن تا جزا یابی چنین
عارفان را جنّتی دیگر بود　　جنّت ایشان ازین خوشتر بود
گر به خلق حق تخلق یافتی　　با چنین جنّت تعلق یافتی
متصف شو با صفات حضرتش　　تا بیابی جنّتی از رحمتش
جنّت ذاتست اعلای جنان　　جنّت صاحبدلان است آن چنان
در ظهور ذات این جنّت بود　　در چنین جنّت چنان حضرت بود
با توگفتم جنّت هر دو سرا　　در بهشت جاودان ما درآ
حال جنّت نیك دریابی تمام　　گر تو از اهل بهشتی والسلام

چون رسول خدا به امر خدا　　عزم فرمود تا بدار بقا
حوریان صف زدند رد گردش　　گرد او بودگرد بر گردش
علمش آمد که یار غار توام　　عمل آمد که دوستدار توام
اعتقاد آمد و جمالی خوش　　حال آمد چه حال حالی خوش
جلوه کرده مقام او او را　　ره نموده کلام او او را
روح پیغمبران به استقبال　　آمده از برای عزّ و کمال
رحمت حق نزول فرموده　　عذر امّت قبول فرموده
اول صبح و عاقبت محمود　　بسلامت عزیمتی فرمود
جان پاکش ز تن عزیمت کرد　　حس و روحش روان عزیمت کرد
رفت رضوان ز روضه کف برکف　　زده خال سیه بدو مطرف

جنّت آراسته که شاه آمد مظهر حضرت اله آمد
جمع یاران چو آنچنان دیدند غم دین داشتند و ترسیدند
که مبادا که دین خلل یابد دشمنی از میانه بشتابد
رفتن او مثل به خواب زدند چنگ در سنّت وکتاب زدند
نیك دریاب این سخن به تمام تا بیابی مراد خود والسلام

می صاف دگر در جام کردم محبت نامه‌اش زان نام کردم
محبّانه به محبوبی نوشتم ز طالب سوی مطلوبی نوشتم
بخوانش خوش که اسرار الهی است معانی بیان پادشاهی است
همه دردت ازو یابد دوائی بود آئینه گیتی نمائی
به هر صورت به تو حسنی نماید ز هر معنی ترا عشقی فزاید
کلام دل‌پذیر عاشقان است اگر معشوق جوید عاشق آن است
همه عشق است و غیر از عشق خود نیست به نزد او همه نیك‌اند و بد نیست
همه عالم به عشق از عشق پیداست نظر کن عشق در عالم هویداست
نباشد عاشق و معشوق بی عشق نیابی خالق و مخلوق بی عشق
محب ار وصل محبوبش تمناست مرادش در محبت می‌شود راست
محب و حب و محبوب ار بدانی محب را غیر محبوبش نخوانی
اگر دریا وگر موج و حباب است به نزد ما هه جام شراب است
سبیل ما است میخانه سراسر اگر می می‌خوری پیش آر ساغر
بشادی نعمت‌اللّه نوش کن می که کم یابی حریفی مست چون وی
محبت نامه‌اش از یاد مگذار محب خویشتن را یاد میدار

کثرت و وحدت که می‌گوئی چنان اعتبار عقل باشد این و آن
علم و عقل و زهد من بر باد رفت غیر یاد او مرا از یاد رفت
در خرابات فنا افتاده‌ام سر به پای خم می بنهاده‌ام
موج و دریا نزد ما باشد یکی هر دو یك آبند آن یك بی‌شکی
یك مسمی باشد و اسما هزار آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
جامی از می پر زمی بستان بنوش این چنین می شادی رندان بنوش
قطره و موج و حباب از ما بجو یك حقیقت از همه اشیا بجو
دل به دریا ده که صاحب دل توئی وز وجود بحر و بر حاصل توئی
روح ما از نور اعظم نور یافت وز وجود آل او منشور یافت
از خلافت خلعتی انعام کرد نعمت‌اللّه «او مرا خوش نام کرد»
گنج اسما بر سر عالم فشاند هر یکی بر مسند وحدت نشاند
هرکه بینی عرقهٔ دریای اوست عالمی سرگشتهٔ سودی اوست

ای که گوئی باشد این رشته دو تو باشد آن یك تو ولی بی ما و تو
آینه روشن کن ای جان پدر در همه آئینه او را می‌نگر
هر که آن یك را نبیند در همه کور باشد نزد بینا بر همه
نور روی او به نور او به بین دیده‌ای از وی طلب نیکو به بین
خوش خیالی نقش بسته در نظر در خیال او جمالش می‌نگر
یك شرابی نوش کن از جام‌ها ساقئی را می‌نگر در جامه‌ها
عارفان را می‌رسان از ما سلام صد سلام از ما به یاران والسلام

پایان مثنویات

رباعیات

ای آنکه طلب کار خدایی به خود آ
از خود بطلب کز تو خدا نیست جدا
اول به خود آ چون به خود آیی به خدا
اقرار بیاری به خدایی خدا

درویش عزیز پادشا شد به خدا
وارسته ز فقر و زغنا شد به خدا
گویی که کجا رفت از اینجا که برفت
آمد ز خدا و با خدا شد به خدا

علمی که ترا پاک کند از من و ما
ماء القدسش نام کند مرد خدا
خواهی که حدث پاک شود از تو تمام
برخیز و بشو جامهٔ هستی و بیا

دریاب تو این قول حکیمانهٔ ما
آنگه بخرام سوی میخانهٔ ما
زین پس منو رندی و خرابات مغان
رنداند شنوگفتهٔ مستانهٔ ما

ماهی در آب و ماکیان در صحرا
هر یک به تنعمی گرفته مأوا
دیدیم سمندری در آتش خوش وقت
بینیم نعیم مرغ در روی هوا

بنواخت مرا لطف الهی به خدا
هر درد که بود از کرم کرد دوا
تشریف خلافت او به سیّد بخشید
او را بشناس و یکزمانی به خود آ

از آتش عشق صنم دلکش ما
افتاده مدام آتشی در کش ما
پروانهٔ پرسوخته ما را داند
تو پخته نه ای چه دانی این آتش ما

دادند جهانی دل و هم دست بما
برخاست ز غیر هرکه بنشست بما
ما بحر محیطیم و محبان چو حباب
پیوسته بود کسی که پیوسته بما

مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما
خود را بشناس یکزمانی بخودآ
گر عاشق صادقی یکی را دو مگو
کافر باشی اگر بگوئی دو خدا

در جام جهان نما نظرکن همه را
آنگه ز وجود خود خبرکن همه را
گفتی که خیال غیر باشد در دل
لطفی کن و از خانه بدرکن همه را

از خود بگذر نور خدا را بطلب
در بحر درآ و عین ما را بطلب

سلطان سرا پردهٔ توحید بجو		از دردی درد دل دوا را بطلب

در دیده ما نور خدا را بطلب		در بحر درآ و عین ما را بطلب
سلطان سرپردهٔ توحید بجو		ور درد دلت هست دوا را بطلب

از زحمت پا اگر بنالم چه عجب		از جور و جفا اگر بنالم چه عجب
در حضرت پادشاه عالم بتمام		از دست شما اگر بنالم چه عجب

عالم چو سرابست و نماید سر آب		نقشی و خیالیست که بینند بخواب
در بحر محیط چشم ما را بنگر		کان آب حیات را نموده به حباب

چشمت همه نرگسست و نرگس همه خواب		لعلت همه آتشست و آتش همه آب
وریت همه لاله است ونرگس همه رنگ		زلفت همه سنبلست و سنبل همه ناب

عشقست که جان عاشقان زنده از اوست		نوریست که آفتاب تابنده از اوست
هر چیزکه در غیب و شهادت یابی		موجود بود ز عشق و پاینده از اوست

تا بر سر ما سایه شاهنشه ماست		کونین غلام و چاکر درگه ماست
گلزار و بهشت و حور خار ره ماست		زیرا که برون زکون منزلگه ماست

دریای محیط جرعهٔ ساغر ماست		عالم بتمام گوشهٔ کشور ماست
ما ازسرزلف خویش سودا زده‌ایم		خوش سودائی که دائما بر سر ماست

گفتم جنت گفت که بستان شماست		گفتم دوزخ گفت که زندان شماست
گفتم که سراپردهٔ سلطان دوکون		گفتا که بجو در دل ویران شماست

در دیدهٔ ما نقش خیالش پیداست		نوریست که روشنائی دیدهٔ ماست
در هر چه نظرکند خدا را بیند		روشن تر از این دیده دگر دیده کراست

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست		باز از چه سبب فکندش اندرکم وکاست
گر خوب نیامد این صور عیب کراست		ور خوب آمد شکستش بهر چراست

ترکیب طبایع ار نگشتی کم وکاست		صورت بستی که طبع صورتگر ماست
پرورد و بکاست تا بدانندکسان		کاین عالم را مصوری کام رواست

ای دل بطریق عاشقی راه یکی است
درکشور عشق بنده و شاه یکیست
تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق
واقف نشوی که نعمت الله یکیست

صبح و سحر و بلبل وگلزار یکیست
معشوقه و عشق و عاشق و یار یکیست
هرچند درون خانه را می‌نگرم
خود دایره و نقطه و پرگار یکیست

میخانه عشق او سرای دل ماست
وان دردی درد دل دوای دل ماست
عالم بتمام و جمله اسمای اله
پیدا شده است و از برای دل ماست

در مذهب ما محب و محبوب یکیست
رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست
گویند مرا که عین او را بطلب
چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست

مائیم چنین تشنه و دریا با ماست
اندر همه قطره محیطی پیداست
عشق آمد و بنشست بتخت دل ما
چون او بنشست عقل از آنجا برخاست

ناخورده شراب مستیش چندان نیست
وان مستی اوستوده مستان نیست
مستی که نه از می بود او مخمور است
دستش بگذارکوازین دستان نیست

گرکشته شوم بتیغ عشقش غم نیست
ور در هوسش مرده شوم ماتم نیست
گر جامهٔ خلق برکشند از سر من
تشریف خدائیم خدائی کم نیست

طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست
احکام وصول ذوق در مدرسه نیست
عارف نشوی بمنطق و هندسه تو
برهان و دلیل عشق در هندسه نیست

همه نیکند هیچ خود بد نیست
آنکه نیکو نباشد آن خود نیست
جز یکی نیست در همه عالم
صد مگو ای عزیز من صد نیست

توحید تو پیش ماهمه شرک ودوئی است
اثبات یگانگی همه عین دوئیست
از وحدت و اتحاد بگذرکه احد
ایمن ز منی باشد و فارغ ز دوئیست

دیدم رندی که سید رندانست
از هر دو جهان گذشته و رند آن است
درگنج بقاست گر چه درکنج فناست
پیداست بما و از جهان پنهانست

تخت دل من مسخر شاه منست
شاهی بکمال شاه دلخواه منست
او سید من باشد و من بندهٔ او
این سید و بنده نعمت الله منست

این هشت حرف نام آن شاه منست — آن شاه که او مظهر الله منست
مجموع دویست و سی و یک بشمارش — تا دریابی که نام دل خواه منست

این هفت فلک سیاره از آه منست — عرش و ملک و ستاره همراه منست
این من نه منم جمله از او می‌گویم — این گفتهٔ من تمام ز الله منست

میخانه تمام وقف یاران منست — هر رندکه هست جان جانان منست
درد دل بیقرار درمان من است — وین دردی درد دائما آن منست

درد تو ندیم دل شیدای منست — ورد تو نهان و آشکارای منست
کفر سر زلف توکه جانم بفداش — کفرش خوانند نور ایمان منست

این عین که عین جمله اعیانست — عینی است که آن حقیقت انسانست
در آینهٔ دیده ما بتوان دید — اما چکنم ز دیده‌ها پنهانست

باران عنایتش بما بارانست — یاران چونباردش بمابارانست
گوئی که منم یار تو ای سید من — آری آری وظیفه یار آنست

دل همچوکبوتر است و شاهد باز است — تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است
بر شاهد اگر ز روی معنی نگری — بر تو در حق ز روی شاهد باز است

مخموری و میکده نجوئی حیف است — با ما سخن از ذوق نگوئی حیف است
میخانه عاشقان سبیل است بما — تو در طلب جام و سبوئی حیفست

او بر دل تو همه دری بگشاده است — در گوشهٔ دل گنج خوشی بنهاده است
در بندگیش ز عالم آزاد شدیم — مقبول غلامی که چنین آزاد است

یاری که دلش ز حال ما باخبر است — او را با ما همیشه حالی دگر است
ماتشنه لبیم بر لب بحر محیط — وین طرفه لب بحر ز ما تشنه‌تر است

مردود بود کسی که مردود ویست — مقتول بود کسیکه مردود ویست
بیجود وجود او وجودی نبود — هر بود که هست بودی از بود ویست

رب الارباب رب این مربوب است — وز حضرت احباب همه محبوب است

در صورت و معنیش نظرکن بتمام　　　تا دریابی که طالب و مطلوبست

آئینه حضرت الهی دل تو است　　　گنجینه وگنج پادشاهی دل تو است
دل بحر محیط است و در او در یتیم　　　در صدفی چنین که خواهی دل توست

گنجینه وگنج پادشاهی دل تو است　　　وان مظهر الطاف الهی دل تواست
مجموعهٔ مجموع کمالات وجود　　　از دل بلب که هر چه خواهی دل تواست

واصل بخودم عین وصالم اینست　　　بر حال خودم همیشه حالم این است
در آینهٔ ذات مثالی دارم　　　تمثال مثال بی‌مثالم این است

در دیده ما هر دو جهان آینه است　　　جانان چو نماینده و جان آینه است
عینیست که باطنا نماینده بود　　　هر چندکه ظاهرا نهان آینه است

نقشی بخیال بسته کاین علم منست　　　وان لذت او در این زبان و دهن است
عقل ارچه بسی رفت در این راه ولی　　　یوسف نشناخت عارف پیر من است

درگلشن ما ناله بلبل چه خوشست　　　نوشیدن مل بموسم گل چه خوشست
گوئی چه خوشست طاعت از بهر خدا　　　می نوش ببین که خوردن مل چه خوشست

ذات و صفت و فعل همه آن ویست　　　بود همهٔ خلق بفرمان ویست
جمعیت عالم و پریشانی او　　　در مرتبهٔ جمع و پریشان ویست

عالم بر رندان بمثل جام می است　　　ساقی و حریف و جام می جمله ویست
دریا و حباب و موج آبست بر ما　　　خود جام حباب خالی از آب کی است

در باغ خلافت نبی چار به است　　　وان چار بلطف او در ربار به است
آن به که در اولست از آن چار به است　　　وان به که درآخر است از آن چار به است

دریاب و بیا که نازکانه سخنی است　　　دانستن این سخن برای چو منی است
در صورت و معنیش نظرکن بتمام　　　تا دریابی که یوسف و پیرهنی است

این علم بدیع ما بیانی دگر است　　　وین جوهر علم ما زکانی دگر است
ذوقی ندهد حکایت مخموران　　　سر مستان را ذوق و بیانی دگر است

گر یار غنا دهد غنا دوست تر است　　ور فقر دهد فقر مرا دوست‌تر است
گر منع عطا کند من آن می‌خواهم　　ور زانکه عطا دهد مرا دوست تر است

گم کردن و یافتن همه گردن تست　　گر باطل وگر حق همه پروردن تست
گوئی صنم گم شده را یافته‌ام　　این یافتن تو عین گم کردن تست

ذاتی که بنزدمانه فرداست و نه جفت　　دُریست که اندرین سخن نتوان سفت
چه جای من و توکه شناسیم او را　　معلوم خود و عالم خود نتوان گفت

ناخورده شراب ذوق آن نتوان یافت　　آن ذوق معانی ز بیان نتوان یافت
این لذت عاشقی که ما یافته‌ایم　　از سفره و لوت عاقلان نتوان یافت

در آینه ای گرچه نماید غیرت　　غیر تو ز آینه زداید غیرت
در خانهٔ دل که خلوت حضرت تست　　غیرت نگذارد که در آید غیرت

عشق آمد و عقل رخت بربست و برفت　　آن عهدکه بسته بود بشکست و برفت
چون دیدکه پادشه درآمد سرمست　　بیچاره غلام زود برجست و برفت

بیدرد طریق حیدری نتوان یافت　　بی کفر ره قلندری نتوان یافت
بی‌رنج فنا گنج بقا نتوان دید　　در حضرت ما بسر سری نتوان یافت

خوش آینه‌ایست مظهر و ذات و صفات　　در وی غیری کجا نماید هیهات
هر ساغر می که ساقیم می‌بخشد　　جامیست جهان نما پر از آب حیات

از عالم کفر تا به دین یک نفس است　　وز منزل شک تا به یقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوار مدار　　کاین حاصل عمر ما همین یک نفس است

بر شاخ درخت دین حق چار به است　　وان چار به لطیف پر بار به است
آن به که در اول است ازین چار به است　　وان به که بر آخر است از ین چار به است

این علم بدیع ما بیانی دگر است　　وین جوهر علم ما زکانی دگر است
ذوقی ندهد حکایت مخموران　　سر مستان را قول و زبانی دگر است

دل همچوکبوتر است و شاهد باز است　　تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است
در شاهد اگر به چشم معنی نگری　　بر تو در حق ز روی شاهد باز است

یاری که دلش ز حال ما با خبر است
او را با ما همیشه حالی دگر است
ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط
وین طرفه لب بحر زما تشنه تر است

صحبت با غیر اگر چه از بهر خداست
چون غیر بود در آن میان عین خطاست
بگذر تو ز غیر و باش همصحبت او
ور صحبت غیر بایدت عین خطاست

تا بر سر ما سایهٔ شاهنشه ماست
کونین غلام و چاکر درگه ماست
گلزار بهشت و حور خاک ره ماست
زیرا که برون کون منزلگه ماست

دریای محیط جرعهٔ ساغر ماست
عالم به تمام گوشهٔ کشور ماست
ما از سر زلف خویش سودا زده‌ایم
خوش سودایی که دائماً در سر ماست

میخانهٔ عشق او سرای دل ماست
وان دردی درد دل دوای دل ماست
عالم به تمام جمله اسمای اله
پیدا شده است از برای دل ماست

دیدم رندی که سید رندان است
از هر دو جهان گذشته و رند آن است
اوگنج بقاست گر چه در کنج فناست
پیداست به ما و ز دو جهان پنهان است

باران عنایتش به ما باران است
باران چو نباردش به ما بار آن است
گویی که منم یار تو ای سیّد من
آری آری وظیفهٔ یاران است

آن عین که عین جملهٔ اعیان است
عینی است که آن حقیقت انسان است
در آینهٔ دیدهٔ ما بتوان دید
اما چه کنم ز چشم تو پنهان است

واصل به خودم عین وصالم این است
بر حال خودم همیشه حالم این است
در آینهٔ ذات مثالی دارم
تمثال جمال بی مثال این است

عشق است که جان عاشقان زنده از اوست
نوری است که آفتاب تابنده از اوست
هر چیزکه در غیب و شهادت یابی
موجود بود ز عشق و پاینده از اوست

در دیدهٔ ما هر دو جهان آینه‌ای است
جانان چو نماینده و جان آینه است
عینی است که باطناً نماینده بود
هر چندکه ظاهراً نهان آینه‌ای است

ای دل بطریق عاشقی راه یکی است
درکشور عشق بنده و شاه یکی است

تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق واقف نشوی که نعمت‌اللّه یکی است

در مذهب ما محب و محبوب یکی است رغبت چه بود راغب و مرغوب یکی است
گویند مرا که عین او را بطلب چه جای طلب طلب و مطلوب یکی است

مردود بود کسی که مردود وی است مقبول بود کسی که مودود وی است
بی جود وجود او وجود نبود هر بود که هست بودی از بود وی است

یاری که چو ما غرقهٔ دریا گردد از ما باشد به سوی مأوا گردد
مستانه به گرد نقطه‌ای چون پرگار در دور درآید او و با ما گردد

رندی که ز هر دوکون یکتا گردد درکتم عدم واله وشیدا گردد
سر در قدم ساقی سرمست نهد بی زحمت پا به گرد ما وا گردد

عشق آمد و شمع خود به پروانه سپرد رندی بگرفت و خوش به میخانه سپرد
روزی گویند نعمت‌اللّه امروز مستانه برفت و جان به جانان سپرد

صد جان به فدای دلبران خواهم کرد هرچیزکه گفته دلبر آن خواهم کرد
عارف گویدکه می به رندان می بخش فرمانبر اویم و چنان خواهم کرد

در مجلس ما به ترک می ناتوان کرد با عقل بیان عشق وی نتوان کرد
چون اوست حقیقت وجود همه چیز اداراک وجود هیچ شیی نتوان کرد

دل دوش دم از لطف الهی میزد در ملک قدم خیمهٔ شاهی میزد
بی‌زحمت آب وگل دل زنده دلم مستانه دم از نامتناهی میزد

بیماری اگرکنی دوا به باشد ور تو به از این شدی ترا به باشد
گر خار نشانیم برش گل نبود ور به کاریم کار ما به باشد

در هر آنی به ما عطایی بخشد شاهی جهان به هرگدایی بخشد
گنجی که نهایتش خدا میداند سلطان به کرم به بینوایی بخشد

گر زانکه گدا نماند آن سلطان ماند ورکفر نماند نزد ما ایمان ماند
این خواجه به نزد ما همین است، همان هر چیزکه این نماند باقی آن ماند

هر چندکه ظالمان همه جمع شوند
امیدکه یک ز یکدگر بر نخورند
سال اسد و ماه اسد شیر خدا
از بیشه برون آید وگرگان بدرند

بی اسم‌کسی درک مسما نکند
نام ار نبود تمیز اشیا نکند
عقل از چه مصفا و مزکا باشد
ادراک اله جز به اسما نکند

یاری‌که چنان است خلیلش خوانند
چون مظهر اسماست جمیلش خوانند
یاری‌که بود جمیل مانند خلیل
شایدکه جهانیان جلیلش خوانند

این نقش خیال عالمش می‌خوانند
جانی داردکه آدمش می‌خوانند
روحی است‌که روح اولش می‌گویند
چون اوست تمام خاتمش می‌خوانند

گر دیدهٔ دیگری خیالش بیند
در دیدهٔ ما نور جمالش بیند
هر آینه ای‌که چشم ما می‌نگرد
تمثال جمال بی مثالش بیند

ای دوست حجاب ما ز ما خواهد بود
وین مایی ما حجاب ما خواهد بود
چون مایی ما ز ما بر افتد به یقین
بی مایی ما همه خدا خواهد بود

تا هستی ما به ما عیان خواهد بود
آن هستی او ز ما نهان خواهد بود
گر ذات نماید همه فانی‌گردیم
مائیم چنین و او چنان خواهد بود

داند عالم اگر نکو اهل بود
کان علم‌که بی عمل بود سهل بود
علمی‌که عمل طلب‌کند از عالم
گر زانکه عمل نمی‌کند جهل بود

وجدان تو با وجود چندان نبود
وین غنچهٔ وجدان تو خندان نبود
آن نقش خیالی‌که تو بینی در خواب
جز خواب و خیال نقشبندان نبود

آن روزکه‌کار وصل را ساز آید
این مرغ ازین قفس به پرواز آید
از شه چو صفیر ارجعی روح شنید
پروازکـنان بدست شه باز آید

چون یوسف باد در چمن می‌آید
بوئی ز زلیخا به یمن می‌آید
یعقوب دلم نعره زنان می‌گوید
فریادکه بوی پیرهن می‌آید

هر آینه ای‌که در نظر می‌آید
آن نور دو چشم ما به ما بنماید
هر چندکه آینه نماید او را
او آیـنه را به حسن خود آراید

لطفش به‌کرم شهد وشهودم بخشید — وز وجود وجود خود وجودم بخشید
هر چیزکه او دهد همه خیر بود — خیــری به تمام‌کرد و بودم بخشید

دلدار مراکشت حیاتم بخشید — وز زحمت این جهان نجاتم بخشید
خرمای خبیصی چو ز دستم بربود — اما به عوض شاخ نبــاتم بخشید

این نقش خیال‌که عالمش می‌خوانند — جانی داردکه آدمش می‌خوانند
روحیست‌که روح اولش می‌گویند — چون اوست تمام خاتمش می‌خوانند

نقشی و خیالیست‌که عالم خوانند — معنی سخن محققان می‌دانند
این طرفه‌که در حقیقت این نقش خیال — حقند ولی خیال را می‌دانند

توحید عوام عاقلان می‌دانند — توحید خواص عارفان می‌دانند
توحید و موحد موحد دریاب — خوش توحیدی موحدان می‌دانند

رندان ز وجود و ز عدم دم نزنند — از ملک حدوث وز قدم دم نزنند
باشند مدام همدم جام شراب — می می‌نوشند دمبدم دم نزنند

آبست‌که در شیشه شرابش خوانند — باگل چو قرین شودگلابش خوانند
از قید وگل و مل چو مجردگردد — اهل بصر و بصیرت آبش خوانند

درد دل خسته دردمندان دانند — نه خوش نفسان خیره خندان دانند
از سر قلندری توگر محرومی — سریست در آن سینه‌که مستان دانند

در پای تو سروران سر انداخته‌اند — وز عشق تو خانمان بر انداخته‌اند
رندانه بعشق چشم سرمست خوشست — خود را بخرابات در انداخته‌اند

از آتش عشق شمعی افروخته‌اند — پروانه جان عاشقان سوخته‌اند
در مجمر سینه عود دل می‌سوزد — آتش بازی بعاشق آموخته‌اند

یک عالم از آب وگل بپرداخته‌اند — خود را بمیان آن در انداخته‌اند
خود می‌گویند و باز خود می‌شنوند — از ما و شما بهانه بر ساخته‌اند

ملک و ملکوت با هم آمیخته‌اند — نقد جبروت بر سرش ریخته‌اند

کردند طلسمی بجمال و بکمال		آنگه بدرگنج خود آویخته‌اند

خاک در میخانه مگر بیخته‌اند		کاین گرد وغبار را بر انگیخته‌اند
یا ماه رخان خطهٔ ماهانند		کاز زلف عبیر در جهان ریخته‌اند

هر باده که از حضرت الله دهند		بی‌منت ساقی بسحرگاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریابی		از خود بگذر تا بخودت راه دهند

رند آن باشدکه میل هستی نکند		وز خویش گذشته خود پرستی نکند
درکوی خرابات مغان رندانه		می نوش کند مدام و مستی نکند

بی‌اسم کسی درک مسما نکند		نام ار نبود تمیز اشیا نکند
عقل ارچه مصفی و مزکی باشد		ادراک اله جز باسما نکند

گر علم بتعلیم الهی یابند		گنجینه وگنج پادشاهی یابند
طالب علما علم چنین گر خوانند		انعام خدا لایتناهی یابند

درویش وگدا مرتبه جان چه کند		می مینوشد مدام او نان چه کند
یاری که محب حضرت جانان است		ای یار عزیز من بگو جان چه کند

یاری که مدام این سخن را خواند		معنی کلام عارفان را داند
آئینه اگر چه می‌نماید تمثال		در ذات نماینده اثر نتواند

در عشق تو شادی و غمم هیچ نماند		باوصل تو سود و ماتمم هیچ نماند
یک نور تجلی توام کرد چنان		کز نیک و بد و بیش وکمم هیچ نماند

هر دل که بذوق سرمدی خواهد بود		در دایرهٔ محمدی خواهد بود
آن یارکه مذهب حسینی دارد		او طالب سر احمدی خواهد بود

فقری که از او غنای مطلق آید		کر زانکه طلب کنی بجان می‌شاید
من فقر همی جویم و آن خواجه غنا		از خواجه ما فقر و غنا می‌آید

آب است که جان ما از او می‌یابد		وز دیدن او نور بسی افزاید
هر سوکه روان شود حیاتی بخشد		هر نقش که او را بدهی برباید

تا با تو توئی بود دوئی خواهد بود
ای یار دوئی هم ز توئی خواهد بود
چون تو ز توئی و از دوئی وارستی
در ملک یکی کجا دوئی خواهد بود

تا قدرت حق دری بعیسی بگشود
وان ذات مطهرش بمریم بنمود
بگذشته هزار و هفتصد و چهل بتمام
شایدکه بسی سال دگر خواهد بود

این لطف نگرکه حق بموسی بنمود
در صورت نار نور معنی بنمود
آئینه اعیان چو وجود از وی یافت
هر حسن که بود آن تجلی بنمود

انسان خوشی محققی پیش آید
صد دل بدمی ز دلبران برباید
آن نور دوچشم نعمت الله بود
حق بیند و حق بمردمان بنماید

هستی یکیست آنکه هستی شاید
این هستی تو بهیچ کاری ناید
رو نیست شو از هستی خود همچون ما
کز هستی تو هیچ دری نگشاید

عینی بظهور عین‌ها بنماید
در هر عینی عین بما بنماید
در جام جهان نما نماید بکمال
در وی نظری کن که تو را بنماید

بلبل مست است و بوی گل می‌بوید
دل داده بما و دلبرش می‌جوید
این قول خوشی که تو زسید شنوی
بشنو بشنوکه او ز او می‌گوید

بلبل سخن از زبان گل می‌گوید
مستست و حدیث گل و مل می‌گوید
دریاب رموز نعمت الله ولی
جز ویست ولی سخن زکل می‌گوید

چون یوسف باد در چمن میآید
بوئی ز زلیخا سوی من می‌آید
یعقوب دلم نعره زنان می‌گوید
فریادکه بوی پیرهن می‌آید

آن روزکه کار وصل را ساز آید
وین مرغ ازین قفس بپرواز آید
از شه چو صفیر ارجعی گوش کند
پروازکند بدست شه باز آید

بی او ما را ظهور یارا نبود
بی‌آئینه تمثال هویدا نبود
پیوسته چو صورت و تجلی به همند
بی بودن ما ظهور او را نبود

بلبل وگل رونق بستان نبود
بی جام شراب ذوق مستان نبود
گر نائی و نی بهم بسازند دمی
آواز نی و رقص حریفان نبود

ممکن بخودیش بود و جودی نبود　　　گنجی که ز حق بود به پنهان نبود
گر زانکه نه اوگوش و زبانی بخشد　　　از خود ما را گفت وشنودی نبود

عینی که ظهورکرد اعیان نبود　　　گنجی که ز حق بود به پنهان نبود
جانانه در آئینه جان کرد نظر　　　از ساده دلی آینه جانان نبود

تقوی که در او اسم الهی نبود　　　یا مقتبس خبر از شاهی نبود
تقوی چنان از خللی خالی نیست　　　شایدکه کسی بآن مباهی نبود

آن یار فقیر این و آنش نبود　　　سرمایه سود و هم زیانش نبود
درکتم عدم مست و خراب افتاده　　　او را خبر از نام و نشانش نبود

بر تخت ولایت آن ولی شاه بود　　　خورشید محمد و علی ماه بود
نوری که از این هر دو نصیبی دارد　　　میدان بیقین که نعمت الله بود

کفر چو منی گزاف و آسان نبود　　　محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر　　　پس در همه دهر یک مسلمان نبود

بر تخت ولایت آن ولی شاه بود　　　باطن شمس است و ظاهرا ماه بود
نوری که از این هردو نصیبی دارد　　　روشن بنگرکه نعمت الله بود

در بحر محیط هرکه او غرق بود　　　فارغ ز وجود غرب و وز شرق بود
آن کس که نشسته بر لب دریائی　　　با غرقه بحر ما بسی فرق بودم

داند عالم اگر نکو و اهل بود　　　کان علم که بی‌عمل بود سهل بود
علمی که عمل طلب کند از عالم　　　گر زانکه عمل نمی کند جهل بود

با حکمت ما نصیر طوسی چه بود　　　با خرقهٔ ماکتان روسی چه بود
گوئی که بعقل می‌توان رفت این راه　　　بادین محمدی مجوسی چه بود

واصل بخدائیم جدائی چه بود
یاری که در آئینه مادر نگرد　　　بیندکه تجلی خدائی چه بود

رندنی که ز هر دوکون یکتا گردد　　　درکتم عدم واله و شیدا گردد

سر در قدم ساقی سرمست نهد بی‌زحمت پا بگرد دنیا گردد

یاری که چو ما لطف الهی دارد در هر دو جهان هرچه تو خواهی دارد
هرچندگدای حضرت سلطان است از دولت عشق پادشاهی دارد

دل میل بصحبت نگاری دارد با ساقی و مستی سروکاری دارد
چون بلبل مست در چمن می‌گردد گویا که هوای گلعذاری دارد

بر خاک درش هرکه مقامی دارد در هر دوجهان جاه تمامی دارد
یاری که بود بعشق او بدنامی بدنام مگوکه نیک نامی دارد

محبوب جمال خود به آدم بخشید سر حرمش بیار محرم بخشید
هر نقدکه در خزانهٔ عالم بود سلطان بکرم بجود عالم بخشید

بودش بکمال خویش بودم بخشید لطفش بکرم شهد شهودم بخشید
او طالب من که ظاهرش گردانم من طالب اوکه تا وجودم بخشید

در هر آنی مرا عطائی بخشید شاهی جهان بهرگدائی بخشید
گنجی که نهایتش خدا می‌داند سلطان بکرم به بینوائی بخشید

یک نقطه بذات خود هویدا گردید زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید
زین هر سه یکی الف هویدا آمد وین طرفه که در دوکون یکتا گردید

هر آینهٔ که در نظر می‌گذرد تمثال جمال او نظر می‌نگرد
تمثال خیالیست و لیکن ذاتش در آینه تمثال بما می‌نگرد

صدجان بفدای دلبران خواهم کرد هر چیزکه گفته دلبر آن خواهم کرد
عارف گویدکه می برندان می‌بخش فرمان برم و من آنچنان خواهم کرد

در مجلس ما که ترک می نتوان کرد با عقل بیان عشق وی نتوان کرد
چون اوست حقیقت وجود همه چیز ادراک وجود هیچ شی نتوان کرد

ای عقل بوکه عشق خلاقی شد عشق آمد و راه زهد زراقی شد
میخانه چوگرم گشت و رندان کامل سلطان خرابات بخود ساقی شد

عالم همه پر ز نور سبحانی شد / در سطوت ذات او همه فانی شد
یاری که عنایت الهی دریافت / در هر دو جهان عالم ربانی شد

از جود وجود عشق لاشی شی شد / وز آب حیات جمله جانها حی شد
گویند وفات یافت سید حاشا / باقی ببقای اوست فانی کی شد

تا داروی دردم سبب درمان شد / پستیم بلندی شد وکفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجابم بودند / تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

گر قطره نماند آب باقی باشد / ورکوزه شکست بحر ساقی باشد
عطار بصورت از خراسان گر رفت / آمد عوضش شیخ عراقی باشد

ای دل بر او بپای جان باید شد / در خلوت او ز خود نهان باید شد
در بحر محیط حال دل باید بود / آسوده ز قال این و آن باید شد

در ملک اگر شاه عراقی باشد / شک نیست که مال شاه باقی باشد
گر می‌خواهی که رندکان جمع شوند / بایدکه یکی همیشه ساقی باشد

دانستن علم دین شریعت باشد / چون در عمل آوری طریقت باشد
گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص / از بهر رضای حق حقیقت باشد

سازنده اگرچه ساز نیکو سازد / اما بی‌ساز ساز چون بنوازد
من آینه‌ام که می‌نمایم او را / او خالق من که او مرا می‌سازد

بگذر ز تجمل و تکبر بگذار / روکهنه بپوش و با قناعت بسر آر
جایی که بود تجمل ذاتی او / زین نوع تجمل به چه کار آید یار

میخانه ذوق درگشادیم دگر / لب بر لب جام می نهادیم دگر
درکوی خرابات مغان رندانه / سرمست بخاک ره فتادیم دگر

ما توبه به جام می شکستیم دگر / با ساقی خویش عهد بستیم دگر
رندانه حریف نعمت الله خودیم / درکوی خرابات نشستیم دگر

عمری بخیال توگذاریم دگر / جان را بهوای تو سپاریم دگر
بازآکه بجان و دل همه مشتاقیم / بی تو نفسی صبر نداریم دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر
خود بنده دگر باشد و آزاد دگر
ار شکر شیرین سخنی می‌گویم
خسرو دگری باشد و فرهاد دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر
خود بنده دگر باشد و آزاد دگر
تو عمر بباد می‌دهی ای ملحد
دریاب و مده عمر تو بر باد دگر

برخیز خوش و از سر عالم بگذر
وین جام بجم گذار وز جم بگذر
نتوان ز قدر گریخت اما ز قضا
بگریز ولی بحضرت سر قدر

فرزند عزیز قرةالعین پدر
بی ما بهوای خود برد عمر بسر
مشغول بدیگران و ما را مشغول
نه میل پدر دارد و نه مهر پسر

با میوهٔ بسیار و درخت بسیار
آنگاه درآن درخت و آن میوه نگر
هر دانه در او نگر درختی پر بار

ای یار بیار جام وکامی بردار
کامی ز لب جام مدامی بردار
کامل بنشین و عاشقانه برخیز
در راه درآی چست کامی بردار

مجنون و پریشان توام دستم گیر
خود میدانی آن توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد
من بیسر و سامان توام دستم گیر

ننشین بنشین وز همه عالم برخیز
عالم چه بود ز بود عالم برخیز
درکتم عدم بیا و با ما بنشین
از بود وجود خویشتن هم برخیز

حکمی از او محال باشد پرهیز
فرموده و امرکرده از وی مگریز
آنکو بمیان امر حکمش عاجز
در ماند و دلفکارکجدار و مریز

با ریش سفید میر رعناست هنوز
واندر طلب دلبر زیباست هنوز
با ریش سفید و چشمهای سیهش
اندر سر او مایهٔ سوداست هنوز

ممکن ز وجود هستئی دارد و بس
نقشی ز خیال خویش می‌آرد و بس
بلبل زگلشن نسیم بوئی یابد
یعنی رخ خود بخار می‌خارد و بس

ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس
از ما بجز از حال خرابات مپرس

از زاهد هشیارکرامات طلب مستیم ز ما کشف وکرامات مپرس

خوش علم شریفی است نکو می‌جویش این علم وی است رو از او می‌جویش
آن زلف نگار ما بدست آر چنان سودازدگان مو به مو می‌جویش

رندانه بیا جام می صاف بنوش ور درد بود نوش کن از غیر بپوش
می نوش تو چندانکه شوی مست و خراب درکوی مغانت بکشند دوش بدوش

بردار نقاب و می‌نگر آن رویش دانی که نقاب چیست یعنی مویش
موئی ز سر زلف نگارم بکف آر آنگه بنشین و خوش خوشی می‌بویش

کو دل که بداند نفسی اسرارش کوگوش که بشنود ز من گفتارش
معشوق جمال می‌نماید شب و روز کو دیده که تا برخورد از دیدارش

مخلوق خدا همه نکو میدارش تعظیم همه برای او میدارش
هر آینه ای که در نظر می‌آری آن آینه را تو روبرو میدارش

این جام و شراب جسم و جان دریابش آن غیب و شهادت جان دریابش
در هر چه نظرکنی نکو می‌بینش در صورت و معنی این و آن دریابش

گفتم که دلم گفت که ویران کنمش گفتم عقلم گفت که دیوان کنمش
گفتم جانم گفت که در حضرت من جانی چه بود تا سخن از جان کنمش

مجموع حروف یک الف میخوانش با اصل الف به نقطه ای می‌دانش
نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف یک نقطه بگو معانی قرآنش

ترسان ترسان همی‌روم بر اثرش پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش
آسان آسان اگر بیابم وصلش بوسان بوسان لب من و خاک درش

چون قطب مدام در ترنم می‌باش
جام می ذوق نعمت الله می‌نوش جاوید بذوق در تنعم می‌باش

گر معنی تنزیل بداند حافظ تنزیل بعشق دل بخواند حافظ
اوکرد نزول ما ترقی کردیم تحقیق کجا چنین تواند حافظ

معشوق یکی عشق یکی عاشق یک — این هر دو یکی و در یکی نبود شک
یک ذات و صفات صدهزارش میدان — یک صد باشد باعتباری صد یک

مفعول یکی فعل یکی فاعل یک — ماراست یقین اگر تو را باشد شک
بردار حجات تا نمائی بحجاب — دریاب نصیحتی که گفتم نیکک

در جام جهان نما نظرکن بجمال — تا نقش خیال او نماید بکمال
هر آینه ای که در نظر می‌آری — تمثال جمالش بنماید تمثال

از دولت عشق عقل گشته پامال — مستقبل و ماضیم همه آمده حال
نه دی و نه فرد او نه صبح است و نه شام — ایمن شده عمرم ز مه و هفته و سال

بنشین بدر خلوت دل ای کامل — مگذارکه غیر او درآید در دل
زیراکه اگر غیر درآید بوثاق — آسان تو، دشوار شود حل مشکل

در ملک یگانگی دوئی را چه محل — با حضرت او من و توئی را چه محل
آنجاکه کلام شاه ترکستانست — هندو وحدیث هندوئی را چه محل

تا با غم عشق او هم آواز شدم — صدبار زیاده بر عدم باز شدم
ز آن راه عدم نیز بسی پیمودم — رازی بودم کنون همه راز شدم

درکوی خرابات بسی کوشیدیم — تا جمله شراب میکده نوشیدیم
تا رهبر رندان جهانی باشیم — رندانه قبای عاشقی پوشیدیم

رفتم بخرابات وخراب افتادم — توبه بشکستم بشراب افتادم
راهی بردم بچشمهٔ آب حیات — تشنه بدم روان در آب افتادم

جان و دل خود فدای جانان کردم — گفتم که مگر محرم جانان گردم
اما دیدم که گرچه گردم خاکش — هرگز نبرد باد بگردش گردم

درکوی مغان مست و خراب افتادم — توبه بشکسته در شراب افتادم
سر بردر میخانه نهادم چه دیگر — رندانه بذوق در شراب افتادم

درکوی خرابات خراب افتادیم — رندانه بذوق در شراب افتادیم
در بحر محیط کشتئی می‌راندیم — کشتی بشکست ما در آب افتادیم

درکنج فنا گنج بقا یافته‌ایم   در ملک عدم وجود را یافته‌ایم
خود را بخدا شناختیم ای عارف   آنگاه خدا را بخدا یافته‌ایم

تا ما نظر از اهل نظر یافته‌ایم   از سر وجود خود خبر یافته‌ایم
ما در یتیم را بدست آوردیم   دریای محیط پرگهر یافته‌ایم

ما یافته‌ایم آنچه ما یافته‌ایم   گم کردهٔ خود را بخدا یافته‌ایم
گنجی که نیافت هیچکس در عالم   وایافته‌ایم نیک وایافته‌ایم

در مجلس انس همدمی یافته‌ایم   در پردهٔ عشق محرمی یافته‌ایم
عالم چکنم که از دو عالم بهتر   در سینهٔ خویش عالمی یافته‌ایم

تا خانه دل خلوت او ساخته‌ام   غیر از نظر خویش برانداخته‌ام
چون هرچه نظر می‌کنم او می‌بینم   بشناخته‌ام چنان که بشناخته‌ام

من در ره عشق جان و دل باخته‌ام   سربر سرکوی دوست انداخته‌ام
خود را بخود و خدای خود را بخدا   بشناخته‌ام چنان که بشناخته‌ام

تا مرکب عشق درمیان تاخته‌ام   سر از سر دوش نفس انداخته‌ام
تا عارف خلوت دل و معروفم   بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

شهبازم و شاه باز بشناخته‌ام   در عالم عاشقی سر انداخته‌ام
گوئی چو شناختی بگویم با تو   بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

تا تیغ بعشق از نیام آخته‌ام   پا و سر و دست عقل انداخته‌ام
بی‌زحمت آب وگل من این معنی را   بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

تا آتش عشق او بر افروخته‌ایم   عود دل خود بر آتشش سوخته‌ایم
دلسوخته‌ایم وکار آتشبازی   آموخته‌ایم و نیک آموخته‌ایم

شاها نظری کن که فقیران توایم   گر نیک و بدیم هرچه هست آن توایم
فرمان تو را کمر بجان می‌بندیم   زیرا که همه بنده فرمان توایم

ما سوخته‌ایم و بارها سوخته‌ایم   وین خرقه پاره بارها دوخته‌ایم

هر شعله که ز آتش ز سر شوق جهد درما گیرد از آنکه ما سوخته‌ایم

هم جام جهان نمای عالم مائیم هم آینهٔ روشن آدم مائیم
گریک نفسی از دم ما مرده شوی میدان بیقین کاین دم و آندم مائیم

آن صورت الطاف الهی مائیم هم جامه جامه‌دار شاهی مائیم
ما محرم راز حضرت سلطانیم دانندهٔ اسرارکما هی مائیم

انگشت زنان بر در جانان رفتیم پیدا بودیم باز پنهان رفتیم
گوئی که برفت نعمت الله زجهان رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم

ما درویشیم پادشاهی بخشیم ملکی از ماه تا بماهی بخشیم
عالم چه بود که در زمان بخشش مجموع خزائن الهی بخشیم

درکتم عدم قلندر چالاکیم در ملک وجود مالک افلاکیم
درکوی فنا جام بقا می‌نوشیم در مجلس عشق ساقی لولاکیم

او جمع همه همه تفاصیل وئیم زان لحظه پی جمع و تفاضیل نئیم
در جام مئیم وگاه در جام شراب اما همه جا حقیقتاً عین مئیم

جوهر آبست وگوهرش در یتیم دریاب بیان ما که سریست عظیم
موج است و حباب نزد ما هر دو یکی بگذر ز دوئی یکی مسازش بدونیم

درکتم عدم سریر شاهی داریم وان مملکت نامتناهی داریم
عالم همه داریم و لیکن چه کنیم چون گنج معارف الهی داریم

والله بخدا که ما خدا می‌دانیم اسرارگدا و پادشا می‌دانیم
سرپوش فکنده‌اند بر روی طبق سریست در این طبق که ما می‌دانیم

ما محرم راز حضرت سلطانیم احوال درون و هم برون می‌دانیم
منشی قضا هرچه نویسد مجمل بر لوح قدر مفصلش می‌خوانیم

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
آنها که بجای ما بدی‌ها کردند گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

در نهصد و نه من دو قران می‌بینم
از مهدی و دجال نشان می‌بینم
دین نوع دگرگردد و اسلام دگر
این سر نهان است عیان می‌بینم

تا صورت او در آینه می‌بینم
معنی همه هر آینه می‌بینم
آئینهٔ دل بچشم جان می‌نگرم
وین طرفه که او در آینه می‌بینم

ما جمله حروف عالیاتیم مدام
پنهان ز همه به غیب ذاتیم مدام
هر چندکتاب عالمی بنوشتیم
پوشیده ز لوح کایناتیم مدام

ترکیب بدن که چار حرف است مدام
زان چار حروف نعمت‌اللّه شده نام
چون حرف ز یاد نعمت‌اللّه برفت
اللّه ظهورکرد و اللّه و سلام

در عالم عشق منزلی ساخته‌ام
سرمایه و سود جمله در باخته‌ام
من با تو بگویم که چه بشناخته‌ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته‌ام

روبند به روی همچو مه بسته بتم
در پرده خوشی نشسته پیوسته بتم
این بت شاه است و عالمی بندهٔ او
برخاسته در خدمت و بنشسته بتم

دل در سر زلف دلستانش بستم
وز نرگش چشم پر خمارش مستم
من نیست شدم ز هست خود رستم
از هستی اوست هستیم گر هستم

حمام شدم بگوشه ای بنشستم
با خدمت دلاک بسی پیوستم
دستم بگرفت و بر سر بام نشاند
فی الجمله چه‌گویم که به مویی رستم

رفتم به خرابات و خراب افتادم
توبه بشکستم به شراب افتادم
راهی بردم به چشمهٔ آب حیات
تشنه بودم روان در آب افتادم

بر خاک درش مست و خراب افتادم
هم سایهٔ او در آفتاب افتادم
گفتم که منم که نور او می‌نگرم
کشتی بشکست و من در آب افتادم

با شمع رخش دمی چودمساز شدم
پروانهٔ مستمند جانباز شدم
آن روزکه این قفس به باید پرداخت
چون شهبازی بدست شه باز شدم

درکوی خرابات حضوری دارم
سرمستم و از عشق سروری دارم

با من بنشین که نیک روشن گردی
کز نور خدا تمام نوری دارم

گویی که توکل و رضایی دارم
تسلیم و ریاضت و صفایی دارم
این جمله از آن تو مبارک بادت
من در دو جهان یکی خدایی دارم

هر آینه ای که آید اندر نظرم
تمثال جمال روی او می‌نگرم
در جام جهان نما نگاهی کردم
مجموع کمال در یکی می‌شمرم

تا جان دارم به می خوری می‌کوشم
درکوی مغان مدام می می‌نوشم
صد صومعه را به نیم حبه نخرم
من دیر مغان به این بها نفروشم

تا جان باشد به می خوری می‌کوشم
خوش آب حیاتی است روان می‌نوشم
مویی ز سر زلف بتی یافته ام
زنارکنم به عالم نفروشم

گفتم چه کنم که میگو چه کنم
گفتم جویم گفت که میجو چه کنم
گفتا میرو چنانکه من میکارم
گفتم آری اگر نرویم چه کنم

هرگه که دل از خلق جدا می‌بینم
احوال وجود با نوا می‌بینم
و آن لحظه که بیخود نفسی بنشینم
عالم همه سر به سر خدا می‌بینم

در خلوت دل یار نهان می‌بینم
پیداست به علم او روان می‌بینم
ازدیدۀ کور روشنائی مطلب
عینی است عین و من عیان می‌بینم

گر صوفی صفۀ صفا را بینم
ور عاشق رند بینوا را بینم
گر خود نگرم وگر شما را بینم
در هر چه نظرکنم خدا را بینم

در ذات همه جلال او می‌بینم
در حسن همه جمال او می‌بینم
بینم همه کاینات در عین کمال
این نیز هم ازکمال او می‌بینم

این درد همیشه من دوا می‌بینم
در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در صحن زمین به زیر نه سقف فلک
در هر چه نظرکنم خدا می‌بینم

زان باده نخوده ام که هشیار شوم
آن مست نیم که باز بیدار شوم
یک جام تجلّی بلای تو بسم
تا از عدم و وجود بیدار شوم

ملک و ملکوت و جسم و جانند بهم — وین سیّد و بنده شه نشانند بهم
جامی ز حباب است و پر از آب حیات — نیکو نظری کن که چو آنند بهم

پای چپ و راست دردمندند بهم — وین هر دوعزیز مستمندند بهم
بنگرکه چگونه باشد ای یار عزیز — حال دو شکسته راکه بندند بهم

این اسم غنی و اول و آخر هم — محض نسب است ای برادر فافهم
قدوس و سلام غیر نسبی میدان — این قسم تو اسم ذات میدان فاعلم

سمع و بصر و لسان و دست پایم — چون او باشد به لطف او برپایم
از جود وجود او وجودی دارم — جاوید به آن وجود او می‌پایم

تا آتش عشق او برافروخته‌ایم — عود دل خود بر آتشش سوخته‌ایم
دل سوخته‌ایم وکار آتشبازی — آموختـه‌ایم و نیـک آموختـه‌ایم

از دردی درد ما دوا یافته‌ایم — درکنج فنا گنج بقا یافته‌ایم
چیزی که جهانیان به جان می‌طلبند — ما یافته‌ایم و نیک وا یافته‌ایم

در دور قمر چو ماه پیدا شده‌ایم — وز نور ظهور نیک بینا شده‌ایم
ما موج و حباب و قطره بودیم ولی — جمع آمده ایم و جمله دریا شده‌ایم

گر چه زخمی رسیده است بر پایم — من بی سرو پا به خدمتت می‌آیم
در راه تو از سر قدمی می‌سازم — پایی چه بودکه تا بپایی آیم

درکوی مغان مست و خراب افتادیم — توبه بشکسته در شراب افتادیم
سر بر در میخانه نهادیم دگر — رندانه به ذوق بی حجاب افتادیم

درکوی خرابات خراب افتادیم — رندانه به ذوق در شراب افتادیم
در بحر محیط کشتیی می‌راندیم — کشتی بشکست و ما در آب افتادیم

مانندهٔ گردگرد مأوا گردیم — تا خاک در خانهٔ او واگردیم
چون آب روان روی به دریا داریم — دریا بودیم و باز دریا گردیم

درکتم عدم سریر شاهی داریم — وان مملکت نامتناهی داریم
عالم همه داریم و لیکن چه‌کنیم — چون‌گنج معارف الهی داریم

یک جو غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت رسد شام نداریم خوشیم
چون پخته به ما می‌رسد از عالم غیب
یک جو طمع خام نداریم خوشیم

توحید به توحید نکو میدانیم
خود را به خدا و او به او می‌دانیم
خود را وترا به او شناسیم ای عقل
تا ظن نبری که او بتو می‌دانیم

عمری است که زنده به حیات اویم
پوشیده به تشرف صفات اویم
از روی وجود چون نکو می‌نگرم
پیشم بنشین که عین ذات اویم

از لوح وجود بخوان تو حافظ قرآن
وز لوح قدر باز بگیرش فرقان
در مکتب عقل و نفس کلیه را
هم مجمل و هم مفصل از هر دو بخوان

مائیم ز خود وجود پرداختگان
و آتش به وجود خود در انداختگان
پیش رخ چون شمع تو شبهای دراز
پروانه صفت وجود خود باختگان

ای خواجه به جامهٔ کسان ناز مکن
بی حسن وکرشمه ناز آغاز مکن
چون نیست ترا قماش بزازی هیچ
اندر سر بازار دکان باز مکن

در هر نفسی کسب کمالی میکن
بر لوح دلت نقش خیالی میکن
بر چشمهٔ چشم ما نظر می‌فرما
اما طلب آب زلالی میکن

گفتم شاهم گفت که از دولت من
گفتم ماهم گفت که از طلعت من
گفتم خواهم که پادشاهی گردم
گفتا گردی و لیکن از خدمت من

دل مغز حقیقت است تن پوست به بین
در کسوت روح صورت دوست به بین
هر ذره که او نشان هستی دارد
یا سایهٔ نور اوست یا اوست به بین

در سایهٔ او تو آفتابش می‌بین
تمثال جمال او در آبش می‌بین
جز نقش خیال او نه بینی در خواب
گر می خواهی برو بخوابش می‌بین

جانا لب زیرین تو به یا زبرین
نمی عسلین آمد و نیمی شکرین
من فرق میان این و آن تنوانم
صد رحمت ایزدی بر آن باد و بر این

آن شاه که او قسیم نار است و جنان
در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان

ملک دو جهان مسخر اوست بلی — آن را بسنان گرفت و این را بسنان

بواب از آن نشانده اند بر در او — تا وا گردد هرکه ندارد سر او
صد جان به جوی است نزد جانانهٔ ما — جانی چه بود که باشد آن در خور او

وقتی که نباشد این خیال من و تو — او باشد و او باشد و او باشد و او
این است بیان لی مع اللّه برما — گر عارف کاملی بدانش نیکو

در ساغر ما بجز می ناب نبو — با عاشق مست عقل مخمور که بو
گویی ز فلان چشمه روان آب خوش است — با بحر محیط قطرهٔ آب چه بو

ای مظهر ذات را صفات آمده تو — بل عین صفات را چو ذات آمده تو
بی ذات و صفات کاینات است عدم — ای ذات و صفات کاینات آمده تو

در بحر درآ درّ یتیم از ما جو — آن درّ یتیم از چنین دریا جو
اسمای اله گنج بی‌پایان است — گنج ار طلبی از همهٔ اشیا جو

در بحر درآ و عین ما از ما جو — آن درّ یتیم را در این دریا جو
گویی که کجا مراد خود خواهم یافت — جا را بگذار و جای آن بیجا جو

گر شه خواهی محرم آن شاه بجو — در راه درآ و یار همراه بجو
گر بنده و سیّدی بهم می‌طلبی — برخیز و بیا و نعمت‌اللّه بجو

اسم و صفت و مظاهر و مظهرکو — خود نام ونشان و باطن و ظاهرکو
معشوقه و عشق و عاشق آنجا نبود — منظورکجا نظرکجا ناظرکو

شب خیزکه راز او نگوید با او — شب خیزی او سهل بود ای نیکو
بر خیز به شب راز بگو و بشنو — مقصود ز شب خیزی ما را میگو

بگذر ز حدوث و قدم هیچ مگو — بگذار وجود و ز عدم هیچ مگو
از جام جهان نما می عشق بنوش — با ما ز شراب جام جم هیچ مگو

یا رب دانی که من بگاه و بیگاه — جز در تو نکردم ز چپ و راست نگاه
حسن تو چو ماه و شاهدان چون آبند — در آب نظر می کنم و بینم ماه

یارم ز سر ناز نقابی بسته
بگشوده و زلف و خوش حجابی بسته
در دیدهٔ ما خیال روی خوبش
نقشی است که بر عارض آبی بسته

درکتم عدم عقل خیالی بسته
در پردهٔ آن خیال خوش نشسته
وهم آمده و مزاحم عقل شده
کوری وکری بهمدگر پیوسته

رند است کسی که از خودی وارسته
پیوسته یگانه با یکی پیوسته
برخاسته از هر دو جهان رندانه
درکوی خرابات مغان بنشسته

ای در طلب گره گشایی مرده
در وصل فتاده و ز جدایی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خواب شده
ای بر سرگنج و زگدایی مرده

ای هست همه ز هست تو هست شده
وی هر دو جهان از می تو مست شده
یاری که ز دست تست آن دستان یافت
زان دست هزار بار از دست شده

ساقی می خمخانه به ما پیموده
در هر جامی می دگر بنموده
جاوید اگر شراب بخشد ما را
نوشم و بپوشیم چنین فرموده

دیدم صنمی جام میی نوشیده
از نقش خیال جامه ای پوشیده
گفتم زکجا شراب نوشی گفتا
از خم میی که خود بخود جوشیده

موجود به واجب الوجودیم همه
هستیم ولی هیچ نبودیم همه
از جود وجود عشق موجود شدیم
بی جود وجود بی وجودیم همه

در هر دو جهان غیر یکی باشد نه
در بودن آن یکی شکی باشد نه
گر زانکه یکی در دگری می نگرد
در مذهب عشق نیککی باشد نه

ما را می کهنه باید و دیرینه
از روز ازل تا به ابد سیری نه
خم از عدم و صراحی از جود وجود
او تلخ نه و شور نه و شیرین نه

حرص و حسد و بعض و ریا وکینه
اوصاف بشر طبیعت دیرینه
حقا که به گرد هیچ مردی نرسی
تا پاک نگردت از اینها سینه

مستم ز خرابات ولی از می نه
نقلم همه نقل است و حریفم شی نه
ای عالمیان نشان و لیکن پی نه
عالم همه در من است و من در وی نه

اسرار سعادت نه به عادت زده‌ای وز گنج همه روزه زیادت زده‌ای
این چشم سیه سرخ بر ابروکه تر است پیداست که از سر ارادت زده‌ای

گر معرفت نامتناهی یابی درعین همه نور الهی یابی
بیرون ز تو نیست خویشتن را بشناس از خود بطلب هر آن چه خواهی یابی

گر زانکه تو الطاف الهی یابی وین بحر محیط ماکماهی یابی
هر چندگدا و بینوایی ای یار اندیشه مکن که پادشاهی یابی

یاری دارم یگانهٔ سرمستی هستی که جز او نیست به عالم هستی
گویند بگیر دست او را در دست دستش گیرم اگر بیابم دستی

داماد بیاید وکند دامادی غمها برود به ما رسد آن شادی
گویی که منم بندهٔ سلطان جهان از ما بطلب تو خط آن آزادی

با آنکه تو اندر پی مقصود خودی نه واجد غیری و نه موجودی خودی
مقصود تو از طاعت معبود اگر بهبود خود است پس تو معبودی خودی

گفتم که منم گفت حجابی داری گفتم نه منم گفت خرابی داری
گفتم که وصال توکجا یابم من گفتا که برو خیال خوابی داری

اللّه یکی صفات او بسیاری وز هر صفتی به عاشقی بازاری
یاری که به هر صفت ورا باشد یار یاری باشد چو سید ما باری

گفتم مستم گفت چنین پنداری گفتم هشیارگفت تو نه هشیاری
گفتم چه کنم گفت که میگو چه کنم گفتم تا کی گفت که تا جان داری

تا با خبرم ز تو ندارم خبری وز مایی و وز منی نمانده اثری
بیخود نگرم بخود خدا می‌بینم اینست «نظر به چشم ما کن نظری»

از فقر به عالم معانی برسی از ترک به ذوق آن جهان برسی
گر ترک وجود ما سوی اللّه کنی چون خضر به آب زندگانی برسی

گر زانکه نه در بند هوا وهوسی با ما نفسی برآ اگر همنفسی

این یک نفس عزیز را خوار مدار　　دریاب که بازماندهٔ یک نفسی

خواهی که درین زمانه اوحد باشی　　در حضرت ذوالجلال مفرد باشی
دارم سخنی که عقل گوید احسن　　چون نیک توان بود چرا بد باشی

گر عالم سر لی مع اللّه شوی　　دانندهٔ راز بنده و شاه شوی
گر صورت ومعنی جهان دریابی　　واقف ز رموز نعمت اللّه شوی

بی‌رنگ اگر زرنگ آگاه شوی　　دانندهٔ سرّ صبغةاللّه شوی
گر نعمت او بیحد وعد بشناسی　　حقا که تو نیز نعمت‌اللّه شوی

گر مست شراب اذکروا اللّه شوی　　گویا به دم انطقنا اللّه شوی
وز نعمت حق را تو به حق بشناسی　　حقا که تونیز نعمت اللّه شوی

هم تازه‌گلی هم شکری هم نمکی　　بر برگ گل سرخ چکیده نمکی
خوبان جهان به جملگی چون نمکند　　شیرین نبود نمک تو شیرین نمکی

گفتم به لبانت که سراسر نمکی　　گفتا تو چه دانی لب من تا نمکی
گفتم که درین مدینه هستی تو رسول　　گفتا که محمدم و لیکن نه مکی

زنهار دلا مکوش جز بر نیکی　　زیرا که زیان نکرد کس در نیکی
گر زانکه کسی بجای تو نیک نکرد　　تونیکی کن بجای او گر نیکی

گر زانکه به ذوق علم ما را دانی　　خود را بشناسی و خدا را دانی
گر دردی درد دل چو ما نوش کنی　　آن دردی درد دل دوا را دانی

ای آنکه طلبکار جهان جانی　　جانی و دلی و بلکه خود جانانی
مطلوب توئی طلب توئی طالب تو　　دریاب که بی توهر چه جویی آنی

وقتی که توکلت فراموش کنی　　با دلبر من دست در آغوش کنی
ور زانکه سبوکشی و منت داری　　جامی ز می توکلم نوش کنی

بردار ز پیش پردهٔ خود بینی　　زینسان که تویی اگرکنی خود بینی
ابلیس سزای خود ز خود بینی دید　　تونیز مکن وگرکنی خود بینی

تا جامع اسرار الهی نشوی
شایستهٔ تخت پادشاهی نشوی
تاغرقهٔ دریا نشوی همچون ما
دانندهٔ حال ماکماهی نشوی

بی آینه تمثال نماید هی هی
بی مهر به شب ماه بر آید هی هی
سوزد سبحات وجه او دیدهٔ ما
گر پردهٔ وجه برگشاید هی هی

با عقل حدیث عشق گویی هی هی
درکتم عدم وجود جویی هی هی
جامی و شراب وعاشق و معشوقی
یک دم بخود آ که خود تو اویی هی هی

درکتم عدم وجود جویی هی هی
با ما سخنی ز ذات گویی هی هی
موجی و حباب نزد ما هر دو یکی است
بر آب نشسته آب جویی هی هی

با عقل حدیث عشق گوئی هی هی
درکتم عدم وجود جوئی هی هی
جامی و شراب و عاشق و معشوقی
یکتا بخود آ که خود تو اوئی هی هی

در عالم حسن بر همه شاه تویی
خوبان همه چون ستاره وماه تویی
ای نور دو چشم و ای خلیل‌الله من
سجاده نشین نعمت‌الله تویی

از بهر خدا اگر خدا می‌جویی
می دان که خدا را به هوا می‌جویی
او را بطلب تا که بیابی او را
غیرش چه کنی غیر چرا می‌جویی

پایان رباعیات

دوبيتي‌ها

سر محبوب را مکن پیدا　　گرچه پیداست در همه اشیا
راز حق را بپوش از همه خلق　　این نصیحت قبول‌کن از ما

در ازل زنده‌کرد او دل ما　　دیده زنده دلی ما آنجا
تا ابد زنده‌ایم چون ز ازل　　زندگی یافتیم ما ز خدا

از صفات خود اگر یابی فنا　　حضرت باقی تو را بخشد بقا
جز صفات او نیابی در نظر　　گر ببینی نور چشم ما به ما

به نور غیب روشن شد دل ما　　منور شد بنورش منزل ما
تجلی‌کرد بر ما حضرت او　　چه خوش لطفی‌که آمد حاصل ما

هر نفس آئینه ای از غیب بنماید بما　　گر نظر داری ببین آئینهٔ گیتی نما
این چنین علم شریفی می‌کنم تعلیم تو　　ذوق اگر داری قدم نه سوی درویشان بیا

نور خورشید می‌دهد ما را　　درد جاوید می‌دهد ما را
هر بلائی‌که او به ما بخشید　　ملک جمشید می‌دهد ما را

قلعهٔ دل خوشتر است از قلعهٔ این شهریار　　همت ما این چنین فرمان دهد بر پادشاه
قلعهٔ دل‌گر بگیری جاودان ایمن شوی　　لشکر همت بیاید تا بگیرد شهر شاه

دعانی من الکرمان ثم دعانیا　　فان هواها مولع بهوا نیا
ولا تذکرونی ماءِ ماهان نه　　بماهان بی فی الجسم ماکان هانیا

در ازل زنده‌کرد او دل ما　　دید زنده دلی ما آنجا
تا ابد زنده ایم چون ازل　　زندگی یافتیم ما به خدا

نور خورشید می دهد ما را　　درد جاوید می‌دهد ما را
هر بلائی‌که او بما بخشید　　ملک جمشید می‌دهد ما را

از صفات خود اگر یابی فنا ‌‌ حضرت باقی ترا بخشد بقا
جز صفات او نیابی در نظر ‌‌ گر به بینی نور چشم ما به ما

به نور غیب روشن شد دل ما ‌‌ منوّر شد بنورش منزل ما
تجلّی کرد بر ما حضرت او ‌‌ چه خوش لطفی که آمد حاصل ما

هر نفس آئینه ای از غیب بنماید بما ‌‌ گر نظر داری به بین آئینهٔ گیتی نما
این چنین علم شریفی می کنم تعلیم تو ‌‌ ذوق اگر خواهی قدم نه سوي درویشان ما

قلعهٔ دل خوشتر است از قلعهٔ این شهر ما ‌‌ لشکر همت بباید تا بگیرد ملک ها
قلعهٔ دل گر بگیری جاودان ایمن شوی ‌‌ همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشا

الهی انت غفار الخطایا ‌‌ غفور الذنب ستار الخفایا
کسانی کز درت برتافتند رو ‌‌ کدامین در طلب کردند آیا

سرّ محبوب خود مکن پیدا ‌‌ گر چه پیداست در همه اشیا
راز حق را بپوش از همه خلق ‌‌ این نصیحت قبول کن از ما

دعانی من الکرمان ثم دعانیا ‌‌ فان هواها مولع بهوانیا
ولا تذکرنی ماء ماهان انه ‌‌ بماهان بی فی الجسم ما کان هانیا

همه مستهلکند موج و حباب ‌‌ نظری کن به چشم ما در آب
عین آبیم و آب می جوئیم ‌‌ عین ما را به عین ما دریاب

صاد و نقطه بهمدگر دریاب ‌‌ معنی ضاد ای پسر دریاب
معنی نازکش باین کردیم ‌‌ گر توی دریافتی دگر دریاب

درّهٔ بیضا ز بحر ما طلب ‌‌ آنچنان گوهر ازین دریا طلب
عین ما جویی به عین ما بجو ‌‌ طالب و مطلوب را از ما طلب

این بهشت از آشنای او طلب　　جنّت المأوا برای او طلب
زاهدانه گر همی جوئی بهشت　　بشنو از بهر رضای او طلب

دردمندانه طبیبی می‌طلب　　زان شفاخانه نصیبی می‌طلب
درد دردش نوش میکن همچو ما　　خوش دوایی از حبیبی می‌طلب

هر بلائی که باشد از محبوب　　آن بلا خود مرا بود مطلوب
در بلا صبر کن که تا باشی　　مبتلای بلاش چون ایوب

دردمندانه طبیبی می‌طلب　　زان شفاخانه نصیبی می‌طلب
درد دردش نوش می‌کن همچو ما　　خوش دوائی از طبیبی می‌طلب

دره بیضا ز بحر ما طلب　　آن چنان گوهر از این دریا طلب
عین ما جوئی بعین ما بجو　　طالب و مطلوب را از ما طلب

این بهشت از آشنای او طلب　　جنت الماوا برای او طلب
زاهدانه گر همی جوئی بهشت　　بشنو و بهر رضای او طلب

صادونقطه بهمدگر دریاب　　معنی صاد ای پسر دریاب
معنی نازکش بیان کردیم　　گر تو دریافتی دگر دریاب

همه مستهلکند موج و حباب　　نظری کن بچشم ما دریاب
عین آبیم و آب می‌جوئیم　　عین ما را به عین ما دریاب

هر بلائی که باشد از محبوب　　آن بلا خود مرا بود مطلوب
در بلا صبرکن که تا باشی　　مبتلای بلاش چون ایوب

انسان کامل است که مجلای ذات اوست　　مجموعه ای که جامع ذات و صفات اوست
او چشمه حیات و همه زنده‌اند از او　　اوحی جاودان به بقای حیات اوست

دل تو خلوت محبت اوست　　جانت آئینه‌دار طلعت اوست

آینه پاک دار و دل خالی		که نظرگاه خاص حضرت اوست

دل آینه‌دار حضرت اوست		دل بندهٔ خاص خدمت اوست
دل مظهر حضرت الهی است		دل منزل نزل نعمت اوست

زبان دل و جان بفرمان اوست		باسمای ذاتی ثناخوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری		مقید در آن ضمن هم آن اوست

بر همه صورتی مصور اوست		بر همه نورها منور اوست
بندهٔ حضرت خداوند است		پادشاه تمام‌کشور اوست

در حقیقت فاعل افعال اوست		جمله افعال از آن وجهی نکوست
لطف او بر این و آن هادی بود		هست ما را بس امید از لطف دوست

جام می از بهر می داریم دوست		این و آن از عشق وی داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما		آینه بی‌دوست کی داریم دوست

همه عالم جمال حضرت اوست		او جمیل و جمال دارد دوست
هم محب خود است و هم محبوب		عشق و معشوق و عاشق نیکوست

هرچیزکه آن متاع دنیاست		بیگانه ز ماست بشنو این راست
گرگندم دهرکاه گردد		بر ما بجوی چو یار با ماست

جام و می راگر دو میگوئی رواست		ور یکی خوانی بخوان‌کان قول ماست
از حباب و موج و دریا آب جو		غیر آبی در نظر دیگرکه است

یوسف گل پیرهن برهان ماست		این چنین خوش گلستانی آن ماست
لاجرم هر بلبلی کامد بباغ		او همی نالدکه او جانان ماست

با محیط عشق او دریا بر ما شبنمی است		چشمهٔ آبی چه باشد هفت دریا شبنمست
عارف دریا دلی گر دم ز دریا می‌زند		هفت دریای خوشی اما بر ما شبنمست

نقش عالم جز خیال یار نیست　　جز خیال عشق خود اظهار نیست
گر یکی بینی وگر خود صد هزار　　در حقیقت جز یکی اسمار نیست

عشق را جز عقل لایق هست و نیست　　غیر او معشوق عاشق هست و نیست
عقل اگرگویدکه غیر عشق هست　　نزد ما این قول صادق هست و نیست

بقدر حوصله ای جام می دهد ساقی　　اگرچه بادهٔ خمخانه را نهایت نیست
بیاکه مجلس عشقست و عاشقان سرمست　　چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست

همه عالم تن است و او جان است　　شاه تبریز و میر او جان است
جام گیتی نماش می‌خوانند　　بحقیقت بدان که او آنست

جنت نفس دوزخ جان است　　ترک دوزخ بگو بهشت آنست
آبش آتش نماید، آتش آب　　دوزخش در بهشت پنهان است

این ظلمت و نور، جسم و جانست　　این هر دو حجاب عارفان است
گرکشف شود عطای اینها　　ما را بخدا یقین همان است

اگر چنانچه بزرگی بشکل انسان است　　شتر میان بزرگان هم از بزرگانست
در این مقام بزرگی بقدر قیمت نیست　　قبول حضرت حق هرکه شد بزرگ آنست

دلیل ما بخدا حضرت خداوند است　　مراد ما همه از خدمت خداوند است
بهرچه می‌نگرم عین نعمت الله است　　ببین که نعمت ما نعمت خداوند است

از تجلی ذوق اگر داری خوشست　　این چنین ذوق ار بدست آری خوشست
ذوق یاران از تجلی خوش بود　　حال سرمستان به میخواری خوشست

خانقاه نعمت الله را صفائی دیگر است　　خوش سرآبی و خوش بستانسرائی دیگرست
از سر اخلاص نان بی‌ریای او بخور　　زانکه خوان نعمت او را نوائی دیگرست

حکم عدل نام آن شاه است　　باطناً شمس و ظاهراً ماه است
رند مست است زاهد هشیار　　بندهٔ بندگان درگاه است

دل تو بارگاه الله است
خلوت خاص نعمت الله است

دل مرنجان ودل بدست آور
گر دلت زین حکایت آگاه است

بدانکه حضرت اعلی نمی‌توان دانست
ز ذات او بجز اسما نمی‌توان دانست

هر آنکه ممکن دانستن است دانستیم
ولی حقیقت او را نمی‌توان دانست

عین ما این سخن چو با ما گفت
قطره را جمع کرد ودریا گفت

سخن از عقل ما نمی‌گوئیم
سخن از عقل پورسینا گفت

اعیان که نمودند بوجهی چه توان گفت
موجود ز جودند بوجهی چه توان گفت

غیرند از آن وجه که غیرند نباشد
گر عین وجودند بوجهی چه توان گفت

هست الله اسم اعظم ذات
مع خلع نظر ز هر آیات

باز باشد چو اعتبار نماند
اسم او ذات با جمیع صفات

ذات احدیت است این ذات
بی‌اسم و صفت کجاست آیات

گفتم او را بشرط لاشئی
یعنی مطلق از این حکایات

گفتم که عبارتی ز وحدت
گویم بطریق استعارت

چون آتش عشق او برافروخت
هم عقل بسوخت هم عبارت

هست اللّه اسم حضرت ذات
مع قطع نظر ز هر آیات

باز باشد به اعتبار دگر
اسم آن ذات با جمیع صفات

ذات احدیت است این ذات
بی اسم و صفت کجاست آیات

گفتم او را بشرط لا شیی
یعنی مطلق ازین حکایات

گفتم که عبارتی ز وحدت
گویم به طریق استعارت

چون آتش عشق او برافروخت
هم عقل بسوخت و هم عبارت

دلیل ما بخدا حضرت خداوند است
مراد ما ز همه خدمت خداوند است
بهر چه می نگرم عین نعمت‌اللّه است
به بین که نعمت نعمت خداوند است

خانقاه نعمت‌اللّه را صفائی دیگر است
خوش سرآبی وخوش بستان سرابی دیگر است
از سر اخلاص نان بی ریای او بخور
زانکه خوان نعمت‌اللّه را نوائی دیگر است

از تجلی ذوق اگر داری خوش است
اینچنین ذوق اربدست آری خوش است
ذوق یاران از تجلّی خوش بود
حال سرمستان به می خواری خوش است

یوسف گل پیرهن سلطان ماست
اینچنین خوش گلستانی آن ماست
لاجرم هر بلبلی کآید به باغ
او همی نالدکه او جانان ماست

با محیط عشق او دریا بر ما شبنم است
چشمهٔ آبی چه باشد هفت دریا شبنم است
عارفی دریا دلی کو دم ز دریا می‌زند
هست دریای خوشی اما از آنجا شبنم است

جام و می را گردو می‌گوئی رو است
ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست
از حباب و موج و دریا آب جو
غیر آبی در نظر دیگرکجاست

دل تو بارگاه اللّه است
خلوت خاص نعمت‌اللّه است
دل مرنجان و دل بدست آور
گر دلت زین حکایت آگاه است

هر چیزکه آن متاع دنیاست
بیگانه زماست بشنو این راست
گرگندم دهرکاه گردد
برما به جوی چو یار با ماست

ای آنکه جزو لایتحزی دهان تست
طولی که هیچ عرض ندارد میان تست
کردی به نطق نقطهٔ موهوم را دو نیم
پس مبطل کلام حکیمان بیان تست

ساقی ما به ذوق سر مست است
با حریفان مدام بنشستست
می برد دست از همه عالم
ز انکه دستان او از آن دست است

جنت نفس دوزخ جان است
ترک دوزخ بگو بهشت آن است

آبش آتش نماید آتش آب
دوزخش در بهشت پنهان است

همه عالم تن است و او جان است
شاه «شروان» و میر او جان است
جام گیتی نماش می‌خوانند
به حقیقت بدان که این آن است

بدانکه حضرت اعلی نمی‌توان دانست
ز ذات او بجز اسما نمی‌توان دانست
هر آنچه ممکن دانستن است دانستیم
ولی حقیقت او را نمی‌توان دانست

این ظلمت و نور جسم و جان است
وین هر دو حجاب عارفان است
گر کشف غلطای اینها
ما را بخدا یقین همان است

اگر چنانچه بزرگی به شکل حیوان است
شتر میان بزرگان هم از بزرگان است
درین مقام بزرگی به قدر و قیمت نیست
قبول حضرت حق هرکه شد بزرگ آن است

نزد ما خلت خلیل این است
بخشش حضرت جمیل این است
حق تعالی خلیل خواند او را
تو خلیلش بگو دلیل این است

انسان کامل است که مجلی ذات اوست
مجموعه ای که جامع ذات و صفات اوست
او چشمۀ حیات و همه زنده اند ازو
او حی جاودان به بقای حیات اوست

دل تو خلوت محبت اوست
جانت آئینه دار طلعت اوست
آینه پاک دار و دل خالی
که نظرگاه خاص حضرت اوست

دل آینه دار حضرت اوست
دل بندۀ خاص خدمت اوست
دل مظهر حضرت الهی است
دل منزل نزل نعمت اوست

زبان ودل و جان به فرمان اوست
به اسمای ذاتی ثنا خوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری
مقید در آن ضمن هم آن اوست

به همه صورتی مصور اوست
به همه نورها منور اوست
بندۀ حضرت خداوند است
پادشاه تمام کشور اوست

همه عالم جمال حضرت اوست	او جمیل و جمال دارد دوست
هم محب خود است و هم محبوب	عشق و معشوق و عاشق نیکوست

جام می از بهر می داریم دوست	این و آن از عشق وی داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما	آینه بی دوست کی داریم دوست

در حقیقت فاعل افعال اوست	جملهٔ افعال از آن وجهی نکوست
لطف او در این و آن ساری بود	هست ما را بس امید از لطف دوست

حکم و عدل نام آن شاه است	باطناً شمس و ظاهراً ماه است
رند مست او زاهد هشیار	سیّد بندگان درگاه است

نقش عالم جز خیال یار نیست	جز خیال عشق او اظهار نیست
گر یکی بینی وگر خود صد هزار	در حقیقت جز یکی اشمار نیست

عشق را جز عشق لایق هست نیست	غیر او معشوق و عاشق هست نیست
عقل اگرگویدکه غیر عشق هست	نزد ما این قول صادق هست نیست

همه نیکند و هیچ خود بد نیست	آنکه نیکو نباشد او خود نیست
جز یکی نیست در همه عالم	صد مگوای عزیز من صد نیست

دل منزل نزل پادشاهی است	دل آینهٔ جمال شاهی است
در آئینهٔ تمام اشیا	سری بنما به ما کماهی است

رمضان آمد و روان بگذشت	جان ما بود در زمان بگذشت
شب قدر بما عطا فرمود	آن معانی از این بیان بگذشت

حال هم با همدگر خواهیم گفت	گوهر اسرار را خواهیم سفت
دست با او در کمر خواهیم کرد	پای همت بر جهان خواهیم کفت

عین ما این سخن چو با ما گفت
قطره را جمع کرد ودریا گفت
سخن از عقل ما نمی‌گوئیم
سخن از عقل پور سینا گفت

اعیان که نمودند به وجهی چه توان گفت
موجود ز جودند به وجهی چه توان گفت
غیرند در آن وجـــه که غیرنـــد نبـــاشند
گر عین وجودند به وجهی چه توان گفت

عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ
ور نباشد درد اودرمان چه باشد هیچ هیچ
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوش است
بی حضور خدمتش کرمان چه باشد هیچ هیچ

عمر بی او اگرگذاری هیچ
غیر او هر چه دوستداری هیچ
در پی دیگری اگرگردی
به عدم می‌روی چه آری هیچ

عمر بی او اگرگذاری هیچ
غیر او هرچه دوستداری هیچ
در پی دیگری اگر بروی
بعدم می‌روی چه آری هیچ

عشق اگردرجان نباشدجان چه باشدهیچ هیچ
ورنباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ
باوجودحضرت سلطان ماکرمان خوشست
بی‌حضورحضرتش کرمان چه باشدهیچ هیچ

روح او جان جمله ارواح
تن او اصل جمله اشباح
خانه روشن بنور مصباح است
روشن از نور او بود مصباح

روح او جان جملهٔ ارواح
تن او اصل جملهٔ اشباح
خانه روشن به نور مصباح است
روشن از نور او بود مصباح

خشت عقل از قالبش بیرون فتاد
خانهٔ عاقل نگر تا چون فتاد
عقل مخمور آن دو لیلی گرفت
وانکه لیلی بود با مجنون فتاد

هر چه خواهی به قدر استعداد
حضرت آن کریم خواهد داد
این عطایش به ما بود دایم
خواه در مصر و خواه در بغداد

هرکه او بر خاک این درگه فتاد
روی خود در جنت المأوا نهاد

گر در آمد از در ما عارفی　　　حق تعالی خوش دری بر وی گشاد

مطلوب خود است و طالب خود　　　چه جای خیال نیک یا بد
موجود غرض بگوکدام است　　　غیری او را چگونه یابد

صوفی باصفا وفا دارد　　　لاجرم از وفا صفا دارد
امر آسان بود تصوف او　　　گر درین ره امام ما دارد

هرکه او با یزید یاری کرد　　　هر چه کرد او خلاف یاری کرد
هرکه گوید یزید بود عزیز　　　شک ندارم به خویش خواری کرد

آتش غیرتش برافروزد　　　غیر خود را به یک نفس سوزد
لیس فی الدار غیره دیار　　　این سخن را به ما بیاموزد

هرکه او از خدای ما ترسد　　　از من وتو بگوکجا ترسد
ترسم از ذات اوست تا دانی　　　دلم از دیگری کجا ترسد

عقل علمش به ذات او نرسد　　　ور توگویی رسد نگو نرسد
صوفی باصفا وفا دارد　　　حاصلش غیرگفتگو نرسد

ماضی و مستقبلت گر حال شد　　　دی و فردا سربسر پامال شد
عمر صد ساله به نزد ما دمی است　　　ای که گوئی عمر تو صد سال شد

ابر خوش دامنی به ما افشاند　　　بر سرکوه برف را بنشاند
آفتابی بتافت و برف گداخت　　　آنچنان برف ژرف هیچ نماند

عاقلی کی به عاشقان ماند　　　آن سرکل کجا نهان ماند
هندویی کی بود چو ترک خوشی　　　این چنین کی به آن چنان ماند

عاقلان گر چه بسی در سفته اند　　　در همه بابی سخنها گفته‌اند
در سراشان همچنان خاشاک هست　　　تا نپنداری که خانه رفته‌اند

مرغ زیرک بین که یا هو می‌زند		روز و شب با او و کوکو می‌زند
ذهن تیر انداز ما بر هر نشان		می‌شکافد مو و بر مو می‌زند

عقل نفی ما سوی اللّه می‌کند		عشق ما اثبات اللّه می‌کند
لا و الا هر دو را در هم شکن		کاین نصیحت نعمت اللّه می‌کند

صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند		با این دل شکسته غم او چه می‌کند
هرکس علاج درد دلی می‌کنند و ما		دم درکشیده تا ستم او چه می‌کند

ظاهر و باطن ار چه ضدانند		عارفان هر دو را یکی دانند
این دو اسم اند و ذات هر دو یکی		به صفت آن یک دو گردانند

نور او را به نور او بیند		هر چه بیند همه نکو بیند
هم ا زاوگوید و از او شنود		نه چو احول یکی به دو بیند

خلق و حق را بهمدگر بیند		آفتاب است و در قمر بیند
نور حق را به نور حق نگرد		نور خود را به نور خود بیند

نتواندکه گوشه بگزیند		یا به کنج خراب بنشیند
چه کند خلوتی چو در همه شبی		نور محبوب خویش می‌بیند

همه عالم ز حضرتش موجود		اینچنین بوده است و خواهد بود
هر چه خواهی چو ما ازو می‌خواه		تا بیابی ز حضرتش مقصود

بسط او از بسط آن سلطان بود		در میان اهل دل چون جان بود
از نسیم لطف اوگلزار ما		همچو غنچه دایماً خندان بود

هر بلا کز حضرتش ما را بود		آن بلا نبود که آن آلا بود
هر بلا کاید از او نبود بلا		خوش بلائی از چنان بالا بود

کون جامع جامع اسما بود　　　عین اول عین جد ما بود
گوهر درّ یتیم از ما بجو　　　زانکه عین ما ازین دریا بود

سرّ علم قدر عظیم بود　　　خوش بزرگی که او علیم بود
حکم حاکم به قدر استعداد　　　بود ار حاکم حکیم بود

مشهد آل مشهد روضهٔ رضوان بود　　　اینچنین خوش مشهدی در خطهٔ ماهان بود
نعمت‌اللّه را زیارت کن که تا یابی مراد　　　زانکه قبرش قبلهٔ حاجات انس و جان بود

ناظر و منظور آنجا کی بود　　　بود و هم نابود آنجا کی بود
هفت دریا عرقه اند در بحر او　　　بلکه اسم و رسم و دریا کی بود

یک هویت اول و آخر بود　　　آن حقیقت باطن و ظاهر بود
ظاهر وباطن یکی گوید مدام　　　در هویت هرکه او ناظر بود

جمله آئینه یک حدید بود　　　خواه عتیق است و خواه جدید است
آینه روشن است نزدیک آی　　　کور ازین رمز ما بعید بود

نفس ناقص بخیل خواهد بود　　　در سخاوت دخیل خواهد بود
گر توکل کند دوا یابد　　　ورنه دائم علیل خواهد بود

همه عامل یکی بود موجود　　　در همه می‌نماید آن مقصود
گفتهٔ سیّدم به جان بشنو　　　دولتت باد و عاقبت محمود

هر چه بوده است و هر چه خواهد بود　　　بهمه کس خدا عطا فرمود
قابلیت چنانکه او بخشید　　　هر یکی یافتند آن مقصود

هر چه در غیب و در شهادت بود　　　همه ایثار بندگان فرمود
حسن اسما و هم جمال و صفات　　　در چنین آینه به ما بنمود

حق تعالی دری به ما بگشود　　　نقد آن گنج را به ما بنمود

نقدگنج خزانهٔ جودش　　به کرم او نثار ما فرمود

نور دین این سخن چنین فرمود　　نعمت‌اللّه را به ما بنمود
ما خراباتیان سر مستیم　　می و میخانه را به ما پیمود

در هزاران یکی چو بنماید　　در هزاران یکی پدید آمد
در همه آینه یکی بینی　　پرده از چشم تو چو بگشاید

در عین تو او چو خود نماید　　حالی به صفات تو بر آید
گر نیک و بد است از تو بر تست　　آن نور ترا بتو نماید

به هر صورت که ما را رو نماید　　به بین تا نور چشمت را فزاید
توان دیدن اگر لطفش به رحمت　　حجاب از دیدهٔ ما برگشاید

در جملهٔ مرتبه بر آید　　در مرتبه ها همه نماید
وین طرفه که این همه مراتب　　در وحدت او نمی‌فزاید

آن کریمی که ازکرم هر روز　　به محبان خود عطا بخشد
دارم امید آن کز الطافش　　یک کمال دگر به ما بخشد

نعمت خود خدا به ما بخشید　　این چنین نعمتی خدا بخشید
دنیی و آخرت به ما می داد　　ترک کردیم و خود به ما بخشید

خلعتی خوش خدا به ما بخشید　　خوش نوائی به بینوا بخشید
همه عالم به ما عطا فرمود　　پادشاهی به این گدا بخشید

عاقلان گرچه بسی درسفته‌اند　　در همه بابی سخن‌ها گفته‌اند
در سراشان همچنان خاشاک هست　　تا نپنداری که خانه رفته‌اند

ظاهر و باطن ار چه ضدانند　　عارفان هر دو را یکی دانند
این دو اسمند و ذات هر دو یکی　　بصفت آن یکی دو گردانند

عقل نفی ما سوای الله می‌کند		عشق ما اثبات الله می‌کند
لاوالا هر دو را بر هم شکن		کاین نصیحت نعمت الله می‌کند

صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند		با این دل شکسته غم او چه می‌کند
هرکس علاج درد دلی می‌کنند و ما		دم درکشیده تا ستم او چه می‌کند

عاقلی کی بعاشقان ماند		آن سرگل کجا نهان ماند
هندوئی کی بود چو ترک خوشی		این چنین کی به آنچنان ماند

ابر خوش دامنی بما افشاند		بر سرکوه برف را بنشاند
آفتابی بتافت برف گداخت		آنچنان برف ژرف هیچ نماند

نور او را بنور او بیند		هر چه بیند همه نکو بیند
هم از اوگوید و از او شنود		نه چو احول یکی بدو بیند

هرچه بوده است و هرچه خواهد بود		بهمه کس خدا عطا فرمود
قابلیت چنان که او بخشید		هر یکی یافتند آن مقصود

حق تعالی دری بما بگشود		نقد آن گنج را به ما بنمود
نقدگنج خزانهٔ جودش		بکرم او نثار ما فرمود

همه عالم یکی بود موجود		در همه می‌نماید آن مقصود
گفتهٔ سیدم بجان بشنو		دولتت یار و عاقبت محمود

بنده آخرکجا خدا گردد		ور خدائیست چون خدا گردد
بنده هرگز خدا شود نشود		لیکن از خویشتن فنا گردد

هرکه او با یزید یاری کرد		هرچه کرد او خلاف باری کرد
هرکه گوید یزید بود عزیز		لعن بر اوکه خویش خواری کرد

همه عالم ز حضرتش موجود		این چنین بوده است و خواهد بود

هر چه خواهی چو ما از او می‌خواه　　　تا بیابی ز حضرتش مقصود

در جمله مرتبه برآید　　　در مرتبه‌ها همه نماید
وین طرفه که اینهمه مراتب　　　در وحدت او نمی‌فزاید

در عین تو او نکو نماید　　　عالی بصفات تو نماید
گر نیک و بد است از تو بر تو　　　آن نور تو را چو او نماید

هر چه در غیب و در شهادت بود　　　همه ایثار بندگان فرمود
حسن اسما و هم جمال و صفات　　　در چنین آینه بما بنمود

به هر صورت که ما را رو نماید　　　ببین تا نور چشمت را فزاید
توان دیدن اگر لطفش به رحمت　　　حجاب از دیدهٔ ما برگشاید

هر بلا کز حضرتش ما را بود　　　خوش بلائی از چنان والا بود
هر بلا کامد از او نبود بلا　　　آن بلا نبود که آن والا بود

ناظر و منظور آنجا کی بود　　　بود و هم نابود آنجا کی بود
هفت دریا غرقه اندر بحر او　　　بلکه اسم و رسم دریا کی بود

یک هویت اول و آخر بود　　　آن حقیقت باطن و ظاهر بود
ظاهر و باطن یکی گوید مدام　　　در هویت هرکه او ناظر بود

گوهر در یتیم از ما بجو　　　زانکه عین ما از این دریا بود
کون جامع جملهٔ اسما بود　　　عین عین عین جد ما بود

بر علم قدر عظیم بود　　　خوش بزرگی که او علیم بود
حکم حاکم بقدر استعداد　　　بود ار حاکم حکیم بود

مشهد آل محمد روضهٔ رضوان بود　　　این چنین خوش مشهدی درخطه ماهان بود
نعمت الله را زیارت کن که تا یابی مراد　　　زانکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود

جمله آئینه یک حدید بود		خواه عتیق است و خواه جدید بود
آینه روشنست نزدیک آی		کور ازین رمز ما بعید بود

نفس ناقص بخیل خواهد بود		در سخاوت دخیل خواهد بود
گر توکل کند دوا یابد		ورنه دایم علیل خواهد بود

هرکه او از خدای ناترسد		از من و تو دگرکجا ترسد
ترسم از ذات اوست تا دانی		دلم از دیگری چرا ترسد

عقل و علمش بذات او نرسد		ور توگوئی رسد مگو نرسد
تا ابد عاقل ارکند فکری		حاصلش غیرگفتگو نرسد

صوفی با صفا وفا دارد		لاجرم از وفا صفا دارد
اگر آسان بود تصوف او		که در این ره امام ما دارد

هرکه او برخاک این درگه فتاد		روی خود برجنت المأوا نهاد
گر در آمد از در ما عارفی		حق تعالی خوش دری بر وی گشاد

خشت عقل از قالبش بیرون فتاد		خانهٔ عاقل نگر تا چون فتاد
عقل مجنون آمد و لیلی گریخت		آنکه لیلی بود با مجنون فتاد

نعمت خود خدا بما بخشید		این چنین نعمتی خدا بخشید
دنیی و آخرت بما می‌داد		ترک کردیم خود به ما بخشید

خلعتی خوش خدا بما بخشید		خوش نوائی به بینوا بخشید
همه عالم بما عطا فرمود		پادشاهی به این گدا بخشید

مطلوب خود است و طالب خود		چه جای خیال نیک یابد
موجود بود عرض کدام است		غیری او را چگونه یابد

آتش غیرتش برافروزد		غیر خود را بیک نفس سوزد
لیس فی الدار غیره دیار		این سخن را بما بیاموزد

در همه آئینهٔ اسما نگر　　　بلکه با اسما مسمی را نگر
خوش بیا با مادرین دریا درآ　　　بحر را می‌بین و در دریا نگر

آن دلبر شوخ مست بنگر　　　آن یارکه با من است بنگر
در دیده مست ما نظرکن　　　کائینه روشن است بنگر

عارفانه اول و آخر نگر　　　هر چه بینی باطن و ظاهر نگر
این و آن با همدگر نیکو ببین　　　ازکرم هر بیخبر راکن خبر

یک وجود و مراتبش بسیار　　　عارفانه مراتبش بشمار
علم و قدرت ارادتست و حیات　　　یک حقیقت بود بنام چهار

آینه بردار و در وی کن نظر　　　صورت لطف الهی می‌نگر
مجمع مجموع اسما را ببین　　　ازکرم هر بی‌خبر راکن خبر

منکرت گر همی کند انکار　　　مکن انکار منکرت زنهار
زانکه هرکو موحد است تمام　　　همه بیند یکی کند اقرار

ما بغیر از یار اول کس نمی‌گیریم یار　　　اختیار اولین نیک است کردیم اختیار
تن یکی داریم و در یک تن نمی‌باشد دوسر　　　دل یکی داریم و در یک دل نمی‌گنجد دو یار

نه دار بماند و نه دیار　　　نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه باده　　　نه مست بماند و نه هوشیار

واحد بکثیرگشته ظاهر　　　کثرت معقول نزد ناظر
غیرت داری ز غیر بگذر　　　عینش می‌بین و باش ناظر

یک وجود و مراتبش بسیار　　　عارفانه مراتبش بشمار
علم و قدرت ارادت است و حیات　　　یک حقیقت بود به نام چهار

منکرت گر همی کند انکار　　　مکن انکار منکرت زنهار

زانکه هرکو موحد است تمام		همه بیند یکی کند اقرار

ما به غیر از یار اول کس نمی‌گیریم یار		اختیار اولین نیک است کردیم اختیار
سر یکی داریم و در یک سر نمی‌باشد دو تن		دل یکی داریم و دریک دل نمی‌باشد دو یار

نه دار بماند و نه دیار		نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه کاسه		نه خمر بماند و نه خمار

واحد بکثیرگشته ظاهر		کثرت معقول نزد ناظر
غیرت داری ز غیر بگذر		عینش می بین و باش ناظر

عارفانه اول و آخر نگر		هر چه بینی باطن و ظاهر نگر
این و آن با همدگر نیکو به بین		عین و اعیان مظهر و مظهر نگر

آئینه بردار و در وی کن نظر		صورت لطف الهی می نگر
مجمع مجموع اسما را به بین		از کرم هر بی خبر را کن خبر

آن دلبر شوخ مست بنگر		آن یارکه با من است بنگر
در دیدهٔ مست ما نظرکن		کائینهٔ روشن است بنگر

در همه آئینه ای اسما نگر		بلکه با اسما مسما می نگر
خو ش بیا با ما درین دریا درآ		بحر را می بین و در دریا نگر

خوش صفایی یافتم از خدمتش		خوش نوایی دیده ام از نعمتش
بندگانه بندگیها کرده‌ام		پادشاهی یافتم از خدمتش

خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش		هر زنده ازین آب سبوئی است بدوشش
هرکس که خورد آب ازین چشمه نمیرد		یک جرعه به جانی بخر اما مفروشش

عقل کل لوح قضا می‌خوانمش		اول مجموع عالم دانمش
صورت او آدم معنی بود		خازن گنج الهی خوانمش

عقل را نایب خدا دانش — خاطر او ز خود مرنجانش
هرکتابی که عقل بنویسد — عاقلانه به عقل می‌خوانش

از جام و حباب آب مینوش — می‌نوش چو عارفانه و می‌پوش
گویی چه کنم چه چاره سازم — در راه خدا بجان همی کوش

عقل کل لوح قضا می‌خوانمش — اول مجموع عالم دانمش
صورت او، آدم معنی بود — خارج گنج الهی دانمش

عقل را نایب خدا دانش — خاطر او ز خود مرنجانش
هرکتابی که عقل بنویسد — عاقلانه بعقل می‌خوانش

از جام حباب آب می‌نوش — می نوش چو عارفان و می نوش
گوئی چکنم چه چاره سازم — در راه خدا به جان همی کوش

خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش — هررند ازین آب سبوئی است بدوشش
هرکس که خورد آب ازین چشمه نمیرد — یک جرعه بجانی بخر اما مفروشش

عمل و علم هست کار خواص — خوش بود نیز در عمل اخلاص
ور نباشد چنین که ما گفتیم — نتوان یافتم بعلم خلاص

خوش سماعی و عارفان در رقص — ذوق خواهی بیا چنین در رقص
اسم و عین است و جسم و روح چهار — همه رقصان ولی از آن در رقص

عمل و علم هست کار خواص — خوش بود نیز در عمل اخلاص
ور نباشد چنین که ما گفتیم — نتوان یافتن به علم اخلاص

خوش سماعی و عارفان در رقص — ذوق داری بیا چنان در رقص
اسم و عین است و جسم و روح چهار — همه رقصان ولی از او در رقص

در آئینهٔ وجود مطلق　　　خود بیند و خود نماند الحق
مائیم و حباب و آب دریا　　　زورق بحر است و بحر زورق

در آینهٔ وجود مطلق　　　خود بیند و خود نماید الحق
مائیم حباب و آب و دریا　　　زورق بحریست و بحر زورق

گر بیابی کمال اهل کمال　　　همچنان باش طالب متعال
به گرد نقطه چون پرگارگشتیم　　　تا ابد می‌طلب کمال کمال

گر بیابی کمال اهل کمار　　　همچنان باش طالب متعال
چون کمالات ار نهایت نیست　　　تا ابد می طلب کمال کمال

گر چه دارم ساغر اسما مدام　　　می ز خم ذات می نوشم به کام
ساقی سرمستم و رند حریف　　　عاشق و معشوق و عشقم والسلام

رو به خاک راه او بنهاده‌ام　　　خاک آن راهم به راه افتاده‌ام
گر بگوید جان بده آرم روان　　　بنده فرمان منتظر استاده‌ام

آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم　　　پیدا شده است بر من من محرم آن گنجم
گنجی که نمی‌گنجد در مخزن موجودات　　　درکنج دلم گنجید درکون کجا گنجم

در سرا پردهٔ میخانه مقامی دارم　　　پیش رندان جهان منصب و نامی دارم
گر چه در صومعهٔ زهد ندارم جایی　　　در خرابات مغان جاه تمامی دارم

پیش از وجود آدم بودیم با تو همدم　　　در خلوت یگانه بنشسته هر دو با هم
اندر ظهور غیران گشتیم ور نه عینیم　　　بشنو ز نعمت‌اللّه قول خدای فافهم

بگذر ز وجود و از عدم هم　　　بگذار حدوث را قدم هم
این جمله هویت است دریاب　　　اسم و صفت است و جام جم هم

ما گدای خودیم و شاه خودیم　　　آفتاب خودیم و ماه خودیم

ملک و ملک مالک خویشیم — پادشاه خود و سپاه خودیم

بسی نقشی که بر دیده کشیدیم — بجز نور جمال او ندیدیم
به گر نقطه چون پرگارگشتیم — به آخر هم بدان اول رسیدیم

رندی که حریف ماست مائیم — جز ما دگری کجاست مائیم
جامیم و شراب و درد و صافیم — دردی که همو دواست مائیم

بسی نقشی که بر دیده کشیدیم — بجز نور جمال او ندیدیم
چون کمالات را نهایت نیست — به آخر هم بدان اول رسیدیم

ما گدای خودیم و شاه خودیم — آفتاب خودیم و ماه خودیم
ملک ملک مالک خویشیم — پادشاه خود و سپاه خودیم

رو بخاک راه او بنهاده‌ام — خاک آن را هم براه افتاده‌ام
گر بگوید جان بده بدهم روان — بندهٔ فرمان منتظر ایستاده‌ام

در سراپرده میخانه مقامی دارم — پیش رندان جهان منصب و نامی دارم
گرچه در صومعه پیرمغان پیر شدم — در خرابات مغان جای تمامی دارم

رندیکه حریف ماست مائیم — جز ما دگری کجاست مائیم
جامیم و شراب و درد صافیم — دردی که هم او دواست مائیم

بگذر ز وجود و زعدم هم — بگذر ز حدوث و ز قدم هم
این جمله هویت است دریاب — اسم و صفتست جام و جم هم

آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم — پیدا شده است بر من، من محرم آن گنجم
گنجی که نمی‌گنجد در مخزن موجودات — درکنج دلم گنجید، درکون کجا گنجم

یک عین باختلاف اعیان — بنموده جمال ای عزیزان
در هر عینی نموده حسنی — از عین جمال خود باعیان

خدایا تشنه‌ایم و جمع یاران | از آنحضرت همی خواهیم باران
بحق مصطفی و آل یاسین | که بر یاران ما باران بباران

ساقیا از روی لطف بیکران | ساغر می ده بدست عاشقان
می بزاهدگر دهی ضایع شود | می برندی ده‌که می‌نوشد بجان

ای صباگر روی به ترکستان | دوستان را سلام ما برسان
ما بجان پیش آن عزیزانیم | گرچه تن ساکنست درکرمان

از این عالم بدان عالم سفرکن | از آن عالم ببالاتر نظرکن
چو جسم و جان رهاکردی و رفتی | بنور او بعین او نظرکن

در صورت و معنیش نظرکن | می‌بین همه و مرا خبرکن
خواهی‌که رسی به نعمت الله | بر درگه سیدم‌گذرکن

فقر بگزین و غنا ایثارکن | اختیار خود فدای یارکن
صوفیانه‌گر بیابی این خصال | رو بصوفی خانه و انکارکن

بگذر از خوف ورجا با ما نشین | عاشقانه خوش درین دریا نشین
قصهٔ ماضی و مستقبل مگو | حالیا با ما به حال ما نشین

خوش بگو الله و اسم ذات بین | جمله اشیا مصحف آیات بین
در زمین و آسمان می‌کن نظر | نور او در دیده ذرات بین

خوش بگو الله و اسم ذات بین | معنیش در صورت و آیات بین
جلمه مرآتند ها و هوی ما | یک حقیقت در دو صد مرآت بین

ذکر حق می‌گوی و در خلوت نشین | باش فارغ از چنان و از چنین
حاصل عمر ای عزیزان یک دمست | دمبدم در یک دمی با ما نشین

باده مینوش و جام را می‌بین | خلق را مظهر خدا می‌بین
نعمت الله را نکو بشناس | دیده بگشا و هر دو را می‌بین

این صفات بد اگر از خود جداسازی چو من / نعمت الله زمان باشی و سلطان زمن
غیبت و نمامی و حرص و حسد این هر چهار / باز بخل وکینه و آنگه طمع بشنو ز من

من حسینی مذهبم ای یار من / یافته تعظیم از خلق حسن
علم تو باشد همه از قیل و قال / و آن من میراث من از جد من

الهی تشنه‌ایم و جمع یاران / از آن حضرت همی خواهند باران
به حق مصطفا و آل یسین / که بر یاران ما باران بباران

یک عین به اختلاف اعیان / بنمود جمال ای عزیزان
در هر عینی نموده حسنی / از عین جمال ای عزیزان

ای صبا گر رسی به ترکستان / دوستان را سلام ما برسان
ما به جان پیش آن عزیزانیم / گر چه تن ساکن است درکرمان

ساقیا از روی لطف بیکران / ساغر می ده بدست عاشقان
می به زاهدگر دهی ضایع شود / می به رندی ده‌که می‌نوشد بجان

کون جامع جامع این است و آن / هردو را از لوح این انسان بخوان
صورت و معنی او با هم بدان / نیست مثلش در همه‌کون و مکان

من حسینی مذهبم ای یار من / یافته تعظیم از خلق حسن
علم تو باشد همه از قیل و قال / وان من میراث من از جد من

فقر بگزین و غنا ایثار کن / اختیار خود فدای یار کن
صوفیانه‌گر بیابی این خصال / رو به صوفی خانه ای و کار کن

در صورت و معنیش نظرکن / می بین همه و مرا خبرکن
خواهی‌که رسی به نعمت‌اللّه / بر درگه سیّدم‌گذرکن

ازین عالم بدان عالم سفرکن
از آن عالم به بالاتر نظرکن

چو جسم و جان رها کردی و رفتی
به نور او به عین او نظرکن

هفت صفات بد اگر از خود جدا سازی چو من
نعمت‌اللّه زمان باشی و سلطان ز من

غیبت و نمامی و حرص و حسد این هر چهار
باز بخل وکینه و آنگه طمع بشنو ز من

باده می نوش و جام را می بین
خلق را مظهر خدا می‌بین

نعمت‌اللّه را نکو بشناس
دیده بگشا و هر دو را می‌بین

خوش بگو اللّه و اسم ذات بین
جمله اشیا مصحف و آیات بین

در زمین و آسمان میکن نظر
نور او در دیدهٔ ذرات بین

خوش بگو اللّه و اسم ذات بین
معنیش در صورت و آیات بین

جمله مرآتند ها و هو و هی
یک حقیقت در دو سه مرآت بین

بگذر از خوف و رجا با ما نشین
عاشقانه خوش درین دریا نشین

قصهٔ ماضی و مستقبل مگو
حالیا با ما به حال ما نشین

ذکر حق میگو و در خلوت نشین
باش فارغ از چنان و از چنین

حاصل عمر عزیز آن یکدم است
دم به دم در یک دمی با ما نشین

خنک چشمی که بیند حضرت او
قراری یافته از قربت او

بود دلشاد همچون جان سیّد
مدام از بندگی خدمت او

جامی است جهان نما دل تو
افتاده بدست ما دل تو

بیگانه چه داند این حکایت
من دانم و آشنا دل تو

دنیی دون دنی از دون مجو
چون رها کن غیر آن بیچون مجو

عشق عاقل را چو مجنون می‌کند
عاقلی از خدمت مجنون مجو

تا تونشوی یگانهٔ او   هرگز نشود یگانه آن دو
باشی تو یگانهٔ دو عالم   آن دم‌که اثر نماند از تو

مخبر چو نمانده است خبر کو   مؤثر چو نمانده است اثرکو
گفتیم لطیفهٔ بدیهی   چون شمس نمانده است قمرکو

مصصفا فرمود بقوا او تقوا   باش یک رنگ از دو رنگی فاتقوا
جان و دل را دوست می‌داری ولی   لن تنالوا البر حتی تنفقوا

تا تو نشنوی یگانه او   هرگز نشود یگانه آن تو
باشی تو یگانه دو عالم   آندم‌که اثر نماند از تو

خنک چشمی‌که بیند حضرت او   قراری یافته از تربت او
بود دلشاد هم چون جان سید   مدام از بندگی خدمت او

مصطفی فرمود ابقوا و اتقوا   باش یکرنگ از دو رنگی فاتقوا
جان و دل را دوست می‌داری ولی   لن تنالو البر حتی تنفقوا

دنیی دون دنی از دون مجو   چون رها کن غیر آن بی‌چون مجو
عشق عاقل را چو مجنون می‌کند   عاقلی از خدمت مجنون مجو

مخبر چو نمانده است خبرکو   مؤثر چو نمانده است اثرکو
گفتیم لطیفهٔ بدیعی   چون شمس نمانده است قمرکو

مقدم بر همه اسما است الله   چنین گفتیم با یاران آگاه
مسما واحد اسما کثیر   نکو دریاب قول نعمت الله

مظهرکامل است عبدالله   بر همه شامل است عبد الله
وصف او را کجا توانم کرد   سیدکاملست عبدالله

نعمت الله بعشق حضرت شاه   خوش بماهان نشسته همچون ماه

عارفانه بصدق می‌گوید　　　دائما لا اله الا الله

اسم اعظم او بما آموخته　　　شمع ما از نور او افروخته
رو نموده در همه آئینه‌ها　　　چشم غیر از غیرتش بردوخته

رایت الله فی عینی بعینه　　　و عینی عینه فانظر بعینه
مبینی عند غیری غیر عینی　　　وعندی عینه من حیث عینه

رهرو میر ما خلیل الله　　　در همه راه با همه همراه
جمع‌کن رهروان خوشی میگو　　　وحده لا اله الا الله

به هر صورتی نشاه ای یافته　　　چو خورشید بر ذره‌ها تافته
همه برجها قطع‌کرده تمام　　　همه نور معنی از او یافته

رهر و میر ما خلیل اللّه　　　در همه راه و با همه همراه
جمع‌کن رهروان و خوش میگو　　　وحده لا اله الا اللّه

مقدم بر همه اسماست اللّه　　　چنین‌گفتم به آن یاران درگاه
مسمّی واحد اسم‌کثیر　　　نکو دریاب قول نعمت‌اللّه

نعمت‌اللّه به عشق حضرت شاه　　　خوش به ماهان نشسته همچون ماه
عارفانه بصدق می‌گوید　　　دایماً لا اله الا اللّه

اسم اعظم او به ما آموخته　　　شمع ما از نور او افروخته
رو نموده در همه آئینه ها　　　چشم غیر از غیرتش بردوخته

بر هر صورتی نشأه‌ای یافته　　　چو خورشید بر ذره‌ها تافته
همه برجها قطع‌کرده تمام　　　همه نور معنی از او یافته

اهل عقبی همت از وی یافته　　　مالداران ثروت از وی یافته
نعمت دنیی و عقبی را چه قدر　　　نعمت‌اللّه نعمت از وی یافته

اگر درویش می‌جوئی منم درویش بیچاره وگر دلریش می‌جوئی منم دلریش بیچاره
اگر تو آشنا جوئی منم خود آشنای تو وگر بیخویش می‌جوئی منم بیخویش بیچاره

مظهر اسم اعظم است آن شاه به حقیقت یکی است عبدالله
نعمت‌الله به صدق می‌گوید وحده لا اله الا الله

مظهرکامل است عبدالله بر همه شامل است عبدالله
وصف او را کجا توانم کرد سیّد کامل است عبدالله

ما شرح اصطلاحات گفتمی عارفانه بس گوهر لطیفی سفتیم عارفانه
از قول نعمت‌الله شرح خوشی نوشتیم این راه عارفان را رفتیم عارفانه

رایت الله فی عینی بعینه و عینی عینه فانظر بعینه
حبیبی عند غیر غیر عینی و عندی عینه من حیث عینه

گر بمیری ز خود بقا یابی ور کشی زحمتی عطا یابی
هرکه مرد او دگر نخواهد مرد گر بمیری ز خود بقا یابی

ز صورت گر شوی فانی ازین معنی بقا یابی ازین و آن چو بگذشتی همه نور خدا یابی
درین دریای بی‌پایان اگر غرقه شوید چون ما به عین ما نظر میکن که عین ما زما یابی

رفتی ای خواجه و زیان کردی عرض خود در سر زبان کردی
بازگفتی زنان چنین گفتند از زبان زنان زیان کردی

در ره حق اگر تو دیناری گمرهان را به سوی دین آری
ور مقید شوی به دیناری کمتر از مقبلی و دیناری

گر یکی را دو بار بشماری آن یکی را دو یک نگهداری
دو یکی باشد و یکی دو عجب یاد دارش ز یار از یاری

گر تو عارف شوی شوی بخشی
این چنین عارفی به از بخشی

هر چه گیری از او به اوگیری
هر چه بخشی از او به او بخشی

هرکه باشد محب آل علی
شک ندارم که عارف است و ولی

با تو ما را محبت ازلی است
با لبت رازهای لم یزلی

در حقیقت یکی است تا دانی
آن یک بیشکیست تا دانی

از دویی ای عزیز من بگذر
کان یکی نیککیست تا دانی

جامع عالمی اگر دانی
نسخهٔ خویش را فرو خوانی

بی همه چون همه تویی همه را
از خودش می‌طلب که تو آنی

عالم حق حق است تا دانی
غیر او عالمش چه می‌خوانی

طالب حق حق است در همه حال
هر چه آن را طلب کنی آنی

شمع خوشی افروختی عود دل ما سوختی
از بهر بزم عاشقان شمعی ز نور افروختی

جز عاشقی کاری دگر از ما نمی آید دگر
زیرا که از روز ازل ما را چنین آموختی

خانهٔ تاریک اگر روشن کنی
خلوت خود چون سرای من کنی

گر بیابی یوسف گل پیرهن
کی سخن با ما ز پیراهن کنی

ظاهر جامیم و باطناً می
این یک مائیم و آن دگر وی

چون ظاهر و باطنت یکی شد
نه جام و نه می بماند هی هی

چون برسی به بحر ما واقف حال ما شوی
تا نرسی به ما چو ما عارف ما کجا شوی

موج و حباب را بمان آب چو تشنگان بجو
تا که به عین ما چو ما واصل عین ما شوی

نگاری مست ولا یعقل چو ماهی
در آمد از در خلوت بگاهی

سیه چشم و سیه زلف و سیه خال
سیه گز بود پوشیده سیاهی

جامع عالمی اگر دانی
نسخهٔ خویش را فروخوانی

بی‌همه چون توئی همه او		از خودش می‌طلب اگر آنی

عالم حق حقست تا دانی		غیر او عالمش چه می‌خوانی
طالب حق حق است در همه حال		هرچه آنرا طلب کنی آنی

خانهٔ تاریک اگر روشن کنی		خلوت خود چو نسرای من کنی
گر بیابی یوسف گل پیرهن		کی سخن با ما ز پیراهن کنی

گر بمیری ز خود بقا یابی		ورکشی زحمتی عطا یابی
هرکه مرد او دگر نخواهد مرد		گر نمردی بمیر تا یابی

در ره حق اگر تو دین آری		گمرهان را بسوی دین آری
ور مقید بسوی دین داری		کمتر از مقبلی و دیناری

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی		حجابی لایزالی من صفاتی
وجودی کالقدح روحی کراحی		فخذ منی قدح و اشرب حیاتی

گر تو عارف شوی شوی بخشی		این چنین عارفی به ار بخشی
هرچه گیری به او ازو گیری		هر چه گیری از او به او بخشی

رفتی ای خواجه و زیان کردی		عرض خود در سر زبان کردی
بازگوئی زنان چنین گفتند		از زبان زنان زیان کردی

مفردات

ابداً مرغ عقل اگر پرد — ره به خلوتسراي او نبرد

از ازل تا ابد دمي باشد — داند آنكس كه همدمي باشد

از بعد علی است یازده فرزندش — بر جای رسول نعمت الله ولی است

از تو فربهي طلب نكينم — لاغري فربهي طلب نكينم

از حقيت سؤال نتوان كرد — حضرتش را خيال نتوان كرد

از خيالات اين و آن بگذر — همچو ما از سر جهان بگذر

از غير به بر به حضرت او پيوند — بشنو بشنو ز نعمتاللّه اين پند

از من و ما نماند يك سر مو — سر توحيدگفتمت نيكو

اسب من چون همي خوردگه كاه — بار من نيز ميكشدگه گاه

اسم و ذات و صفت اگر داني — گفتهٔ ما به ذوق ميخواني

اگر داری هوای شرب شربت — چارشنبه بخور از بين ميره

اگر در خلق حق را در نيابي — بيابي خانه اما در نيابي

الحق مندرج في طي محضره — والصدق منخرط في سلك كتبته

الف و لام و لام و ها هر چار — اسم اسم است اين حروف اي يار

اللّهاكبر تو خوش نيست با سر تو — اين سر چه گشت قربان اللّهاكبر آمد

او در دل و دل به هر طرف گرداند — نازك سخني است عارفي گر داند

اين حقيقت در همه ساري بود — با همه در غايت ياري بود

اين خرقهٔ چار وصله بگذار — وان خلعت پادشاه بردار

اين رياضت چو بوته عشق گداز — زر قلب نياز خوش بگداز

این ساغر ما که عین آب است		جامي ز شراب و پر شراب است

این صورت خوب و معني روحاني		محبوب منش ساخته‌اند تا داني

این همه رنگهاي پر نیرنگ		خم وحدت همه کند یکرنگ

اینجا به صفت صفت به ما بنمودند		نه ذات به ذات این چنین فرمودند

ای دل گرت آئینهٔ اخلاص جلی است		از بعد نبی امام میدان که علی است

این خرقهٔ چار وصله بگذار		وان خلعت پادشاه بردار

آفتاب آن و ماهتاب این است		ظاهر و باطنش بآئین است

آفتاب خوشي است تابنده		نفس او مرده و دلش زنده

آفتابي ز غیب پیدا شد		نور او در همه هویدا شد

آمده بود یار بازاري		رفت از این جا سزد که باز آري

آن کساني که اهل عرفانند		مبتلاي بلاي الوانند

آن نور که بر هر دو جهان تابان است		در ماه شب چهارده روشن آن است

آنها که نام خویش کریمي نهاده‌اند		چیزي که گفته‌اند همانا که داده‌اند

آینه روشن است این تمثال		جسم و جانند عین مثل و مثال

آینه روشن است در همه حال		مي‌نماید جمال او به کمال

بازگردد به برزخ جامع		نیك دریاب این سخن سامع

باش همچون صاحب قلب سلیم		ظاهراً تلوین و باطن مستقیم

بجان توکه جاناني ز جان محبوبتر آني		سر من و آستان تو اگر خواني وگر راني

بر سرکوي عاشقان بگذر		ور تواني ز خود روان بگذر

بر یمین و یسار و ارض و سما		جز خدا نیست یک زمان به خدا

بردیم ما نیاز به درگاه بي‌نیاز		بنواخت ساز ما به کرم لطف کارساز

بشنبه روز خوش باشد همه کار ولیکن صیدکردن از همه به

بشنو اي يار من به صدق و نياز خانهٔ دل براي او پرداز

بگسسته کسي ز هر دو عالم بي‌شك چون ابروي يار خويش پيوسته خوش است

بندگي ميکن که تا سلطان شوي جان فدا ميکن که تا جانان شوي

بندهٔ او باش و سلطان همه جان او مي‌باش و جانان همه

بندهٔ مخلص است و دولتخواه بندهٔ بندگان حضرت شاه

به آدینه اگر یابی عروسی بکن تزویج و داد خویش میده

به بین انوار و آن اسرار دریاب مؤثر را در این آثار دریاب

به پنجشنبه مراد خویش میخواه زهر بابی که خواهی ازکه و مه

به رنگي شوکه رنگي بر نتابد سواد الوجه في الدارين اين است

به سايه روي منه رو به آفتاب آور به آفتاب نشين و ز نور او بر خور

به قدر روزنه تابد بخانه نور قمر اگر به مشرق و مغرب ضياش نام بود

به قدر هرکه آورد ايمان نخورد غم چو ما بود شادان

به نور طلعت تو یافتم جمال ترا به آفتاب توان دید آفتاب کجاست

به هر چه مي‌نگرم نور طلعت شاه است به هر طرف که روان ميشوم همه راه است

به هر طرف که روان مي‌شويد ملك شماست اگر به جانب شروان رويد اولي‌تر

به یکشنبه بنا آغاز می‌کن وگر عزم سفر داری دوشنبه

بهر چه می‌نگرم نور طلعت شاه است بهر طرف که روان می‌شوم همه راه است

بوالحسن عشق است وعقل آمد حسن هر دو معني گفتمت در يك سخن

بوهريره داشت انباني ز نان عشق را با نان و با انبان چه کار

بي شما عمر ما شده بر باد عمر ما رفت عمر ياران باد

بیا اي ترك سر مست سر آیي | اگر افتي چو ما خوش بر سر آیي
بي‌رنگ به نیرنگ ترا رنگي داد | خوش باش که او داده خود نستاند
بي‌مظاهر ظهور مظهر نیست | گر چه در عقل هست ظاهر نیست
بیواسطه این علم گر آموخته‌اي | گنجي ز معاني خوش اندوخته‌اي
بی‌مظاهر ظهور مظهر نیست | گرچه در عقل هست ظاهرنیست
پادشاهي گر همي خواهي از او | بندگي کن بندگي کن بندگي
پادشه روح است و ملکش چون بدن | یا رب این جان و بدن جاوید باد
پاك باش و پاك باز و پاك نوش | ساغر پاکي بگیر و پاك توش
پاك شو تا قبول اوگردي | چون شدي پاك خوش نکوگردي
پیر رندانم بیا اي نوجوان | یادگیر از من که آن ورزیده‌ام
پیرهن و یوسف و بو مي‌رسد | در عقبش نیز خود او مي‌رسد
تا تو خود را تمام نشناسي | خواجه را از علام نشناسي
تا تواني دلي بدست آور | این چنین حاصلي بدست آور
تافته خوش آفتابي بر همه | گر ببیند ور نبیند بر همه
ترا چکارکه در سفره چیست یا زکجاست | بخور ز روي ارادت که نعمت‌اللّه است
ترازو گر نداري تو ترا زوره زند هرکس | کسي قلبي بیاراید تو پنداري که زر دارد
ترش روئی و دیگر تلخ گوئی | دلی سخت وکفی در بخل محکم
تن فدا کن که در جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن
جام بي مي بگو چه باشد هیچ | رند بي وي بگو چه باشد هیچ
جام گیتي‌نما به ما دادند | نعمت‌اللّه در او هویدا شد
جان کهنم به عشق نو شد | دل رفت و به عشق در گرو شد

جسدت همچو جام و روحت راح — راح مي نوش در صباح و رواح

جسم و جان است همچو آب و حباب — نظری کن به عين ما درياب

جسم و جان خوشي همي يابد — تا چنين آدمي بيارايد

جسم و جاني که دارد اين انسان — مصحف جامع است خوش ميخوان

جوابی خوش چو آبی بشنو از ما — که دریابی طریق جمله اسما

چشم آن دارم که حال چشم من پرسد نگار — زانکه بي نقش خيالش ديده‌ام شد دلفکار

چو خسرو از لب شيرين نمي‌برد کامي — قياس کن که به فرهادکوه کن چه رسد

چو من ز راه سلامت نمي‌رسم به سلامت — مقيم کوي ملامت شدم بخير و سلامت

چون دلم کار خاك کم کردي — ننشسته به دامنم گردي

چون مجرد شد او و عريان شد — آفتاب خوشي بر او برتافت

چون من ز راه سلامت نمی‌رسم بسلامت — مقیم کوی ملامت شدم بخير و سلامت

چونکه پر داد مرغ جان را باز — لاجرم مي‌کند چنين پرواز

چيزي که مراد دل بر آن است — دلخواه من است و دلبر آن است

حرف و معني جام و مي را نوش کن — حلقهٔ اين حرف را در گوش کن

حسن حسن است که با حسين است — گر خود حسن است و يا حسين است

حسن خلق و خلق مي‌دانم ز حق — عارفان دانند سر خلق خلق

خانه دل عمارتی میکن — رب خود را زیارتی میکن

خانهٔ دل عمارتي ميکن — رب خود را زيارتي ميکن

خدمت محمود مي‌جستي اياز — عاقبت محمود شد ما را گرفت

خري بر اسب و عيسي شد پياده — خر و خرکره شيخ و شيخ زاده

خواجه بي‌عقل است و سرگردان شده — پيچ دستارش گواهي مي‌دهد

خواجه‌اي ديدم که می‌آيد زکيچ		گرچه کيچی بود با ما بود کيچ

خوش آب حياتی است روان از نفس ما		از همدم ما جو نفس همدم ما را

خوش خيالي به خواب مي‌بينم		گل وصلش به ذوق مي‌چينم

خوش لب ماست يکزمان بنشين		وز لب م گل دو سر بر چين

در آتش محبت خود را بسوز خوش خوش		چونسوختی در آتش آتش بسوزد آتش

در آينه تمثال جمال رخ اوست		دوري نبود که آينه دارد دوست

در آينۀ تمام اشيا		بنموده جمال جمله اسما

در جهاني که عقل وايمان است		مردن جسم و زادن جان است

در چنين خانه گر بياري يار		طلب و طالبي و هم مطلوب

در حضرت او وحدت وکثرت درياب		در موج و حباب می‌نگر يعنی آب

در حقيقت بنده و سيّد يکي است		گر ترا شك هست ما را بي‌شکي است

در خرابات رند مستي ديد		مي خمخانه را به او بخشيد

در دو عالم يکي است عبداللّه		باطناً آفتاب و ظاهر ماه

در ديدۀ ما نظرکن اي شاه		اي نور دو چشم نعمت‌اللّه

در رياضت مراد خواهي يافت		عاقبت آن گشاد خواهي يافت

در زماني که با خدا باشيم		پادشاهان گداي ما باشند

در سمرقند مانده ای تا چند		خوش روان شو چو عارفان تا چند

در ظل آفتاب تو چرخي همي زنيم		و ز خدمت او مراد ما بندگي است

در فضاي وجود و اوج شهود		شاهبازم همي کند پرواز

در فنا رفت و در بقا آسود		گر چه گفتند بود هيچ نبود

درگلستان اين چنين خوش رسته‌اي		وانگهي در بزم اوگلدسته‌اي

در محبت ودود باید بود　　　حضرت مصطفا چنین فرمود

در مظاهر آنچنان پیدا نمود　　　در همه آئینه‌اي ما را نمود

در هر چه نظرکنم توئي در نظرم　　　وین طرفه که از تو من ترا مي‌نگرم

در هواي مجلسش چندان بگریم همچو شمع　　　کآب چشمم نرم گرداند دل چون آهنش

در وحدت اگرکثرت ما محو شود　　　دریا ماند نه موج ماند نه حباب

در وصف وکمال قدر اوگفت　　　لولاك لما خلقت الا فلاك

دل حاضر دار با خدایت　　　تا فیض بیابي از عنایت

دل مغرب نور ماه شاهي است　　　دل مشرق مهر صبحگاهي است

دل نرم وکف بخشنده آن گاه　　　دگرگفتار خوب و روی خرم

دلم آئینهٔ حق است از حق　　　مي‌نماید جمال حق با حق

دهن و چشم و لبت هر سه بهم خوب افتاد　　　راستي خوبي تو جمله به وجه افتاده است

دیدهٔ ما چو نور او بیند　　　هر چه بیند همه نکو بیند

ذاتي و چه ذات ذات موصوف من است　　　شك نیست که این ظهور موقوف من است

ذره‌اي نیست که خورشید در او پیدا نیست　　　قطره‌اي نیست درین بحرکه او با ما نیست

راز با کاغذ و با خامه نمي‌یارم گفت　　　به دو روي و دو زبان راز نگوید عارف

رب الارباب رب این مربوب است　　　در مذهب ما محب و هم محبوب است

رب و مربوب خویش مي‌جوید　　　نعمت‌اللّه سخن چنین گوید

رحمي به دلم کن اي برادر　　　عود دل من ز خود روا بگذر

رندي که حریف ماست دایم　　　افتاده مدام در شراب است

رو به آب چشم ما خوشتر شده　　　روي ما خوش بود از آن خوشتر شده

رو طاعت و خیرکن که دین است　　　دین تو و هم دیانت این است

ساغر ما بود ترا در خور | مي صافي ز جام ما ميخور
ستر است و ستاير و ستور است | بردار حجاب اگر چه نور است
سخن عارفان به جان بشنو | از همه بشنو و چنان بشنو
سرّ دور قمر ز ما بشنو | آفتابي است در قمر پنهان
سر آبي نسرابي طلب از خويش سر آبي | كه بيابي ز سرابت سر آيي و سرابي
سركل چون كله نهد بر سر | آن كله هم بلای دستار است
سروی است قدما كه كشيده است به بالا | خوش آب حياتی است روان در قدم ما
سعادت همچو ماهي خوش بر آمد | درخت دولت ما در بر آمد
سلب و ايجاب در نمي‌گنجد | شيخ و محراب در نمي‌گنجد
سلطنت بر مزيد باد مدام | به محمد و اله و سلام
سه شنبه قصد ميكن با حجامت | بريش از مرهمت مرهم همی نه
سيّد است او تو بندهٔ او باش | تا كه باشي تو عاشق او باش
سيّد كه بود نعمت‌اللّه به نامش | در آينه بنمود مراتب به تمامش
سيّد ما بندهٔ جاني اوست | پيش او سلطان غلام است اي پسر
سيّد من بنده را تفيهم كرد | اسم اعظم او به من تعليم كرد
شرك را قلب كن كه شكر آن است | شكر مي‌گوكه جاي شكران است
شمامه با شمايل راز مي‌گفت | حديث عاشقي را باز مي‌گفت
شهري كه در او شحنه ستمكش باشد | بنگركه در آن شهر چه چربش باشد
شير مردي بايد از خود رسته‌اي | وز دو عالم رخت خود بر بسته‌اي
صوت داود است و ما خوش نغمه‌اي داريم از آن | مرغ روح ماكند تسبيح با ما جاودان
صورت حق معني هر دو جهان | آن رسول اللّه امام انس و جان

طریق عرف سیدگفت با تو		تو دانی بعد از این والله اعلم

ظاهر و باطن ارکني کامل		هر دو میراث باشدت حاصل

ظاهر و باطن صدف میخوان		سرّ درّ یتیم را مي‌دان

ظاهرم درکوبنان و باطنم و درکوه صاف		صوفیان صاف را صد مرحبا باید زدن

ظل ید مطلق است این دست		خود دست که را دهد چنین دست

عارفان غیر او به او دانند		عاقلان او به غیر او دانند

عارفانش خوانده‌اند این حضرت جمع وجود		از عطاي آن حقیقت این حقایق را نمود

عاشقانه خوش درین دریا نشین		خوش برآ با ما دمي با ما نشین

عالم و معلوم آنجا هست نیست		خادم و مخدم آنجا هست نیست

عشق است که گوهر محیط است		عشق است که بحر بیکران است

عشق او در همه بود ساري		خواه در مصر خواه در ساري

عشق چوگان و عالمي گویم		سخن عاشقانه مي‌گویم

عقل اگر لشکري کشد بر تو		قوتي کن بر او شکست آور

عقل ذاتی عرش الرحمن ما		مستوی بر صورت سلطان ما

علي الصباح به میخانه خوش روان گشتیم		شراب ناب بخوردیم و مست از آن گشتیم

عیدي هرکسي بود چیزي		عیدي ما لقاي محبوب است

عین ما چون به عین واصل شد		اسم و رسمي که بود زایل شد

عین هر دو یکی بود دریاب		موج و دریا نگر ولی در آب

فرق است میان این و آن دریابش		جانانه ما از دل و جان دریابش

قال بگذار و بگذر از سر حال		تا بیابي کمال ز اهل کمال

قطب عالم خلیفهٔ بر حق		حضرت سیّدم بگو صدّق

قطره و بحر هر دو یك آبند	عارفان این رموز دریابند
قطره و بحر و موج و جوهر چار	به حقیقت یکي بود ناچار
قطره‌اي بود باز بحري شد	خانه‌آي بود باز شهري شد
قول حسیني شنو راه مخالف مرو	راست برو تا حجاز خصم عراقي مشو
کون جامع وجود انسان است	این چنین‌کون شاه‌کرمان است
کي نویسد قلم‌کلام اللّه	وحده لا اله الا اللّه
کردم از وی سؤال وگفت جواب	خوش جوابی لطیف بود چو آب
که غیر از انبیا و اولیا کس	نداند سر این علم از مه وکه
گر بر افروزد آتش دردم	عالمي سوخته شود در دم
گر برافتد حجاب ما از ما	قطره و موج و جو بود دریا
گر بود خوبي تو از زلف و خال	حسن ما را نیست حاجت با جمال
گر بیابی از آن لبش حلوا	مشکلالت همه شود حل وا
گر تو را عزم هست تا دربند	رو بشروان نه و میان دربند
گر تو فاني شوي ز جود وجود	آن یکي هست و بود و خواهد بود
گر جوهر جان ما بود پاك	ما را نبود ز هیچ‌کس باك
گر چه از چشم خلق شد پنهان	آشکار است نزد درویشان
گر زانکه تو پاکي اي برادر	هرگز ننهد ترا بر آذر
گر عادت است رسم تکلف میان خلق	ما عارفیم و عادت ما ترك عادت است
گرکشته حیات جاویدان است	شکرانه بده حیات جاوید آن است
گرگدا باشد بیاد پادشه نبود عجب	این عجب بنگرکه سلطان می‌کند یادگدا
گرد اندوه من نمي‌گردم	بر من اندوه‌گرد مي‌گردد

گرد برگرد عاشقان مي‌گرد گر ما دايماً روان مي‌گرد

گفتم که به نقل نار بهتر يا به سيب ذقنش گفت که شفتالو به

گفتندگلابست بديديم گل آب است هر چندگل آب است تو مي‌گوکه گلابست

گوهر ار جويی بيا دريا طلب آن چنان درّی بيا از ما طلب

لاجرم تا ز عشق آگاهم عين معشوق نعمت‌اللّهم

لب دلبر خوش است بوسيدن خوش بودگر به ذوق دريابي

ليس فيه الدار غيره ديار سخني گفته‌ام چو آب زلال

ما بين دو عين راست از نون تا ميم بيني الفي کشيده بر صفحه سيم

ما را به وجود خود نباشد بودي گر زانکه به ما بدي کجا مي‌بودي

ما همه ذره‌ايم و او خورشيد ما چو جاميم و حضرتش جمشيد

ما و ساقی نشسته مست خراب خيز اگر عاشقی بيا درياب

ما و ماهان و خطهٔ کرمان سعدي و لوليان شيرازي

ما و همان دلبران و جام شبانه تو و همين دوغ باو ترك و ترانه

مايي ما بر افتاد اويي او عيان شد او را بديدهٔ او خوش بيحجاب ديدم

مجلس عشق است و ما مست خراب جام می نوشيم دايم بی حساب

مجموعهٔ مجموع کمال است که در وي ساقي بتوان ديد چو در ساغر مي مي

محب آل محمد چو بايزيد بود اگر چنانکه چنين نيست بايزيد بود

محو ما شد قطره و دريا و جو کل شيي هالك الا وجهه

مخلصانه به صدق بي‌اکراه خوش بگو لا اله الا اللّه

مرشدي کو خبير اين راه است به يقين دان که نعمت‌اللّه است

مرغکي سرگشته گرددکو به کو يار او با او و مي‌گويدکه کو

مژدگاني که روز عيد آمد	عيد بر عاشقان بعيد آمد
مشکل ما جمله حل‌وا کرده‌اند	صحن ما را پر ز حلوا کرده‌اند
معاني خوشي جانا بيان کن	توجه ميکني باري چنان کن
مقصود ز بندگان همه خدمت اوست	و ز خدمت او مراد ما بندگي است
مقصود من تويي چه کنم نعمت بهشت	عمري است تا دلم به هوايت هوا بهشت
ملکوتست عالم ارواح	نيز غيب مضاف مي‌خوانند
من سوخته‌ام بقيه‌اي گر يابي	در آتشم انداز که سوزم به تمام
موج و بحر و حباب ای دانا	گر طلب می‌کنی بجو از ما
مي به رندان ده به زاهد مي مده	شيشه پيش پاي نابينا منه
ميدار بدست خود ترازو	تا ره نزندکسي ترا زو
می برندان ده بزاهد می مده	شيشه پيش پای نابينا منه
نام نيك است يادگار بشر	نام نيکت بخير به که به شر
نان گندم نزد آدم خوش بود	گر چه جو نزد خران خوشتر است
نبي بيت اللّه و باش علي دان	اگر بر در نيابي در نيابي
نزد ما او خليفةاللّه است	باطناً مهر و ظاهراً ماه است
نشان اهل دوزخ نيز چار است	هم از قول نبی آن روح اعظم
نشان جمله مردم همين است	که بگزينند جنت بر جهنم
نشان زمرهٔ جنت چهار است	بقول بهترين هر دو عالم
نعمت‌اللّه را طلب کن از خدا	ذوق او از طالب قابل طلب
نعمت‌اللّه نعمتي دارد تمام	کاين چنين ديوانه‌اي دارد بدست
نقش و خيالي است حدوث از قديم	بسم اللّه الرحمن الرحيم

نقطهٔ که الف نقش بست		بر در محجوبهٔ احمد نشست

نه اسقاط و نه اثبات است اینجا		ز هست و نیست بگذر جان بابا

نه فقر بماند و غنا هم		نه حکم فنا و نه بقا هم

نور اللّه رسید و ظلمت رفت		رحمت‌اللّه رسید و زحمت رفت

نور خود در نار موسي را نمود		در همه اشیا چنین ما را نمود

نیست ما را روز برکس بوسهٔ ما طرح نیست		هرکه را دل مي‌کشد مي‌آید و جان مي‌دهد

ها نظرکن که در نظر دارم		از هویت چنین خبر دارم

هر چند رئیس ما گزیر است		اما چکنم که ناگزیر است

هر چه باشند ما همان باشیم		هر چه پاشند ما همان پاشیم

هر چه داري به عشق او در باز		تا کند او به روي تو در باز

هر چه داریم ما از او داریم		لاجرم چیزها نکو داریم

هر دم تویي در چشم من هم خویش را هم خود به‌بین		غیر تو باشد دیگري از دیده‌ها بیرون کنم

هر زمان صنعي نماید در نظر		مي‌برد خلقي و مي‌آرد دگر

هرکجا صورت بود معني بود		صورتي نبود که بي‌معني بود

هرکس که بقول خویش ثابت ناید		او را تو اگر یار نخواني شاید

هرکسي را که باشدش سرکل		صحبت او همه بود کل کل

هرکسي کو دلیل او باشد		بد نباشد بگو نکو باشد

هرکه او رو ز غیر او بر تافت		پرتو نور او بر او برتافت

هرکه بر نور رفت و باز آمد		شك ندارم که او پشیمان است

هرکه در بند نفس حیوان است		بندهٔ آب و چاکر نان است

هرکه دریافت آن از انسان است		لاجرم این فقیر از آن‌سان است

هرکه سلطان خویش نشناسد　　عزت او تمام کي دارد

هرکس که نهد تاج سر ما بر سر　　فارغ شود از درد سر هر دو سرا

هر یارکه ثابت نبود درياري　　شايدكه ورا به ياريش نشماري

هرچه داری بعشق او درباز　　تاکند او بروی تو در باز

هرکه رو را زغیر او بر تافت　　پرتو نور او بر او برتافت

همچو غنچه تمام بگشوده　　نور خود را به عین خود دیده

همه پابند آن دلارامند　　مرغ و دانه تمام در دامند

همه تسبیح حضرتش گویند　　همه ناطق به رحمت اویند

همه حق است و خلق اينجا نيست　　خلق ما جوکه خلق با ما نیست

همه را رو بدوست از همه رو　　وحده لا اله الا هو

همه عالم به نور او روشن　　نظري کن به نور دیدهٔ من

همه عالم تن است و او جان است　　جام گيتي نماي سلطان است

وجود علم و عمل چون عطاي حضرت اوست　　جزاء علم وعمل محض لطف و سنت اوست

وقت آن آمدکه پروازي کنم　　وزکریمان عزم شيرازي کنم

ویران شده از رئیس ده ده　　از بس که طلب کندکه ده ده

يا رب که ترا چنین دلي حاصل باد　　دايم به مقام جمع خود واصل باد

الانتها مسعودة بالخاتمه